پوله زار

علی محمد الغازی

بوتـه زار

بوته زار

علی محمد افغانی

مؤسسهٔ انتشارات نگاه
تهران ـ ۱۳۷۲

مؤسسه انتشارات نگاه

□ بوته‌زار
□ نوشتهٔ علی محمد افغانی

■ چاپ اول ۱۳۷۲
■ تیراژ ۳۰۰۰ نسخه
■ حروفچینی: شرکت قلم
■ گراور سازی: امید
■ چاپ: نوبهار
■ حق چاپ محفوظ

از همین نویسنده منتشر شده است:

- شوهر آهوخانم
- شادکامان دره قرسو
- شلغم میوه بهشته
- سیندخت
- بافته های رنج
- همسفرها
- دکتر یکتاش

آدرس نویسنده: تهران، صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

۱

بخش اوّل

چه بسا خاطره‌ها و سرگذشت‌ها که چون به قلمی نیامده و برصفحه دفتری زیور ثبت به خود نگرفته، در زیر غبار ایام مدفون گردیده و به مرور از یادها رفته است. ریگی در برکه بیندازید و دائره‌ای را که پدید می‌آید بنگرید که چگونه گسترش می‌یابد و سپس بی سروصدا در فاصله‌ای دورتر محو می‌گردد. زندگی نیز با حوادثی که همه روزه برای هر کس دارد داستان گوی یک روند و بی وقفهٔ همین معنی است. عبور مورچه‌ای است از کنار یک پشتهٔ خاکی. اگر چه جای پائی هست و موران بعدی به بوی همدیگر از روی همان جای پا به سوی دانهٔ می‌روند، لیکن چه اهمیت دارد، دقیقه‌ای دیگر همه چیز همان است که اول بود؛ وزش نسیمی کوتاه در سطح زمین هر ردپائی را از میان برده و به دست نیستی ازلی سپرده است.

در یکی از روزهای آخر تابستان سال ۱۳۲۳ خورشیدی حوالی چهار بعدازظهر، اتوبوس آبی رنگی از نوع کامیون تبدیل شده ساخت شهرستان همدان، که بدنه و سقف گرد گرفته و پر لک وپیس داشت، و روی باربندش در میان بنه مسافران، لوده‌های انگور و حتی ماکیان بهم بسته، با یا بدون سبد، مشاهده می‌شد، غرش کنان و صفیرکشان از جاده هموار و اسفالتهٔ بیستون که از دامنه کوه می‌گذشت، به سمت کرمانشاه راه می‌سپرد. در طالع این شهر هنوز سال‌های دردانگیز و ناخجستهٔ بسیاری ذخیره بود مگر تا دمیدن آن صبح شکوهمندی که تولدی دیگر می‌یافت و در کوره‌ی گدازان جنبشی فراگیر و پر صلابت، نام دومی نیز به خود می گرفت.

راننده، علی رغم آفتاب تندی که از رو به روتوی چشمانش شتک می زد، در این آخرین مرحله‌ی سفر که تا شهر بیش از یک منزل فاصله نبود، به شوق استراحتی که انتظارش را می‌کشید سرعت می‌گرفت، و به این وسیله لحظه های دلهره انگیزی را که در گردنه ها همراه مسافران از سرگذرانیده بود، غرورمندانه تلافی می‌کرد.

آن روزها راه دامنه بیستون، مستقیم تا طاق‌بستان، آبادی شمال شهر می‌آمد، و از آنجا با زاویه‌ای تقریباً نود درجه کج می‌کرد و پس از عبور از روی پل قره‌سو به سمت شهر می پیچید. طرف راست اتوبوس منظره شکوهمند کوه بود، با ستیغ ها و بریدگی هائی که همواره و در هر حال برای بیننده تازگی داشت و از احساس شگفتی که هیچ کس هنوز نامی برای آن نیافته است وی را در حیرت فرو می‌برد. طرف چپ آن در چشم انداز گسترده و سرسبز دشتی هموار و یکدست، مانند هنر پیشگانی که به نوبت روی صحنه ظاهر می شوند و پس از رقصی یا کرنشی کوتاه در مقابل تماشاگران، از در دیگر بیرون می‌روند، یکی پس ازدیگری روستاها و باغستان ها پدیدار می‌شدند که پس از لمحه ای جا می ماندند و از منظر دید مسافر ماشین‌سوار محو می‌گردیدند. این تغییر سینما وار که از گذشت عمر و گردش زمانه رمزی در خود داشت، بر اندیشه‌ی پر گرفته‌ی تماشاگر از هر گروه و طبقه ای که بود اثر می‌گذاشت، و پرسش کلی همه انسان های اعصار و قرون را که کی هستم، از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم، عارفانه در ذهنش زنده می‌کرد.

مسافران اتوبوس به طور کلی یا روستائیانی بودند که در این موسم پس از برداشت خرمن هاشان برای دیدن خویشان و آشنایان دور و نزدیکی که احیاناً در کرمانشاه داشتند به این شهر می‌رفتند. یا زائرانی که پس از شب یا شب هائی اتراق در شهر و انجام پاره‌ای تشریفات لازم در رابطه با تذکره هاشان که رجوع به کنسولگری انگلیس را ایجاب می‌کرد، به قصد زیارت عتبات عازم عراق می‌شدند. چهره های وارسته و پیشانی های روشن این گروه که نشان می داد کارهای خویش را در خانه مرتب کرده و حتی وضع زندگی پس از مرگ را دراین سو و آن سوی گور بالنسبه روشن نموده بودند، در روحیه و رفتار دیگر مسافران همان اثری را داشت

که پنداشتی خود به زیارت می‌رفتند. زیرا امور مقدس گل هائی هستند که هنگام شکفتن، همگان را به یک نسبت از رایحه دل انگیز خود سرمست می سازند.

در ردیف دوم جایگاهها، سمت چپ که پشت سرراننده بود، روستائی چهارشانه و کبود چشمی نشسته بود که بیش از بیست وهشت سال نداشت. اما هیکل درشت، گردن افراشته و سیمای آفتاب خورده نیرومندش که با گونه های فرو رفته و چانه ای سنگین مشخص می شد، او را سی وپنج ساله معرفی می‌کرد. مانند اکثر مسافران اتوبوس از شهرستان ملایر بود و در کرمانشاه پیاده می شد. همرنگ با چهرهٔ قهوه‌ای تیره اش، کلاه نمدی دولت آبادی به سر داشت که در سختی نمد معروف بود، و روی آن به اصطلاح اهل محل، می شد اسب و الاغ را نعل کرد. پیراهن یقه راستا که از وسط دکمه می خورد نه. از کنار ــ چلوار سفید کار بروجرد ــ و کت دست دوّم از نوع جنس های وارداتی قاچاق به تن داشت. همه تمیز و بدون لکه. عاجیده های پاشنه خوابیده اش کار علی آباد ملایر و از بهترین نوع نواردوزی شده‌ی آن بود، که تخت های چرمی اش از زیر با نخ پرک تابدار موم خورده، تنیده شده بود و تهیه اش معمولاً از عهده هرکس برنمی‌آمد. شلوار سیاه لیفه دارش که با بند پنبه ای ضخیم از رو گره می خورد و هنوز برق نوی و آهار آن از بین نرفته بود، بیش از هر چیز اصالت ناب روستائی اش را آشکار می‌کرد. اگر از سایه دژم ناکی که گاه به‌طور گذرا بر پیشانی اش می افتاد و ابروها و مژگان شاداب پرقوتش را آشفته می‌کرد می‌گذشتند، رو بهمرفته سبکباری یا دل آسودگی چشمگیری از سرورویش می‌بارید که حاصل بی نیازی بود. غم نان در سیمایش نبود. و آن ناله لرزشناکی که بی شباهت به صدای نی ترک دار نیست و از تحمل یک روند بار زندگی بر دوشهای ناتوان حکایت می‌کند به هنگام صحبت در لحن بیانش مشاهده نمی‌شد. با این همه، پاشنه های قاچ‌قاچ و سیاهش که جورابی آن را نمی پوشاند و از پشت گیوه از چشم کسی پنهان نمی‌ماند، به بیننده‌ای که موی را از ماست می‌کشید نمی‌گفت که او سال های عمرش را توی سایه بزرگ شده و معنی رنج و عرق ریزی زیر آفتاب سوزان را درک نکرده است.

هوا گرم بود. ولی باد خنکی که اینک در نتیجه سرعت ماشین از شیشه به درون می‌وزید در مسیر جاده‌ی هموار، جانی به کالبد خسته مسافران می دمید.

کمرها راست می‌شد و به خود نیرو می‌دادند تا با لبخندی مژده‌بخش نگاهها را پاسخ گویند و با هم بی‌سخن لب به کلامی بگشایند. مقصد نزدیک بود و به زودی آوای شهری پرجوش و خروش که مرکز استان به شمار می‌رفت و همچون دریا جویبارهای بسیاری سر به آن باز می‌کرد، شهری که مردمان گشاده‌رو و گشاده‌دستش در تمام صفحات غرب به مهمان‌دوستی و احترام بی‌خدشه انسانی شهره بودند، آنان را پذیرا می‌شد.

بغل دست مرد کلاه نمدی درشت قامت، پسرک چهارده‌ساله‌ی ریزنقشی نشسته بود که خانواده‌اش در آخرین ردیف ته اتوبوس جا داشتند. ظاهراً چون اولین سفر آنها با ماشین به شهری دور دست بود از اینکه بهرحال تحویلشان گرفته بودند هر چند شاید جلوتر هم می‌توانستند بنشینند شادمان بودند. با هم حرف نمی‌زدند نکند کسی بگوید شما پیاده بشوید و با ماشین بعدی بیائید. پسرک، صدایش تازه در حال دورگه شدن بود. سر کوچک کم مویش روی گردن باریک و سیاه لق می‌خورد، و نگاه چشمان پرهوش و کنجکاوش از داشبرد و فرمان ماشین گرفته تا چهره‌ی مسافران، روی همه چیز می‌گشت. روستازاده بود لیکن نشان می‌داد که آوای شهر همچون پژواک صدا در ذهنش بازتابی دارد و از شکفتگی سیمایش بر می‌آمد که پدر و مادر او امیدهای خوش بسیاری را در این سفر توشه راه خود کرده بودند که همگی برآورده می‌شد. از آن دسته کودکان یا نوجوانان علاقمندی بود که بزرگسالان را با چشمانی گشاده‌تر از معمول می‌نگرند، و تجربه‌های تلخ و شیرین آنان را بخصوص زمانی که توسط خودشان به بیان می‌آید، همچون داستانی حماسی کلمه به کلمه گوش می‌دهند و شگفت‌زده به حافظه می‌سپارند. در این لحظه ضمن اینکه منظره دوری از فضای گسترده و سرسبز بیرون را می‌نگریست دزدانه هر بار چهره نیرومند مرد را که چشمان زاغ درشت داشت و مانندخودآنان اهل روستا بوداز زیرنظرمی‌گذراند. کاملاً می‌شد فهمید که در پی گفتاری قطع شده، حالا که اتوبوس به جاده هموار می‌افتاد و حوصله‌ها سر جای خود برمی‌گشت، انتظار سخنی از جانب وی را داشت. عیب پسرک این بود که در حالت آرامش و سکوت سینه اندکی برآمده‌اش مانند گربه خرخر می‌کرد. مرد کلاه‌نمدی که به سبب هیکل ستبر و پاهای بلندش یک وری نشسته و بیش از دو

سوم جایگاه را به خود اختصاص داده بود، از وجود وی در کنار خود ناخوشنود نبود. همچنان که نگاهش می‌کرد گره از پیشانی گشود و لب های تیره و اندکی برگشته اش را که پنداشتی درغبار راه بهم چسبیده بود از هم گشود. با صدای نیم گرفته ای که در ناله ماشین گم می‌شد گفت:

ــ گویا از من پرسیدی قبلاً به کرمانشاه سفر کرده ام و این شهر را دیده ام؟ گردنه اسدآباد و صلوات هائی که مسافران پیاپی می‌فرستادند نگذاشت جوابت را بدهم. قیافه ام و چین و چروک های صورتم را نگاه کن ببین. چه می فهمی: خدمت سربازی ام را توی این شهر گذرانیده ام؛ و آنهم چه خدمتی؛ پیش از جنگ و در زمانی که ارتش ابهتی داشت. اسم گروهبان دسته را که می‌شنیدیم لرزه مرگ برجانمان می افتاد.

پسرک کاملاً به سوی او برگشت. از سیمای شادابش حیرت می بارید:

ــ خیلی سخت بود؟

ــ سخت نبود کشنده بود. دو سال و چیزی بیشتر آش گل گیوه خوردم. حالا می‌گویند ساچمه پلو. اما آن روزها پلوی در کارنبود. هر چه بود آش گل گیوه بود.

گوینده کلاه نمدی، از بیمی که خدمت وظیفه یا به گفتهٔ دیگر نظام اجباری در دل نوباوگان روستا ایجاد کرده بود، و اینک در سال های اولیه پس از سوم شهریور ۲۰ هنوز همچنان پا برجا بود، به خوبی آگاهی داشت. و نیز می‌دانست که یک مرد خدمت کرده تا چه اندازه در نظر این نوع جوانان ابهت داشت. بانوعی گزافه گوئی ادامه داد:

ــ مرگ خودمان را از خدا می خواستیم و روزی صدبار می مردیم و زنده می‌شدیم. ریگ توی پوتین های ما می‌کردند و بدون بستن بندهای آن فرمان می‌دادند به دو! سنگ توی کوله پشتی هامان می‌گذاشتند و آن‌قدر بدبختی به سرمان می‌آوردند که اسم خودمان را از یاد می‌بردیم. منگ می‌شدیم و موقع حاضر و غایب کردن روی اسم خود جواب نمی‌دادیم. دست راست و چپمان را از یاد می‌بردیم که در وقت فرمان دادن به اشتباه می افتادیم و اگر می‌گفتند به چپ چپ، به راست راست می‌کردیم، یا همین‌طور بی حرکت و احمق مثل سنگ سرجای خود

می‌ماندیم. ریگ یا چوب یا گچ که گروهبان به خاطر نشانه توی یکی یا هر دو دست ما می‌گذاشت فایده نمی‌کرد و همان سرگرمی و اشتباه هرباره تکرار می‌شد. یک دست ما را از مچ به گل کمربندمان می‌بستند تا موقع راه رفتن هر دو دست را با هم حرکت ندهیم و یاد بگیریم چطور باید هماهنگ با پاها دست‌ها را حرکت دهیم. خب، حالا اگر از دور به راه رفتن یک نفر نگاه بکنی فوراً می‌فهمی که خدمت سربازی رفته است یا هنوز نه. از طرز گام برداشتن و حرکت هماهنگ دستهایش می‌شود این را فهمید. سربازی رفتن سخت است. پدر آدم در می‌آید اما بی‌فایده هم نیست. خیلی چیزها هست که یادمی‌گیری. اگر می‌خواهی جوهر پیدا کنی و مرد بشوی سربازی برو.

پسرک چشمهایش تنگ شد و دوباره پرسید:

ــ کتک هم می خوردید؟

ــ کتک، آنهم چه کتکی! شلاق چرمی روی پیراهن یا شلوار خیس که اگر ناله می‌کردی ضربه بالاتر می رفت. وقت هائی بود که غیبت می‌کردیم و غیبت ما بیشتر از دو هفته طول می‌کشید که مطابق آئین نامه فرار به حساب می آمد. هه! چیزی می‌گویم، چیزی می‌شنوی. آدم تا خودش نبیند نمی‌فهمد. یک روز پوتین هایم را که تازه به ما داده بودند و کاملاً نو بود، برای اینکه سربگیرم با پوتین های نیمدار یک سرباز عوض کردم. یکی روی پاهایم و یکی روی کتفم، مرا در حضور فرمانده گروهان به پشت خواباندند تا شلاق بزنند. اما او که افسر دانشکده دیده جوانی بود دلش رحم آمد. دستور داد بلندم کردند. یک تومان از جیبش درآورد به من داد تا بروم پوتین هایم را پس بگیرم. زیرا که پول سرگرفته را در کافه‌ی سربازخانه، کافه محمدآقا روسی که جای درجه‌دارها بود خرج کرده بودم. پول چای عده‌ای را داده بودم.

اگرچه داستانی بود از تلخی ها اما پسرک لبخند می زد. زیرا می‌دید اگر تحمل باشد می‌شود بر هر رنج و تلخی فائق آمد و زنده ماند. خوشحال بود که گوینده داستان بهرحال آن دوران را از سر گذرانیده و سالم و استوار از آتش سختی ها گذشته است. می شد دانست که دور و نزدیک از بین مسافران کسان دیگری نیز در سکوت بردبارانه خویش جسته گریخته به گفتار وی توجه داشتند، و

برخلاف میل خود نیز که شده بود به پاداش آن رنج ها تحسینی برایش در دل احساس می‌کردند. احساس حضور در جمع که از ویژگی های قلب های گرم و پر عاطفه است با آدم های خاموش و میانه‌رو کاری ندارد: هرکس از مسافران بلافاصله این نکته را در می‌یافت. سرباز قدیم ارتش شاهنشاهی با دست و پای پرتوان مردانه، گرایشی داشت تا از تاریکی سردونمناک سکوت که پناهگاه موجودات گریزان از روشنایی هاست به در آید، و هر چند با یک کوک، دمی را که می‌گذرد و دیگر بار هرگز بر نمی‌گردد، با قصه گوئی از سر بگذراند. پنداشتی تنها دوست داشت از تلخی های زندگی سربازی برای وی سخن بگوید و آشوب درونش را نسبت به آنچه در چشم اندازی دورتر انتظارش را می‌کشید بیشتر سازد. از آن جهت که تجربه رنج و سختی دلیل متقن‌تری بر پختگی مرد است، مرکب راهوار سخن را عمداً از کنار دره ها و لبه پرتگاهها می‌راند و هراس وی را که در چشم های گرد شده‌اش نمایان بود عمق می بخشید. همان‌طور که نشسته بود پاچه گشاد شلوارش را که دبیت آهاردار نوبود بالا زد و ساق پایش را نشان داد، که اثر زخمی به باریکی چوب کبریت روی پوست قهوه‌ای آن به چشم می خورد. گفت:

ــ پس از هشت سال که از آن زمان می‌گذرد هنوز جای ضربه‌ای که گروهبان دسته با پوتین زمختش روی استخوان ساقم زد مانده است. کوزل می‌بندد و خشک می‌شود. اما هربار که به حمام می‌روم، حتی اگر کیسه نکشم، کنده می‌شود و خون می‌افتد. گمان می‌کنم تا آخر عمر با من باشد. برای اینکه چشم ضعیف‌ترها را بترساند آمد جلو من که سر صف ایستاده بودم و قدی بلندتر از همه داشتم. به بهانه مسخره اینکه کفش هایم واکس ندارد محکم به ساق پایم زد و یک نوبت در شب تعطیل به کشیک دم در مبال تنبیهم کرد.

ــ دم در مبال؟

ــ آری، مبال هنگ، پس می‌خواستی چه. مبال های خندقی روبازپشت خوابگاهها که شب و روز یک نوبت‌چی، بی تفنگ، جلو درش ایستاده بود. آفتابه را آب می‌کرد به دست سرباز می داد و کلاهش را گرو نگاه می داشت. آیا خنده‌دار نیست. اگر آفتابه را برنمی‌گرداند کلاهش را به او نمی داد. این دستور فرمانده بود و مولای درزش نمی رفت. ارتشی که خیال می‌کردیم اگر جنگ شود،

مثل زمان نادرشاه، با یک نهیب تا آن سر هند خواهد رفت، در مرز خسروی جلو نیروی انگلیسی دو ساعت هم نایستاد. تفنگ ها را ریختند و افسر و درجه دار و سرباز، هر کدام به سوئی گریختند. آن روزها من طبق فرمان عمومی دولت به کرمانشاه آمده بودم تا وارد خدمت احتیاط بشوم. هنوز لباس نگرفته بودم. ورود پیروزمندانه‌شان را به شهر دیدم. موسمی مثل همین حالا، که خرمن ها را برداشته بودند، و در و دشت کم کمک روی به خزان داشت. خزان عمر ملت ایران هم رسید که تن به خواری سپرد و حالا حالا ها معلوم نیست کی می‌تواند بیگانه را از خاکش بیرون کند. اردوگاههاشان را همین دو دقیقه پیش از شیشه ماشین در دامنه نوکان دیدی. سربازخانه های آجری جدا از هم با سقف های شیروانی، از هندی های سیک عمامه‌پوش اند که دستور ندارند زیاد توی شهر آمد و شد کنند. اما می‌کنند و اهمیتی نمی دهند چنانچه با کسی درگیر شوند.

پسرک، اگرچه اردوگاه را ندیده بود، سرتکان داد که دیده است. هنگامی که لبخند می‌زد تا بنمایاند که مطلب را فهمیده است، دور چشمان و روی بینی له شده‌اش چروک می‌افتاد و گوینده را باز هم بیشتر تشویق به گفتن می‌کرد. سرباز قدیم ارتش رضاشاهی، ظاهراً به خاطر اینکه سیر افکار را در ذهن هم سخن خود آزادبگذارد، دقایقی خاموش ماند. بازویش را روی پشتی صندلی تکیه دادویک‌ـ وری با چرخشی کامل روی به عقب گرداند. بارنخستی نبود در طول راه که چنین وضعی به خود می‌گرفت و پشت سر را می‌نگریست. میان مسافران اتوبوس، آخرین ردیف و در کنار خانواده پسرک، زن جوانی نشسته بود با چهره‌ای به سپیدی برف های قله کوه و زیبائی هوش ربای پشت ورق های گنجفه. تکیده ازخستگی راه و با رنگ روئی مرده گون، هیکل ظریفش را به دست هیولای آهنین سپرده بود که ضمن تکان ها و نوسان های گاه ملایم و گاه به شدت ناراحت کننده، وی را به سوی مقصدی می‌برد که خود دقیقاً نمی‌دانست چگونه جائی با چه مردمانی است، و در بازی آخر چه سرنوشت تلخ و شیرینی در انتظارش هست.

اگرزنی زیباروی در نشست و برخاست های زندگی روزانه، کوششی نکرده است تا بگوید زیبا است، آنان که اولین بار است او را می‌بینند در دل میلی ندارند که بگویند زیباست. این همان نقشی است که قاب عکسی مجلل در مورد

تصویری ساده به منصه ظهور می‌رساند که پنداری از بیننده می‌پرسد آیا زیبا نیست؟ گذشته از این مسئله که مربوط به روان‌شناسی هنر است باید گفت که توده مردم، در حالت عادی همواره اندیشه مذهبی دارند. زشت و زیبا را بدون هوس دل و با چشمی کاملاً یکسان می‌بینند و هنگام برخورد با زنی خوبروی همچون ذکری که زیر لب می‌گویند این کلام پرهیزکارانه را از خاطر می‌گذرانند که آفریده‌ای است مانند همه آفریده‌های خدا، نه چیزی کمتر و نه بیشتر. مسافران اتوبوس و همچنین راننده که مرد چهل سالهٔ قپیده گونه و سیه چرده‌ای بود از اهالی همدان، آن روز صبح، دم دروازه ملایر، این زن را با مرد کلاه‌نمدی درشت قامت، یکی جلو و دیگری چند گامی پشت سروی دیده بودند که از پس کوچه‌ای با هم نمایان شدند و اعلام کردند قصد کرمانشاه را دارند. اما شگفتا که هنگام سوار شدن به اتوبوس، زنک با تعمدی آشکارا حساب شده، از نشستن در کنار مرد روی صندلی های جلو پرهیز کرد و به عقب‌ترین ردیف که ابداً جای راحتی نبود، پیش آن خانواده رفت و پسر بزرگشان را جای خود به ردیف جلو فرستاد. علاوه بر غبار چسبنده راه و بوی شدید بنزین که در قسمت عقب ماشین بیشتر احساس می شد، وضع طوری نبود که به راحتی بتوانند برای هوای تازه شیشه هایش را بگشایند یا حتی منظره‌های بیرون را تماشا کنند. همه کس و از جمله پسرک می‌دانستند و این موضوع، حالا پس از طی کیلومترها راه کاملاً آشکار بود که منظور مرد کلاه‌نمدی، هرکس بود و هر نامی داشت، از بیان بی مضایقه آن داستان‌ها، بیشتر از آنکه به انگیزه وقت گذرانی باشد به خاطر این بود که بتواند آن زن را در ردیف عقب نگاه کند. و از آنجا که خاموشی در پاره‌ای وقت‌ها گناه را نمایان‌تر می‌سازد وزشتی ویرانگرو نخراشیده آن را دو چندان به جلوه می آورد، این سخن سرائی به وی امکان می‌داد تا از گرداب شرمی که به طور مسلم حاصل یک کار خلاف در رابطه با این زن بود، خویشتن را برهاند.

زیرا چنانکه به سادگی می شد دریافت، آن دو نه خواهر و برادر بودند، نه زن و شوهر.

۲

اگرچه کج نشسته بود ولی سخنانش راست بود.

کلاه نمدی ردیف دوم صندلی ها، روستائی بیست و هشت ساله‌ی زاغ چشم و درشت قامت، اهل مانیزان از آبادی های اطراف ملایر، که نامش خداداد بود اما توکل صدایش می زدند، حالا پس از آنکه دید حرف دیگری با پسرک ندارد و مقصد نیز دور نیست، لنگهای درازش را به زحمت جمع کرد. راست شد و از شیشه اتوبوس که پرده‌ای آن را نمی پوشاند سرگرم تماشای بیرون شد. ضمن اینکه از روستاهای دور و نزدیک، کشت‌زارهای درو شده یا جالیزها و خرمن گاهها که پی هم می‌آمدند و سپس با نوعی بدرود خاموش و رمزآمیز جا می‌ماندند سان می دید، با گوشه‌ای از ذهنش به این می اندیشید که پس از رسیدن به کرمانشاه با زن جوان و سفید چهره‌ای که همراه داشت کجا منزل می‌کرد و برای گذراندن وقت هایش چه برنامه‌ای را مدنظر می‌گرفت.

اودراین شهر، چه از بچه های مانیزان و آبادی نزدیکش جوزان، و چه از روستاهای دیگر ملایر، دوستان و آشنایان بسیاری داشت که توی آسیاب ها کار می‌کردند و زندگی کارگری ساده و نسبتاً کم‌دردسری را می‌گذرانیدند. اما خیال نداشت، و مطلقاً برنامه‌اش این نبود که سراغ آنها برود. دست کم تا چند روز مایل نبود از دوست و غیردوست، آشنا یا بیگانه، پیش کسی خود را بنمایاند یا اینکه بگذارد از آمدنش آگاه شوند.

او این راه را همچنانکه می‌گفت، بارها و در فصول مختلف سال طی کرده بود، و با هر پست وبلند و پیچ وخمش آشنائی کامل داشت. در بحبوحه زمستان که

کوه و دشت جامه سپید عروسان به تن داشت و ناله چرخ اتومبیل یا سم چاروا روی برف نمدگون جاده به گوش نمی‌رسید ــ در نیمه بهار که طبیعت چهره می‌گشود و فضا آکنده از عبیرهای مست کننده می‌شد، از این راه آمده و پس از توقفی چند روزه در شهر و دیدار با همولایتی ها، دوباره به ملایر بازگشته بود. منظره عمومی درون و بیرون این شهر، بخصوص باغ های پرمیوه و طراوت خیزش، در دل زیباپسند او جائی برای خود گشوده بود. هنگام گذراندن خدمت زیر پرچم، روزهای تعطیلش رااگر اجباری نداشت که در سربازخانه بماند، پیش یکی از همآبادی های بی شیله‌پیله و صمیمی اش نائی رضا می‌رفت که از سال ها پیش به کرمانشاه آمده بود و در آسیاب موسوم به «شهبازخان» کار می‌کرد. آنگاه از خاطر می‌برد که سرباز است و باید سر خدمت برگردد. شکنجه ها و اهانت ها و به طور کلی محیط نامأنوس نظامی و انضباط های بی معنی او را بر آن می‌داشت که پیه هر تنبیهی را به تن بمالد و هرچه باداباد، چند روزی بیشتر در آسیاب بماند و با آن مرد مهربان و افتاده حال که همیشه از دیدنش شادمان می‌شد، همدم باشد. آسیاب شهبازخان در سینه کش عمق یک دره، بین باغ های انبوه و سر به هم نهاده، چنان محصور بود که برج سه‌پوش آن را در سه فصل سال تا کاملاً نزدیک نمی‌شدند نمی‌دیدند. آسیاب های دور از شهر، در طول زمان های گذشته، همگی برج داشتند که اینک پس از امنیت نسبی دوران بیست سالهٔ حکومت رضاشاه، برج ها رو به ویرانی می‌رفتند و مزغل های آجریشان آشیان جغد می‌گردید. یک بار چنین پیش آمد که غیبت او از سربازخانه بیست روز طول کشید. سرباز پاگون‌دار گروهان چهارم از هنگ دوازده، با همان لباس سربازی، و مچ‌پیچ و پوتین، سه هفته کامل به ماندن توی آسیاب ادامه داد. آب از سر او گذشته بود و اهمیتی نمی‌داد که یک نی باشد یا صد نی. اگر غریبه مشکوکی از راه می‌رسید، فوراً توی برج می‌رفت و تا لحظه ای که بود بیرون نمی‌آمد. خفاش های درشت جثه، جغدهای آدمی نگاه ترس‌آور، و حتی مار و رتیل داشت. جغد یا کوکومه این حیوانی که مانند عنکبوت با جفتش نمی‌زیست، پرواز می‌کرد و خود را در تاریکی و جای تنگ، بی محابا بر پهنای صورت او می‌کوفت که جای کبودشده‌اش تا چند روز می‌ماند. اگر آرام می‌نشست و از جایش تکان نمی‌خورد کاری به او نداشت و از

اطرافش می‌گریخت. ولی عقرب کین‌توزانه پیش می‌آمدو حمله می‌کرد. یک روز بچه عقربی انگشت پایش را نیش زد که دائی رضا جای نیش را با دهان بی دندانش مکید و زهر را کشید. با این اوصاف، و با آنکه می‌دانست غیبتش فرار محسوب خواهد شد و علاوه بر تنبیهات انضباطی فوری، دو برابر مدت را باید اضافه خدمت کند، دل‌خوش بود که از محیط وحشت‌زای سربازخانه و دیدن روی نحس عمله عذاب دور است و آن ناسزاها و فریادها را به گوش نمی‌شنود. اگر هوا خوش وآفتابی بود،می رفت توی باغ، کنار جوی روان یا چشمه ای می نشست. کلاهش را از سر می‌گرفت. مچ پیچ های پشمی ستوه‌آورش را می گشود. پوتین های زمختش را در می‌آورد و پاهای آبله‌زده و ناسور شده‌اش را که از اثر قدم آهسته های توی میدان مشق بود، برهنه توی آب می‌کرد که جریان خنک و اندیشه‌زای آب، آن را می‌شست و پوستش را تازه می‌کرد. یک بار پس از غیبتی سه روزه تصمیم گرفت برود و خود را معرفی کند. با دائی رضا خداحافظی کرد و از در آسیاب بیرون رفت. هنوز آفتاب نزده بود و دراین ساعت، طبق معمول، سربازان، یقلاوی در دست، زیر نظر ارشد گروهان، توی میدان مشغول ریگ جمع کردن بودند. این برنامه، پیش از شیپور صبحگاه، کار همه روزی آنان بود. به اسم نظافت، با شیوه‌ای چنین بی معنی، روح انضباط و اطاعت مافوق را در آنها می‌پروراندند. با خود گفت، امروز هم نمی‌روم تا ببینم چه پیش می‌آید؛ و یک هفته دیگر ماند. شب هائی که در گروهان نوبت کشیکش بود ــ کشیک دم خوابگاه، بدون تفنگ ــ هنگامی که سرپست می‌رفت و می ایستاد بیش از هر زمان احساس غم می‌کرد. درحالتی او را به سربازی آورده بودند که بیش ازهیجده سال نداشت. وبااین فشار توانفرسائی که در گروهان متحمل می‌شد، گمان نمی‌برد که بتواند دوام بیاورد و روزی دوباره به آبادی برگردد. چون اندیشه اش با بن بست روبه‌رو می‌شد، ناگهان پستش را رها می‌کرد. از بیراهه، ضمن گذشتن از پشت آسیاب بیجانی خانم وباغ دلگشا که زیر سربازخانه بود، توی پرچین های اطراف می‌انداخت. با پوتین به مسیل آب می‌زد که تمام مچ‌پیچ و قسمتی از دامن پالتوش تر می شد وهمچون یک زندانی از بند گریخته، به مکان امن همیشگی و پناهگاه معهودش که همان آسیاب شهبازخان بود رخت می‌کشید. هیچ اسیری در چنگال

قهر دشمن، هرگز چنین نفرت تلخی در دل نمی‌پرورد که او نسبت به ماندن در زیر سقف سربازخانه و تنفس هوای آن محیط سراپا خشونت با تمام وجودش احساس می‌کرد. در یکی از این فرارهای دیوانه‌وارش با آنکه پایان خدمتش نزدیک بود، تصمیم گرفت با همان لباس سربازی به ملایر حرکت کند ــ شبانه و بی‌خبر ــ و مردی را بکشد که باعث شد او پیش از وقت وکاملاً به ناحق توی این دام بیفتد. حتی چنانچه به سن قانونی مشمولیت رسیده بود، هنگام رجوع مأموران حوزه به آبادی، می‌توانست خیلی راحت خود را از نظرها پنهان کند و چنین روزها را به چشم نبیند. این مرد، کسی جز ناپدری یا به عبارتی بابا پیارهٔ پنجاه ساله او، یعنی شوهر دوم مادرش نبود که به نیت دست کشیدن روی اموال پدرش به هر وسیله می‌کوشید تا وی را که به سن عقل رسیده بودومی‌رفت تا حرکت هائی از خود نشان بدهد، از سر راهش دور کند.

درآن زمان، او که کودکی بیش نبود توجه نداشت؛ و از کسی نیز نشنیده بود؛ در کرمانشاه بچه‌های آبادی می‌گفتند:پیر نظر به همدستی با شهربانو، یعنی مادرش، خانحسین را کشته و شبانه چالش کرده بودند. هشت‌ساله بود و تازه به آبادی مجاور، جوزان، ملائی می‌رفت که این واقعه پیش آمد. تاآنجا که به یاد می‌آورد پدرش بیمار بود. اما به هیچ وجه مردنی نبود. سنی نداشت و می‌توانست در حالت عادی سال‌ها زندگی کند و با همان قدرت به کارها برسد. مرد زحمت‌کش و پرکاری بود و باغ بزرگی را از زمین بکر و نارس، به کوشش شبانروزی و دست تنها آماده کرده و طی سالیان دراز به میوه رسانده بود. هر جا مال هست دسیسه و خیانت هست. دروغ و نیرنگ هست. مردمان دغلی پیدا می‌شوند که بخواهند از زیر دیوار نقب بزنند و از کنار گنجینه یا گاوصندوقی که مال غیر است سر برآورند. و پیرنظر، چنانکه همه کس و حتی خودش اقرار می‌کرد، یک چنین آدمی بود. اولین حرفش، پس از اینکه شهربانو را گرفت و بر کارها سوار شد، این بود که گفت توکل چه لازم کرده که به ملا برود. گفت این بچه اگر صبح به صبح بخواهد با گز کردن نیم فرسخ راه ملا برود و همین راه را نیمروز یا عصر برگردد، پس گوسفندها را کی آب بدهد و به چرا ببرد. سارها و گنجشک‌ها را کی از توی باغ بتاراند. یک کودک سرراهی که معلوم نیست پدرش کیست و

مادرش کدام است، این حرف ها را ندارد. مگر ما که بی سوادیم و سیاه را از سفید تشخیص نمی‌دهیم، توی دنیای خدا درمانده‌ایم و بی روزی مانده‌ایم که او بماند. سوادار نوشته را می‌خواند، ولی بی سواد ننوشته را. برای خود او بهتر است که سواد نداشته باشد.

بله، کودک سرراهی. با کمال تأسف واقعیتی بود و کاریش نمی شد کرد. هنگامی که بیش از چهل روز نداشت، در سپیده‌دم یک صبح بهاری پدرش خانحسین او را دم مسجد آبادی، کنار دیوار پیدا کرده و به خانه آورده بود. توی قنداق تمیز، با سارق از مخمل سرخ. شانه پیچ اطلس، بالشتک پر قو و بندسارق و عرق‌چین مروارید دوزی شده. این همه پیچیده شده لای پتوی کرک، در میان تیجه یا سبد دسته‌دار، با نان و نمک و یک شاخه گل سرخ تازه شکفته در کنارش توی سبد. چنانکه پنداشتی یکی از فرشتگان مقرب خدا همان دقیقه او را از آسمان فرود آورده و پیش پای مرد در کنار دیوار نهاده است. در چنان وضعی بچه را یافته بود که اگر دو دقیقه دیرتر می‌رسید سگهای ولگرد و گرسنه آبادی تیکه پاره‌اش کرده بودند. خانحسین، این مرد پرکار و سخت کوش آبادی که در آن زمان بیست‌وپنج سال داشت، همه روزه ساعتی پیش از دمیدن آفتاب که بهترین وقت برای آب دادن مو بود، در آن لحظه که هنوز خادم مسجد بیدار نشده بود تا در را بگشاید، به باغ می‌رفت. و تمام روز را تاتاریک شدن هوا به کار و فعالیت می‌گذراند. چون اولادش نمی‌شد، شایع بود از خداوند خواسته، چهل روز پیاپی پیش از سپیده دم جلو مسجد را جارو کرده و سرانجام به آن کیفیت حاجتش روا گردیده است. شاید او هنگامی که بامدادان از جلو مسجد می‌گذشت، به یاد محرومیت بزرگی که در زندگی نصیبش شده بود، بی فرزندی، این نیت را در دل می‌کرد و ورد و ذکری نیز زیرزبان می‌خواند؛ اما هرگز وقت این را که بایستد و جلو در را جارو کند نداشت. حالا که نکرده بود می‌گفتند کرده. اما اگر واقعاً می‌کرد، با خنده و شوخی یا حتی لودگی و مسخرهٔ همان کسان روبه رو می شد. بهرحال، ورای این حدس و گمان ها، نگفته معلوم بود که زن و شوهر تا چه اندازه از واقعه شادمان بودند. به رسم محل که هنگام تولد کودک جهت اینکه عمرش دراز شود آش رشته می‌پزند و به در خانه ها می‌دهند، تمام آبادی را اطعام کردند. برخلاف

آنچه در وهله اوّل ممکن بود تصور کرد، نوزاد نه ناقص الخلقه بود نه زشت یا نارس. دست‌ها و پاها سرخ و تپل، چهره و پیشانی سالم، و ناف بدون زخم بود. کاملاً می‌شد فهمید که همان شب او را شسته و آن لباس تمیز را به تنش کرده بودند. به طور قطع و یقین طبق رسم جاری در این شستشو آب‌چله نیز روی سر او ریخته بودند.

اهل آبادی از همین حالا به زبان کودکانه، مادر را دَده و پدر را آده نامیدند. و به جای شهربانو، دده‌بانو، روح سعادتمندی شد که در هر گوشه ذکرش توی دهان‌ها بود. چنانکه پنداشتی واقعاً خود با نه ماه و نه روز روی دل کشیدن بر سر خشت رفته و آن کودک کاکل‌زری را آورده است، از آبادی‌های دور به دیدنش می‌آمدند. کسی که تا این زمان بارها با حسرتی ناگفتنی برای این و آن در هردو آبادی چشم‌روشنی تولد نوزاد برده بود، این‌بار خود گیرنده چشم‌روشنی‌ها بود. برای پیدا کردن نامی مناسب، تمام آبادی به جنبش درآمد. نام‌هائی درخور شاهزادگان و باصطلاح، اصیل‌زادگان، که گمان می‌رفت نوزاد سرراهی از پشت آنان باشد؛ شاهزادگان قاجار یا نواده‌های کریم‌خان زند که اینجا و آنجا در شهر و حومه، قلعه‌ها و آبادی‌هائی داشتند و در محیطی اشرافی اما بسته به کار رعیت‌داری می‌گذراندند. در نهضت مشروطیت، بخصوص پس از پیروزی مشروطه‌خواهان، این گروه ملک‌داران با آنکه هنوز حکومت حکومت قاجار بود نسبت به گذشته‌های دورتر روش ملایم‌تری در رفتار با رعیّت اتخاذ کرده بودند. چون بین اهالی رسم بود که نام کسان مرحوم شدهٔ همدیگر را روی نوزاد خود نگذارند، می‌آمدند و با رضایت کامل پیشنهاد می‌کردند که اگر نام مرده آنها را بخواهند انتخاب کنند خوشحال می‌شوند. اصرار می‌نمودند که حتماً این کار را بکنند. خانحسین گیج شده بود. از فرط شادی دلش می‌خواست هرکس هر چه می‌گوید انجام دهد. و سرانجام در مراسم نام‌گذاری که طبق معمول آن صفحات، هفت روز پس از آوردن کودک بود، خداداد را انتخاب کرد. زیرا او را خداوند به او داده بود. برای شیردادن او عوض یک دایه دو دایه گرفتند که یکی از آنها، آمنه، از آبادی‌های دوردست بود و با شوهر و طفل تازه یافته‌اش به مانیزان تغییر مکان داد. مردی که پس از نه سال زن‌داری حالا ناگهان پدر شده بود و اده

صدایش می‌زدند، از شادی روی پایش بند نبود. به کمک مراد شوهر آمنه، و والی، دو جوانی که بعداً وابستگان دائمی دستگاه او شدند، خانه را نوسازی کرد. اطاق کاهگلی را سفیداب زد. این را والی که سابقه نوکری در شهر را داشت به او یاد داد. تیرهای سقف اطاقی را که می‌نشستند رنگ زد و جای تنورش را پر کرد. درهایش را که یک‌سره تخته بود شیشه انداخت. و برای زنش از شهر وسائل تازه‌ای خرید که اهل آبادی با دهان‌های باز مانده از حیرت می‌آمدند نگاه می‌کردند. از جمله این وسائل، ساعتی بود شماته‌دار که موزیک می‌زد و ماههای مبارک رمضان به هنگام سحر آنان را بیدار می‌کرد. به خاطر این ساعت هم که شده بود زن و شوهر از آن پس روزه بگیر شده بودند. در آبادی، تنها او بود که ساعت طاقچه‌ای داشت؛ و در روزگاری که هنوز اتومبیل به ایران نیامده بود و تازه اولین فورد را به رسم هدیه از آمریکا برای احمد شاه آورده بودند، شگفت نبود که اهالی روستا از دیدن یک دستگاه خودکار که در زندگی روزانه خانواده نقش داشت دچار حیرت شده باشند. خانحسین، علاوه بر اینها برای مسجد آبادی یک جاجیم کار بروجرد خرید، و ضمن این اقدام، با سکوت رمزآمیزی که کرده بود مهر تأیید بر شایعه‌ای نهاد که چهل بامداد پی در پی جلو در مسجد را به خاطر بچه‌دار شدن جارو کرده است. زیرا کسانی ادعا می‌کردند، و بر این ادعا سوگند می‌خوردند که به چشم خود مرد خدا را در حال تمیز کردن جلو در مسجد دیده‌اند. مرد اجاق کوری که در روزهای پیشین، نان خودش از گلویش پائین نمی‌رفت، چنانکه می‌دیدند، احساس عمل خیر در دلش جوانه زده بود. هر گدا و درویشی که از آبادی می‌گذشت، پشت میدانگاهی، به در خانه‌اش می‌رفت، و نان لواش عمل آمده با روغن و شکر که به آن اوفاق می‌گفتند می‌گرفت و می‌رفت. حالا بگذریم از این فقره که زنش با حاتم‌بخشی های او نظر موافق نداشت، و همان بردن جاجیم رابرای مسجد عملی می‌شمرد که اگر با گشاده دستی های همیشگی همراه نمی‌شد نتیجه‌ای کاملاً به عکس می‌داد. او می‌توانست در این وضعیت آدم همیشه نیکنام و محبوبی باقی بماند، به شرط آنکه همه ساله نیم درآمد خود رابه این و آن می‌بخشید. در حقیقت، مردم آبادی توقعی کمتر از این نداشتند؛ و این موضوع برمی‌گشت به زمانی که پدر خانحسین زنده بود. پیرمرد، دور از آبادی، زمین دیمی

داشت که به زحمت کاشتنش نمی‌ارزید. می‌گفت اگر آن را نکارم و فقط در تابستان بوته‌های خودرو و خاربن‌هایش را بکنم و برای فروش به شهر ببرم امیدواریم برای لقمه‌ای نان بیشتر است. اما ناگهان، بخت در خانه او را به صدا درآورد. خانهای منطقه و کملین قوم از روستاهای پایین‌تر رشته قناتی تعبیه می‌کردند. (دنباله قناتی که آثارش قبلاً بود) حلقه آخری چاههای آن عوض آنکه طبق پیش‌بینی چاه‌کنان یک فرسخ بعد از زمین پیرمرد آفتابی شود، با تغییر مسیری که ضرورتاً پیدا کرد درست روی زمین او آفتابی شد و باغ انگوری برای مانیزان هدیه آورد که از نظر پرباری و حاصل خوب در آن صفحات کم نظیر بود. به دنبال این واقعه، طبیعی بود که کسانی نتوانند خوش اقبالی پیرمرد را به چشم ببینند و نسبت به او دچار بددلی و حسد نشوند. بعد از آنکه وی دارفانی را وداع گفت و به سرای باقی شتافت، این حسد نسبت به یگانه فرزندش که با کوشش‌های خود باغ را به ثمر رسانده بود در دائره حرف و عمل با شدت بیشتری ادامه یافت. اما نرم‌خوئی و ساده‌دلی خانجسین که خود را در پیله‌ای از کار شبانروزی زندانی کرده بود و کمتر توی آبادی پیدایش می‌شد، راه را بر زیاده روی‌ها می‌بست. او حتی نعل پاره‌ای را که پدرش برای رفع چشم بد روی ورودی آستانه خانه کوبیده بود، این زمان برداشت و گفت کسی که به خدا توکل دارد از چشم بد نمی‌ترسد. با این وصف، درب خانه او میعادگاه همه جور آدم از قبیل فالگیر و رمال و کسانی که دعای چشم‌زخم می‌دادند و خطرهای بد را از بچه و والدین بچه دور می‌کردند شده بود. شادابی کودک، تندرستی کودک، و پیدا شدنش در آن آبادی، به عنوان رمزی خدائی، بحث روزانه اهالی شده بود. از جنگ جهانی که دو سال بود از شروعش می‌گذشت و تاخت و تاز نیروهائی که ایران را اشغال کرده بودند و گاهی نیز در حمله یا عقب‌نشینی ضمن حادثه‌هائی که پدید می‌آوردند عبورشان از آن صفحات می‌افتاد خیلی کمتر صحبت می‌کردند تا از حکایت‌های مربوط به این کودک شادو تندرست. خوش بختی او غبطه‌ها را برمی‌انگیخت. اما شگفتی کار عظیم‌تر از آن بود که جز تحسین، صحبت‌هائی از نوع دیگر را پیش بیاورد. مانند همان آفتابی شدن قنات، این واقعه نیز بدون شک خواست پروردگار تعالی بود و هیچ بحثی را نمی‌پذیرفت. در اینکه نوزاد خوشبخت، هنگامی که از شکم یک کوچه متولد شد و

در دامان این خانواده افتاد، چهل روزش بود یا بیشتر، جای بحث چندانی نبود. چه تفاوت می‌کرد که او دقیقاً چند روزش بود. آمنه، زن مراد، دایه اصلی اش، بعدها به او می‌گفت هنوز نگاه کردن را یاد نگرفته بودی. می‌دیدی اما نگاه نمی‌کردی. توی قنداق آنچنانی ات که ساعت به ساعت عوضت می‌کردیم، خودت را می‌جویدی و مثل لبوی پوست کنده سرخ می‌شدی. اگر دستهایت را با بند سارق نمی‌بستیم یا توی کیسه نمی‌کردیم، صورتت را چنگ میزدی و زخم می‌کردی. چند روز بعد دده را با نگاهت دنبال می‌کردی. از خواب که بیدار می‌شدی یک چشم را می‌گشودی و اگر او را کنار خود نمی دیدی گریه سرمی‌دادی. همین روزها بود که ناگهان لبخند زدی، که من از پای ننو داد زدم بانو جان بشم قربانت، بیا ببین، داره می‌خنده، بچه‌مان می‌خندد. که آمد هر دو دستش را به گردنم انداخت و صورتم را بوسید. می‌خندیدی، نه از آن خنده‌های توی خواب که می‌گویند بچه فرشته را دیده است. یک خنده حقیقی با چشم باز که انگار دنیا را به ما داده بودند. دده دوست نداشت قنداقت کند. بغلت می‌گرفت و پاهایت را که تپل بود و سرخ و سفید با دست نوازش می‌کرد. موهای سرش را توی چنگ می‌گرفتی و سفت می‌چسبیدی. وقت گریه کردن، دست‌ها و چانه‌ات به شدت می‌لرزید. در دو سالگی موهای نرم اطلسی مثل کاکل ذرت داشتی که بعداً تغییر رنگ داد و قهوه‌ای شد. خیلی زود زبان باز کردی که بغلت می‌کردم و توی آبادی از این خانه به آن خانه می‌بردم. زیرا تو نه به یک خانواده که به همه تعلق داشتی. هدیهٔ خدا بودی برای تمام اهل آبادی. آرخالق آبی به تن با دستمال تمیز سرشانه و مهره‌های نظرقربانی که با موم به کاکل جلو سرت وصل بود، عین یک اعیان‌زاده می‌شدی بلکه هم صددرجه نازتر از همه آنها بودی.

۳

اما این شادمانی و سعادت بی غش که فرشتگان آسمان نگهبانش بودند، برای پدر و مادر و خود کودک بی رخنه نماند. خیلی زود آثار پشیمانی و ملال در چهرهٔ بانو که رنج های حقیقی یک مادر را درک نکرده بود ظاهر شد؛ و به نوکر خانه، والی، که کارش تا حد یک لله منحصر شده بود به مواظبت بچه، و همچنین به زن مراد، گفت که او را مطلقاً و تحت هیچ عنوان یا بهانه ای از خانه بیرون نبرند. پیش خانحسین زبان به شکایت گشود و اظهار کرد آیا بهتر نبود ما کسی را به فرزندی می‌پذیرفتیم و زحمتش را می‌کشیدیم که دست کم پدر و مادرش را می‌شناختیم و می‌دانستیم چگونه به دنیا آمده و به چه علت سر راهش گذاشته اند. اگراین بچه تخم حلال بود،پدرومادرش حتماًتابه حال به ما رونشان می دادند و درحدی مقبول دوطرف، ایجادآشنائی می‌کردند. خودنیزگاه به گاه برای دیدن او که خون آنها را در رگ داشت اینجامی آمدندوهوارمامی شدند. پدر ومادری که در تاریکی بامدادبچه شان را سر راه می‌گذارند، همان نزدیکی ها بدون اینکه دیده شونددر پناه دیوارکشیک می‌کشندتاببینندچه کسی اورابرمی دارد. درجوزان جوانکی است که پیش عمویم کار می‌کند (شهربانو اهل جوزان بود) پدرش افلیج است وسر راه می‌نشیند. پیرمرد که داستان ما را شنیده گفته وقتی پسرم به دنیا آمد، چون بی چیز بودیم و از عهده بزرگ کردنش بر نمی‌آمدیم مادرش دوبار او را زیر چادر گرفت و برد در شهر سرراه گذاشت. اما پیش از آنکه کسی برسد دوید، بغلش کرد قربان صدقه اش رفت و با خود برش گرداند. ندیده نشناخته فحش به آن کسی می‌داد که احیاناً از گوشه ای پیدا می‌شد و بچه را با خود می‌برد. بار سوم،

دندان روی جگر گذاشت و وقتی برگشت، فکر کردیم کار تمام شده و کوچولو برای همیشه از دست ما رفته است. فقط یک شب و نه بیشتر و آنهم با چه تب و تابی که مثل مرغ سرکنده توی اطاق جست و خیز می‌کرد این زن توانست دوری بچه‌اش را تحمل کند وصبح فردایش رفت و او را از خانواده‌ای که صاحبش شده بودند پس گرفت. و حالا چنانکه می‌بینید جوانی است رعنا که اگر دستش برسد به پدر و مادرش هم کمکی می رساند. نه، خانی، موضوع این بچه ورای این حرف‌ها است. او به طور قطع و یقین حرامزاده است. وآنهم نه از آبادی خودمان یا هر روستائی در این حول وحوش. بلکه از شهر و از دختر یا بیوه جوانی که در ناز و نعمت بوده و تباری داشته است. این نظری است که اهل آبادی دارند و همه جا اطرافش حرف می زنند. اوسپس افزود:

ــ شاید سربازی یا افسری ازاینها که آب به سوراخشان رفته و از چهارطرف به خاک ما سرازیر شده‌اند: نیروهای روس یا انگلیس یا عثمانی که می‌گویند بینشان جنگ است، مادرش را در جائی ملاقات کرده وبعد گم گور شده است. حالا چرا آن بدبخت فریب خورده یا خانواده‌اش بین چهار بلوک ملایر با چهارصد پارچه آبادی انگشت روی مانیزان گذاشته و نوزاد چهل روزه راتوی قنداق مخمل با بند سارق و شب کلاه مروارید دوزی شده آورده و جلو مسجد اینجا گذاشته اند، این را باید رفت و از خودشان پرسید. شاید از جهت اینکه، خوب دیگه، از جهت اینکه می‌گویند در تمام منطقه ملایر مردم این آبادی خون بیشتری در رگ دارند و در هر کاری صمیمیت و تعصب فوق العاده از خود بروز می‌دهند. در امانت و دینداری به شهادت مراسمی که همه ساله برای بزرگداشت معصومین برپا می‌کنند بی نظیرند. و صداقت آنها ضمن بر پائی این مراسم چنان است که در ایام سوکواری دهه عاشورا، دسته جات مردم از هر سوی به این آبادی روی می‌آورند و نوحه‌خوانی و سینه‌زنی می‌کنند. چنین مردمی طبیعی است که بجا یا نابجا در هرچیزی وسواس داشته باشند و هرکاری را جدی بگیرند.

خانحسین که از بگومگوها بی خبر نبود، انتظار این سخنان را از جانجانش نداشت. ناراحت شده و به او گفته بود:

ــ حالا می‌گوئی من چکار کنم؟ آیا بچه دو سال و نیمه را که وقتی از راه

می‌رسم خودش را با شادی و خنده می‌اندازد توی بغلم و در یک دقیقه خستگی ده ساعت کار را از تنم بیرون می‌کند، بچه‌ای که با نگاه چشمان معصومش توی چشمانم می‌گوید آدَه دوستت دارم، می‌گوئی ببرم و دوباره همان جائی که بود، یعنی دم مسجد بگذارم؟! آیا آن وقت دل مردم آسوده خواهد شد که در دهان خود را بگذارند و صحبت دیگری برای سرگرمی روزانه‌شان پیش بکشند. بچه‌ای که تازه دارد می‌فهمد دنیا چه جای خوبی است. پدر، مادر، و همه مردم فرشته‌هائی هستند که برای مواظبت او خلق شده‌اند.

راوی این داستان، آمنه زن‌مراد، یعنی دایه اصلی او بود که شیرش داده بود و محبتش را همیشه به دل داشت. این زن چنان بود که هیچ حرفی را بخصوص اگر احساسی در دلش برمی‌انگیخت، نمی‌توانست پیش خود نگه دارد. نه تنها به صاحب علّه، بل به هر کس که می‌رسید می‌گفت. سینه برآمده و چاق و چله‌اش عوض اینکه گورستان رازها باشد، نوعی بیماری خلقتی را در خود پنهان داشت که از دریچه چشمان گود افتاده‌اش آشکار می‌شد. بانو به شوهرش پاسخ داده بود:

ــ نه، او را دم‌مسجد نبر. اما چندروزی وقتت را بگذار پی این کار. شال و قبا کن و برو جویا شو ببین چه دستگیرت می‌شود. اگر خواستی بچه را همراه ببر، اگر نخواستی نبر. اینجا و آنجا و هر روستائی که گذارت می‌افتد، حتی اگر بتوانی با وعده گندم سالانه و سورساتی همیشگی، برای او پدر و مادری بتراشی و معرفی کنی مرا از عذاب این نیامدی که از حرف‌های مفت مردم بیخ گیسم را گرفته رهانیده‌ای. ای کاش دست کم او دختر بود.

آنچه که برشگفتی اهالی می‌افزود و زمزمه‌های پنهان و آشکار آنان را دامن می‌زد، غیر از کاکل زرین آراسته و پیراسته طفل مزین به مهره‌های نظرقربانی، کبودی حیرت‌انگیز تخم چشمانش بود که حالا در دو سال و نیمه‌گی رنگ بسیار دلربای زبرجد گونه‌اش کاملاً آشکار شده بود. همان سنگ موسوم به به دلربا که نوع کبود مایل به سبزش در برخی معدن‌های غرب ایران به طور کمیاب یافت می‌شد. این رنگ، گوئی حرف دیگری با آبادی داشت که هنوز نمی‌دانستند چیست. تخم چشم هر نوزادی تا چندی پس از تولد به طور غیرارنا کی خود به خود کبود می‌نماید که بعد رفته رفته زلال می‌شود و به رنگ اصلی در می‌آید. اما

چشمان خداداد، یا آن طور که می‌نامیدندش، توکل، کبود متمایل به سبز بود. دو رنگی که در فواصل روز با نوسان نور در فضای گسترده، و همچنین در مجاورت رنگ‌ها، بازی می‌کردند؛ جانشین هم می‌شدند و جلوه‌های بس گوناگونی از خود به ظهور می رساندند. در چهارسالگی ازاین رنگ اعجاب انگیز، سایه‌ای روی پلک زیرینش، در حاشیه مژه‌ها، می‌افتاد که قلم موی هیچ نقاش نابغه‌ای که تصویر کودکان زیبا را می‌کشید، قادر به نمایاندن آن نبود. دختران جوان آبادی، برکنار از آن بگومگوها، هر روز چند بار به کلبهٔ خانحسین در پشت میدانگاهی آبادی سر می‌زدند، آشکارا، و فقط برای اینکه او را ببینند و چند دقیقه‌ای توی چشمانش بنگرند. بزرگترها نیز دست کمی ازدختران جوان نداشتند. ولی پیش می‌آمد که ناگهان کسی از میان آنان، که نشسته بودند و حرف می‌زدند، جنبشی می‌کرد و به زبان می آمد:

ــ اما خودمانیم، به راستی این بچه شبیه کیست؟ راستش را بگو آجی، در دوران آبستنی ات چه خورده‌ای که تخم چشم بچه‌ات این رنگی درآمده است؟

و این، کنایه تلخی بود که مطلقاً از حسد و بدخواهی مایه گرفت. آجی، به معنی خواهر و همچنین مادر، در آن صفحات برای زنان اطلاقی متداول بود. دده‌ــ بانو اینها را که می‌شنید خونش به جوش می آمد. همچون مرغی که پس از بیرون آمدن جوجه‌هایش از تخم، می‌بیند که یکی از آنها اردک است، بدگمانی سرتا‌ــ پایش را می‌خورد. عصبی و تندخو می‌شد. هر روز که می‌گذشت نسبت به اطرافیانش بیشتر سردی نشان می‌داد. کنایه‌ها را تحویل می‌گرفت و سکوت می‌کرد. آمنه که توی همان خانه، در گوشه‌ای از حیاط کلبه‌ای داشت، با اینکه در محبتش نسبت به بچه شکی نمی‌شد کرد، هرچه در آبادی می‌شنید می‌آمد بی کم و زیاد برای زن باز می‌گفت و بدتر به جوشش می‌آورد. شوهر وی، مراد که مرد خاموشی بود، و غیر از امورمربوط به دام‌ها و زراعت، به چیزی توجه نداشت، حرفی نمی زد؛ اماوالی در ایوان بلند خانه، روی به آبادی می‌ایستاد و باصدای تودماغی خفه‌ای که داشت، هرچه به زبانش می‌آمد نثار بدگو می‌کرد.

دده‌بانو به گوش شنیده بود اگر ضماد بلسان را چهل روز روی پیشانی نوزاد ازرق چشم ببندند، رنگ آن سیاه خواهد شد. اما حالا دیگر برای این کارها

خیلی دیر بود.

خانحسین، با داشتن چهارجفت زمین زراعتی آبی که سالانه ۵۰ خروار گندم و جو و عدس برداشتش بود، و یک باغ انگور بزرگ در زیر دهانه قنات که باسلق مانیزان را روانه شهرها می‌کرد، آدم چیزدار و مرفهی به حساب می‌آمد که هرگاه دو نفر از اهل آبادی کناری توی سایه با هم می‌نشستند، هر صحبتی داشتند، خواه ناخواه ذکری نیز از او به میان می‌آوردند. به بد یا به خوب راجع به او حرف می‌زدند که آدم پرکار و بی آزاری بود و در عین حال رندی‌ها و زرنگی هائی داشت. با آن همه ثروت، سرش را خودش اصلاح می‌کرد، و زمستان و تابستان، در کار و بیکاری، با لباسی که به یک دهان سقزنمی ارزید سر می‌کرد؛ و غیر از کار باغ، یا داشت و برداشت محصول، هرگز شنیده نمی‌شد از مطلب و موضوعی حرف بزند یا اینکه به حرفی گوش فرا دهد. این صحبت‌ها بین اهالی با هر زمینه‌ای آغاز می‌شد، می‌چرخید و می‌چرخید و سرانجام به کودک سرراهی، توکل زاغ چشم و کاکل زری برمی‌گشت که مرد ثروتمند آبادی اینک در عصر تحولات جدید پس از تصویب قانون سجل احوال و آمدن مأموران به آبادی، با همیاری کدخدا برایش شناسنامه گرفته ورسماً و قانوناً فرزند خود کرده بود. کودکی که اگر مرد خدا دو دقیقه دیرتر رسیده بود، در شکم سگ‌های گرسنه جای گرفته بود، وارث مال و منالی می‌شد که ضمانت کافی برای یک عمر زندگی راحت و بی دغدغه به حساب می‌آمد. و آیا پدر و مادر اصلی او نیز که وی را توی قنداق مخمل با بند سارق و عرق‌چین مروارید دوزی شده آورده و نزدیک مسجد آبادی گذاشته بودند، طبق یک حساب ساده، از گروههای مرفه شهری یابه اصطلاح کاخ‌نشینان صاحب جاهی نبودند که در مقابل اشتباه یا بگوئیم غفلت یکی از اعضای نو رسیده‌ی خانواده یعنی دخترخانمی که هنگام رفتن به گرمابه درعین قرق بودن آن سینی را از یاد برده و ندانسته بود که بایستی زیرران خود را کاملاً با آب بشوید و تمیز کند، نمی‌خواستند کل آبروی خانواده را در خطر ببینند؟ بر اساس این گمان زیرکانه که چون همگانی بود چیزی برخطا بودنش حکم نمی‌داد، بحث‌های جنبی عوامانه‌ای آغاز می‌شد و در میان اهالی گل می‌انداخت که ثروتمندان و فرزندان آنها عزیز کرده‌های خدایند حتی اگر حرامزاده باشند و پدر و مادر اصلی خود را نشناسند.

همان گونه که هر آفتی جانی در بن ساقه یا درست روی میوه برای نشو و نمای خود پیدا می‌کند و به آن یورش می‌برد، قهوه‌خانهٔ بین راه، بعد از جوزان و قبل از رسیدن به شهر از پاتوق های پررونقی بود که روی سکوهای پهن آجری آن این بحث هرگز کهنه نمی‌شد. عده‌ای نیز بر این عقیده بودند که برداشتن بچه از سر راه یا حتی قبول آن، مستقیم و بدون واسطه از خانواده‌ای شناخته شده که به آبرو زیسته و حرفی از هیچ نوع پشت سرش نیست، چنانکه تجربه زندگی نشان داده اصولاً خیلی به ندرت سرانجامی داشته است. حالا نقص کار را درکجا باید جستجو کرد و چرا قضیه آن طور که ابتدا مورد توجه است در راه درستش نمی‌رود و به سنگلاخ ها می‌افتد، جواب روشنی برای آن نمی‌یافتند. یا اگر می‌یافتند کتمان می‌کردند و به زبان نمی‌آوردند. زیرا اگر بنا می‌شد هر کسی هر چه را که حقیقت داشت می‌گفت، ارابه‌ی شکسته بسته‌ی زندگی چنان چرخ هایش به سروصدا می‌افتاد که گوش سالمی برای کسی نمی‌گذاشت. همه چیز بسته به این است که ما اصولی را که به آن پای بندیم در عمل چگونه و به چه کیفیت رعایت می‌کنیم.

۴

آن طور که بحث می‌کردند، اگر پیوند بین دده‌بانو وشوهرش خانحسین از ریشه بارورتری که براساس عشق یکدست زناشوئی بود آب می‌خورد، شاید این زن آن حساسیت ها را نسبت به وجود فرزند سرراهی از خود نشان نمی‌داد، و با رفتار عاقلانه ودرخوریک مادر، میدان بگومگو را از دست اهالی بیکار که حرفی برای زدن نداشتند می‌گرفت. دده‌بانو، برخلاف شوهر کوتاه قامتش، زنی بود با استخوان‌بندی درشت و اندامی موزون که به تأنی راه می‌رفت و هنگام رفتن شانه هایش را عقب نگاه می‌داشت. سادگی روستائی او پس از اولین سرخوردگی اش از شوهر به کینه‌ای بدل شد که اثر آن قبل از هر کسی به خودش متوجه گردید. خواهرزاده حسن‌خان کدخدای مانیزان بود که پدرش در آبادی جوزان آب و علاقه و کشت و کاری داشت. در چهارده سالگی خواستاران بلند و کوتاه بسیاری داشت که برخی از آنان با فعالیت های نیمه روستائی در چهارچوب دادوستد، به شهر کوچ کرده، رنگ دلپذیرتری به زندگی خود زده بودند. اما جهازی که دختر داشت، رمه گوسفندان، به کار شهر نمی‌خورد، و از آن گذشته بانگ سرنوشت که حاصل جمعی از فرآیندهاست، از این سوی جوزان که نقطه مقابل شهر بود صدایش می‌زد. پیرمرد خمیده قامت و ریش سفید مانیزانی که به یمن رشته قنات های تازه، صاحب آب شده و تاکستان بزرگی از زمین رویانده بود می‌خواست پسرش را کدخدا بکند. خانحسین از همان زمان که قادر شد بیل را از زمین بردارد در هر کار کوچک و بزرگی بازوی راست او بود. همچون مته به زمین فرو می رفت و بیرون می‌آمد. اما برخلاف پندار پدر، مانند همه جوانان همسال

خودش، چیزی را که ابداً درک نمی‌کرد مسئلهٔ زن گرفتن بود. شب های تابستان و پائیز را به خاطر شغال های انگورخور، با یک سگ از نژاد گرگی توی باغ می ماند. و زمستان و بهار نیز ساعتی بیکار نبود. زنان و دختران آبادی، با همه تعصب ها و تعبدهائی که در زمینه مسائل و موضوعات مذهبی و اخلاقی بین اهالی رایج بود، آن آزادی را داشتند که روزها بدون مانع و رادعی توی کوچه ها آمد و شد کنند و به وسیله جوانان دیده شوند. خانحسین، تنها فرزند دامان خانواده، که مادرش را در دو سالگی از دست داده بود، پیش کسی گفته بود اگر دست کم خواهری می‌داشتم می‌فهمیدم زن یعنی چه ــ یک وقت چشم باز کردم دیدم در خانه ای توی جوزان با دختری که پیش از آن نامش را نشنیده و رویش را ندیده بودم مقابل آئینه نشسته و زنها هلهله کنان نقل و نبات بر سرم می‌ریزند. مراسم رسمی این ازدواج، که در روستاهای ملایر با توجه مخصوص صورت می‌گرفت، یک بار به سبب مرگ پدر داماد، و بار دوم فوت یکی از عموهای عروس به تعویق افتاد. و سرانجام، خواهرزادهٔ کدخداحسن مانیزانی با بیست رأس میش شیر ده که رمه ای کامل به حساب می‌آمد، و یک اسب دو ساله سفید رنگ، در غروب خوش یکی از روزهای آخر پائیز، سوار بر همان اسب سفید که دو جوان افسارش را می‌کشیدند، همراه عده بسیاری از اهالی جوزان و از جمله خویشان خودش، به این آبادی به خانه داماد آورده شد. چون داماد بی چیز نبود، همه می‌خواستند تشریفات عروسی به‌طور کامل اجرا بشود. مانیزان، با مردمان خشکه‌مقدس متعصب و مسجد بزرگی که داشت، تنها جلوه گاه مراسم مذهبی در ایام سوگواری محرم و صفر نبود. سنت گرائی این مردم حتی در مسائل و موضوعاتی که به عقاید مربوط نمی‌شد و فقط به شیوه ها و برداشت ها نظر داشت، زبانزد بود. برخلاف شهرها که می‌گفتند در زندگی روزانه انسان چیزی غیر از روابط زن و مردی وجود ندارد و بقیه مسائل، شاخ و برگ هائی هستند که جهت زینت دور این گل یا میوه می‌چینند، اینان درست به خلاف آن، تظاهر می‌کردند که اصلاً مسئله‌ای به نام کشش زن و مردی وجود ندارد و نبایستی وجود داشته باشد. اما در همان حال عملاً ظریف ترین قابهای طلائی را برای این روابط که می‌باید نقش دلپذیرش به شکلی پایدار و شوق انگیز در ذهن جوانان به جا بماند می‌ساختند و به نمایش می‌گذاشتند. در میان رسوم گوناگون و آداب ساده یا

پیچیده‌ای که با دقت هرچه تمامتر از قدیم الایام اجرا می‌شد، هنگام ازدواج جوانان، چنانچه به سببی بر آن نبودند تا از زیر بار تشریفات بگریزند و مراسم جاهل بنشان، حنابندان و از این قبیل را به سر گل اصلی مطلب یعنی فقط آوردن عروس خلاصه نمایند، قاعده براین بود که قبل از هر چیز برای داماد، ساقدوش و برای عروس ینگه بگیرند. انتخاب این دو برای عروس و داماد، رسمی بود مقبول که بر شکوه مراسم می‌افزود، و مسلماً در هیچ وضع و کیفیتی، منکر یا مخالفی نمی‌توانست داشته باشد. هنگام ورود عروس و داماد به حجله که در آبادی های آن اطراف، دوش به دوش در کنارهم می‌رفتند، ساقدوش ها از روی بام یا سر در خانه با ترکه به پشت آنها می‌زدند و به امر مقدسی که بزرگترین قابلیت یا تشرف انسان اجتماعی است تبرکشان می‌کردند. شاید اگر داماد بود که به پشت عروس می‌زد، این معنی نظر به آن داشت که وی را در این لحظه آغازین زندگی زناشوئی به موقعیت خاص زنانه اش که می‌باید تا پایان عمر مطیع امر مردش باشد یادآور شود. ضربه ساقدوش ها که قاعدتاً می‌باید آرام باشد، گاهی چنان بی هوا و با خشونت بود که اشک به چشمان دختر یا حتی پسر می‌آورد. اما آنها هنوز وظیفه هائی داشتند که می‌باید انجام دهند. از روی بام به زیر می‌آمدند، و بیرون حجله، همراه نزدیکان دو زوج، ینگه ها، و دیگر کسان، منتظر می‌ماندند تا داماد کارش تمام شود و پیروزمندانه از اطاق بیرون بیاید. پیش از آنکه نشانه هائی از تأخیر را آشکار کرده باشد بانگ ینگه ها را می‌شنید که زودتر تمام کند و بیرون بیاید. سرفرازی او در این لحظه ی بسیارمبارک و میمنت اثر، سرفرازی تمام آبادی بود. و چه کسی است که منکر واقعیت ها باشد. از کنار واقعیت می‌شود گذشت و ندیده اش گرفت لیکن منکر آن نمی‌شود شد. قوانین طبیعت همان گونه که عین عدل الهی به حساب آمده اند، سیمائی دارند عظیم سهمگین و بدون کمترین چشم‌پوشی نسبت به هر ساز مخالف. مردی که عروسی کرده است پای به دائره یکی از این قوانین نهاده است و حالا می‌باید از عهده وظایف لازم الاجرای آن به طور کامل و خدشه ناپذیر برآید. زنها هلهله می‌کنند و ینگهٔ هوشمند و تجربه دیده عروس که پیش از وقت آخرین تعلیمات را به وی داده است، شتابان به اطاق حمله می‌کند تا دستمال را از روی تشک او بردارد و نتیجه کار را در میان هلهله ها، بدون شرمساری آنچنانی،

به همگان اعلام دارد. اما اگر به اضطراب های شکنجه آمیز دختر در آن لحظهٔ بس باریک کاری نداشته باشیم، باید بگوئیم که برای پسر نیز همیشه اوضاع به طور عادی پیش نمی‌رود. برای جوانی که تا آن دقیقه جز یک روی سکه زندگی، یعنی کار و باز هم کار را نشناخته است، طبیعی است اگر در بسیاری از امور ناپختگی های عجیبی داشته باشد. این ناپختگی که خواه‌ناخواه با شتابهای نابجا و بی دست و پائی همراه است، کار را به جائی می‌رساند که در شب دامادی اش، هنگامی که برای بار دوم و سوم خیس آب و عرق از حجله بیرون می‌آید بی آنکه واقعاً کاری صورت داده باشد، بزرگترین اهانت ها را که هرگز بر سر بنده خدائی آمده است به جان می خرد، لیکن کلمه‌ای از عیب مادرزادی دختر که مانع موفقیت وی شده است سخن به میان نمی آورد. آشفتگی و سردرگمی، حالتی است که بیماری همگانی می‌شود. زنها آن را به بعضی حساسیت ها نسبت می‌دهند که از استشمام بوهای خوش عطریات، یا حتی اسفند در حجله زفاف به مشام داماد رسیده است؛ و مردها بار اول به عنوان شربت تقویت کننده، شراب مخلوط با زنجفیل به وی می‌دهند. به گمان اینکه چله فرد دیگری که عروسی کرده او را گرفته است، بسر قبرستانش می‌برند و می‌گردانند شاید چله بریده شود. بار دوم راه عجیب‌تری در پیش می‌گیرند. محبت ها به خشونت تبدیل می‌شود. آب گلخن به او می‌خورانند که باطل کنندهٔ سحر است و پالان الاغ بر دوشش می‌گذارند تا چنانچه دچار شرم و دستپاچگی شده است به یاد آورد که طبیعت در ذات آفریده های خود چیزی به نام شرم و حیا نمی‌شناسد. و همان‌طور که در عالم حیوانات دیده می‌شود، جنس نر و ماده به هنگام جفت جوئی، مستقیم و خطاناپذیر روی خط غریزه‌شان پیش می‌روند و همیشه هم موفق هستند. چه کسی می‌توانست قبلاً بگوید: جوان نوزده ساله آبادی، پسله‌قد لیکن سالم و زورمند، آن دقیقه‌ای که به پیشواز عروس رفت و از روی سر در خانه، سکه های پول و نقل و نبات بر سرش ریخت—درمیان هلهله جمعیت بازویش را گرفت و گام به گام از بین حصار آدم ها به سوی تختی که توی حیاط نهاده بودند قدم برداشت—طبق آنچه یادش داده بودند و به عنوان اشاره‌ای که معنی شیرین زفاف را در بر داشت، نوک پائی آرام روی پایش که توی کفش های قرمز از زیر پیراهن بلند پیدا بود نهاد و پیش از آنکه جلوسش روی تخت

در کنار عروس طول بکشد به اشاره ساقدوش ها قد راست کرد و با همان شکوه خاطره‌انگیز، وی را به سوی حجله هدایت کرد. مسلماً اگر می‌دانست چه سرشکست بزرگی در انتظارش هست، به جای جام شهد زهر می‌نوشید و پای به آن آستانه نمی‌نهاد. حتی آنها که تجربه دیده بودند و حدس می‌زدند مسئله ممکن است از چه قرار باشد، پس از هفته ها که عروس همچنان دست نخورده باقی ماند و داماد به سکوت ناخجسته اش ادامه داد، به ملاحظه آبروی دختر و کسانش در هر دو آبادی، نخواستند دخالتی بکنند. دختر چهارده ساله که در آن زمان رشد جسمی چندانی نداشت و مطلقاً از عیب مادرزادی خود آگاه نبود، جز این نمی‌توانست تصوری در ذهن بپروراند که شوهرش مرد نبود. قدرت نداشت، و آنچه را که دیگران در چند دقیقه انجامش می‌دادند هفته ها عاطلش گذاشته بود. به او کنایه نمی‌زد. ولی همخوابگی اش را هم نمی‌طلبید. با نوعی طفره روی کودکانه که گناهبار نیز می‌نمود، دوست داشت زیر سقف خانه شوهر همان گونه راه برود که در خانه پدر می‌رفت. خانحسین که سرگشته و پریشان شده بود، همچون فیلی که با نیرنگ شکارچیان به خاطر عاج گرانبهایش توی چاله افتاده، بی آنکه شناخته باشد نیروهایش چیست، این نیروها را در مغاکی تاریک و سهمناک گرفتار دام بلا می‌دید. از نظر جسمی و روحی خود را نابود شده می‌انگاشت. زنش راحت بود، اما او رنج می‌کشید. زیرا نمی‌توانست زبان بگشاید و حقیقت را برملا سازد. شاید اگر مادر داشت که از او بیرون می‌کشید، افشای رازبرایش آسان بود. او به معنی درست کلمه از نظر جسمی و روحی خود را نابود شده می انگاشت. با این وصف چون فرد سست اراده‌ای نبود، اجازه نداد این شکست برروی فعالیت های روزانه اش اثر بگذارد. چون پدرش درگذشته بود وظیفه اش سنگین‌تر شده بود. با پیداشدن زن در کانون زندگی اش، احساس مسئولیتی از نوع دیگر می‌کرد، و میل داشت شایستگی اش را به خویشاوندان تازه یافته اش که مردمان جا افتاده‌ای در هر دو آبادی بودند بنمایاند. پس از آنکه طول زمان کار خود را کرد، و عیب مادرزادی دختر از میان رفت (چنانکه می‌گفتند زنی در مقابل یک سکه با عملی کوچک به وسیله همان سکه، بی سروصدا برای وی کاری کرده بود) زن و شوهر به انتظار واقعه‌ای نشستند که بر شرمساری ها و سرشکست های مشترکشان

بین اهالی، رقم فراموشی می‌کشید و به زندگی آنان رونقی تازه می بخشید. اما با کمال تأسف، این واقعه هرگز رخ نداد؛ و هر روز که گذشت غم سنگین‌تری از نوع دیگر بر کلبه آنها که درهای چوبی بدون شیشه داشت سایه افکند. مرد جوان آبادی در سال چهارم و پنجم ازدواجش، پس از آنکه به هر کاری تن داد و به یقین دریافت که از زنش صاحب فرزند نخواهد شد، بیش از بیش در لاک کار و فعالیت فرو رفت. اگر در چهار دیوار خانه کانون خاموش و آلوده به غمی داشت که در زیرخاکستر سرد آن کوچکترین اخگری پیدا نبود، در عوض، خداوند باغی نصیبش کرده بود که از برکت آب همیشه جاری قنات، سال به سال پربارتر می‌شد. و چون حامیانی پروپاقرص درهر دو آبادی داشت، هیچ کس حتی عمده مالک شاهزاده تبارآن صفحات که ازنواده های فتحعلی‌شاه بود و همچون کیان خود به زبان ترکی صحبت می‌کرد مزاحمش نمی‌شد، و نمی‌خواست که بشود. باغ انگور را معمولاً اگر به حال خود رها می‌کردند باز هم باغ انگور بود و حاصل می‌داد. اما خانحسین با مراقبت کامل به هر جزئی ترین کاری در وقت مناسبش می‌رسید، و هرگز چیزی را به عهده اهمال نمی‌گذاشت. آبیاری در چهار یا پنج موسم. اسپار و هرس و از این قبیل امور جاری که از روی دقت خاص انجام می شد. می‌گفت چرا مردم می‌گویند باغ. باید بگویند باخ که در زبان ترکی آذری و قجری و اسلامبولی به معنی دیدن است. باغ غلط است، بگوئید باخ، یعنی ببین! باغ مراقبت می‌خواهد و باید همیشه به آن رسید. باغ انگوری که مراقبت داشته باشد همیشه جوان می‌ماند و سال به سال انگور بهتری می دهد. و آیا سرخی گونه ها و درخشندگی عسلی چشمان مردمان مانیزان تاحد زیادی مدیون همین انگورها نبود که مفت یا به قیمت بسیار ارزان از باغ او می‌بردند و هنگامی که خوشه خوشه می‌خوردند، مانند هر مرد اجاق کوری که نمی‌داند ماحصل تلاشهایش سرانجام برای‌چی و به کام کیست، پشت سرش بد می‌گفتند؟!

پس از پیدا شدن توکل، چون از همان آغاز غوره شدن خوشه ها تقاضاهای اهالی افزون شده بود ــ و این واقعه دفعتاً احساسی در همگان پدید آورده‌بود که گوئی شریک دارائی های وی اند ــ خانحسین نوکران خود مراد و والی را که این یکی جوانی شهر دیده بود، واداشت تا با گرفتن کارگر دور باغ را به ارتفاع یک متر

دیوار بکشند. روی دیوار را نیز از شاخه‌های خشک خاردار پرچین کرد تا از کوچک و بزرگ، خودی و بیگانه کسی نتواند به حریم او تجاوز کند. با اینکه راه نزدیک نبود، در طول ده‌روزی که کارگران با فعالیت شدید سرگرم کشیدن دیوار بودند چنانکه پنداشتی واقعه‌ای بزرگ در حال رخ دادن است، از پیر و جوان آبادی کسی نبود که نیامده و اجرای کار را به چشم خود تماشا نکرده باشد.

دیوارکشی تاکستان، دهن کجی بدی بود که مرد تازه به دوران رسیده به تمام اهالی می‌کرد.

۵

ولی الله، یا به طور خلاصه، والی، جوانی بود بیست و دو ساله، مجرد، لاغر، کم کار و تا بگوئی و بگویند پرحرف، که این آخری ها خود را به طور کامل در زیر مسئولیت ها و مراقبت های مربوط به تربیت توکل پنهان کرده بود. اگر درآبادی می ماند، توی خانه با پرحرفی هایش مانع کار مراد و زنش می شد که از تیغ آفتاب تا تاریکی غروب و برگشتن گله از صحرا لحظه ای آسوده نبودند؛ و تازه، پس از آن نیز می باید شیر گوسفندان را بدوشند و در جای مناسب برای کارهای روز بعد نگاه دارند.

سرمست از چشمه جوشان محبت پدری، و بی اعتنا به کم التفاتی های دده بانو، توکل زیر مراقبت نزدیک و دائمی والی، در هشت سالگی همان شادابی های سعادت باری را داشت که دردو سالگی اش از آن برخوردار بود. صبح به صبح با جیبی پر از کشمش سبز و مغز گردو، همراه والی به جوزان که مکتب خانه ملا بود می رفت، و هنگام ظهر، یا چنانچه برف و باران بود، دم عصر برمی‌گشت. درچنان حالتی که همشاگردی هایش به عنوان حقوق ماهانه ملا، کشک و پنیر یا تخم مرغ می بردند، او کله قند پیچیده شده توی کاغذ و دبه روغنش به راه بود. و در آغاز و پایان هردوره از آموزش قرآن، هدیه ها و هبه هایش برای آن مرد فراموش نمی شد. در چنین وضع دلبخواهی اگر از این بچه کبودچشم نوازش‌دیده که لله ای داشت،و از لحظه حضورش در مکتب تا دقیقه ای که دفتر می بست و مرخص می شد، این لله از آن حوالی جای دورتری نمی رفت—اگراز چنین عزیزکرده‌ی خدا لایق دیده‌ای بیشتر از دیگر بچه ها استقبال نمی شد شگفت

بود. پیرمرد لباده‌پوش مکتب‌دار، که آخوند نبود اما زن عقد می‌کرد و قباله می‌نوشت، درس‌های او را همیشه خود پس می‌گرفت و به عهده ارشد نمی‌گذاشت. و اگرچه گاهی گوشش را زیر انگشت‌های زبر و زمختش مالش می‌داد، خشمش از این فراتر نمی‌رفت. اما هنگامی که خانحسین مُرد، چنین پیش آمد که اولین سرکشی‌ها علیه اقبال بلند او در همین مکتب بود که به ظهور رسید. اینک معلوم می‌شد که همشاگردی‌هایش، کودکان هفت تا ده‌ساله، در طول زمان گذشته نسبت به او دل‌های پرحسدی داشتند که بروز نمی‌دادند. هیچ کودکی در هردو آبادی لله نداشت و او داشت. آنها در تمام سال، حتی زمستانها، پابرهنه بودند و او چارق می‌پوشید. هیچ کودکی خوراکی همراه نمی‌آورد و او می‌آورد. مویزهای درشت شاهینی اش را سخاوتمندانه بین شاگردان قسمت می‌کرد که پنهان و آشکار می‌خوردند و هسته‌اش را از روی شیطنت به روی همدیگر تف می‌کردند. به خاطر این شیطنت‌ها، چوب همیشه آمادهٔ ملا ناگهان روی پشت یا شانه یکی از آنها به صدا درمی‌آمد که دیده بود دهانش می‌جنبید. اما پیرمرد بااینکه مقصر اصلی را می‌شناخت چنین نبود که هرگز دستی به رویش بلند کند. اصلاً نمی‌خواست نگاهی به سویش بیندازد. پس از اینکه خانحسین مُرد و او به دنبال غیبتی هفت‌روزه با پارچه سیاه روی بازو سر درس حاضر شد، شاگردها دورش جمع شدند. متأثر بودند و نمی‌دانستند چطور تسلیتش بگویند و چه وضعی در برابر سیمای غمزده‌اش به خود بگیرند. ملا، هنوز از منزلش که جنب مکتب بود نیامده بود. یکی از آنها از گوشه‌ای گفت:

ــ خانحسین پدرش نبود، چرا بایدغصه بخورد.

توکل سربالا کرد و با اشکی که درچشمان داشت گفت:

ــ پس چه که پدرم بود. خانحسین پدرم بود.

بین شاگردان دعوائی در گرفت که تا آمدن ملا ادامه داشت. هنگامی که همه روی حصیر گسترده برکف مکتب جای گرفتند و جزوه‌های درس را پیش کشیدند، اولین بار در عمر هشت یا هشت سال و نیمه‌اش بود که کلمه نحس حرامزاده را از زبان یک هم‌مکتبی به گوش شنید. پیش از آنکه ظهر برسد و مرخص شوند، درفاصله‌هائی که پیرمرد از روی تشکچه‌اش دم در برمی‌خاست و به

منزلش می رفت تا آفتابه ای بگیرد، چندبار این کلمه عجیب را همچون تازیانه از رو به رو توی صورتش کوفتند. وسیله ای به دست همشاگردهای او، بعضی از آنان، افتاده بود تا وی را شکنجه بدهند و مرعوب خود سازند. با لجاجی کودکانه اینقدر گفتند و گفتند تا اینکه سرانجام یک روز ملا بجای اینکه آنها را بزند، ترکه چوب آلبالویش را که نرم بود و به آسانی نمی شکست روی شانه کم جان او شکست. آیا مرد شصت ساله نیز مانند آن کودکان نادان نسبت به وی نفرتی دردل نداشت که چنین بی محابا خشمش را بروز می داد؟

چهار ماه بعد، دده بانو که عده بیوه شدنش به پایان رسیده بود، بدون مشورت با پدرش در جوزان و دائی اش در مانیزان، به مردی شوهر کرد که دهسال قبل از آن، در روزگاری که هنوز مراد و ولی الله وارد دستگاه آنها نشده بودند، چند وقتی برای خانحسین کار می‌کرد. انگور به شهر می برد و شب ها را توی باغ می خوابید. اخلاقی داشت که نمی شد از او پرسید حساب هایش چیست. وهنگام بازگشتن از شهر غالباً مست بود. در هیچ کارش دلسوزی نداشت و با انگورچینان بر سرموضوعات بی معنی دعوا راه می انداخت. طی مدت کوتاهی که از سه فصل تجاوز نکرده بود، رفتارش کلاً نتیجه ای به بار آورد که اگر روزها در هرگوشه از باغ نگهبانی به مراقبت می‌گذاشتند، باز کافی نبود و بچه ها از راه و بیراه می آمدند و انگورها را غارت می‌کردند. پس از آنکه خانحسین جوابش کرد به تویسرکان رفت که اصلاً اهل آنجا بود و تا این آخری ها هرگزنه توی آبادی آفتابی شد نه آوائی به هیچ صورت از او به گوش رسید. اگر زن شوهرمرده می خواست از اراده پدر یا دائی اش، کدخدای مانیزان، پیروی نماید شاید ناگزیر بود دست کم یک سال صبر کند. جامه سیاه از تن در آورد و آنگاه آهسته آهسته تمایلی به تغییر زندگی از خود ظاهر سازد. دائی او در این هنگام به سبب بیماری زنش که پس از دردی ناگهانی از هردو پا فلج شده بود، چنان درگیر آن بیچاره بود که به اشتغالات معمولی خود نیز نمی رسید. دکتر زیگلر در ملایر و همچنین بیمارستان آمریکائی در همدان، هرحکیم و شبه حکیمی این گوشه وآن گوشه سراغ کرد به سویش دوید. امامزاده ای نبود که او را نُبرد و دور بقعه اش طواف نداد.

هیچ کس مطلقاً فکرش را نمی‌کرد که زنی در مقام بانو بلافاصله پس از

بیوه‌شدنش بیاید به نکره یالقوزی شوهر کند که زمان‌های پیشتر نوکر خودشان بود. این ازدواج ناهماهنگ همه آنان را در بهت فرو برد. و به دست شایعه‌پردازان گزک داد تا با عنوان کردن بعضی داستان‌ها مرگ مرد ثروتمند آبادی را معلول دسیسه شومی بدانند که زمینه‌اش سال‌های قبل توسط نوکر و خانم ارباب فراهم شده بود. در آخرین روزهای بستری بودن خانحسین توی خانه‌اش، دیده شده بود که پیرنظر هم در آن حوالی می‌پلکید و با رضایت بانو خوش‌خدمتی‌هائی از خود نشان می‌داد. به کارهای باغ، وداشت و برداشت کشت‌ها می‌رسید. برای خانواده گندم به آسیاب می‌برد، و از اداره فلاحت در شهر حواله سموم دفع آفات دریافت می‌کرد که برای تاکستان لازم بود. در کنار مراد و والی. اما برتر و مؤثرتر از این دوچنان خود را درگیر کارها کرده بود که تعجب می‌کردند بدون وجود او قبلاً چگونه امور خانواده می‌گذشته است. مراد که جوان در خود فرورفته و بی‌آزاری بود، طبق عادت دیرینه بیرون از وظایف روزانه انگیزه‌ای و توجهی نداشت. خیلی زود تسلیم دخالت‌های نامطلوب و بی‌معنی وی شد. اما والی طبعش قبول نمی‌کرد. شانه بالا می‌انداخت و دستورهایش را نشنیده می‌گرفت. و پس از مرگ خانحسین، در تمام طول چهار ماهی که هنوز نقشهٔ ازدواج آشکار نشده بود و مرد تو یسرکانی با زیرکی تمام سرگرم قبضه کردن کارها بود، چندبار تا حد یک دست به یقهٔ جدی مقابل او ایستاد. پیرنظر کوتاه می‌آمد. به او از لای دهانش می‌گفت تو برو دنبال لله گی ات و کاری به این کارها نداشته باش. برو پهلوی زنها بنشین و راه و سمه درست کردن را یاد بگیر! و این کنایه‌اش نسبت به جوان بیست و دوساله پربیراه نبود. حتی خانحسین نیز زمانی که زنده بود در مورد او می‌گفت، والی خاک زن قاطی دارد. خدا می‌خواسته زن خلق کند، از دستش در رفته و این را خلق کرده است.

باری، پس از پیدا شدن این مرد و قرار گرفتنش به آن شکل نگفتنی و غیر قابل باور مثل شمع گچی در کانون خانواده، چون نظم و ترتیب سابق در کارها بهم خورده بود، و از طرفی با اخراج والی (اولین اقدام پیرنظر پس از عقد بانو اخراج والی از خدمت بود که به آن وسیله می‌خواست قدرتش را به ثبوت برساند) چون کسی نبود که همراه پسر هشت‌سال و نیمه برود، صبح‌ها غالباً دیر به مکتب

می رسید؛ و بعضی روزها به کلی غیبت می‌کرد. بین راه، تنها و غمزده در سایه درختی می نشست و مشغول تماشای در و دشت و پرواز پرندگان می شد. در این هنگام پس از یک سال و چهارماه ملائی رفتن، اندکی خواندن یاد گرفته بود. لیکن نوشتن نمی دانست. در مکتب‌خانه های آن زمان، آنچه اهمیت داشت خواندن بود، نه نوشتن. خاطره تلخ این دو سه ماهه و اثر نامیمونی که کتک های بی دلیل و کاملاً ظالمانه ملا در روح کودکانه وی به جا گذاشت، چنان موحش بود که بعدها هرگز نمی خواست بیندیشد که خواندن می داند. نوعی اعراض روحی و طغیان در برابر کلمه و کتاب و هرنوع نوشته پیدا کرده بود. قرآن، کلام خدا را دوست می داشت و مانند هرکس می بوسید و به پیشانی می نهاد. اما لای آن را نمی‌گشود و بخصوص از آوردن سوره حمد که آن همه روزها در مکتب روی حصیر یخزده قوز کرده و با نگاه زیرچشمی به سوی ملا، خوانده و از برکرده بود ابا داشت. با اینهمه، از خواندن اعداد که نه توسط ملا بلکه پیش خود یاد گرفته بود بدش نمی آمد. سال تولد و وفات مرده‌ها بر سنگ قبرهای گورستان نظرش را جلب می‌کرد؛ و هر بار از دروازه شهری وارد می شد علاقه‌ای داشت ببیند پیرترین زن یا مرد محل در چند سالگی بدرود حیات گفته است. برای دریافت این نکته اهمیتی نمی داد که ساعتی از وقتش در گورستان تلف شود. بگونی و نگونی در رابطه با زندگی و اصل وجودی انسان پندار عارفانه‌ای پیدا کرده بود که از جوانی روستائی در سن او بعید می نمود. فقط در سال های بعد یعنی پس از پایان خدمت سربازی‌اش بود به هنگام مراجعت به آبادی، که شوقی در خود دید تا دوباره به سوی کتاب برود و خواندن را در حد سال دوم کلاس بزرگسالان فرا بگیرد.

آبادی که کلیتاً نسبت به پیر نظر و رفتار غاصبانه‌اش نظر خوشی نداشت، عجیب بود که چرا وجود طفل هشت‌سال و نیمه را نیز که مورد بی مهری واقع شده بود به همان قیاس تحمل نمی‌کرد. تنها منحصر به کودکان توی کوچه و همسالانش به هنگام بازی یا دعوا نبود؛ بزرگسالان نیز زبان در دهان نگاه نمی داشتند. به او لقب ازرق‌شامی داده بودند که از قاتلان سیدالشهدا و یاران آن حضرت در صحرای کربلا بود و چشمان کبود به رنگ آسمان دم غروب داشت. پیش بینی می‌کردند که فاسق و فاجر خواهد شد. جنون جنسی خواهد گرفت، و

خرمن‌ها را آتش خواهد زد. کودکان و نوجوانان آبادی او را به اسم اینکه حرامزاده است در بازی‌ها و گروه‌بندی‌های خود راه نمی‌دادند. و اگر در این میان کس یا کسانی پیدا می‌شدند که نسبت به وی دلسوزی نشان می‌دادند، آشکارا و پیش چشم همگان نبود. در روزهای خوش آن دورانی که خانحسین حیات داشت و پسر خوشبخت روی شانه‌های والی بزرگ می‌شد، بین اهالی لقب «پسر خان» پیدا کرده بود. اینک چنانچه رهگذر غریبه‌ای به آبادی وارد می‌شد و می‌پرسید او پسر کدام خان است، پوزخندی می‌زدند و جوابش را نمی‌دادند. کنجکاوی مرد بیشتر می‌شد و دوباره سئوالش را تکرار می‌کرد. کنایه‌ای چاشنی گفتار خود می‌کردند و می‌گفتند:

ــ پسر خانی است کس ندان. اگر تو در آبادی‌های دیگر کشف کردی و فهمیدی، بیا به ما هم بگو!

سال‌های بین سیزده تا شانزده‌سالگی که خودشناسی هر کودکی به مرحله کمال می‌رسد، رنجبارترین دوران زندگی او بود. عمق تنهائی و بی‌کسی‌اش را احساس می‌کرد. در این هنگام، دایه او آمنه نیز به رحمت ایزدی پیوسته و کلبه مراد با دو یتیم به جامانده از زنک، نوروگرمای همیشگی‌اش را از دست داده بود. والی که در شهر کار می‌کرد و هر دوسه ماهی یک‌بار به دیدنش می‌آمد ناگهان غیبش زد که هیچ کس نفهمید کجا رفت و چه بر سرش آمد. همیشه با خود می‌گفت شاید روزی پدر و مادر اصلی او چوب به دست و با کولبارهائی خاک‌آلود، از گوشه‌ای ظاهر می‌شدند و در خانه آنها را به صدا در می‌آوردند. به دور از هر پنداری که دیگران داشتند آن دو را در ذهن پیرمرد و پیرزنی مجسم می‌کرد به استواری مردمان کوه‌نشین که پس از ورود به آبادی بی‌آنکه با کسی وارد گفتگو شوند چند ساعتی درفراخنای میدانگاهی، کنار باریکه جوئی که از چشمه جدا می‌شد استراحت می‌کردند و زیرکانه جوانانی را که احتمال می‌دادند وی باشد از زیر نظر می‌گذرانیدند. اگر این واقعه پیش می‌آمد آن بختک شومی که بر سینه‌اش نشسته بود و شب و روز کرکس‌وارجگرش را می‌خائید ناگهان بر می‌خاست. طلسم باطل می‌شد و او مانند هرکس توی آبادی سری بالا می‌کرد. او که واقعاً جوان بد یا بدخواهی نبود. پس چرا می‌باید به این درد مبتلی بشود. اگر به عیادت بیمار

می رفت، پیش از آنکه دیگران هم بیایند و شلوغ بشود جا خالی می‌کرد. به هیچ مهمانی نمی رفت و دعوتش نمی‌کردند برود. شب‌ها با همان بختک سنگین روی سینه‌اش تا صبح خواب‌های آشفته می دید. از روشنائی روز و زهرنگاهها و کنایه‌ها هراس داشت. اندیشه خودکشی دمی آسوده‌اش نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت من همان کسی هستم که در چهل روزه گیم می باید طعمه سگهای ولگرد آبادی شده باشم. پس حالا به اختیار خودم است که هروقت بخواهم زندگی ام را خاتمه دهم. گیرم که ده‌سال، بیست‌سال، سی سال دیگر هم زندگی کردم و ریش و سبیل انبوهی روی صورتم روئید؛ آیا مردم فراموش خواهند کرد که سرراهی بوده‌ام. هربار که به قهوه‌خانه سرراه می رفت با دیدن ژاندارمی که روی سکو سرگرم تریاک کشی بود و تفنگش در دست این و آن می‌گشت این انگیزه بیشتر در او بیدار می شد. دده‌بانو، با همه دل پرکینه‌اش که وی را خاری در چشمان خود می دید هرگز به او نگفته بود و نمی‌گفت که فرزند خانحسین نیست. با این وصف شناسنامه اش را جائی پنهان کرده بود و نشان نمی‌داد. زن بددل و بی عاطفه پای به سی امین سال زندگی خود نهاده بود، ولی هرروز که می‌گذشت سستی های بیشتری درجانش رخنه می‌کرد. شوهرمی خواره‌اش که افیونی نیز شده بود، وی را همراه خود به راههای بدی کشانده بود. آن گنجی که حاصل رنج های شبانروزی نیست بر دامنه فسادها می افزاید و گاهی خود به تنهائی موجب آن است. عرق پنجاه درصد اتحادیه از کشمش خوب ملایر که شاداب می‌کرد و صدمه نمی زد؛ و بعدش، تریاک های سیاه جوزان که بزرگترین محدوده تریاک کاری منطقه به شمار می رفت، مرد بیکاره را از خود بی خود کرده بود. روزها توی باغ یک بیل می زد، یا کرت کوچکی را وجین می‌کرد، و بعد با آن زن که هنوز جوان بود و بروروئی داشت، به عیش می نشست. در منتهای یکرنگی ورق بازی می‌کردند. می‌گفتند و می خندیدند و در کنار ساقه های خزنده‌ی تاک که همچون فرشی نرم و خنک، زمین را در آغوش گرفته بود، با شیشه‌ای سفید دم دست که فاصله به فاصله از زیر برگ ها در می آوردند و با چشم های خمارزده بهم تعارف می‌کردند، وقت بی ارزش را از سر می‌گذرانیدند. سمندرهائی که تخم خود را در آتش می‌گذاردند و در گدازه‌های آتش به زندگی ادامه می دادند ــ دده‌بانو تظاهر

می‌کرد که می خورد، اما نمی خورد. کنار منقلی که چهره گرد و دلپذیرش را گدازان می‌کرد، زغال های درشت نیمه سرخ نیمه سیاه را که سرخی در سیاهی دویده و همچون چراغی سوراخ هایش را فروزان کرده بود، با انبر برنجی برمی داشت. نرم و نازآلود گیره انبر را می انداخت و تبسم بر لب به دست وی می داد. که با همان تبسم بلکه مهربان‌تر می‌گرفت و حلقه های دیگری ازدود بی رنگ را دور سر خود به پرواز در می آورد. آن دو را از شکاف پرچین دید زده و بارها در بحرشان رفته بودند. مردک، که ساعت ها در همان حال یک جا نشسته بود، دراوج شادی وسرمستی، ناگهان برمی‌خاست و باحرکاتی ناتراشیده که به هیکل قزمیت اونمی آمد، اما ازجهاتی بی مزه هم نبود، کمری تاب می‌داد و می‌کوشید ازدرختی بالا برود، یابه شاخه ای آویزان شود. خنده کنان ونفس زنان وا می داد. طاقباز توی کرتی می افتاد، و به خواب مستی و بی خبری اش که تا غروب طول می‌کشید فرو می رفت. هرگز تا آن زمان قلمه ای ننشانده بود و پس از آن نیز نمی نشاند. باغ مو، به اصطلاح موکاران، تا سه سال بده و بده است. پیاپی باید به آن داد بدون توقع حاصل. از سه تا شش سالگی بده و بگیر، و از شش سالگی به بعد بگیر و بگیر است. پیرنظر که اتفاقاً هیکل درازلندوکی نیز داشت، هنگامی رسیده بود که فقط باید دست دراز کند و انگور را از شاخه بچیند. گاهی همین طور که زیر درختی ایستاده بود، دهانْ پیش می برد و چلازه ای از یک خوشه کاملاً رسیده را با لب و دندان آوریت می‌کرد. از کار خانحسین مرحوم ایراد می‌گرفت که قسمتی از قلمه هایش را زمینی نشا کرده بود که تا غافل می شدند انگورش آفت می زد، یا نصیب حیوانات شبگرد میوه خور می شد. هربار که دده بانو بر حسب اتفاق یادی از آن خدابیامرز می‌کرد یا به علتی گریزناپذیر نامش را به زبان می آورد، بیچاره را به باد انتقاد می‌گرفت که ندانم کاری هایش وی را توی دردسر انداخته است. خانحسین مرحوم هنگام نهال کاری باغ، چون ابتدا از تجربه کافی برخوردار نبود، قسمتی از قلمه هایش را اجازه داد زمینی رشد کنند و شاخه بگسترانند. اما پس از مدتی فوراً به اشتباه خود پی برد و از آن به بعد قلمه هایش را که با یک فاصله چهارمتری نسبت بهم می نشاند، پس از بالا آمدن روی پایه های بلند نگاه می داشت که با آرایشی کرپه ای و زیبا دورپایه را می‌گرفت و حاصلی

بی آفت و کاملاً قابل توجه نصیب صاحبش می‌کرد.

در این هنگام، شهربانو که نزدیک ده سال از پیوند دومش می‌گذشت، چون بازهم بچه دار نشده بود، کم کم می پذیرفت که عیب از خودش بود. یکی دوسال اول، گاهی وقت‌ها اداهائی درمی آورد و به گوش هرکسی از اهل آبادی می رساند که آبستن است. نوع ویارهای خود را بازگو می‌کرد و از دردهای کمر یا پستانش می نالید. اما بعد متوجه می شد که خیال بوده است. کوبیدن میخ سرکج درگورستان آبادی دستورالعمل مشکلی نبود که نتواند انجام دهد. اگر کسی می‌گفت سرگین الاغ را توی شاش گوساله بجوشاند و صبح ناشتا در کاسه سر مرده بخورد حتماً از یاد نمی برد که به فکرش باشد. در اثر دوا درمان های خاله زنانه و غالباً پوچی که می‌کرد، اعصابش به کلی درهم ریخت و چندماهی زمینگیر شد. از این پس رفتار او نسبت به جوان خانواده که به هفده‌سالگی رسیده و بالائی بهم زده بود، شکل رذیلانه و آشکارتری به خود گرفت. علت دردهایش را از وجود اومی‌دانست. ودر حقیقت، به گفتهٔ بعضی حکیم سرخودهای آبادی، شاید نیز پر بی ربط نمی‌گفت. روزهای ابر و مه زمستان که توکل وقت استراحت بیشتری داشت و اطراف خانه می پلکید ابری از خیالات یاوه روی سر زن خیمه می زد و بیمارش می‌کرد. سرش به شدت درد می‌گرفت و اشتهایش را از دست می داد. یک روز که او به دستور پیرنظر برای انجام کاری به شهر رفته بود، ساعتی زودتر از وقت لازم به آبادی برگشت. از پشت در اطاق که شیشه شکسته اش را با کاغذ گرفته بودند، این گفتگوی عجیب را بین زن و شوهر شنید. پیرنظر در پاسخ زنش که ظاهراً پرسشی کرده بود می‌گفت:

ــ کارهائی که او برای من در باغ یا مزرعه انجام می دهد از عهده یک مزدور که روزی دو پناباد[1] و یک گرده نان اجرت می‌گیرد نیز ساخته است. اما چطور می شود او را در شهر پابند کرد که شب را به آبادی نیاید. فقط در یک صورت توی شهر بند می شود که زن بگیرد و صاحب بچه شود.

دده، کاسه از آش داغ تر، جوابش را می داد:

ــ واه، چه حرفها! حالا نمی‌خواهی زنش را هم وبال گردن من بکنی که توی

۱ ــ پناباد، سکه مسی به مبلغ ده‌شاهی بود که مقارن همان زمانها ازجریان خارج شد.

این خانه مثل آئینه دق رو به رویم بنشیند و نان بخواهد؟ برای من همین مراد و زنی که تازه به خانه آورده بس است که به فکر نانخورهای سفره پاره کن دیگری نباشم.

پیرنظر این را نیز راست نمی‌گفت که کار جوان خانواده برای وی بی اهمیت بود.

کاری که توکل می‌کرد از عهده هیچ مزدوری بر نمی آمد. در وضعی که جوانان آبادی یاد گرفته بودند بروند به شهرهای دوردست و بخت و بهروزی خود را در مکان‌هائی دیگر بیازمایند، چه کسی حاضر بود لوده‌ی سی کیلوئی انگور را، به خاطر دو پناباد، روی شانه بگذارد و دو فرسخ و نیم راه را تا شهر برای مشتری ببرد. انگور را نمی شد مانند گندم و جو در انبار نگاهداشت و بعد یکجا بار کرد و برای فروش برد. حتی اگر در روز دو لوده به شهر می برد، مردک اجازه نمی داد از الاغی که توی باغ ول می‌گشت و از بیکاری روز به روز چاق‌تر می شد بهره بگیرد. تا شانه‌های پهن او که از فشار لوده کشی هرروزه یکی افتاده یکی راست شبیه ناوه کش ها شده بود وجود داشت، چه لازم به الاغ بود. کار می بایست بکند تا جوهر پیدا کند. پیرنظر به راهنمائی یا تأکید ضمنی زنش عمداً این برنامه سنگین را برای او درست کرده بود تا در نظر اهالی ده قدرش را پائین بیاورد، و به خودش نیز شیرفهم کند که در پیرامون آن خانه نوکری بیش نیست؛ وچنانچه. میلش نمی‌کشد و این غذا را نمی پسندد، میل مبارک خودش است، هر زمان که دلش خواست و اراده‌اش قرار گرفت می تواند جاخالی کند. بچه سرراهی یا فرزند خوانده را چه کسی قبول کرده است مگر برای بهره کشی مضاعف!

در چنین کیفیتی، او نیز بهتر می دید مانند بسیاری برزگران مزدور بلکه افتاده حال‌تر از همه آنها، حد خود را بشناسد و زیاده از آن به چیزی نیندیشد. شب ها بدون چراغ، در نور ماه و ستارگان، نزدیک کومه مراد و خانواده‌اش روی جلی بیتوته می‌کرد. داس و بیل و دیگر افزار کارش در کنار- که سپیده دم روز بعد پیش از آنکه هنوز گله به جنب وجوش آمده باشد، جلش را جمع کرده و با لقمه نانی در دستمال، آبادی را به قصد مزرعه ترک کرده بود.

لباسهایش را خودش وصله می زد. و چون اهل دود نبود پولی نیز نیاز نداشت.

۶

درهیجده سالگی، توکل اگرنه به درشتی این زمان. لیکن به هرحال جوانی بود کشیده قامت و پرحوصله در کار، که وقت هایش غالباً توی مزرعه می‌گذشت. بچه های مراد، دو پسر از زن اولش به نام های جواد و منصور که اولی همشیر و همسال خودش بود و دومی یک سال کوچکتر ــ و همچنین خود مرد که می رفت تازودتر از سنش پیر شود، همدستان دائمی وی بودند. شادابی و صفای معصومانه کودکی جای خود را در چهره آفتاب خورده او به ملالی دائمی سپرده بود که مانند خزه های روی یک سنگ از خط های پیشانی اش سر بر می‌کشید و خصلت جدی و پرمایه اش را آشکار می‌کرد. اگر آن شهرت شوم و ناروا را در پی اسم خود نداشت، توی آبادی یا بیرون آن هرجا قدم می‌گذاشت و با هرکس روبه رو می شد با همان صفای روستائی دست پیش می آوردند و دستش را که کارکرده و زمخت بود محکم می فشردند. ولی گویا روزگار برای او نخواسته بود که هوای سالم روستا را به خوشی در سینه فرو دهد و خورشید درخشان را یک لحظه بدون ابرهای باران‌زا ببیند. یک روز سرد زمستانی که برای کاری قصد شهر داشت، بین راه به قهوه خانه وارد شد تا اندکی بیاساید و در کنار منقل آتش نیرو بگیرد. از سکوتی که ناگهان توی جمع مشتری ها و قهوه‌چی پیدا شد پی برد که راجع به او حرف می زدند. فرزندخوانده فرزند نمی شود. این بود در آن روزها پایه و مایه گفتار اهالی در هردو آبادی مانیزان و جوزان. شاید آیه ای قرآنی یا روایتی از اولیا بود و یا حدیثی از پیامبر اکرم که زن پسرخوانده‌ی از دنیارفته اش را برای خود نکاح کرد. فرزند خوانده فرزند نمی شود و از پدر اسمی خود ارث نمی برد. برای او این مسئله اهمیت

نداشت. مال پدر را، او، با وجود مردی مانند پیرنظر از هم اکنون رفته می دید. آنچه برایش اهمیت داشت و فکرش همچون تیک تیک ساعت لحظه ای مغز او را آسوده نمی‌گذاشت، موجودیت انسانی و حیثیت لطمه دیده ی خود وی بوددرمیان جماعت که ظاهراً به هیچ وسیله ای قابل بازخرید نبود. در تمام مدتی که نشسته بود هیچ کس کلمه ای نمی‌گفت. همچون کسانی که در مجلس عزا نشسته اند، بی آنکه نگاهش کنند، استکانهای خود را آهسته توی نعلبکی می‌گذاشتند که صدا نکند. و قهوه‌چی آن استکانی را که او چای خورده بود توی همان تشتی که استکانهای دیگر رامی‌گذاشت و می شست نگذاشت. زیرا چشم حاضران به او بود و این کار احتمالاً ایراد شرعی داشت. این منظره برای او چندش آور بود. با حرصی نگفتنی برخاست و بی آنکه پول چایش را داده باشد از در قهوه‌خانه بیرون رفت. اما برگشت. یک اسکناس دوتومانی پشت قرمز که چشم مردمان پول ندیده را خیره می‌کرد، از جیب درآورد و با تحقیر آشکار جلو قهوه‌چی انداخت. گفت، حساب خودم و هرکس از جمع حاضر که اینجا نشسته است. باقی هم اگر چیزی هست برای گدا. و در میان بهت حاضران، راهش را گرفت و رفت. در عهد و زمانه ای که تخم مرغ دانه ای صنار بود و پول چای قهوه‌خانه یک شاهی، اگر جمع شش نفری نشسته روی سکوها هرکدام نیمروئی خورده بودند حساب آن رویهم بیش از پنج قران نمی شد—دادن دوتومان پول از سوی جوانی هفده‌ساله بخششی دور از انتظار می نمود. این پول را پیرنظر به او داده بود تابرای خودش از شهر لباس بخرد. هنگامی که مردک در آبادی به گوشش رسید که چنین شاهکاری به‌خرج داده است، به او که ناچاراً آن سال را توی بوران های سخت منطقه می بایست بی لباس بماند، گفت:

— اگر این حاتم بخشی ها می تواند تو را نجات بدهد من حاضرم نصف گوسفندهایم را بفروشم و با ذبح نصف دیگرش هر دو آبادی را سه شب شام بدهم. بچه، تو بهتر است فکری برای خودت بکنی که فکر باشد.

و او واقعاً نمی دانست چه فکری می توانست برای خود بکند. یک روز نیز چنین پیش آمد که چاه کن آبادی توی چاه پشته کرده‌ای که ۱۵ ذرع طناب می خورد رفته بود تا لایروبی اش کند. گاز او را گرفته و بی هوشش کرده بود. برادر

سیزده ساله اش که پای چرخ کار می‌کرد و دلو لاستیکی پر خاک و گل را بالا می‌کشید، جهت نجاتش رفته و او نیز بی فریادی و ناله ای روی وی کله پاشده بود. چون دیگر کسی نبود که جان به خطر اندازد و برای نجات دوجوان برود، توکل طناب به کمر بسته، همچون اعراب بادیه در میان طوفان شن، دستمال تری روی سر انداخته و توی چاه رفته بود. برادر کوچک را بالا آورد که آئینه جلوی دهانش گرفتند و معلوم شد جان دارد. اما برادر بزرگتر مرده بود. پیشتر از آن دیده بودند، و این را می دانستند که جوان بی نشان آبادی نسبت به دردهای جسمی و جراحت ها بی اعتنا است. اما پیش نیامده بود که ببینند از این نوع فداکاری ها نیز دارد. با این همه، واقعه آن روز نیز نتوانست برایش در بین اهالی جای نشین حیثیت یا هویتی بشود. کسانی پیش پیرنظر رفته و از سر دلسوزی پیشنهاد کرده بودند سرمایه ای به او بدهد و بفرستدش به شهر تا همانجا بماند و زن بگیرد. پاسخ داده بود که همین خیال را دارد. چندی بعد، در ماه مبارک رمضان، طلبه جوان و جویای نامی از اصفهان به آبادی آنها آمد که شبها توی مسجد موعظه می‌کرد. دهانی گرم و بیان نافذ و پرطنینی داشت که در دل می نشست. هر شب پای منبرش شلوغ تر از شب پیش می شد. ومردم ازساعت ها قبل یعنی آن زمان، که هنوز آفتاب توی کوچه ها بود می آمدند و جا می‌گرفتند. مثل پشت مثل، و روایت پی روایت می آورد. آن زمان که سکوت می‌کرد و به طنین اندیشه های خود در زیر رواق مسجد گوش می داد، همچون آبشاری که از کمر کوه فرو می ریزد، این سکوت بیش از هر سخنی غوغا می‌کرد. دو دست لاغرش را زاهدانه از میان آستین های آویخته پیش می آورد و کلمات سخنش را مانند بارانی که بر زمین تشنه ببارد نثار جمعیت می‌کرد. از میان تمام آبادی های حول و حوش شهر این روستا را انتخاب کرده بود که به ده پرهیزکاران و شب زنده داران شهرت داشت و سیمای زندگی در بین ساکنانش از معنویت و شکوهی ورای دیگر جاها حکایت می‌گفت. مردمان پرشور و علاقمند این آبادی ازتوپ و تشرها و بگیر و ببندهای کارگزاران حکومت که با مذهب میانه نداشتند نمی هراسیدند و در ایام سوگواری سنگ تمام به ترازو می‌گذاشتند. همچون زمان های پیشتر، یعنی قبل از قدرت یافتن رضاشاه، قمه زن ها شبانه از هرسو فرا می رسیدند. و زیر نظر عده ای ریش سفیدان

که با گروه چوبداران آشنا به کار هوایشان را داشتند، برنامه های شورانگیزی را اجرا می‌کردند. و پیش از آنکه خبر به جائی برسد ناپدید می شدند.

شیخ جوان که نامش آقا صالح بود، در بحبوحه دورانی که پوشیدن عمامه و عبا منع قانونی داشت این منع را ندیده می‌گرفت و هنگامی که به مسجد می آمد از بیم آنکه ممکن است آخرین بارش باشد چهره اش از هیجان می سوخت. لیکن مردم علاقمندی که شبستان کوچک مسجد را پر کرده و مشتاقانه نظر به منبر دوخته بودند بسی بیشتر از بست نشینان مسجد گوهرشاد در زمان تعویض کلاه به او دل می دادند و بند از پای اندیشه و بیانش برمی داشتند. بعدها پس از واقعه سوم شهریور، اگرچه شیخ به ملایر رفت، زن گرفت و ماندگار شد، اما حق شناسی اش رانسبت به این آبادی و مردمان مخلصش فراموش نکرد و غالباً در سخنانش از آنان به نیکی یاد می نمود. شب سوم، یا چهارمی که آقاصالح به مانیزان آمده بود و منبر می رفت، توکل نیز هوس کرد برود. آنچه که اندیشه های کم‌مایه و سوداها را به دیده تحقیر می نگریست و آدمی را نهیب می زد چشم بگشاید و جایگاه ازلی اش را در عرش اعلی ببیند—آن پندار والا و مقدسی که با انگیزه های پست زمینی و ناخالصی ها میانه نداشت — ابری مه گونه و باران زا که از پرتوهای زرین آفتاب، قوس و قزحی شده بود و به جان های خسته یاری می داد تا عظمت خالق را در شگفت ترین جلوه هایش درک نماید— این بود شوریدگی یا تپش قلب گم گشته ای که آن شب ها در کوچه های خلوت آبادی و در وقتی که می دید همه به پای منبر شیخ رفته اند و او تنهاست ناگهان علیه صاحبش علم طغیان برافراشت. او حالا در سنی بود که نیاز به ایمان قلبی و جاودانگی یک روح مشتاق را به خوبی و شاید بیش از هر فرد دیگری احساس می‌کرد. زمانی که خانحسین از دنیا رفت — مردی که بیش از یک پدر حقیقی دوستش داشت — بله چند روز پس ازفوت خانحسین، شهربانو توسط والی برای او در شهر سفارش سنگ قبر داد. والی اخراج شد یا اینکه خود جاخالی کرد، و سنگ قبر که تراشیده شده بود با نوشته مرکبی رویش همچنان در دکان سنگتراش ماند. پس از دهسال هنوز هیچ کس نبود برود باقی پولش را بدهد و آن رابیاورد. مرگ خانحسین و گور بدون سنگش بیرون آبادی همیشه در او به اندیشه ای جان می داد که پیوند با ابدیت داشت. او می خواست

بداند این ابدیت چیست. زندگی در توالی یکسان شب و روز و تکرار جیرجیرک وار یک ناله که خوردن و خوابیدن باشد چه معنی می داد. خوبی و بدی چه فرقی باهم داشتند و مرزهاشان کدام بود. ده سال ازمرگ پدرش می‌گذشت و شبی نبود که در رؤیاهایش ظاهر نشود و مستقیم یا از طریق اشاره کلماتی با وی سخن نگوید. این اشاره‌ها چه بود و چه پیامی در خود داشت. گاه تبسم به لب همچون یک دوست، و گاه اخم آلود و هراسناک به برندگی خنجر قلب او را هدف می‌گرفت و لب هایش به گفتاری که شنیده نمی شد می جنبید آیا به رسم تسلی دلداری اش می داد که غم زندگی را نخورد و نگاه سرگردانش را از خاشاک زمین به ستاره ها متوجه کند یا اینکه مطلب دیگری از نوع دیگر در اندیشه داشت: مطلبی در رابطه با شهربانو و آن مرد دسیسه باز که اموالش را زیر نگین خود گرفته بود. با انگیزه های دوپهلوئی ازاین دست بود که آن شب قصد کرد پوسته ی خراش خورده ی کودکی را که حالا کاملاً وقتش رسیده بود بیندازد و همسان بزرگترها به مسجد برود.

شبستان کوچک مسجد که چهار ستون بلند چوبی، نشانه گویائی از همت بلند اهالی، سقف هموارش را نگاه می داشت، از نزدیک منبر و روی جاجم نقش دار بروجردی گرفته تا روی حصیرهای دم در و نزدیک کفش کن پر بود از مردم. هنوزآن زمان نرسیده بود که برای شنیدن گفتار شیخ از شهر هجوم می آوردند و چون جا کم بود سر پا می ایستادند. چون هنگام موعظه به عمامه اش زیاد دست می زد، ظریفان از روی مزاح که معنی اش محبت بود، می‌گفتند می خواهد ببیند سرجایش هست یا مأموران آن را برداشته اند. بعدها شهرت او چنان شد که کسانی با درشکه از شهر می آمدند و به موعظه اش گوش می دادند. و سرانجام همین ها بودند که وی را قاپ زدند و بردند.

باری، هنگامی که توکل وارد مسجد شد و گوشه ای نشست، مثل اینکه در باز شد و باد سردی از پشت به درون وزید؛ یکی یکی و چندتا چندتا، هر سری زیر آن سقف بود برگشت و نگاهش کرد. اوحالا موهای صورتش به طور پر پشتی درآمده و سبیل باریکی نیز روی لب داشت که از وسط به قدر بندانگشتی خالی بود. حاضران که زانو به زانو در ردیف های درهم روی به منبر نشسته بودند هرکس از

یک سوی شانه کنار دست بغل دستی اش پچ‌پچی می‌کرد و چیزی می‌گفت. گبریا جهود شناخته‌شده و معلوم‌الحالی که سال‌ها با اهل محل و اعتقاداتشان در افتراق و معارضه شدید بود و هیچ منطق و کلام و هشداری به راهش نمی‌آورد، در پی انگیزه‌ای مشکوک و بدون هر نوع خبر قبلی ویا مقدمه، پای به حریم آن مکان مقدس نهاده بود و مطلقاً کاریش نمی‌شد کرد. شیخ جوان، آقاصالح، که هنوز از جائی و چیزی آگاه نبود در حیرت ماند. رشته کلامش را برید. دستارش را که عادت داشت شل ببندد، جلوسرآوردو باز به عقب برد. خطاب به تازه‌وارد با طنز تندی که به جمعیت برمی‌گشت گفت:

ــ جوان، این مردم به تو نگاه می‌کنند. در حیرتم که چه می بینم. یوسف مصری به کنعان آمده و خلقی را به استقبال از موکب شاهانه‌اش دم دروازه کشانده است. با این موهای ژولیده و سرو روی خسته، کی هستی و چکاره‌ای که نگاهت می‌کنند؟ مرده‌شوی یا دزد یا مرده‌ای که همه گمان می‌کنند از گور برگشته است! بیا جلو بنشین تا نخواهند برگردند و از بودنت مطمئن شوند. می ترسم مانند زن لوط به هنگام خروج از سدوم که به عقب نگریست و ستون نمک شد، امشب موقعی که می خواهم بروم راهم را از میان سنگ و کلوخ باز کنم!

خفته‌دلان کج اندیشه‌ای که مانند گربه گچی اختیار گردن‌های خود را از دست داده بودند با این طعن گزنده به خود آمدند و حواس‌ها را جمع کردند. او برخاست، اما عوض اینکه جلو بیاید و نزدیک منبر بنشیند، دم در گیوه‌هایش را پوشید و بی آنکه مانند زن لوط عقب سر را بنگرد، از مسجد بیرون رفت. چند شب بعد، شیخ که از کنه موضوع آگاه شده بود، روی منبر بدون اینکه اسم بیاورد، یا اشاره مستقیمی به او بکند، ضمن گفتگو از اخلاق زمانه بحث را به اینجا کشانده بود که مؤمن تا چیزی را به چشم ندیده و شخصاً نسبت به کم وکیف آن یقین روشنی حاصل نکرده نباید با حدس و گمان پیش برود. جائی که در بیشتر حالت‌ها چشم نیز خطا می بیند، از حدس و گمان صرف چه ساخته است. و بعد هم اینکه هر حدس و گمانی باید در جهت صلاح و سازندگی باشد نه ویرانی و فساد. گناه فرزند را فرشتگان خدا ممکن است به پای پدر و مادر که مسئولیت تربیت وی را دارند بنویسند. اما گناه پدر و مادر را هرگز به پای فرزند

نمی نویسند. خداوند تبارک و تعالی بی گناهان را فقط آن زمان مؤاخذه می‌کند که گناهی را ببینندو گناهکار غافل را نهی نکنند.

تکیه کلامش آقایان من بود. از قصص انبیاء مثال آورده و افزوده بود:

ــ مگر قبیلهٔ مؤاب که پیغمبرانی از آن به نبوت رسیدند، همانگونه که از اسمش پیداست نوادگان مؤاب نبودند؟ مؤاب، که شهری نیز درفلسطین به‌نام وی است خودش کی بود؟ فرزند لوط. خوب، آقایان، به شما بگویم، هنگامی که خداوند عزاسمه، روی مصلحت عالیه اش فرمان ویران کردن سدوم را صادر فرمود و به لوط پیامبر امر کرد از شهر بیرون برود ــ که خانواده‌اش نیز همراهش بودند ــ زن بی لیاقتش چنانکه آن شب اشاره کردم، توی راه سنگ شد و جا ماند. دخترانش که دست کمی از مادر نداشتند، شب هنگام در میان غار به وسوسه شیطان، شراب به پدر خوراندند و در خواب با او همبستر شدند. یکی از آن دو مؤاب را به دنیا آورد که نمی توان گفت در گناه مادر خطاکارش کمترین دخالتی داشت. وسوسه شیطان، آقایان من، همیشه و همه جا هست؛ مانندخاری جان گسل یک لحظه گل وجود بنده را رها نمی‌کند. اما مؤمن آن نیست که چوب گناهکار را به بی گناه بزند. حتی زنازاده‌ای که والدین گناهکارش راسنگسار کرده‌اند، تا زمانی که خود تکلیف نشده و دامانش به گناه نیالوده است در پیشگاه عدل حق سبحانه و تعالی از فرشته پاک‌تراست. البته چرا، به‌شما می‌گویم: زنازاده امام جماعت نمی تواند بشود؛ فقط خود او نه اولاد واعقابش. همین. امام جماعت باید از نقص عضوی و عیب و هرنوع شهرت بد مبرا باشد.

شاید گمان می رفت این افاضات بهجت‌اثروپندآمیز، روی رفتار عمومی مردم نسبت به جوان آبادی اثری در جهت صلاح و سازندگی داشته باشد. چند روز بعد که به مناسبت مراسم احیا، هیئت‌ها از هر سوی گرد می آمدند و دسته های عزاداری به راه می افتاد، او که قامت بلند و بازوان پرتوانی داشت، قصد کرد در پیشاپیش صف علم سنگین را به دست گیرد. گرفت و مسافتی تاآن سوی میدانگاهی برد. لیکن سردسته و مدیر مراسم که مرد سینه پهنی از اهالی جوزان بود و او را می شناخت، نزدیکش شد. پس از درنگی کوتاه و نگاهی سرگردان که معطل مانده بود چه بگوید و چگونه بگوید، با این جمله که تو سید نیستی، بهتر

است کسی علم را نگهدارد که سید باشد، آن را از دستش گرفت؛ و به دست کسی سپرد که اتفاقاً او نیز سید نبود. به جای علم، چراغ توری پایه‌دار را به دست او دادند که خود البته افتخار کمی به نظر نمی آمد. در چنان روزهای پرتب وتابی که هرکس هرکاری داشت کنار می نهاد و شوریدگی عمومی به اوج خود می رسید، او نیز که جوان بود و شیفتگی هائی داشت می خواست کاری بکند و خودی بنمایاند. شبیه خوانان نمایش هائی می دادند. حاضر شد باصورت دوده مالیده و جامه سرخ که رنگ جلادی و غضب بود،نقش شمر یا همان ازرق شامی را که روی خودش بود بازی کند. رئیس دسته، همان مرد جوزانی، پذیرفت. از سر تشویق دست به پشتش زد. اما بعد پشیمان شد و بی اعتنا از کنارش گذشت. به او گفته بودند او در همین حالت بدون اینکه شمر شده باشدموردبغض و کین خرد و بزرگ است، وای به ساعتی که لباس شمری هم زیب تنش شود. بچه های آبادی با سنگ می زنند و مخ بیچاره جوان را داغان می‌کنند. او اگر صلاح خودش را می داند بهتر است این روزها اصلاً از خانه بیرون نیاید.

این رفتارها حتی خود او را به عنوان کسی که وجودش داغ ننگی بر پیشانی آبادی است، از خود بیزار کرده بود. دلش می خواست مانند تون‌تاب گرمابه که تمام ساعات روز از سحرصبح تا قسمتی از شب در عمق یک چاله مدفون بود و با پهن اسب والاغ آب گرمابه را در حالت جوش دائم نگاه می داشت شغلی می داشت که هرگز توی مردم ظاهر نمی شد. آن چهرهٔ سیاه و لباس آلوده در نظر هرکسی که می دید بسی پاکتر از سیمائی بود با هویت ناشناخته یا مشکوک.

در آبادی، زنی مرده بود که توی مسجد ختمش را گرفته بودند. همسر افلیج کدخدا حسن دائی شهربانو و کسی که واسطه پیوند ناخجسته این زن با خانحسین شده بودوهمیشه درطول سال های گذشته به سبب بدقلبی های اوازکار خوداظهار پشیمانی می نمود. مداحی ازشهرآمده بود که مراسم رارهبری می‌کرد. دوسه روزی از تولد فاطمه،دخت بزرگوار پیامبروهمسرگرامی علی امیرالمؤمنین پیشوای شیعیان گذشته بود. تمام اهل دو آبادی و از جمله پیرنظر و زوجه اش درمسجد گرد آمده بودند. مداح با صدای غرا وپرطنینی که داشت مجلس را در اختیار گرفته بود.

می خواند و می خواند و بعد ترجیع بندش را می‌گفت: فاطمه جان فاطمه!

شور، شور عزا نبود، خروشی بود ملکوتی نه از یک یا دو آبادی که پنداشتی از خلق سراسر گیتی با بعدی خارج از گستره‌ی زمان و مکان. آهنگ، بالا می رفت و پائین می آمد. تند می شد و با ترنمی آرام فرو می نشست. شکل قول و غزل به خود می‌گرفت. به نواهای مخالف تغییر لحن می داد و با نرمی شگفت انگیزی که تنها ازعهده مداحی کم نظیر ساخته است، دوباره به ردیف اصلی برمی‌گشت. گردشی فرحناک درباغ پرطراوت ترانه ها، که روح شنونده را بر بال و پر رؤیاها به عرش می برد و به زمین باز می‌گرداند. با افت‌وخیزی شکوهمند و پرهیمنه که دل ها را به جوشش می آورد، همه دستگاه‌ها و ردیف های سنتی آواز ایرانی را طی می‌کرد. هنگامی که به جمله اصلی برمی‌گشت و می‌گفت فاطمه جان، فاطمه، احساس شورانگیز و خاموشی که تارهای لطیف عشق خانوادگی را به مرواریدهای محبت پکیده[1] داشت، قلب ها را شستشو می داد. در مسجد را که به هیچ وجه بزرگتر از در میکده نبود بسته بودند، تا صدا به گوش نامحرم ژاندارم ها که مقرشان دور نبود نرسد. اما آهنگ از فضای سفید بالا گسترش می یافت و همچون دمی آسمانی هر جنبنده‌ای را پیرامون آبادی از زیر و بم مست کننده‌اش به توقف وا می داشت. تمام پیش از ظهر آن روز، کلاغ ها در حاشیه آبادی که درختزار تنکی بود، قارقار عجیبی راه انداخته بودند. مراسم که آغاز شد دم در کشیدند و پی کار خود رفتند. یا شاید آنها نیز با فهمی انسانی شده ورای فهم آدم ها سراپا گوش شده بودند و روی درخت ها از جای خود تکان نمی خوردند. هیچ کس در اطراف پر نمی زد. در و بان خانه ها باز بود بدون اینکه آدمی توی آنها به چشم بخورد. و او، توکل، پشت دیوار خرابه ای دور از مسجد که پناهگاه موش ها و مارمولک ها بود، پاهایش را دراز کرده روی خاک ها و زباله ها خاموش و اندیشناک نشسته بود. گوش می داد، لیکن دنیای او فقط خانحسین بود که وجود نداشت. سگی لاغر و مردنی نگاهش می‌کرد و برایش دم تکان می داد. شاید پسین توله ای از توله های همان سگان ولگردی بود که جلو در مسجد می‌خواستند او را توی قنداقش تیکه

۱ ــ پکیده اسم مفعول از مصدر پکاندن به معنی رشته کردن دانه های تسبیح و مانند آن است که تاکنون در فرهنگ های فارسی نیامده است.

پاره کنند و بخورند. در وجود او برای خود همدل و همدردی دیده بود. چرا او در آستانه هیجده سالگی که مردی ریش و سبیل دار بود، نمی توانست و حق نداشت به جمع این خوشبختان، در مکانی که به خدا تعلق داشت و جایگاه لطف و صفا بود، به پیوندد؟ می توانست حدس بزند که در زیر سقف مسجد و دور و بر منبر و ستونهای بلند چوبی با چه آرایشی گرد آمده بودند. مداح با بیاض دستش در کجا ایستاده بود و مرد و زن چه نگاههای شادیاناشادی داشتند. دو تا برادرهای کدخدا که به علت اختلافهای ریشه دار بر سر ارث پدری، همیشه با او در حالت قهر به سر می بردند و هنگام عبور از کوچه اگر با وی بر می خوردند رویشان را برمی‌گرداندند، مجیر و طالب، بدون شک آنها نیز حضور داشتند. دو برادر، در حد معاشرت های معمولی و سلام وعلیک های توی کوچه، آدم های بدی نبودند. مجیر چه در پیش رو چه در پشت سر غیر از برادرش کدخدا همه کس را می ستود و هنگامی که گذرنده‌ای سلامش می‌کرد با نگاه بی محبت و یخ زده قورباغه دو دقیقه طول می‌کشید تا به حرف بیاید و جوابش رابدهد. طالب که یک پایش می لنگید وخالو صدایش می زدند اگر می پرسیدندش چرا گوسفندی ازگله ات نمی دهی و با پولش دندان های کرم خورده ات را کاری بکنی، می‌گفت عمر چه ارزش این تلاش ها را دارد. در گفته اش کنایه ای بود که به برادر همیشه درتکاپو و آزمندش برمی‌گشت. شلان شلان در آبادی می رفت و با هرکسی فراخور حالش نوعی خوش و بش و یا رابطه زبانی داشت. در میان جمع مردان آبادی تنها کسی بود که با نظر بد به وی نمی‌نگریست و در برخوردهایش هربار که توی کوچه پیش می آمد فرزندم صدایش می زد و از صمیم قلب حالش را می پرسید. پس از پایان مراسم ختم و بیرون آمدن جمعیت از مسجد، اگر این مرد او را می دید بدون شک به باد سئوالش می‌گرفت ومی‌گفت:

ــ کجا بودی فرزندم. خیلی چشم گرداندم و ندیدمت. چرادوری می‌کنی؟ دو روزه عمری که به ما داده‌اند ارزش این را ندارد که آدم سر چیزهای موهوم خون خودش را کثیف بکند وغصه کمبودها را بخورد. ناهمواری و ناکامی در این دنیا برای هرکسی هست،وبنده خدا آن آدمی است که دل بخشنده دارد و بدی ها را فراموش می‌کند.

او سپس می افزود:

ــ مرگ آن خدا بیامرز سبب شد که من و برادرم امروز بعد از چندسال با هم آشتی بکنیم و دوکلمه حرف بزنیم. دو روزه عمر آدمیزاد واقعاً ارزشی ندارد.

۷

شایدنظیراین ناهمواری ها ودشواری ها به راستی برای هرکس وجود داشت. در محیط کوچکی که هیچ کس باطناً با همسایه اش خوب نبود و آنها که نام برادر بر خود داشتند سوار بر اسب تنگ نظری و خودبینی در دو جهت مخالف، هر روز بیشتر از هم فاصله می‌گرفتند، صفای حقیقی آن مرغ افسانه ای موهومی بود که به تیر بلا صیدش کرده و لاشه پر ریخته اش را کنار سنگی توی دشت رها کرده بودند. بنی اسرائیل بنا به رسمی که داشتند در یکی از روزهای سال بزی را می آوردند، گناهان خود را به گردنش می آویختند و توی بیابان رهایش می‌کردند که نصیب گرگ شود. حتی در یک خانواده که بچه های زیادی داشتند یکی از آنها بدون سبب واقعی خاصی مورد بی مهری پدر و مادر و دیگر فرزندان واقع می شد که اتفاقات بد را از چشم او می دیدند و همیشه سرزنشش می‌کردند. فشردگی زندگی در محیط های کوچک روحیه ها راهم می فشرد وکج و کوله می‌کرد. او هرچند جوان بود و تجربه ای نداشت با تعمقی که کار روزانه اش شده بود حالا این نکته ها را خوب درک می کرد. علی رغم اندرزهائی که گاه به گاه ازکسانی همچون طالب و برادرش مجیریا مردمسلیم النفس دیگری به نام کاکاذبیح می شنید غالباً با خود می اندیشید آیا بهتر نبود او هم مانند بعضی جوان های همسالش آبادی را می‌گذاشت و به شهرهای اطراف می‌رفت؟ مثل همان بزبنی اسرائیل گناهان را برمی داشت و برای همیشه در پس کوهها ناپدید می شد. در همین گیرودار بود که برایش وضع دیگری پیش آمد. مأموران حوزه نظام وظیفه، این ستاره هائی که هر چهار ماه یک بار در آسمان منطقه ظاهر می شدند، با چادر و دم و دستگاه به جوزان

آمده بودند و سرباز می‌گرفتند. ناگهان تمام روستاهای آن اطراف مشمول و غیرمشمول، از هر جوانی که تازه پشت لب سبز کرده بود خالی شد. هیچ کس در طول روز توی کوچه‌ها آفتابی نمی‌شد.

سال ۱۳۱۳، و بحبوحه روزگارانی بود که ارتش رضاشاهی به عنوان افزار قدرتی که حکومت استبدادی بی آن امورش نمی‌گذشت، هرروز تسلط بی چون وچرایش بر اوضاع بیشتر می‌شد. سربازگیری در روستاها با بی رحمی و خشونت انجام می‌گرفت. و چون زادروزهای ثبت شده در شناسنامه‌ها غالباً با سن ظاهری جوان نمی‌خواند واختلافهائی نشان می‌داد، مأموران خشن حوزه که جزتعلیمات دستوری عاطفه‌ای نمی‌شناختند، هرکس را که رویتاً مشمول می‌دانستند می‌گرفتند و نگه می‌داشتند. ده‌بانو که پنداشتی منتظر همین فرصت بود، هزار پائی[1] شدورفت توی گوش شوهرش—نه برای اینکه جوان خانواده را از مخمصه برهاند، بلکه درست برعکس، برای اینکه می‌خواست او را گرفتار دام بلا بکند. عمله اکله حوزه و در پی آنان سلسله کاملی از سودجویان همه رنگ نظیرقهوه‌چی و عکاس و پیله‌ور به طمع پرکردن جیب‌ها، راه می‌افتادند. که فرصت‌طلبی و رذالت این گروه نیز بر خشونت ماجرا می‌افزود. مانندزمانی که ملخ می‌آید و در پی خود چیزی سالم به جای نمی‌گذارد، هنگامی که عده کارشان تمام می‌شد و می‌رفتند، هر خانواده‌ای که جوان پسر داشت تقریباً از هستی ساقط شده بود. تحت این شرایط و در چنان وضعی که بی چیزترین خانواده آبادی توانسته بود فرزند مشمول خود را پنهان کند و بعد به کمک کدخدا با پول و پله‌ای به اسم نقص عضو یا بیماری یا تکفل و دلائلی از این قبیل معافی اش‌را بگیرد، او، تنها وارث اموال خانحسین با عایدی هنگفت سالانه، موفق به این کار نشده بود. یکی از اهالی جوزان دو پسر داشت، هردو در سن مشمولیت. برای اینکه فرزند کوچکش را متکفّل بکند راه را نشانش دادند و اعلام کرد فرزند بزرگش مرده است. جنازه‌ای آوردندوزیرچشم همگان باتشریفات کامل به‌خاک سپردند. شناسنامه اش را نیز باطل

۱ ــ در کرمانشاه هزار پا را خِشی گویند. خشی شدن و توی گوش کسی رفتن زبانزد است که اصرار و ابرام را می‌رساند.

کردند که بعد از آن چون اسماً و رسماً مرده بود و شناسنامه نداشت، زندگی اش روی کره خاکی قاچاقی بود. مأموران حوزه که حق خود را گرفته بودند فرزند کوچک را متکفل شناختند و رفتند. آنها معمولاً برای اینکه عده‌ای را معاف نمایند و به پولی برسند، تعمدی داشتند تا کارها را هرچه بیشتر شلوغ بکنند. به قول معروف، این کاسه آن کاسه می‌کردند تا تهش را بلیسند.

توکل بعدها همیشه با خود می اندیشید، اگر زن بی عاطفه پس از مرگ خانحسین در دام فریب یک میخوارهٔ افیونی نمی افتادو چنان بی اراده تسلیمش نمی شد، او می توانست به عنوان کفیل خرج مادر به راحتی از زیربار وظیفه شانه خالی کند و مانند بسیاری از جوانان در آبادی بماند. فوقش اینکه لازم بود رشوه‌ای بدهد، که در موقعیت خانواده آنها مطلقاً اهمیتی نداشت و به جائی برنمی خورد. اگر دسیسه مشترک این زن و شوهر نبود، دست کم می توانست خدمتش را در همان ملایر بگذراند که ولایت خودش بود و روزهای جمعه یک در میان به خانه می آمد و روحیه‌ای تازه می‌کرد. بازهم فوقش اینکه هنگام برگشتن به سر خدمت، ازجهت آنکه پای مرخصی بعدی را جا بگذارد لازم می شد مرغ و خروسی به درخانه سرکار استوار ببردودم ارشد گروهان را نیز ببیند. همچون سنگی توی قلماسنگ یا تیری درچله کمان، پیرنظر او را از ملایر به کرمانشاه پرتاب کرده بود، و از این پیروزی با دم خود گردو می‌شکست. پیش بعضی ها اظهار کرده بود دلش نمی خواهد باردیگر رویش را ببیند، و اگر بعد از پایان خدمتش در همان کرمانشاه بماند برای خودش بهتر خواهد بود. توکل، این را دوسال ونیم بعد، یعنی زمانی که خدمتش تمام شد و به آبادی برگشت متوجه شد. اهل آبادی علاقمند بودند بدانند سرانجام وضع او چه خواهد شد واین قضیه به کجا خواهد انجامید. فرزندخوانده ارث نمی برد. لیکن این درصورتی بود که مدعی خصوصی می داشت. یعنی کسی سربلند می‌کرد، خرمگس معرکه می‌شد و می‌گفت او نه فرزند حقیقی و صلبی خانواده که فردی بیگانه است. حساسیت موضوع از اینجا آب می خورد که آیا دده‌بانو، به وسوسه پیرنظر که بین اهالی به همین مناسبت ها افندی معروف شده بود، روزی اعلام نمی‌کرد که وی را فرزند اصلی خود نمی شناسد و شناسنامه‌ای که شوهر اولش به نام اوگرفته جز یک ورقه خشک وخالی به منظور

همان نام گذاری نبوده است؟ شیخ اصفهانی که هنوز در آبادی بود، و علاوه بر موعظه به مشکلات ومسائل شرعی اهالی رسیدگی می‌کرد، هر از چندگاهی روی منبر مطالبی را موضوع قرار می داد که ارتباط مستقیم با کار وی داشت. و از آنجا که در هر محل و منطقه، مسائل خاص مبتلابه آنان، برای اهالی جاذبه دارد، گفتارهایش در این زمینه تأثیر فراوان می‌کرد. آیه های قرآنی را شاهد می آورد و می‌گفت همچنانکه کتاب آسمانی ما قرآن مجید، وظیفه فرزند را نسبت به والدین معین فرموده و در این رابطه تأکیدات فراوان نموده، وظیفه والدین را نیز نسبت به فرزند به عنوان عقدی که می باید به آن وفا کرد معین کرده است. آی خانم، خواهر که نمی دانم پای این منبر هستی و کلام مرا می شنوی یا نیستی و نمی شنوی. چرا وسوسه می شوی و پیمانت را از یاد می بری. چرا نسبت به دین خدا ستم روا می داری و آیه های نجات بخشش را ندیده می‌گیری. دنیامحل ارحم ترحم است. نیکی کن و به تو نیکی خواهند کرد. ارأیت الذین یکذب بالدین. فذالك یدع الیتیم. ولا یحض علی طعام المسکین.

این ها را زمانی که به آبادی برگشت، کسی به او می‌گفت که چون فقط از راه گوش زندگی می‌کرد، حافظه اش موی رااز ماست می‌کشید. پسر لحاف دوز آبادی که کور بود اما سوزن نخ می‌کرد و به طور کلی خیلی نقل داشت: غلامعلی، که مجیر برادر کدخدا عصاکشش بود و تا زمانی که در مسجد حاضر نمی‌شد شیخ اصفهانی گفتارش را شروع نمی‌کرد. جای همیشگی اش که هرگز کسی آن را نمی‌گرفت، کنار منبر بود که می باید موقع نشستن یک پایش به آن چسبیده باشد. به علت بیماری مادرزادی آب مروارید، از همان آغاز تولد چنان کور بود که رفتن روز و آمدن شب را احساس نمی‌کرد. فقط از روی سبک شدن هوا که بر صداها اثر می‌گذاشت، یا برخی احساسهای ناشناخته می فهمید شب شد و باید به خانه رفت. کور مادرزاد بود. لیکن درکی پهناور و حافظه ای شگرف داشت. زبان او به جای چشمانش بود که دائماً از طریق پرسیدن در جستجوی دانستن بود. صدای پائی به گوشش می رسید. گذرنده را می‌طلبید، بچه یا بزرگمرد، و آنگاه پرسش پشت سر پرسش، از هر چیز که شنیده بود ولی نمی دانست چیست. چشمانش

پشت عینک سیاه، پرده‌ای بود فرو افتاده و عبوس. اما لب خند شیرینی کنج لبانش بود که آدم لال را به حرف می آورد. بی نیازی روحی شگرف و نیروی عظیمی در وجودش بود که غل می زد و به شکل سخاوتمندانه و پرباری رو می آمد. پیش از آنکه به سن بیست برسد زن گرفته بود و زنش هم دوستش داشت. می‌گفت ای مردم نگید غلامعلی کوره، دو چشمش پرنوره، او از هرکسی که توی این آبادی بگوئید بیناتر است. و واقعیت نیز جز این نبود. شیخ صالح اگر فقط همین یک نفر پای منبرش بود و کسی دیگر نبود، همان شور و شوق را در بیان مطالب داشت که برای همه داشت. مطالبی را که در گفتارش پیش می‌کشید بیشتر وقت ها به خاطر این جوان بود که پیش می‌کشید. می‌گفت غلامعلی هم استعداد دارد هم شوق دانستن. پس باید کمکش کرد تا یاد بگیرد. هفته ای دوشب مسئله گوئی داشت که با عبای روی دوش کنار منبر می نشست و به پرسش هاپاسخ می‌گفت. اگر اندیشه پویا وجویای راز این جوان و زبان همیشه در پروازش نبود،شاید اهل آبادی هرگز متوجه نمی شدند که تفاوت انسان با حیوان فقط در پرسیدن و دائماً از یک پاسخ به پاسخ دیگر رفتن است. اهل آبادی مکرر در مکرر پیش شیخ می آمدند و عنوان می‌کردند:

ــ زنی فرزندخوانده ای دارد و شوهرش مرده. او فوراً جواب می داد، بله، می تواند به وی شوهر کند به شرط اینکه از پستان خود شیرش نداده باشد. می‌گفتند پستانش را در دهان او فرو کرده اما شیرش نداده است. می‌گفت پستان خشک دو لچه حمام است.

غلامعلی روزها دم دکان پدرش به هر کاری رسیدگی می‌کرد. و بیش از هر چشم دار آبادی سرزنده و شاد بود. آقاصالح به او حیات داده بود؛اندیشه داده بود که بی آن آدمی هیچ است. امید زندگی و شخصیت داده بود. او خود را در میان اهالی بی مصرف نمی دانست. از روستاهای دور به دیدنش می آمدند و هر مسئله ای داشتند، پیش از ملاقات با شیخ، ابتدا با او در میان می‌گذاشتند. اسلام و فرهنگ اسلامی برای او همه چیز بود. در عین حال عقائد یا بهتر است گفته شود تأکیدات خاص خود را داشت. می‌گفت بزرگترین نیک بختی یا موهبت ما آدمیان در روی کره خاکی، دوست داشتن و دوست داشته شدن است. نبود نقش دو عالم

که نقش رویت بود—زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت. خداوند عالم، آدم ابوالبشر و فرزندانش را از بهشت بیرون کرد به کیفر خطائی که ندانسته مرتکب شده بودند. کیفر آنان زندگی در روی زمین بود. پس باید نتیجه گرفت که ما بندگان، سرانجام پس از طی مراحلی که شامل برزخ و دوزخ نیز هست به بهشت بر خواهیم گشت. گناهکار و بی گناه، همه ما در بهشت به خدا خواهیم پیوست.

شاید اگر او چشم داشت جسارت بیشتری به کلامش می بخشید. منصور دومی از آب در می آمد که می‌گفت انسان، چیزی بیشتر از آئینه یا طوطی جلوآئینه است. خداوند در درون اوست نه بیرونش. انسان، روح و شعور کائنات و برترین حقیقت هستی است. برای جوان نابینا با ذهن روشنی که داشت همه چیز قابل تجسم وتصور بود، جز تصویرآدم در میان آئینه. مثل کودک و اسباب بازی او آئینه کوچکی توی جیب داشت که بیرون می آورد و سطح صافش را زیر انگشتان لمس می نمود. جلو دهان ها ومی‌کردولکه ازرویش می‌گرفت. .شایدبه روزی می اندیشید که صورتش را توی آن می دید. پزشکان بیمارستان آمریکائی در همدان به او گفته بودند شاید با یک عمل جراحی کم خرج بتوان بینائی ضعیفی به چشم های او برگرداند. اما این عمل جراحی در آمریکا میسر بود نه در ایران. بین اهالی بخصوص زنان، برای خود روحانیتی کسب کرده بود. از او می خواستند با تسبیح دستش برای آنها استخاره کند. یا توی آئینه ببیند که عاقبت فلان ماجرا چه می شود. گوئی آئینه در دست او وسیله ای بود برای تمرکز اندیشه یا راه یافتن به دنیای سر و خفا.

جوان نابینای آبادی پس از آنکه توکل از خدمت سربازی برگشت، در دل وی برای خودجائی باز کرده بود. روح سرگشته و بی یاور او را نوعی پناهگاه بود. به بعضی از دوستان شهری اش می‌گفت اگر غلامعلی نبود از دست رفته بودم. بارها عصیان کرده و بعد برحقارت خودم وحماقت خودم خندیده‌ام.

اما اینک در روزگار تیره‌ای که هنوز خدمتش تمام نشده بود، توی شهر غریب، و بدون یک شاهی پول خرجی، هنگامی که چندروزی می‌گریخت و بعد دوباره به سربازخانه برمی‌گشت، علاوه بر تنبیهات شاق فوری، به موجب حکم فرماندهی که در دستور شامگاه خوانده می شد مدتی نیز بر خدمتش افزوده می‌گردید. وضعی بود که گمان نمی برد بار دیگر سالم و سرزنده، همان‌طور که آمده بود به آبادی

برگردد و از آب گوارای چشمه که توی میدانگاهی بود بنوشد و زیر درخت پر سایه و خنک آن بیاساید. این چشمه و درخت سایه گستر کنارش برای او یادآور خاطره‌های لطیفی بود که ارتباط باحساس‌ترین تارهای قلبش داشت. اگر آن روزها رنج می‌کشید، تسکینی نیز بر این رنج ها بود. دختران صغری رشته برکه خانه‌شان روی بلندی میدانگاهی بود— گل های سرخ وسفیدی که درگلدان کوچک خانواده، پنداشتی در سپیده‌دم هر صبح به دست فرشتگان آب داده می‌شدند. کابوس شوم این اندیشه که آن دو غنچه خندان را هرگز بار دیگر نخواهد دید وی را از پا در می آورد. خشم و نفرت چنان زهری در جانش می ریخت که آب‌تنی در هیچ جوی شیروانگبینی مذاق یامزاج او را به حال اول برنمی‌گرداند، مگر اندیشیدن به انتقام. تنها این بود ماده حکیم فرموده‌ای که می توانست مرهمی بر زخم های درونش باشد. اگر فقط می توانست طوری حرکت کند که شبانه وارد آبادی شود و خود را از بیراهه به باغ برساند، روز بعد هرکاری از دستش ساخته بود. مردک پلید را پشت دستگاه وافورش به غفلت می‌گرفت،وبا چند ضربه به درک اسفلش می فرستاد. این اقدام که می باید پیش از پایان خدمت سربازی او انجام گیرد، در عین حال درسی بود برای شهربانوی سست پیمان و جفاپیشه که از روز اول دل به مهر وی نبست. هرروز که گذشت عقده‌اش بزرگتر شد و هرگز نخواست بداند که نطفه‌ی اولیه این عقده نه ازوجود کودک بی گناه سرراهی ، که نفرتی بود نسبت به وجودنازای شخص خودش. اوتلافی غوره راسرکوره درمی آورد. بله، اگراو پیرنظررا به پیشواز گرگ می فرستاد، احتمال اینکه آن زن بر سرعقل بیاید و رفتار خود را نسبت به هرکس وهرچیز عوض کند فراوان بود. مشکل عمده در این رابطه فقط گرفتن یک مرخصی کاملاً خصوصی دو یا سه روزه ازگروهبان دسته بود. چنانچه این مرخصی را می‌گرفت آناً حرکت می‌کرد وپس ازانجام عمل، بی آنکه در آبادی به کسی رو نشان داده باشد به کرمانشاه برمی‌گشت. اگر کسی می‌پرسید کجا بود می‌گفت پیش همآبادی‌اش دائی رضا در آسیاب شهبازخان—رفته بود شب و روزی به پیرمرد کمک کند. اما دائی رضا هنگامی که شنید این قصد را دارد، شانه بالا انداخت. از خنده غش و ریسه رفت. و بعد که ساکت شد گفت:

— جوان، تو می خواهی خودت را بکشی نه آن افندی افیونی را. او مرد

بدبخت نیمه جانی است که امروز نمیرد فردا می میرد. او را خدا کشته است.

چنانکه عادت وی بود، با حالتی بیمارگونه چندبار این جمله را تکرار کرد و سپس افزود:

ــ با مرخصی گرفتنت حرفی ندارم که چندروزی با دل راحت بیائی توی آسیاب و کمکم کنی. اما اجازه نمی دهم به آبادی بروی. صبر کن، دندان روی جگر بگذار. عمر دشمنی است، زود می آید و می گذرد. خدمتت که تمام شد و دفترچه ات را که گرفتی و تنگ بغلت گذاشتی آن وقت برو.

۸

دائی رضا، با خانحسین مرحوم، پدرخواندهٔ او، خویشاوندی دوری داشت که چون توکل بنا به نوعی عدم توجه یا بی استعدادی، توالی های قوم و خویشی را خیلی دیریاد می‌گرفت و به ذهن می‌سپرد، از کم و کیف دقیق آن آگاهی روشنی نداشت.

این خویش پدری او، اگر نه پیرترین که قدیمی ترین ملایری بود که در آسیاب های کرمانشاه کار می‌کرد. چون آسیاب شهبازخان در جای پرتی ته دره واقع شده بود، به شدت می ترسید. حتی شب هائی که تنها نبود می ترسید. غیر از شغال و کفتار که شب ها به هوای مرغ و خروس تا پشت آسیاب می آمدند، این دره گرگ هم داشت. و از این گذشته، چنانکه می‌گفتند جایگاه اشباح بود. به سختی می شد باور کرد، اما بارکش هائی که از آن راه آمد و شد داشتند قسم می خوردند که به چشم خود چیزهائی دیده‌اند. یک غول بیابانی، یا به اصطلاح مردآزما بود که دنبال دسته راه می افتاد. مدآقا گنده[1] که خود دست کمی از غول بیابانی نداشت، و هنگام راه رفتن نگاه شتری اش از بالا به پائین، هراس در دلها می افکند، می‌گفت دم غروب که با دستهٔ الاغ هایش به شهر می آمده، نزدیک باغ ظلمات و قبل از رسیدن به قبرستان، از پشت سر به اسم صدایش زده که صبرکن تا من هم برسم. پسر معصومه، چرا صبر نمی کنی تا من هم برسم و باهم برویم — و بعد با گامهای بلند پیش افتاده؛ به بلندی یک چنار قد کشیده و خنده کنان مثل

۱ — به لفظ محلی گنده را قویله گویند.

دود در تاریکی عمق دره ناپدید شده است. مدآقا عادت به قسم خوردن نداشت. فقط می‌گفت باور کنید دروغ نمی‌گویم. سنگ به رودخانه خدا انداخته‌ام اگر دروغ بگویم. آتش زیر دیگ امام حسین سوزانده‌ام اگر خلاف بگویم. و این جمله‌ها بهتر از سوگند واقعی شنونده را قانع می‌کرد. آیا این همان دیوی نبود که طعمه‌اش را چنانچه نشان می‌داد ترسو است، می‌خواباند و کف پاهایش را با زبان زبرش لیس می‌زد. آن‌قدر لیس می‌زد و می‌زد تا از خنده بند دلش پاره می‌شد و می‌مرد. اما اگر نشان می‌داد که ترسو نیست راحتش می‌گذاشت و غیبش می‌زد. آسیاب شهبازخان، تنوره دهان گشاد بزرگی داشت که همیشه نصفش خالی بود و آبی که آبشار مانند و پرصلابت از ارتفاع بالا به درونش می‌ریخت، ناله‌های کوبندهٔ وحشتناک می‌کرد. دائی رضا می‌ترسید سر تنوره برود. حتی اگر کسی همراهش بود در وسط روز می‌ترسید. زمانی که آسیاب کار نمی‌کرد و تنوره خالی بود از نگاه کردن به درون آن واهمه داشت. می‌گفت چه بسا یکی از آن اشباح، غول، جن، مردآزما، آل، از پشت او را هل بدهد و توی آن سرنگون کند که جسد آش و لاش شده‌اش همراه گنج[1] از این سوی بیرون بیاید. به طور کلی از آسیاب شهبازخان که توی دره واقع بود و پیرامونش، تا شعاع زیاد هیچ آسیاب یا حتی خانه باغی به چشم نمی‌خورد، می‌ترسید. در این کیفیت، گفتنی است که بعضی شب‌ها به علت فراموشکاری یا بی‌توجهی بارکش‌ها، بی‌نفت می‌ماند و تا صبح در تاریکی مطلق آسیاب را می‌گرداند. هنگامی که سایهٔ خزنده سرباز را می‌دید که وارد آسیاب شد، از شادی فراوان نمی‌دانست چکند. بروز نمی‌داد، لیکن احساس می‌کرد که عمر دوباره‌ای یافته است. مرد کوتاه‌قامت بی‌دندان که حرفهای کودکانه‌اش گاهی همکاران و همولایتی‌ها را به خنده می‌انداخت و گاهی سخت از جا در می‌کرد، آن روز به توکل اندرز عاقلانه‌ای داده و گفته بود:

ــ دوسال و چیزی بیشتر است توی این شهر سربازی و پیش من می‌آئی. می‌دانم فرار می‌کنی و به خودت دردسر می‌دهی. اما حتی یک بار نگفتم نیا. چرا،

۲ ــ گُنج یا گُنگ، تراشیده شده از کنده درخت توت که آب آسیاب از مجرای آن با فشار شدید به پره‌ها می‌خورد.

چونکه اهمیتی نداشت و شلاق‌هائی که روی شلوار خیس به‌پشتت می‌زدند، مردت می‌کرد. اما حالا می‌گویم این فکر را از کله‌ات بیرون کن. از خر سیاه شیطان پیاده شو و آن سگ را با ماده لعنتی‌اش به حال خود بگذار.

و چه خوب بود که او زیر تأثیر این اندرز، از تصمیم خود برای رفتن به ملایر و کشتن ناپدری منصرف گردید. دوماه بعد که خدمتش به پایان رسید، در هیرو ویر آن عالمی که آیا به ملایر حرکت کند یا اینکه قید ولایت و خوب و بدش رابزند و مانند دیگر کسان همان جا در کرمانشاه بماند و دنبال کاری را بگیرد، خبر رسید که پیرنظر از الاغ افتاده و جان به جان‌آفرین تسلیم کرده است. مبهم، و تا اندازه‌ای عجیب بود. نکرهٔ لندوک و لنگ‌درازی که هنگام سوار شدن بر پشت چاروا پاهایش به زمین می رسید، مردی که پنجاه‌سال از عمرش را در روستا گذرانیده و هیچ زمان از دد و دام دور نبوده است، از الاغ بیفتد و بمیرد. خب، یارو با بچه‌اش توی خانه بازی می‌کرد. گلوچ پنبه را می انداخت و او می‌گرفت. به شقیقه‌اش خورد که جابه‌جا افتاد و مرد. عزرائیل هنگامی که مأمور قبض روح کسی می شود، پیش از آنکه به سوی مأمورتیش حرکت کند از خدا می پرسد کجا و به چه وسیله. اصل مردن بود و باقی همه حرف. توکل، دفترچه پایان خدمتش را گرفته وهمچون سندی بهادار در جیب بغل گذاشته و روی در جیب را سنجاق زده بود. شاد وشنگول، کلاه سربازی نقاب شکسته‌اش نوک‌سر، پالتوبی قوارهٔ بدون سردوشی‌اش روی دوش، یلان‌یلان وارد آسیاب شد. دائی، روی سکوی نیمه تاریک، مانند همیشه تنها نعلبکی را به لب چسبانده سرگرم چای خوردن بود. میان لنگه‌های در ایستاد، خاموش و پیروزمند. فقط به او این جمله را گفت:

ــ اگر بشنوی که افندی ریق رحمت را سر کشیده و به درک اسفل واصل شده است چه می‌گوئی؟

دائی چایش را که همیشه داغ می‌خورد نگذاشت سرد بشود. استکان را با حوصله توی نعلبکی گذاشت. سینی را جا به جا کرد و بدون اینکه وی را نگاه کند پاسخ داد:

ــ چه دارم بگویم. می‌گویم خدا نیامرزدش. بیا بنشین تا برایت چای بریزم.

به خوبی می شد فهمید که از موضوع خبر داشت. توکل روی سکو، پشتش را

به لنگه آردی داد و نشست. ادامه داد:

ــ گویا در حالت مستی از روی الاغ افتاده و سرش به سنگ خورده است پیدا بود که آمده است تا شب را توی آسیاب، پهلوی مرد بماند. دائی گفت:

ــ خدا انتقام تو را از او گرفت. اما خبر درست و دقیقش پیش من است. توی باغ در حالت مستی، دهان الاغ را باز کرده و عرق اتحادیه را با بطری توی حلقش ریخته. حیوان پیر مردنی، مثل کره‌ای چهارماهه که زیر سم‌هایش توی چمن بوی علف تازه شنیده به جست و خیز افتاده و از پشت باجفتک او را نقش زمین کرده است. گفته بخواب که همین جا جات است.

چای سیاه جوشیده که روی گل گاوزبان و آب جفت را سفید کرده بود، عجیب به ذائقه توکل خوش آمد. دائی دست روی شانه او که سر دوشی اش را پاره کرده و تحویل داده بود گذاشت. ادامه داد:

ــ حالا می توانی بروی و خوب هم بروی. برو و مال ومنالت را جمع کن. میدان را برای مفت خورها خالی نگذار. برو جانم، برو. اما بازهم از من به تونصیحت: جلو خودت را بگیر. گذشته را فراموش کن و آبروی بیچاره زنک را در نظر داشته باش. هرچه باشد مادر تو است. اگر بگوئیم که با دستهایش توی آب سرد کهنه ات رانشسته، اقل کم آن را جلو آفتاب پهن کرده که خشک بشود. تو مگر نمی خواستی به او درسی بدهی. خوب، این درس را عوض تو، خدا به او داد. انتقام تو را از آنها گرفت. با اینکه می‌گویند هیچ خری از لگد خری نمرده، شوخی با یک الاغ پیر، روی زمین های نرم باغ با خاکهای پوکی که دارد، کار او را ساخت. آنهم درست در وقتی که خدمت تو تمام شد. آیا بازهم در توانائی خدا شک هست. برو و حواست را جمع کن. چهار چشمی مواظب دور و بر باش که دوباره کسی قاپ این زن احمق را ندزدد و به طمع باغ و زمین، کیک شوهرکردن توی تنباش نیندازد. بعد از مرگ خانحسین، او نمی باید شوهر می‌کرد. اما تو بچه بودی و این چیزها را نمی فهمیدی. وقتی که خداتو را به این مرد داد برکت به آبادی روی آورد. چندسال پیاپی خشک سالی بود که ما ریشه های گیاه درمی آوردیم و می خوردیم. هنوز کسی کرمانشاه شناس نشده بود و بچه های آبادی می ترسیدند از

کنار اجاق خانه اگر چه آتشی نداشت دور بشوند. درست یادم است که آب قنات خشک شد که سگ ها می رفتند تویش می خوابیدند. روزی داشتم یکی از آنها را سنگ می زدم که از دهانه قنات بیرون کنم. خدا بیامرز باباپیره، جدمرحومت که من نوه‌زاده عمه اش بودم، آمد گفت چکارش داری حیوان را. این قنات حالا حالاها آب بده نیست.

توکل، پالتوش را کنار گذاشت. پوتین هایش را بیرون آورد تا برخیزد و او را در بعضی کارها یاری بدهد. گفت:

ــ دائی جان، هنوز آن قدرها پیر نشده ای که موضوعات را قاطی بکنی. وقتی که سوراخ آسمان واشد و من از آن بالا مثل تخم کبوتر توی دامن خانحسین افتادم، دهسال یا چیزی در این حدود از مرگ باباپیره می‌گذشت.

دائی متوجه اشتباه خود شد. سینه اش از آهی سنگین بالا آمدوگفت:

ــ توراست می‌گوئی عزیز. من موضوعات را قاطی می‌کنم. تاریخ از دستم در رفته. پشت این دیوارهای تاریک هوش وحواسی برای آدم نمی ماند. اگر کسی ازم بپرسد چندسال است به کرمانشاه آمده ای نمی دانم چه جواب بدهم. چونکه حسابش را گم کرده ام. همان وقت ها یا شاید دوسال بعدش بود که به کرمانشاه آمدم. منظورم خشک سالی اول است. پدرم حال ندار بود و گیرگیر می‌کرد که زن بخواهد. زنی می خواست که پرستاری اش بکند. چهارتا کفتر داشتم که یک روز آمدم دیدم سرشان را بریده و هرچهارتا را به یک سیخ کشیده است تا کباب کند و بخورد. زنه را می‌گویم که تازه به خانه ما آمده بود. آنجا دیگر جای من نبود. به او گفتم اگر تا به حال توی آبادی مانده‌ام به خاطر این کفترها بوده که مانده‌ام. معلومم شد که توی این خانه چشم دید سگ وگربه را داری ولی مرا که می بینی مورت ورمی آید. گیوه هایم را ورکشیدم و بدون یک شاهی پول راهی این ولایت شدم. موئی به صورتم نبود و تازه می رفت که صدایم دورگه بشود. قدم نمی رسید و الاغ را از گردنش می‌گرفتم و سوار می شدم. نشان به همان نشانی که دو هفته بعد از آمدنم، اول زنیکه که آمده بود پرستاری بکند وبعد پدرم از دنیا رفتند. هردو در فاصله ای کمتر ازیک ماه عمرشان را به شما دادند.

دائی نیم ساعت بعد دزپی همان گفته ها افزود:

ــ می دانم که ازاین مادرنامهربان کینه به دل داری و نمی توانی فراموشش کنی. به قول گفتنی خوبی هایت که یادم نیست، بدی هایت که یادم نمی رود. در این دوسال و چندماهی که توی شهر غریب پا بر زمین می‌کوبی، بااینکه همیشه مسافر ملایر داشته ایم، هیچ وقت با دستمالی کشمش یا دوتومان پول ناقابل که بتوانی برای چند دقیقه خستگی درکردن به قهوه خانه بروی، یادت نکرده است. اما تو فراموش کن. به خدا واگذار کن که از آن بالا همه چیز را می بینید و آخر سر حق هرکس را کف دستش می‌گذارد. و بالاخره یک چیز را نباید از یاد ببری که او هنوز تو را فرزند خودش می داند. حرف هائی زده و بازهم می زند، اما تا به حال به عنوان یک ادعا که قصد داشته باشد پشتش را بگیرد، جائی نگفته که سر راهی بوده ای. اگر او اعلام نکند که سرراهی بوده ای ــ خوب، من می‌گویم که او این کار را نخواهد کرد. آخر. مگرسگ هارش گزیده یا که عقلش را از دست داده که بی جهت این کار را بکند. چه نتیجه ای از کارش می‌گیرد؟ او به تو نیاز دارد. حتی اگر بخواهد شوهر بکند به تو نیاز دارد.

ــ شوهر سرش را بخورد. در این سن کی هست که او را بگیرد.

ــ نه، او سر شوهر را خواهد خورد. هیچ دوئی نیست که سه نشود. به طمع مال از او پیرترش را می‌گیرند. اما تو همان طور که گفتم باید چهارچشمی مواظب همه چیز باشی و نگذاری شوهر بکند. با محبت زبانی نگرش داشته باش. با زبان نرم مار را می‌شود از سوراخش بیرون آورد. او که بدتر از مار نیست.

هنوز مجالس ختم را که در صفحات ملایر چند روز پیاپی است و صاحب عزا با هر دسته که به پرسه می آید باید برخیزد و سرخاک برود و فاتحه بخواند و شیون بکند، برنچیده بودند. شهربانو در جامه یک دست سیاه به نشانه سوک، با گیسوان فروهشته و گونه های خراش داده، سنگین و پر ابهت در صدر مجلس، روی تشکچه ای جلوس کرده بود. در انتظار اینکه چه وقت زن مرادقلیان را از در به درون می آورد خیره و بی سخن به یک نقطه در جلو رویش نظر دوخته بود. از جمع حاضران توی اطاق که روی فرشهای ضخیم اراکی یا نمد نقش دار دولت آبادی دور تا دور مجلس را پر کرده بودند، نیز کسی سخن نمی‌گفت و نفس بلند نمی‌کشید. پس از دوسال و نیم که توکل همراه مأموران حوزه، آبادی را پشت سر

نهاد تا این لحظه که برمی‌گشت و به آستانه در اطاق گام می نهاد، اولین بار بود که زنک را می دید. خط بین ابروهایش عمیق‌تر شده و مستقیم تا روی بینی پائین آمده بود. گونه های پنبه‌ای برجسته‌اش با خراش‌های سطحی روی آن، مانند دو گرده برآمده چنان بود که گفتی می خواست بینی قلمی لاغرش را از دوسوی بین خود دفن کند. همچون کسی که باد، یابه اصطلاح، پنام آورده چاقی ناسالمی بدنش را گرفته بود. لکه سیاه و ناهنجار روی پوست گونه و زیر چشم راستش، شبیه ماه گرفتگی یا لکه جوهری که توی کاغذ کاهی بدود تا نیمی از بینی اش پیش رفته بود. ناگهان پنداشتی ابری جلو آفتاب روشن را گرفت و فضا را تاریک کرد. سایه هراسناکی توی لنگه‌ی تمام گشوده درافتاد و نظر حاضران را که همگی زن بودند به آن‌سو جلب کرد. اگر زن بود که وارد می شد و کفش هایش را توی ایوان در کنار کفش های دیگر از پای درمی آورد، صاحب عزا با شیونی آرام که نشانه اش خراش دادن دوطرف صورت، نرم وسطحی با چنگول های هر دو دست بود، به استقبالش می رفت، که او نیز تا لحظه‌ای که می نشست، روبه‌رو و دهان به دهان، به همان شیوه شیون می‌کرد و بعد ناگهان دم درمی‌کشید وخاموش در نقطه‌ای می نشست. اماتازه وارد، نه زن، که مردی بود غریب و مطلقاً ناشناس. توی پالتو قزاقی بدون دکمه و سردوشی که تامچ پایش می آمد. شبحی از دیار دیگر، با چهره‌ای گوشه دار و گود افتاده که پنداشتی چندین بار زخم شمشیرخورده و گوشت روی گوشت بالاآورده است. هیچ کس در چند لحظه اول به جا نیاورد که او کیست و چه می خواهد. سرباز وطن بود که ازجنگی طولانی به خانه برمی‌گشت. سی ماه بود که رفته بود و به علاوه، در اینمدت ازحیث قیافه و قامت تغییر بس شگرف کرده بود. وارد اطاق شد و همچون کسی که می خواهد چیزی به صاحب خانه بدهد، یا مطلبی و یا پیغامی خصوصی را به گوش وی برساند، به طرف صدر مجلس گام برداشت. تصور بعضی ها که بعدها به زبان آوردند این بود که شاید می خواست پیشانی یا دست زن عزادار را ببوسد، یا به نشانه همدردی وی را درآغوش بگیرد. سربردوشش بگذارد و با خواری و زاری هرچه تمامتر اشک ماتم از دیده روان سازد. زیرا درحقیقت، چنین گریه های همدردی آمیزی که سینه را از بار غم خالی می‌کرد و پشت بندش، چنانچه مرده جوان نبود، تبسمی بر لب ها

می آورد و قلیانی را به دور می انداخت، یکی از اصول پرسه بود. حتی یک بیگانه از راه رسیده که با صاحب عزا نسبتی جز یک آشنائی ساده نداشت، بنابر رسم جاری به خود اجازه می‌داد تا این حد پیش برود. دده بانو پس از طی اولین روزهای مصیبت و حرمان، از غم مردی که سیزده سال همدم و هم‌نشین صمیمی اش بود، اینک با چهره‌ی شسته رفته ای که صفای تسلیم بر آن می درخشید، نگاهش را نمی خواست از پیش رویش بردارد و به چیز دیگری متوجه سازد. گاه گاه از یاد مصیبت سری به چپ و راست موج می داد و با جنبشی غریزی دنباله موهای نبافته اش را که از زیر روسری نیم گشوده تا برآمدگی پستانهایش آمده بود کنار می زد. یعنی از این پس شما را نمی خواهم ای گیسوان عزیزی که پس از او برای من زیادی هستید. پس از او زندگی برای من بی معنی است.

در چنین وضعی، بیگانه از راه رسیده که با پوتین های خاک آلودش تا صدر مجلس پیش رفته بود، پیش از آنکه کسی بخود آید و واکنشی نشان بدهد، دستمال سیاه نیم گشوده را دور گردنش پیچید و پای سنگینش را روی نرمی سینه اش گذاشت. حالا بود که حاضران توی اطاق می فهمیدند او کیست و چکار دارد می کند. هیچ کس از جایش تکان نخورد. پنداشتی خود را در گناه وی شریک می دانستند. توکل بعدها گفته بود، اگر دده آن روز سکوت نکرده بود، اگر جیغ و ویغ یا داد و قال می‌کرد و یا کسی را به کمک می طلبید، به یگانگی خدا پیش از آنکه کسی از جایش بجنبد و به یاری اش بیاید خفه اش کرده بودم. سکوت او نشانه اعتراف به گناه و قبول کیفر بود. اعتراف به اینکه بر خلاف هر منطق یا عقل سلیمی او را با رفتار زشتش قربانی هوس دل کرده و نفرت اهل آبادی را علیه اش دامن زده بود. توکل همین را می خواست. می خواست همه بدانند که او در مقابل این رفتارها چقدر مظلوم واقع شده و رنج کشیده است. بتول، زن دوم مراد، که کمتر از سلف خود آمنه به جوان خانواده محبت نداشت و از زبان بچه های شوهرش وی را داشی یعنی برادر صدا می زد، گفته بود:

ــ همان وقت که داشی را توی لباس سربازی دیدم که از در وارد شد و یک سر به طرف ایوان کشید، حس کردم که واقعه ای پیش خواهد آمد. توی حیاط داشتم قلیان چاق می‌کردم که برای بانو به اطاق ببرم. سر قلیان از دستم افتاد و

شکست. به خدا این زن حقش بود که از دست او کتک نوش جان بکند. اگر خفه اش کرده بود من اصلاً غصه ام نمی شد.

۹

ولی بعضی ها می گفتند همان بهتر که تنها به یک گیسو گرفتن و روی زمین انداختنش بس کرد و از آن جلوتر نرفت. سگ را چه بزنی چه بترسانی در هر دو حال نتیجه یکی است. پس از آن عمل توکل نسبت به زن عزادار در حضور یک عده بیست نفری از زنان روستا، مجلس بهم خورد و هرکس هراس زده چونانکه از آتش سوزی مهیبی می گریزد، در حالی که کفش هایش را لنگه به لنگه یا کلاً عوضی می پوشید، شتابزده فرار را برقرار ترجیح داد و به خانه اش رفت. فردایش شب هفت بود، که هیچ کس نه به خانه آنها آمد، و نه سر مزار متوفی حاضر شد. و این از مردمی که هنگام مرگ آن آدم یک پارچه به جنبش آمده و چند روز پیاپی در سوکش همدردی کرده بودند شگفت بود. شایع بود که او زیر پالتوش اسلحه به کمر داشت. عبوس و خشم آگین، رفت سر قبرستان آبادی، روی بلندی یک گور امانتی که دیواری داشت و مسلط به جاده بود نشست. نشست و با دو چشم خون فشان خیره به جاده ماند تا چه کسی می آید. در این حالت، به گفته یکی از اهالی غروب همان روز در مسجد، بلا تشبیه مانند علی امیرمؤمنان بود، با ذوالفقارش در دست و کپنک پاره ای بر تن، روی دیوارخرابه بقیع. خشمگین و منتظر که ببیند چه کسی برای نبش قبر فاطمه خواهد آمد. خلیفه وقت گفته بود چرا در حالی که او بر جنازه دخت پیامبر نماز نخوانده دفنش کرده اند. گوینده این روایت آنگاه افزوده بود:

— راستی هم مردی که در حالت مستی با لگد یک خر که او هم مست بوده، خرقه خالی کرده، روح خبیثش یک سره به دوزخ واصل می شود. چنین مردی

فاتحه ندارد و هر کس برایش فاتحه بخواند خودش دوزخی است.

چون آقا صالح آن شب در مسجد حاضر نبود، جمعی راه افتاده بودند تا مسئله را از نابینای روشندل آبادی یعنی غلامعلی بپرسند. این جنب و جوش ها که از نوعی واکنش عاطفی مردم حکایت می گفت، کاملاً نشانه آن بود که آبادی می خواست با او آشتی بکند. او که با منتهای شکیبایی خدمت سخت زیر پرچم را در مکان‌های غریب از سر گذرانیده و آزمایش های توان فرسای مردی را داده بود، اینک در وضعی به آبادی برمی گشت که ستاره بهروزی و بخت در اوج درخشندگی روی سرش بود. فردا یا پس‌فردا زن می گرفت و در خانه ای به روی اهالی می گشود. برخورد ناروا یا بی اعتنائی نسبت به چنین کسی زیبنده مردمان صاحب عقل نبود و جز سبکساری نتیجه ای نداشت. کولی غربال دم رویش گرفته بود و می پرسید مرا چگونه می بینید. می‌گفتند، خط خطی همان گونه که تو ما را می بینی.

با این اوصاف، آن روز و روزهای بعدی هیچکس از اهالی آبادی با او وارد صحبت نشد. به سان شبحی سرگردان و روحی گم شده، بی آنکه خانه برود، توی کوچه ها می گشت. یک تیکه نان آجری سفت، از آنها که جیره جنگی سربازان می دادند و ماهها قابل نگهداشتن بود، توی جیب پالتوش داشت که در آب تر می‌کرد و می خورد. همین تیکه سفت و برجسته بود که بعضی ها اسلحه اش پنداشته بودند. نمی دانست در آبادی خواهد ماند یا به کرمانشاه برخواهد گشت. یکی از نقشه هایش این بود که خدمت در ارتش را با درجه سرجوخگی ادامه دهد و تا پایان عمر وظیفه خور صندوق دولت بشود. دوسال و نیم خدمت سربازی اش جزو سابقه او حساب می شد و تا درجه استواری، و شاید نیز ستوان سومی، پیش می رفت. اگر در آبادی می ماند، برخلاف اندرز دائی، نمی‌خواست وضعی پیش بیاید که با دده ناگزیر به آشتی باشد. روزها بی آنکه کاری انجام دهد یا در غم چیزی غیراز تنهائی و سرگشتگی خودش باشد، توی درختستان پشت آبادی وقت می گذرانید، و شب به بیرون آمدن ستاره ها پالتو روی دوش، به میدانگاهی می آمد و همچون دیوانه ای بی آزار تا صبح پرسه می زد. زیر درخت گردوی بزرگ کنار چشمه و جوی آب، آنجا که همیشه گله گوسفندهایش را برای آب دادن و استراحت کردن

می برد، اتراق گاهش بود. شاید از این رنج می برد که حالا از آن گوسفندها یکی نمانده بود. مانند کسی بود که خوابی وحشتناک دیده و حالا پس از بیداری مدتی وقت لازم دارد تا از هراس آن بیرون بیاید. سیزده سال تمام مانند یک روز، به جای سلیمان دیو بر تخت پادشاهی زمین تکیه داده بود. دیو نگین سلیمان را به انگشت داشت وهر طور میلش بود حکومت می‌کرد. اصلاً شاید گردش زمانه و چرخش امور از اولین ساعت خلقت دنیا بر این مدار نبوده که حقیقت و عدالت جلوه‌ای و نمودی در چشم‌ها داشته باشد. روزهای اندوه زائی که اهل آبادی او را به دلیل پوچ اینکه نطفه حرام است در معاشرت‌های خود راه نمی دادند، اگر چه گذشته بود و بار دیگر تکرار نمی شد، لیکن خاطره آن در ذهن هرکس الی الابد باقی بود. به کدام دلخوشی می باید در میان چنین مردمانی عمر تلف کرد. عجیب بود که همین مردم هنگامی که از محل خود و جامعه کوچک خود دور می افتادند و مثلاً به دیار دیگری مثل کرمانشاه می رفتند، با اینکه باز در کنار هم و گرد هم بودند و گروه همسان همولایتی ها را تشکیل می دادند، به کلی عنصرهای دیگری با خُلق و خوی دیگری می شدند. چون همه غریب بودند، غریبی دیگر را نمی رنجاندند و رویهمرفته نسبت به هر عیب و علتی در وجود وی شکیبائی داشتند.

این بود اندیشه سرباز به وطن برگشته در آن روزهای سرگشتگی و درد توی کوچه های سرد آبادی. در روح بی قرار خود ورطه ای احساس می‌کرد که عمقش ناپیدا بود. اگر مردی از کنارش می گذشت روی بر می تافت تا نخواهد باوی سخنی بگوید. اگر زنی می گذشت در حرکاتش تا لحظه‌ای که دور می شد خیره می ماند. دخترکان خردسالی بودند که حالا بروزوئی بهم زده و قامتی بالا کشیده بودند. اگر دده‌بانوی سیاه دل و نامهربان، پیش از آنکه او به سربازی برود و این سال ها را دور از آبادی باشد، مانند هر مادر که فرزند نرینه ای دارد، از میان این دختران نودمیده یکی را نشان می کرد و به اصطلاح برای اینکه باد نبرد، یعنی نصیب کسی دیگر نشود، سنگی روی بافه می گذاشت، حالا به طور یقین این سرگشتگی و کم دل و حوصلگی در وی نبود. بعدها در زمانی که گناه مادر را بخشید و رفت و آمد عادی اش را به خانه از سر گرفت و کارهای باغ و زمین را

مانند یک صاحب اختیار واقعی زیر نگین در آورد، دختری بود در کوچه پشت خانه آنها که نظرش را جلب کرد. گرچه هنوز به رشد کامل نرسیده بود، اما زیرک بود و هرچه بگوئی و بگویند نو دل برو و دوست داشتنی. یک روز پیش ازظهر، هنگام عبور از کوچه با او رو به رو شد. درآن آبادی این نبود که هنگام برخورد زن و مردی در کوچه، یکی بی حرکت مثل یک تیکه سنگ رویش را به دیوار بکند تا دیگری بگذرد. نگاه چشمان فتنه گر و سیاهش را چپ کرد. و همراه با نگاه چپ، اندکی نیز خود را خل جلوه داد. و با این شیوهٔ کاملاً عمدی، عوض دلبری تیری زهرآگین در قلب تشنه اش نشاند. معلوم نبود روی چه انگیزه و علتی سلسله مویان آبادی با اینکه نسبت به گذشته در آمد و رفت هاشان بی بندوبارتر شده بودند، به او روی خوش نشان نمی دادند. چه تنها می رفتند چه دستجمعی، روی برمی‌گرداندند و اصلاً چنین نبود که او را می دیدند. در اثر همان تلقینات گذشته یا شاید به سبب بعضی حرکات ناشیانه او که بوی خشونت و ناتراشیدگی می داد از وی می گریختند و نگاههای حسرت بارش را به گل می‌نشاندند. سیم لخت برق برای آنان کمتر خطر داشت تا دو کلمه صحبت با وی در خمیدگی یک کوچه‌ی بی در رو. البته این نیز بود که او قصد ازدواج نداشت. با خود می گفت چرا باید موجوداتی مثل خودم به وجود بیاورم که رنج بکشند. این مردم متعصب و نادان، بچه هایم را نیز تا هفت پشت ازتخم حرام خواهند دانست، و همان لکه را روی پیشانی شان خواهند زد. شهامت زندگی در من مرده است. پدر شدن و مسئولیت خانواده را به گردن گرفتن درسرنوشت من نیست. همان زنی که بگیرم، از هر خانواده و باهر روحیه ای که باشد خواهد گفت کسی که درمیان مردم پدک کش چنان لقب منحوسی است، نمی تواند شوهر وظیفه شناسی برای همسر و پدر خوبی برای فرزندش باشد. چنین فرزندی را هرکس در جائی ببیند با انگشت به دیگران نشان می دهد که هان پسر فلانی است. پدرش را توی سبد ترکه ای سر راه پیدا کردند و تخم حلال نبود.

حساسیتی بس آزارنده و مزاحم بود که طول زمان نیز نمی توانست محوش سازد. حتی واقعه ای مانند هجوم ارتش های بیگانه در سوم شهریور ۱۳۲۰، ازهم پاشیدن ارتش و رفتن رضاشاه که تغییرات بزرگی در روحیه ها پدید آورد، در او بی اثر ماند.

کار می‌کرد، خیلی هم جدی و سخت، لیکن در غرقابی از بدبینی و نومیدی دست و پا می زد. و تنها دلخوشی اش سفرهائی بود که همه ساله یکی دو بار به کرمانشاه یا همدان و بیشتر از این دو شهر به نهاوند می‌کرد. هنگام برگشتن به آبادی، می رفت پیش دوست نابینایش غلامعلی که در وجود وی برای خود همدمی یافته بود، و به عنوان ره‌آورد سفر، از دیدنیها و شنیدنیهای تازه‌اش برای او سخن می گفت:

غلامعلی، زبانی داشت برای پرسیدن و ذهن وسیع شگفت انگیزی برای به خاطر سپردن. و هرچه را که می شنید با نشخواری دوباره درخلوت های فراوان تنهائی اش، روی آن فکر می‌کرد، و آنگاه دیده می شد که از نومسئله را پیش می کشید و می گفت:

ــ نه، گمان نمی کنم این باشد.

برای او از کاوش هائی که تازگی ها یک عده اشخاص به طور خودرو، پیرامون طاق بستان کرده بودند سخن می گفت. گورهائی پیداشده بود معروف به گورگبری. هنوز رسماً از سوی مقامات ذی صلاح اظهارنظری نشده بود که این گورها برمی گشت به کدام عصر و دوره. اما از آنچه برمی آمد آنها مسلماً آفتاب پرست بودند. مرده‌های خود را توی خمره سفالی یا گلی می‌گذاشتند و به خاک می سپردند. اگر صبح مرده بود درازکش با سر مرده به سوی خاور؛ اگر غروب مرده بود به سوی باختر. و چنانچه بین روز مرده بود، ایستاده دفن می کردند. غلامعلی عیبی که داشت بدجوری تو دماغی حرف می زد. مثل این بود که هر دو حفره بینی اش را با پنبه پر کرده بودند. لبخند گسترده‌ای روی صورت و گوشه لب هایش می نشست و می گفت:

ــ آنها خورشید را خدای خود می دانسته و می پرستیده اند. آخه، مگه عقل توی کله شان نبوده و نمی دیده اند که خورشید خود جزئی از کائنات است و طلوع و غروب باقی ستارگان ابداً ربطی به وجود یا عدم او و منظومه اش ندارد. نه، آنها حتماً عقیده دیگری داشته اند. نباید مطلب را این طور ساده بگیریم.

توکل، خود ذاتاً هیچ تعصبی در رد یا قبول عقیده‌ای نداشت. برای وی از شیطان‌پرستان نواحی غرب کرمانشاه حرف می زد که ابلیس را ملک طاووس و

فرشته مقرب خدا می دانستند و کسی جرأت نداشت لفظ شیطان را در حضور آنها به زبان آورد. غلامعلی می پرسید:

ــ آیا تو با خود آنها طرف صحبت شدی و دانستی که چه می گویند. نه، نباید این باشد. ابلهانه است که کسی شیطان را بپرستد و او را که اولین عصیانگر دستگاه خلقت است راهنما قرار دهد. شاید آنها معتقدند که خلق شیطان هم مصلحت خدا بوده. و چون مصلحت خدا بوده پس نباید لعنش کرد. این طور شنیده‌ام که روایات مذهبی نیز در کتب آسمانی همه در این خصوص یک جور نیست. شیطان نمی تواند آفریده‌ای در مقابل و بر ضدخدا باشد. و ازطرفی، پروردگار عالم که خیرمطلق است شر نمی آفریند. چطور ممکن است که از نور مطلق تاریکی و از خیرمطلق، شر بیرون بیاید؟

با طبع سرکشی که داشت به اندیشه هایش فرصت هر گونه جولانی می داد. از روی مزاح جوانی می گفت گناه و ثواب بهانه‌ای بیشتر نیست. خداوند حساب این را کرده که بهشت عنبرسرشتش خیلی زود پر خواهد شد. پس جهنم را درست کرد که عده‌ای را هم آنجا ببرد و در اطاق های خالی اش جا بدهد. این همه مهمان دعوتی جائی برای خوابیدن می‌خواهندنه. اگر در صحرای محشر صدا می زدند آی مردم جای ما کم است یک عده‌ای را می خواهیم که داوطلبانه به جهنم بروند، گناهکاران که جرأت و همچنین گذشت بیشتری داشتند خودشان پا پیش می گذاشتند و به جهنم می رفتند. زیرا که در بهشت مثل یک عروسی بی سر و صدای آخوندی، حوصله آدم خیلی زود سر می رود.

هر چه که می شنید فقط یک بار می شنید و برای همیشه به خاطر می سپرد. او مانند هر نابینا که نیروهایش را روی حس شنوائی متمرکز می‌کند، هوشمندی شگرفی داشت که شنیده هایش را حفظ کند و بعد هر وقت که بخواهد، مثل کسی که دست می برد و از طاقچه چیزی را برمی دارد، با دقتی تمام آنها را به کار اندازد. دراین هنگام واعظ آبادی، شیخ صالح به ملایر کوچ کرده وکسی هنوزجایش نیامده بود. غلامعلی مانند هر نابینا به این اندیشه که کور به دنیا آمدنش روی مصلحتی بوده و چنانچه بینا خلق می شد مسلماً ذات خوبی بین بندگان مؤمن خدا تشکیل نمی داد به نظر تردید می نگریست. پرسشی بود که پاسخش برمی گشت به

بسیاری مسائل و موضوعات مربوط به محیط. براساس این اندیشه گرهی در روح خود داشت که روز به روز سخت‌تر و دردناک‌تر می شد. آیا نه این بود که اهل آبادی جسته گریخته همین را درباره‌اش می‌گفتند. گاهی به زبان می‌آمد و به توکل با نوعی احساس مشترک همدردی اظهار می‌کرد:

ــ خوشحالم که کورم و چهره زشت چنین کسان را نمی بینم. اینها مردمان خودبین و خودپسندی هستند که چون نمی توانند به خدا بیندیشند غیر از وجود ذی جود خود چیزی را نمی بینند. دوست دارند در زندگی شبحی برای خود بتراشند که همیشه از او بد بگویند و همچون ستون شیطان در جمره، سنگ به سویش بیندازند.

این را که می گفت، دقیقه‌ای وجود دوستش را در کنار خود از یاد می برد. با همان صفای بهشتی در سیما به خود فرو می رفت و مطلقاً خاموش می ماند. یک روز در همین حال ناگهان سربرداشت و با لحنی سرزنش بار به او گفت:

ــ امسال زمین پشت باغت را رها کرده‌ای و نکاشته‌ای. می دانم دست تنها هستی و نمی رسی. می دانم کارگرها هنگامی که می بینند دارند برای تو کار می کنند دو ساعت زودتر بیل یا داس را زمین می گذارند و به خانه می روند. اما این فکر را بکن که دده‌بانو یک زن بیشتر نیست. با خویشانش در جوزان رابطه‌ای ندارد. آبادکردن زمین، امری خدائی‌است. تو نباید سرموئی فعالیت هایت راکم بکنی.

توکل پوزخند زد و از سر تمسخر گفت:

ــ چرا باید فعالیتم را کم بکنم. مگر ارث پدرم را می خواهم. روزگاری بود تنگ غروب که از باغ یا مزرعه به خانه برمی گشتم می دیدم کاسه‌ای خامکو یا بلغور برایم توی طاقچه گذاشته که به جای روغن، خاک روی آن نشسته و مرغ با پا تویش رفته و نوک نوکی اش کرده است. حالا همان خامکو هست منتهی با هر قدر روغن که میلم بکشد. روغن را با قاشق می گیرم و دور می ریزم. اگر سر خیک شیره بروم هیچکس نیست بگوید چرا. پس دلیل ندارد که ناراضی باشم. برای او بی توقع پاداشی و مزدی، رنج می کشم تا آخرش یک روز بگوید خیلی ممنون، تا همین جا بس است، دیگر لازمت ندارم. در حقیقت، آن روز است که سند آزادی ام را گرفته ام و می دانم که چکار باید بکنم. اهل آبادی که باز حال

دل من خبر ندارند خیال می‌کنند به خاطر حرص دنیائی است که خودم را در غرقابی از کار و کوشش شبانروزی غرق کرده‌ام. انتظار دارند مالی را که به من تعلق ندارد به آنها ببخشم و آزادشان بگذارم که انگور باغ را سبد سبد بچینند و به خانه‌هاشان ببرند. بچه‌هاشان را که از شکاف پرچین‌ها به دزدی می‌آیند چند خوشه هم برآنچه دزدیده‌اند از بهترین انگورها علاوه کنم و بگویم خیلی کار خوبی کردید، دست آن پدر و مادری که همچون شما فرزندانی را پس انداختند و تربیت کردند درد نکند. چون این مداراهارا نمی‌توانم بکنم بیشتر از یک نزول‌خور یهودی طرف بغض این جماعت هستم. توی کوچه بچه‌ها سنگ به سویم می‌اندازند و می‌گریزند.

در همان دقیقه که این کلمات را به زبان می‌آورد، توی دکان دوستش روی بسته‌ای ازلحاف‌های دوخته شده در سکنجی دیوار طوری نشسته بود که مطلقاً از بیرون دیده نمی‌شد. کودکان آبادی که گویا تفریحی در این کار برای خود یافته بودند اگر می‌دیدند آنجاست راحتش نمی‌گذاشتند. داد می‌زدند ازرق شامی و ناپدید می‌شدند.

غلامعلی بر اساس مطالبی که قبلاً پای منبر شیخ صالح شنیده بود، در خصوص زمین که می‌گفتند ملک خداست. و به طور کلی راجع به مالکیت و حدود آن پرسش‌های شکل نگرفته و نیم‌بندی در ذهن داشت که مایل بود روزی پاسخش را از آدم اندیشمندی بشنود. شکی نبود که مال و منال حسدها را برمی‌انگیخت و دل‌ها را سیاه می‌کرد.

دست روی بازوی دوستش گذاشت و با لبخندی که گوئی می‌دید اظهار داشت:

ــ داستان تو داستان آن جوان شهری است که توی شناسنامه‌اش نوشته بودند مرده. پدرش از دنیا رفته بود، اما به جای پدر شناسنامه او را نوشته بودند مرده. کارش افتاد به اداره‌جات که ارث آن مرحوم را به اسم خود بکند. به او گفتند تو مرده‌ای و پدرت زنده است. مگر کار دنیا برعکس شده، تا به حال کی دیده که مرده از زنده ارث ببرد؟ به آسمان رفت و به زمین برگشت که من زنده‌ام، بابا می‌بینید که زنده‌ام و روی زمین خدا مقابل چشم شما راه می‌روم. فائده نکرد.

رفت المثنی بگیرد. آنجا هم به او گفتند تو مرده‌ای و شناسنامه نداری. استشهاد تمام کرد که من زنده‌ام و پدرم مرده. و خلاصه بعد از دوندگی های زیاد توانست ثابت کند که زنده است و به ارث پدرش رسید.

توکل گفت:

ــ شاید من هم لازم است استشهاد کنم که مردم به‌خدا، به پیر، به پیغمبر من هم مثل شما حلال‌زاده‌ام و حق زندگی دارم. تازه به فرض که حرامزاده باشم، به قول آقاصالح در گناهی که دو نادان نرینه مادینه به فریب شیطان مرتکب شده‌اند شریک نیستم. آه، غلام، کله‌ام دارد از فشار افکار یاوه می‌ترکد. از این به بعد می خواهم فکر هیچ چیز را نکنم. مستی و بی خبری. این است کار دوست تو در سال های باقی عمرش که از خدا می خواهم طولانی نباشد. محبت انسان خون‌مرا گرم نکرد، حالا چه کسی سرزنشم می‌کند اگر این محبت را از جام آتشین باده طلب کنم.

غلامعلی خبر داشت که دوستش برای کسانی در شهر انگور می برد که شراب می انداختند. چون هنوز از زبان خودش چیزی نشنیده بود، چیزی هم به او نگفته بود.

از پشت عینک سیاهش روی به طرف وی کرد و گفت:

ــ تا وقتی که زن نگرفته بودم، خیال می‌کردم کسی که دنیا دریغ کرده روی خود را به او نشان دهد، زندگی دنیا را شایسته نیست و اگر امروز بمیرد بهتر از فرداست. اما هنگامی که دیدم دست های گرمی روی دستهایم قرار می‌گیرد، و بخصوص از زمانی که بچه دار شدم همه غمها فراموشم شد. کنده درخت بریده شده‌ای که از هر طرفش جوانه های تازه‌ای سر زده است، آیا می شود گفت مرده است؟

توکل که شدیداً دستخوش آشوب شده بود پیاپی سر تکان می داد. گفت:

ــ می‌گویی اگر من هم زن بگیرم غم هایم را فراموش می‌کنم؟

ــ همین است و دیگر هیچ. شرابی که می خواهی برای فراموش کردن غمت به آن پناه ببری، یک ازدواج خوب و پاکیزه است، با دختری که دوستش می داری.

ــ دختری که دوستش می دارم.

ــ بله،ومطمئنی که او نیز تو را دوست دارد. من چون چشم نداشتم خدا یاریم داد که چنین دختری را به راحتی یافتم. در حقیقت باید بگویم که خود خدا او را به من هدیه کرد. و از این بابت شکرگزارش هستم.

ــ اما اگر من چنین دختری را نیافتم، یعنی کسی نصیبم شد که همچون مادرخوانده‌ام عفریته‌ای بیش نبود، آن‌وقت قبول می‌کنی که زندگی‌ام تباه شده است. آخه من همان‌قدر که نسبت به بعضی چیزها در زن حساسم،بدبین هم تشریف دارم.بدبینی روح مرا ویران کرده است.

نه، من هروقت که به آئینه نگاه می‌کنم در پیشانی‌ام نمی‌بینم که شایسته زندگی سالم با یک زن و داشتن فرزندان خوبی باشم. پس بهتر که همین‌طور یالقوز که هستم باشم. اگر زن بگیرم آن نیمچه آزادی‌پرنده‌واری را هم که دارم از دست می دهم و باید تمام چهارفصل را حتی اگر به خاطر فروش انگور باشد از آبادی بیرون نروم.

غلامعلی گفت:

ــ زن عاقل کسب و کار شوهرش را پایه زندگی خود می‌داند.تو می توانی انگورهایت را به هر شهری که می خواهی ببری و بفروشی. اما وقتی که به خانه برمی‌گردی وظیفه داری که سالم برگردی.مستی و بی خبری بی معنی است، مخصوصاً برای کسی که زن و بچه دارد.هرعیبی داری داشته باش؛ فقط زهر به کاسه کنداله‌ی بچه‌های خودت نریز. زندگی آنها را حرام نکن.

هوم، تعجبم که چه از دهانت می شنوم. مست بکنی و توی کوچه‌های آبادی عربده بکشی.گویا این هم یک راه جلوه گری است. هرکس این چند روزه نوبت اوست. جلو در خانه‌ها روی سکوئی بنشینی و محله را از آمد و رفت زنها و بچه‌ها قرق بکنی. حقا حق که فکر ابلیسی بدی به مغزت نیامده. باید بگویم که این فکر تبریک دارد. خوب، آن‌وقت لابدمی دانی که توی این دکان جایت نیست. تنها دوستی را هم که داری از دست می دهی. تو می خواهی کاری بکنی که تابه‌حال نکرده‌ای. به جای مستی و عربده کشی که فعل شیطان است چرا نمی روی اذان بگوئی. زمان خدمت سربازی‌ات یک‌بار خواسته بودی با تفنگ

خودت را بکشی. نوع بدتر خودکشی این است که کسی با علم و عمد خودش تسلیم فساد بشود. نوعی خودکشی اخلاقی و همان راهی که ناپدری ات پیرنظر رفت. و چون نور رستگاری در دلش خاموش شده بودوامیداصلاحش نمی رفت، به امر خداوند لگد یک الاغ راحتش کرد تا بیشتر از آن آلوده گناه نشود و با این آلودگی، پرده های عفاف مردم را ندرد. تو در همین حالت که هستی به قول خودت ستون رجم اهالی شده ای. وای به روزی که عرق بخوری و در کوچه ها عربده بکشی. خیال کرده ای به چه کسی غیر از خودت بد می‌کنی. تو توی این آبادی ستون رجم اهالی شده ای. اما اگر با نظر حقیقت بین نگاه کنی این تو هستی که به سوی آنها سنگ می اندازی و حقدوحسد و ریاکاری شان را رجم می‌کنی.

توکل از روی جایگاه نرمش که در سکنج دیوار بود برخاست. خشتک شلوارش را که از اثر نشستن بهم چسبیده بود صاف کرد و گفت:

ــ کلاغ ها دارند به سمت مغرب پر می زنند و آفتاب در حال نشستن است. تا دقیقه ای دیگر خفاش ها برای گرفتن حشرات روی آبادی به پرواز درمی آیند. من هم می روم تا اذان بگویم. مگر نصیحتم نمی‌کردی غلام که به جای باده نوشی و عربده کشی بروم اذان بگویم. روی بلندی می روم و اذان می‌گویم. اما به صدائی که فقط خودم آن را می شنوم. اذان من به گوش آدم حلال زاده نمی آید.

غلامعلی گفت:

ــ اگر واقعاً کاری نداری بیا بنشین. دلخوری ها را کنار بگذار، و برای من بگو ببینم خفاش چگونه حیوانی است؟ پرنده است اما شنیده ام پستان دارد و مثل موش بچه اش را شیر می دهد. از عجایب خلقت است و با اینکه چشم هایش نمی بیند در تاریکی شب حشرات را توی هوا صید می‌کند.

ــ کاری ندارم، اما تو یادم انداختی که داشته باشم. ماهتاب شب است و پیاده روی توی بیابان لذت دارد. می روم به نهاوند و فرداشب برمی‌گردم. تو که مخالف نیستی.

ــ اگر چشم داشتم همراهت می آمدم. ولی شنیده ام الاغ توی تاریکی هم که باشد راهش را می بیند و می‌رود. لابد می خواهی برای دوستانت لوده انگورابیری.

توکل به تازگی چند ماهی می شد که پایش به نهاوند باز شده بود. در این شهر

دوستان هم‌پیاله‌ای یافته بود که از نظر خصوصیات ذهنی و روحی و بخصوص برداشت‌های نوینی که از زندگی داشتند با هر گروه آدمی از روستاهای آن اطراف متفاوت بودند. هفت تبعیدی سیاسی از هفت نقطه ایران که شهربانی رضاشاهی به این مکان دورافتاده محصور بین کوهها نفی بلدشان کرده بود. مرد انگورکار آبادی دست کم هفته‌ای یک‌بار با بار الاغی شامل دو لوده انگور یا کشمش سایه خشک که در زیر خوشه‌های آن شیشه‌های شراب پنهان بود پیش آنها می‌رفت. بهانه‌اش این بود که درس‌های کلاس بزرگسالان را از آنها فرا می‌گرفت. اما هرکسی به راحتی درک می‌کرد که جوان مانیزانی در وجود آنان برای خود دوستانی یافته بود که از موضوع هم پیالگی و جام به جام زدن خیلی فراتر می‌رفت. اهل سیاست و گروهگرائی نبود، لیکن بی‌پروائی اش که در مقابل چشمان پلیس با چنین کسانی رفت و راه پیدا کرده بود تردیدی به جا نمی‌گذاشت. کاکاذبیح که سوادکی داشت و بهارها برایش توی باغ کار می‌کرد اندرزش می‌داد و می‌گفت پیش از آنکه توی هچل بیفتی و تو هم مانند آنها نفی بلد بشوی، رفتن به نهاوند و آمیزش با این عده را قطع کن. خود مرد با اینکه دخترش را به یک نهاوندی شوهر داده بود، هرگز به این شهر نمی‌رفت. می‌گفت باد کلاهم را به نهاوند ببرد برای آوردنش نخواهم رفت. زیرا از نهاوندی‌ها جماعت بیزارم. نهاوندی همان کسی است که هنگام حمله اعراب به ایران به یزدگرد یاری نداد و ما را تسلیم موش‌خورهای بادیه کرد. او از این فراتر حاضر به هیچ نوع بحث سیاسی با آشنا و غیر آشنا نبود. و هرجا که می‌دید بحثی سیاسی درگیر است جا خالی می‌کرد. اما غلامعلی بر عکس کاکاذبیح چون علاقمند به افق‌های تازه در اندیشه‌هایش بود هربار که توکل به نهاوند می‌رفت و برمی‌گشت، فوراً پی او می‌فرستاد، تا ببیند چه مطالب تازه‌ای برای گفتن دارد. توکل، همچون گوساله‌ای برگشته از چراگاه که در کنار آغل به نشخوار چریده‌هایش سرگرم می‌شود، آنچه در بحث بین دوستان تبعیدی شنیده بود بی کم و زیاد پیش جوان روشندل آبادی روی دائره می‌ریخت و از او می‌خواست نظرش را بگوید. هنگام بیان آن مطالب روحیه دیگری از خودنشان می‌داد. ولی به سادگی می‌شد فهمید که دوستان تازه نیز نتوانسته بودند دل او را به زندگی گرم‌تر کنند. به آبادی که برمی‌گشت همان توکل بی‌دل و گم گشته‌ای بود که بود. و هیچ چیز نمی‌توانست واقعاً وازنه دل شادش کند.

۱۰

اگر حافظه ای نبود که انسان، این موجود دوپا را با گذشته اش پیوند دهد بدون شک همچون حیوانی که در دائره غرائز زندگی می‌کند، جز حال به چیزی نمی اندیشید؛ آینده ای نیز برای اودرمیان نبود.

کلاه نمدی ردیف دوم اتوبوس، خسته از اندیشه های مه آلود و تبناکی که او را از عالم به در کرده بود، مانند دانته در سفر دوزخ که سر به عقب کرد. ودید بئاتریس با او است و جرأتش را در ادامه سفر بازیافت، ناگهان یادش آمد که تنها نیست و زن جوان و خوبروئی همراه دارد که ته اتوبوس جا گرفته و هر فکری در مغز و احساسی درقلبش هست لاجرم می داند که در مسافرت به شهر غریب زیر چتر حمایت او است. سایه غم از روی چهره اش به کنار رفت و روانش آرامش گرفت.

همسفر او هنگام سوار شدن به اتوبوس، حساب خود را از وی جدا کرده بود ظاهراً تا به مسافران بگوید که شرف زنانه اش را سبک به ترازو نمی‌گذارد، و اگرچه زنی است مانند همه زنها آسیب‌پذیر، لیکن حیثیتی و استقلالی دارد. و آن‌قدر خام یا به اصطلاح پپه نیست که با یک موج کشیدن ساده از سوی مردی کلاه به سر حیثیت خود را فراموش کند و سر از پا نشناخته دنبالش بیفتد.

اما مانند هر عمل ناشیانه ای که نتیجه عکس به بار می آورد، کار او، مسافران را اگرچه به رونمی‌آوردند، به شدت کنجکاو کرده بود که در این قضیه به طور مسلم می‌باید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. زن جوان، گل بهار، در این هنگام شانه لاغرش را یک وری به پشتی کوتاه صندلی تکیه داده و چادرش را از یک سو روی صورت آورده بود. با هر تکان اتوبوس لق می زد. چادر از روی صورتش کنار

می رفت و دسته‌ای از موهای خرمائی رنگش از زیر چارقد توری بیرون می افتاد. از سستی مرگباری که جانش را در کام می‌کشید، دست‌هایش در اختیارش نبود تا دوباره گیسوان سرکش را زیر روسری ببرد. بغل دست او، کنار همان خانواده، پسرک زردانبوی دهساله‌ای نشسته بود، با موهای وز کرده و بینی له‌شده،سیبی دونیم شده شبیه برادرش که جلو ماشین مرد کلاه نمدی را جذب هم‌صحبتی خود کرده بود. به خاطر راحتی وی فداکارانه برمی خاست، دستهایش را به طرفین صندلی های ردیف جلو می‌گرفت و دقیقه‌های طولانی در این حالت می ماند. با هر نگاه مرد کلاه نمدی به این سوی، بی اراده نظری به وی می‌کرد تا ببیند واکنشش چیست و نگاه مرد را چگونه تحویل می‌گیرد یا پاسخ می دهد. با احساس زودرسی از عوالم بلوغ، بدش نمی آمد که زن توجه می‌کرد و آن نگاههای سراپا خواهش و تمنا را، پنهان یا آشکار، به عشوه یا هر نوعی که می دانست پاسخ می‌گفت. اتوبوس، همچنان در دامنه کوه به سرعت پیش می تاخت، و کشت‌های درو شده را که هنوز برای تخم‌پاشی بعدی شخم نخورده بودند برگسترهٔ دشت پهناور،یکی از پی دیگری پشت سر می نهاد. کشت های گندم و جو را که با داس درو شده بودند، به راحتی می شد از کشت های نخود و لوبیا که دست‌چین می شدند و ساقه هاشان قلوه کن از زمین درمی آمد، بازشناخت. در چشم اندازی دورتر، رودخانه قره‌سو محصور بین دو دیوار سبز و خرم از بیدهای خودرو جریان داشت. و بعد، زمین های دیم و آبی فراوان بود که از مناطق حاصل‌خیز غرب به شمار می آمد و روستاهای بسیاری را در دل خود جای داده بود. دریکی از آبادی های این منطقه، آمریکائی پیری با زنش سکونت داشتند که از زمان جنگ جهانی اول به این سوی، با اجازه دولت زمینی ازمالکین خریداری کرده و به کشت وزرع و پرورش دام اشتغال داشتند. مزرعه‌ای نمونه درست کرده بودند که با تراکتور راه برده می شد. و باغ زردآلوئی که آبش را به وسیله پمپ از رودخانه قره‌سو می‌گرفت. زن و شوهر با همه پیری که موهای سفید عین پنبه داشتند، هر دو کار می‌کردند. در همان حال از کودکان بی سر پرست که توسط روستائیان بی چیز تحویلشان می شد نگاهداری می‌کردند. بعضی از این ها پس از رسیدن به سن رشد، در میان خود ازدواج کرده و گوشه‌ای از کار کشت را راه می بردند. اما به هیچ وجه مجاز نبودند با روستائیان

منطقه و حتی پدر و مادر اصلی خویش، رفت و آمدی داشته باشند. و چون فقط کودکانی را می‌گرفتند که هنوز تکلم نمی‌کردند، این عده نه تنها زبان مادری بلکه دین آبا اجدادی را از یاد برده و آدم هائی از دنیای دیگر شده بودند. خیلی به ندرت پیش می آمد که زن و شوهر، از شهری یا غیر شهری بیگانه ای را به درون اقامت گاه خود که چاردیواری درندشتی بود با ساختمانی بی تظاهر در یک گوشه اش،راه بدهند یا بخواهند از کارهای خود پیش کسی تعریف کنند. دولت ایالات متحده که پس از جنگ جهانی اول پایش به کشورهای غیر آمریکائی جهان سوم باز شده بود، تأسیس بیست و چهار بیمارستان و یک شیرخوارگاه را در ایران برنامه کارش قرار داده بود. که قرعه شیرخوارگاه به نام درودفرامان کرمانشاه افتاده بود. عجیب و از نظرهائی ناپذیرفتنی و چندش آور بود. اما توکل با اندیشه های دوپهلوئی که داشت همیشه با خود می‌گفت چه می شد اگر در ملایر نیز چنین کسی پیدا می شد و از یتیمان بی سر پرست مواظبت می‌کرد. در این صورت شاید پدر و مادر او عوض اینکه وی را در یک آبادی بی نام و نشان، جلو مسجد بگذارند، می بردند به یتیم خانه آن شخص می سپردند که بین عده‌ای کودکان مانند خود رشد می یافت و زخم زبان نمی شنید. شاید خود او اگر دامن همت به کمر می زد و اقداماتی به عمل می آورد، می توانست در همان مانیزان این کار را بکند. و مراقبت کودکان بی سر پرستی را که اکثراً قبل از رسیدن به پنج سالگی توی خاک و خل می مردند و خیلی کم به سن بزرگسالی می رسیدند به عهده بگیرد. چندسال اول خرج داشت، ولی بعد که بزرگ می شدند با کاری که می‌کردند نان خود را در می آوردند. آیا اگر او پیشقدم می شد و عوائد باغش را اختصاص به این کار می داد آن‌وقت بازهم هنگام عبور از کوچه های آبادی بچه ها سنگ به سویش می انداختند و ازرق شامی صدایش می‌زدند؟ دده‌بانو پس از آن شیدائی ها که توی آبادی سکه یک پولش کرده‌بود،حالا در سن پنجاه سالگی با موهای سفید دنبال روزنه‌ای بود که به روی آینده تاریکش بگشاید و آبروئی به دست آورد. پدرش در جوزان و دائی اش در مانیزان به رحمت ایزدی پیوسته و آخرین تکیه گاهی را که در زندگی یک زن بیوه اهمیت کمی ندارد از دستش گرفته بودند. او در موقعیتی نبود که با عمل خیرخواهانه وی مخالفتی بکندیا در راه

این نقشه مانعی بتراشد. سهل است، به خاطر سرگرمی روزانه خودش هم که شده بود از آن استقبال می‌کرد. توی همان حیاط خودشان با چند اطاقی که داشتند می شد ترتیب کارها را داد. گل بهارنیز، اگر به راه می آمد، به احتمال فراوان می توانست برای او کمک خوبی باشد. آمریکائی و زنش، چنانکه می‌گفتند، باچهل کودک کار خود راآغاز کرده‌بودند. چهل گهواره در دو اطاق بزرگ با یک پرستار آمریکائی برای هر اطاق. چنانچه او پای پیش می‌گذاشت و تصمیم خود را دائر به انجام این عمل خداپسندانه بین روستاها اعلام می‌کرد، شکی نبود که در سالهای اول و دوم بیش از شمار انگشتان یک دست توان پذیرفتن کودکان را نداشت. آنچه مهم بود کیفیت کار و اداره درست و دقیق کار بود. در امری تا این درجه مقدس تجربه‌ی کار به تدریج حاصل می شد. چه فرق می‌کرد. عمل خیر عمل خیر بود. یکی می رفت مسجد می ساخت تاندای یگانگی خدا را به گوش مردم برساند و آنان را به راه رستگاری فراخواند. یکی هم پرورشگاه یتیمان بنا می نهاد تا گویندگان کوچک لااله الاالله را که گل های فراموش شده‌ای بودند در رهگذر زندگی از آسیب زمانه برهاند.

این اندیشه همچون باد ملایمی که در افق بالا برپرچم افراشته‌ای می خورد ویال های گسترده آن را به اهتزاز در می آورد، روح پژمرده او را به جنبش آورد. در حقیقت، نسیم خوشی از شیشه های ماشین به درون می وزید که بوی آب و گل و گیاه همراه داشت. اتوبوس که در دامنه هموار کوه پیش می تاخت، در میان سرعت فوق العاده اش ضمن اینکه سرنشینان آن با تمام سنگینی جثه یک وری می شدند و رویهم برمی‌گشتند، با زاویه نود درجه پیچید، و در حالی که آفتاب از توی چشم راننده سمت عوض می‌کرد به دورنمای محوشهر که در غبار تیره‌ای از ذرات خاک و خلوارہ گم بود، سلام گفت. اگر شهر زیارتی مقدسی بود که در این لحظه چشمان خسته مسافران از دور به دیدنش نور می‌گرفت، راننده می ایستاد، روی به عقب می‌کرد، صلوات بلندی می فرستاد. احیاناً چاووشی می خواند و طلب رونما می‌کرد. می خواست قبل از آنکه باقی راه را از سر گیرد به میمنت دیدار امام چیزی بگیرد و دلشاد شود. اما اینجا او فقط شادمان بود که سفری را با ماشین نه‌چندان دلچسبش بی خطر از سر گذرانیده و جمع سی نفری شنگ و پاغازه‌ای را

سالم به مقصد رسانده است. مرد کلاه نمدی ردیف دوم صندلی ها، توکل، چنانکه پنداشتی ناگهان به یادش آمده است، از جایش جست. تازه متوجه شده بود که به طاق بستان رسیده اند و بوی آب از دریاچه گسترده ی دامنه کوه است. در حالی که نیم خیزمی شد دست بلندکرد و بی هوا به لهجه نیم شهری نیم روستائی اش بانگ برداشت:

ــ شوفر، آهای شوفر، ما اینجا پیاده می شیم. نگردار، ما پیاده می شیم!

از بس شتابزده بود راننده در لحظه های اول درنیافت چه می گوید یا چه می خواهد. گمان کرد چیزی را از پنجره انداخته است که می خواهد آن را بیاورد. مسافران اتوبوس، این گروه ناهمگونی که از یک محل سوار ماشین شده بودند و جز این هیچ گونه رشته ارتباط مشترکی بین خود نداشتند، چون پس از پیاده شدن از ماشین هرگز همدیگر را نمی دیدند، هرچه به مقصد نزدیک تر می شدند طبیعتاً نسبت به سرنوشت هم بی اعتناتر می شدند. هرکه بودند و نهایتاً رو به سوی هر مقصدی داشتند، آنها طبعاً و طینتاً از گروه آن کسانی نبودند که نسبت به عمل دیگران، خوش یا ناخوش، چهره های پراکراه به خود بگیرند و نفرت یا تعجبی را به نمایش بگذارند. در برخوردهای میان انسان ها هیچ چیز طبیعی تر و به اصطلاح مدنی تر از آن نیست که کنجکاوی ها از مرز متعارفی که نامش فضولی در کار دیگران است تجاوز نکند. روستائی کلاه نمدی و جوانه زن همراهش هرمقصد اولیه ای که داشتند، حالا در طاق بستان پیاده می شدند و این موضوع به هیچ کس مربوط نبود. دانستن این نکته نه کسی را چاق می کرد نه لاغر که آن دو بدون اینکه قهری بینشان باشد چرا توی اتوبوس از هم جدا نشستند، و اگر زنک واقعاً در خط این چیزها نبود به چه سبب حالا با او در یک مکان دور از شهر به استقبال شب می رفت.

خوشبختانه، چون آنها روی باربند ماشین بارو وسیله ای نداشتند، نیازی نبود که اتوبوس در آن هوای توفنده و زیر آفتاب سوزان، کنار جاده معطل بکند. راننده پس ازمسافت کوتاهی نگه داشت و توکل که صورت درازعضلانی اش تا اولین چین های گردن خیس عرق شده بود، صبر کرد تا زن با کیف کیسه مانند دستش که دو دسته بادبزنی از چوب داشت، چادرش را دور کمر پیچید و به تأنی پیاده شد. اتوبوس به سوی شهر از جا کند، و آن دو همچون آدم و حوا، لحظه ای که از بهشت بیرون می شدند و بر زمین فرود می آمدند، در بیابان تنها ماندند.

مرد، کتش را دست گرفته بود. پیراهن چلوارش را که از پشت عرق کرده و به تیره پشتش چسبیده بود باد داد، و در حالی که گشاد گشاد راه می افتاد گفت:

ــ ناگهان به خاطرم رسید که اینجا پیاده‌شیم و ساعتی صبر کنیم تا هوا خنک بشود. اگر از راه نهاوند آمده بودیم دوساعت پیش رسیده بودیم. اما اتوبوس در همدان مسافر داشت. گردنه اسدآباد حال ما را گرفت. از بیستون به این سوی آفتاب داغ توی صورتم بود. مسافرت را در تابستان خدا گفته است که آدم شب بکند.

از جیب کتش دستمالی بیرون آورد و پس گردن بلند و مردانه اش را خشک کرد. هوا بی‌نسیم بود، و هیچ بوته‌ای روی زمین های اطراف تکان نمی خورد. زن جوان، چهره ظریف، با خط های گویا، چشمان درشت کشیده، ابروان حنائی کم‌پشت، بینی قلمی کوتاه و دهان کوچک کم‌سخن داشت. پیشانی باریک شیب‌دارش که عقب‌تر از سطح مابقی صورت بود و بعد چشمانی که از نگاه کردن پرهیز می‌کرد در حفره کم‌عمق و تقریباً مسطح زیر این پیشانی، به بیننده، به ویژه اگر معتقد به دانش چهره‌شناسی بود می‌گفت که صاحب آن از گروه معدود زنانی بود که به سوی کاری نمی رفتند اما اگر می رفتند جانانه می رفتند. سرنوشت را تحقیر نمی‌کردند، ولی در زیرو بالاهای زندگی نیز خود را به دست طوفان نمی سپردند. به کم قناعت می‌کردند تا از افزون‌طلبی زیان نبینند. مفهومات منشور— مانند چند وجهه را از دائره پندار خود دور کرده بودند تا به نسخه ساده‌ای که می‌گوید یک در را بگیر و محکم بگیر، خوب عمل کرده باشند.

این ثبات اندیشه و عمل به ویژه در مورد کسانی برجستگی پیدا می‌کند که روح ساده و روستائی شان با فراگردهای پیچیده و ناشناس شهری برخورد پیدا کرده است.

زن جوان، از طول راه و تکان‌های ماشین که چندین گردنه را پشت سر گذاشته بود، احساس خوشی نداشت، و مدتی وقت لازم بود تا حال عادی اش را بازیابد. زنگ صدف گون رخسارش به زردی به مانندی گرائیده و پوست بی نهایت صاف گونه و شقیقه اش ته نشسته بود. بیرون از سطح اسفالته و داغ جاده، در سمت مخالف حرکت اتوبوس، با قدم‌هائی که گفتی خشک شده بود، پشت سر مرد گام برداشت. با صدای نازکی که به زحمت شنیده شد پرسید:

ــ مگر اینجا شهر نیست؟

هنوز دشت هموار پیرامونش را نگاه نکرده بود. مقابل رویش، در فاصله ای که هیکل یک انسان به قدر چوب کبریتی بود و فرد سربازی رفته و آموزش دیده، آن را حدود پانصد متر تخمین می زد، رشته شکوهمند و سوار برهم کوههائی قرار داشت که ستیغ های کبود رنگش در زمینه آسمان نیلگون، خط های بریده بریده نامشخصی تشکیل می داد. طرف چپش، در زمینی ناهموار و خشک، درختزار تنکی بود از سفیدارهای بلند و باریک که آرام و بی صدا در برابر آسمان قامت افراشته و چنان بود که پنداشتی مانند همه جنبندگان صحرا به خواب رفته بودند. و طرف راست و یا پشت سرش، غیر از جاده اسفالته باریک که گاه کامیونی یا جیپی حامل افراد یا افسران انگلیسی و هندی به سرعت باد از آن می‌گذشت، یکسره بیابان خالی از کشت و جلگه همواری بود که پرنده پر نمی زد و انتهایش در افقی پریده رنگ و نادیدنی گم بود.

مرد ایستاد و در پاسخ وی به تأنی گفت:

ــ با شهر فاصله چندانی نداریم. یک ساعت راه یا کمتر به قدم پیاده. اگر شهر برج و مناره‌ای داشت از همین جا می دیدیم. آفتاب از مقابل ما مانع دید می شود، و شهر در میان غبار گم است. پیش از آمدن انگلیسی ها واشغال منطقه، این غبار اصلاً نبود. از چهار صبح تا هنگام ظهر، یک نصفه روز تمام، نیروی موتوریزه آنها شامل تانک و توپ و زره‌پوش به سرعت از وسط شهر می‌گذشت. تانک و زره‌پوش، خیابان شهر را شخم زد که با کمترین نم آسمان گل می شود و رهگذران را به پیسی می اندازد. خدا نکند بادی بیاید که خاک وخلواره در این هوا تا چندروز روی آسمان معلق می ماند. چراغ هایش شب ها توی غبار گم است.

حالا درست موقعی است که رفتگران شهرداری از جوی های طرفین خیابان آب برمی دارند. با پیت های حلبی که اینجا می‌گویند پوت، و خیابان را برای گردش عصرانه مردم آب‌پاشی می‌کنند. نمی خواستم در این موقع وارد شده باشیم.

گل بهار، کنار درختی نسبتاً ضخیم که پوست سفید تنه اش ورآمده بود نشست. هنوز حالش جا نیامده بود و حوصله شنیدن نداشت. از هر نوع توجه یا تمرکز فکری نیز به دور بود. توکل به او دل داد:

ــ اما، اما، جلو رویت دامنه کوه را نگاه کن و کار انسان را ببین که چطور با نوک تیشه اش دل سنگ را شکافته است. حیفم آمد از این راه بیائی و نبینی. لذت آدم در زندگی به دیده‌ها و شنیده‌های او است. خداوند عالم، آن زمان که هنوز حیوان و گیاه را خلق نکرده بود، مثل کودکی تنها که توی کوچه با خودش بازی می‌کند، روی زمین پهناور کومه‌هائی درست کرد و یال‌ها و بریدگی‌هائی بر آن کشید. او می دانست که بعدها در یک فرصتی بشر را خواهد آفرید. و حتی پیش بینی کرده بود که روزی در فلان ساعت و دقیقه دو بنده‌اش که ما باشیم پای این کوه می آیند و دمی از وقت بی ارزششان را به دیدن آنچه عظمتش را می رساند خواهند گذرانید. او در آئینه اش ما را می دید.

از گفتار خود سر شوق آمد:

ــ نگاه کن، نگاه کن، مگر چشم‌هایت مال خودت نیست. هزاران خط و نیم خط یا برآمدگی و بریدگی که با سایه و نیم سایه پرشده‌اند. کوه از عجایب روی زمین است.

هر چه نزدیک تر برویم عجیب تر می شود. درختی که از درز یک شکاف بر بلندی صخره، کج بیرون آمده و کوتوله مانده است. همه این‌ها از عظمت کار او است. در عجبم که چرا دل‌مرده‌ای. توی زیرزمین نمناک و تاریک یک خانه، با دیگ و پاتیل دائماً در حال جوش کار کردن و شب و روز رنگ آسمان خدا و در و دشت را ندیدن، گویا نتیجه‌ای غیر از این نمی تواند داشته باشد. سرخی از گونه و شوق و ذوق را از دل می‌گیرد.

زن، کشدار و کم حوصله، همین قدر دوباره گفت:

ــ برویم به شهر.

رگه حمایت‌خواهی و تسلیم زنانه در کلامش پنهان کردنی نبود. توکل، خاموش و تا حدی غمزده، در چهره و حالات او خیره ماند: گل سوسنی که از آن عطر موگه را می‌گیرند. آه اگر فقط اندکی گوشت‌دارتر بود! بعد از چندین سال کار شبانروزی یکروند توی آن خانه ــ آه اگر حالا دو هفته‌ای استراحت می‌کرد و آبی به پوستش می آمد. اگر این زن فقط اندکی چاق‌تر می شد و اعصابش آرامشی می‌گرفت، آن‌وقت از دلبری یک لعبت خوشبخت شهری چه چیزی کم داشت. در

ملایر، زنی مسلمان‌نما ولی در اصل مسیحی یا شاید به گفته بعضی ها کلیمی، به نام سارا بود که در خانه‌اش از شیره انگور باسلوق درست می‌کرد. کشمش سایه خشک نیز عمل می آورد که می‌گفتند به تهران برای دربار می فرستاد. گل بهار برای او کار می‌کرد، و چون کسی را نداشت شب ها نیز توی همان خانه می خوابید.

توکل، خود نیز از طول راه خسته شده بود و نیاز به قدم‌زدن داشت. بوربور ماشین هنوز توی کله او بود. حالا دیگر عرق پشتش خشک شده بود. ولی اگر آبی آن نزدیکی ها پیدا می شد که به صورتش می زد بدک نبود. وقتی که فکرش را می‌کرد می دید نمی تواند برای همسفری چنان زیبا که با منتهای نرمخوئی خود را در پناه وی قرار داده بود، دلش نجوشد. محبت، بیشتر از آنکه ریشه در نیاز مادی یا معنوی آدم داشته باشد، از کمکی بر می خیزد که شخص می تواند به هم‌نوعی بکند. این زن با چهره برگ گلی اش، هر قدر زیر پوشش لطیف ناتوانی پنهان می شد، بیشتر محبت وی را به سوی خود جلب می‌کرد. می باید به او بگوید که دوران رنج هایش پایان گرفته و از این به بعد در سایه حمایت مردی نیکدل که تاکنون بد کسی را نخواسته است روزگار خوشی را خواهد گذراند.

توکل با این اندیشه کتش را به شاخه‌ای آویخت. با حرکاتی ورزش گونه که از اراده‌ای و تصمیمی حکایت می‌گفت جلو او در فاصله دو درخت شروع به قدم زدن کرد. می رفت و می آمد و شلوار دبیت سیاه‌رنگش خش خش صدامی‌کرد. در آنچه که به مغزش آمده بود و می خواست بگوید واقعاً مثل این نبود که نفعی برای خود می دید. ایستاد و گفت:

ــ تو برای آن زن در سایه کشمش خشک می‌کردی. اما خودت زودتر از کشمش ها پلاسیده می شدی. خدا می داند اگر یک‌ماه دیگر می ماندی کارت به کجا می‌کشید. آیا خوشحال نیستی که تصمیم گرفتی و جانت را یکبار برای همیشه از بند محنت رهانیدی؟!

سکوت کرد و پس از چند لحظه با لحنی فروتر افزود:

ــ عمل من نسبت به کسی که مشتری همیشگی انگور ما بود و مرا با نوعی یگانگی توی خانه‌اش راه می داد، شایسته نبود. اما خوب، چه چاره داشتم.

رو به رویش، نزدیک اولین درخت چندک زد. ساقه خشکی را از زمین کند و برگهای بی بوی آن را کف هردودست مالید. ادامه داد:

ــ به هر حال تو حالا نه در ملایر و توی خانه آن زن، که در کرمانشاه و در روستای طاق‌بستان هستی. اینجا را می‌گویند طاق‌بستان که تفریحگاه اهالی شهر است. کرمانشاه پایتخت شادمانی و طاق‌بستان بارگاه آن است.

سرت را یک دقیقه بالا کن و آثار دوهزار سال پیش را ببین. هر غمی داری فراموش کن و دل به شادی بسپار. منظره کوه و زمزمه آبی که غل می زند و از زیر سنگ می جوشد. کف آلود همچون شیر تازه، سرد و برنده مثل یخ که جلو کوه تشکیل دریاچه داده است.

مادری بود که کودک بی حوصله شده‌اش را به حرف می‌گرفت تا شوقی در وی بدمد. اما او همچنان بی سخن سر به زیر داشت.

ــ در هوای کوهستان، سینه آدم خود به خود باز می شود که می خواهد نفس‌های عمیق بکشد. قوز پشتت را راست کن و این هوای پاکیزه را هرچه بیشتر فرو بده. در سربازخانه که بودم توی میدان مشق، گروهبان، نوک سرنیزه را از پشت سر توی کمرمان می‌گذاشت و می‌گفت سینه راست! راست بدون کمترین قوز پشت. حالا من هم به تو می‌گویم، این روسری خاک گرفته و عرق کرده را بازکن تا نسیم خنک توی موهایت بگرددوتازه‌ات کند. راستش، با خودم می‌گویم نکند لاله گوشش پاره یا گردنش خدای ناکرده خنازیری است که نمی خواهد کسی ببیند. شاید هم موهای جلو سرت ریخته است. از زن مسلمان مقدس هرکسی خوشش می آید، ولی اسلام نگفته است که زن نباید به روی مرد لبخند بزند.

زیر تأثیر آنی این گفتار، گل بهار، حرکتی کرد تا روسری اش را کنار بزند. اما نیمه راه فراموشش شد. با واکنشی غیر ارادی وناآرام، تارهائی از موهای کنار شقیقه اش را که بیرون افتاده بود زیر روسری برد. توکل پشیمان شد که چرا اصلاً آن حرف را به او زد. اگر نمی‌گفت روسری اش را باز کند، خود به خود آن را باز می‌کرد و توی ساکش می‌گذاشت. در ملایر، جلو زیرزمین خانه آن زن، هنگام گفتگوی با وی یک بار این کار را کرده بود. عملاً کرده بود تا گیسوان شادابش را بنمایاند. اما او در آن لحظه سرش پائین بود. نگاه نکرده بود تا نپندارد که مردی

بی حجاب است. دوباره از سرگرفت:

ــ روزهای تعطیل، از مردم خوشگذران و بی خیالی که می آیند و گروه گروه زیر این درخت ها یا اطراف دریاچه بساط می‌گسترانند، جای سوزن انداز نیست. هر گروه، گرامافون یا به اصطلاح جعبه آوازی همراه دارند. یا اگر ندارند خودشان بهتر و رساتر از گرامافون می خوانند. و همراه خواندن دست می زنند و می رقصند. جوان ها می رقصند، پیرها می رقصند. ارباب ها می رقصند، نوکرها و کلفت ها می رقصند. حتی توی راه و هنگام برگشتن به شهر در خنکای غروب، با قبل منقلی که همراه دارند روی به کوه و پشت به شهر، پس‌پس می روند و می رقصند. تا نشسته اند و تفریح می‌کنندهرسینی و سطلی در دست آنها داریه و دنبکی است. و آنچه ثابت است و نمی رقصد همین کوه با حیا است که از بالا نگاهشان می‌کند و پوزخند می زند. در طول هزاران سال عمرانسان، به هر نسلی که آمده و بعد جاخالی کرده همین طور پوزخند زده است. به آنها گفته است من نسل های بسیاری از نوع انسان ها را دیده‌ام. شما معنی زندگی را از آنها بهتر فهمیده اید.

معنی زندگی ــ نمی‌خواهم با خودت فکر کنی که شاید من هم توی این مایه ها هستم. آرزو می‌کردم که بودم، اما نیستم. دست های زمخت من برای کار ساخته شده است. اما بدم نمی آید حتی اگر برای یک بار شده است بچشم ببینم خوشی چه طعمی دارد.

با خود اندیشید: زن ندیده‌ام و تعجبی ندارد که کمی دست و پای خود را گم کرده‌ام. کودکی که ویالن یا تاری را روی میز دیده است، بدش نمی آید دستی بزند و صدائی از سیم هایش بیرون بیاورد.

دنبال همان حرف ها گفت:

ــ از روحیات مردم این ولایت هرچه که بشنوی کم شنیده ای. روزهای وسط هفته نیز جز وقت گذرانی کاری ندارند. توی قهوه خانه ها، پای نقل نقالان می‌نشینند. چای می‌خورندودامینوبازی می‌کنند. قصه‌گو وداستان پردازند، و برای آنها افسانه جالب تر و حقیقی تر از واقعیت است. در افسانه های گذشته، شادی حال را می جویند. بعوض اینکه توی کوک هم بروند و غبطه همدیگر را بخورند، از گذشتگان حرف می زنند. جن و پری و دیو، و مرده‌هائی که شب در گورستان

جشن به پا می‌کنند. همیشه افسوس خورده‌ام که چرا عوض ملایر در این شهر به دنیا نیامده‌ام.

از گفتار خود توی فکر فرو رفت. مهی پیشانی گره‌دارش را پوشاند. اما فوراً به خود آمد. بر سر آن نبود که از غم‌هایش پیش وی سخنی به میان آورد. حالا مطلقاً جای این حرف‌ها نبود. شاید پیش او هیچ وقت جای این حرف‌ها نبود. ادامه داد:

ــ دریاچه‌ای که از برفهای روی کوه است در گرم‌ترین ساعت‌های وسط تابستان چنان سرد است که هیچ شناگری قادر نیست بیشتر از ربع ساعت تویش بماند. چه ساعت‌ها که تنهاواندیشناک کناراین آب نشسته‌ام و به امواج ریزسطح آن نظر دوخته‌ام. چلچله‌هائی که از اوج آسمان شیرجه می‌روند و شکم خود را به سطح آب می‌مالند. آخه، می‌دانی، چلچله با گنجشک یا دم‌جنبانک فرق دارد. آب را در حالت پرواز می‌نوشد. همیشه با خودم گفته‌ام فائده فکر کردن و غصه روزگار را خوردن چیست. عمر فقط یک باراست و بعدش مرگ که پیوندی است با ابدیت. می‌پرسی من بی‌سواد روستائی، این‌ها را از کی یاد گرفته‌ام. از همان کنار این دریاچه نشستن و با عکس خودم توی آب حرف زدن. ریگی توی آب دریاچه بینداز و دائره کوچکی را ببین که از نقطه افتادن ریگ پدید می‌آید. بزرگ و بزرگتر می‌شود تا اینکه به دیواره سنگ‌چین می‌خورد و ناپدید می‌گردد. اگر سنگ‌چین نبود و دریاچه ادامه داشت آنقدر می‌رفت تا به دریا برسد. حرفی هم که آدم می‌زند همین کیفیت را دارد. در روح همسخنش اثری می‌گذارد که تا به ابد پایدار است. حتی یک نگاه، یک لبخند یا اشارهٔ دوستانه که محبتی را می‌رساند. آه، گل‌بهار، دلم می‌خواست می‌فهمیدی چه می‌گویم. اینجا از شورین همدان که سراب معروفش یکی از بهترین ییلاق‌ها است هوای بهتری دارد.

زن جوان، نمی‌نمود که به گفتار او توجه داشت. اصلاً سر بالا نکرده بود و نمی‌کرد تا کوه و دریاچه را ببیند. به او نیز نمی‌نگریست. در فراسوی جاده، کنار یک خاکریز پست، بوته خشک تنها مانده‌ای به چشم می‌خورد که بی‌صدا در مقابل نسیم جنبش می‌کرد. تمام توجهش بی‌آنکه معنی داشته باشد به این بوته بود. شاید در زوایای روحش به پیوندی می‌اندیشید که انسان با جهان نباتی داشت. با این همه از بوی آب و طراوتی که در هوای سبک پیرامونش حس می‌کرد شکفته

شده و تا حد آشکاری تغییر رنگ داده بود. بی آرام و دلزده چادرش را که وال نازک صورتی با گل بته های زرد و قهوه‌ای بود، روی پاها آورد، و همان جمله را این بار دوستانه تر تکرار کرد:

ــ بهتر است بریم به شهر. بریم به شهر.

تجاهل او که خود را نسبت به شیفتگی قلب حامی اش بیگانه نشان می داد توکل را آشفته کرد. فکر اینکه زنی چنین جوان و دست نخورده، تازه رو و ساده دل، از زادگاهش برخاسته و راهی طولانی را همراه وی به شهر غریب آمده است، او را به جنبش می آورد. دست هایش با یک انگشت که ناخن در گوشت غرق شده بود و اندکی ناقص می نمود، استخوانی و حرکاتش به سبب کار مداوم توأم بانگرانی در خانه آن زن، عصبی بود. آیا می شد گفت که از او می ترسید؟ ریزه نبود، ولی هیکل درشتی نیز نداشت. پوست نرم و بی نهایت لطیف، و نگاه آرام چشمان کشیده اش که اندکی در این سفر به گودی نشسته بود، قلب مشتاق وی را یک جوری می فشرد یا مالش می داد. احساس می‌کرد که می باید بازهم حرف بزند. می باید او را به قبول نقشه خود راضی نماید. حتی اگر هوا تاریک می شد نمی توانست نظر خود را یک طرفه به او تحمیل کند. مانند کسی که وقت ذیقیمتی را از دست رفته دیده است، تند از جایش جست. به سوی درختی که کتش را به شاخه آویخته بود رفت. اما آن را برنداشت. نقاشی بود که هوا را نگاه می‌کند تا ببیند پیش از اولین سایه های سنگین غروب چه مدت وقت دارد تا در نورکافی روی تابلوش کار کند. دوباره برگشت و جلو او درنگ کرد. گفت:

ــ گلی خوب من

مثل این بود که کلمات با انبر از دهانش بیرون می آمد. به خود نیرو داد و ضمن اینکه روی زمین خاکی می نشست، با لحن نرم و احتیاط آمیزتری که بوی التماس از آن می آمد آغاز کرد:

ــ دلم می خواهد حرفم را حتی اگر به نظرت چرند است تا آخر گوش کنی و بعد جواب بدهی. فرض کن اینجا شهر است و این درخت ها هم آدم. مگر برای تو فرق می‌کند. از اتوبوس پیاده نشدی و ندیدی. بیستون، جایگاه عشق فرهاد. شک دارم که اسم فرهاد را شنیده باشی. می باید پیاده می شدی و می دیدی. آن کسی

که دل شوریده دارد و به زندگی با دید گذرا نگاه می‌کند، هنگامی که در بیستون از اسب یا اتوبوس پیاده می شود، بر خاک زمین بوسه می زند، و بر روح مردی که جان بر سر عشق دلدارش نهاد سلام می‌گوید. اگر در بیستون از اتوبوس پیاده نشدی و داغ روی کوه را که ازتیشه آن مرد است ندیدی، دست کم حالا نظری، گوشه چشمی، نه به من، به این کوه و به طاق هائی که در سینه‌اش کنده شده بینداز. مردی سوار بر اسب کوه پیکر، با نیزه‌ای به قدر شاخه درخت بر روی دوش، خسرو پرویز و اسب معروفش شبدیز است. یکپارچه تراشیده شده از سنگ. آنهم سنگی که یک طرفش وصل به کوه است و از آن جدا نیست. مثل شتر صالح، اسب و سوار از شکم کوه بیرون آمده‌اند. پای راست اسب شکسته و از بین رفته است. شاید همین جاها زیر تل خاکی و خرابه‌ای است و روزی تصادفاً با تیشه یک خارکن بیرون خواهد افتاد. مجسمه بی سر و دست و سابیده شده‌ای نیز هست، افتاده در مسیر آب که آنهم در حال ازبین رفتن است. یکی ازسرداران رومی است که اهالی نامش را گذاشته‌اند کُل جوبر ــ یک نام گذاری کتره‌ای و بی مأخذ. هرکس را که خپله و سروته یکی است کُل جوبر می‌گویند.

دستمال مچاله شده‌اش را که هنوز توی دست داشت بازیگوشانه دور مچ پیچید و به روی وی که سرش پائین بود لبخند زد:

ــ می رویم ساعتی کنار دریاچه قدم می زنیم، تو و من شانه به شانه و دست در دست. یا اینکه، خوب، چه بگویم: می ترسم نکند سرخودم را به درد می آورم. یا اینکه می نشینیم و حرف می زنیم. دونفر آدم که تنها هستند و کاری ندارند بکنند با هم حرف می زنند. حرف نشخوار آدمی است. از آبادی و روزهای خوش و ناخوشی که دیده‌اند. هرچه باشد من و تو دریک هوا بزرگ شده‌ایم. از آب یک چشمه نوشیده‌ایم. همان چشمهٔ روانی که زیرخانه شما توی میدانگاهی بود و غروب به غروب زنها ودخترها می آمدندآب می بردندوگوسفندهاشان راآب می دادند. راستش رابه تو بگویم: اولین باراست درعمر بیست وهشت ساله ام که زنی مهربان و بی شیله پیله دیده ام و فرصتی یافته ام تا ــ خوب، چطور بگویم. آدم تا وقتی با یک زن روبه رو نشده نباید ادعا کند که خود را شناخته است. نباید خیال کند از دنیا چیزی فهمیده است. حتی چنانچه موهای سر و ریش هایش سفید شود چیزی

ازحقیقت زندگی را نشناخته است.

نرم و به تأنی صحبت می‌کرد و مطالبش را کش می داد. توی دل با خود گفت:

ــ در پرده چرا. شاید او کنایه سرش نمی شود. استخوان را از لای زخم بیرون بیاور. لب مطلب را بگو و خودت را راحت کن. مثل باران تابستان روی انگور رسیده، بگذار پوست بترکاند. اما نه، شاید خوشش نیاید. اداهایش نمی رساند که تنش به تن مردی خورده است. شاید به این حرف ها عادت ندارد. تا به حال حرکتی از او ندیدم که دلیل بر سبکی و بی بندو باری اش باشد. زن اگر روسبی است یک روسبی موقر باشد بهتر است تا جلف و لجام گسیخته. اگر در کرمانشاه ماندنی شدم هر وضعی که در ملایر و توی خانه آن زن داشته برایم مهم نیست. نگهش می دارم و خرجش را می دهم. یک سال دوسال، یا هرچقدر طول بکشد. شاید زن پاکی بود و... آه، اینجاهاست که آدم باید به قسمت معتقد باشد.

با لحن سرور آمیزی که گوئی بر پایه توافقی است ادامه داد:

ــ خوشبختانه در تمام آسمان کوچکترین لکه ابری دیده نمی شود. اما چه باک. اگر باران بیاید زیر طاق ها خواهیم رفت. شبی را به صبح آوردن در زیر یکی از این طاق ها، مخصوصاً آنکه کوچکتر است، خاطره خوشی است که هیچ وقت فراموش نمی شود. جل و پلاسی نداریم که زیرمان بیندازیم و این درست چیزی است که بر شیرینی خاطره ها می افزاید. بعدها هر زمان که یادت بیاید، اگر چه ممکن است سرخی شرم برگونه ات بنشیند، دستی جلو دهان می آوری، سرت را پائین می‌گیری و می‌گوئی چه شبی بود آن شب. برو با آنها که پیراهنی بیشتر پاره کرده اند، با پیرزن ها حرف بزن، و ببین اگر شادند از چه شادند، و اگر غمی به دل دارند چرا دارند. هروقت اینجا آمده ام و این دوطاق کوچک و بزرگ را دیده ام، در وضعی که الی الابد کنار هم دارند و هیچ زلزله ای و کن فیکونی نمی تواند از هم جداشان سازد، نمی دانم چرا به یاد تو افتاده ام. با آن یکی خواهرت که چندسال از تو بزرگتر بود. غروب ها که همراه گله از صحرا به آبادی برمی‌گشتم و آنها را لب چشمه آب می دادم، تو و او را می دیدم. قبل از سربازی ام را می‌گویم که چندسالی چوپانی می‌کردم. یکی از خرده مالک های

مانیزان که در شهر خانه داشت و هیچ‌وقت به آبادی نمی آمد روی نمی دانم چه حسابی با پدرت در افتاد و دست به آزارش گشود. می خواست از آبادی بیرونش کند. دشتبان آبادی را واداشته بود تا در کشت‌هایش خرابکاری کند و گوسفند و بزش را به اسم اینکه توی کشت‌های اربابی رفته‌اند سر ببرد. در جوزان زن بیوه‌ای را که تازه شوهرش مرده بود مأمور او کردند. مادرت که ازقضیه بو برده بود هر دو پا رادریک کفش کرد که حتی اگر به گدائی افتاده است از مانیزان بیرون نخواهد رفت. او رشته می برید وچرخ خانواده را از این راه می‌گرداند. رشته ها را که می برید خواهرت می آورد توی مهتابی و به طناب می آویخت. یا روی سفره پهن می‌کرد. مأموریت تو هم این بود که کشیک می‌کشیدی گنجشک ها نیایند. پس می بینی که خوب یادم است و چیزی را کم یا زیاد نمی‌گویم. خواهرت لاغر بود و سبزه با خال سیاهی در گوشه لبش. تو سفید بودی و ترگل ورگل با موهای بلند ابریشم گون. خوب، بعضی بچه ها در کوچکی تپل هستند و پرگوشت. به بزرگی که رسیدند لاغر می شوند. مروارید توی صدف بعد از آنکه به حد رشدش رسید تحلیل می رود. آه، حافظه چه چیز خوبی است. اما ای کاش مثل همان گوسفندها که چوپانی شان را می‌کردم احمق و کرخ بودم و این حساسیت ها را نداشتم. ای کاش روز اول از مادری به دنیا نیامده و آفتاب خدا را به چشم ندیده بودم.

دقیقه ای وجود همسفر سفید چهره را رو به روی خود، زیر درخت های سر به آسمان کشیده از یاد برد. شقیقه هایش را بین دو دست گرفته بود و احساس می‌کرد که زمین با آنچه رویش بود، زیر پایش در حال یک وری شدن است. همچون کودکی که از سر کنجکاوی و شیطنت پک به قلیان پر تنباکو زده است، سرش گیج رفته بود.

۱۱

می خواست دوباره شروع کند اما نمی توانست. حالت کوفتهٔ بیماری را داشت که از تبی سخت و هذیانی بیرون آمده است. سرانجام، خود را بازیافت. گره از پیشانی گشود و با لحن عادی اش که خالی از نوعی صفای تازه نبود اقرار کرد:

ــ هروقت این طاق های بزرگ و کوچک را دیده ام به یاد شما دوخواهر افتاده ام. در حقیقت، هیچ زمانی از جلو نظرم دور نبوده اید. ده شهر نیست که وقایع زیادی پیش بیاید وحافظه مردمانش را مغشوش کند. خواهرت آمده بود لب چشمه آب ببرد. توی باغ، از زیر یارمه های خوابیده ی موکه مثل فرشی تمام زمین را می گیرد و پناهگاه حیوانات می شود، بچه خرگوشی گرفته بودم. سفید عین پنبه تازه از قوزه درآمده، با پوزه سرخ تر و تازه. دست به پشتش کشید و گفت، اینو میدی به من؟ وقتی آن را به او دادم آنقدر خوشحال شده بود که ظرفش را یادش رفت آب کند و ببرد. برای او آبش کردم و بردم دم در. دم در خانه شما که روی بلندی بود وحیاط کوچک سه گوش داشت. پرسید گاز نمی گیرد. گفتم بچه است، اگر توی حیاط ولش کنی باید مواظب کلاغ باشی که نبردش. اما نمی دانستم، نمی دانستم که کلاغ خودش را خواهد برد. بعد از سربازی ام که به آبادی برگشتم دیدم بله کلاغ او را برده است. بهترین دختر آبادی پر زده و از سر دیوارها رفته بود.

با دستش حرکتی کرد و خاموش شد. ریگی از پای یک بوته برداشت و بی هدف به سوئی انداخت. نمی دانست از چه جهت و با کدام انگیزهٔ آشکاری این صحبت ها را که یادآوری مناسبی نبودو بوی غم وحرمان از آن می آمدپیش کشیده بود. گوشه لبان افتاده ونگاه پریشان و به طورکلی حالت وازده ای که زن جوان پیدا

کرده بودنمی رساند که مایل به شنیدن این داستان است. باچادری که ازجلوتاروی پیشانی اش آمده بود، چنان قوز کرده و سر به زیر افکنده بود که پنداشتی می خواست توی زمین برود. تلاش ناکام مانده اش که می‌کوشید جلو واکنش های هیجانی خود را بگیرد، بیش از هرچیز تلاطم درونش را آشکار می‌کرد. چشم های ته نشسته اش به دو دو افتاده بود و دستهایش می لرزید. نقل و انتقال رعایا در بین روستاها چیزی غیرعادی نبود. پدرش که به جوزان رفته بود تا زمین تازه‌ای دست و پا کند و بعدبیاید آنها را ببرد، به طور اسرارآمیزی مرده بود. در آبادی، دو جوان شهری که لباس پرزرق و برق نظام به تن داشتند، اما افسر نبودند، می آمدند و می رفتند. و گاهی وقت ها با شلوارهای سواری نواردار، و چکمه های سرخ برق انداخته زیر درخت گردو، لب چشمه به استراحت می پرداختند. هنوز روزهای ولوله خیز سوم شهریور که ارتش شاهنشاهی در برابر هجوم بیگانگان بدون کمترین دفاعی متلاشی شد،نیامده بود و نظامیان فر و شکوه و قرب و منزلتی داشتند. شوالیه های دلدل سواری بودند با دکمه ها و یراقهای براق که چشم دخترها و حتی خانواده های آنها را خیره می‌کردند. یکی از این دو، گوهرتاج خواهر او را فریفت و با خود به شهر برد. مادرش صغری که ناگهان دیده بود موج آب فرزندش را به کام می‌کشد،سراز پا نشناخته دنبال وی به شهر رفت. او را نیز که دوازده سال داشت همراه برد، و برای آنها وضعی پیش آمد که نمی باید می آمد.

توکل آهی کشید و ادامه داد:

ــ خرگوش را به او دادم؛ اما بعد پشیمان شدم که چرا این کار را کردم. دیدم از آن به بعد قادر نیستم لب چشمه بروم. قبل از آن هرروز می رفتم. گوسفندهایم را همان حدود آزاد می‌گذاشتم که توی زباله ها پوست خربزه و کاغذ ماغذ می خوردند؛ یا در سایه می خوابیدند. وخودم روی به ایوان خانه، پشت به درخت می دادم و نگاه می‌کردم. دلخوشی ام این بود که یک بار به بهانه تکاندن سفره ای یا ریختن زباله ای از سر دیوار به این سوی، بیاید لب ایوان و لحظه ای رخسارش را ببینم. برایم اهمیت نداشت که از راز دلم بی خبر بود و نمی دانست چقدر کشته این نگاهم. مجروح دم موتی افتاده در میدان جنگ بودم، تشنه یک جرعه آب. نه، او نمی دانست و من هم نمی خواستم بداند که زخمی شمشیرش بودم. تعجب

می‌کنی که من دیگر چطور آدمی بودم یا هستم. نمی خواستم بداند، چونکه خودم را لایق نمی دانستم. عاشق باشی و نخواهی معشوقه از راز دلت خبر شود، این دیگر بدترین دردها است. قیافه ملوسش هیچ‌وقت از نظرم محو نمی شود. لب هایش قرینه هم جفت نمی شد. و این به او حالت نمکینی می داد که دل مرا یک طوری می‌کرد. سر دیوار چینه ای خانه تان همیشه مقداری پوست خربزه و هندوانه بود که به خاطر تخم هایش می‌گذاشتید تا خشک بشود. اگر می دیدم افتاده اند بر می داشتم و سرجایشان می‌گذاشتم. نمی‌گذاشتم گوسفندها بخورند. هوم، چه حسابهای بچه گانه ای!

نمی خواستم اینها را برای تو بگویم، اما گفتم. از سربازی که برگشتم موهای دده‌بانو مادرم را دور دست پیچیدم، درست مثل این دستمال، و با لگد توی شکمش زدم. چیزی نمانده بود ناکارش کنم. بعدها هیچ‌وقت پشیمان نشدم که چرا آن کار را کردم. همه خیال می‌کردند از آن جهت غضبناک بودم که در طول دوسال و نیم غربت هرگز یادم نکرده و چنانکه انگاری هیچ‌وقت برنخواهم گشت قیدم را زده بود. اما اینها نبود. او دیده بود و می دانست، تنها کسی در آبادی بود که از راز دلم خبر داشت. نمی دانم چطور فهمیده بود. اما فهمیده بود که دلم پیش گوهرتاج دختر صغری است. او می دانست اگر روزی لب چشمه نمی آمدم دیوانه بودم. غذا از گلویم پائین نمی رفت و حال خودم را نمی فهمیدم. اگر او مانند یک مادر حقیقی همان وقت ها ناسلامت جانش پاپیش گذاشته و گفتگوئی را آغاز کرده بود ــ اگر به اصطلاح سنگی روی بافه گذاشته بود،من می توانستم به خانه شما آمد و رفت کنم. خواهرت دلگرم می شد، و درنتیجه فرصتی برای اراذل باقی نمی ماند تا نقشه برایش جور کنند. او حالا کجا است، چه می‌کند. و چرا بعد از هفت سال پشت سرش را نگاه نکرد ببیند خواهرش چطور شد. زنده است، یا مرده، پریشان است یا دل آسوده، هیچ کس خبرندارد. از این ها که رمل و اصطرلاب می اندازند یا بچه های نابالغ را روی طاس می نشانند و آئینه می بینند،باید کسی را سراغ گرفت و رد گمشده را پیدا کرد. او هرجا هست، گرچه، گرچه، خب از این موضوع بگذریم. اگر می شد حرف کسان را باور کرد من همان پارسال که به کرمانشاه آمدم و این داستان را شنیدم به عراق می رفتم و کوی به کوی، خانه به

خانه در شهرهای زیارتی دنبالش می‌گشتم. یک حاجی کرمانشاهی که زمانی راهدار بوده در سفر برگشتش از حج گویا پیش از جنگ، آنها را در کاظمین دیده است. مادر و دختری در لباس عربی اما با لهجهٔ غلیظ ملایری. خب، حالا بلند شو برویم. می دانم غمگینت کردم. دختران هنگامی که سرنوشت خودشان در میان است علاقه‌ای ندارند به سرنوشت کسی دیگر حتی اگر خواهرشان باشد بیندیشند. برویم دامنه کوه، کنار دریاچه استراحتی بکن و آبی به صورتت بزن. آب روان زیر یکی از طاق ها حوضچه ای درست کرده شبیه حوض کاشی در زیرخان یک قلعه اربابی. پرویز که قصر ویران شده‌اش سر راه ما در همین نزدیکی ها است، با سوگلی اش و دسته رامشگران سلطنتی می آمده است کنار این حوضچه. می‌گویند بعد از هزار و پانصد سال هنوز بعضی شب‌ها از دیوار آن یا شکاف سقفش ناله دف و نی به گوش می رسد. نام او تا همین دقیقه زیر زبانم بود. هان، باربد، نام رامشگر مخصوص او باربد بود. تنها کسی از درباریان که برای رفتن به حضور شاه اجازه لازم نداشت. درشهر، سینمائی نیز به همین نام هست که من در سالن زمستانی و تابستانی اش چندبار رفته‌ام. فیلم شیرین و فرهاد را که یک سال تمام روی پرده بود دیدم. اگر هنوز باشد تو را می برم تا ببینی. در شهر خودمان که این حرف ها نیست. اولین سینما را چون گفتند فعل شیطان است به اسم اینکه تماشاچی ندارد بستند و نگذاشتند پا بگیرد. راستش،به‌تو دروغ گفتم که سینما رفته‌ام. با این کلاه نمدی و شلوار بندلیفه ای من کجا و سینما کجا. فقط دم درش که درگاهی بزرگ گچ کاری شده است ایستاده وعکس ها را تماشا کرده‌ام. مجسمه های گچی روی سردر راتماشا کرده‌ام. در ملایر و نهاوند هم البته آثار تاریخی هست. خرابه های دژگوراب در جنوب ملایر، سر راه اراک، با بقایای دیوارها و کنگره های بلند آن. اما همه این آثار از جنگ و شکست حرف می زنند. سیمای غمزده‌ای دارند یادگار سقوط و خواری پادشاهان. حال آنکه طاق بستان نمای دیگری دارد. در دل شب که سکوت همه جا را فرا گرفته، همان‌طور که گفتم، بعضی آهنگ ها که رامشگر بزرگ با چنگ نواخته است زیر طاق به گوش می رسد. البته نه به هر گوشی. باید اهل راز بود و به رمز جاودانی عشق که می‌گویند هدیه‌ای خدائی است اعتقاد داشت تا زمزمه های پنهانی را شنید. اگر

جفت دلداده‌ای باشند که فارغ از غم دنیائی و کم و زیادها، دل به سودای هم بسته باشند، در ساعتی که کنار هم زیر طاق نشسته‌اند، روح باربد حاضر می شود و برای آنها می نوازد. به ظاهرم نگاه نکن که نمی توانم لبخند بزنم. شادی حقیقی قلب برای دلهای خسته عوض خنده اشک به چشم‌ها می آورد. به خودم می‌گویم چرا باید حسرت خورد. چرا نباید نشاط داشت. در گذشته، من آدم خوشگذرانی نبوده‌ام. حالا می خواهم باشم. زیرا که اگر هر چیز را ندانم این را خوب می دانم که عشق از کوچه نشاط می‌گذرد. شنیدن آهنگ باربد از دیوارهای کوه، افسانه است اما به دل می نشیند. در ملایر خودمان، روی بلندی های گرمه کوه، جای هموار سنگ‌چین شده‌ای هست شبیه به گور به نام پیر و یلان. با چشمه‌ای آب گوارا که زیارتگاه و قربانگاه اهالی است. شب‌های جمعه در داخل سنگ‌چین نور چراغی دیده می شود. این هم افسانه است اما به دل می نشیند. زیرا که در راستای شادی انسان‌هاست.

گل‌بهار، سر بلند کرد و با کم حوصلگی کسی که مطلقاً از این مرحله‌ها پرت است سخن او را برید:

ــ بریم به شهر، بریم به شهر. تو به من قول دادی توکل!

تارهایی از گیسوان خرمائی رنگش دوباره از زیر چارقد بیرون افتاده و کنار شقیقه همبازی نسیم شده بود. با دستی و انگشتانی که لرزش آن واگو کننده ناآرامی درونش بود، آن را زیر چارقد برد. توکل از اندیشه اینکه سخنانش برعکس آنچه انتظار داشت در وی اثر معکوس کرده و بر بی اعتمادی اش افزوده بود، به شدت ناراحت شد. به عزت نفس و رگ خودخواهی اش که احساسی بس قوی و پایدار در کنه وجود است برخورده بود. می خواست کنارش بنشیند و دست روی بازویش بگذارد تا آرامشی و تسکینی در او بدمد. ترسید که بیش از بیش وحشت یا بیزاری اش را باعث شود. با اندکی رنجش که بوی پشیمانی یا تغییر خلقی از آن می آمد و به لکنت گفت:

ــ مگر، مگر خیال کرده‌ای می خواهم زیر قولم بزنم و با تو که آفریده[1] ناتوانی

۱ ــ لفظ محلی آفریده در این معنی آفرت است.

هستی در این موقعیت رفتار دیگری بکنم. آفریده ناتوانی هستی اما مثل یک کودک که بچه گنجشکی را می‌گیرد و توی دست می‌فشارد، قلبی را توی مشت گرفته ای و می فشاری. اگر غیر از این بود دلیل نداشت که منت را بکشم. گویا، گویا فقط همین یک جمله را بلدی بگوئی: بریم به شهر، بریم به شهر. این تو هستی که آدم نمی داند چه فکری در مغزت هست و از آنچه می‌گوئی منظورت چیست. در ملایر، بعد از آن قرار مخفیانه ای که جلو در زیر زمین با هم گذاشتیم، صبح امروز به گاراژ آمدیم. اگرچه کرایه ات را خودت دادی و نگذاشتی من دست به جیب بکنم، امابهرحال با هم سوار اتوبوس شدیم. پولی که از دسترنج خود آدم است و شاهی شاهی در طول چند سال بدبختی رویهم گذاشته البته لذتی دارد خرج کردنش. مخصوصاً اگر موقع سفر باشد. این را تجربه کرده‌ام و می دانم. اما ما دوتا به هیچ وجه بنا نبود توی اتوبوس از هم جدا بنشینیم. در حالی که جلو جا بود بنا نبود کاررا بر خودت سخت بکنی و بروی عقب ماشین پیش آن زن و شوهر درب و داغان با بچه های مفنگی داغان‌تر از خودشان بنشینی. خیال می‌کنی پیش مسافران و آن مرد همدانی راننده اتوبوس که تا آخرین دقیقه از توی آئینه چشمش به ما بود، کم خجالت کشیدم. فقط خدا رحم کرد که همدانی بود که فضولی در کار بندگان خدا را دوست ندارند. این فکر را با خودت می‌کردی که من هم برای خودم کسی هستم، و آبرویم را از آب جو نگرفته ام. عزت نفسی دارم و سیب‌زمینی بی رگ نیستم که این چیزها را مهم ندانم. و آن‌وقت در بیستون، در بیستون که اتوبوس کنارقهوه خانه، زیر سایه بیدها برای آبگیری ایستاد و همه مسافرها حتی آن خانواده درب و داغان پیاده شدند، تو، سرکار خانم، همسفر خوب من، مثل یک تیکه سنگ اصلاً از جایت تکان نخوردی و همانجا که نشسته بودی ماندی. میخ صندلی به شلوارت یا پرچادرت گیر کرده بود و نمی توانستی وخیزی. توی آن جمع که هر چشمی زیرکانه متوجه بودنمی‌توانستم بیایم و بازوربکشمت پائین. زنم نبودی که اختیارت را داشته باشم. ترسیدم اگر برایت چای یا دوغ بیاورم از دستم نگیری و بدتر کنفتم بکنی. دوغی که تیکه های برف توی آن بود و حال آدم را جا می آورد. برف از قله پرّاو که قالبی می برند و با الاغ به شهر می آورند. از تو می پرسم آیا این است رسم همسفری. تصور می‌کردم توی این راه با

گردنه های پیچ واپیچ، هربار که برگردم و نگاهت کنم با لبخندی یا اشاره ابروئی هرچند مختصر و ناپیدا، به تن خسته و روح تشنه ام جانی می دمی و زنده ام می‌کنی. تو که دریک راه چند ساعته با همسفرت اینی، درسفر طولانی عمر با شریک زندگی ات چه خواهی بود.

هه، آیا مسخره نیست. در آن جای تنگ و ناراحت، از بیستون به بعد که مردک مرغ و خروسش را از ترس اینکه موقع رسیدن به مقصد یادش برود، از روی باربند پائین آورد وجلو پایش زیر صندلی نگاه داشت، ناراحت‌تر شدی. یک خروس و چهارتا مرغ پا بسته همگی وصل به یک ریسمان به شماره‌ای که خودشان بودند. گرچه می خواستم بیایم و از شیشه ماشین بیندازمشان بیرون که پر پر می زدند و آرام نمی‌گرفتند. گویا خانواده کوچ می‌کردند برای سکونت دائمی در کرمانشاه؟

گل بهار فوراً پاسخ داد:

ــ از آنها نپرسیدم.

در این اظهارنظر و مخصوصاً طرزی که آن‌را به زبان آورد نیز گوئی اعتراضی یا رنجشی وجود داشت. با کم‌حوصلگی هرچه تمامتر به او می‌گفت با من حرف نزن! توکل درک نمی‌کرد. بی قرار و دلزده از درختی به درختی می رفت که به طور پراکنده در منطقه ای محدود، سایه های فقیرانه ای بر زمین افکنده بودند. اگرچه درودشت کم کمک روی به خزان داشت، لیکن طبیعت پیرامون او با همه رمزها و رازهایش از هرسو در جلوه گری بود. پرستو یا سبزه قبائی که روی هوا جولان می داد؛ هدهدی که تنها و بی غم بر سطح چمن می خرامید؛ پروانه ایکه آرام بر برگ درختی می نشست و دقیقه ها بی حرکت جاخوش می‌کرد؛ پندار دیرینه ای را که مضمر درضمیر روستائی ــ شهری اش بود گسترش می‌داد. آیا تباید آفرینش را در کل ماهیت وجودی اش همان طور که بودتحویل گرفت؟ خوب و بد، زشت و زیبا، درشت و ریز، یا به اصطلاح نر و لاس، همه جا با هم بود. گاهی محسنات بدتر از معایب به نظر می آمد. و به طور کلی یک چیز همیشه نه خوب می ماند و نه بد. گاهی می توانست خوب باشد گاهی بد. آیا همان پروانه ای که اکنون مقابل او روی برگی نشست و خال های آبی رنگ در زمینه بال قهوه ای سیر داشت،

همان گونه که پندار همگان بود زیبا نبود. زیبائی معصومانه او که در عین حال همچون گل عمر کوتاهی داشت، عواطف لطیف شاعران را بر می انگیخت. اما شگفتا که این پروانه همان بود که در کشت‌ها تخم می‌گذاشت. او آن را خوب می شناخت. کرم ریز زرد رنگی ازتخم بیرن می آمد که حاصل را از بین می برد. یک سال نخودهائی را که افشانده بود و امید برداشت خوبی از آن داشت به کلی ضایع کرد. خیلی خوش سلیقه و با ظرافت، هنگام گل کردن نخود، روی هر میوه‌ای یک تخم می‌گذاشت که درون نخود تبدیل به سوسک می شد. آفت‌ها همه از همین نوع حشرات و مخلوقات بودند. اگرچه انواع مفید نیز در میان آنها بود و تمامشان را نمی شد مضر به حساب آورد. در منطقه ملایر و نهاوند، این چندساله آفت زیاد شده بود. می‌گفتند همراه متفقین به ایران آمده اند و سوغات آنها هستند. سه سال بود به علت سن، گندم در آبادی آنها و آن اطراف کاشته نمی شد. که جوان‌ها از بیکاری و گرسنگی به سمت این صفحات روی آورده بودند.

در حالتی که پشتش به این سوی بود و پروانه قهوه‌ای رنگ را نگاه می‌کرد، با لحنی اندک تغییر یافته که بوی آزردگی از آن می آمد گفت:

ــ قول من به تو چه بود. از ترس اینکه کسی سر نرسد و ما را با هم نبیند فرصت زیادی برای گفتگو نداشتیم. اظهار تمایل کردی همراهم به کرمانشاه بیائی. و ضمناً پرسیدی آیا بشرو در این شهر است. گفتم سال پیش همراه من به این شهر سفر کرد و در آسیاب مشغول شد. گفتی مایل هستی او را ببینی. خوب، به تو نگفته‌ام که او را نخواهی دید. بشرو دوست من است و به هیچ‌وجه قصد ندارم بدش را بگویم. اما اگر من نبودم که معرفی اش کنم، توی این شهر خر به دستش نمی دادند آب بدهد. او را آوردم وردست دائی رضا که خویشاوند پدری خودم است گذاشتم. همینکه به ملایر رسیدم شنیدم زیر پای پیرمرد را که حالا قوت کار برایش نمانده پوست خربزه گذاشته و بیکارش کرده است. غافل از اینکه بیکار شدن پیر با جوان فرق دارد و ممکن است بعداً هرگز کار مناسبی گیرش نیاید. پیر تاب گرسنگی ندارد. و خیلی زود این رو به آن رو می‌شود. بیچاره از آن روز تا به حال که ده‌ماه می‌گذرد بیکار است که نمی دانم نانش را از کجا می آورد و می خورد. اگر بشرو آدم بود وعقل داشت هرگز با همآبادی خودش این کار را

نمی‌کرد. البته دائی رضا هم با همه پیری اخلاق بچه را دارد. قهر و آشتی هایش حوصله آدم را سر می برد. کار کردن با او آسان نیست. دوسال و نیم توی این شهر با او از نزدیک دمخور بوده‌ام. ریزه است و بی جان که وقتی لنگه آرد یا گندم را بلند می‌کند تابه گرده الاغ بگذارد از پشت می افتد و لنگه هم روی سینه اش. روی این اصل همیشه خود را زیر بال کسی از همولایتی ها می‌کشد تا هوایش را داشته باشد. بشرو می باید توجه می داشت. گفتم دائی، این جوان به دستت اسپردس. هواش را داشته‌باش و نذار جای دیگه ای بره. او هم در عوض هوای تو را خواهد داشت. گفتم دست دست را می شوید دست هم برمی‌گردد رو را می شوید. نمی دانستم از در آسیاب که بیرون می آیم زیر پای پیرمرد را جارو می‌کند. آه، چه روز بلند خسته کننده‌ای بود امروز. معلوم نیست کی می خواد عصر بشه. این صفحات هم گویا از آفت پروانه قهوه‌ای در امان نمانده. در پشت بعضی زیبائیها جز سیاهی و نفرت چیزی نیست. پروانه ظریفی که روی این درخت نشسته، به هر چشمی انصافاً زیبا است. اما من آن را یک سوسک می بینم.

اخلاق آدمیزادهم با همه رنگ‌های دلفریبی که دارد وقتی که خوب نگاه کنیم یک چنین چیزی بیشتر نیست.

۱۲

در این هنگام او با دلزدگی شدید به واقعه‌ای می اندیشید که فروردین ماه همان سال برایش اتفاق افتاده و اخلاق خودش را کم و بیش دگرگون کرده بود. در آبادی، جمیله و بی بی دو خواهر بودند یتیم و بی کس و کار که تنها برادر بزرگ آنها از سال ها پیش به کرمانشاه رفته و ترک آنها کرده بود. اصلاً اهل جوزان بودند، اما به خاطر امنیت بیشتر و هم از این جهت که مانیزانی ها دردبرس تر بودند با وسائل مختصری که داشتند به این آبادی کوچیده و در کلبه متروکه ای منزل کرده بودند. برای تأمین زندگی روزانه شان هرکار به آنها می دادند می‌کردند و هر راه می‌گفتند می رفتند. پس از آنکه یک بار در اثر بی مبالاتی خواهر کوچکتر یعنی، بی بی، کلبه شان آتش گرفته و سقفش ریخته بود، شب ها توی طویله می خوابیدند که حتی وسط روز از تاریکی چشم چشم را نمی دید و اگر ادامه می یافت بیم آن می رفت که دوخواهر به شب کوری مبتلی شوند. بی بی نسا، هفده سالش بود. حواس درستی نداشت و چنانچه همراه جمیله جائی می رفت مطلقاً از عهده کاری برنمی آمد و فقط نگاه می‌کرد. نگاه کردن و دیدن برای او گوئی معنائی دیگر داشت. چشم های بس محدب دور از همش که گوی درشت آن دائماً بدون مژه زدن در حرکت بود رقت را به سویش جلب می‌کرد. سرش با موهای آشفته روی گردن درازو باریک وجناغ سینه بیرون زده می‌گردید و بدون اینکه توجه طولانی به چیزی داشته باشد، و در حالی که از گردن به پائین تمام تنه اش مثل یک تیکه چوب بی حرکت بود، چپ و راست را از زیر نظر می گذرانید. دهان همیشه باز و دندان های درشت بیرون آمده داشت. موهای سرش را هرچند ماه یک بار به خاطر

سبکی و هم از جهت معالجه می تراشیدند که اگر دستمال نمی بست با پسرها اشتباه می شد. اگر کاری به او می دادند به سویش می رفت، ولی نیمه راه فراموشش می شد و چون همه چیز را به حال خود رها می‌کرد، ترجیح می دادند اصلاً کاری به او ندهند. بااین وصف عده ای را عقیده بر این بود که اگر چیزی در بهبود حال وی مؤثر باشد غیر ازکار نیست. حتی چنانچه مانند کودکان قوطی کبریت خالی جلوش می‌گذاشتند تا برای خودش خانه درست کند، مفید می بود. وقت هائی که همراه خواهر به جائی می رفت، اگرچه کاری انجام نمی داد، به حساب این یکی مزدی نیز به وی می دادند تا از بقال آبادی نخود کشمش بخرد و معنی پول را بفهمد. از کارهائی که اهل آبادی به آن دو رجوع می‌کردند یکی در بهارها گرفتن آبغوره بود که می باید با پای برهنه انجام شود. بی بی پایش را برهنه می‌کرد و توی تغار می رفت. اما با هزار بازی که به سر او درمی آوردند عاقبت بهتر می دیدند از خیرش بگذرند. توکل که گاهی به دو خواهر اجازه می داد برابر مزد یک نفر، توی باغش کار کنند، در آغاز بهاری که گذشته بود یک روز به در کلبه شان رفت. برای آنها مقداری ریشه خشک موبرده بود که به درد سوزاندن می خورد. جمیله پذیرفت که روز بعد همراه خواهرش برای وجین کردن یا هرس موها که موسمش شروع شده بود به باغ برود و تا عصر کار کند.

او دختری بود بیست وشش ساله که اگر در همان حال ویرش می‌گرفت و اندکی به خودش می رسید، از زیباترین دختریازن آبادی چیزی کم نداشت. دهانی کوچک، چانه پیش آمده، نگاه مضطرب و موهای آویخته داشت. علی رغم فقر مسکنت بار همیشگی و خواهر دیوانه ای که سربارش بود، افاده های خاص خود را داشت. اگر گاه بر حسب اتفاق خواستگاری برایش پیدا می شد، به بهانه مواظبت از خواهر باشدت ونفرت رد می‌کرد. می‌گفت بی بی دوساله بود که بی مادر شد. هنوز پنج سال نداشت که برادرش رفت. من، هم مادرهم پدر و هم برادرش بوده ام. حالا نمی توانم بین زمین وآسمان رهایش کنم و به خانه شوهربروم. اگر من نباشم او یک روز نمی تواند زنده بماند. هنگامی که می‌گفتند چرا به برادرت که جایش رامی دانی نامه نمی نویسی تا خرجی برایتان بفرستد، جواب می داد، بَل بمیره، می خام سر به تنش نباشه. او اگر برادر بود چرا ما را می‌گذاشت و می رفت. و

آن گاه به کنج کلبه تاریک پناه می برد و آرام می‌گریست. در تمام مدتی که می‌گریست بی بی روی سرش می ایستاد و موهایش را نوازش می‌کرد. اما در این مسئله تردید بود که معنی اندوه را می فهمید. زیرا هرگز اشکی از چشم فرو نمی ریخت. همچنانکه خنده‌ای نمی‌کرد گریه‌ای نیز در کارش نبود و همیشه از نظر احساسی حالتی ثابت داشت.

توکل، آن روز صبح جمیله را دید که تنها به باغ آمد. بی بی خود را به ناخوشی زده و در خانه مانده بود.

ــ آیا بین شما دعوائی شد و او را کتک زدی که نخواست همراهت بیاید؟

ــ نه، او را نزدم داشی. نخواست همراهم بیاید. همین. نخواست. نخواست. خدا به زمین گرمش بزند.

توکل لازم ندانست بیشتر از آن از دختر بیچاره که ناهنجاری های زندگی و فشار تیره روزی سخت حساسش کرده بود پرسشی بکند. و از طرفی چون عیب می دانست با عنصری ازجنس مخالف در میان باغ تنها باشد و حرفهائی را بین مردم باعث شود، به خانه آنها رفت. اما تا ازدور پیدایش شد، بی بی گریخت و در تاریکی ته کلبه زیر لحاف پنهان شد. مدتی طول کشید تا او چشمش به تاریکی عادت کرد و متوجه بستر پاره‌پوره شد. چندبار صدایش کرد و جوابی نشنید. به لحن های مختلف صدایش کرد و در جمله هایش عبارات تشویق کننده چنانکه پنداشتی طرف صحبتش کودکی هفت‌ساله است به کار برد. اما نتیجه‌ای نبخشید. روی سرش رفت. کنار بسترش نشست و از روی لحاف دست بر بازویش نهاد:

ــ دنبال تو آمده‌ام بی بی. چرا در خانه مانده ای. خواهرت بدون تو نمی تواند کار کند. اگر می خواهی بخوابی همانجا توی باغ بخواب.

درهمین موقع هیکل دیگری توی روشنائی درسایه انداخت. جمیله بود که خود را می‌رساند. همینکه او را کنار بستر دید بیرون دوید. جیغ کشید، و مثل برادر مرده‌ای دست گذاشت به شیون کردن و موهای سرش را از دو سوی کندن. گمان کرده بود خواهرش ضمن قرار و مدار قبلی با مرد بی زن، عمداً خود را به ناخوشی زده و در خانه مانده است تا او را به کام دل برساند.

در چند دقیقه تمام آبادی از خانه ها بیرون ریختند و ماجرا به ژاندارمری جوزان کشید که نماینده قانون و ایجادکننده نظم در منطقه بود. گرچه اتهام همیشه اتهام است و کار خود را می کند، لیکن، این مسئله برای توکل درخور اهمیت نبود. اهالی روستا هرفکری درباره اش می‌کردند بدتر از روزگار گذشته نبود و چیزی را تغییر نمی داد. رئیس پاسگاه، ستوان سوم چهل ساله ای که سبیل مربعی کوچک و زنخ چال افتاده داشت، و هیچ وقت سیگار از کنج لبش نمی افتاد، ورقه ای پیش کشید که علامت ترازو رویش بود و پس از چند سئوال اولیه در خصوص نام و نشان وی، وارد اصل موضوع شد:

ــ آیا اقرار می‌کنی که نسبت به این دختر قصد معلومی داشته ای؟

توکل خونسرد بود، پاسخ داد:

ــ البته که نسبت به او قصد معلومی داشتم. می خواستم بدانم چرا به باغ نیامده است. دست روی بازویش گذاشته بودم تا به حرفش بیاورم. ولی او سکوت کرده بود.

ــ اگر خود دختر را بیاوریم و او بگوید که غیر از این مطلب دیگری هم در میان بوده است آن وقت چه؟

ــ نه، شما حق ندارید از او که عقل درستی ندارد در این زمینه ها سئوالی بکنید. اگر بکنید معلوم می شود از او دیوانه ترید.

رئیس پاسگاه با اینکه چیزی روی کاغذ قلمی نکرده بود، با نوعی خشونت ظاهری وانمود کرد که وی را همراه پرونده به دادسرای ملایر خواهد فرستاد. که البته این کار را نیزنکرد. به طور ساده روی صفحه ای کاغذ تعهدی از وی گرفت که از آن پس کاری به کار دوخواهر نداشته باشد و آنان را به حال خود بگذارد.

توکل با یاد این واقعه که دقایقی او را از زیر چنارهای طاق بستان به آبادی برده بود، زیر لب دوباره تکرارکرد:

ــ بله، در پشت بعضی زیبائی ها جز نفرت و سیاهی چیزی نیست. اما بدتر از سیاهی سیاه دلی است. فقط این را می خواستم بگویم.

معلوم نبود نیش کلامش متوجه کیست. گل بهار رویش به سمت او نبود. ولی می شد فهمید که لبخندی به لب داشت. دستی به حاشیه پائین چادرش که

گل بته های زرد قهوه‌ای ریز در متن صورتی داشت کشید، و به تک پوش لاستیکی سیاهش که تودوزی نرم مخملی داشت نظر دوخت. پنداشتی با خودش حرف می زد. گفت:

ــ بشرو حالا می باید بیست و چهار سال داشته باشد. خانه آنهادر میدانگاهی پشت کوچه ما بود. یک درش به حیاط ما باز می شد. مادرش او را که چشم درد داشت می آورد خانه ما تا مادرم که تازه مرا زائیده بود، شیر به چشمش بریزد. شیر دختر خنک است و چشم درد را درمان می‌کند. مادرم می‌گفت او پنج سال از من بزرگتر است.

هنگام بیان این مطلب نه غمزده بود نه کم حوصله. توکل خنده خشکی کرد. سرتکان داد و افزود:

ــ بیست و چهار سال دارد، اما یک بچه است. می ترسید دل از ملایر بکند. اگر سربازی رفته بود پختگی پیدا می‌کرد. پدرش رحمن کل، دشتبان آبادی بود. مادرش مرد و آرزوی این را که جوانی پسرش را ببیند به گور برد. از این جهت به پدرش کل می‌گفتند که زبانش می‌گرفت. زبانش می‌گرفت اما دستش نه. دستش برای آزار و اذیت رعیت‌ها هرطوری باز بود.

زیر چنارهای بلندی که با هر برگی بر بن شاخه‌ها همه چیز را می دیدند اما سخنی نمی‌گفتند، توکل حالا پشت سر همسفر خود ایستاده بود. نگاه هوشیارش همچون شیری که شکار از پای درآمده‌اش را دقیقه ای رها کرده تا زهرخستگی از تنش برود، روی سر کوچک و شانه های ظریف او که بی حرکت و ترسان یک نقطه جلو رویش را می‌نگریست درنگ کرده بود. با خود می‌گفت:

ــ آیا می شود گفت که او این همه راه را فقط و فقط به عشق بشرو با من به این شهر آمده است؟

ناگهان بانگ برداشت:

ــ خوب، حالا می‌گوئی من چکار کنم. این همه راه را تا اینجا نیامده‌ام که تو را برای بشرو ببرم. نه برادرت است که دیدار برادر در دیار غربت ثواب دنیا و آخرت دارد. نه کسی از کسان داشته و نداشته‌ات. هیچ وقت در این موسم از سال که انگور روی شاخه است به کرمانشاه نمی آمدم. صبر می‌کردم، آب اول باغ

را که به آن زخم آب می‌گویند می دادم و بعد می آمدم. اینجا می ماندم تا اول زمستان و موسم آب دوم تاکستان که به آن می‌گویند یخ آب. اصطلاح زخم آب از این جهت است که بعد از چیدن خوشه ها جایش روی ساقه زخم می شود که این آب آن را خوب می‌کند. دل آدم هم اگر زخم بشود آب محبت شفای او است. یخ آب هم که معنی اش با خودش است. خاصیتش این است که آفات زمین را از بین می برد. از همان اولین روزی که دوسال پیش برای سارا انگور بردم و توی چرخشت گلی اش، پشت درختهای ته باغچه خالی کردم نیتم این بود که ببینم تو کیستی، چیستی، و توی آن خانه چکار می‌کنی که شب و روز بیرون نمی آئی.

پایداری ات سخت توجهم را جلب کرده بود. هنوز درست رویت را ندیده بودم ونمی دانستم ازآبادی خودمان هستی. خواهرکوچک گوهر تاج، بله، همان دختر موبلندی که اگر توی مهتابی می آمد آفتاب از شرم رویش پشت ابرها پنهان می شد، در زیر زمین خانه یک زن، نه یک ماه و دوماه بلکه هفت سال آزگار رنج بکشد و هیچ کس کـکش نگزه. این یک بیرحمی بزرگ بود که نمی توانست ادامه پیدا کند.

اما من با اینکه تو را توی آن خانه نشان کرده بودم و خیالت را داشتم، فقط سال پیش در سفر کرمانشاه بود که حدس زدم کی باید باشی. از قضیه آن حاجی کرمانشاهی که مادرت و خواهرت را در کاظمین دیده بود، این حدس را زدم. آخر، مادرت به آن مرد گفته بود که دختری دیگر دارد در ملایر که توی خانه برای زنی به نام سارا کار می‌کند. چقدر زود وسائلش جور شد و توانستم با تو حرف بزنم. وقتی که حاضر شدی همراهم به این شهر بیائی نمی دانی چقدر خوشحال شدم. با خودم گفتم یک مشتری خوب و خوش حساب را که آن زن باشد برای همیشه از دست خواهم داد، اما چه اهمیتی دارد.

با این گفته، از جیب بغل کتش که به شاخه درخت بودهمراه یک دسته اسکناس که توی دستمالی پیچیده شده بود ورقه ای بیرون آورد:

ــ این هم آخرین بدهی او است که مسلماً سوخت خواهد شد. به خط سیاق است که بچه مدرسه ای های امروزی نمی توانند بخوانند. در حالی که کارگرش را دزدیده‌ام فرشته خدا هم باشد کسی نیست که بدهی اش را بدهد. بجهنم. مگر

همه‌چیز برای پول است. این هم هزارتومان اسکناس پنج تومانی پشت سبز و دوتومانی پشت قرمز که برای خرج سفر همراهم آورده‌ام. هرچه بگوئی و بخواهی در فرمانت هستم. زخمی در دلم هست که به تو روی می آورم تا درمانش کنی. لباسهای ابریشمی خوب، نه از آن حاضری‌های دست دوم آمریکائی که در پیاده‌روها کیلوئی می فروشند. فر شش ماهه در یک آرایشگاه زنانه، کفش پاشنه بلند از چرم شبرو. و خلاصه هرچه دلت بخواهد و در حد یک زن شهری خوشگلت بکند. فقط بگو که حرفم را می شنوی و به آن جواب خوب می دهی. بگو که دلم را نمی رنجانی و اسم کسی دیگر را پیشم نمی آوری. مادرخوانده‌ای دارم که روزگاری مرگم را از خدا می خواست. اما حالا به راه آمده است و مجیزم را می‌گوید. خواسته که اورابرم زیارت مشهد. بعد از انگورچینی که تا آخر همین ماه طول می‌کشد. نمی دانم چه پیش می آید. شاید قسمت شد و تو را هم بردم. که در این صورت باید اول پول هایم را حلال بکنم. هزارتومان پول با خودم آورده‌ام که همه اش از فروش انگور به باسلوق‌سازان یا آنها که توی خانه های خود کشمش سبز عمل می آورند نیست. شراب و عرق و کنیاک، آبجو ولیکور و از این کوفت و زهر مارها-بعضی اسکناسهای مرا اگر جلوی دماغت بگیری چنان بوی مشروبی می دهد که همان بو کافی است تا آدم مست شود. اینها را باید جدا کنم و بیندازم دور.

منظور او که نمی‌خواست آشکار بگوید وامید بی موقعی دردل هم سخن خودبنشاند این بود که شاید عقدش می‌کرد. زیرا قبل ازآنکه شرعاً با هم حلال و همسر شده‌باشند صحبت از هر نوع سفر زیارتی به اماکن مقدس و عتبات بی معنی بود. کلمه زیارت اشک به چشمان وی آورده بود. با نوعی شیفتگی بی غش مذهبی ادامه داد:

ــ همدمی داشتم که اسمش غم بود. خیلی چیزها به من آموخت که شادی نخواهد آموخت. اما از این ساعت او را طلاق می دهم و دستم را به سوی شادی دراز می‌کنم. به سوی تو، فرشتهٔ سیمین تنی که می‌دانم آن را پس نخواهی زد. از بعضی چیزها که مربوط به گذشته من است، چون بچه ای بوده‌ای که از آبادی رفته‌ای خبر نداری. با چند جریب زمین آبی و یک تاکستان بزرگ که دوهزار مو

بیست ساله دارد، فقیرترین فرد روی زمینم. زیرا که، پیش تو اقرار می‌کنم، زیرا که جای دوست در قلبم خالی است. اگر محبت نباشد هیچ چیز نیست.

این گفته‌ها که هر کلمه اش بیان رنجی بود، بیش از آنکه روی هم سخنش اثر کرده باشد خود وی را از پای درآورده بود. می دید که بیش از آن قادر به ادای کلمه ای نیست. زیر همان درختی که کتش را به شاخه آویخته بود، با نوعی بی قیدی روستائی که طفل نارسیدهٔ عشق بود، و بی توجه به اینکه شلوار سیاه رنگش خاکی خواهد شد، روی زمین دراز کشید. تا این دقیقه کوشیده بود خود را جوانی علاقمند به آداب شهری جلوه دهد که اولین علاقه های اجتماعی اش در هر برخورد، قانع کردن از راه سخن گفتن بود.

کلاه نمدی سنگینش را همان طور که دراز کشیده بود روی چشم ها و پیشانی آورد. با خود گفت:

ــ چه عجله ای است که می‌کنی. خستگی راه و تکان های اتوبوس رمق او را گرفته است. قبل از هر چیز باید استراحت کند و حالش جا بیاید.

اما به راستی او چرا می خواست بشرو را ببیند. با این جوان چه کار داشت. پسرعمه ی دسته دیزی اش که نبود. نه، تنها موضوع شیری که مادرش توی چشم او ریخته و یا احیاناً بعضی عوالم کودکی نبود که بین آنها سابقه باشد. شاید مسائل مهم دیگری دست اندر کار بود. شاید او خبر نداشت که پدر همین بشرو، یعنی رحمن کل دشتبان آبادی بود که باعث آوارگی پدرش شد. سگ چهارچشمی که اگر پاچه کسی را می‌گرفت به این سادگی ها ول نمی‌کرد. زمین مرغوبی داشت که می خواستند از چنگش بیرون بیاورند. حقوق دشتبان از محل ده یکی بود که تمام رعیت ها به کدخدا می دادند. اما رحمن کل عملاً نوکر این شخص بود و دستورات وی را اجرا می‌کرد. هیچ دور نبود که گل بهار همه این ها را به یادداشت و درست در همین راستا بود که می خواست بشرو پسر آن مرد را ببیند. می خواست انتقام مرگ پدر، و آوارگی خانواده را از او بگیرد. از زنی چنان خاموش وتودار که هفت سال در خانه ای نه چندان خوشنام به شرافت کارش چسبیده بود و بیرون نمی آمد، دور نبود که بخواهد انتقام پدر را از پسر بگیرد و خود را از عقده ای که توی دلش بود راحت سازد.

این اندیشه نمی توانست برای توکل نگران کننده نباشد. در عین حال
ی توانست مستقیماً چیزی از وی بپرسد. درهمان حال که کلاه روی صورتش بود
ت:

ــ از تو نمی پرسم که چرا می خواهی بشرو را ببینی و با او چکار داری.
ولی به کارخلق خداجایزنیست.فضول را بردند جهنم گفت هیزمش تراست. اما
ر تو می خواهی بشرو را ببینی دلیل ندارد که همآبادی های دیگر را از یاد ببری و
یده بگیری. در این شهر و مخصوصاً توی آسیاب ها، هرجا رو کنی ملایری
ت. کرمانشاه ملایر را از آدم خالی کرده. از بیست و شش آسیاب دائر و مشغول
کار شهر، از نزدیک ترینشان در سراب پائین که جای بشرو است، تا دورترینشان
سراب بالا، هیچکدام را نمی بینی که ملایری نباشد.

او برخاست نشست. کلاه سنگین وزنش را از پشت روی انگشت گرفت و
مچون تردستان که در میدان ها معرکه می‌گیرند به چرخ آورد. در حالی که
اهش به کلاه بود ادامه داد:

ــ همان گونه که هرسوراخی کنار نهر، خرچنگی تویش هست و خانه دارش
ت، که اگر چوب بکنی، معترض و مبارزطلب با شاخهای افراشته بیرون می آید،
آسیاب ها هم ملایری هست. نمی دانم این رشته برای آنها چه جاذبه ای دارد
ه سراغ کار دیگری نمی روند. درنانوائی هاهم هستند، اما نه آن‌قدر که توی
یاب ها. این را قبول می‌کنم که بشرو جوانتر و دلپذیرتر از من است. چشم های
اف عسلی و گونه های تازه عین دختر دارد. با روحیه و سرزنده است و حتی در
کاری و گرسنگی خود را وا نمی دهد. توی آبادی یک روز آمد پیشم نشست.
آنکه کلمه ای بگوید فهمیدم گشنه است. بعد مهراز دولب برداشت و گفت
قع هرس تاک ها است.آیا اجازه می دهی مشغول شوم. و بیهوده نمی‌گفت. من
ستانم را هر سال برای انگور بهتر و پربارتر، دوبار هرس می‌کنم. یکی اول
نند که برگی به درخت نیست. دیگری اول بهار که برگ های ریزی پیدا کرده
ت. و آن روز درست اول اسفند بود. او جوان نجیب و پرکاری است. خیلی
سنات دارد. اما کارگری بیشتر نیست. آنهم کارگر پای سنگ که در صفحات
ب می‌گویند لوینه، یا لیوینه. اسیربیست یا سی یانمی دانم چهل تومان اجرتی

است که ماه به ماه از اربابش می‌گیرد و توی هفت سوراخ در یک گوشه پنهان می‌کند. هرگاه که تنها می شود همچون موشی که با سکه های دزدی اش بازی می‌کند، گنجینه اش رامی آورد و می شمارد. همه شان همین اند و توفیری با هم ندارند. شب و روز از پای سنگ جم نمی خورد. زیراندازش گونی و روی اندازش جل خر است. غیر از صدای دائمی آسیاب، موسیقی اش عرعر خر است که توی طویله سر می دهند. با جفتک به جان هم می افتند که می آید سواشان می‌کند. او البته دلبسته این کار است که دائمی است. در آبادی برای خودم با روزی چهارقران مزد که قیمت یک مرغ است پایه مو می بست یا زمین را بیل می زد. با بیل کرت کش دونفره که خودم هم کمکش بودم توی باغ عرق می ریخت. اما این کار برای او در سال دوماه بود. باقی اش را هر کاری می رسید می‌کرد و بیشتر وقت ها با یک دست زیر سر و پاها توی شکم، در پس دیواری خوابیده بود. می‌خوابید تا گرسنگی اش نمود نکند. ندیده بدید وتنگ نظر، هالو هفت شنبه و بی احساس، این آدم ها کسی نیستند که بشود روی طنابشان رختی پهن کرد. اگر تمام در و دشت بشود زن، یک از یک خوشگل تر، او سرش را بلند نمی‌کند ببیند چه به چیست. می‌گویند اگر می خواهی کسی را بشناسی یا با او معامله کن یا سفر برو. در سفر سال گذشته هر بار که من صحبتی از زن می‌کردم، او یا نمی شنید، یا اگر می شنید فوراً حرف دیگری پیش می آورد و مسیر صحبت را عوض می‌کرد.

گل بهار، با همان نگاه فرو افتاده و لحن ظاهراً بی تفاوت و بی توقعی که گویا اگر جواب نمی شنید برایش تفاوت نمی‌کرد پرسید:

ــ کار در آسیاب را تو برایش پیدا کردی؟

توکل به این پرسش پاسخ نداد. در حقیقت مدتی طول کشید تا دوباره لب به سخن گشود. برخاست و کلاه در دست در طول کوتاهی زیر درخت ها آغاز قدم زدن کرد. گنجشکی از فراز آسمان نیلی خود را لوله کرد و بدون بال زدن، مانند سنگی به سمت شاخسار فرود آمد. از دیدن دو انسان در سایه درخت ها که یکی شان با بی قراری و اندیشه راه می رفت، جیک کوچکی کرد، تغییر جهت داد و کمی دورتر خاموش بر شاخه ای نشست. گل بهار در حیرت مانده بود که حامی

دلشده‌اش خشمگین است یا اخلاق عادی دارد. زیرا هنگام قدم زدن، بدون اینکه پاسخ سئوالش را داده باشد می‌کوشید نگاهش نکند. خودش دهاتی، بی بند و بار و نخراشیده بود. اما راه رفتنش موزون و همانند شهری‌ها حساب شده. از باریکه راهی که اطراقش چمن خشک پا خورده بود، به سمت درختانی که نهر آب از میانش می‌گذشت اما خود دیده نمی‌شد گام برمی داشت. از پشت او را نگاه کرد و هر حرکتش را با ریزبینی زنانه و نگرانی شدید از زیر نظر گذراند. اگر به راستی می خواست وی را در این بیابان نگاه دارد یا زیر طاق‌ها ببرد، کاری از دستش ساخته نبود. اگر او را می‌گذاشت و می رفت باز کاری از دستش بر نمی آمد. یک زن در بیابان، به روزگاری که جنگ هنوز ادامه داشت، و آن اتومبیل‌هائی که توی جاده چپ و راست با سرنشینان ریش دار و بی ریش هندی و انگلیسی می آمدند و می رفتند نتیجه‌اش کاملاً معلوم بود چه بود. این مرد شانه پهن که صورت دوتیکه مانند کاسه تار داشت، اخلاق و رفتارش نیز همسان قیافه و هیکلش زمخت و دوگانه می نمود. می‌کوشید ظریف و طرف توجه باشد. لیکن خود را لو می‌داد که از ظرافت بوئی نبرده بود و طرز حرف زدن با یک زن را نمی دانست. با لباس تقریباً نوی که تازه خریده و به تن کرده بود، و اسکناسهای شق و رقی که در جیب داشت، خیال می‌کرد دنیا را خریده است. رویهمرفته کسی نبود که بشود اندیشه‌هایش را خواند و نیت اصلی اش را درک کرد. به وی از آن جهت که در خانه سارا بود به چشم زن سالم نمی‌نگریست؛ و به خاطر خدمتی کوچک، یعنی آوردنش به کرمانشاه، بزرگترین پاداش را از وی که هنوز نفس مردی به نفسش نخورده بود، انتظار داشت. چطور می شد به او فهماند که اشتباه کرده است.

۱۳

توکل مانند سرباز خلاف کرده‌ای که در محوطه به فرمان گروهبانش تا پای دیوار می رود و عقب گرد می‌کند، با چرخشی تند برگشت و نزدیک زن ایستاد. همان‌طور که گل بهار حدس زده بود او خشمگین بود. اخم در پیشانی داشت و هنگام گفتگو کف از دهانش بیرون می پرید. با چهره‌ای کاملاً برافروخته به او تند شد:

ــ هر کلمه‌ای که من به زبان می‌آورم و مقدمه‌ای که می چینم تو رشته هایم را پنبه می‌کنی و می‌گوئی بشرو. می توانستم در همدان، شهر مورچگان پرکار و بی آزار که کسی با کسی کاری ندارد، پیاده‌ات کنم و بگویم این است کرمانشاه. شاید آنجا برای آدم دل‌مرده‌ای مثل تو مناسب‌تر بود تا اینجا. اما من با تو قصد کلک و دروغ نداشته‌ام و ندارم. همیشه از کلک و دروغ بیزار بوده‌ام. هر عیب و عواری یا خصلت بدی که بگوئی و بگویند داشته‌ام و دارم. عرق خورده‌ام. دنبال زن افتاده‌ام. ضمن گفتگو با اشخاص، از روی نادانی منکر خدا و پیغمبر شده‌ام. اما هیچ زمانی با دروغ و نیرنگ میانه نداشته‌ام. نمی‌گویم فکر این جوان را از سر به در کن. نه، اگر در زمینه احساسات بچگی او را دوست داری داشته باش. اما آخه تو هفت‌سال است از مانیزان بیرون آمده‌ای. مگر اینکه بگوئیم در این مدت همیشه به فکر او بوده‌ای و برای او خودت را نگه داشته‌ای. از خیال‌پردازی دختران دور نیست. در این صورت به ضرر من نیست که تو این آدم را ببینی و چند و چون شخصیتش را چنانچه یک زن می خواهد به ترازوی سنجش بگذاری. زن، زن. شاید این خاصیت زن است که دوست دارد عاشق باشد تا

اینکه عاشقش باشند. به او نباید گفت دوستت دارم. این کلمه زهر است. اما راستی—من که هنوز در این خصوص چیزی به تو نگفته‌ام. راه قلب راه خداست که فرشتگان صافش کرده‌اند. به چه حقی از راه نرسیده باید انتظار داشته باشم که قلبت را به من بسپاری. من با بدی‌ها و ناصافی‌هائی که دارم شایسته هیچ گونه عشقی نیستم و نمی‌توانم باشم. این را خودم خوب می‌دانم. راحت‌تر می‌شود باغ بزرگی را از علف‌های هرزه پاک کرد تا قلب پینه بسته‌ای را از نفرت‌ها و عقده‌هایش.

خورشید بر فراز آسمان خالی از ابر و سفیدوش همچنان در اوج درخشندگی خود بود. اما هوا محسوساً روی به خنک شدن داشت. برگ درختان مانند گوشوار گوش دختران تکان‌های مختصری می‌خوردند ولی صدائی به گوش نمی‌رسید و دشت و هامون در آرامش ابدی قبل از خلقت غوطه‌ور بود. گل بهار در جائی که پشتش را به تنه درخت داده و مانند جوجه‌ای بی‌حرکت نشسته بود، با تغییر آفتاب که از روبرو بر چهره برفگونش می‌تافت، اندکی تغییر محل داد و به سمت دیگر درخت پیچید. هنوز نگاهش را بالا نکرده بود تا کوه کبودرنگ و طاق‌های بزرگ و کوچک را دربرآمدگی یکی از یال‌هایش ببیند. چنان بود که پنداشتی در آن مسیر دامی برای خود به چشم می‌دید. دست‌ها را به دقت و وسواسی هرچه تمامتر زیر چادرش پنهان کرده بود و با نگاه افتادهٔ یک نابینا بی‌آنکه واقعاً چیزی ببیند به نوک گالش‌های سیاهش می‌نگریست. فائده‌ای نداشت بیشتر از آن با وی سخن گفتن و سر خود را درد آوردن. با این وصف توکل گفت:

ــ اگر تو اصرار داشته باشی که بشرو را ببینی من حرفی ندارم. امشب را همین جا در گوشه‌ای به صبح می‌رسانیم. می‌رویم توی آبادی که آب و غذائی هست وجای خوابی که سرمان را بگذاریم. خیال می‌کنند زن و شوهریم و پاپی نمی‌شوند. فردا صبح اول وقت تو را می‌گذارم و می‌روم به‌شهر. میروم و مردک را از ریش نداشته‌اش می‌گیرم و می‌آورم اینجا. عوض اینکه تو، یک زن، که غروری و قراری داری پیش او بروی و سنگ خودت را سبک بکنی، او پیش تو می‌آید. آیا بهتر نیست؟ تا آن دقیقه‌ای که به طاق‌بستان نرسیده‌وگام به‌درون اطاق ننهاده به او نخواهم گفت موضوع چیست و حالا چه کسی را خواهد دید. بگذار

ببینم آن چشمانی که می‌گوئی شیر پستان مادرت درمانش کرده بجا می آورد کی هستی. او به خاطر کارش زیر دین من است؛ و اگر بگویم دنبالم بیا، تا ابرقو هم که شده بی کلمه‌ای حرف و چون و چرا خواهد آمد. البته اگر از آن آسیاب جایش را عوض نکرده باشد. اگر هم عوض کرده باشد مشکلی نیست. می شود پیدایش کرد.

اصرار زن در ادامه سکوت، به هیچ وجه از رضایتش سخن نمی‌گفت. همچون امری قطعیت یافته و قبول شده برخاست و روی به سمت جاده اسفالته، در جهت شهر به راه افتاد. توکل از همانجا که بود به صدای بلند گفت:

ــ هنوز حرف من در این خصوص تمام نشده است. اگرتو بخواهی بشرو را ببینی، همان‌طور که گفتم و شنیدی، از دیدن دیگر بچه‌های آبادی نباید رو بگردانی. محمد بغدادی همکار دیگر بشرو است که بارکشی آسیاب را به عهده دارد. از این جهت به او می‌گویند بغدادی که چند سالی در آن صفحات بوده است. وگرنه، او هم شیره‌خوری ازخاک پاک ملایر و همآبادی خودمان است. او زن دارد و شاید توجهی نکند. اما آنهای دیگر را چه می‌کنی؟ مدآقا گنده، حسام‌بزی، و یک دور تسبیح از این بی‌نام و نشان‌های ننه‌مرده‌ای که نه مردند نه نیم‌مرد نه هپلی هپو. خوب اگر تو به عمرت نام هیچکدام اینها را نشنیده‌ای، دانسته باش که آنها تو و خواهر غایبت را هرجا هست و هرکار می‌کند خوب می شناسند و به یاد دارند.

گل بهار، لحظه‌ای درنگ کرد. اما به این سوی وانگریست. توکل در کنار وی افزود:

ــ غیر از محمد بغدادی همآبادی خودمان که وضعش را گفتم، پیش بشرو چنانکه خبر دارم یتیم زاده دوازده‌ساله‌ای کار می‌کند که به او می‌گویند پسر گندوش. چندماهی است آنجا مشغول شده، و چون عادت ندارد هیچ‌وقت مدتی طولانی یک جا بند بشود، دعا می‌کنم حالا رفته باشد. تنها کسی است دور و بر آسیاب‌ها که مثل گربه هرجا برود خانه‌اش است و کسی نمی پرسد چراآمدی. همچنانکه کسی نمی‌پرسد چرا رفتی. مزدی نمی‌گیرد و تنها دردش دهان گشاد و شکم بزرگی است وصل به این دهان، که تا یکی می جنبد و دیگری را از چینه‌پر

می‌کند، توی این دنیا غمی ندارد و کیفش کوک است. بزرگ شده‌ی زیر پالان خر و بنده و برده دمب الاغ است.

یدی پسر گندوش، اگر هنوز پیش بشرو باشد اولین کسی است که همین امشب و نه دیرتر، خبرت را به کارگران همه آسیابها و همچنین صاحبان کرد و فارس آنها برساند. چون تو خودت خواسته‌ای و در این تصمیم نمی خواهی سر سوزنی کوتاه بیائی، من هم حرفی ندارم که امتحان بکنم. کاسه از آش داغ‌تر نیستم و می خواهم ببینم واقعاً چه پیش می آید. دنیا محل تماشا است. ببینم از این موضوع تو بیشتر پشیمان می شوی یا من.

علی رغم این گفتار، با خود اندیشید:

ــ نه، این غیر ممکن است. هنوز می توانم با اوحرف بزنم و به راهش بیاورم. توی راه که به شهر می رویم، رودخانه قره‌سو و پالایشگاه نفت را خواهددید. مخزن‌های غول آسای جای نفت که برق نقره گون آنها چشم را از فاصله های دور خیره می‌کند. اما حالا از ترس هواپیماهای آلمانی با رنگهای آلا پلنگی خاکستری استتارشان کرده‌اند. ردیف زنجیره‌ای حلب‌هائی که برق می زنند و در ارتفاع بالا روی ریل می روند تا بعد از پر شدن از نفت و لحیم درهاشان، برای حمل به اطراف مملکت آماده گردند. این منظره‌ها سرگرمش خواهد کرد. اعتمادش که همه حرفها برسرآن است به من جلب خواهد شد.

یادش آمد که پالایشگاه خوابیده بود و حلب‌های نفت روی ریل‌ها حرکت نمی‌کردند. یک هفته پیش از آن، در ملایر که بود شنیده بود که کارگران شرکت نفت به سبب کمی دستمزد و بدی شرایط کار، دست از کار کشیده و اعتصاب کرده بودند. خبر مانند بمبی در تمام منطقه غرب صدا کرده بود. مسئله‌ای بی نهایت حساس و حیاتی بود. و چه بسا که شهر، دراین ساعت که او وارد می شد وضع عادی نداشت. درهمان حال مطلبی شنیده بود که اطمینان نداشت راست باشد. خدا خدا می‌کرد از بیخ و بن دروغ باشد. یکی ازمانیزانی ها، دوست او کاکاذبیح که حالا در کرمانشاه کار می‌کرد، مردی که این روزها در هر چیزی زود آتشی می شد، به پشتیبانی از اعتصابیون در انبار غله حرف هائی زده و به کارگران پیشنهادهائی کرده بود. گفته بود به

همدردی با آنها شب و روزی دست از کار بکشند و شهر را بی نان بگذارند. آب آسیابها را بیندازند و هیچ آردی تحویل نانوا ندهند. حرف نسنجیدهٔ عجیبی که از آن بوی خون می آمد! اگر او (توکل) در آن جلسه حاضر بود می‌گفت شما می توانید شهر را بی آب هم بگذارید. آب دریاچه سراب را که از میان باغ هابه شهرمی آیداز چند جا هرز بدهید. تا می آیند خبر شوند و کاری بکنند بیست و چهار ساعت گذشته است. شما می توانید از این کارها بکنید. اما باید آماده باشید که پای لرز آن هم بنشینید. این همان کاکاذبیحی بود که پیش از وقایع سوم شهریور یک کلمه حاضر نبود از موضوعی حرف بزند که بوی سیاست می داد. نام پلیس رضاشاهی را که می شنید تب می‌کرد و در کنج خانه اش می خوابید. همچون کرم پیله ای دور خود تنیده بود که اگر می خواستند پیله را بشکنند خودش هم له می شد. اما امروز با کمال تعجب آن کرم پروانه شده و روی هوا به پرواز درآمده بود. دندان عقل در چهل سالگی درمی آمد. شاید این بود دلیل تغییر روحیه مرد در روزگاری که موهای سرش جوگندمی می شد.

توکل نخواست از موضوع اعتصاب که هنوز چند و چونش برای وی روشن نبود پیش همراه نازک بدن و نارس عقلش که توی خط این چیزها نبود ذکری به میان آورد. شهر هر وضعی داشت و کارگران آسیاب یا نانوا خانه یا هرصنف و دسته به پشتیبانی از اعتصاب کنندگان یا به مخالفت با آنان هر گلی به سینه می زدند یا نمی زدند، به کار او و این زن ارتباط نداشت.

از مجنون پرسیدند حق با علی است یا با معاویه؟ لبخند زد و پاسخ داد:

ــ به شما چه بگویم، حق با لیلی است.

پس در حالی که توجه داشت اسکناس های توی جیبش طوری نباشد که به زمین بریزد، کتش را زیر بغل زد و با سایه ای که پشت سرش به طور متمایل روی سایه زن افتاده بود، از حاشیهٔ اسفالت نشده‌ی جاده به سوی شهر گام برداشت.

۱۴

«منم داریوش پسر ویشتاسب، شاه شاهان و دارنده اسبان بسیار!»

اصلی ترین جمله از سنگ نوشتهٔ روی کوه بیستون به خط میخی است که پیش از خوانده شدن در سال ۱۸۳۵ میلادی توسط راولینسون انگلیسی، توده شهری حتی نخبگانی که سر توی کتابها داشتند و تاریخ می دانستند گمان می‌کردند اثر تیشه فرهاد است بر سینه کوه به خاطر رنجی که از دوری محبوبه می‌کشید و آزمایشی که بر خود تحمیل کرده بود تا مگرمورد عنایتی واقع گردد.

همان گونه که طبیعت در پای هر بوته و زیرهرسنگ درجای نمناک، موجودات زنده می آفریند و به جنبش وامی دارد، تاریخ به طور مستمر و پیگیر سرگرم پروراندن عناصری است که تا خلق نشده اند هیچ اند؛ لیکن آن زمان که پای به دائره هستی می‌گذارند، خاشاک را کنار می زنند، پوسته می‌ترکانند و به شکل موجودی پویا و در چنان وضعی که خود نیز عامل پویائی تاریخ گردیده اند، قدم در راه می‌گذارند.

یدی پسر گندوش، در این روند شگفت طبیعی، البته آن ذره‌ای نبود که رشد کوچک همه روزی اش در چشمی بنشیند و دلی از دل ها را برآغالد. نه داریوش پسر ویشتاسب بود، نه نادر پسر شمشیر. او پسر گندوش بود. بله، گندوش بر وزن خوشپوش، واژه‌ای که اگر چه در فرهنگ‌ها نیامده و از سوی فرهنگ‌نویسان و واژه‌نگاران با بی مهری تمام رو به رو شده، لیکن در لفظ محلی اطلاقی است برای جوالدوز و هر نوع سوزن درشت. مرکب از دو بخش گُند به معنی گنده و دوش به معنی دوز از مصدر دوختن. در حالی که مردم جزیرة العرب برای شترشش هزار

اسم دارند و در جزایر سلیمان نارگیل را در هر مرحله از رشدش نامی داده‌اند، شگفت نیست که مردم کرمانشاه و روستائیان آن صفحات برای سوزن به تناسب کوچکی و بزرگی آن و کاری که انجام می دهد اسامی زیادی داشته باشند.

یدالله، همکار بشروی ملایری در آسیاب سراب سعید، چون پدر نداشت و مادرش نیز پیش از پدر دار فانی را وداع گفته و به جوار رحمت حق پیوسته بود، از اینکه کارگران یا اهالی شهر پسر گندوش صدایش می زدند، ناخشنود نبود. سهل است، با غروری شاد و کودکانه بر خود می بالید و از این بالیدن تبسمی به لبش می آمد که قادر به پنهان کردنش نبود. لقبی بود که از امتیازی سخن می‌گفت. امتیاز کار که بزرگترین شرف انسانی است در دنیای بیکاران. یک نوع پیوند عاطفی مثبت که گرمای محبت را در خود داشت و خوی خوش و یا سازگار جامعه را القا می‌کرد.

آیا در آن روزگار قحط و غلا که نان سنگک بال درآورده بود و روی آسمان پرواز می‌کرد، دیدن منظرهٔ الاغ با بارهای گندم یا آرد در سواره رو خیابان شهر، دلپذیرتر از هر تابلو از نوابغ بزرگ نبود که قلب ها را از فشردن باز می داشت و بر لب های رنگ‌پریده تبسمی پرمعنی تر از لبخند ژوکوند اثر لئوناردو داوینچی می نشاند؟

اما از مسائل غیر مستقیم باطنی که بگذریم، این لقب را مردم به پسر دوازده‌ساله از آن جهت داده بودند که علاقه بسیار عجیبی به درازگوش و آنچه به حوزه کار این حیوان مربوط می شد داشت. شاد و سبکبال، با زمزمهٔ معصومانه ای در روح، می آمد و می رفت. و اگر آلمان تمام خاک شوروی را زیر تانک های گودریان خود در می نوردید، یا اینکه ناله شکستش در جنگ استالینگراد و نبرد کورسک به‌گوش می رسید برای او آن قدر اهمیت نداشت که ریگی‌لای سم الاغش می‌رفت واورادمی به لنگیدن وامی‌داشت. اگر بارالاغش توی راه به میخی یا برآمدگی دیواری وپرچینی می‌گرفت و پاره می شد حیوان بی زبان را زیر بار معطل نمی‌کرد. همین طور که دسته در حال رفتن بود، گندوش را توی چنتائی از جلد چرمی اش بیرون می آورد. دو سوی پارگی را با شلال های موقت بهم می آورد و پارگی را می دوخت. اگر به سبب شلوغی خیابان یا هر علت دیگر وقت این کار را نداشت،

تلیماره‌ای از پائین پیراهنش را که به قول کارگران پاره‌تر از جگر زلیخا بود جر می‌دادو سوراخ را می‌گرفت. سوراخ را می‌گرفت و اجازه نمی‌داد برکت خدا، گندمی که در آن روزها به قیمت خون مردم بود روی زمین بریزد و نفله شود. انبار غله، کته نانوا، یا علافخانه، از همان نقطه‌ای که الاغ را بار می‌کردند و راه می‌افتادند، گاهی دیده می‌شد که خط باریک گندم، بریده بریده یا هموار، تا خود آسیاب روی زمین ادامه داشت. این بی‌توجهی بارکش آسیاب که مسلماً کارگر خوبی نمی‌توانست باشد، دل هرکس را که می‌دید به درد می‌آورد و اگر خوب فکرش را می‌کردند برابر جنایت بود.

پسر دوازده ساله، دنبال الاغ‌های آسیاب که بارگندم داشتند در روز دو یا سه‌بار از شهر به سراب می‌رفت. و همین راه را با آرد که تایچه را پرتر و سفیدتر نشان می‌داد برمی‌گشت. در هر راه به تفاوت از سه تا شش الاغ جلوش بود که با غروری وصف‌ناپذیر از تنها خیابان سرتاسری و همیشه شلوغ شهر می‌گذشت. خیابانی بود شمالی جنوبی که صبح‌ها یک سوی پیاده‌رو و عصرها سوی دیگرش را سایه می‌گرفت. با مغازه‌های پر از کالا و دکانداران گشاده‌روئی که در منتهای گرفتاری برای هرکاری وقت داشتند و غالباً ورای آنچه به ظاهر دیده می‌شد به نظر می‌آمد که حرفه آنان چیز دیگری است. با الاغ‌های کمند شده و به خط مستقیم طبق دستور پلیس، رفتن و آمدن او در این خیابان شلوغ همیشه می‌باید از طرف راست سواره‌رو باشد. اگر خود او را که هیکل کوچکی بیش نبود نمی‌دیدند زنگ‌های گردن الاغهایش به همشهریان می‌گفت که دارد می‌آید. و چون همه کس نامش را می‌دانست بی‌آنکه قصد معینی در کار باشد از پیاده‌رو خیابان یا حتی میان دکان‌ها به بانگ بلند صدایش می‌زدند. لقب پرطمطراقش را به زبان می‌آوردند و مطالب دوستانه‌ای را با وی عنوان می‌کردند. گرچه شاید می‌خواستند گوش‌های دیگری را در همان نزدیکی‌ها به خود جلب نمایند بهرحال نام او را صدا می‌زدند. تحسین آمیخته به تمسخر آنان که بدین گونه زندگی را به شوخی می‌گرفتند برای او امری عادی شده بود.

به تقلید از کارگران ریش وسبیل دار بارکش، چنتائی بزرگی به کمربسته بود که تا قوزک پایش می‌آمد و قامت کوتاهش را بازهم کوتاهتر نشان می‌داد. برای اینکه

چابک گام بردارد، پاچه شلوارش را که از نوع جافی در پاچه تنگ بود بالا می‌کشید و روی برآمدگی زانوها نگاه می داشت. بند چرمی زنجیرش را که دانه های دوقفلی ریز داشت، دور دست می پیچید و با ناله ای که هنوز دورگه نشده بود اما نازک هم نبود، به الاغ های زیر فرمانش نهیب می زد. این نهیب در عین حال هشداری بود به عابران کم توجه و خودسر حاشیه پیاده روها که میان سواره رو می آمدند و تماس با تایچه لباسشان را آردی می‌کرد. مانند هر خربنده، چون نهیبی داشت غروری داشت. و از آنجا که در شهر پرهیاهو، خود را با انگیزه ای دوستانه ولی بدون فایده مشخص، طرف توجه اهالی می‌دید، دلبسته ی بی چون و چرا و عاشق بی عار و ننگ حرفه اش بود. حتی اگر تنها می رفت و الاغی جلوش نبود، از چهره آردآلود و چنتائی بزرگی که به کمر داشت هرکس فوراً در می یافت که سروکارش با آسیاب و الاغ بود. در چنتائی او که رویه قالی خوش نقش داشت و اطرافش شرابه های چرمی رشته رشته و گلنگ های مخملی الوان آویخته بود، وسائل دوخت و دوز از قبیل نخ موی بز که قاتمه می‌گفتند. نوار دستباف کار یزد برای حاشیه دوزی تایچه یا توبره. گندوش و نوع کوچکترش از آنها که لحاف دوزها داشتند موسوم به دلیوان. چاقو برای هرمصرف، از جمله تراشیدن کبره یا زدگی پالان و همچنین زخم داغمه بسته پشت و پهلوی حیوان، پیدا می شد. توی انبار غله در وقت های بیکاری و انتظار که هرکس هنری داشت نشان می داد، چاقویش را که ساخته دست عباس کرندی بود در می آورد و به جنگ با چاقوهای دیگر می انداخت که به قول خودش مثل پنیر آنها را می برید و ازمبارزه پیروز بیرون می آمد. چه تمهیدها به کاربرده بود تا این چاقوی جوهردار را از چنگ همکاری بیرون آورده بود. جوانان کرمانشاهی از پانزده به بالا، حتی آنها که مدرسه می رفتند غالباً چاقو در جیب داشتند که اگر کسی توی کوچه حرفی به آنها زد از خوددفاع کنند. ارمنی ها پنجه بوکس داشتند که کارآئی اش به هیچ وجه کمتر از چاقو نبود. و همین طور که از جائی بین دیگر جوانان غیرارمنی می‌گذشتند توی جیب ، آن را به دست داشتند. یدالله قمارباز نبود ولی توی چنتائی اش قاپ هم پیدا می شد که توی آن به خاطر سنگینی سرب کرده بود. سیم تابدار کوتاهی که به وسیله یک غلاف محوری، چرخ زنان و پرنیرو پروانه ای فلزی را به آسمان

پرواز می داد، و استوانهٔ کوچکی از حلبی که به آن ذلتوق می‌گفتند و برای بیرون آوردن مغز سیب بدون پاره کردن آن به کار می‌رفت، از وسائل دیگر چنتائی اش بود.

پسر دوازده‌ساله، چنتائی کمرش را حتی در خواب از کمر نمی‌گشود. و اگر احیاناً زمانی دنبال کار را رها می‌کرد و به خاطر رفع خستگی یا صرفاً میل کودکانه دور شهر به گمال گشت[1] می افتاد، این مایملک گران‌بها و گنجینه عزیزی را که نمایانگر شخصیت کارگری و در بر دارنده هفت جز و پهلوانی اش بود، و همه جاه‌طلبی ها و رؤیاهایش همچون مهره‌هائی که جهت فال چهارشنبه‌سوری در کوزه می ریزند در محتوی رنگ به رنگ آن خلاصه می شد، از خود دور نمی‌کرد. جوجه خروسی بیشتر نبود، اما به اعتبار موهائی که از همان وقت‌ها روی لبش به سیاهی می زد، خود را این زمان چهارده و گاهی پانزده‌ساله معرفی می‌کرد. هنگام بار کردن الاغ، چون قدش نمی رسید، با سر زیر لنگه را می‌گرفت. از این روی، گردنش به طرز عجیبی کوتاه مانده بود، و سر بزرگش تقریباً بی فاصلهٔ گردن، به سینه پرگوشت و برآمده‌اش چسبیده بود. کارگران، با حیرت نگاهش می‌کردند و می‌گفتند از آن پس جز به مقداری اندک قدش بلند نخواهد شد و کوتوله خواهد ماند. اندرزش می دادند که اگر می خواهد نسوزد، دنبال کار آسیاب و بارکشی گندم و آرد را رها کند و حرفه دیگری برگزیند. اما او گوشش بدهکار نبود. جز آسیاب و الاغ حرفه ای نمی شناخت و رغبت به کاری نداشت. یکی از بزرگترین آرزوهایش برداشتن لنگه از زمین و گذاشتن به پشت الاغ بود. کارگران همکارش در انبار غله هرروز توجه داشتند که سرانجام کی خواهد توانست به این آرزویش که همسری یا همالی او را با آنان تکمیل می‌کرد برسد. پنداشتی اگر به این آرزویش می‌رسید مشکلات عالم همه برای او حل بود. ته‌لنگه را که بیست من وزنش بود روی زانو تکیه می داد. سر آن را با دوتا گوش کوتاهی که داشت بلند می‌کرد و چند قدمی تا نزدیک سکو یا لنگه های دسته شدهٔ دیگر حمل می‌کرد. از

۱ ــ گمال بروزن جمال، سگ ولگرد درشت هیکل است. و گمال گشت پرسه‌زدن بی هدف را گویند.

این بیشتر در توانش نبود. تحسینش می‌کردند، و علاوه بر لقب امیرانه خودش، پسرگندوش، پهلوان صدایش می زدند. زورمند و سمج و ورزیده بود. اما با شرارت و شیطنت میانه نداشت. پیراهن تنش در اثر برداشتن لنگه به آن شیوه،همیشه در خطی افقی به قدر دو وجب از روی ناف پاره بود، که پوست زبر و دانه دانه شدهٔ شکمش رانشان می داد. اگر بیکار می شد،توی کوچه ها ول می‌گشت ولی با کسی اهل بازی نبود. به تماشائی کوتاه در حاشیه بس می‌کرد. از قماربازان و سه قاپ اندازان کناره می‌گرفت. اهل دعوا و زد و خورد نبود، و از جوانان و کودکان شرور و تخس که در هر محله به فراوانی مگس بودند و از بیکاری پی ماجرا می‌گشتند، دوری می‌کرد. در انبار غله، جائی که هر حرف و سخنی با نعره‌ی از بیخ گلو و ایستادن رگ گردن زده می شد، و اگر دونفر دعواشان می‌گرفت، تمام عده می ریختند بهم، دوتا از باربرهای دولتی که روی سینه علامت مخصوص داشتند به اتفاق یک بوجار، بر سر بگومگو یا اختلافی که از هیچ شروع شده بود اما ریشه گسترده همگانی داشت، ریخته بودند سرکارگری به نام نعمت، معروف به قوزمل، و به قصد کشت مشغول زدنش بودند. نعمت، کارگر محجوب و بی آزاری بود از آبادی های ملایر؛ اما غده بزرگی روی گردن داشت که توی شهر اسباب دردسرش شده بود. مِل در لفظ محلی به معنی گردن است. همچنانکه گردنه را نیز مله می‌گویند. و باربران انبار غله، با ذکر واژه کوژ به جای قوز که فارسی سره بود لیکن چنانچه درست تلفظ نمی شد می توانست معنی بد داشته باشد، مدتی بود بددلانه و با آن سماجت مخصوصی که در محیط های بی بند و بار و شلوغ پلوغ، همیشه نمونه هایش پیش می آید، به پروپای بیچاره مردمی پیچیدند و بی آنکه ابراز کند یا واکنشی نشان دهد دلش را به درد می آوردند. همکارانش می‌گفتند چرا جوابشان را نمی دهی. می‌گفت بگذار هرچه می‌گویند بگویند. ما آسیابانیم، درشت می‌گیریم ونرم پس می دهیم! اما آقای درشت بگیر و نرم پس بده، ظاهراً این بار حرفی زده یا کاری کرده بود که باربران با چنان خشونتی روی سرش ریخته و کتکش می زدند. تلافی ناهمواری های مجهولی را سر او در می آوردند. از بیم مغلوبه شدن جنگ که مسلماً تعطیل حتمی انبار را در پی می داشت، همکاران او مداخله نمی‌کردند. اما در همین بین، کودکی را دیدند که خیز

برداشت و میمون‌وار روی دوش یکی از باربران که بیشتر از آنهای دیگر کولاک می‌کرد پرید، و دو انگشتش را از فراز سر او جلادوار در سوراخ های بینی اش کرد. داد مرد به هوا برخاست و با درماندگی مطلق رفیقش را به کمک خواست. او نیز با همه تلاشش نتوانست میمون خشمگین را که کسی جز پسر گندوش نبود، پائین بیاورد و قربانی را نجات دهد. در این بین نعمت که جوان خپله ی زورمند و غیوری بود، رفیق سوم را با ضربه‌ای نقش زمین کرده و خود را رهانیده بود. این دعوا در میان کارگران چنان شهرتی برای پسر یازده‌ساله (آن روز) کسب کرده بود که همه حتی همان مرد که می‌گفت پره‌بینی اش پاره شده است، زبان به تحسینش گشوده بودند.

کارگر کوچک آسیاب های شهر، با آنکه همکارانش همیشه مواظبش بودند و کمکش می‌کردند، چون بچه به حسابش می آوردند، اگر پیش می آمد ابائی نداشتند که نوبتش را رعایت نکنند. اما یدالله به اینجا که می رسید تخس می شد و پرسر و صدا. حتی اگر گریه اش گرفته بود نمی‌گذاشت حقش پایمال شود. بعد که به حقش می رسید نیشش با دهان گشادی که داشت تا بناگوش می رفت و پیروزمندانه می خندید. اشک چشمان و مف دماغش را با سر آستینش پاک می‌کرد و می‌گفت:

— مگر به من نمی‌گوئید پسرگندوش. پس یادتان باشد که گندوش اگر به شکم بگیرد سوراخ می‌کند. گندوش هم می دوزد، هم می شکافد.

در شلوغی ها و ازدحام انبار غله که این زمان موقتاً از جای اصلی اش نزدیک اداره گمرک به محل سیلو تغییر مکان داده بود، و هیاهو و قشقرق عجیبی که اگر کسی دیر می جنبید بار گیرش نمی آمد و حواله اش باطل می شد، کودک دوازده‌ساله با هیکل ریزه اما زبلی که داشت، چهار دست و پا مانند گربه از لای جمعیت رد می شد. خود را به صف جلو می رساند و زودتر از دیگران جواز سبزش را که به آن بیجک می‌گفتند به امضا می رساند. طی پنج‌سالی که از کارگری اش به عنوان نگهدارنده و افسارکش الاغ، وردست بارکش می‌گذشت، در نیم بیشتر آسیاب های شهر، هرکدام به تفاوت از یک هفته تا چندماه کار کرده بود. کتکش نمی زدند. حتی به بانگ بلند طرف خطابش قرار نمی دادند. زیرا یتیم زاده بود و

غمخواری نداشت. یتیم زاده اگر به دل می‌گرفت خدا به دل می‌گرفت. آه یتیم زاده عرش را به آتش می‌کشید. از این گذشته مفت کار می‌کرد و دلیل نداشت روی سرش داد بزنند. درباره اش می‌گفتند یدی سگ حاجی آباد است. هیچ قافله ای را به منزل نمی رساند. از حاجی آباد که نزدیک بیستون است پی قافله می افتد، اما پیش از آنکه به مقصد برسد برمی‌گردد تا قافله بعدی را دریابد.

با این سابقه که عادت ثانوی او شده بود، شگفت به نظر نمی آمد که غیر از کارگران کلیه آسیاب ها، یک یک ارباب ها و نیز تعداد و نوع الاغ ها و وسائلی را که درخدمت داشتند می شناخت و با دقتی در خور تأمل از وضع آنها آگاهی داشت. الاغ های درشت جثه و خوش ترکیب را بخصوص اگر خوب نگاهداری شده بودند و جل و افسار شایان توجهی داشتند، با ذوقی نگفتنی و به معنی درست کلمه می پرستید و مورد نوازش قرار می داد. به الاغ های ریزنقش و کم نفس نیز از آن جهت که متحمل فشار بیشتری می شدند و با این وصف همپای الاغ های درشت تر راه خود را می رفتند، عنایتش کم نبود. و چنانچه بین راه، توی دسته ای یکی از این الاغ ها را می دید که سه لنگه بار شده است، کفرش در می آمد و به بارکش او حمله می‌کرد. بانگ خرانه این حیوانات را زمانی که از دور می آمدند و هنوز در افق دید نبودند یک یک می شناخت. شناختن انسان از روی صدایش هرچند که ده ها سال فاصله افتاده باشد از شگفتی های خلقت است. ولی در مورد یدالله چنانچه صد خر را از آسیابهای شهر در خرابه ای نگاه می داشتند و یکی از آنها عرعری سر می داد، او بلافاصله از پشت دیوارمی‌گفت کدام الاغ، از چه آسیابی است وعادتهایش زیر بار یا به هنگام استراحت چیست. عشق او به این حیوانات بار بر و بی آزار، اگرخواسته باشیم دریک جمله بگوئیم حدومرزی نمی شناخت. لیکن از آنجا که طبیعت، باهمه کرم عامش نسبت به موجودات، در هر موردی همیشه چیزی از لطفش را کم می‌گذارد و همه چیز را کامل به یک نفر نمی دهد، یدالله با همه شور و شوق عاشقانه ای که نسبت به این دوستان نجیب و مددکاران واقعی انسان داشت، چون به کلی از سوت زدن عاجز بود، هنگام آب دادن آنها بر لب جوی دچار اشکال می شد. بسیار کوشیده بود و بازهم می‌کوشید تا این هنر دلپذیر را که آنهمه برای حیوان به هنگام آب نوشیدن معنی دار و قابل درک بود فرا

گیرد. لیکن با کمال تأسف تا این زمان کوشش‌هایش ناکام مانده بود. لب بالائی او علاوه بر کشیدگی غیرعادی و کوتاهی، شکافی مادرزادی در وسط داشت که به هیچ‌وجه برای سوت زدن مناسب نبود. لب شکری نبود اما چون در حالت عادی به سبب همین شکاف مادرزادی لب بالا، دندان‌های درشت فوقانی اش آشکار بود. هرکس که به احوالش آشنائی نداشت، دربرخورد اول گمان می‌کرد که می خندید. یک خنده‌ای که از سر تمسخر بود و گاهی وقت‌ها برایش دردسر درست می‌کرد.

۱۵

بشرو، بارهای راه شب را گرفته و پس از وزن کردن روی قپانی که از تیر سقف آویخته بود، لبه سکوی درون آسیاب دسته کرده بود. برای اینکه بهتر کار کند، پیراهنش را بیرون آورده و دستمالی به سر بسته بود که غبار آرد برموهایش ننشیند. میانه بالا، سبزه‌رو و میشی چشم بود. غبار تنهائی و دوری از وطن، پس از ده ماه و اندی که از کارش توی این آسیاب می‌گذشت، برسیمای جوانش سایه افکنده بود. همکار او، یدالله، پسر دوازده ساله، بی‌غم و آسوده‌دل چنانکه طبیعت کودکانه‌اش بود، از توی خرند، جایگاه بیرونی الاغ‌ها به درون آمد. هوای فرحناک دم عصر، و عالم بی‌خیالی کودکانه به وجدش آورده بود. چهار انگشت را از بالا به پائین به‌طور عمودی روی لب زیرینش می‌کشید و با کلماتی بی‌معنی صدائی بیرون می‌داد که آن روزها زمزمه‌ی بچه‌های کوچه گردشهربود:

شل بووه، بووه، بووه! شل بووه، بووه، بووه!

از دیدن بارهای آماده شده‌ی روی سکو یکه خورد. اخم توی ابروها و خنده‌ی روی لب‌هایش با هم هیچ گونه تناسبی نداشتند. مشت توی پیشانی اش زد و گفت:

ــ یادم رفت بهت بگم بشرو. فکر نمی‌کردم بارها را این‌قدر زود حاضرکنی. آخه به تو گفتم که دیرتر راه می افتم. قول بده از دستم عصبانی نمی شی.

کارگر بیست و چهار ساله که لبخند فرو پوشیده و حرکات جاافتاده داشت، و صافی اندک گلگون چهره‌اش حتی از زیرغبار آرد نمایان بود و دردیده می نشست، به گوینده این کلمات نزدیک شد. خلق و خوی همکار کوچک خود را

می شناخت که پاره‌ای وقت‌ها با طرح موضوعاتی دروغین به شکلی کاملاً جدی و غلط انداز، او را دست می انداخت و سرگردانش می‌کرد. دودل و نیمه مشکوک پرسید:

ــ بگو موضوع چیست؟ چی را یادت رفت به من بگوئی؟ مگر عیبی دارد که بارها را زود گرفته‌ام. نان سنگک نیست که بیات بشود. کار را باید کرد.

یدالله گناهکارانه خود را پس کشید. خندید و از خنده شکم برهنه‌اش لرزید. پاسخ داد:

ــ خلقت تنگ نشود. هنی باید شش بار را در چهار بار بگیری. این سفارش ارباب است. دو تا از الاغ ها امشب آسیاب می مانند.

هنی، تکیه کلام ملایری ها بود که در هر گفته استعمال می‌کردند. دوباره خندید. اما این بار خنده‌اش از روی سازش بود. بشرو به او تند شد:

ــ چرا باید شش بار را در چهار بار بگیرم؟ مگر خل شده ای که حرف مفت می زنی! مگر یک تایچه چقدر جا می‌گیرد. کاه از خودت نیست، کاهدان از خودت است. بیشتر که توی آن بکنی از بغل پاره می شود.

پسر گفت:

ــ این دستور او است به بغدادی. من چکاره‌ام. اگر دست من باشد هیچ وقت دلم نمی خواهد به الاغ فشار بیاید. تایچه مهم نیست پاره شود. تایچه که پاره شود دو تقل کارش را می‌کند. اما اگر ناف الاغ بیفتد باید توی بیابان رهایش کرد تا نصیب گرگ بشود. این روزها گندم دولتی یک به دو داخل دارد. یکی گندم است و دو تا جو. فقط اسم گندم رویش است. و چون آرد جو پف می‌کند، را دست و با پا باید فشار داد تا توی لنگه جا بگیرد. اما آرد حاضر، مال خانگی است که علاف برای یک مشتری‌اش به آسیاب داده. یکدست گندم خالص ماهی دشت از خرمن امسال که نانش نرمتر از حریر از تنور بیرون می آید و عطری دارد که زانوی آدم گرسنه را سست می‌کند. و از طرفی، چون آرد آزاد است و نه دولتی، مأموران اداره اقتصاد جلوش را می‌گیرند. ناگهان مثل اجل معلق از یک گوشه در می آیند و می‌گویند ایست! آن وقت خر بیار و معرکه بار کن. این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست. تا صد منش آزاد است که هرکس می تواند برای مصرف خانه‌اش به

آسیاب بدهد. اما بیشتر ازآنش گرفت وگیر دارد.

مولای درزش نمی رود. بار را نگه می دارند و بعد از معطلی و دردسر و بیا و برو، اضافه اش را به انبار دولت می برند و ضبط می‌کنند. حالا با این تفصیل آیا باز لازم است بگویم چرا باید شش بار را توی چهار بار بگیری؟ از جهت اینکه بردن چهاربار با چهار الاغ از توی کوچه های شهر، نسبت به شش بار با شش الاغ، خیلی راحت‌تر است که می شود از بیراهه ها رفت و چنانچه کسی سر برسد چون شب است متوجه بزرگی بارها نمی شود و به خیال اینکه صدمن است حرفی نمی زند و می‌گذرد. محمد بغدادی سر پیچ خیابان می آید جلوم و مسیر را معلوم می‌کند که چطور برویم و از کدام کوچه پس کوچه که با مأموران رو به رو نشویم.

هه، آخه این هم شد ارباب که نصیب ما شد. توی پیغمبرها جرجیس را گیر آوردیم. ارباب های دیگر پیش پیش می روند دم مأموران را می بینند و هیچ وقت خدا بارشان گیر نمی افتد. با زد و بند قبلی، درست در ساعتی می روند که آن مأمور نوبت گشت دارد. اما رفیعا را خدا بدهد برکت. این قدر پخمه و ترسو است، این قدر تنبل و بی عرضه است که دنبال این نوع کارها نمی رود. غافل از اینکه به ضرر خودش تمام می شود. آنها سالم در می روند و ما گیر می افتیم. آخه، مأموران داول[1] مرزه که نیستند؛ باید به مافوق هاشان نشان بدهند که کاری می‌کنند.

بشرو که حتی اگر خشمگین می شد چهره گشاده اش تغییر نمی‌کرد، با یک دست مچ کلفت و با دست دیگر کمربندپسرک را که چیزی جز زنجیر تسمه دارش نبود گرفت. بدون مقاومت مانند پرکاهی بلندش کرد و به چنگک قپان آویخت. گفت:

ــ کاشکی آب به اجاق بابات رفته بود. تو یک وجبی همیشه کارمرادوباره می‌کنی. دستور ارباب را وقتی به من می‌گوئی که بارها را گرفته ام و روی سکو آورده ام. حالا دست و پا بزن تا جان از هرجای بدنت بیرون بیاید. خدا مرا داد تو برای چش بود. بایدلنگه ها را خودت پای سنگ ببری و هرطوری دلت می خواهد کم

۱ ــ داول مرزه، آدمکی که توی کشت مرزه نصب می‌کنند تا پرندگان بترسند و دور شوند.

و زیاد بکنی.

دستمال سرش را گشود. صورت و گل و گوشش را با آن پاک کرد و پیراهنش راپوشید. مانند زنی که جلو دست مشاطه پودر مالیده است تا صورتش را بند بیندازد، سرو رویش هنوز سفید بود. آزرده‌دل و بی حوصله روی پله بارانداز نشست و گفت:

ــ تو توی این آسیاب غیر از زحمت برای من چه داری؟ بازیگوشی ها و سر به هوائی هایت کلافه‌ام کرده است. باید به بغدادی بگویم وردست دیگری برای خودش پیدا کند. موقع خالی کردن بار در کته، یکی را می خواهی که خودت را از توی گندم ها بیرون بکشد. روی بارانداز تا زانویت توی گندم فرو می رود و در این وضع نمی توانی تایچه را بالا نگاه داری و تویش را بتکانی. گندم، لای وصله ها می ماند و زحمت برای من بیچاره که موقع گرفتن بار، اول باید دست توی هرتایچه بگردانم و گندم هایش را بتکانم.

بنده چه گناهی کرده‌ام که بغدادی می خواهد شب کنار زن و بچه اش باشد و به آسیاب نیاید. همآبادی‌ام هست باشد. حتی میان روز، همراه بار به آسیاب نمی آید. نه خیال کنی از تنها ماندن غمی دارم و مثل زن زائو می ترسم آل مرا ببرد. اگر از تنهائی غمی داشتم جلو دائی رضا را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم از اینجا برود.

یدالله دست و پا می زد و در میان خنده‌ای که می رفت تا تبدیل به اشک شود جزع فزع می‌کرد پائینش بیاورد:

ــ بیارم پائین، شکمم دارد پاره می شود. تو را به جان دائی بیارم پائین!

سوگند خوردن یا سوگند دادن به جان دائی یعنی همان دائی رضا؛ در میان کارگران آسیاب های شهر مزاحی بود که می رفت تا کم کم بین ارباب ها و حتی تمام شهر متداول گردد. بشرو از او روی گرداند:

ــ مگر هالو باشم که عزو چزهایت را باور کنم. یک بچه همیشه بچه است و بچگی خودش را می‌کند. همین دیروز بود که ناگهان دیدم آسیاب به سرش زده و جنی شده‌است. چنان نعره می‌کشید و به سر می دوید که گفتم خدایا چه شده. آبش را انداختم و سنگ را پائین آوردم. یک سکه دهشاهی زیرش رفته بود. سائیده شده و نازک به قدر ورق کاغذ سیگار. شیرو خورشید و نوشته های رویش به

کلی از بین رفته بود. خوب، این سکه از میان کشت‌زار، همراه گندم به آسیاب نیامده بود. با تایچه هم قبلاً کسی پول پیمانه نکرده بود. از چنتائی صاحب‌مرده تو که هرچیزی تویش هست، موقع خالی کردن بار افتاده بود میان گندم. آیا اینها زحمت و دردسر نیست؟ خواباندن آسیاب و پائین آوردن سنگ سنگین در حالتی که یک نفر بیشتر نیستم ناراحتی ندارد؟ تو که برای یک الاغ بی ارزش غصه‌ات می‌شود و شب خوابت نمی‌برد، اگر ناف من بیفتد چه خواهی کرد. اگر رفیعا بو ببرد که سنگ را پائین آورده‌ام خلقش تنگ می‌شود. من چه صلاحیت دارم که سر خود و بدون اطلاع او از این کارها بکنم. نه پدرم اوسا آسیاب بوده نه مادرم!

بچه می‌کوشید با دست به زنجیر قپان بیاویزد تا فشار کمتری متحمل شود. در اثر تابی که می‌خورد موفق نمی‌شد و این کوشش شکنجه‌اش را بیشتر می‌کرد. چشمانش از حدقه بیرون زده و خون به چهره‌پرگوشتش که استخوانهای برآمده داشت دویده بود. بشرو بیشتر از آن تنبیه او را جایز ندانست و پائینش آورد. چنانکه به سادگی می‌شد فهمید، خشم او از کار و کردار این همکار کوچک و رئیس مستقیمش محمد بغدادی، کم نبود و تازگی هم نداشت. بدون اینکه دوباره لخت شود یا دستمال به سر ببندد، لنگه‌ها را دوباره از روی سکو به قسمت سنگ برگرداند و در دو ردیف کنار هم سرپا نگاه داشت. حرکاتش برخلاف تندی‌هایش، از روی حوصله و بدون هیچ گونه شتاب بود. می‌شد فهمید که هنوز شکایت‌هایش تمام نشده است. کنار سکو برگشت و با لحن آرام و تسلیم شده‌ای ادامه داد:

ــ روز اولی که آمدم و اینجا مشغول شدم، چون سابقه‌ای نداشتم خیال می‌کردم تمام این کارها وظیفه کارگر پای سنگ است. تو یک وجبی عرقه، می‌دانستی و به من نمی‌گفتی. دائی رضا همآبادی خودم هم سکوت کرده بود و نمی‌گفت ــ هردوی شما طرف بغدادی بودید. چرا؟ برای اینکه جیره آسیاب دست او بود. نان و گوشت و قند و چای دست او بود. بار که به آسیاب می‌آمد، دائی اول می‌دوید روی الاغ را وارسی می‌کرد که سورسات هست یا نه. اگر می‌دید نیست پاندولش می‌برید و همانجا که ایستاده بود می‌نشست. صوراسرافیل را دم

گوشش می زدند از جایش تکان نمی خورد.

یدالله به قسمت سنگ رفت، و شروع به گشودن در لنگه ها که هرکدام با رشته طناب کوتاه و نرمی بسته می شد کرد. چون آسیاب صدا می‌کرد، به حالتی فریادگونه در پاسخ او گفت:

ــ دلیلش این بود رفیق که راه کار را نمی دانستی و کفر مرا در می آوردی. معلمت دائی رضای هالوهفت شنبه بود که بعد از ده یا نمی دانم بیست سال لیوینگی توی آسیاب ها هنوز خودش یاد نگرفته چکار کند. لنگه ها را یکی یکی مثل دکان عطاری درگذر یهودی ها، جلویش ردیف می‌کرد و مشت مشت آرد توی آنها می ریخت. بارها را یک هوا نمی‌گرفت. یک لنگه پانزده من وآن یکی بیست من یا بیشتر، که توی راه کج می شد و می افتاد. تو هم آن روزها همین رسم کارت بود. بار لنگه به لنگه به الاغ صدمه می زند. پالان کج پشت حیوان را زخم می‌کند. توی راه از ناعلاجی، زیر لنگه ها سنگ می‌گذاشتم. بغدادی می‌گفت این سنگ ها را ببر بکوب توی سرش تا بعد از این یاد بگیرد چطور باید بار گرفت. دائی رضا چون نمی تواند لنگه را بلند کند هوای کار از دستش در می رود. بعد هم اینکه گرفتن بار آرد وظیفه لیوینه است؛ بار کردن آن روی الاغ، وظیفه بارکش. اگر بنا شود محمدبغدادی شام و نهار پیش زن و بچه اش نرود و به آسیاب بیاید، در این صورت تو از زحمت بار کردن الاغ ها آسوده می‌شوی. اما...

بشرو حرف او را قطع کرد:

ــ بگو، چرا نمی‌گوئی. منظورت جیره گوشت روزانه است که عوض سه نفر به دو نفر می رسد. به گدا چه نانی بدهند چه از او یک نان بگیرند. گوشت را همان دقیقه که از شهر می رسد بار می‌کنم و ظهر با هم می خوریم. آب نبات دم‌قیچی شکرک بسته، و چای آشغالی که می‌گیرد و برای من می فرستد به لعنت خدا نمی ارزد. اگر اهل چای خوردن بودی، یک روز هم توی این آسیاب بند نمی شدی.

پس از نقار لفظی که بین آن دو چیزی بود تقریباً معمول همه روزه، نوبت همدلی آنها رسیده بود. یدالله در میان تمام کارگران مشغول به کار درآسیاب ها، این جوان خوشخو و با نزاکت ملایری را که هرگز کلام زشت از دهانش بیرون

نمی‌آمد، ملاحظه سن وی را می‌کرد، و مهمتر از هرچیز، روی کار ماتم نمی‌گرفت، از هرکس بیشتر دوست داشت. ده ماه بود از ماندنش در این آسیاب می‌گذشت و هنوز می دید شوق اولیه اش را از دست نداده و همچنان مایل به ادامه کار است.

بشرو نیز، هنگامی که فکرش را می‌کرد می دید با همه دردسرها و سر به هوائی هایش این بچه برای او مناسب‌تر بود تا مردی بزرگسال از نوع دائی رضا یا دیگران که عوض همکاری و همدمی، روش کینه و یکی به دو و بگو مگوی تمام نشدنی پیش می‌گرفتند و سبب می شدند تا خدمت صمیمانه او در نظر ارباب جلوه‌ای و نمودی نداشته باشد.

۱۶

بارها بعد از بارگیری دوباره آماده شده بود. اما یدالله دست دست می‌کرد و وقت می‌گذراند. به خاطر مأموران اداره اقتصاد که بین راه ناگهان از گوشه ای پیدا می شدند و جلو او را می‌گرفتند، دستور نداشت و نمی خواست پیش از تاریک شدن هوا به شهر برسد. بیشتر از خود عمل، از روش برخورد آنها و اخم و تخمهایشان نفرت داشت. از این نفرت داشت که قانون را نه به صلاح عموم مردم، بلکه به نفع جیب های گشاد خود اجرا می‌کردند. دوازده سال بیشتر نداشت اما خیلی چیزها دیده بود و می دانست. در آن روزگار قحط و غلا، در علافخانه یا انبار بعضی زمین داران، از گندم پارساله و امساله آن‌قدر رویهم کومه شده بود که ممکن بود ته آن هرگز بالا نیاید و ضایع بشود. می‌گفتند ذخیره بی رویهٔ این مقدار گندم از نظر شرعی فقط تا سه روز بی مانع است و پس از آن احتکار به حساب می آید و حرام است. اما کی بود که اعتنا بکند. کدام شرع، کدام فتوی و کدام دستی که جلو این بی قانونی را بگیرد. اگر او امشب بخت می آورد و کسی در راه مزاحمش نمی شد، به طور مسلم از صاحب بار که سقط فروشی بود درنبش سبزه میدان انعامی می‌گرفت و با خریدن یک لیوان پر از بستنی های خامه دار قلی که توی خیابان چرخ می‌گرداند، یا چنانچه جرأت می‌کرد و به درون می رفت، یک نان خامه‌ای درشت از شیرینی فروشی قناعت، شکمی از عزا درمی آورد. چنانچه صاحب بار خودش در خانه نبود، روز بعد می توانست این انعام را از علاف بگیرد که از معامله گندم و حتی آسیا کردنش سود کلان می برد.

هنوز تا فرو نشستن آفتاب وقت زیادی باقی بود. مگس درشتی در خنکای

مطبوع و اندک سنگین دم طویله وزوزمی‌کرد. با پروازی تند از گوشه ای ظاهر شد و به گوشه نامعلوم دیگری توی سایه ها گم شد و از صدا افتاد. بشرو چون می دید به زودی هم‌صحبت جوانش او را تنها می‌گذاشت و می رفت، که تا صبح روز بعد جز صدای چوب چغ چغ و ناله یک نواخت سنگ مونسی و همدمی نداشت، دلش تیره شد. اما این تیرگی جز لرزشی مختصر در گوشه بین ابروها تغییری به سیمایش نداد. حتی کوشید شادی را به خود تلقین کند تا از پا درنیاید. چون دوتا از الاغ ها در آسیاب می ماندند، آن شب چندان هم تنها نبود. محض آنکه در این واپسین لحظه ها با دوستش سخنی گفته یا مزاحی کرده باشد، گفت:

ــ از دو الاغی که باید در آسیاب بمانند حتماً یکیش خر فلفلی است که بیشتر از آن پنج تای دیگر طرف توجه تو است. این خر را از میدان مال فروشها تو برای ارباب خریدی. مگر نه؟

این قضیه داستان جالبی داشت که همه کارگران و حتی صاحبان آسیاب ها شنیده بودند و جزئیاتش را می دانستند. در نشست های خود برسبیل وقت گذرانی از آن حرف می زدند، و یتیم زاده کم سن و سال را از فهمی که داشت می ستودند.

یدالله در فضای باز جلو طویله که جای بار کردن الاغ ها بود، هم اکنون یکی از آنها را آورده و در حالی که با افسارش که یک کلگی ساده بود بازی می‌کرد و دست به گودی سفت و سخت پیشانی اش می‌کشید وقت می‌گذرانید. می دانست که دوستش مایل است او دیرتر برود. چنتائی اش را از کمر گشود و گندم هائی را که بعدازظهر هنگام خوابیدن روی بارانداز توی آن رفته بود بیرون ریخت.

مغرورانه همچون کسی که کنایه ای را رد می‌کند گفت:

ــ اگر نمی دانی بدان که من به خاطر فلفلی بود که کار در این آسیاب را قبول کردم. به خاطر اوست که ماندگار شده‌ام؛ وگرنه، از این محمد بغدادی همآبادی تو و سگرمه های همیشه درهمش اصلاً خوشم نیامده است. ننه ناخوش همیشه با خودش قهر است. فلفلی را در میدان مال فروش ها من برای ارباب خریدم. بله، این تن که روی قپان آسیاب طناب دررفته چهل و دو کیلو وزن دارد و اگر نمیرد و نکشندش یک چیزی می شود.

بشرو، خوشش آمده بود. با چشمان خمار و خندان افزود:

ــ یک چیزی می شوی. اما چیز هجوی.

یدی گفت:

ــ ارباب قول داده و به جان پسرش قسم خورده که اگر پنج سال پشت سرهم پیشش باشم و جائی نروم، آن را به من خواهد بخشید. مدآقا گنده را ندیده‌ای و نمی شناسی.

بشرو به طعنه پاسخ داد:

ــ نه، ندیده‌ام و نمی شناسم. پسر، او همآبادی خودم است. چطور می شود نشناسمش. اهل جوزان است که با مانیزان فاصله ای ندارد. مانیزان و جوزان در حقیقت یکی هستند و یک کدخدا دارند که به هردو رسیدگی می‌کند. زمین های دیم و آبی آنها و آیش های سالانه ای که کجا را بکارند و کجا را رها کنند همه با هم است. درست است که مدآقا گنده را در کرمانشاه ندیده‌ام، اما درآبادی ــ خوب، می خواهی بگویم نشانی هایش چیست؟ یک هیکلی که اگر خرابش کنند دوتای من و تو از تویش بیرون می آید. اگر بخواهد توی این آسیاب بیاید باید سردر را برایش خراب کنند. ده دوازده سالی می شود که این طرف ها آمده. خواهرش به او گفته گاومان بهار می زاید، حتماً تا آن وقت به آبادی برمی‌گردی. یک زن که نمی‌تواند گاو را بزایاند. بعد از ده یا نمی دانم دوازده سال همان است که برگردد. گاو مرد؛ خانه آتش گرفت؛ خواهر بی آبروشد؛ اما او همچنان اینجا است. خیلی هم به خیال خودش غیرتی است. توی انبار غله بازویش را به دیوار تکیه داده و روی آن با قپان باروزن کرده‌اند.

یدالله قبلاً نشنیده بود بشرو چیزی از سابقهٔ شناسائی اش با مدآقا بگوید. شاید داوعلی گلابی می آمد، گفته او را تصحیح کرد:

ــ توی کته نانوا، نه انبار غله، در انبارغله باسکول هست که شش بار را با هم رویش می‌گذارند و در چشم بهمزدنی پیش از آنکه ما دستشان را دیده باشیم، اعلان می‌کنند دویست کیلو. شل بووه، بووه، بووه.

دوباره با انگشت هایش روی دو لب چنگ نواخت. بشرو گفت:

ــ ارباب رفیعا یقین داشته که تو گوسفند هیچ امامی را تا چاشت نمی‌چرانی، و تا می آید پیازت در یک جا کونه کند، فکر جای دیگری می افتی. اگر از این

فقره یقین نداشت آن قول را به تو نمی داد. او الاغش را به تو ببخشد؟ بشنو و باور نکن. او اگر می خواست الاغش را به تو ببخشد ارباب نمی شد. خوب، از مدآقا گنده حرف می زدی و روزی که فلفلی را برای ارباب خریدی. بگو، من گوش می‌کنم.

بشرو، آرنج برهنه اش را به لنگه های دسته شده روی سکو که آماده بار شدن بود تکیه داد. دست زیر چانه گرفت و با چشم های بی نهایت صاف و مهربان، به هم سخنش خیره ماند. یدالله از زیرنگاهش گریخت. با حمایل کردن هردو دست به گردن ستبر الاغ، پاهایش را جفت هم به شکل پرچم، افقی بالا آورد و خدنگ نگه داشت. درهمان حال که نفس می زد و می‌کوشید خود را مستقیم نگاه دارد گفت:

ــ دم بازار قرار گذاشته بودیم که بیاید و با هم برویم انبار غله. بنا بود بروم پیشش کار کنم. مزد آن روزم را داده بود که صبحانه ای چیزی بخورم و ناشتا و نالان سرکارش حاضر نشوم. دکان و بازار بسته بود. هیچ کس توی خیابان دیده نمی شد. و رفتگرهای شهرداری هنوز فانوس های دیواری کوچه ها را خاموش نکرده بودند. بعضی ها که نفتشان ته کشیده بود خود به خود خاموش شده بودند. یک وقت همین طور که ایستاده بودم و انتظار مدآقا را می‌کشیدم دیدم ارباب رفیعا پشت شکم گنده اش مثل ماشین کمپرسی نفس می‌کشد و می آید.

گفت:

ــ بلبله گوش، یدی پسر گندوش، میخ طویله پای خروس، دراین صبح سرما دم بازار واستاده ای چکار؟

گفتم:

ــ ارباب بزرگ، پوزه ات درازعین گرگ، تو به خیابان آمده‌ای چکار؟

بشرو بازوی او را گرفت و تند از الاغ جدایش کرد. می دانست این تیکه را دروغ می‌گوید. یدالله گفت:

ــ خوب، معلوم است که این را به او نگفتم. رفیعا که پوزه دراز ندارد. فقط موقع راه‌رفتن چانه اش را بالا نگاه می دارد. پیه شکمش را گرفته و برای اینکه نفس بکشد سرش را بالا می‌گیرد. گفتم منتظر مدآقا هستم که با هم برویم انبار

غله. دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ــ می روم میدان مال‌فروش ها الاغ بخرم. با من بیا و نظر بده. اگر به اقبال تو خر خوبی گیرم بیاید انعامت را فراموش نمی‌کنم.

خوب، اگر تو بودی چه می‌کردی. معلوم نبود مدآقا به قولش وفا می‌کرد و می آمد. با اینکه پول صبحانه‌ام را داده بود معلوم نبود تا دم‌غروب سر بازار منتظرم نمی‌گذاشت.

مکالمه آن‌دو، بازی با وقت بود. یدالله می دانست که همکارش تا چه اندازه علاقمند به شنیدن هرنوع مطلب در رابطه با ارباب بود. برای خوشایند او ناگهان بهتر دید دروغی چاشنی گفتارش کند. چشمان سیاه اندک مسطحش برق زد و افزود:

ــ آری، میان راه، از بازار لاستیک فروش ها که می‌گذشتیم دوباره دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت یدالله تا به حال آسیابم خوب نمی‌گشت و بار نانوا را نمی رساند. هر بلائی به سرش می آوردم خر وامانده‌ای بود که با هیچ سیخونکی از جایش تکان نمی‌خورد. پنج تا الاغ داشتم که می خواستم دراین گرانی کاه و جو، یکی شان را بفروشم. در حقیقت، یکی شان را فروختم که کاه و جو نخورد، برش گرداندند. گوشوال را اندازه خرهای همدانی به قیمت خوب می خریدند، ولی دلم راضی نمی شد او را رد کنم. منی که می خواستم خرم را بفروشم حالا بپرس چه شده که آمده‌ای یکی بخری. خر وامانده که باهیچ سیخونکی ازجایش نمی جنبید ناگهان پر درآورد، شیهه کشید و تبدیل شد به اسب بالدار. راست گفته اند که خدا وقتی می خواهد سوراخ روزی بنده را گشاد کند، هرجور شده وسیله اش را فراهم می آورد. برای خدا این چیزها کاری ندارد. کارگری گیرم آمده که کارگر نگو یک تیکه جواهر بگو. از وقتی او پیشم آمده کارکرد آسیاب یک به دو بالا رفته است.

در حقیقت، ارباب رفیعا این سخنان را گفته بود، ولی نه به یدالله و روزی که با هم به میدان مال فروش هامی رفتند. ازمیان تمام گروههای شهری، حتی در زمان حکومت استبداد که مردم از سایه خودشان می‌ترسیدند، صنف آسیابان تنها گروهی بود که اعضایش زیاد با هم مراوده داشتند. مراوده ای مانند تمام مراوده ها

که اگرچه همچون قالی چله‌ای از عمل داشت لیکن تار و پودش را حرف تشکیل می داد. کارگران کار می‌کردند، و صاحب آسیابها در قهوه‌خانه‌ها می نشستند، چای می خوردند و حرف می زدند. درقهوه‌خانه ی بازار که زیرزمین خنکی بود باطاق ضربی از آجر، رفیعا و یک علاف در کاربستن قراردادی بودند برای آسیا کردن گندم‌های آزاد که به سبب خراب بودن گندم دولتی، درآن روزها طالب زیادداشت. علاف گفته بود من به خودت اعتماد دارم که مرد با خدائی هستی و می شود پشت سرت نماز خواند. اما کارگر تازه آمده‌ات را نمی شناسم و خودم هم وقت ندارم که شب بیایم و روی بار بایستم. گرچه شاید حرف من بیهوده باشد- دیده شده است اینهائی که می آیند روی بار خود می ایستند و تمام شب را بیدار و هوشیار مواظب هرحرکت کارگر هستند، کلاه گشادتری سرشان رفته و وقتی به خانه رفته و آرد را خمیر کرده‌اند دیده‌اند که نصفش جو است! رفیعا از دست و دل پاکی کارگر تازه‌اش یعنی بشرو حرف به میان آورده و جواب داده بود، کارگری گیرم آمده که کارگر نگو یک تیکه جواهر بگو. گندم که جای خود دارد، طلا زیردستش بریزی عیب نمی‌کند و همان‌طور طلا تحویلت می دهد.

بشرو، به قسمت سنگ رفت تا جلو آسیاب را که دراین فاصله از آرد پرشده‌بود بکشد. هنگامی که برمی‌گشت گفت:

ــ رفیعا واقعاً کسی است که می شود پشت سرش نماز خواند. آدم خوش‌قلب درستکاری است که نمی تواند شادی‌اش را پنهان نگاه دارد. به هرکس می رسد از من تعریف می‌کند و می‌گوید قدم بشرو برایم خوب است. اما من کاری نکرده‌ام که لایق این تعریف‌ها باشم. دائی رضا، لش مرگش، برای اینکه کپه‌اش را بگذارد و دل‌آسوده بخوابد، هرشب دو ساعتی آسیاب را روی آب می خواباند. می‌گفت اگر شب دو سه ساعت حسابی نخوابد، روز اصلاً قادر نیست تنه‌اش را بکشد و راه برود، چه رسد به اینکه کار کند. به او گفتم دائی جان، همآبادی هستیم باشیم؛ هوای همدیگر را باید داشته باشیم به جای خود قبول، اما خواباندن آسیاب آنهم روی آب یعنی خیانت. یعنی ضربه زدن به ارباب که خودش نیست ولی خدایش هست. حتی اگر گبرویهودی باشد، کارگر مجاز به این کار نیست. آدم، هرچه هست و برای هرکه کار می‌کند، خائن نباید باشد. گفتم تو اگر از

عهده‌ات نمی‌آید، اگر پیرشده‌ای و توانش را از دست داده‌ای برو دنبال کاری دیگر. درمدتی که با هم بودیم، با اینکه از هرجهت هواش را داشتم و جورش را می‌کشیدم، باز نمی‌خواست دست از کارش بردارد. روز نمی‌خوابید، حتی نیم ساعت. اما شب که می شد در نوبت بیداری اش تخت روی گندم ها می افتاد و به خواب مرگ فرو می رفت. می‌گفت بیدارم، اما خوابش می برد. بالاخره یک روز باطن خودش را لو داد و گفت:

ــ تو حالا تازه‌آمده‌ای و این چیزها را نمی دانی. صاحب آسیاب را نباید هیچ‌وقت بد عادت کرد. اگر آسیاب بهتر کار کند توقع او هم از کارگرش بالا می رود و بعد از آن همان نتیجه را باید به او تحویل داد. در این شهر ملاک سرمایه‌داری هست به نام حاجی فلان کس که ساختمان های زیادی ساخته است. روز اول که بنّا می آورد روی سرش می ایستد. بیچاره با هر نیروئی که دارد خودشرا می‌کشد تا نشان بدهد که اوسای کم کاری نیست. اما روز بعد، از آمدن حاجی و ایستادنش پای کار خبری نیست. اگر دیروز درطول دیوار پنجاه رج آجر چیده است امروز و روزهای بعدی هم همان را باید تحویل بدهد تا به مزدش برسد. اگر تحویل ندهد به همان نسبت از مزدش کم خواهد کرد. آری همآبادی عزیز، اگر حالا که تو آمده‌ای آسیاب بهتر کار کند، مشت من پیش رفیعا بازخواهد شد که درگذشته شب ها را می خوابیده‌ام. کارگر باید آن‌طور کار کند که همیشه می‌کند و من هیچ زمانی نبوده که خودم را برای ارباب نفله کنم.

یدالله میان حرف او گفت:

ــ ارباب رفیعا بیرونش کرد، اما هرجا می نشیندمی‌گوید بشرو مرا از آسیاب بیرون کرد. بشرو نان مرا برید.

بشرو این گفته را نشنیده گرفت. اندیشه هایش هرچه بود متوجه خود بود. ادامه داد:

ــ ارباب از من خواسته برایش کار کنم که می‌کنم. خوب هستم یا بد، این را نمی دانم. آسیاب مثل مرغ است، باید به آب و دانش رسید، و من هم می رسم. پیش از اینکه من بیایم، از روی حرف های دائی، خیال کرده بود آسیابش را نظر زده‌اند. به او نگفته بود که شب روی گندم خوابش می برد، و هروقت ببیند کله‌پا

است و نمی تواند بیدار بماند بی رودر بایست پایه آسیاب را می‌کشد و می‌کشد تا اینکه از نفس بیفتد و بخوابد. حتی اهمیتی نمی داد که در این حالت، فشار آب پره‌ها را از جا می‌کند و می برد. که البته فقط یک پره را می برد. و این طور که فهمیدم ماهها می شد که آسیاب یک پره نداشت. آدمی بود که یک دندانش میانکش شده باشد. به ارباب رفیعا که مرد زودباور و ساده‌ای است گفته بود شخص بدخواه و حسودی ازنزدیکان یا همکارانش، جادو کرده و آب جادو توی درگاهی آسیاب ریخته است. ارباب هم روی این حساب برای رفع جادو از یک نفر دعائی به خط زعفران گرفته و به چوب چغ چغ بسته بود. همان دعا را توی آب زده و به گوشه های آسیاب ریخته بود. چون خودش تنگ نفس دارد و راه نمی تواند برود، آخرین چهارشنبه ماه صفر، پیش از دمیدن سپیده، محمد بغدادی را به دباغخانه که بیرون شهر است فرستاده بود. چون حضرت رسول، پیغمبر ما پیش از مبعوث شدن به درجه پیغمبری تجارت پوست می‌کرده، یا نمی دانم توی کار دباغی بوده، می‌گویند آب دباغخانه برای چله بری و دفع چشم زخم خوب است. تفصیلاتی دارد که آب سیاهرنگ و بدبو را باید از هفت خم گرفت، و موقع برگشتن دربین راه به زمین نگذاشت. عقب سر را نگاه نکرد و نگفت خسته شدم. اگر هرکدام از این تفصیلات را ندیده بگیرند اثرش باطل می شود. اما بغدادی می‌گفت شیشه را فقط از یک حوضچه پر کرده و بین راه تا رسیدن به کاروانسرا چندبار نشسته و بطری را زمین گذاشته است. این آب را روز بعد به آسیاب آورده بود و این طور که شنیدم زنش در کاروانسرا نصف بیشتر آن را برداشته و به جایش آب معمولی ریخته بود. اگر دروغ بود مردم اعتقاد نداشتند. همین رسم را وقتی که ملخ به جائی حمله می‌کند عمل می‌کنند. از چشمه ای که نظر کرده است آب می آورند و توی دشت می پاشند. سارها به هوای این آب می آیند و ملخ ها را می خورند. کسی که آب را می آورد اگر خواست بنشیند بایدظرف رابه سه پایه ای یا شاخه درختی بیاویزد. اگر زمینش بگذارد اثرش باطل می شود.

یدالله ناگهان متوجه شد که دارد زیادی معطل می‌کند. نظری به بارهای روی سکو که پرتر و کشیده قدتر از معمول بودند انداخت ونگرانی به قلبش راه یافت که آیا خواهد توانست از خطر مأموران بجهد و آنها را بی گزند به مقصد برساند. آیا اگر

سر می رسیدند از بزرگی بارها فوراً متوجه مطلب نمی شدند و با آن قیافه های نفرت‌باری که رعشه بر تن می انداخت بانگ نمی زدند بزن کنار جاده بچه، این بار را برای کی می بری؟

از این اندیشه، قلب پسر دوازده ساله به تپش افتاد و رنگ از رخسارش پرید. زیر لب شروع به خواندن دعا کرد. بشرو به او دلداری داد:

ــ پسر، از چه ناراحت هستی. صبر کن تا هوا کاملاً تاریک شود و آن‌وقت راه بیفت. نه، اصلاً ناراحت نباش. داستانت را نیمه‌تمام گذاشتی: ارباب رفیعا می خواست برود از میدان مال‌فروش ها الاغ بخرد. از تو خواست کمکش کنی. هیچ چیز بدتر از یک داستان نیمه‌تمام آدم را دلخور نمی‌کند. گوشت نیم‌پز نیست که بگوئیم نپخته به کوه می چرد، توی شکم که رفت می پزد. بگو داستانت را. آری جانم، بگو. تا تاریک شدن هوا خیلی وقت باقی است.

یدالله لبخند زد و غمش را فراموش کرد. چون به شیوه همه کرمانشاهی ها کلمه آری را اول و آخر هرگفتارش زیاد استعمال می‌کرد، بشرو ادایش را درآورده بود. جوان ملایری بیش از آنکه به خود داستان علاقمند باشد از نحوه‌ای که پسر دوازده ساله آن را بیان می‌کرد خوشش می آمد. سربزرگش را همچون مرغی بر شاخسار در شانه فرو می برد و دستهایش را مانند کسی که می خواهد لبه میزی را بگیرد و بلند کند پیش می آورد. با نوک پا به پشگل الاغی که روی زمین افتاده بود می زد و دور خودش به چرخ می افتاد. یا انگشتان تپلی کوتاهش را روی لب می‌کشید و با همان ادا، ساز گوشتی یک پرده ای اش را به صدا درمی آورد. غیر از آنچه مربوط به حرفه اش بود، چنانچه گوش به سخنی داشت، چشمان سیاهش به طرز شگفتی گرد می شد. تخم چشمانش با حالتی حاکی از تعجب دروسط می ماند. دوقدم پیش می رفت و کاملاً چسبیده به گوینده می ایستاد.

دنیای او، غیرا ز خر و خردانه، دنیای بزرگسالانی بود که چون کودکی نکرده بودند میلی داشتند که تا پایان عمر کودک بمانند.

۱۷

یدالله از آسیاب بیرون دوید تا از وضع آفتاب درمیان شاخ و برگ درختان بفهمد چقدر به پایان روز مانده است. لحظه هائی چند درمیان خرند وقت گذراند. دست به گردن خر فلفلی انداخت و گفت:

ــ حالا اجازه می دهی بروم. تو امشب همراه ما به شهر نمی آئی و توی آسیاب می مانی. اگر هم بخواهی بیائی حرفی نیست. فقط بدان که بارها غیر از هرشب است. دعا کن مفتش ها کور شوند و ما را نبینند.

هنگامی که دوباره به درون آسیاب می آمد گفت:

ــ آری، ارباب رفیعا مرا پی خود کرد تا کمکش کنم خر بخرد. اما آنجا که رسید اصلاً انگار نه انگار کسی همراهش هست. مردی جلو آمد و الاغی را آورد. هیکل کشیده و بلندش، مچ باریک دست و پایش؛ یال آویخته و گردن پر ماهیچه‌ی رخش مانندش. و انصافاً هیچ کدام این ها را دروغ نمی‌گفت. الاغ نه که راستی راستی یک اسب بود. درشت و برازنده عین رخش که اگراندازه خرهای همدانی بودند و به عیبش توجه نمی‌کردند، هرقیمتی می‌گفت بی چک و چانه می دادند و حیوان را می بردند.

آفتاب زده بود و اشکالی درمیان نبود برای معامله کردن. زیرا وقتی هنوز به میدان نرسیده بودیم ارباب به من گفت بین اذان صبح و طلوع آفتاب معامله کردن مکروه است و اشکال شرعی دارد.

آن‌قدر دور او گشت و تعریف خوبی هایش را کرد که دیدم ارباب چشم هایش خمار شد. کیفش را بیرون آورد، و یک، دو، سه، تا بیست و پنج و

بیست و شش، شروع کرد به شمردن توی دست یارو. همه اسکناس‌های دوتومانی پشت قرمز. کار تمام بود و من حرفی نداشتم بزنم، آری.

بشرو نیز با چشمان خمار شده ای که اثر بی خوابی بود نگاهش می‌کرد. شاید اصلاً توجه نداشت چه می‌گفت. پرسید:

ــ چه می‌کردی؟ واستاده بودی نگاه می‌کردی؟

ــ آری، نگاه می‌کردم و منتظر بودم پول را بدهد، دست همدیگر را به نشانه رضایت بفشارند و راه بیفتیم به طرف آسیاب. برای همین بود که مرا پی خود کرده بود. وگرنه پسر گندوش به دردکار دیگری نمی خورد. به این فکر بودم که تا رسیدن به آسیاب، در آن هوای خنک صبحگاهی که تازه آفتاب درحال دمیدن بود، سواری خوبی خواهم کرد. پالان چندان مرتبی نداشت اما مشکلی نبود. یک هفته بود بیکار می‌گشتم و حالا دلم می خواست هرجا شده سرکار بروم. آری، الاغه، جل ویراق و پالان تمیز و رو به راهی نداشت. اما مهم نبود. حتی اگر لخت بود و فقط یک کلگی به پوزه اش بود سواری اش می ارزید. به این فکر بودم که توی خیابان اگر به همسالی برخوردم که خواست ترکم سوار شود چکنم. چون هنوز ماشین و درشکه ای دیده نمی شد و راه کاملاً خلوت بود، می توانستم یورتمه و چهارنعل، هرطور دلم خواست، تا خود آسیاب برانم، و مثل عباس شمر درشکه‌چی که مهاری در دست، راست روی جایگاهش می ایستد و به اسبهایش نهیب می زند، با فریادم مردم را از خواب بیدار کنم. چشم‌های نجیب اسبی اش نمی‌گفت که الاغ بدافساری باشد. این خیالات گیجم کرده بود و به معامله توجه نداشتم. ناگهان به خودم گفتم این الاغ عیبی دارد که بعد معلوم می شود. آری؛ و همین طور که ایستاده بودم توی بحرش رفتم. دیدم مثل اینکه یک دستش را شُل روی زمین می‌گذارد. ارباب عجله داشت زودتر کارش را تمام کند و راه بیفتد. مخصوصاً چون دید مشتری دیگری ازمیان جمعیت پیدا شد که شروع کرد دور الاغ گردیدن، علاقه اش بیشتر شد. ترسید نکند از چنگش بیرونش بیاورند. نگو که ساختگی است. و این را مابعد فهمیدیم. نگو که می خواهند بازار را گرم بکنند. بین او و فروشنده که دلال کهنه کاری بودرفتم و گفتم ارباب صبر کن. این الاغ زمین خورده و کتفش دررفته است. این الاغ تَرَک شده است. یارو چیزی نمانده بود بزند بیخ

گوشم. دست به سینه ام گذاشت، هلم داد به یک طرف و گفت یک وجبی را ببین که الاغ شناس شده است. الاغ نیست کره اسب است. آهوی دشت است. گفتم کاری ندارد، امتحان می‌کنیم. از کنار میدان، تیری پیدا کردم و آوردم. کلگی حیوان را گرفتم و چند قدم راه بردم. همینکه خواست از روی تیر رد بشود دستش به آن خورد. ارباب پول هایش را توی جیب گذاشت. و گفت یدالله تو راست می‌گوئی. بارک الله به عقل و هوشت. این الاغ ترک شده است و به مفت نمی ارزد. الاغ ترک شده علاج ندارد. زیربار زمین می خورد و عمر صاحبش را به نصف می رساند. و آن وقت رفت با کسی دیگر معامله کرد و فلفلی را خرید. فلفلی را قول داده که بعد از پنج سال به من بدهد. آن وقت من پانزده سالگی ام را رد کرده و به هفده رسیده ام. دندان عقلم درآمده و توی این شهر چه کارها که نمی توانم بکنم.

بشرو با مشت روی یکی از لنگه ها کوفت که چون زیاد پر شده بود زیر دستش وانداد. گفت:

ــ همین است که از خرهای دیگر بیشتر مواظبش هستی؛ سرگل کاه و جو را جلو او می ریزی و تا به آسیاب می رسد و بارش را می‌گیریم توبره اش را به دهانش می زنی. این هم یک جور خوش اقبالی است برای او. وقت بار کردن دیرتر به سراغش می روی، و موقع پائین آوردن بار پیش از همه او را جلو می آوری. خدا بدهد یک جو بخت.

گویا فقط می خواست حرفی زده باشد تا چند دقیقه ای بیشتر پسرک را در آسیاب نگاه داشته باشد. عادت فلفلی را می دانست که تا بارش می‌کردند، سرش را می انداخت پائین و می رفت. حال آنکه الاغ های دیگر، بعد از بار شدن، خودرا به خوردن شاخ و برگی و پوزه زدن به پوست درخت یا ساقه بوته ای سرگرم می‌کردند، و می ایستادند تا همه با هم راه بیفتند. این بود که خر فلفلی را آخر از همه بار می‌کردند. هنگام رسیدن به آسیاب نیز چون طبق عادت مخصوصش پیشاپیش دسته بود، خواه ناخواه بارش زودتر پائین می آمد.

بشرو مانند کسی که به ساعت روی مچش می نگرد تا ببیند وقت چیست، هوای بیرون را نگاه کرد. درآسیاب، خروسی بود که به دائی رضا تعلق داشت.

هنوز آن دور و برها پیدایش نبود که آمده باشد تا کم کم به لانه برود. هنوز هوا روشن بود. و هنوز می شد از خر قلقلی حرف زد. گفت:

ــ خر است اما خر مرد رند نیست. با اینکه فهمیده تو دوستش داری اصلاً به این فکر نیست تنبلی بکند.

یدالله مثل اینکه مفش راه افتاده باشد با آستین روی بینی اش را جارو کرد. هروقت در سراشیب اندیشه ای بود که تصمیمی می طلبید این کار را می‌کرد. گفت:

ــ اگر امشب به پول انعامی رسیدم برایش اسفند می خرم و دود می‌کنم. زیربار یورغه می رود. آدم باخودش می‌گوید حالا است که بارش را بیندازد. زرنگ است و مزد زرنگی اش را می‌گیرد. همان طور که تو با کار خوبت و شب نخوابی هایت برای این آسیاب زحمت می‌کشی و عوض یک جیره دو جیره می‌گیری. شاید خودت رویت نمی شود عنوان بکنی: به ارباب می‌گویم تعریف خشک و خالی فائده ندارد. اگر بشرو خوب است پس مزدش را علاوه کن.

بشرو چپ چپ نگاهش کرد. پاسخ داد:

ــ عیبی ندارد یدی. ماه دیگر نه، آن یکی ماه که بیاید و به آخر برسد یک سال است توی آسیابم. این کار را حتماً بکن. از او بخواه که چیزی به مزدم علاوه کند.

همین طور که به گونه خشکه افتاده پسرک که از بدی تغذیه بود نگاه می‌کرد با خود می اندیشید چنانچه ارباب رفیعا الاغ معیوب را می خرید طبق حکم شرع در خصوص خرید و فروش چارپا تا سه روز حق داشت آن را پس بدهد. البته شکی نبود که موفق نمی شد. زیرا فروشنده های آنچنانی زرنگ‌تر از آن بودند که در این سه روز دُم به تله بدهند.

۱۸

یدالله، در خرند بیرون آسیاب که چهار دیواری گلی کوتاهی بود با آخوری سرتاسری در یک سویش، باقی ماندهٔ کاه‌هائی را که جلو الاغ‌هایش ریخته بود، برای اینکه خروس بیرون نریزد، یادم صبح از شبنم تر نشود، توی سرند جمع کرد و آورد. آفتاب عصر جز به صورت لکه‌های بریده بریده و باریکی که از میان شاخ و برگ درختان راه می‌یافت و خود را می‌نمود، از همه آن اطراف رخت بربسته بود.

هنگام بار کردن و حرکت به شهر بود. اولین الاغی را که به درون آسیاب آورد خرسیاه بود. این خر درخریت دست هرخری را از پشت بسته بود. از همه کوتاهتر بود. نگاهی داشت همچون قاطر محیل و بی اعتماد. کارهائی می‌کرد که آدم را به خنده می‌انداخت. هنگام بار کردن، می‌رفت ته طویله در سکنجی دیوار توی تاریکی می‌ایستاد. خیال می‌کرد اگر اورا نبینند از بارکردنش می‌گذرند. صبح‌ها که پالان به پشتش می‌گذاشتند ــ و این موضوع گفتنی است که یدالله اگرچه هنوز بار نمی‌توانست بکند ولی از دو سال پیش به این سوی قادر به پالان کردن الاغ بود ــ صبح‌ها که پالان به پشت این الاغ می‌گذاشتند و تنگش را می‌بستند، شکمش را پرباد می‌کرد. تنگ پهن چرمی که سفت بسته شده بود توی راه شل می‌شد و بار از یک طرف می‌افتاد. تا به‌حال چندبار این بازی را سر بارکش آسیاب درآورده بود. در علافخانه، دکانداران تا می‌دیدند او می‌آید، با چوب و چماق یا هرچه به دستشان می‌رسید می‌دویدند بیرون و جلو کومه‌های خود می‌ایستادند. تا غافل می‌شدند، به گندم یا جویا گاودانه‌ای حمله می‌برد و با چند پوزه دهانش را پر می‌کرد. او را می‌زدند و دور می‌کردند. به گوشه‌ای می‌رفت و در

حالی که نصف محتوی دهانش به زمین می ریخت، باقیمانده را شروع می‌کرد به خوردن. آن چوبهائی را که بی رحمانه از هرطرف به سر و گردن او می زدند، یدالله انگار می‌کرد به وی می زدند. از کارهایش عصبانی می شد. اما برخریتش افسوس می خورد. این نوع خودخواهی های کورغریزی درآدم ها هم بود.

الاغ بعدی، گوشوال، خری بود شانه پهن، کشیده‌قامت و درشت سم، که از نظر جثه و همچنین صلابت رفتار، تناسب دسته را بهم زده بود. موهای اندکی که از مچ دست و پا روی سمش می ریخت به او زیبائی اسب می داد. هنگام بار کردن، برخلاف خر سیاه که تا افسارش را نمی‌کشیدند و از عقب هلش نمی دادند از جایش تکان نمی خورد، این الاغ خودش می آمد و می ایستاد. اشاره‌ای به او کافی بود تا همه چیز را بفهمد. زیربار، حتی در یخبندان زمستان، بازی‌اش می‌گرفت. تیزهوش و شجاع بود و از روی زمین یخزده یا جای تنگ و شیب‌های تند به احتیاط می رفت و هیچ زمان گاهگیر نمی شد. وبه اصطلاح گی نمی‌کرد. پائین‌تر از آسیاب، بند یا سد خاکی کم عمقی بود که زمستان‌ها به هنگام یخبندان، رفت و آمد را دشوار می‌کرد. بعضی الاغ‌ها گاهگیر می شدند و به هیچ قیمتی حاضر به گذشتن از باریکه راه لغزان کنار سد نمی شدند. تنها عیب گوشوال این بود که توی راه به دیگر الاغ‌ها تنه می زد که گاهی سبب افتادن بار آنها می شد. از این جهت نامش را گوشوال گذاشته بودند که پیشانی پهن داشت و فاصله بین گوش هایش زیاد بود. عادت دیگرش شب‌ها توی طویله این بود که جلو در می آمد، و سرش را با تمام درازای گردن از چوب مانع به این سو می‌کرد. توی تاریکی ماندن و هوای مانده را فرو دادن برایش دشوار بود. به گفته یکی از کارگران، همچون خود ارباب که بیماری تنگ‌نفس داشت، هوای یکدست تمیز خالی از هرنوع آلودگی، بیشتر به طبعش سازگار بود. اگر توی آسیاب بود که شب را می‌گذراند، چوب مانع را با دندانش می انداخت و بی سر و صدا می رفت بیرون. می‌رفت توی بوته‌زار نمناک و خنک پائین دست آسیاب، یا زیر درخت توتی که مشرف برآب انداز بود، و همانجا آرام و بی حرکت در حالت ایستاده، چرت هایش را می زد. و تا زمانی که متوجه می شدند و به سراغش می رفتند همانجا می ماند. یدالله، حتی زمانی که در این آسیاب مشغول نشده بود و جای

دیگر کار می‌کرد، خر گوشوال را به خاطر هیکل درشت و صفات ممتازی که داشت می‌پرستید. دوست داشت بایستد و فقط به موهائی که روی سم پرشکوهش را گرفته بود نگاه کند. اگر از فاصله های دور عرعر پرطنین و غرورمندش را می شنید فوراً تشخیص می داد که او است و خود به خود گل از گلش می شکفت. غیر از اندازه خرهای همدانی که این خر را می خواستند، یکی از آسیابانها، مصطفی زهدی که جوانی تازه رسیده بود و درمیان تمام صنف بهترین الاغ ها را با زیباترین جل و یراق و زلم زیمبو در خدمت داشت، با علاقه ای نگفتنی همیشه از گوشوال یاد می‌کرد. چشمش دنبال او بود و آمادگی داشت به هرقیمتی که صاحبش پیشنهاد می‌کرد پولش را بدهد. اما ارباب رفیعا راضی نمی شد. کارگر او، همان نعمت معروف به کوژمل، هرروز در گوش یدالله می خواند چنانچه این معامله سر بگیرد، انعام خوبی نصیب وی خواهد شد.

هنگامی که پسر دوازده ساله این الاغ را برای بار کردن می آورد، آهسته به بشرو که لنگه را روی پشتش می‌گذاشت خبر داد:

ــ توی بوته‌زار، کسی پنهان شده است. چیزی شبیه کلاه نمدی به نظرم آمد که تکان می خورد. خواستم سنگ بردارم و به سویش بیندازم؛ ترسیدم کار به دست خودم بدهم.

گوینده این کلمات چون کوتاه بود و قدش نمی رسید از این سوی با سر زیر لنگه را نگاه داشته بود. چون الاغ هیکل دار و بلند بود، نگاه داشتن لنگه به این صورت تا هرچقدر که طول می‌کشید برایش دشوار نبود. بشرو نمی خواست معطلش بکند. لنگه دیگر را آورد. قفل و بند آنها را که نر و ماده، یکی از استخوان دست گوسفند، و دیگری حلقه بهم تافته ای از نخ پرک بود، بهم انداخت، و لنگه ها را با تکیه دادن زانو به زیر بار از دو طرف کشید تا محکم سرجای خود ایستاد. گفت:

ــ توی بوته‌زار چه کسی پنهان شده است و به چه منظوری. حتماً اشتباه به نظرت آمده!

یدالله با آن اخم کودکانه ای که به لبخند بیشتر می‌مانست، در چهره صاف و اندک گلگون او نگاه کرد. شک کوچکی به دلش راه یافته بود که اگر به یقین تبدیل می شد تاب تحملش را نداشت. نه، این باور کردنی نبود. بند و بست کردن

با بعضی دوره گردان، و فروختن گندم یا آرد آسیاب درمقابل هر پولی که می دادند ــ نه، بشرو اهل این کارها نبود. حتی فکرش را نمی شد کرد که او از مال ارباب دزدی می‌کرد. در مدتی که به این آسیاب آمده بود بارهایش هیچ وقت کم نمی‌کرد. و چون کم نمی‌کرد، لازم نمی دید غبار سر دیوارها را که نه آرد بلکه خاکی بسیار نرم بود به رنگ بس سفید با آرد مال بروبد و به دست بار بزند. هیچ چیز بدتر از این غبار سفید و سبک که زیر دست می ماسید، نان را سیاه و بدمزه نمی‌کرد. که خیلی زود با اولین هوائی که می خورد مثل سمنت خشک و سفت می شد که به درد تلیت هم نمی خورد. دور و بر آسیاب ها همیشه و در هرفصل، خصوصاً پاییز و زمستان که سرگندم تازه از روستاها باز می شد، بودند اشخاص مشکوکی که با کارگران پای سنگ، پنهانی رفت و راه داشتند. در ساعت های مخصوصی که مطمئن بودند غیر از او کسی توی آسیاب نیست، با انبانی یا سفره‌ای می آمدند و هرقدر می توانستند و انصاف کارگر اجازه می داد، در مقابل پول اندکی که می دادند می بردند. چنانچه می دیدند کسی توی آسیاب هست، درگوشه کنارها آن‌قدر صبر می‌کردند تا برود. کارگری که به این شکل دزدی می‌کرد، گلوی آسیاب را که محور یا به اصطلاح بلسکه توی آن می‌گشت، دستکاری می‌کرد. یکی دو گوه (ماوش)از دور آن می‌کشید. مقداری گندم اینجا و آنجا در مسیر جوی می ریخت و آن گاه می‌گفت آسیاب گَل برده است. یک ضرر را دو ضرر و بلکه سه ضرر می‌کرد تا خودش را نجات بدهد. آیا می شد گفت که همکار او، این جوان ملایری خوش سیما که دوست داشت خود را تا سن او پائین بیاورد، در پشت آن ظاهر ساده و معصومش زشت‌ترین نهادها را داشت، و تازگی ها به وسوسه یکی از آن آدم ها به فکر دزدی افتاده بود؟ همان هفته، محمد بغدادی برای بلغورخانه اش که می توانست مفت از آسیاب ببرد، چون می دانست که بشرو نخواهد پذیرفت و اجازه ارباب را خواهد خواست، پول داده و از علاف خریده بود. نه، نه، جوان ملایری به‌طور مسلم اهل این کارها نبود. حتماً به نظر او آمده بود که در بوته‌زار کسی را دیده است.

بشرو چون تردید او را دید با نیم خند نمکینی از سر تمسخر دوباره گفت:

ــ شاید آمده است تا خر فلفلی را بدزدد و داغش را روی دل تو بگذارد. در

دنیا هرجارو بکنی حسود و هردمبیل هست که از آزار دیگران خوشحال می شوند. مرد حسابی، عقلت کجا رفته است. از آبادی های اینجا تا به حال کی را دیده ای که کلاه نمدی به سر بگذارد؟ یا دستمال شیر و شکری و آغابانو می بندند؛ یا مثل جوانان شهری سر برهنه راه می روند. آبادی های دور هم که با ما کاری ندارند. حتی بارکُردی آنها به این آسیاب نمی رسد.

بیان محکم و معصومانه او جای کمترین تردیدی برای کسی نمی‌گذاشت. با این وصف یدالله گفت:

ــ تکان خوردن اورا پشت علف ها دیدم. برو نگاه کن ببین. اما طوری نرو که فکر کند متوجهش شده اند. شاید قصدش باز کردن زنگ الاغ ها است. یا اینکه کمین کرده تا خروس دائی رضا را بگیرد. بیچاره از دار دنیا، بعد از یک ریش بلند که تازگی ها جلوش را ول داده، همین خروس را دارد. خیال می‌کند ما اونو سر بریده و توی شکم جا داده ایم.

چون درگاهی آسیاب به قدر یک پله بلندتر از کف بود، دو همکار با دست گرفتن زیربار کمک کردند تا الاغ درشت اندام با یک حرکت از در بیرون رفت. بشرو خوش خلقانه به او تند شد:

ــ یا الله بزن به چاک. بلبله گوش، پسر گندوش. به جان دائی چشم هایت عوضی دیده. آدم نبوده برگ بابا آدم بوده که توی بوته زار فراوان است. برگ های پهن و درشتش که راست از زمین می روید، و زیردست به نرمی و خنکی حریر است، به درد پاک کردن نشیمن می خورد. این برگ ها بوده که به نظرت کلاه نمدی آمده است. همچنانکه ممکن است در یک جای دیگر کلاه نمدی به نظرت برگ بیاید. ضمناً یادت باشد: بار سوم است که به تو می‌گویم و یادت می رود. فردا که از شهر می آئی، همان راه اول، اگر با خودت نمک نیاورده باشی بارهایت را از روی الاغ نمی آورم پائین. من چکار دارم که کسی توی بوته زار پنهان شده یا نشده است. بنده خدا شاید گذرنده بی خیالی است که آمده تا قضای حاجت بکند. یا خرگوشی و لاک پشتی زیر ساقه ای تکان خورده و تو را به اشتباه انداخته است. باید تا تاریک نشده درآسیاب را ببندم و بروم دنبال جوی. نزدیک درخت گردو که یک طرف جو از پشت خالی است، آبدزدک یا نمی دانم موشی پیدا شده

که هرروز دردسرم می دهد. اگر غروب به دادش نرسم و با چند چینه ای با پشت بیل محکمش نکنم، نصف شب کار به دستم می دهد. گاهی هم باغبان‌ها آب را می دزدند و از یک گوشه که فقط از روی صدا می شود فهمید توی باغ سر می دهند.

پسر دوازده ساله نخواست بیشتر از آن اصرار بکند. شاید یکی از اهالی روستای سراب سعید، دهی که از آن محل دور نبود، انتظار می‌کشید تا بشرو دنبال آب برود، و آن وقت برای دزدیدن چیزی توی آسیاب بیاید. همچنانکه بشرو می‌گفت، آنها به جای کلاه نمدی، دستمال کلاغی به سر می بستند. چندتا را سرهم می‌کردند و می بستند. روستائی بودند اما عار داشتند خود را روستائی بدانند.

از این اندیشه آن قدر گیج و حیران بود که هنگامی که دوباره کنار خرند می رفت تا چوب مانع را سرجایش بگذارد، سر بلند نکرد تا توی بوته‌زار را نگاه کند. ساعتی پس ازتاریک شدن هوا، چنانچه بشرو لازم می دیددوالاغ جامانده را به درون آسیاب می برد و اگر لازم نمی دید همان جا تا صبح در خرند می ماندند.

زیر لب با صدای نسبتاً بلندی زمزمه کرد:

ــ خر سیاه بورکی، نه جل داره نه رونکی، جو می خوره به زورکی. آهای دکی، آهای دکی!

سوت می زد. لیکن همچون کسی که خواب می بیند صدای سوتش در نمی آمد. چون گیوه های دست بافت کرمانشاهی اش گشاد شده بود و هنگام رفتن از پایش بیرون می آمد، ازجهت آنکه قبراق‌تر باشد، لب جوی پاشنه هایش توی آب زد و تر کرد. اگر امشب بارهایش سالم به مقصد می رسید و انعام را می‌گرفت، به جای بستنی قلی یانان خامه ای قناعت یا هر چیز دیگر، شاید بهتر بود می داد دور گیوه هایش را دوباره دوزی می‌کردند. خودش هم می توانست بکند، اما کار تمیزی از آب درنمی آمد. خوبی کار دراین بود که راه چندان دور و نفس گیری پیش رو نداشت. آخرین آسیاب شهر، تیمَزه، زیر دریاچه سراب بالا که پرقدرت‌ترین آسیاب نیز بود ــ فقط دو روز دراین آسیاب کار کرده بود. تابستان سال پیش ــ و بی آنکه مزدش را گرفته باشد به سبب دوری راه ترک خدمت کرده بود.

هنگامی که سرانجام با چهار الاغ بار شده مانند چهار مونس دائمی در پیشاپیش رویش به راه می افتاد، از فراز درختچه های خیله ای که در حاشیه بوته زار سر بهم آورده بودند به افق دوردست نگاه کرد. آسمان، آمیزه ای از روشنی های گلرنگ غروب، و تیرگی های دلنشین شب بود. ابرهای دراز و باریکی به سان کشتی، پس و پیش یا به موازات هم، در پهنه بی کران آن بالا، چنانکه پنداشتی منتظر نوبت بودند تا وارد اسکله شوند، نظرش را جلب کرد.

شبی از شب های عمرش بود که به این ترتیب آغاز می شد یا اینکه به آخر می رسید. به گفته شاعر، روز به پایان رسیده بود و تاریکی از بالهای شب فرو می افتاد.

۱۹

بوته‌زار، زمین مستطیل شکل شیب‌دار و ناهمواری بود، پوشیده شده از علف‌های خودروی بلند، گلبن‌های وحشی، ساقه‌های خشک گندم و جو، گزنه‌ها، سنبله‌ها و هزاران گل و گیاه و نهال بی‌خاصیت یا مفید، که سال‌ها به همان شکل در زیر آسیاب رها شده بود و استفاده معینی از آن نمی‌شد. اگر کسی فرصت می‌کرد و بدون ترس از خارها و خاربن‌ها که سخت‌تر از یک طلبکار یهودی به دامن می‌چسبیدند و به آسانی رها نمی‌کردند، با چوبی زیر انبوه درهم گیاهان را می‌گشت، حتی می‌توانست بوته‌های خودروی گوجه فرنگی، یا به لفظ محلی تمامه و خیار پیدا کند. و مانند صیادی که یوز و باز به راه می‌اندازد تا فقط خرگوشی یا کبک و هوبره‌ای بزند، از جستجوی خویش شادمان برگردد. آبی که از زیر آسیاب بیرون می‌آمد و مشرف براین زمین شیب‌دار به راهش ادامه می‌داد، سبب پرباری همیشگی آن بود که در چهار فصل سال، سرخی و سبزی از گونه‌اش نمی‌رفت. و چون رطوبتی بیش از حد داشت به درد کشت نمی‌خورد. و مار و مور و خرچنگ و لاک‌پشت یا آبدزدک‌های توی آن را با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد از بین برد.

سمت راست بوته‌زار، بلافاصله سنگچین باغی آغاز می‌شد متعلق به خرده مالک‌های ده مجاور، که انتهای دیگرش تا آخرین مرز منطقه و آنجا که اثر آب‌ها کاستی می‌گرفت و زمین خشک ریگزار آغاز می‌شد، ادامه می‌یافت.

بشرو، همه روزه، پس از آنکه بار شب را راه می‌انداخت، بیلش را بر می‌داشت. در آسیاب را قفل می‌کرد. و در حاشیه خنک و عبیرآمیز باغ به راه می‌افتاد. آب آسیاب درمسیری به طول دو کیلومتر، منگ و بی‌صدا، با زمزمهٔ بس

ملایم و روح‌نوازی که گاه شکل نجوا به خود می‌گرفت، در مرز غربی باغ جریان داشت. با فرو نشستن آفتاب و کم شدن آوای پرندگان و همهمه دشت، نالهٔ جوی قوت می‌گرفت. گوشهای او کار چشمش را می‌کرد. مکان‌هائی بود که به سبب بوته های پرخار تمشک وحشی (تورک) و درختچه های سربهم سوده، مسیرجوی به کلی از نظر پنهان می ماند. اما ناله آب که از سوراخی راه گشوده بود و به هرز می رفت، متوقفش می‌کرد. یک سوی مسیر که به شیب سرتاسری تپه تکیه داشت هرگز عیب نمی‌کرد. اما سوئی که به باغ تکیه داشت و مرز غربی آن را تشکیل می داد، چنانچه سوراخ می شد و فوراً به دادش نمی رسیدند، دهان می‌گشود و طی یک ساعت، نیم آب را می بلعید. چینه ای از گل علف دار چسبنده، کارش را می‌کرد که بشرو به چالاکی از حاشیه می برید و محکم روی آن می نشرد. در طول مسیر طولانی، نقطه های آسیب پذیر مشخصی وجود داشت که اگر سوراخ هم نشده بود، محض پیشگیری و اطمینان، چند پشت بیلی روی آن می زد و وقتی به حوصله صرفش می‌کرد. گوئی عشق به بیل زدن به عنوان غریزه‌ای و عادتی دیرینه در کار او، نقش داشت. به تدریج درجریان چند ماه تلاش همه روزی، این گونه نقطه های آسیب پذیر مسیر، روی به کم شدن نهاده، و در سال بدشکونی که تمام منطقه غرب را خشک سالی موحشی فرا گرفته بود، خطر هرز رفتن آب برای او تقریباً صفر شده بود. در کیفیتی که هرغروب آفتاب، همچون نمازی که نباید فوت شود، دنبال جوی می رفت، اگر باغبانها بدون خبر قبلی آب را به باغ سر نمی دادند، احتمال کم شدن ناگهانی آن به هنگام شب وجود نداشت.

کارگر بیست و چهار ساله، دراین گشت دم غروبی، هنگامی که به آسیاب برمی‌گشت، هوا کاملاً تاریک شده بود. مقدار فراوانی شاخه های کوچک و بزرگ تر یا خشک، همراه می آورد که سوخت روزانه اش را راه می انداخت. شاخه هائی را که تر بود و از آب گرفته بود، روی سکوی سایبان دار بیرون آسیاب می انداخت که تا روز بعد خشک می شد. شاخه های خشک را درون آسیاب، مانند پشته ای روی لانهٔ مرغ که نزدیک در بود انبار می‌کرد که اگر زمستان و فصل سرما بود توی تنور می‌گذاشت و ضمن اینکه غذایش را می پخت خود را گرم می‌کرد.

رفتن دنبال جوی برای بشرو علاوه بر وظیفه، عادتی شده بود که نیاز

روحی اش را برطرف می‌کرد. دوری از ولایت و تنهائی (او در ملایر نیز کسی را نداشت) غروب که می شد بیش از هرساعت روز بر روانش سنگینی می‌کرد و درفکرش می برد. اگر نمی رفت مالیخولیائی می شد. اما همینکه می رفت و برمی‌گشت حس می‌کرد سبک شده است. خستگی و خواب از سرش می پرید، و پس از یک روز طولانی کار کردن، می دید که شب را نیز می تواند زیر سقفی که از معجزه تاریکی کوتاهتر شده بود، با همان نیرو بیدار بماند و از آسیاب مراقبت کند. اگر دنبال جوی رفتن غروبها را از او می گرفتند به طور قطع و یقین قادر به بردن این بار سنگین شبانروزی نبود. به دنبال شبی تا بامداد نخفتن و با سنگ غلتان و هروله هایش بیدار ماندن و کوس همسری کوبیدن ــ چه کسی بود هرچه هم ریخته شده از فولاد که بازبتواند روز بلند را سر پا بایستد و به کار ادامه دهد؟ یک بار در نیمه شب، و بار دیگر به هنگام اولین عشوه گری های فجر که ستاره ها رنگ می باختند و کم کم ناپدید می‌گردیدند، از آسیاب بیرون می آمد و سینه اش را از هوای تازه که آمیخته با رایحه صبحدم بود پر می‌کرد. اما اینک در باز پسین دقایق روز، نسیم بهاری و طراوت بهشتی جویبار برای او معنائی بس فراتر از یک تجدید نیروی ساده داشت. دیدن غروب آفتاب در آن سوی درخت ها که روی افق می نشست و کم کم فرو می رفت، خاطره‌ای بود که با کودکی اش در دشتهای پهناور آبادی ارتباط داشت.

باری، پس از رفتن یدالله، بشرو چند دقیقه ای روی سکوی بیرون آسیاب استراحت کرد. همچون کودکی که پول روزانه اش را توی قلک می اندازد و به صدای دل انگیز افتادنش گوش می دهد، با این خاطره که یک تومان برجمع ذخیره اش افزوده می شد لبخند زد. سی تومان اجرت در ماه ــ توی آبادی که بود از این پول ها گیرش نمی آمد. گیر هیچ کس نمی آمد. ده ماه بود کار می‌کرد، بدون اینکه یک شاهی از جیبش خرج کرده باشد. و حالا سیصدتومان داشت که سرمایه مطمئنی برای هرگونه کار به حساب می آمد.

ابرهای سمت مغرب در اوج آسمان، از واپسین پرتوهای آفتاب به سان پنبه آتش گرفته روشن بود که به سرخی می زد. سایه ای کدر و رسوب گونه، آمیخته با سیاهی های دودی شکل سرگردان، حاشیه محو باغ را فرو پوشانده بود. برای رفتن

دنبال جوی، اندکی دیرتر شده بود. اما می باید می رفت. اگر نمی رفت آن شب گمشده‌ای می داشت و نمی توانست کار کند. هان، این دیگر چیست؟ یک هیکل زنده در بوته‌زار! آیا چشمانش خطا نمی دید؟ همان‌طور که یدالله می‌گفت مردی در بوته‌زار بود. شبحی سنگین‌گام که مستقیم به سوی آسیاب می آمد. از کمر به بالا پیدا و باقی اندام درشتش توی علف‌ها گم بود. پنداشتی از آسمان، از ستاره‌ای ناشناس به آن مکان افتاده بود؛ با مأموریتی که شاید هنوز خود نمی دانست چیست. پیل پیلی می خورد، و برای اینکه توی زمین ناهموار تپق نخورد و نیفتد، دست به بوته‌ها می‌گرفت. حالا در یک نقطهٔ کم‌علف، هیکل بی قواره‌اش از فرق سر تا نوک پا نمایان بود. شلوار دبیت سیاه با در پای نه چندان گشاد شبیه اصفهانی‌ها و قشقائی‌ها، و نه چندان تنگ همچون روستائیان جافی پوش اهل کرمانشاه و توابع به پا داشت. قامت بلند و نخراشیده‌اش با یک شانه عریض‌تر از شانه دیگر، درکتی گشاد از نوع آنها که قاچاقی وارد ایران می شد و به کت قصری معروف بود، بدهیبت، و مجموعه وجودش ترس‌آور و بدشکون بود. زلف تازه اصلاح‌کرده بور یا قهوه‌ایش، از زیر کلاه‌نمدی بیرون زده، و نگاه لجام گسیخته‌اش در متن چهره‌ای آفتاب خورده، برنده‌تر از دو مته الماس، سو می زد و پیش می آمد. هنگام قدم برداشتن، چنگ به بوته‌ها می زد. سرآنها را با حرکتی تند و طلبکارانه توی دست می برید. گام‌های عرضی برمی داشت و طوری می آمد که خار به لباسش گیر نکند، یا ساقه‌های خزنده به پایش نپیچد. شگفتی بشرو هنگامی به اوج رسید که دید هیولای از آسمان افتاده، نه یک بیگانه ناشناس، که همآبادی خود او و همسفر سال پیشش به این شهر، توکل بود. چه وقت به کرمانشاه آمده بود و برای چه؟ در چنین موسمی از سال که هنوز انگور روی درخت بود، ملایر را ترک نمی‌کرد. می ماند تا انگورهایش را می فروخت. پول‌هایش را وصول می‌کرد و آن وقت می آمد. گاهی هم دیرتر، تا آغاز زمستان و آب دوم تاکستان طولش می داد. آنهائی که از او انگور می خریدند تا از شیره‌اش فرآورده‌های باسلوق و سوجوق یا چیزهای دیگری بسازند، دیرتر پولش را می دادند. شرابکش‌ها که محصولشان را به شهرها صادر می‌کردند و پس از شهریور بیست به فعالیت‌هاشان وسعت داده بودند، مشتریان خوش بدهی نبودند. بامبول به سرش

رمی آوردند و گاهی سخت ناراحتش می‌کردند. به جای پول به او پیشنهاد جنس می‌کردند که نمی پذیرفت. یا شاید گاهی می پذیرفت، و گردن آنها که می‌گفتند، به خاطر حرف مردم آشکار نمی‌کرد. آیا در این رابطه حادثه ای برایش پیش نیامده بود؟ چرا برای آمدن به آسیاب، راه سرراست و نزدیک را گذاشته و بیراهه را گرفته بود؟ از توی چم با دم به دم و قدم به قدم مرزبندیها و سنگچین های بلندوکوتاهش — پهام عجیبی بود که ناگهان توی دل بشرو را خالی کرد.

نزدیک آسیاب، جلو سکوی بیرونی که سقف فقیرانه، با سایبانی از شاخ و برگ خشک بید داشت، چنار بریده‌ای بود که از جای بریدگی اش پاجوش های سبز و جوانی سر زده و رشد کرده بود. برای محافظت درمقابل پوزه الاغ، دور آن را به شکل استوانه ای بلند، با ترکه های بید یا نی های خودرو، پرچین کرده بودند. آنی رضای نهال دوست باعث و بانی این کار بود. و هرکس آبی می خورد یک سپ هم به خاطر ثواب در پای آن می ریخت که سرسبز نگاهش می داشت. بشرو، کنار این حصار کوچک آمد و منتظر دوستش ماند که دور زد تا از محل کم عرض تر جوی که می شد از روی آن پرید بگذرد و به این سوی بیاید. آیا او به راستی در ولایت دستش به خون کسی آلوده نشده بود که راه فرار را پیش پایش ساده بود، و نیاز داشت تا چند صباحی یا برای مدتی نامعلوم گوشه امنی سراغ کند از نظرها پنهان بماند؟ این نوع آلودگی ها از کسی که چند جریب زمین زراعتی خوب و یک تاکستان پرحاصل داشت بعیدتر از بعید بود. اما محال نبود. خیر همیشه درخانه صاحبش می خوابد. اماشر، گاهی وقت ها اشتباهات عجیب درعجیب می‌کند که چون شر است هیچ کس نمی تواند از کارش خرده بگیرد. این مرد، دوست او بود. هروقت توی آبادی همدیگر را می دیدند و با هم دست می دادند بکل تا چند دقیقه همچنان دستش را توی دست نگاه می داشت. با اینکه دارا بود، می خواست خود را در وضع برتری نشان بدهد و از او فاصله بگیرد. اگر فصل انگور بود و ضمناً کاری هم داشت، می‌گفت آیا می آئی توی باغ دهانی شیرین کنی؟ بیا، بیا، تو نجیب‌ترین جوانی هستی که مثل ریگ ته جوی در آبادی مانده‌ای و با خوب و بد زندگی سوت و کورش ساخته ای.

اما چون پنج شش سال با هم اختلاف سن داشتند، یا شاید به علت های

دیگر، این دوستی بین آنها هیچ وقت گل نمی‌کرد یا به اصطلاح کرک نمی انداخت. از نگاه در چشمان هم پرهیز می‌کردند. و خیلی زود به سراغ موضوع اصلی یعنی کاری که می بایست توی باغ یا کشت‌زار انجام بگیرد می رفتند. بشرو، با آنکه به حرف‌های اهل آبادی در خصوص سرراهی بودن این جوان و چیزهای دیگر، اعتنا نمی‌کرد و آن را یاوه می خواند، معلوم نبود چرا از وی بیم داشت. همچنانکه کامیون‌های جنگی را درآمد و رفت‌ها به شاخ و برگ درختان می آراستند تا از دید هوائی دشمن در امان باشند، مرد ثروتمند آبادی فروتنی و صفای ظاهر را پوشش خود کرده بود تا قلب پر کینه و انتقام‌جویش را از نظرها پنهان دارد. پرندهٔ خوش‌بال و پر و زیبائی که بر شاخسار مکان دارد و آسمان بلند را جولانگاهش می داند ــ پرهایش را قیچی کنید و آنگاه با کمال تعجب ببینید که حتی راه رفتن معمولی بدون پرواز را روی زمین ازیاد می برد. به کودکی از همان ابتدای نوباوگی اش که فهمی پیدا کرده تا با محیطش رابطه ایجاد کند، بگوئید از نطفه پاکی به دنیا نیامده است و فلان و بهمان؛ و او سرانجام در راه پلشتی ها همان خواهد شد که انتظارش را دارند. اگر گفتند مستی، عربده بکش که لابد هستی.

بسیاری کسان بودند که از این دریچه به توکل نگاه می‌کردند. به یکی گفتند بدی یا بدگوداری. گفت هم بدم هم بدگو دارم. این جوان اگر هم می خواست خوب بشود، اهل آبادی اجازه‌اش را صادر نمی‌کردند. زیرا به گفته‌هایش اعتقاد نداشتند.

۲۰

به سردی و اندکی با تحقیر، بدون اینکه در چشمان کبودش نگاه کند گفت:

ــ یدالله به من خبر داد که کسی را توی بوته‌زار دیده است. خیال کردم چاخان می‌گوید.

توکل گفت:

ــ پس او مرا دید. نمی‌خواستم ببیند، اما اهمیت ندارد. شب به آسیاب برمی‌گردد؟

بشرو کوشید نگرانی را که ممکن بود نابجا و بی‌جهت باشد از خود دور کند. پاسخ داد:

ــ نه، برنمی‌گردد. بعد از تحویل بارهایش به خانهٔ صاحب‌بار، الاغ‌ها را به کاروانسرای خان، نزدیک منزل ارباب می‌برد و همان جا می‌ماند تا صبح.

توکل مانند کسی که پس از ساعت‌ها کار درو در مزرعه، کمر راست کرده است تا خستگی در کند، به بازوها و شانه‌اش حرکتی داد و از سر راحتی نفسی کشید:

ــ آه، بیشتر از یک ساعت است که توی بوته‌ها نشسته‌ام. منتظر بودم یک وجبی برود. می‌دانستم که می‌رود. زیرا پالان الاغ‌ها را برنداشته بود. در حیرت مانده بودم چرا این قدر طولش می‌دهد. بعد از اینکه اولین الاغ را آورد تا بار کند، بیشتر از نیم ساعت معطل کرد. بارکش آسیاب کیست؟

دست به پیشانی بلندش درفاصله بین ابروها که گره‌دار بودو ضخیم کشید، و لب‌های پریده رنگ اضطراب‌آلودش را زیر دندان گزید. بشرو گفت:

ــ محمد بغدادی، بارکش ما همان است که بود.

ــ خبرش را داشتم. او هم شب نمی آید؟

ــ نه، نمی آید، می رود پیش زن و بچه اش توی کاروانسرا. نه همان جا که الاغ ها هستند، جائی دیگر. آن کاروانسرا چون کوچک است و حجره ای ندارد، زن و بچه را راه نمی دهند.

ــ پس تو توی آسیاب تنها هستی؟

ــ تنها هستم. چطور مگر؟

توکل آسوده خاطر شد. نظری به در سنگین ترک خورده و کوتاه آسیاب افکند که نسبت به آنچه سال پیش دیده بود، چهارچوب چرکینش ظاهراً بیشتر توی زمین نشست کرده و اندکی نیز کج شده بود. مشت بهم فشرده دستش را که تا این لحظه یادش نبود گشود. دانه های خشک و ریزی که شاید از گل مریم یا تاجریزی بود، از توی آن به زمین ریخت. هنوز چند دانه آن کف دست عرق کرده و لای انگشتانش بود. آن را نیز با مالیدن به دامن کتش تکاند و به زمین ریخت. در بوته زار، نقطه ای که روی زمین چندک زده و به حالت ناراحت نشسته بود، ساقه های بلند و باریک نهالی بود با برگ های سبز ریز در انتهای فوقانی هر ساقه. در نوک شاخه های فرعی ساقه نیز دانه های قرمزی بود که زیرانگشت له می شد. مغز سفیدی داشت که زیر دندان به سفتی می زد، اما خوردن نداشت. حدس می زد گل مریم باشد که در تاکستانهای ملایر نیز می روئید و وجین کردنش اندکی زحمت داشت. بشرو توی آسیاب رفت. پیراهنش را که هنگام بار کردن الاغ ها محض اینکه پاره نشود دوباره بیرون آورده بود، آورد و پوشید. هنوز منتظر جواب دوستش بود. اما نه آنچنان که علاقمندی دوستانه شدیدی از وی مشهود باشد. توکل، روی سکو نشست. هیجان زده جنبش کرد و گفت:

ــ من تنها نیستم. زنی همراهم است. یا شاید بهتر است بگویم دختری.

آمیخته به تردید در چشم های خوش حالت او که عسلی روشن بود و خیلی زود تحت تأثیر بزرگتر از خودی قرار می گرفت، نظر دوخت. بشرو کوشید خونسردی اش را نگه دارد. با این وصف نتوانست حیرت نکند:

ــ یک دختر؟ از ولایت خودمان؟

ــ آری، از ولایت خودمان. از خاک پاک ملایر. از بیراهه آمدم که کسی نبیندم. دم گاراژ، پیش از اینکه درشکه بگیرم و با او سوار شوم، سیف‌الله را دیدم. سفر پیش که آمدم او کارگر پای سنگ بود، حالا ترقی کرده و بارکش شده است. به من خبر داد که تو همچنان در این آسیاب مشغولی و جای دیگری نرفته ای. خیال نمی‌کردم درحالی که تنها هستی و دائی رضا هم رفته، این‌قدر دوام بیاوری. اصلاً گمانم نبود مرد این کار باشی. کارگری توی آسیاب، آنهم پای سنگ، غیر از زور بازو، حوصله می خواهد. پیرمردها بیشتر با آن میانه دارند تا جوان‌ها. اما حس مراقبت پیر و جوان نمی شناسد. نعمت خداداده‌ای است که نصیب هرکس نمی شود. پیش رفیعار و سفیدم کردی. هوم، چقدر می‌ترسیدی دل از ملایر بکنی.

بعد افزود:

ــ کروک درشکه آن‌قدر پائین بود که نه کسی ما را دید و نه ما کسی و جائی را دیدیم. کرمانشاه به نظر می آید که در این مدت باز هم شلوغ‌تر شده است. یا شاید چون پائیز در پیش است این طورمی‌نماید. بیکاره‌ها از هرطرف ریخته‌اندتوی شهر.

بشرو توی فکر رفته بود. گیج بود و نمی دانست چه بگوید. در خود نمی دید خلاف میل دوستش حرف بزند. توکل آدم عجیبی بود. این دو سه ساله بعد از جنگ خیلی فرق کرده بود. هیچ معلوم نبود چه روحیاتی داشت. حرکات و تصمیماتش قابل پیش‌بینی نبود. و حرفی نمی زد مگر اینکه پشت سرش عمل جدی باشد. و از اینها گذشته، حالا هراخلاق نیک و بدی که داشت، به گردن او صاحب حق بود. درآبادی با مزدی بیشتر از هرجای دیگر برایش کار می‌کرد. و هنگام آمدن به کرمانشاه به صاحب همین آسیاب معرفی اش کرده بود. اگر او نبود شاید حالا همچنان در آبادی که فقط سگ‌ها و گربه هایش مانده بودند، بیکار می‌گشت و شب‌ها از گرسنگی سنگ به شکم می‌گرفت.

در این کیفیت چه جوابی می توانست به او بدهد. دختری از خاک پاک ملایر. او که بود، از کدام خانواده شهری یا روستائی، وچگونه به دام وی افتاده بود؟ صدای خود را شنید که به مرد گفت:

ــ صبر کن، برمی‌گردم.

به بهانه کشیدن آردهای جلوسنگ توی آسیاب رفت. یارای ماندن نزد وی را

نداشت. یا شاید می‌خواست با خودش فکر بکند. چهار لنگه از تایچه‌های خالی را که بعداز رفتن یدالله پای سکو افتاده بود برداشت و توی کته روی هم انداخت. یکی از الاغ‌ها عادت داشت تایچه‌های خالی رادندان بگیردواینجاوآنجا بیندازد. قپان آهنی را که تا صدمن بار کم حجم را یکجا قادر به وزن کردن بود از زنجیر سقف پائین آورد که مانع آمد و رفت بود و در تاریکی به سر آدم می‌خورد. باریکه نور کم‌جانی که در آخرین دقایق غروب از روزن فراز دیوار به درون کته می‌تابید، محو شده بود اما هنوز کاری انجام می‌داد. الاغ‌ها هنگام بارگیری، وسط آسیاب پشگل انداخته بودند؛ آن را جارو کرد و توی طویله ریخت. دان آسیاب را روی بارانداز که با خورد شدن تدریجی گود می‌افتاد و به کف کته می‌رسید گرد کرد. جلو سنگ را به دقت کشیدونزد دوستش بازگشت. نگران بود، اما در عین حال دلش می‌شنگید که با آمدن مهمان، آن شب تنها نخواهد بود؛ مهمانی که از ولایت بود و اخباری همراه داشت. لیکن مسئله همین نبود.

توکل، دودلی وی را که از ناپختگی کودک وارش حکایت می‌گفت احساس کرد. به آنچه قبلاً گفته بود افزود:

ــ او را توی باغ نگاه داشتم. زیر درخت سماق توی چم. جائی است که اگر گنجشک روی شاخه‌ای بنشیند به این زودی‌ها شک نمی‌برد که آدمی زیر درخت نشسته است. جیک نمی‌زند مبادا سکوت ازلی ناحیه را بشکند. در محوطه پرتی که شاخ و برگ درختان و پیچک‌های چند ساله همچون جنگلی، سر بهم داده و راه را برآفتاب وسط روز بسته‌اند. اما هوا تاریک می‌شود و او هرچه باشد زن است، واهمه می‌کند.

بشرو سکوت کرده بود. ولی توکل گمان کرد که از وی پرسید:

ــ قصد داری آنجا نگاهش داری؟

پاسخ داد:

ــ او می‌خواهد تو را ببیند. گویا نذری است که کرده، یا خوابی است که دیده. درعجبم که با تو چه کاری دارد. افسون سیمرغ را برایش خواندم و کارگر نیفتاد. در چنین وقتی از سال اصلاً قصد کرمانشاه را نداشتم. تا شنید توبه این شهر آمده‌ای و مشغول شده‌ای روحیه‌اش عوض شد و گفت مایل است بیاید و

ببیندت. خیال می‌کردم بهانه‌ای است تا خودش را وابسته به من نشان ندهد. هنوزهم عقیده‌ام عوض نشده. هرکس غروری دارد که فقط خود از آن آگاه است. مخصوصاً بین زنها که به این زودی‌ها نمی‌خواهند خودشان را بشکنند و به اصطلاح از تنگ وتا بیندازند. نمی‌خواهم بد به دل خودم راه بدهم: شاید هم او واقعاً حرفی دارد که می‌خواهد با تو بزند.

زنبور زرد و کوچکی از هوا به پشت روی سکو افتاد و به سرعت شروع کرد دور خود چرخیدن؛ توقف کرد و بال‌هایش را شل روی زمین کشید. شاید لحظه مرگش فرا رسیده بود. توکل با تلنگری محکم از روی سکو دورش کرد. ابروی بشرو قوس برداشت:

ــ می‌خواهد مرا ببیند. او کیست و از کجا مرا می‌شناسد؟

هرچه خون در بدن داشت به صورتش دویده بود. توکل فوراً گفت:

ــ تو او را دیده‌ای و می‌شناسی. خانه گلی رو به روی چشمه که بهار خواب درازش مشرف به میدانگاهی بود. بچه‌های رمضان مرحوم، دوخواهر که مادرشان رشته‌بری می‌کرد. آیا یادت نیست؟ رشته‌ها را خواهر بزرگتر می‌آورد توی ایوان روی حصیر پهن می‌کرد یا به طناب می‌آویخت. خواهر کوچکتر که همین گل‌ــ بهار باشد مواظبت می‌کرد گنجشک‌ها نیایند. یک جا می‌نشست و کوچه را می‌پائید. دائم هم شانه در دست مشغول وررفتن با موهای بلندش بود، که یک پارچه برمی‌گرداند و روی تمام صورتش پخش می‌کرد. سفیدرو، ظریف و مثل پرستو سرزنده و خوش‌حرکات بود. مادر آنها، زنی به نسبت خودش جوان، آن روزها به سن سی یا سی و دو، غیر از رشته‌بری آب غوره هم می‌گرفت که غوره‌اش را از باغ ما می‌برد. رشته‌های نازک‌تر را برای پلو بو می‌داد و می‌فروخت. خمیر آن را کمی شور می‌گرفتند که ور نیاید. با پا و با دست خوب ورزش می‌دادند که هنگام گستردن روی طناب همچون نخی بلند می‌آویخت و بدون گسیختن خشک می‌شد. دراین کارها دخترهایش به او کمک می‌کردند. دو غنچه نشکفته که چشم و چراغ آبادی بودند. دو مروارید توی صدف که چشم از نگاهشان سیر نمی‌شد. اما برای خانواده‌ای که دو دختر جوان و تکلیف نشده دارد، هیچ چیز بدتر از دهی نیست که سر غریبه‌ها توی آن باز است. چطور می‌شود تو یادت

نباشد. خوب فکر کن حتماً یادت می آید.

بشرو گفت:

ــ من روزها توی آبادی نبودم. با پدرم می رفتم به مزرعه. ستاره روی آسمان بو، که می رفتم و باز ستاره روی آسمان بود که برمی‌گشتم. زمین های دور و پیاده روی زیاد.

ــ آری می دانم. پدرت دشتبان آبادی بود. نانش را به حساب تمام آبادی ا خانه کدخدا می خورد، اما در عمل حافظ کشت های همین شخص بود. بعد از مادر تو چون زن نخواسته بود، مکان معینی نداشت. شاید این را هم یادت نیست و اصلاً گذشته ات را مثل لباسی پاره از تن درآورده ای و دور انداخته ای. قلماسنگی داشتی که از دور گاوها را هدف می‌گرفتی که توی کشت ها نروند. هیچ حیوانی فهمیده تر از گاو نیست. با اولین سنگی که می انداختی کج می‌کردندومؤدبانه به راه دیگر می رفتند. قلماسنگ تو کار پدرت را راحت کرده بود. یادم می آید یک روز چند جوان جوزانی توی شخم های یکی از رعیت ها رفته بودند. از آن سوی زمین برای آنها سنگ می انداختی و پدرت هم کف به دهان آورده بود و با صدای نخراشیده اش و زبانی که می‌گرفت بد و بیراه می‌گفت. تا اینکه زمین را ترک کردند و پی کارشان رفتند. سرنترسی داشتی و من خوشم می آمد. بچه های آبادی می زدند و خونینت می‌کردند ولی ناله ات برنمی خاست. جوان باید این طور بزرگ بشود. یک روز هم دیدم با عده ای از همان بچه ها به شدت در حال جنگ و گریزی. فاصله به فاصله در پناه دیواری یا درختی می ایستادی و با همان فلاخن به سویشان سنگ پرتاب می‌کردی. بچه های آبادی و شاید هم به سبب پدرت، بزرگترها، دشمنت بودند. پدرت مُرد و تو ویلان شدی. یک دل با خودم می‌گویم شاید اینها بوده دلیل توجه او به تو. گل بهار را می‌گویم که از روی بلندی خانه شان جنگ های تو را می دیده. توئی که مادرنداشتی، می خواسته هم زنت باشد هم مادرت. دخترهای کم سال جوان، از همان زمان بچگی چنین فکرهائی دارند. و آرزوهای کودکی همچون ریشه مو که تمام یک زمین بزرگ را می‌گیرد تا آخر عمر باآدم هستند.

بشرو که خاطره های غم انگیز را خوش نداشت، بدون توجه به این تیکه آخر از

گفته‌های دوستش، فراموشکارانه و با سیمای روشن گفت:

ــ با قلماسنگ خرگوش شکار می‌کردم. از آبادی بار کاه به شهر می بردم. چند مرغ و خروس هم با پاهای بسته روی بار بود، امانت از کسی که خواسته بود برایش بفروشم. بین راه، نرسیده به جوزان، دریک جائی که اطرافش سرتاسر بیابان بود و دشت گسترده، پای آنها باز شد و همه با هم پریدند پائین. هرکدام از سوئی شروع کردند به گریختن. دوتاشان را گرفتم. و سومی، یعنی خروس را که خیلی دور شده بود وسالم گرفتنش ممکن به نظر نمی رسید، باقلماسنگ زدم. روی سرش رفتم و حلالش کردم. بعد از آن با خودم عهد کردم هیچ وقت مرغ و خروس روی بار به شهر نبرم. فلاخن را هم که در دست من کم کم اسلحه خطرناکی شده بود دور انداختم.

توکل گفت:

ــ تعجب است که تو چطور داستان آنها را نشنیده ای. دو خواهر پنداری فقط منتظر بودند پدره بمیرد تا برخیزند با موچه یک دو جوان غرتی به شهر بروند و مادره را هم پی خود به گرداب بکشانند. غافل از اینکه شهر دریا است. بی رحم و خیانتکار، که به آدم های پیه مهلت نمی دهد. خواهر بزرگتر رفته، مادر و این یکی خواهر نیز به دنبالش همچون کسی که توی چاه می رود تا گاز گرفته ای را بالا بیاورد و خودش هم روی او کله پا می شود. هرسه تا توی کام اژدها فرو می روند و ناپدید می شوند. صغری با یک دختر سیزده ساله دنبالش چند روزی توی شهر پرسه می زند و هرجا می رسد سر می‌کند اما اثری از گم شده به دست نمی آورد. کسی از او می خواهد به خانه اش برود و برایش رشته ببرد. به او قول می دهد دخترش را هرجا هست پیدا کند و به دستش بسپارد. او کیست؟ سارای معروف، میکده دار شهر؛ ساکن قلعه سیفیه که منزلش پاتوق شبانه رؤسا است.

جوانی، جاهلی، نکن ازای کارا، نرو خونه سارا! ترانهٔ ملی را دیگر کاری نمی شود کرد. اگر خواهری داشته ای کوچکتر از خودت، در دوره سه تا چهار ماهگی، آن زمان که تازه به دست و پا زدن افتاده بود و ذوق کنان در چشم های مادرت می خندید و به اصطلاح قیقه می‌کرد ــ او این بیت را برایش می‌خواندوهمان ذوق را می‌کرد. برای تو هم اگر در آن سن بودی شاید می خواند، بشروخان

تیله کو، اگه زن می خوای به من بگو! خیال می‌کنم زنهای آب انگور خورده‌ی ملایر کم و بیش همه یک چیزی‌شان می شود. بله، سارا که نام خوش سرورانگیزش تا درون خانه‌ها رفته بود و در شهر جاه و جبروتی داشت. یک پیاز که می خواست از خیابان بخرد درشکه می نشست، با کلفتی در کنارش که زنبیل را حمل می‌کرد. و یک خروار بزک که از سر صبح تا ساعت ۱۱ به کمک کلفت‌هایش کرده بود. در عهد سلطنت رضاشاه و آن آزادی‌ها، کی بود بگوید بالای چشمت ابرو است. معلوم نبود یهودی است یا عیسوی یا مسلمان. گویا به هرکس می رسید دین او را اصل می دانست. حتی پیش از چادربرداری بی حجاب از خانه بیرون می آمد و کسی به او بی احترامی نمی‌کرد. بعد از سوم شهریور را نمی‌گویم که اوضاع کمی تغییر کرد؛ آنهم البته برای مدت کوتاهی. به دنبال شورش و بلوائی که مردم به راه انداختند، رئیس شهربانی غیرملایری شهر، یاورخلجی، فرار کرد و هرچه عرق‌فروشی و میکده بود بسته شد. سینما بسته شد. سارا هم گویا در کلانتری توبه کرد و التزام داد از ملایر برود. یا اگر نمی رود، حرفه شرافتمندانه‌ای اختیار کند. او هم درمحله جدید، دیگ و سه پایه‌ای می‌گذارد و رشته‌فروش می شود. درست در چند قدمی مدرسه مختلط فخریه. یا بعد دوباره سر جای خود به قلعه برمی‌گردد. و این بار با تمهیدی وسیع‌تر، همان کارها را از سر می‌گیرد. درست کردن باسلوق و فرآوردهای دیگر از شیره انگور. و زیر این پوشش، در انتهای باغ خانه‌اش که دری هم به کوچه دیگر داشت، مانند گذشته، کشیدن شراب. شراب های او آن طور که شنیدم و خودش هم می‌گفت، تا روی میز شام اعلیحضرت می رفت.

سارا، عروس دل‌های هوس‌ران شهر که حالا دیگر پیر شده بود و خریداری نداشت. آیا می شود گفت که تو نام او را نشنیده‌ای.

توکل که معمولاً هنگام صحبت نگاهش را به زمین می دوخت و در چهره هم‌سخنش نمی‌نگریست، درطول این گفتار چندبار سربرداشت و در چهره بشرو دقیق شد. هیچ گونه علامت یا نشان یا حرکتی که بگوید از این وقایع کوچکترین خاطره‌ای در ذهن دارد از وی مشاهده نکرد. کارهای مربوط به دشت یا بردن مرغ و خروس را روی بار به یادداشت، اما دو خواهر را در خانه‌ای وسط آبادی و جای

بلندی که هرکس می آمد و می رفت نظری به سوی مهتابی درازش می افکند، مطلقاً به یاد نداشت. هه، این دیگر مسخره بود. چنین آدم‌ها، هروضعی داشتند به نظر می آمد که موجودات بدبختی باشند. نگاه بشرو به زبان بی زبانی فریاد می زد نه تنها موضوعات مربوط به هفت سال پیش، یک زمان خیلی دور، بلکه وقایع سال گذشته و اولین روزی را که وارد کرمانشاه شد به یاد ندارد. روزی که او را آورد و توی این آسیاب پیش دائی رضا مشغولش کرد، روی همین سکوی بیرون آسیاب، در هوای نیمه سرد دیماه با منقل آتشی جلو دست آنها. دو ساعت تمام بین او و دائی رضا از داستانی صحبت می‌رفت که یک راهدار کرمانشاهی برای پیرمرد گفته بود. در سفر برگشتش از زیارت مکه، گوهرتاج و مادرش را درکاظمین دیده بود. دختری بیست و دو سه ساله با چهره نمکین، عبای مشکی فایدوشین، زیر عبا پیراهن پاتیس گلی که تا روی پنجه پا و ساغری های پشت باز مخملی اش می آمد.

لباس آنها عربی بود اما زبانشان فارسی با لهجه غلیظ ملایری. مادر خسته بود و دختر پرسید:

ــ هنی نمای بریم قلامون آجی.

ــ شی موی تو دختر. امروز مگه‌نمای زیارت بکنی؟

بیش از هرچیز ساغری‌های پشت‌باز او که گلنگ مخملی و پاشنه کوتاه داشت حاجی را جلب کرده بود:

ــ چه کفش های قشنگی پوشیده‌ای. از کجا می شود چند جفتی خرید و به ایران سوقاتی برد؟

ــ از بغداد.

ــ چطور می شود به بغداد رفت؟

ــ با عربانه. کالسکه های دوطبقه ای که وسیله هشت اسب روی ریل کشیده می شود و سواری اش خیلی تفریحی است. نیم ساعته می رسد و کرایه اش هم چند درهمی بیشتر نیست.

راهدار و کهنه چاروادار سابق منطقه، مردی که در جنگ جهانی اول از راه کرایه دادن چاروا به نیروهای انگلیس به ثروت باد آورده رسیده بود. به قیمت

ارزان از مردم می‌گرفت، و گران به بیگانه می داد. خیال می‌کرد آنها پول دارند و اهمیتی نمی دهند. غافل از اینکه انگلیسی ها اسکناس ایران را چاپ می‌کردند. اسکناس ایران را چاپ می‌کردند و با پائین آوردن ارزش پول ما هرروز باعث بدبختی قشرهای بیشتری از مردم گرسنه می شدند. حاجی با همه ثروت بادآورده اش و با اینکه شصت سال تمام از عمرش می‌گذشت، هربار که برای مصرف خانه اش گندم به آسیاب می فرستاد، خود نیز شب بالا می آمد و روی بار می ایستاد. به نوکرانش اعتماد نداشت و بارش را غیر از آسیاب سراب سعید به جای دیگری نمی داد. همکاسه با دائی رضای بی دندان،ضمن خوردن شامی که برایش از خانه آورده بودند از دیدنی های سفرش تعریف کرده بود. که در آن میان ماجرای برخوردش با مادر و دختر ملایری درکاظمین ازهمه به مذاق خودش خوشتر می آمد:

ــ دختر نگو پنجه آفتاب بگو. لب ها انگور تشه زده ی عسگری.چشم ها دوپیالهٔ چینی. هنگام صحبت چشمهای درشتش را به زیر می انداخت. از اثر افسون کننده آن آگاه بود یا شرمش می آمد بگوید که چنین زیبا هستم. چشمانش را پائین می انداخت اما لب هایش با آدم حرف می زد. گوئی از او خرده می‌گرفت که تو دیگر کی هستی. بعد ناگهان حرکتی می‌کرد. برمی خاست و به سوی کبوترها می رفت؛ یا به تماشای در و دیوار سرگرم می شد. خانه آنها در کاظمین بود؛ توی جرموگه یا کاروانسرائی که ایرانی های دیگر هم بودند. وقتی پرسیدم چرا نمی روید بغداد و دراین شهر سکونت کنید گفت بغداد جای خوبی نیست. ایرانی ها را دوست ندارند و با آنها خوب تا نمی‌کنند. خیال می‌کنند ما همچنان مثل دوره خلفا زیرسلطه آنها هستیم. عجم، عجم، عجم خوب نیست. به او گفتم راست می‌گوئی. موسی بن جعفر علیه السلام هنگامی که از دنیا می رفت وصیت کرد دور از بغداد دفنم کنید تا زواری که از راه دور به زیارتم می آیند شبی دراین شهر نمانند. به طور کلی آن روزروزنشاط بخش خوشی به نظر می آمد. شب قبلش برف نازکی باریده و همه جا را زیر پوشش سفیدی فرو برده بود. عرب ها که ندیده بودند نمی دانستند چکار کنند. با گوشه عبا از روی بام جمع می‌کردند و می ریختند توی کوچه. اما در آن ساعتی که من مادر و دختر را دیدم هوا آفتابی و

گرم بود. دختر، در مدخل صحن که چند پله می خورد ،روی سکوی باب قبله نشسته بود و همچون کسی که از راه رفتن خسته شده باشد هردم خم می شد و دست به مچ پایش می مالید. دانه خریدم و به او دادم که جلو کفترها پاشید. یکی از آنها را که گویا از یک چشم کور بود و دانه را فقط از یک طرف برمی چید، غافلگیر کرد و گرفت.صدای دلنواز و با محبتش که پرنده بی زبان را نوازش می‌کرد هنوز در گوشم هست. آن را به گونه هایش می چسباند و سرکوچکش را می بوسید. براو بیشتر از کبوتر دلم کوره رفت. غریبی برای هرکس و در هرجا باشد درد خوبی نیست. با آنکه از بغداد خوشش نمی آمد بی میل نبود واسهٔ گردشی چند ساعته همراهم به این شهر بیاید و برگردد. اما من دوستان همسفرم در کابلی یعنی کاروانسرای شهر انتظارم را می‌کشیدند و نمی توانستم. آیا او زیبا بود، یا در آن مکان به نظر من زیبا آمده بود؟خوب، آدم است و با خودش هزار خیال می‌کند. لب ها انگور تشه زده‌ی همسگری، چشم ها دو پیاله ی چینی. سایه چشمان رابامژه های بلند سرمه کشیده به زیر می انداخت،امالب های. یاقوتی نیم گشوده‌اش با آدم حرف می زد. می‌گفت می دانم که دلت می‌شنگد.پس چرا نمی خواهی با هم عربانه سوار شویم و به بغداد برویم؟ از خرج کردن چند درهم یا حداکثر یک دینار ناقابل می ترسی آدم خسیس، یا فکر زنت را می‌کنی که اجازه داده تنها به این سفر بیانی. گاهی اکفش هایم را نگاه می‌کنی گاهی رخسارم را؛ هی، عمو، بگو که درشهرت چند زن داری و در این سفر برای هرکدامشان چه سوقات می بری؟ عربانه، بله، کالسکه دوطبقه ای است که با هشت اسب روی ریل حرکت می‌کند. آرام، بی صدا، و خیلی تفریحی است.

گرچه دلیل خوبی و بدی مرد مؤمن نیست، اما به طور مسلم حاجی کرمانشاهی به همین صحبت ها با آن دو بس کرده بود. اگر خواسته بود دختر راشبی یا چندساعتی عقد کوتاه‌مدت شرعی بکند البته مانعی نبود. در این صورت خاطراتش همچون جامه سفیدی که توی خمره روناس زده باشند رنگ دیگری می یافت. جنبه بسیار خصوصی پیدا می‌کرد و هیچ زمان در حضور کسان تمایلی در خود نمی دید که یادی از آن بکند. از آنها نامشان را و دلیل آمدنشان را به عراق پرسیده بود.

سئوالی از دختر که به جای وی مادر پاسخ داده بود:

ــ هنی برای چه می پرسی؟ دخترکوچکتری دارم در ملایر، توی خانه زنی به نام سارا که سبزه و سایه خشک عمل می آورد. اگر روزی گذارت افتاد و او را دیدی ــ آه، نه، نه، کاری نداشته باش. شاید اوحالا شوهر کرده و برای خودش خوشبخت شده است. نباید بفهمد که ما اینجا هستیم و از بغل زوار ایرانی نان می خوریم. هیچ کس نباید از این مطلب چیزی بداند.

بله، سارا و دختر جوانی که از چند سال پیش در خانه اش کار می‌کرد. توکل دورا دور این دختر را دیده بود. اما هرگز در تصورش نمی‌گنجید که گل بهار باشد؛ اصلاً شکش نمی رفت که مسلمان باشد. زیرا به گوشش خورده بود که آن زن تامارا صدایش می‌کرد.

در سفر قبلی اش به کرمانشاه هنگام شنیدن خبر از زبان دائی رضا چنان داغ شده بود که بلافاصله قصد کرد با مراجعه به کنسولگری انگلیس تذکره بگیرد و عازم عراق شود. به کاظمین و بغداد یا شهرهای دیگر برود و گمشدگان آبادی را، چنانچه هنوز در آن صفحات بودند بهروسیله که می شد پیدا بکند. و حالا در همین مقطع نیز، چنانچه دست می داد بدک نبود گل‌بهار را برمی داشت و به بهانه زیارت عتبات و سبک کردن استخوان از بار گناه، خوش خوشک راهی آن دیار می شد. چنانچه وی در خانه آن زن،بحث به حرف روزگار گناهی کرده بود با دیدن گنبد و بارگاه امامان، اولینش در کاظمین، خود به خود اشک پشیمانی از دو دیده فرو می بارید و از بلور بارفتنی که آب زمزم تویش تلألو داردپاکتر می شد.

توکل، هنگامی که تردید طولانی و خاموشی ابلهانه و مات دوستش را دید رشته افکار خود را برید و گفت:

ــ به هرحال او بامن به این شهر آمده و حالا توی باغ است؛ دختر کوچک صغری رشته بر که نامش گل‌بهار بود. باید بروم بیارمش اینجا. جز این چاره‌ای ندارم. امشب همراه او در آسیاب می مانم، و صبح فردا چنانچه دوست داشته باشد کمکش می‌کنم تا در حومه و محله های روستانشین که مردمان ساده‌تری سکونت دارند، منزلی بگیرد و مثل همه برای خودش زندگی کند. هرجا می خواهد باشد غیر از تپه بدنام چغا سرخ اهمیتی ندارد. البته زن باید خودش نجیب باشد. زن

نانجیب را توی شیشه هم بکنند کار خودش را می‌کند. در چغاسرخ هم چنین نیست که همه بدکاره باشند. آنجا هم خانواده‌های نجیب و ناداری که سرشان را به زیر انداخته‌اند و راهشان را می روند کم نیستند. بهتر می دانم درطرف های شرق شهر باشد که چشم انداز کشت‌ها و خرمن هایش دلگرمی بیشتری به آدم می دهد و شیر و ماست شهر را در چهار فصل سال تهیه می‌کند. تا اول عید که اینجا هستم کار می‌کنم و خرجش را می دهم. به جهنم که بیدانه‌هایم روی درخت ضایع می شوند و یاقوتی هایم را شغال می خورد. مگر آدم توی این دنیا چقدر عمر می‌کند و اصلاً به چه هدفی زنده است. نه برادری دارد که غیرتش گل بکند و به فکر انتقام بیفتد، نه خویش و میشی که آدم از توی رویشان خجالت بکشد. یک دختر بی کس و چشم و گوش بسته که مثل بره‌ای از مردش حرف شنوی دارد.

سربلند کرد و در چشمان صاف و آزرمگین دوستش نگاه کرد که هیچ گونه موافقت یا تفاهمی در آن خوانده نمی شد. شاید در فکرش می‌گشت که از وی سؤال بکند:

ــ چه اجباری داشتی که او را پیش من به آسیاب بیاوری؟ مگر نمی توانستی نیاوری؟

جوابش را با همان نگاه که موج مددخواهی تیره اش کرده بود داد:

ــ جوانمردی، دوست عزیز. می خواستم به او نشان بدهم که انسانم و این چیزها را درک می‌کنم. وگرنه، مگر برایم کاری داشت که توی همین باغ، همانجا که حالا چادر را به خود پیچیده و خشک مثل مجسمه چوبی زیر درخت نشسته است، مچ دستش را بگیرم و تسلیمش کنم. جوانمردی و انسانیت. اما جوانمردی، بعضی وقت‌ها جوانمرگی می آورد.

در پی همان اندیشه ادامه داد:

ــ اگر هم از این ولایت خوشش نیامد و خواست برگردد، میل خودش است. پای بست کسی و چیزی نیست. کرایه آمدنش را از جیب خودش داد. و با آنکه از سر صبح جز گرد و غبار راه چیزی از گلویش پائین نرفته بود، از نان و خیاری که دم گاراژ گرفتم و تعارفش کردم نخورد. از خرمائی که همراه داشتم نخورد. هنوز آن قدرها با او آشنا نشده‌ام که بدانم از چه چیز سردی اش می شود، از چه چیز

گرمی اش. تو که خودت اخلاق مرا می دانی. همین قدر گفت نمی خورم و من هم راحتش گذاشتم. آیا او بعد از اینهمه سال کار و زندگی شبانروزی در خانه آن زن سالم مانده است؟ اگر هم سالم مانده باشد کسی باور نمی‌کند. خانه‌ای که بوی شرابش توی خمره های سر پوشیده تا هفت محله می رفت، و بچه های محل هنگام عبور از آن کوچه، نخورده مست می شدند و پیل پیلی می رفتند و عربده‌ی آی نفس کش سر می دادند ــ بر شیطان و هر چه آدم کج خیال است لعنت.

زنهای شهو برای اینکه معلوم کنند طلاهائی که دارند ناب تمام عیار است وقوت قلب تازه ای بگیرند، با آن به حمام می روند. بخار حمام هر فلزی را سیاه می‌کند. اما طلا را جلا می دهد. اگر هم فرض کنیم در خانه سارا ــ آه، چه حرفهای بی ربطی! آدم پرگو یاوه گو هم می شود. اگر او زن نادرست و به اصطلاح قل به قل[1] افتاده ای بود، وقتی بهش پیشنهاد کردم شب را در طاق بستان بمانیم، فوراً می پذیرفت. آیا خیال می‌کنی از من بهتری گیرش می آمد. او خواسته است بیاید و تو را ببیند. در این کار چه رمزی هست و چه حرفی دارد که می خواهد باتو بزند- خوب، صبر می‌کنیم و می بینیم.

صبر، کلید مشکل گشا است. برای کسی که صبر دارد هیچ راهی دور نیست.

۱ ــ قُل در لهجه های محال غرب به معنی پا است و قل به قل افتاده زنی را گویند که با مردان بسیاری محشور بوده است.

۱

دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت. و هرلحظه که می‌گذشت بشرو بیشتر در شک
ماند که جواب دوستش را چه بدهد. برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

ــ آری، خانه‌ی توی میدانگاهی که یک شهری آمد و کارگاه
سلق سازی اش کرد. خواهر بزرگه را کم کم به یاد می آورم. اما کوچیکه را نه.
لاً خاطرم نیست چه قیافه ای داشت.

توکل، سینه اش از نفس بلندی که کشید بالا و پایین رفت. هنوز هیجان
به اش فرو ننشسته بود. گفت:

ــ سرخ و سفید و تپل بود. ولی حالا لاغر شده است. باید بگویم خیلی هم
ر. شانه های کوچک استخوانی دارد. و دستهایش دوتیکه چوب خشک. از
که بگذریم قیافه بدی ندارد. چشاش چشه. لباش لبه. دهانش جام عسل. بسته
ین است که کی نگاهش بکند و با چه هوسی دردل.

علی رغم این گفته ها نمی خواست سربلند کند و در چهره دوستش نگاه کند.
وع شادی و شکفتگی درسیمای وی دوزخی ازحسددرنهاد او برمی انگیخت.
ه داد:

ــ تا نشسته است و از نیمرخ نگاهش می‌کنی از دیدنش سیر نمی شوی. به نظر
آید که صورت پهن و پری داشته باشد. اما از رو به رو کمی پخ می شود. در
بقت، من تا به حال از رو به رو نگاهش نکرده‌ام. هربار که خواسته‌ام از جلو رو
اهش کنم سرش را برگردانده و از نگاه من گریخته است. نمی دانم از شرم
ت یا چه؟ دلم می خواست اینقدر خوشگل نبود. یک ذره برای من زیادی است.

زن خوشگل مرد کارگر را منتر خودش می‌کند. اگر یک ذره غیرتی باشد زندگی به کامش زهر می‌شود. او خوشگل است. ولی بی عیب هم نیست. ناخن شست دستش توی گوشت رفته و بدجوری رفته. آدم خیال می‌کند یک بند انگشت ندارد. کار در آن خانه، کنار پانیل آب‌جوش و تیزاب‌هائی که برای عمل آوردن کشمش و انگور مصرف می‌کنند این بلا را به سرش آورده. به نظر من و از نظر من، هرزنی زیبا است. زشتی و زیبائی کار خداست، و کچلی هم البته زیر کلا است. خوب، باید بروم بیاورمش اینجا. بیشتر از این معطلی جایز نیست. توی باغ واهمه می‌کند.

با خود اندیشید اگرچه باز هم به درازا می‌کشید، لیکن می باید در همین دقیقه ضمن شرح بیشتر، آب پاکی روی دست رفیقش بریزد که یک وقت به دل خود صابون نزند. و علی رغم آن خویشتن‌داری ها با دیدن چهره‌ی دخترجوان که کمتر از بیست‌سال داشت دیگ هوس‌هایش به جوش نیاید. می باید به او بفهماند که شکار به آن کسی تعلق دارد که دنبالش دویده و صیدش کرده است:

کلاه نمدی‌اش را که حاشیه‌اش از عرق تر شده بود و سیاهی می زد برداشت. دستی به کاکل بورش کشیدو موهای بهم چسبیده‌اش را زیر انگشت لمس کرد. با چهره‌ای گشوده حاکی از رضایت‌خاطر گفت:

ــ وقتی که دم گاراژ، همین یک ساعت پیش، بازویش را گرفتم و درشکه سوار شد، نمی دانی ناگهان چه احساسی بهم دست داد. جوانی است و هزارشور و شر. اگر در ملایر یاور خلجی توانست از چنگ مردم بگریزد و جان سالم بدرکند، اینجا سروان رجبی رئیس دژبان‌شهر را در زادگاه خودش هرسین قطعه قطعه کردند. یکی با چادر سیاه زنها دشمن بود که در پستو کمین می‌کرد و یک هو مثل شمر بر سر آنها می تاخت و دیگری با کلاه نمدی یا کلیجه و فرجی دهاتی ها. دوران برگشت و حسابی هم برگشت. اما به کام ما نشد. با خودم می‌گفتم باز هم کلاه ما دهاتی ها توی شهر و در کنار شهری ها پس‌معرکه است. اصلاً دلم نمی خواست کروک درشکه را پائین بکشم، با آنکه خودم از سورچی خواسته بودم این کار را بکند. در طول خیابان از نقطه‌ای که سوار شدیم تا اولین پرچین باغ ها که پایان شهر بود، دلم می خواست همه کس ما را می دید. زن شرعی و عقدی‌ام

هست یا نیست به کسی ارتباط نداشت. خیابان آب‌پاشی شده بود و مردم با لباس‌های پلوخوری شان برای گردش عصرانه بیرون می آمدند. می آمدند که ببینند و دیده شوند. گاهی باخودم گفته‌ام مگر راهت را گم کرده‌ای خالو که اینجا آمده‌ای. سفرهای پیش را می‌گویم که تنها می آمدم. می‌گفتم آمده‌ای حسرت بکاری و نومیدی یا حسد دروکنی؟ چه بسا ثروتمندان تازه‌رسیده یا آس و پاس‌های یک لا قبا ولی به ظاهر آراسته و شنگولی را دیده‌ام که با زنی خوشگل و رعنا مثل صنوبر، درشکه سوار شده و توی خیابان نمایش داده‌اند. آی مردم، من این را دارم، شما چه دارید؟ پیرمردان لقوه گرفته را دیده‌ام که با زن بیست ساله همسال همین گل بهار، بیرون آمده‌اند. زن عقدی و شرعی خودشان با مرواریدهای روی سینه و طلاهای دور مچ یا بازوی برهنه. اما اشتباه نشود. زن عقدی و شرعی خودم را بنده، اگر روزی پیش بیاید، هرگز اجازه نمی دهم از خانه قدم بیرون بگذارد. لااقل توی این شهر نه. کرمانشاه با مردمان خوشگذرانی که دارد جای دخوهائی مثل ما نیست.

بشرو گفت:

ــ شاید می خواهی او را بگیری؟

توکل با پوزخندی که دور لبان اندک برگشته و سیاهش نقش بست و بلافاصله محو شد، پاسخ داد:

ــ من او را بگیرم؟ نه، من به درد او نمی خورم. قولی هم به او نداده‌ام.

بشرو اظهار عقیده کرد:

ــ شاید منظورت این است که او به درد تو نمی خورد. در خانه آن زن ــ

توکل حرف او را برید:

ــ نه، نمی شود گفت که او در آن خانه شرف زنانگی اش را سبک به ترازو گذاشته است. البته اگر غیر از این بود که هست ــ می فهمی چه می‌گویم ــ یعنی اگر کمی زشت بود، با عقده‌هائی که معمولاً هردختر زشتی دارد، شاید وضع فرق می‌کرد. در این دو سه ساله مرتباً برای سارا انگور برده‌ام. گاهی هم می رفتم تا طلب‌هایم را از او وصول کنم که حاضر نداشت و ناگزیرم می‌کرد دوباره و سه باره بروم. حال اینطور زنها را که می دانی. توی زیرزمینی که کار می‌کرد، درگرمای

چهل درجه تابستان، چارقد از سرش نمی‌گشود. گل بهار را می‌گویم. نمی شو گفت تظاهر می‌کرد. برای کی تظاهر می‌کرد؟ برای اینکه راحت‌تر کار کند چادرش را از دوطرف برمی‌گرداند و دور کمرش گره می زد. اگر توی آفتاب بود ک کار می‌کرد می‌گفتیم نمی خواهد پوست سفیدش قهوه‌ای بشود. دختری که در آن سال ها توی آبادی هیچکس نبود که موهای بلندش را ندیده باشد اینجا از بیخ و بن موجود دیگری شده بود. نه‌تنها اصلاً پا از زیرزمین بیرون نمی‌گذاشت و کسی ر نمی دید بلکه اگر بیگانه‌ای برحسب اتفاق از در آن سولدانی می‌گذشت و نظری به درونش می انداخت، جز سایه‌ای از هیکل او گم شده درمیان دود،چیزی به چشمش نمی آمد. و همیشه هم می چسبید به کارهای سخت.

بشرو قصد نداشت سؤال دیگری بکند و موضوع را بی جهت کش بدهد. توکل سپس افزود:

— من نمی خواهم اورا بگیرم. اما اگر تو قصدش را داشته باشی، می‌گویم پیشکش. جوانمردی جوانمرگی می آورد، اما این را درخودم می بینم که پا برسرهوس‌هایم بگذارم و بگویم مال‌تو.دختری، که دل پیش کسی دارد به درد همان او می خورد. فقط در آن صورت است که توکل پسر خانحسین در این میانه دلال مظلمه نشده و کار خیری در حق دو نفر کرده است. زیرا ازدواج امری خدائی است. الهامی است که دورا دور، نقش بازی می‌کند. حرام باش، ولی حرام لقمه نباش. بد باش ولی بدنیت نباش. گل زن و شوهررااز یک تغار برداشته اند و اگر هرکدام یک سوی دنیا باشند وسیله اش فراهم می شود و در روز مقرر بهم می رسند. نمی‌گویم خواهرم باشد. برای چه باید این کلمه را بگویم و رنجم را پامال کنم. من هوس او را دارم، اما خرابش نمی‌کنم. اگر بدانم هوس من خرابش خواهد کرد از آن درخواهم گذشت. از چهچه قناری خوشم می آید ولی نه توی قفس. اگر من روزی بخواهم زن بگیرم، روی حسابهائی که مربوط می شود به گذشته خودم، دختری را می‌گیرم که این فشارها را ندیده باشد.

دوباره سکوت کرد و توی فکر فرو رفت. آیا واقعاً چنین بود. آیا او شخصیت خود را با هر انگیزهٔ آشکار و نهانی که داشت به خوبی می شناخت و می دانست به چه صراطی مستقیم است. ادامه داد:

ــ توی پاتیل دائماً در حال جوش، و میان دود و بخار و بو که چشم را می سوزاند و سینه را به سرفه های پیاپی می آورد، انگورها را تیزابی می‌کرد. خاکستر زیر پاتیل را که از چوب مو بود و خودم برای سارا از باغ می بردم الک می‌کرد که برای تیزابی کردن خوشه ها به کارش می خورد. چهره او را بر عکس خاتمش هرگز بزک کرده ندیدم. و حالا هم شک دارم آئینه ای تو کیفش باشد. غیر از یکی دو پیرهن و زیر پوش شو واشوی، گمان نمی‌کنم چیزی با خودش آورده باشد. از دور او را می دیدم، ولی چون همیشه سرگرم کار بود وجودش را مانند یکی از همان زنهای آبادی که برای خودم توی باغ به انگورچینی می آمدند در خور اهمیت نمی دانستم. نمی توانم بگویم روز این بود وشب می شد چیزی دیگر. فردا می میرم. و توی یک وجب زمین خاکم می‌کنند. یک چنین طبیعت پرکار و حوصله مندی خیلی کم ممکن است فاسد بشود. اگر کسی از دستش برآید و حامی چنین زنی نشود نامرد است.

در طاق بستان، زیر درخت های کنار دریاچه خیلی مقدمه‌ها چیدم. افسون مرغ و ماهی را به گوشش خواندم بلکه رضایت بدهد شب راباشیم. اثر نکرد. اما دو کلمه هم از آن زن بگویم که در شهر و شاید تمام منطقه به سابقه بد معروف شده بود. به حرف مردم نباید اعتنا کرد. گوش مردم در است و دهانشان دروازه. خیلی چیزها می‌گویند که مرد عاقل باید دقیقاً عکسش را باور کند. در حقیقت، هر زنی که کار می‌کند و درجریان کارش با مردها برخورد دارد، از نظر بیکاره ها بدنام به قلم می آید. زنی که یک عده عقیده دارند یهودی است و عده ای می‌گویند ارمنی است، من با این دوچشم خودم دیدم که از هر مسلمانی مسلمان‌تر است. مگر مسلمانی غیر از رفتار به آداب اسلامی معنی دیگری هم دارد. یکی از شاگردهایش توی همان زیرزمین، با کفگیری که یک پاتیل را بهم می زد، توی پاتیل دیگری کرد تابهم بزند و یا شیره اش را بیرون بیاورد. ناگهان از آن سرزیرزمین جیغش بلند شد. دوید و کفگیر را از دستش گرفت. چیزی نمانده بود با همان کفگیر بکوبد توی سرش. گفت، دخترمگر نمی‌دانی شیره انگور تا زمانی که نجوشیده و دو سوم آبش گرفته نشده حرام است؟ چرا کفگیر را از آن دیگ توی این دیگ که در مرحله سفت شدن است زدی و نجسش کردی؟ حالا من جواب

بندگان خدا را چه بدهم که خیال می‌کنند جنس حلال می خرند؟!

خیلی جاها رفته‌ام و هرگز چنین چیزی ندیده‌ام. بعداً فهمیدم که طبق رسالهٔ آقای اصفهانی و دیگران، حکم شرعی اسلامی همان است که او اجرامی کرد. خوب، به فرض که اوارمنی است. زیرا حدس من این را می‌گوید. ارمنی هائی را در همان ملایر خودمان دیده‌ام که به امام‌های ماعقیده دارند. برای آنها نذر می‌کنند و شفای بیماران خود را می طلبند. در دین ارمنی انداختن شراب و نوشیدن شراب آن قدرها نهی نشده است که در دین ما. حتی پیش خودم می‌گویم اگر این دختر در کار شراب اندازی هم، علاوه برکار اصلی اش، به آن زن کمک می‌کرده، گناهش آن قدرها بزرگ نیست. خود بنده هم که به او انگور می فروختم چون می دانستم برای چه مصرفی است گناه می‌کردم.

بشرو، همچنان خاموش، بدون اظهار عقیده‌ای ازهیچ نوع، به سخنان او گوش داشت. کندذهنی او در درک فوری مسئله، خود به خود نمی توانست دلیل برچیزی باشد. شاید منتظر بود تا هوا تاریک شود و آنگاه قبولی اش را در خصوص آوردن زنک به آسیاب اعلام کند. لحن بی حرارت گفتارش وکلاً وضع بی تفاوت رفتارش در چنان موقعیتی از نظر توکل غیرطبیعی نمی نمود. پرسید:

ــ آیا تو به چشم خودت دیدی که او شراب می انداخت؟

توکل از زیر چشم نگاهش کرد:

ــ هه، خدا پدرت را بیامرزد. انگوری را که برایش می بردم مستقیم توی خمره‌اش که ته باغ بود خالی می‌کردم. از شرابهایش به من می چشاند تا خوب و بدشان را بگویم. دریک سال خوب که تابستان گرم و خشکی دارد، مثل همین امسال که هستیم، و ازیک انگور مناسب، توی خمره، قبل از وقت هم می شود فهمید که شراب خوبی عمل خواهد آمد. امسال گندم نیست. اما انگور هست. همان چند روزه اولی که شیره پف کرده و بالا آمده است، و زمزمه جوشیدن آن مثل نجوائی ریز از توی خمره به گوش می رسد ــ حیف که شتابزده آمدم و یکی دو شیشه محض نمونه با خودم نیاوردم ــ با چوب بهمش می زنند تا مخلوط بشود. بعد، فرو می نشیند که روی خم را گل می‌گیرند و به جای خنک و سایه منتقل می‌کنند. پیش آمده که در همه این کارها کمکش کرده‌ام. شرآبکش های حرفه ای

می‌گویند اگر انگور را هنگام گرفتن شیره اش یا در وقت لگدکردن و توی خمره بهمزدن، دختر باکره بهم بزند و یا چوب درخت به بهم بزند، شرابش بهترین خواهد شد. گفتم که او ممکن است گاهی کمک هائی به زنک کرده باشد. یک بار بی هوا از دهانش در رفت و گفت تا مار این خمره را صبح زود بهم زده است. اما هوا تاریک بوده، درش را خوب گل نگرفته است. خوب، پس این را بدان دوست من، خوشگلک ما یک اسم دیگر هم دارد. سارا برایش گذاشته است که کسی بو نبرد از چه خانواده‌ای است و آنجا چکار می‌کند. جوانی، جاهلی نکن از ای کارا نرو خونه سارا. اما گمان نمی‌کنم شایسته باشد ما به این اسم صدایش بزنیم. او در آن خانه بهرحال هروضعی داشته چیزی از ارزشش کم نمی‌کند. من که برادرش نیستم که تعصبش را داشته باشم. حالا بگوئیم جاهل بوده و درآن خانه اشتباهی هم کرده است. جوان است و از پاکیزگی مثل تنگ طلا می‌درخشد. خوشه انگوری است لای انبوه برگ ها که اگر دیرتر چیده شود، پوست نازک و شفافش می‌ترکد و شهد شیرینش نصیب مگس ها و زنبورها می شود. او را از زنیکه دزدیدم که سنگینی همه کارهایش بر دوشش بود. اگر سینه ریز طلای نیم کیلوئی اش را می دزدیدم مسلماً این‌قدر ناراحت نمی شد که حالا لابد شده است. تنها نه به خاطر هوس خودم بلکه از این جهت که جای او در آن خانه نبود این کاررا کردم.

با آخرین کلمات این گفتار، او که حوصله اش مطلقاً سر رفته بود، برخاست و از شیب پست و بلند موج داری که از پشت طویله جدا می شد روی بام رفت. ازآن سوی بام، توی باغ را دید زد. آلاچیغ باغبان ها، داربست بلندی که سه‌پایه داشت و پایه چهارمش تنه یک درخت بود، در فاصله ای نه چندان دور از میان درختان خود را می نمود. اما غیر از خش خش ملایمی که از نای یا ناو چوبی آسیاب به شکل نجوائی خاموش به گوش می رسید، آن اطراف صدا و ندائی نبود. باغ بزرگ که ظاهراً میوه‌ای نداشت از آدم خالی بود.

در کرمانشاه، و به طورکلی در صفحات غرب، آسیابها همه آبی بودند که یا تنوره داشتند ساخته شده از سنگ و آهک و اندودی از ساروج که آب را به خوبی نگاه می داشت و هرز نمی داد. یا اینکه ناوی بودند از تنه درخت، مانند آسیاب حاضر. تنه درخت های کهن را، معمولاً توت، به طور طولی به شکل لاوکی از میان

می تراشیدند و تیکه تیکه تا ارتفاع لازم، روی شیبی زیرسازی شده، اریب وار بهم وصل می‌کردند. ارباب رفیعا، اجاره‌دار و گرداننده این آسیاب، خیلی دلش می خواست آن را از صورت ناوی درآورد و تنوره‌ای بکند، که آب کمتر هرز می رفت و مطلقاً دردسری نداشت. برای او مخصوصاً در این روزها آرزوئی شده بود که شب ها خوابش را می دید.

بشرو که دنبال دوستش روی بام رفته بود، هر حرکت وی را با شکاکیتی عجیب به دقت زیرنظر داشت. شاید قصد مرد این بود که دختر را از راه پشت آسیاب که پرچین و مانعی نداشت بیاورد.

همچون روباهی که در جنگل دنبال جای امنی می‌گردد تا توله هایش را بگذارد، طول و عرض بام را که از علف های خودرو پوشیده شده بود گام‌پیما می‌کرد. با دماغ حساس شده از عشق و هوس بو می‌کشید، و چنانکه می شد به خوبی دریافت، برای ارضای این هوس حاضر به هرکاری بود.

۲۲

در حقیقت، شاید نیز بوئی به مشامش رسیده بود. نزدیک یکی از دو سوراخ یا به اصطلاح، کناباجه های روی بام که برای روشنائی بود و دهانه یکی از آنها، آنکه روی قسمت سنگ باز می شد، از غبار آرد سفیدی می زد، چندک زد و گفت:

ــ مثل اینکه آسیاب دان بریده است. صدای سنگ را می‌شنوم که تند شده است.

بشرو به سرعت خود را رساند. بوی سوختگی گندم، نه از آن نوع که در خرمنگاه یا کشت زار به مشام می رسید و از گرفتن خوشه ای نیمه خشک یا در حال سنبله برروی آتش عطر روح افزا و اشتهاانگیزش فضا را پر می‌کرد، بلکه بوئی آزارنده و نامطبوع مخلوط به داغی آهن، بوئی که سرستیزداشت و رگ و پی را از هم می‌گسست، از همان بیرون آسیاب پیش از آنکه وارد شود به دماغش رسید. بارهای گندم دولتی که فقط اسمش گندم بود و از هرچیزی داخل داشت، هنگام آمدن به گلوی سنگ، گاهی جریان یک نواختش را از دست می داد. یا بیش از میزان تنظیم شده که متناسب با قدرت آسیاب بود زیاد می شد که گردش سنگ را تا حد ایستادن کند می‌کرد، و مخلوط با آرد، دانه های زنده یا بلغور شده از زیر آن بیرون می آمد. یا اینکه ناگهان کم می شد که دراین صورت سنگ به سر می دوید، و با رایحه داغی که از اطرافش برمی خاست به طرز وحشت آوری دور می‌گرفت و چنان می شد که آدم، هرکس که می بود، خیال می‌کرد حالا است که طوقه آهنی دورش از هم بگسلد و تیکه های آن با شدت هرچه تمامتر به اطراف پرتاب گردد. زیرا

در منطقه کرمانشاه، برخلاف محال مرکزی ایران، سنگ های آسیاب را نه به شکل یک تیکه، که چند تیکه می‌گرفتند ــ چهار پارچه یا بیشتر را دائره‌وار روی توده‌ای از خاک دستی که از سطح زمین بالا تر می ایستاد، کنار هم جفت و دورش را با طوقه آهنی و تراشه های چوب توت (ماوش) محکم می‌کردند. روی آن را با حوصله استادانه ای که چند روز و گاه چند ماه وقت می برد می تراشیدند و ناهمواری پشتش را هنگام سوارکردن با گچ هموار می‌کردند.

اینک آسیاب که پرکاه یا پوشی توی ناودان چوبی (کوجه) جلوی دانش را گرفته بود، نعره کشان چنان به سر می دوید که پنداشتی دنیا زیر و زبر شده است. دایناسوری از دوران های ماقبل انسان، خفته در زیر یخ های قطبی، ناگهان جان گرفته و سر به سوی آسمان خدا، از گرسنگی قرون به فریاد آمده بود. در تمام سه فصلی که توی آسیاب کار می‌کرد، بشرو، هرگز ندیده بود که سنگ این قدر خشمگین شده باشد. اصلاً ندیده بود و به تصورش نمی آمد که دانه کاهی چنان سبک، بتواند چنین مصرانه و طولانی جلو سیر گندم را بگیرد. ناودان صاف و صیقلی، از حرکت شتاب گرفته ی چوب چغ چغ به سان دستی لقوه گرفته می لرزید. با این وصف، دانه کاه به هیچ روی اجازه نمی داد گندم متوقف شده در پشتش ریزش معمولی اش را از سر بگیرد. شاید به او هشدار می داد که روح خبیث شیطانی را از دور و بر آسیاب براند. او نگهبان شریف این قرارگاه مقدس بود، و می باید یادش باشد که هرنوع کوتاهی در انجام وظیفه احتمالاً نتیجه های مرگبار آنی در پی داشت.

بشرو، همیشه به آسیاب، مانند مسجد، چنان نگاه می‌کرد که پای سنگ محرابش بود. آن را یک روح زنده می دانست که حضور آدم و نیت های خوب یا بدش را درک می‌کرد. پاک و ناپاک سرش می شد و نسبت به آن حساسیت داشت. اشباح را میراند و برکات را جلب می‌کرد. در همان آسیاب، زیر تیرهای دوده گرفته ی سقفش مار بود. اما آزار نمی رساند و ترسی ایجاد نمی‌کرد. روی این تلقین، گردش آسیاب و ناله سنگ در او اثری داشت که اگر یک شب به سبب نرسیدن گندم یا هر علت دیگر ناگزیر به خوابیدن می شد، از سکوتی که پدید می آمد وحشتش می‌گرفت. وهمی عجیب وی را برمی داشت. مالیخولیائی می شد.

می‌نشست و برمی‌خاست، و نمی‌دانست چکارش باید کرد. هنگامی که آسیاب می‌خوابید، موش‌ها و مارمولک‌ها، سوسک‌ها و عنکبوت‌ها از هرسو به جنبش می‌آمدند. مار برای گرفتن موش در زیر پوشال سقف که از شاخ و برگ درختان و کلش‌های جارو بود به راه می‌افتاد، که دنباله او را می‌شد دور تیرها دید. روی این ملاحظات، هرزمان که بار کم بود و پیش‌بینی می‌شد که آسیاب باید ساعاتی بخوابد، باهرزدادن آب ازسرآب انداز، زورش رامی‌گرفت وگندم رااوسابرسان می‌کرد. تا اینکه بار بعدی می‌رسید و دستگاه گردش معمولی اش را از سر می‌گرفت. چنانچه آب آسیاب به کلی قطع می‌شد ــ که این موضوع گاهی پیش می‌امد ــ حتی اگر با چوله‌ای مختصر می‌بود و گندمی به گلوی سنگ نمی‌رفت، نمی‌گذاشت بخوابد. مادری بود که طفلش را می‌زد تا صدایش درآید و مطمئن شود که نمرده است. اما این طفل، روح بی‌آلایش و دست نخورده‌ی خود او بود، میخکوب شده روی سطح گچ گرفته‌ی پشت سنگ. نمی‌خواست این روح به خواب رود و از ناله بیفتد. می‌ترسید خواب او خوابی باشد بدون امیدبیداری. در طول روز، گاهی همینطور که با پارو جلو آرد را می‌کشید، یا زمانی که سرگرم پر کردن تایچه‌ها بود، مانند یدالله که توی طویله با الاغ‌هایش حرف می‌زد، او نیز در اندیشه‌اش با سنگ قصه می‌گفت. سنگی که زبان داشت و در میان همهمه‌ی همیشه یک نواختش به نحوی جواب او را می‌داد.

روزی در همان اولین ماههای آمدن و مشغول شدنش به کار، پیله وردوره گردی که روی الاغش همه چیز داشت به درآسیاب آمده بود. منی گندم داد و از او عسل خرید. مدتی به ارباب نگفت. لیکن عذاب وجدان خفه‌اش می‌کرد. در تاریکی‌های توی کته، شبیه گربه سیاه، چشم‌هائی را می‌دید که دائم به او زل زده بود. ناله چوب چغ چغ، حتی اگر از آسیاب بیرون بودو نمی‌شنید توی کله‌اش صدا می‌کرد: دزدی! دزدی! عسل را بدون اینکه دست زده باشد به عنوان اینکه برایش ازولایت آورده‌اند به ارباب داد که به خانه‌اش برد. از آن پس، گه گاه که فرصتی و حضور قلبی پیدا می‌کرد، مانند عابدی که در عمق انزوای خود احساس کرده بین او و پروردگارش حجابی نیست، جلو آسیاب می‌آمد. مسحور و مبهوت و خالی از هرنوع حرص و هوس یا تمنای زمینی، چنددقیقه ای گردش اعجاب انگیز

آن را که رمزی از گردش همه افلاک و از جمله جنبش قلب خود او درسینه اش بود، می‌نگریست. چنانکه پنداشتی در آستانه حرم امامی و مقابل ضریح مقدسی ایستاده است، اشک در چشمانش می نشست و زیرلب می‌گفت:

ای سنگ سفید شب و روز گردان　　روز قیامت روسیاهم نگردان

توکل، از روی بام به درون آسیاب آمد. کتری روحی ورقلنبیده را که تا دسته اش از دوده سیاه بود، آب کرد و روی اجاق بدون آتش بیرون آسیاب گذاشت. بشرو همچون کسی که درمقام منشی دادگاه، نتیجهٔ رائی را اعلام می‌کند گفت:

ــ تو نباید او را به آسیاب بیاوری. من نمی توانم قبول کنم.

توکل ابرویش پرید:

ــ چرا نمی توانی؟

ــ برای اینکه نمی توانم، همین.

ــ فکر چی را می‌کنی؟

ــ فکر همه چی را

ــ مثلاً؟

ــ مثلاً یکیش اینکه گناه است.

ــ بعدش؟

ــ بعدش اینکه خیانت است.

ــ ولی من نمی توانم شب توی باغ نگهش دارم. اگر از اول می دانستم اینجا نمی آمدم. سر خر را کج می‌کردم و می رفتم جائی دیگر. اما حالا که آمده‌ام نمی توانم برگردم. آیا این است معنی دوستی؟

ــ دوستی ما به جا، ولی حرفت را قبول نمی‌کنم.

فشار فوق تحملی که برخود وارد آورده بود تا این پاسخ را به مرد بدهد، از رنگ پریده رخسارش آشکار بود. توکل به بیلی که نزدیک در آسیاب به دیوار تکیه داشت نگاه کرد و گفت:

ــ گویا می خواستی دنبال آب بروی. برو به کارت برس؛ من مراقب آسیاب هستم.

بشرو کجکی نگاهش کرد:

ــ نه، حالا دیر شده است. از کار تو در حیرتم.

ــ که او را آورده‌ام؟

ــ از توی باغ، و از جائی که فاصله به فاصله پرچین‌های درهم پکیده است و بوته‌های خاردار تمشک وحشی. اینجا می‌گویند تورگ.

توکل از نو به حالت خشتک‌نما روی سکو نشست. لب کلفت شده بود. جواب داد:

ــ جز این چاره نداشتم رفیق. درشکه نزدیک باغ ما را پیاده کرد. از یک بریدگی داخل شدیم و افتان و خیزان تا اینجا آمدیم. پدرم درآمد از بس این شاخه و آن شاخه را گرفتم و از زیرش رد شدم. بوته خشکی بود با خارهای سمج بیچاره کننده‌اش، چسبیده به این پاچه شلوارم که خش خش روی زمین می‌کشید و همراهم می‌آمد. هرچه می ایستادم و لگد به زمین می زدم دست بردار نبود.

ملخ سبزکوچکی را از روی گردن خود دور کرد. از زیر پاچه گشاد تنبانش دست به ساق پایش کشید و ادامه داد:

ــ شاخه‌ها را نگه می داشتم که به سر او نخورد. اما می‌خورد. دست‌هایم زخم و ساق‌هایم پاره پاره شده است. می خواستم به او بگویم دیدن بشرو در جائی که هست این عذاب‌ها را دارد. می خواستم خودم را پیشش آدم بدقولی معرفی نکرده باشم. وگرنه می توانستم، بله، می توانستم با یک دروغ ساده در طاق‌بستان نگهش دارم. نمی دانم قصدش چیست و چه نقشه‌ای کشیده است. درخت زنجفیل صد ریشه دارد فلک از دست زن اندیشه دارد. شاید به راستی می خواهد زنت بشود. او تو را انتخاب کرده که مادر نداری. قوم و خویش نداری. و خلاصه، کسی نیست که از روی بددلی یا حسد یا هرچه که اسمش را بگذاریم و نظیرش فراوان است، زیر گوشت بنشیند و بگوید مگر زن نجیب خانواده‌دار و دختر چشم و گوش بسته قحط بود که این را گرفتی. آنها که انگشت تیزاب برده او و کاردائمی اش را در زیرزمین خانه آن زن ندیده‌اند. اگر فرشته آسمان است، یاهر چه، در آبادی خوشنام نیست. دختر صغری رشته‌بُر است که می‌گفتند روزهای عزاداری و گردش هیئت‌ها در آبادی، از توی مهتابی گلاب به روی گذرندگان می پاشید و دسته

گل برای آنها می انداخت تا فقط خودش را بنمایاند. آمدی لب بام قالیچه تکاندی، قالیچه گرد نداشت خودتو نماندی. او اگر زن من بشود مطمئن نیست، خودم هم مطمئن نیستم که هرشب کتکش نزنم. آدمی که عقده روی دلش هست، کسی که از مردم خوبی ندیده و در عمرش یک دوست خوب نداشته است، آدم نباید حسابش کرد. مگر نه که به من می‌گویند از رق شامی، یک وقت دیدی درست یا نادرست، خیالی یا واقعی، خطائی از او دیدم و خونش را ریختم.

او آمده است تو را ببیند. آنهم در جائی که یک شب بیشتر نمی شود ماند. اما در همین یک شب خیلی چیزها را می شود فهمید. شاید آنچه را نخواسته یا نتوانسته که به من بگوید، در همان برخورداول و پرسش اول، کف دست تو که سن کمتری داری بگذارد؛ و از راز کارش که چطور هفت سال در آن خانه دوام آورده پرده بردارد. سارا شراب می نوشید. آیا می شود گفت به او نداده است. غروب که می شد در خانه‌اش را می بست و به هیچ عنوان و برای هیچ کس بازش نمی‌کرد مگر تا صبح روز بعد. آیا نمی شود گفت کسانی مانند پرنده از راه هوا توی آن خانه می رفتند و با او به عیش می نشستند؟

حالا اختیار با تست دوست من. برمی‌گردم توی باغ به او می‌گویم آن کسی را که می خواهی ببینی و این همه راه را به خاطر او آمده‌ای، از این آسیاب رفته است؛ رفته است جائی که معلوم نیست کجا است. آری، جز این چاره ندارم. خیال می‌کنی ولش می‌کنم به امان خدا. بلاگردان آن زنی باید بود که به پای خودش آمده و با اینکه دلش می شنگد، هزار جور لفتش می دهد و عاشق را سر می دواند. چرا من باید از او رنجیده باشم که در طاق‌بستان نماند. کدام مرغ است که تا ده‌بار خروس دانه جلوش نگذارد و دورش بال به زمین نکشد، یک بار به او راه بدهد. حیف صد حیف که این لباس را به تن دارم، و هرچه به خودم فشار می آورم نمی توانم بیرونش بیاورم و دورش بیندازم. نمی توانم فکر کنم که در آبادی نیستم. حتی اگر اعدامم کنند نمی توانم کلاه کبره‌بسته‌ی یک منی را دور بیندازم یا شلوار گشاد بندلیفه ای را نپوشم. در اصالت خودم تردید می‌کنم اما در اصالت لباسم نه. بارها، قبل از شهریور، پاسبان به سویم دویده و کلاهم را با فحش و فضیحت، برداشته و زیر پا له کرده است. همان مردی که در زادگاهش

هرسین از پا درآوردندش، رجبی رئیس دژبان شهر که جز پدرسگ برای ما دهاتی ها کلامی ازمادریادنگرفته بود، یک بار خود ایشان باشلاق دستش جلوم سبز شد. اول شلاقش را توی صورتم کوفت بعد گفت پدرسگ این چیست به سرت گذاشته ای. اگر این لباس به تنم نبوداو راتوی این شهر بزرگ نمی‌آوردم به آسیاب. می بردمش مسافرخانه. خیال می‌کنی وقتی شب فرا می رسید و درمقابل عمل انجام شده قرار می‌گرفت حرفی می توانست بزند. جز تسلیم به پیشامد راه دیگری نداشت. نه، راه دیگری نداشت. مرا بگو که برای کی دارم دهن خودم رادردمی آورم.

۲۳

به حالت قهر برخاست. بند تنبانش را که شل شده بود محکم کرد و تند به سمت جوی راه افتاد. چند گامی نرفته بود که پشیمان شد و برگشت. توی آسیاب، گوشه‌ها را در تاریکی دودی شکل غروب از زیرنظر گذراند. بارانداز تشکیل شده بود از سه کته که با دیوارهای کوتاه پشته مانند، از هم جدا شده بودند. کف آنها تخته سنگهای لاشه‌ای صاف بود که جا به جائی گندم را از یکی به دیگری آسان می‌کرد. تایچه‌ای برداشت. سبک سنگین کرد و گفت:

ــ آیا جلی چیزی به من می دهی که توی باغ زیر او بیندازم. یا شاید این را هم گناه می دانی. انصافاً که گندش را درآورده‌ای بشرو. این قدری که به تو خواهش کردم و دست به دامنت شدم، اگر به مرغی خواهش کرده بودم تخمی برایم کرده بود. او به کرمانشاه نیامده مگر اینکه بخواهد تو را ببیند. چقدر بایداین را بگویم. چقدر در عذابم که کسی خیال کند حرف راستی را که می زنم بیشتر از دروغی نیست. توی تاریکی باغ روی زمین یخ کرده و نمناک، حتی چشم های ما همدیگر را نمی بیند. همین قدر است که دوتائی تا صبح بیدار بنشینیم و سرما کلاف کنیم؛ پشه ها را از خود برانیم و از مار و مور در وحشت باشیم.

چشمش کور و دندش نرم. اگر قبول کرده بود و در طاق بستان می ماند به این درد مبتلا نمی شد.

دوباره کنار سکو برگشت. بی آنکه تایچه یا جلی برداشته باشد با خشم و سرگشتگی راهش را گرفت تا برود. بی قراری، فرصت اندیشه را از او گرفته بود. پرسید:

ــ آیا باغ در این فصل هنوز میوه‌ای دارد، و از باغبان هایش کسی هنگام شب

به سرکشی می آید؟

بشرو گفت:

— روز هم نمی آیند، تا چه رسد به شب. اسمش این است که دو نفر توی باغ می خوابند. اما می روند دهکده پیش زنهاشان. میوه‌ها را چیده و وسط باغ کومه کرده اند. خیالشان راحت است که دزد و مزدی در کار نیست. چند درخت سیب یتیم هست که هنوز از کار درنیامده اند. درختچه های کوتاه دومتری با میوه ای عطردار و خوش خوراک که عطرش باغ را روی سر می‌گیرد.

توکل بو کشیدو فراموشکارانه گفت:

— بوی خوش آن تا اینجا می آید.

بشرو گفت:

— نه، این بو از گل بابونه است، توی بوته‌زار. در باغ، گلابی گنجانی هم هست. اما نه روی درخت. زیر خاک کرده اند تا برسد.

مرد بیست و هشت ساله نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. هنوز کاملاً از دوستش ناامید نشده بود. از یک پرسش به پرسش دیگری می رفت:

— از اهالی آبادی ما و جوزانی ها، کسی توی آسیاب پای سنگ کار می‌کند. سیف الله می‌گفت کاکاذبیح درتیمزه است. پی پسر قهرکرده اش ناصر به این شهر آمد و خودش هم ماندگار شد. خاک خسرو دامنگیر است. تف به این خاک خسرو که دو سال و نیم از بهترین سال های عمر مرا به هدر داد. خدمت زیر پرچم. کدام پرچم؟ پرچم ما دست انگلیسی ها است. خدا ببرد نان سربازی، به شب کشیک و به روز پابازی. دو سال و نیم آش گل گیوه خوردم و پا به زمین کوبیدم. برای چه، برای هیچ. حالا برای چه دوباره اینجا برگشته ام. خودم هم نمی دانم. ملایر دیگر برای من مرده است. توی آبادی، حال هرکس را می پرسی می‌گویند رفته است. جز سالخوردگان از کار افتاده و بیماران اخ تفی کسی نمانده است. درخت پیر و پوسیده ای که هرجایش دست بزنی می ریزد. از آن عزاداری ها و سفره ها و سورچرانی ها هم خبری نیست. اگر یک زن یا دختر قابلی هم پیدا بشود که سرش به تنش بیرزد، مثل همین خانم، می‌گوید که نمی خواهد بماند. اسم آبادی را که بشنود در گوشهایش را می‌گیرد. شاید اصلاً بهانه ای است که

گفته می‌خواهدتو را ببیند. مگر می‌خواهی برایش تخم دو زرده بکنی. تو آدم نیستی.

بشرو، از حرف تلخ او که از ته دل نبود ناراحت نشد. بهتر دیدنشنیده بگیرد. چند دقیقه پیش از آن، روی بام، دیده بود که یکی از الاغ ها توی خرند با پالانش خوابیده بود، و با سماجت و حرارت هرچه تمامتر می‌کوشید غلت بزند. پالان با دو برآمدگی جلو و عقبش، مانعش بود. با غباری ازخاک آلوده به پهن که برمی انگیخت، چهار دست و پا تا نیمه برمی‌گشت. اما پیش از آنکه روی تیره پشت غلت بخورد، سم های سنگین رو به هوایش از همان طرف مثل کنده‌های خشک درخت به زمین می آمد و صدا می‌کرد.

به سوی خرند راه افتاد و در همان حال جواب دوستش را داد:

ــ از اهالی آبادی ما، کاکا و پسرش در تیمزه اند. آسیابی است با دو شریک که چون با هم نمی سازند، نوبت گذاشته‌اند. دو هفته این می‌گرداند، دو هفته آن. که هرکدام خر و خور و کارگر و افزار خودشان را دارند. پدر و پسر جفت هم، دو هفته کار می‌کنند دو هفته ول می‌گردند و از کیسه می خورند. ول گشتن ول گفتن هم دارد. می روند روی پل حاجی آخوند یا نمی دانم کجا، دور بساط معرکه گیرها و خرده‌فروش ها. یا توی قهوه خانه پای نقل مرشد نجف و دیگران. آن‌وقت کاکا بال می‌گیرد و حرف هائی می زند که نباید بزند. ارباب رفیعا می‌گفت او برای ملایری های این شهر دردسر درست خواهد کرد. این بی بته همکار کوچک بنده هم خوب دندان های مرا شمرده است. با همه بچگی اش رندپاچه ورمالیده‌ای است که نگو و نپرس. پالان الاغ هایش را گذاشت تا من بردارم. چون قدش نمی رسد و قدرتش را ندارد، تنگ زیر شکم الاغ را باز می‌کند. رانکی اش را از پشت نگه می دارد. حیوان را با سقلمه‌ای میراند جلو و پالان می افتد. موقع پالان کردن هم روی بلندی می رود. و آن‌وقت، و آن وقت این پالان‌ها، چون هیچ وقت جلو آفتاب گذاشته نمی شوند بوی گندشان دل آدم را بهم می زند. پالان الاغ را باید برداشت تا پوستش نفس بکشد.

الاغی که خوابیده بود و می‌کوشید غلت بزند، اینک باپالانی که زیر شکمش آمده بود، برخاسته وایستاده بود. با پاهای گشاد از هم و چشمهای سیاه گناهبار، ثابت و بی حرکت جلوش را نگاه می‌کرد. آن یکی آرام بود و پوست زیر کتفش

می لرزید. بشرو پالان های هردو را برداشت و روی سکوی بیرون آسیاب گذاشت. گفت:

ــ غیر از کاکا و پسرش، رحیمه و لطفی یکدست در تقه کارمی‌کنند ــ همین نزدیک ما رو به روی کوچه قنات. حسام‌بزی و مدآقا گنده، ده بالا یعنی سراب‌قنبر توی آسیاب زیر کمر و بالدار ــ همه‌شان هستند. دائی رضا بیکار است و می‌گردد. رخت کهنه هایش را که وقت کار به تن می‌کند، توی بقچه‌ای اینجا است. من اینها هیچکدام را نمی بینم. از طریق یدالله یا محمد بغدادی و گاهی هم خود ارباب که روزهای عاج دادن سنگ به آسیاب می آید از حالشان می شنوم. کاکا، همان‌وقت‌ها که تازه آمده بودم پیغام داده بود که می آید می بیندم. با اینکه در ماه نصفش را بیکار است تا به حال نیامده است.

توکل گفت:

ــ دائی رضا توی این آسیاب کار می‌کرد. دو سال بود اینجا بود. تو آمدی و جایش را گرفتی. او را موقعی سرکار می برند که کارگر دیگری دم‌دست نباشد.

در کلامش کنایه بود. اما ملامت نبود. بشرو، کنار سکو، دستش روی یکی از پالان‌ها که شل و ول‌تر از دیگری بود بیکار مانده بود. اگر آن را برمی‌گرداند و باز می‌کرد، مثل لاشه جوجه‌تیغی در بیابان، از بویش نمی شد آنجا ماند. خود را پس کشید و با نیم خندی فراموشکارانه گفت:

ــ او ریشی گذاشته و خروسی هم خریده است. مردم، خود را وابسته به سگ می‌کنند او به خروس. با این تفاوت که توی خیابان آن را زیر بغل می‌گیرد و هرجا می رود با خود می برد. می ترسد پیش کسی امانتش بگذارد. سه روز است توسط یدالله او را روی بار به این آسیاب فرستاده تا من نگهداری اش کنم. این است پیدایش شد که برود توی لانه. منتظرش بودم‌تابروم دنبال آب. می خواستم نروم. اما اگر نروم شب به دردسر می افتم. باری که پشت دول[1] است باید تا صبح خورد شود. اگر بماند و به شهر نرود، کفر نانوا درمی آید؛ پخت ظهرش لنگ می ماند، و در این محشر کم‌نانی، مردم سیخ و پارو را به جان خودش و شاطرش می‌شکنند.

۱ ــ دول، بروزن کول، مجرائی است که گندم از آن به کوجه و سپس به گلوی سنگ می ریزد.

آرد را همان‌طور که می رسد الک کرده و نکرده خالی می‌کنند توی تغار. ملایر را نمی دانم این روزها چه خبر است. ولی کرمانشاه توی نانوائی ها غوغا است. برای یک نان لترمه که روی دست تیکه‌پاره می شود و از زور شوری نمی شود خوردش، مردم سر و دست می شکنند. از سر صبح که می روند نانوائی، یک ساعت بعدازظهر نوبتشان می رسد. و نوبت هم یعنی زور. از این جهت نمکش را زیاد می‌کنند که روی پاروبند بشود. مدتی است مردم نیاز به کارکن ندارند. نان دولتی از هرحاج منیزی یا سولفات دوسودی کارکن‌تراست. از طرف دیگر، فشار اداره ارزاق که نامش را عوض کرده شده اقتصاد، روی نانوا و آسیابان زیاد است. تا آبی بخوری جوازت را باطل می‌کنند. دراین وضعیت، زنده ماندن صرف نمی‌کند. نان دولتی، آن‌طور که شنیده‌ام خوردن ندارد و حرام است. نمی‌دانم فتوای کیست. اما این گندمی که از سیلو می آید و من می بینم، نانش از حرام هم حرامتر است.

او از توی آسیاب قفلی آورد تا به در بزند و پی آب برود. صبر کرد تا خروس که هنوز نمی خواست از روشنائی روزدل بکند به درون برود. گویا حرف هایش هنوز تمام نشده بود. با لحنی دوستانه‌تر افزود:

ــ اگر گمان کرده‌ای می توانی او را توی کومه باغبانها ببری اشتباه کرده‌ای. به تو می‌گویم که خطر این کار زیاد است. بچه های سراب سعید، یعنی دهی که پشت درخت هاست، چهارچشمی مواظب این اطرافند که کی می آید و کی می رود. اگر از کوچه قنات آمده بودی حالا دورما قشقرقی به پا بود.

توکل گفت:

ــ در ده بالا و باغ های سراب قنبر هم همین است. تا زن و مرد یادختر و پسری شهری از این فکلی های آب نکشیده و مکش مرگ‌مای، راهشان را کج می‌کنند و می آیند پای سبزه ای و کنار جوئی بنشینند، هیاهوکنان مثل اجل معلق با چوب و چماق سرنته مرده ها حاضر می شوند.

بشرو افزود:

ــ پشت درخت ها کمین می‌کنند و سربزنگاه بیرون می آیند. زن و مرد بدبخت که غافلگیر شده اند، هروسیله ای که دارند جا می گذارند و می‌گریزند. یکی از باغبان‌های همین باغ، قلیج، که با من ادعای دوستی دارد و زمستان‌ها همیشه با

پالتو کهنه سربازی روی دوش، پای تنور آسیاب پلاس است، می‌گوید، بچه‌ها بگذارید عشقشان را بکنند. این بازیها چیست که در می آورید. سبزه و جویبار و باغ را خدا خلق کرده است برای همین جور تفریحات. این حرف را می زند اما از یک روباه پیر مکارتر است. با شگرد مخصوصی که دارد، سیگار دم لب، می رود توی کرتی و پشت بوته‌ای می نشیند، و عشقش این است که تا پرده آخر را تماشا کند. همآبادی های او در این نوع شیطنت‌ها برای خود لذتی و مشغولیتی دیده‌اند. اما همین‌قدر که کیف و کفشی دست و پا کردند، فراتر نمی روند. این‌قدر عقل توی کله دارند که از دردسرها بترسند و خود و پدر و مادر خود را در کش و قوس گرفتاری با پلیس و دادسرا نیندازند. همین که کت و کلاهی مردانه، یا کیف و کفشی زنانه گیرشان آمد کافی است که به سنگر خود و ته لانه خود عقب بنشینند و تا نوبت بعدی و ماجرای بعدی، بین خود از این پیروزی هیجان انگیز داستان بگویند. نمی دانم پیران آنها که بعضاً از ریش سفید صحرای کربلا یعنی شمرذی الجوشن ظالم‌ترند، به این عمل جوانان و خرده بچه های آبادی چه می‌گویند و نسبت به آن‌چه واکنشی نشان می دهند، ولی چنانکه قلیج می‌گفت زنها بدشان نمی آید. زنها دوست دارند این جوان‌ها کاری بکنند و آبادی را به‌شور بیاورند. اگر این گونه داستان‌ها نباشد شب و روز می‌خواهند باهم به دعوا و بیراهه گوئی بگذرانند. بچه‌ها، توی کوچه های آبادی ادای مستان را در می آورند، و چاقو در دست بانگ آی نفس کش سر می دهند. می بینند و یاد می‌گیرند. زیرا که گروههای عرق خور بدون زن نیز اینجا زیردرخت‌ها می آیند، که چون در سطح بالا تری هستند کسی با آنها کاری ندارد.

توکل ناگهان توی حرف او رفت:

ـ حالا می‌گوئی من چکار کنم. درعجبم که از کی تا به حال این قدر ترسو شده‌ای. من از بی باکی های تو که یک تنه از پس ده‌نفر برمی آمدی خوشم آمده بود. ولی حالا می بینم که ترسوترین آدم هستی. و برای آدم ترسو همیشه بهانه هست. پدر مرحومت رحمن کل هم کسی بود که زیاد به کارش و به اربابش اهمیت می داد. رگ ارباب دوستی اش خیلی تند می زد. همه‌آبادی را با خودش بد کرده بود که وقتی مرد کسی زیر تابوتش نرفت. نان مردم را از توی سفره کدخدا

می خورد و خودش را فقط نوکر او می دانست. برای او به ضرر همان مردم، از هیچ جانفشانی دریغ نمی‌کرد. این دختر می خواهد تو را ببیند و به من اعتنا ندارد. با آنکه با هم راه افتادیم و ماشین گرفتیم، توی راه پهلوی من ننشست. زن و شوهری بودند با دو سه بچه قد و نیم‌قد، و چند تا مرغ و خروس —جا گرفته درصندلی های عقب اتوبوس. رفت خودش را چسباند به آنها، و رفتاری کرد که انگار نه انگار اصلاً مرا دیده و می شناسد. از بس برگشتم و عقب سرم را نگاه کردم گردنم درد گرفت. کناردستم، با بچه ای خودم‌را سرگرم کرده بودم تا فقط بتوانم او را نگاه کنم.

اصلاً فکرش را نمی‌کردم که این همه عوض شده باشی. دیوی که آمده است تا با فرشته حرف بزند و او را به راه بد بکشاند. گرچه عقیده به خوبی و بدی ندارم ولی در این دقیقه می دانم که کار درستی نمی‌کنم. گرگی در من نشسته است، ازرق شامی، که می خواهم فقط به میل و رضای او رفتار کنم. اما اگر من ناگهان بر سر عقل بیایم و از آنچه کرده‌ام پشیمان شوم، اگر بگویم دنبال آن بیچاره نمی روم و اصلاً کاری به کارش ندارم، توچه خواهی کرد؟ آیا راضی می شوی همانجا که نشسته است، توی تاریکی زیر درخت سماق، تا صبح بماند و از وحشت قالب تهی کند؟

یاد پارسال و آن شبی می افتم که با هم توی تاکستان آب می‌گرفتیم. یخ آب اول زمستان، که صبح فردایش راه افتادیم و به این ولایت آمدیم. هنوز چهار فصل را کامل درغربت نگذرانده‌ای و چهار پائی هستی که روی سه پا راه می روی. یک پایت را که لنگ است زمین نمی‌گذاری. یک دقیقه برو توی باغ و او را ببین. بگو منم بشرو، چکارم داری. او را ببوس؛ بزن؛ هرکاری دلت خواست و ویرت گرفت با او بکن. فقط به شرط اینکه از من پنهان نکنی. کاری را که من در طاق بستان خواستم با او بکنم و تیرم به سنگ خورد تو با او بکن. به خدا اگر او به تو میلی داشته باشد، چه حرام چه حلال، من پس می‌کشم. حتی اگر بعد ازواقعه بلافاصله رهایش کنی و دیگر نخواهی رنگش را ببینی. من، من، خوب، تو تا صبح هم می توانی دنبال آب بروی. کسی که توی ده بزرگ شده است، چشم گربه سیاه داردو در تاریکی می بیند. از همین راه که دنبال آب می روی —

دست توی جیبش کرد و گردوئی را که هنگام عبور از باغ، لای برگهای زیر

یک درخت پیدا کرده بود بیرون آورد. با قفل دست بشرو آن را شکست و مغزش را به دهان گذاشت. فک‌های درشت سنگینش با حرکاتی دورانی روی هم می‌گشت که از نظر بشرو منظرهٔ دلچسبی نبود. شاید عمداً این قیافه را به خود می‌گرفت تا بگوید مانند یک آدم بی شخصیت وناصل، از هراندیشه معقولی خالی است. زشتی و زیبائی روح، برجسم نیز اثر می‌گذارد و هرگز آن را مستقل از خود رها نمی‌کند. شست زمخت و اندک رنگ گرفته‌ی دستش را که از اثر پوست سبز گردو به سوزش افتاده بود، نگاه کرد. به نظر می آمد که خاری توی آن رفته باشد. بی اعتنا، درحالی که هنوز فکش کار می‌کرد گفت:

ــ این پرهیز یا تعصب را ستایش می‌کنم. اما دوست من، می خواهد خوشت بیاید می‌خواهد بدت، خیلی خشکی؛ یا خشکی یا خشکه مقدسی. اگر او یک ساعت توی این آسیاب باشد تا من بروم به شهر و برگردم، آیا آسمان به زمین می‌آید، یا عرش خدا می‌لرزد؟

بشرو لب زیر دندان گزید:

ــ عرش خدا نمی لرزد. تن من می لرزد.

ــ پس، همان که گفتم و شنیدی: خشکه مقدسی. ادعای ایمان داری. اما ندیده بودم که نماز بخوانی و روزه بگیری. شایداینجا که آمدی مؤمن شدی. کارگرهائی را دیده‌ام، از همین همولایتی های خودمان توی آسیاب‌ها، که نماز می خوانند اما مال ارباب را می دزدند. به چشم خودم دیده‌ام. دائی رضا را نمی‌گویم که دوره خدمتم همیشه پیشش بودم. کسانی دیگر، کسانی دیگر.

بشرو گفت:

ــ ایمان، به قلب آدم است. حساب نماز و روزه جدا است. بدترین گناه برای آدم این نیست که خودش خطاکار باشد. بلکه این است که کسی را از راه ببرد که به او پناه آورده است. مگر نمی‌گوئی برای فرار ازآن خانه به تو پناه آورده است. چیزهائی از دهان مردم شنیده بودم، اما باور نمی‌کردم.

توکل از این اشاره، توی شانه‌هایش احساس سستی کرد. اما خشمگین نشد. گفت:

ــ من او را به شهر می برم.

بشرو نگاهش کرد:

ــ اگر حرف مرا می شنوی ببرش کاروانسرا، و بسپرش به دست محمد بغدادی که زن دارد و زنش هم اتفاقاً ازآبادی خودمان است. یکی دو روز بماند و خستگی دربکند. بعد چنانچه مایل بود برمی‌گردد ملایر.

توکل قفل دستش را به طرف دیگر سکو انداخت:

ــ او آمده است کرمانشاه به این قصد که تو را ببیند. هنوز هیچ کدام ما نمی دانیم واقعاً برای چه.

ــ خوب، مسئله ای نیست. من می آیم کاروانسرا. نصفه روزی دائی رضا را جای خودم می‌گذارم و می آیم شهر. تا به‌حال در این ده ماهه به شهر نرفته ام.

توکل، درمانده شده بود. تا به حال پیش نیامده بود که این‌قدر به کسی التماس بکند. گفت:

ــ بشرو، دوست من. بیا معامله ای با من بکن. پس دوستی و همشهری گری را برای چه روزی گفته اند. به تو حق می دهم که حرمت آسیاب را نگاه داری. آسیاب، می‌گویند اختراع حضرت آدم است که گندم را با سنگ کوبید و نان کرد. حضرت علی، امام اول ما هم توی آسیاب بوده و برای بی نوایان آرد می برده است. قسم می خورند و می‌گویند به این گردش مرتضی علی ــ اگر من قسم بخورم به همین گردش مرتضی علی که کاری به کار او نخواهم داشت، آیا قبول می‌کنی که بیارمش اینجا؟ با این تفصیلی که از اخلاق سرابی ها دادی و چیزی به گزاف نیست، نمی توانم و صلاح نمی دانم توی باغ نگهش دارم. ممکن است هرلحظه راهش را بگیرد و برود. ممکن است گیر آدم نااصل بیفتد. او دختر زرنگی نیست. حتی می خواهم بگویم پخمه است و مانند هرآدم صاف و صادقی که خیال می‌کند همه مثل خودش هستند، زود توی چاه می افتد. سماجت او هم درحقیقت از همین سادگی اش است نه چیز دیگری.

بشرو از جر وبحث با او خسته شده‌بود. گفت:

ــ کاری به او داشته باشی یا نداشته باشی به حال من فرقی نمی‌کند. خواهرم نیست که تعصبش رابکشم.

توکل گفت:

ــ باور نمی‌کنی که از من خواست تا پیش تو بیارمش؟ پس مردانگی ات کجا رفت؟!

ــ چرا، باور می‌کنم. اما میلی به دیدن او ندارم. صحبت از آدم نااصل می‌کنی. به خدا سوگند که از تو نااصل‌تر و ناتوتر کسی را ندیده‌ام. او را بلند کرده‌ای و نکشیده بیست و پنج من، با خودت به این شهر آورده‌ای؛ از آن می ترسم که سر از کوچه جبوری درآورد.

ــ این جورجاها را بلد نیست.

ــ خودت او راخواهی برد. برای همین است که می خواهی به شهر بروی و برگردی.

توکل به شدت از این سخن ناراحت شد. مگسی راتوی مشت گرفته بود؛ آن را رها نمی‌کرد. با ملامتی شبیه اقرار که به خودش برمی‌گشت گفت:

ــ مرا این‌قدر بد تصور کرده‌ای بشرو؟ خوب، شاید هم حق با تو باشد. اگر خوب بودم زن می‌گرفتم. مگر وسیله اش را نداشتم. راهی را می رفتم که خدا و رسول گفته اند. چرا دنبال شیطان و هوس های ناپاک شیطانی می رفتم. کار من مثل همان ابلیس در مقابل خدا و راه و رسمش طغیانی بیشتر نیست. خودم هم می دانم که دارم گناه می‌کنم. اما می خواهم بکنم؛ و اهل توبه و این حرف ها هم نیستم.

نگاه بی سخن بشرو، از زیر سایه تاریک ابروان به او می‌گفت:

ــ و می خواهی مرا هم به آتش خودت بسوزانی. غرقاب سیاهی به پهنای یک دره و عمق نمی دانم چه که سال ها توی آن دست و پا می زدی. آن روزهای تلخ توی آبادی که هیچ کس سلامت راجواب نمی‌گفت و به مسجدراهت نمی دادند. تو می خواهی انتقام آنها راازاین دختر بگیری. نفرت و کینه، تمام وجودت را زهرآگین کرده است. مانند افعی که پرده گوش ندارد و نمی شنود، گوشهایت به هربانگی کر است. و تا این زهر را به جان کسی نریزی آرام نمی‌گیری. افعی که صدای پای انسان یا سم اسب را نمی شنود، در آخرین لحظه ها چون می بیند غافلگیر شده است جز حمله راهی به نظرش نمی رسد. چنبر باز می‌کند، خیز برمی دارد و می زند. حتی تا روی قاچ زین سوارخیز برمی دارد.

بشرو هر لحظه که می‌گذشت جسورتر می‌شد. پشت پرچینی از کلمات مربوط نامربوط سنگر گرفته بود و خودش درست نمی‌فهمید چه می‌گفت:

ــ کوچه جبوری، آری، او را از خانه سارا آورده‌ای تا تحویل اشرف ده‌تیری و از این قبیل آشغال‌ها در کوچه جبوری یا جاهای دیگر بدهی.

توکل با رنجی که می‌کوشید تحملش کند، گفت:

ــ مگر با من خرده‌حساب تصفیه می‌کنی. تعجب است که تو از کجا کوچه جبوری را یاد گرفته‌ای. شاید خودت رفته‌ای. اما برای من جانماز آب می‌کشی. اشرف ده‌تیری در کوچه جبوری کار می‌کرد. اما سال‌ها است مرده. نام او را خیلی شنیده‌ام. ولی عاقبت نفهمیدم زن بوده یا مرد. زیرا اشرف را هم برای مرد می‌گذارند هم برای زن.

بشرو جواب داد:

ــ نرفته‌ام. شنیده‌ام. شنیده‌ام بعضی همولایتی‌ها می‌روند. حسام‌بزی می‌رود. مدآقا گنده می‌رود. گویا هیچکدامشان خواهر و مادر ندارند. چطور راضی می‌شوند. من تا به حال در این ده ماهه جز آسیاب تقه که رحیمه همآبادی خودمان هست و نزدیک است جائی نرفته‌ام. دوبار پیش او رفتم. اما او حتی یک‌بار پیش من نیامده است. آسیاب تقه مثل یک سرداب قدیمی یا تون حمام گود است، که الاغ‌هایش باید سه دور بزنند تا به سطح خیابان برسند. و او شب و روز مثل تون‌تاب از آن زیر بالا نمی‌آید. در حال چرت دائم، آسیاب زورمندی را می‌گرداند. باورکردنی نیست، اما می‌گرداند. مثل آدم لال، با همکارانش حرف نمی‌زند، جز اینکه گاهی بپرسد امروز چندشنبه است. تازه، حرف هم که می‌زند چشمهایش را باز نمی‌کند و حال نگاه کردن ندارد. توی آسیاب‌های شهر فقط تیمزه است که از تقه پرزورتر است؛ و بعد، گویا آسیابی به نام حاج‌عباس که در کنار آبادی بالا است. اولین روز که رفتم و رحیمه را دیدم، در طول ساعت یا ساعت و نیمی که پهلویش نشسته بودم، دستکم نکرد صورتش را آبی بزند که رخسارش را ببینم و مطمئن شوم خودش است و اشتباه نیامده‌ام. هنوز لطفی یکدست همکارش نشده بود. دستمالی که روز اول به سرش بسته و مشغول کار شده است، خیال نمی‌کنم تا به حال باز کرده باشد. کثافت اولین و آخرین از سر و رویش می‌بارد و تنش بوی

نعش مانده یا پای قانقاریا گرفته می دهد.

توکل توی دلش گفت:

ــ تو هم دست کمی از رحیمه نداری. و از اینکه بگذریم همشهری های ما دوست ندارند کسی به دیدنشان توی آسیاب برود. می ترسند شغلشان را از دستشان بگیرند.

مگس توی مشتش را رها کرد که درتیرگی فزاینده جلو درآسیاب معلوم نشد به کدام سمت پرواز کرد و کجا گم شد. می‌کوشید خشمش را بروز ندهد. از احتیاط یا امساک نالازم دوستش چند شش شده بود. موضوع خشکه مقدسی یا ترس و این حرف ها نبود؛ او درست مثل همان رحیمه فقط به کارش اهمیت می داد. حتی اگر این زن همراهش نبود و می‌گفت تنها آمده‌ام و شبی را پیشت هستم، دیدارش را خوش نداشت. این را می شد به خوبی از هرحرکت سیمایش خواند.

با این اندیشه، گردوی دیگری را که در جیب داشت شکست و از روی سکوبرخاست. با قطعیت تازه به یاد آمده‌ای گفت:

ــ من او را به شهر می برم. اما نه پیش محمد بغدادی یا هرخری توی کاروانسرا. کاروانسرا که سر هرعرب و عجمی، و از جمله همشهریان ملایری خودمان تویش باز است، جای زنی مثل او نیست. رویش را که با هفت‌چادر و پیچه بگیرد، تاریکی ها را چه دردل آدم باشد چه پشت دیوار خانه از روز روشن‌تر می‌کند. بدتر از لر دوغ ندیده، یک مویز و چهل قلندر، آن‌قدر از دیدن او تحریک می شوند که همچون مردمان شهر لوط، به خودم هم طمع خواهند کرد. مگر بیمارم که او را به کاروانسرا ببرم. به‌من‌خواهند گفت او را بگذار و برو ولایت یکی دیگر بیاور. او را می برم مسافرخانه. در همان گاراژی که درشگه گرفتیم و آمدیم، از این مسافرخانه ها که زن و مردرا بدون پرس و جو راه می دهند، دولت سر تو فراوان است. خیال می‌کنی پولش را ندارم. بیا، این همه پول (یک دسته اسکناس از جیب بغلش بیرون آورد پشت قرمز و پشت سبز، و با مشت روی آن کوفت):

اصراری ندارم که او را همین امشب با خودم جور کنم. حتی عروس در شب زفاف به سر دامادبازی درمی آورد و به این سادگی ها دست نمی دهد. رونما می خواهد و هزار جور ناز می‌کند. مرغ از خروس می‌گریزد و مادیان با لگدهایش

حال اسب نر را جا می آورد. از فردا چندروزی می برمش اطراف شهر به هواخوری. خضرزنده، سراب نیلوفر، و جاهای دیگر که خودم هم ندیده ام. برای او خرج می‌کنم و هرطور خواست به میلش راه می روم. خیال می‌کنی ارزشش را ندارد. اگر ارزشش را نداشت در فصلی که هنوز انگور روی شاخه است و اگر دیر چیده شود از بین می رود، یا او برنمی خاستم بیایم اینجا. دده بانو حالا ازخشم دارد دیوانه می شود. دلش هزار راه می رود که من چه گوری رفتم. فقط در صورتی که بمیرم او ممکن است به فکر شوهر بیفتد. من می میرم اما فرصتی را که به دستم آمده به سادگی از دست نمی دهم. آدم باید پول به پای زنی بریزد تا قدرش را بداند. چنین زنی لذت تملکش هم بیشتر است. آن وقت ببینم کدام فرشته سفید بالی است که به این محبت ها جواب ندهد. پسر، پول را سر سنگ بگذاری نرم می شود.

بشرو، همچنان نگاهش می‌کرد. بیشتر از آن نمی خواست حرفی بزند. مثل این بود که می‌گفت:

ــ می دانم قدرت فاسد کردن در مثل تو آدمی زیاد است. حتی اگر بخواهی عمل خیر و کار نیکی انجام دهی آخرش را نمی آوری. زودتر جا خالی کن و مرا درعالم کار و وظیفه ای که دارم تنها بگذار.

۲۴

تاریکی دم غروب، حالا باشتاب بیشتری روشنائی را می بلعید. هوا درطبقات فوقانی آسمان، به سان پنبه ای که خاک برآن نشسته باشد، لحظه به لحظه چرکین تر می شد. پرتوهای ملایمی که بازتاب گلگونی های افق بود، برگ های سبز درختان را به رنگ ارغوانی درآورده بود. دقیقه ای گذشت و حالا همه چیز سیاه به نظر می آمد. هیکل ظریف شبح گونه ای بی صدا از بغل دیوار خرند ظاهر شد که لغزید و در چند قدم تند و سبک، به این سوی آمد. گل های زرد و قهوه ای چادرش تا کاملاً نزدیک نشده بود از متن صورتی قابل تشخیص نبود. مقابل سکو کنار اجاقی که دودش تا نیم دیوار را سیاه کرده بود روی زمین نشست. و چون چادرش را با یک دست دم صورت گرفته بود، حالت چهره و نگاهش معلوم نبود. نه سلامی نه کلامی. بدون شک قسمتی از گفتگوی بین دو دوست را در این دقیقه های آخر به گوش شنیده، و وضع را کاملاً حس کرده بود که این چنین باریک می آمد و می نشست. حالت رمیده و خاموش وی که همچون مرغی طوفان زده به زیر سقفی پناه آورده بود، در آن تنگ غروبی بر بشرو بدون اینکه خود بداند اثر کرد. توکل بر لبه سکو، یک پا را روی پای دیگر انداخته بود. عاجیده اش را لنگر می داد و به شقارهای سیاهرنگ و شاخی شدهٔ پاشنه پایش می نگریست. بی آنکه وی را نگاه کند، با لحن عادی کسی که درمقابل عمل انجام شده ای قرار گرفته و نتیجه را نامطلوب ندیده است به سخن درآمد:

ــ به تو گفته بودم از جایت تکان نخوری. گویا همان وقت پشت سر من راه افتادی و دنبالم تا همین نزدیکی ها آمدی. وگرنه از کجا راه را می دانستی؟

او میلی به حرف زدن نداشت. یا شاید مانند همیشه سکوت را بهترین شیوه بیان مطلب می دانست. چادر نازکش را که به پرچین خشک کنار باغ گرفته و گوشه ای از حاشیه پائینش پاره شده بود با دستی که می لرزید روی پاها و همچنین کیف بزرگ کیسه مانندش کشید. با همان چادر صورتش را باد زد تا اضطراب را از خود دور کند. شنیده شد که گفت:

ــ می ترسیدم.

بشرو، با تشدد برادری به خواهر گناهکارش،بدون هیچ گونه یورش واقعاً جدی گفت:

ــ چطور نترسیدی از ولایت برخاستی و راه به این درازی را تا شهر غریب آمدی؟

نوعی خوی کاملا روستائی ــ توکل دست به پیشانی و گردن عرق کرده اش کشید و با کنایه ای شوخ طبعانه که آب به دهان خودش می آورد گفت:

ــ دعای ترسش را همراهش کرده. حالا جای این حرف ها نیست. او خسته و همچنین گرسنه است. نه صبح چیزی خورده نه ظهر. درملایر، درست یک ساعت و نیم دم گاراژ گرما خوردیم تا اتوبوس ظرفیتش تکمیل شد و راه افتاد. چند نفری از مسافرها درهمدان پیاده شدند، که آنجا هم مقداری معطل شدیم. غیر از گرد و خاک جاده که از درزها به درون می آمد چیزی ازگلویش پائین نرفته. تکان های راه و بوی بنزین در هوای گرم حالش را بهم زد. و بعدهم این پیاده روی آخر سری ما، که چون نخواستیم از کوچه قنات بیائیم یک دور قمری توی سنگلاخ ها و بوته زارها راه را بر خود دور کردیم. قدم به قدم می افتاد و دست مرا که می خواستم کمکش کنم پس می زد.

نگاه چشمان کبودش همچون توری که از روی یک درخت بر قرقاول می اندازند و گرفتارش می‌کنند، هیکل ظریف کوچک نشستهٔ او رادر میان گرفته بود. بشرو با دوگونه ی سرخ شده از شرم، توی یقه پیراهنش مج مج کرد:

ــ من درآسیاب چیزی ندارم که رفع گرسنگی بکند. گوشتی که برایم ازشهر می آید چون به علت گرما نمی شود نگهش داشت همان ظهر می پزم و می خورم. بیشتر وقت ها چون دیر می رسد ظهر نمی‌پزد؛ولی بهرحال نمی ماند برای شب. چون

ن به جای دو نفر کار می‌کنم یک جیره اضافی دارم.

توکل گفت:

ــ پس شب‌ها چه می‌خوری؟ لابد نان خالی، که آنهم چون خشک است باید توی آب بزنی.

بشرو، توی سفره‌اش چند دانه‌ای خرما خرک داشت. شرم کرد نامی از آن بیاورد. گفت:

ــ همین است که می‌گوئی. نان سنگک زود خشک می‌شود. و موقع خوردن اگر نان خورشی در کار نباشد از توی دهان می‌پرد بیرون. اما زندگی کارگری این حرف‌ها را ندارد.

توکل، سازشکارانه خندید:

ــ پسر، تعجب می‌کنم که چه آدمی هستی. دو قدم بالاتر از اینجا یک ده واقع شده که نامش را گذاشته‌اند سراب سعید. توی بیابان نیستی که راه به جائی نبری. یک من گندم یا آرد بده و هرچه می‌خواهی بگیر.

بشرو گفت:

ــ ده، غیر از اذیت چیزی برای این آسیاب ندارد. ارتباطم را به کلی با آنها بریده‌ام. خواهرزاده قلیچ، دختری به نام مینا، مینای پابرهنه، برایم نان ساجی می‌آورد که گفتم نمی‌خواهم. می‌آیند سنگ توی ناو می‌اندازند. یا تخته‌ی جلو آب‌انداز را می‌کشند که تا دوباره رو به راهش کنم مدتی طول می‌کشد. اینجا، روی بانوی در از طرف شهرداری با نام گردانندهٔ آسیاب تابلوی زده شده بود که می‌باید همیشه باشد. آن را هم کنده و برده‌اند. فقط جای میخ‌هایش هست. تا به حال چندبار قابلمه گوشت را که روی اجاق بیرون آسیاب بار گذاشته‌ام برداشته و برده‌اند. این،نوعی شیطنت است که برای آنها تفریح شده است. باچوب سرکجی از آنها که شاخه را برای چیدن میوه‌اش پائین می‌کشند، از روی بام دسته قابلمه را می‌گیرند و در چشم بهمزدنی می‌برند. گمان می‌کنم کار دوست خودم قلیچ است. اگر دیدم شوخی است. اگر ندیدم جدی است. اما داغ شکم از داغ عزیز بدتر است. روزی می‌رسد که گوشه‌ای کمین بکنم و سر بزنگاه با ضربه پشت این بیل از آن بالا سرنگونش بکنم پائین. اصلاً گویا این آسیاب با صاحب

بی آزاری که دارد، خاری شده است در چشمان این جماعت. مخصوصاً امسال که به سبب خشک‌سالی زراعت خوبی نداشتند، بیشتر کینه‌توز شده اند. آن طرف ها هم شنیدم امسال دیم کاران تابستان خوبی را نگذرانیده اند.

توکل گفت:

ــ دائی رضا همیشه قابلمه اش را توی آسیاب بار می‌گذاشت. از دود و دم نمی ترسید. می‌گفت بخار چربی و بوی غذا، مخصوصاً اگر از دوگله یعنی دیزی سفالی باشد، خودش خوشحالی می آورد. ضمن کار به آدم دل قرصی می دهد که من اینجایم. او دیزی آبگوشت را زن خودش می دانست. امسال در همه منطقه های غرب خشکسالی بود. نصفه جریبی لوبیا کاشته بودم که از بین رفت. لوبیا آب فراوان می خواهد و با کشت دیم جور در نمی آید. درعوض، به علت همین خشکی هوا، انگورهای شرابی خوبی برداشت کردم که خوب هم فروش رفت.

از زمین شیب دار مشرف برآسیاب که با جاده باریکی به سمت ده می رفت، صدای سم چاروا و گفتگوی آدم به گوش می رسید که دم به دم واضح ترمی‌شد. علامیر، دهبان آبادی بود همراه دوپسرش و مادر بچه ها ــ زنی چهل ساله با سربند بزرگ مزین به سکه های نقره و کمر چین مخمل آبی، سوار بر مادیان کهر که رنگ سرخ آن حالا در تاریکی آغاز شب، به سیاهی می زد. یکی ازدو پسر، آن که بزرگتر بود، افسار اسب را از زیر دهانه در دست داشت که به سبب شیب تند راه، گاهی مستقیم، گاهی چپ اندرقیچی حرکت می‌کرد، و گردن فرو افتاده اش در این مسیر از احتیاط او که اسب جوانی نبود حکایت می‌گفت. علا میر، یکی از خرده‌مالک های آبادی سراب سعیدوهمچنین باغ مجاور آسیاب بود که از حیث ثروت به شکل زمین یاحتی پول نقد، با بسیاری خانهای نیمه شهری نیمه روستائی محل پهلو می زد. لیکن مورد اعتنا نبود. هیکل خمیدهٔ کوتاه و حرکاتی جلد داشت. بشرو، اگرچه دراین ده ماهه هرگز او را از نزدیک ندیده بود ولی حدس می زد که نمی باید بینائی جالب توجهی داشته باشد. هنگام عبور از جلو آسیاب، چنانچه تنها بود عادت داشت سربگرداند و توی دهانه در را نگاه کند. نگاه می‌کرد اما چیزی نمی دید. هرگاه از دور پیدایش می شد بشروچنانچه جلو در بود به درون آسیاب می رفت تا لازم نباشد سلامش گوید. پسر بزرگش جمشید، در کارهای داشت و

برداشت محصول کمک پدر بود و خیلی کم از آبادی به شهر می رفت. پسر کوچکش سهراب، بلندتر از برادر و همچنین پرمدعاتر، بیشتر وقت‌هایش زمستان و تابستان، درشهر می‌گذشت. هنوز جوان‌تر از آن بود که از مسئولیت کار و تجربه‌اندوزی برای آینده درکی داشته باشد. زورخانه می رفت و به تازگی خود را نوچه یکی از پهلوانان شهر که در کشتی آزاداسم و رسمی داشت کرده بود و هنگامی که از خیابان می‌گذشت از ابهت نام او گردنی راست می‌گرفت و سینه‌ای جلو می داد. در نوزده سالگی ادای لوطیان با سابقه را در می آورد. و علامیر که از بی بند و باری های وی ضرری ندیده بود، نه‌تنها عیبی از کارش نمی‌گرفت، بلکه چون در آن اوضاع از جهات بسیاری سالم بودن و راه سالم رفتن را به صلاح نمی دید، تشویقش می‌کرد. پهلوان شهر که اصلاً اهل کندوله بود و در آبادی سراب سعید رفت و آمد داشت، تا این زمان دو سه بار او را از چنگال پلیس رهانیده بود.

باشنیدن صدای سم چاروا و نزدیک شدن این عده، توکل که متوجه اضطراب دوستش شده بود، از روی سکو نیم‌خیز شد. کلاه نمدی اش را به سر گذاشت و تند گفت:

— برویم توی آسیاب، وخی گلی. خوب نیست تورا ببینند.

و با این گفته، پیشاپیش به درون آسیاب رفت.

هنگامی که جمع رهگذران سراب سعیدی، سه پیاده و یک سوار، بدون نگاهی و توجهی به این سوی از جلو آسیاب گذشتند، پیش از آنکه در سراشیب جاده از نظر محو شده باشند، توکل میان دو لنگه در، چند دقیقه ای دورشدنشان را تماشا کرد. از حالت سست و درهم کوفته زن کدخدا که روی اسب تکان های بی اراده می‌خورد برمی آمد که بیمار بود و برای معالجه به شهر می بردندش. شاید دلیل آنکه هیچکدام آنها به این سوی ننگریستند، همین بیماری زن بود.

توی آسیاب همچون دهان گور تاریک بود. اما سنگ می‌گشت و کاری به این کارها نداشت. دو روزن روی بام، یکی برفراز بارانداز و دیگری در قسمت سنگ، هیچکدام آسمان را نشان نمی دادند. بشرو، کورمال کورمال، چراغ موشی ها را نفت کرد و گیراند. یک عدد فتیله پنبه ای، توی مخزن کوچک از جنس حلبی، بدون لوله شیشه ای و بالابر — این بود چراغ موشی که دودش بیشتر از شعله اش بود،

و بوی دماغ پرکنش برای آن کس که عادت نداشت، شکنجه‌آور. اما چون نفت مصرف می‌کرد، شرفش این بود که به عصر پس از پیه‌سوز تعلق داشت، و هم‌نشین با مردمانی بود که رسم زندگی را بهتر از پیشینیان درک می‌کردند، و همراه با این درک، از مزایای آن بهرهٔ بیشتری می‌گرفتند. بشرو، یکی را در قسمت سنگ که با پرده‌ای از جنس گونی، از باقیمانده آسیاب جدا می‌شد گذاشت، و یکی را روی بارانداز، که نور لرزانش به سکو نیز می‌رسید.

توکل، همچنان میان درگاهی آسیاب ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. از همان جا بی آنکه برگردد خطاب به زن گفت:

ــ اگر اشتباه نکرده باشم سارا در آن خانه تو را تامار صدا می‌زد. ما هم می‌پسندیم. هان، بشرو، تو چه می‌گوئی؟

گل بهار، سکوت کرده بود. کنار سکوی درون آسیاب هنوز نمی‌دانست چکار کند. چادرش را همچنان دم رویش گرفته بود و بی آنکه بنشیند یا به چیزی تکیه دهد، با نگاهی خیره شعلهٔ رگه‌دار چراغ موشی را می‌نگریست. پنداشتی از او مانند موجودی که روح داشت و درک می‌کرد کمک فکری می‌خواست که بنشیند یا همانطور ایستاده بماند. بشرو گفت:

ــ مگر اسم مسلمانی خودش چه عیبی دارد که می‌گوئی تامار. اسمی که با اذان والله اکبر توی گوش آدم گفته‌اند چه دخلی دارد. تامار، یک اسم ارمنی است. مگر نه؟

توکل، از دم در کنار آمد. با لحن عادی گفت:

ــ اگر با اذان والله اکبر اسمی توی گوشش گفته بودند رویش می‌ماند. مسلمان‌زاده‌ی واقعی راهش به درخانه ارمنی و خارج مذهب نمی‌افتد که هفت‌سال نتواند بیرون بیاید. همین را می‌خواستم به او گوشزد کرده باشم. وگرنه من اهل نیش‌زدن نیستم. دنیا محل آزمایش است. روزهائی که آن زن در ملایر خدائی می‌کرد، من توی این شهر سرباز بودم. آن‌قدر نفوذ داشت که رؤسای ادارات را عوض می‌کرد.

گویا حالا بود که زهرش را می‌ریخت. بشرو در میان اضطراب یا التهاب بس شدیدی که سر تا پای وجودش را فرا گرفته بود متوجه نشد. اما خود دختر فوراً درک

کرد که مرد بیست وهشت ساله از این گوشه کنایه ها چه منظوری داشت، و چرا می خواست به این شکل زننده وی را پیش دوستش کنفت بکند. می خواست با آوردن نام سارا به او که جوان ساده ای بود بگوید نه با یک زن نجیب و صاحب آبرو که با موجودی از دست رفته و تحقیر شده رو به رو است؛ موجودی که ارزش آن را ندارد که آدم فکر خود را برایش خراب بکند. قیافه اش نشان نمی داد که از روی کینه و لج این سخنان را می گفت، با این وصف دور گرفته بود و با همان لحن ادامه می داد:

ــ اولین انگورم را برای او، سه سال پیش، وقتی بردم که مثل زن اوساهای حمام قرص سر جایش نشسته بود و خبر نداشت که چند روز بعد چه وضعی برایش پیش خواهد آمد. همچنان که رضا شاه تا آخرین دقیقه ها از بازی سرنوشت خبر نداشت و قرص سر جایش نشسته بود. او را از خانه اش راندند و خمره های کف کرده ی در حال جوشش را برگرداندند. با اینهمه به کارگراتش که همه زن بودند کاری نداشتند. بطری هائی که به دربار می فرستاد نجاتش داد. وچهل روز بعد همان انگور در همان خانه شراب شد که چون مخفیانه به فروش می رفت طالبانش سر و دست می شکستند و هر قیمتی می گفتند می دادند. من بیچاره، آن روزها هنوز نمی دانستم کسی که تا مار صدایش می زنند و کمتر از هر زنی توی آن خانه خودش را به بیگانه نشان می‌دهد همان دختر موبلند آبادی خودمان است که خواهرش را یک گروهبان ارتش ربود و بی سیرت کرد. اگر از همان دوران کودکی تربیت درستی در کار بود، سرنوشت این طور به قهر با یک خانواده رفتار نمی‌کرد.

بشرو، دم به دم جلو در آسیاب می رفت و تاریکی سیاه بیرون را نگاه می‌کرد. حتی تنه درخت ها را به زحمت می شد تشخیص داد. بیم داشت نکند کسی ناگهان از دل تاریکی پیدا بشود و زن جوان را در آن وقت شبی توی آسیاب ببیند. روی پله بارانداز نشست. به خود نیرو داد و با لحنی شمرده که از اندرزی پیرانه بارور بود خطاب به دوستش گفت:

ــ همان طور که گفتم، بهتر است هرچه زودتر بروی و محمد بغدادی را ببینی. در این ساعت از شب، او آردهایش را تحویل داده، الاغ ها را با تایچه های

خالی به طویله فرستاده و پیش زن و بچه اش به کاروانسرا رفته است. اگر هوا بارانی بود همراهشان می رفت تا دست و پا یا زیر شکمشان را از گل کوچه که به موهای حیوان می نشیند و بعد از خشک شدن اذیتش می‌کند بشوید و با کهنه خشک کند. سر شب، بعد از آنکه در خانه لقمه نانی خورد و لنگی دراز کرد، دوباره به طویله می رود و تیماری از آنها می‌کند. تمام رنجی که حیوان در روز می‌کشد، با این تیمار از تنش بیرون می رود. اگر پالانی زدگی داشت، جای زدگی را با سنگ می‌کوبد. تایچه ها را وارسی مختصری می‌کند، و بر می‌گردد خانه تا نزدیک سحر که حیوان ها جو دومشان را منتظر اویند و سم به زمین می‌کوبند. بغدادی از این آمد و رفت ها، مخصوصاً اگر زمستان باشد ناراحت است. ولی چاره ندارد. کرایه طویله را هم شبی یک قران برای هر الاغ از جیب خودش می دهد.

با حرارت تازه‌ای که به شادمانی تعبیر می شد، لیکن رگه های خشم را به خوبی می شد در آن تشخیص داد افزود:

ــ اگر زن و بچه نداشت، مثل هر بارکشی توی این شهر، شب به شب الاغ ها را می آورد آسیاب، و خودش هم می ماند تا صبح. که در این صورت برای کارگر تنهائی مثل من دست کم همدمی بود؛ و آسیاب هم در فصل سرما از هرم نفس الاغ ها گرم می شد. داشتن زن و دو بچه، که گویا سومی هم توی راه است، حسابی او را مچل کرده. اما چه می شود کرد؛ آتشی است که به دست خودش برداشته و به ریشش زده است.

توکل پرسید:

ــ پس پسر گندوش چکاره است؟ مگر او پیش الاغ ها نمی ماند که بغدادی لازم نباشد نصف شب این همه راه را تا کاروانسرا گز کند تا فقط جو آنها را بدهد.

بشرو پاسخ داد:

ــ هه، پسر گندوش! پسر گندوش با همه آوازه‌ای که پیدا کرده، مرد روز است. پهلوانی است که با غروب آفتاب زورش را و شجاعتش را مثل زره از تن می‌کندو کنار می‌گذارد. شب، هرجاباشد، سرش را که به زمین بگذارد، بر نمی خیزد مگر در سپیده صبح. وقت هائی که به شهر نمی رود و توی آسیاب می ماند مراقبش

بوده‌ام. نیمه‌های شب، بدون اینکه فردا ابداً یادش مانده باشد، برمی خیزد ــ چشم بسته و دست به تنبان پیل پیلی می خورد و می رود بیرون ــ یا چنانچه هوا سرد و در آسیاب کلون باشد توی طویله ــ می‌رود که بشاشد. ولی خواب است و نمی بیند. منظورم سر این حرف است؛ وقتی که برمی‌گردد نمی داند جای اولش کجا بود. توی آخور الاغ‌ها، روی گندم کته‌ها، هرجا برسد خودش را می اندازد. از سه سالگی که پدرش مرده و او را بی هیچ قوم و خویشی مثل بنده در این شهر تنها گذاشته، توی آخور جایش بوده است. عوض پسر گندوش می باید به او می‌گفتند پسر آخور.

توکل، محض اطلاع گل بهار که لابد گوش می داد، توضیحاً به این گفته‌ها افزود:

ــ مدتی یکی از کارگرها صبح به صبح که به شهر می رفت او را روی بار همراه می برد؛ به این امید که شاید مسلمانی پیدا شود و مواظبتش را به عهده بگیرد. در فاصله‌ای که آرد نانوا را در کته‌اش خالی می‌کرده، بچه سه ساله مراقب الاغ‌ها بوده که پخش نشوند یا کسی جل و افسارشان را ندزدد. موقع برگشتن به آسیاب غالباً روی بار خواب بوده و چندین بار از آن بالا با کله پائین افتاده، اما هیچ صدمه‌ای ندیده است.

بشرو با نیم خندی سر و شانه‌اش را موج داد و گفت:

ــ یک شب نمی دانستم رفته توی کته. تاریک بود و ندیدم. کته سه گوش ته‌بارانداز دیوار بلند دارد و مثل قبر گود است. لنگه را از بالا خالی کردم رویش. کار خدا بود که زیر گندم دفنش نکردم. آنهم گندم دولتی که نصفش خاک است و آدم را در هوای آزاد به سرفه می اندازد. چنان سرفه‌های پرزوری که آب از چهاربندش راه می افتد. قدغن کردم که بعد از این تا من توی این آسیابم هیچ وقت نباید روی گندم‌ها بخوابد. از توی چنتائی کمرش هر بار یک چیزی مثل سکه دهشاهی، میخ و دکمه و از این قبیل، می افتاد توی گندم و می رفت زیر سنگ. مادرش نیستم که وقت خوابیدن بروم روی سرش و ضمن اینکه جانوارهایش را با حوصله و دقت و همچنین لذت مادرانه می جویم جیب‌هایش را وارسی کنم و اگر سیخ و میخی دارد محض اینکه توی تنش نرود بردارم. توی چنتائی او غیر از دو سه جور سوزن و جوالدوز به اندازه‌های بزرگ و

متوسط، و نخ ها ونوارها و ازاین نوع وسیله های وصله پینه، قاپ قماربازی و گند گاو هم می شود پیدا کرد. قمارباز نیست اما قاپش را دارد که گاهی تنها با آن بازی می‌کند. گندگاو را از گذرگاوکش ها می‌گیرد. باد می‌کند و مثل توپ به هوا می اندازد. در وقت های بیکاری توی انبار غله که کارگران از انتظار بیش ازاندازه بی حوصله شده‌اند و پی تفریحی می‌گردند، ناگهان سر خود یا به اشاره‌ی همکاری، می رود بغل دست یک نفر می نشیند. گندگاو را که قبلاً باد کرده، یواشکی زیر پای او به صدا در می آورد که همگی می خندند و از این شوخی بی مزه سر و صدا راه می اندازند. او به درد این کارها می خورد. توی چنتائی اش دنبه هم پیدا می شود که موقع وصله کردن تایچه گندوشش را با آن چرب می‌کند. اما اینها همه داستان روز او است نه شب. محمد می‌گوید شب که توی طویله الاغ ها راقشاو می‌کنم، اگر توی تاریکی، قشاو از دستم بیفتد هر چه صدایش بزنم که بیا پیدایش کن، از جایش تکان نمی خورد. آن‌وقتِ‌شبی، در حقیقت خودم هم خوابم و دست کمی از او که بچه است ندارم.

توکل گوشش به او بود اما نمی شنید. به این می اندیشید که آیا واقعاً شب را می تواند توی آسیاب بگذراند یا می باید فکر دیگری بکند. نزدیک زن که روی سکو آمده در سکنج دیوار نشسته بود، دست روی بازویش گذاشت و چنانکه پنداشتی با بچه حرف می زند، خشک و دستور گونه گفت:

ــ تو همین جا هستی تا من به شهر بروم و برگردم. بروم کاروانسرا پیش محمد بغدادی سر و گوشی آب بدهم ببینم چه وضعی دارد و چه کمکی می تواند به ما بکند. این همان بشروئی است که دلت برایش پر می زد. خوب نگاهش کن ببین خودش است یا اینکه عوضی تو را آورده‌ام. دیدی که من آدم بدقولی نیستم. اگر حرفی داری با او بزن. حسودی‌ام نمی شود که شما دوتا را تنها می‌گذارم. برای دختری که هفت‌سال توی خانه آن زن بوده دچار حسد شدن از ابلهی است. اگر هم خسته هستی تا من برمی‌گردم بخواب. برو توی همان کته که دیوار بلند دارد بخواب. گمان‌نمی کنم بشرو گندم رویت خالی کند. هر مسافری از ملایر به کرمانشاه می آید، با خودش باسلق و شاته یا کشمش سبزی سوقات می آورد و کام دوستان را شیرین می‌کند. اما من از بس عجله داشتم یاد این چیزها نبودم. ازهول

حلیم توی دیگ افتادم. نرفتم خانه خبربدهم که عازم کرمانشاهم. کتی خریدم به تن کردم و راه افتادم.

به بشرو نگاه کرد و افزود:

ــ اگر بخواهم او را به کاروانسرا پیش محمد بغدادی و زنش ببرم، دست خالی چطور ببرم. شاید در شهر چیزی برای آنها خریدم. بهرحال باید ببینم چه وضعی دارند و چطور از او استقبال می‌کنند. پارسال که کرمانشاه آمده بودم، یک روز سر ظهر رفتم خانه اش. خودش نبود. زنش به دست و پا افتاد. دو تا تخم مرغ از همسایه اش گرفت و برایم نیمرو درست کرد. تا سر سفره آورد، بچه هایش که دور بشقاب ورجه و ورجه می‌کردند آن را خوردند. مرا می‌گوئی، از آن بیچاره بیشتر خجالت کشیدم.

گل بهار، در سکنج تاریک سکو، کرخ تر از آن بود که مغزش قادر به درک و یا تشخیص چیزی باشد. دست هایش را از زیر چادر به حالت کشیده دراز کرده بود و دلش می خواست پاهای خسته و کوفته اش را مالش بدهد. اما نیرویش را نداشت. از هر گونه کنجکاوی نسبت به محیط پیرامونش به دور بود. صدای یک نواخت سنگ و چوب چغ چغ، پت پت چراغ موشی روی بارانداز که گاهی تا حد خاموش شدن می رفت و بعد ناگهان شعله می‌کشید و نور لرزانش روی سکو، جلو پای او بازی می‌کرد و عروسک هائی را می‌گذاشت و برمی داشت، همه برای او رؤیائی بود در بیداری. هنوز مثل این بود که توی ماشین است و بدون اینکه پاهایش روی زمین باشد دارد راه می رود و طی طریق می‌کند. به این می اندیشید، یعنی از جلو نظرش می‌گذشت که حالا زیر سقفی که دیگر خانه آن زن نبود برایش چه پیش می آمد.

توکل که روی سکو رفته و به حالت خشتک نما کنار وی نشسته بود، حرکتی کرد تا برخیزد. اما همچنان نشسته بود. به بشرو گفت:

ــ آن نان خشکت را که از توی گلو می پرد بیرون بگذار برای فردا صبحت که ما نیستیم. آدم خسیس نانش از گلوی خودش هم می‌پرد بیرون. تقصیر تو نیست. سر سفره پدرت بزرگ نشده‌ای. من برای تو از شهر چیزی می آورم که سه نفری دور هم خواهیم خورد. نمی خواهم در حالی که نای رفتن ندارد او را پیش زن و بچه

محمد بغدادی ببرم که مثل آن روز چیزی نداشته باشند و در دل تاریک شب که دکان و بازار هم بسته است به دست و پا بیفتند. یک چنین آدمی، این را بدان که اطراف خود به هر بقال و چغالی بدهکار است که راحت به او جنس نمی دهند. در یک کاروانسرا که هر گدا گشنه ای گوشه ای گرفته و نشسته است، وسط روز هم چیزی برای خوردن پیدا نمی شود، چه رسد به دیروقت شب. همچنین نمی‌خواهم آنجا که می رویم دروغکی بگویم شام خورده‌ایم. آدم شام نخورده آدم زمین خورده است، درخت را از جا می‌کند. هرحرکت صاحب‌خانه را با چشم‌های گرسنه دنبال می‌کند که برای او چیزی می آورد یا نه.

او حدس می زد که بشرو توی آسیاب چیزی برای خوردن داشت و نمی خواست بیاورد. اگر گل بهار حضور نداشت به او می توپید و می‌گفت نالوطی، جیفه دنیائی چه اهمیت دارد که آدم این قدر دنبالش حرص بزند. کارد به آن شکمی بخورد که به خاطر یک جیره اضافی رفیق همآبادی اش رادرسرسیاه زمستان آلاخون والاخون می‌کرد که بعد از ده‌ماه سگ دوزدن توی شهر هنوزبیکار بود و شب ها جا و مکان معلومی نداشت. آری، این را به او می‌گفت، و خوب هم می‌گفت. حالا یایک ساعت دیگر، آن لحظه ای که دست دختر را می‌گرفت و از در آسیاب بیرون می‌رفت، لازم بود که بهرحال این را به او بگوید و حسابی خجالتش بدهد. بعد از آن هم هرگز و هیچ زمان نه می خواست رویش را ببیند و نه نامش را بشنود. مرد بیست‌وهشت ساله با آنکه دوستش را بچه خوتر و خامتر از آن می دانست که سوءظنی آنچنانی را درباره‌اش به دل راه بدهد، درست برخلاف آنچه زبانش می‌گفت قلبش به هیچ‌وجه رضایت نمی داد آن دو را با هم تنها بگذارد. دست‌دست می‌کرد و تنبلی اش می آمد برخیزد. پی موضوعی می‌گشت تا دنباله صحبت را کش بدهد. اعتصاب کارگران پالایشگاه نفت را به یاد آورد و گفت:

ــ اصلاً، اصلاً فکرش را نمی‌کردم که وضع این باشد. هنگامی که هنوز وارد شهر نشده بودم خیال می‌کردم حالا همه دکانها بسته اندوآشفتگی اولین و آخرین همه‌چیز را در کام کشیده است. اما بر خلاف این تصورم دیدم دکان و بازار، طبق معمول باز است. و مردم باهمان سرورویی گشاده و بی غم با زلفهای بریانتین‌زده و لباسهای اتو کشیده توی خیابان می‌گشتند، یا دور میدانچه به اخبار رادیو که توسط

انگلیسی ها پخش می شود، گوش می دادند. اخبار مربوط به این اعتصاب، و واکنش مقامات شرکت نفت، در ملایر بازتاب دیگری داشت. مردم به هیجان آمده بودند و هر مسافری که از راه می رسید سئوال پیچش می‌کردند. شوقی یا ذوقی یا نمی‌دانم اضطرابی داشتند، و مثل این بود که گویا آنها هم حالا لازم بودکاری بکنند.

بشرو، فقط گفت:

ــ نه، اینجا ما چیزی نشنیدیم.

توکل تقریباً برآشفته، گفت:

ــ پس آن اشاره‌ای که توی صحبتت به کاکاذبیح کردی مربوط به چه می‌شد؟ او بوده که گفته به همدردی با اعتصابی ها شب و روزی دست از کار بکشیم و شهر را بی نان بگذاریم. مگر نه؟ گمانم، او دیده اعتصاب شده، خیال کرده حالا تمام شهر مثل تن واحد می جنبد و سر به شورش بر می دارد. مگر انگلیس جبار نیست که خون ما را توی شیشه کرده و اجازه نمی دهد دست از پا خطا بکنیم. خوب، حالا که عده‌ای راهگشا شده‌اند چرا ما ساکت بنشینیم. شاید همین حرف از دهان یک آدم آس وپاس و بی مسئولیت باعث شده که شهر وحشت کند و دست از پا تکان ندهد. نتیجه حرف کاکاجان ما غیر از این چه می تواند باشد؟!

پیش از آنکه توکل آخرین تردیدها را از خود براند و برخیزد، گل بهار از روی سکو برخاست و روی باراندار، توی همان کته گودی که بشرو اشاره کرده بود و در تاریکی پیدا نبود رفت. حرکت چادرش شعلهٔ چراغ موشی را بی تابانه موج داد اما خاموش نکرد. کته، تا نیمه پر بود از گندم. کیف دستی و کفش های نرمش را زیر سر نهاد. چادرش را روی صورت کشید و خوابید. می خواست به مرد خودپسند و خودپرست اطمینان بدهد که برای گفتگوی با بشرو هیچ گونه شتابی نداشت.

از دستهٔ الاغ ها، دوتای باقی مانده هنوز توی خرند بودند. توکل می خواست با اجازه دوستش برای رفتن به شهر، یکی را که زرنگ تر بود پالان کند و سوار شود که زودتر برگردد. روی ملاحظاتی از این اندیشه منصرف گردید.

هنگامی که آسیاب را پشت سر می نهاد، ستاره های پرشکوه شب، همچون گل های سرخ آتشین در همه جای آسمان آغاز به تابش کرده بودند.

۲۵

نیم ساعت از رفتن توکل نگذشته بود که سایه ای توی درگاهی آسیاب ظاهر شد، جوانکی با پیراهن و شلوار، که آستین پیراهن و پاچه شلوارش را به رسم کارگران روستا به هنگام درو، بالا زده واندام سفیدش را آشکار کرده بود. گشاده رو، خندان لب، و در همان حال مثل همآبادی اش توی این آسیاب، ساده و دوست داشتنی بود. دندان طلا یا شبه طلائی در کنار دهان داشت که لبخندهایش را سکه دار می‌کرد. گیرندگی یا پختگی اخلاقی بشرو را که از آزرمی ذاتی مایه می‌گرفت نداشت. بچه روتر و بچه خوتر بود. و چنانچه لباس نوی به تن می‌کرد و در جمعی از بچه های شهر می نشست، پیش از آنکه لب به سخن بگشاید، با وضع همیشه راحتی که داشت کسی گمان نمی برد جوانی باشد از روستا که به گدائی کار یاد این دیار کرده است. به زحمت هیجده سالش می شد. اما در شناسنامه بیست ویک ساله بود. برادرش در سه سالگی، همان زمان که او به دنیا می آمد مرده بود. شناسنامه اش را برای این یکی نگاه داشته بودند. اسم شناسنامه ایش حبیب بود که کمتر کسی از بچه های آبادی خبر داشت. حتی پدر و مادرش تا روزی که اسم او برای سربازی درآمد، موضوع را به کلی فراموش کرده بودند.

بشرو، پای سنگ بود و متوجه ورود همآبادی اش که لحظه هائی چند توی دهانه در ایستاده بود و تردید داشت قدم به درون بگذارد نشد. سیف الله اولین بار بود که به این آسیاب می آمد. با سوت کوتاهی دوستش را متوجه کرد و پردهٔ قسمت سنگ را کنار زد. بشرو سرگرم گرفتن بارهای اول وقت روز بعد بود که آردش به تدریج از زیر سنگ بیرون می آمد. دست از کارش کشید و بی سخن به

سوی وی رفت. تفاوت سنی بین آن دو چنان نبود که یکی دیگری را بچه حساب کند و از هم‌صحبتی اش طفره رود. در آبادی، هر روز اینجا و آنجا همدیگر را می دیدند. دم بقالی، جلو مسجد یا لب چشمه. توی زمین پشت مسجد که به آن خرابه می‌گفتند، یا زیر سایه بعضی درخت‌های تک افتاده‌ی حاشیه آبادی. اما اینجا از هنگامی که بشرو آمده بود اولین بار بود که وی را می دید.

ــ هان، سیف الله، مگر بیکار شده‌ای؟ چه حال چه خبر؟ این طرف‌ها آمده ای؟

لبخند دلپذیر و راحت جوان هیجده‌ساله، علی رغم وی، شکل هجوی به خود گرفت. نگاه به سوی دیوار و سقف گونی گرفته کرد و بالرزش محسوسی که در صدایش بود پاسخ داد:

ــ الاغ‌هایم را سر کوچه قنات نگه داشتم. یک دقیقه آمدم ببینم تو در چه حالی. مگر توکل اینجا نیامد؟

بشرو دودل ماند چه جواب بدهد. از گوشه چشم نگاهی روی بارانداز انداخت. کتهٔ سه گوش با انسان موبلندچادر به سری توی آن، در تاریکی سیاه عمق بارانداز ناپیدا و مانند گور خاموش و راز پوش بود. چراغ موشی را از سر دیوار برداشت و درحالی که دود غلیظش همچون فتیله ای توی هوا جامی‌ماند، باآن به سوی جلوخان آسیاب، محل وسیع نزدیک طویله و لانه مرغ که جای بار کردن الاغ‌ها بود گام برداشت. گفت:

ــ خروس دائی برای من دردسر شده است. امشب اصلاً نفهمیدم کی آمد و به لانه رفت. بله، توی لانه است. توکل، کدام توکل را می‌گویی؟

او هنگام غروب، واقعاً ندیده بود یا اگر دیده بود یادش نبود که خروس به لانه رفت. تخته سنگین و نیم‌تراشیده‌ای را که در اصل برای پره آسیاب بود از روی لانه برداشت و جلو در آن گذاشت. سیف الله تعجب کرد:

ــ توکل، مگر چند تا توکل داریم؟ همآبادی خودمان زاغی، صاحب باغ انگور، پسرخوانده دده‌بانو که شوهرش را الاغ لگد زد و کشت. پارسال با هم به کرمانشاه آمدید. او را دم گاراژ دیدم. الاغ‌هایم خالی بود. می رفتم بار بگیرم. امروز صبح در انبار غله، حواله ما را توقیف کردند. هر التماسی کردم و قسم و

آیه‌ای دادم فائده نداشت. برگشتم به صاحب آسیاب خبر دادم که بیچاره تا همین بعدازظهر دوندگی کرد تا به من گفتند برو بارهایت را بگیر. هنوز نمی دانم حواله را خلاص کرد یا نه. بین راه که از گاراژ می‌گذشتم توکل را دیدم. حال تو را از من گرفت که آیا هنوز آسیاب سراب سعیدی؟ زنی همراهش بود.

بشرو خود را به کوچه علی چپ زد:

ــ زنی؟ مادر خوانده اش را آورده کرمانشاه چکار. نکنه پیرزن را می خواد شور بده!

گوشه لب سیف الله بالا رفت و دندان طلای او آشکار شد:

ــ نه، زنیکه جوان بود. چشم درشت، سفیدرو، موخرمائی که دنباله اش از زیر چارقد تا روی سینه اش می آمد. کنار دیوار نشسته بود و زل زل مرا نگاه می‌کرد. دماغ خمیده، صورت استخوانی و رنگ پریده.

ــ مطمئنی که توکل بود. شاید زن گرفته، یا با دختری به عنوان نامزد آمده این ولایت که یکی را دوتا و دوتا را چندتا بکند. زنه را نشناختی؟

گوشه لب سیف الله همچنان بالا بود. هنگامی که در حال تعجب از زیر به بالا می نگریست، چشم راستش اندکی حالت چپ پیدا می‌کرد. توی راه هم که می آمد اگر هوا خیلی روشن بود همیشه یک چشمش رامی قوچاند. گفت:

ــ من او را نشناختم. اما کاکاذبیح می‌گفت این‌ها که تو می‌گویی نشانی های دختر صغری رشته بر است که گویا توکل رفته و در خانه سارا پیدایش کرده است.

بشرو، چراغ موشی در دست، با اطمینان تازه‌ای که هرگونه شک را از دل جوان هیجده‌ساله دور می‌کرد، از او روی برتافت و گفت:

ــ نه، توکل این طرف ها نیامده است. اگر زنی آنهم به این شکل و شمایل که می‌گوئی همراه داشت، این طرف ها می آمد چکار. مگر عقلش را گم کرده که بیاید این طرف ها. برو به کارت برس. الاغ هایت را سر کوچه زیربار به امان خدا گذاشته ای و آمده ای اینجا، یک کاره تا فقط بپرسی توکل کجا رفته؟ مگر از او پول و مولی طلب داری که می خواهی وصول کنی! یک وقت می بینی الاغت زیر بار خوابید. یا در این هوا و روزگار که گندم خرواری چهارصدتومان است، شیرخام خورده ای خری رابابارش جلو انداخت و برد.

سیف‌الله گفت:

ــ باری در کار نیست. الاغ‌ها خالی اند. بی وقت بود و دستم به جائی نرسید. گفتند برو بارهایت را بگیر اما انبار تعطیل شده بود. ماند برای فردا اول وقت. پس او اینجا نیامده. گمان نمی‌کنم پیش کسی دیگر از همآبادی‌ها رفته باشد.

نومید و شگفت‌زده، پا روی درگاهی آسیاب که یک پله بلندتر از کف بود نهاد و معطل ماند چه کند. دلش شور الاغ‌هایش را می زد، اما شرم داشت فوراً جا خالی کند. اگرچه بی مقدمه آمده بود، بی مقدمه نمی توانست برود. دو چشم افسون کننده با مردمک‌های درشت سیاه، و حالتی که انگار می خواست در او یک آشنای دیرین را بجوید و بجای آورد، پشت پرده ذهنش هنوز در وی خیره مانده بود. هرچه می‌کرد نمی توانست این صحنه را فراموش کند. پنداشتی به او می‌گفت، جوان، آیانمی‌خواهی به‌من کمک کنی؟

او رفت. بشرو دم بارانداز برگشت. چراغ موشی را سرجایش گذاشت. با خود گفت:

ــ یک دروغ هم گفتم. خدایا توبه. دوستی و هم کلامی با آدم ناباب این‌ها را هم دارد. خوب بود توی رو نماندم و از همان اول گفتم که نباید او را اینجا نگاه دارد. شامشان را می خورند و می روند. گربهٔ چش وانکرده را هرجا دلش خواست و راحتش بود می برد. از من به در به جوال پنبه. ضامن کار دیگران نیستم که راهش می دهند یا نه.

گل‌بهار، توی کته بلند شد و نشست. سر کوچکش تا قسمتی از شانه، بدون چادر ولی با چارقد، پیدا بود. بشرو گفت:

ــ جایت ناراحت است؟ خوابت نمی برد؟

جواب داد:

ــ به راحتی خانه نیست. اما من خوابم برد. صدای آسیاب آدم راخواب می‌کند. خیلی خسته بودم. چند شب بود اصلاً خواب نداشتم.

ــ حالا خستگی ات در رفت؟

ــ تا حدی. کله ام داغ بود. شقیقه‌هایم می زد. بهتر شدم.

ــ نفهمیدی کی اینجا آمد.

ــ نه، کی آمد؟

ــ همان جوانکی که شما را دم گاراژ دیده بود. سیف‌الله پسر صفرعلی. سراغ توکل را می‌گرفت. اما من خودم را زدم به آن راه و از بیخ عرب شدم که اینجا آمده. خوب بود زود جا خالی کرد و رفت. تو او را نگاه کرده بودی؟

ــ مگه چیزی گفت؟

ــ می‌گفت زل زده بودی تو چشاش.

ــ خیال می‌کردم شاید تو باشی. اما او از من هم کم سال‌تر است.

از آن جهت که گندم توی موهایش رفته بود چارقدش را گشود و در حالی که سر را کج گرفته بودباانگشت، طره‌طره موهایش را شانه کرد. به این سوی آمد. گندم توی گوشهایش هم رفته بود. چند دقیقه‌ای با حوصله و ظرافت پرنده‌ای که در آفتاب نیم گرم آغاز زمستان، لای پرهایش را با منقار می‌جوید، به این کار ادامه داد. با بی‌علاقگی ظاهری پرسید:

ــ توکل برمی‌گردد؟

بشرو گفت:

ــ برمی‌گردد و تو را می‌برد.

می‌خواست چادرش را که زیر بغل گرفته بود سرکند. روی گندم‌های کتهٔ جلو پیل پیلی خورد. دنباله گیسوهای بلند و مواجش در چند حلقه تابدار و رازگو، روی برآمدگی کوچک سینه‌اش آمده بود. گفت:

ــ آب می‌خوام. به من آب بده!

بشرو از میان آت و آشغال روی سکو، تنگ سفالی شکسته‌ای را برداشت. تکان داد، آب نداشت. ریگی یاخاشاکی توی آن صدا می‌کرد. وارونه نگاهش داشت نکند مارمولک یا سوسک یا حشره‌ای باشد. اما چیزی نبود. یا اگر بود افتادنش را ندید. چشمه در انتهای زمین بوته‌زار بود. اما در این وضع صلاح نمی‌دید آسیاب را تنها بگذارد.

آب‌خواه لب‌تشنه که تردید او را متوجه شده بود گفت:

ــ می‌روم از لب جوی می‌خورم. شما زحمت نکشید.

صدایش نازک وحریرگون، و لحن بیانش احترام‌آمیز بود. بشرو پاسخ داد:

ــ نه، تو تا وقتی توکل نیامده نباید بیرون بروی. جلوآسیاب،محل عبور اهالی آبادی است. در این فصل که خرمن کوبی و کیشه[1]، آنها تمام شده، زیاد به شهر می روند و این وقت شب برمی‌گردند. تک تک می روند و دسته دسته برمی‌گردند. گاهی هم ویرشان می‌گیرد اذیت بکنند.

یک سوی سکو پله می خورد، و پس از گذشتن از دهلیزی باریک، زاویه پیدا می‌کرد و به پستوی جاداری منتهی می شد که کاهدان آسیاب بود. بشرو در تاریکی تقلا کرد و سنگ آسیابی را که یدکی بود و روی نرد به دیوار دهلیز تکیه داشت غلتاند. دریچه‌ای را که روی کف زمین بود گشود. نسیم خنک و مرطوبی بیرون زد که هوای تمام آن اطراف را عوض کرد. و صدای آب که با ناله‌ی کوبنده به پره‌ها می خورد و بعد آبشاری از قطره‌ها و پرخشه‌ها را قوسی شکل به جلو پرتاب می‌کرد، واضح‌تر و بلندتر از آنچه قبلاً به گوش می رسید، شنیده شد. خم شد و تنگ سفالی را پرکرد و به دست زن که آمده بود و او را می نگریست داد. گفت:

ــ آب چشمه نیست. اما موقع شب از آب چشمه بهتر است.

شعله چراغ روی بارانداز در اثر جریان هوا جان گرفت. پنداشتی می خواست پرواز کند. بعد آرام شد و فقط به چپ و راست موج می خورد. دودش کمتر و روشنائی اش بیشتر شده بود. بشرو، دریچه را که از ورقه آهن ضخیم بود بست و سنگ را سرجایش روی آن غلتاند. گل‌بهار گفت:

ــ چرا آن را می بندی. باز که باشد هوای خنک می آید.روح آدم تازه می شود.

بشرو گفت:

ــ هوای خنک می آید. دزد هم می آید. ارباب دستور داده که این دریچه باید همیشه بسته باشد. در دل تابستان که از گرما چشم آدم به کله سرش می رود آن را باز نکرده‌ام. اگر بو ببرند که این دریچه باز است، یا اینکه بسته است ولی سنگ رویش نیست، از زیر آسیاب که دو زاغه می‌گویند، می آیند و هرچه هست و نیست می برند.

۱ ــ کیشه، حمل غلات و کاه و کلش از خرمنگاه به انبار است.

چشم های کشیدهٔ زن گرد شد:

ــ از توی آب؟

ــ بله، از توی آب. مگر دزد از آب می ترسد. حتی زمستان می آیند که آب از یخ سردتر است.

زن، حالا که چرتی زده و خستگی اش تا حدودی در رفته بود، بی میل نبود کار آسیاب را که قبل از آن هرگز در جائی ندیده بود ببیند. خجولانه گوشه ای از پرده را کنار زد و بی آنکه داخل شود، سنگ را که به طرز شکوهمندی می‌گشت، و در هر دور از گردشش نواری از آرد را بیرون می ریخت نگاه کرد. به جز طوقه آهنی دور آن که به سیاهی می زد، غبار آرد همه چیز آن فضای بسته را کفن‌پوش کرده بود. از برخورد طوقه با سنگ زیرین، جرقه بیرون می زد. بشرو توضیح داد:

ــ سنگ روئی سائیده شده و به طوقه رسیده است. این بار که می آیند تا آن را عاج بدهند می‌گویم طوقه را بالا بزنند.

زن با همان تعجب پرسید:

ــ آسیاب را عاج می دهند؟

بشرو توضیح داد:

ــ سنگ ها در اثر گردش یکی بر دیگری سائیده و صاف می شوند. و هنگامی که صاف شدند، گندم را عوض آرد کردن، فقط له می‌کنند که به درد بلغور هم نمی خورد. دست کم هفته ای یک بار باید عاجشان داد که فردا نه پس‌فردا نوبت آن است. این ولایت می‌گویند «تیز کردن»؛ اوسای پیری هست که با تیشه اش می آید و تیزشان می‌کند. ارباب هم در همین روز می آید بالا و به حساب های هفتگی و کم و زیاد کارها می رسد. سنگی که روی دریچه دیدی، آن‌قدر سائیده و نازک شده که به درد کاری نمی خورد. برای وقت های کم آبی که قدرت آسیاب پائین می آید نگهش داشته ایم. چندسالی زیر بوده و بعد رو آمده؛ و حالا وظیفه اش منحصر شده به نگهداشتن دریچه در مقابل دزد یا افراد مزاحم.

ــ از این که حالا کار می‌کند بزرگتر است.

ــ نه، هر دو یک اندازه اند. سنگ در حال گردش کوچکتر به نظر می آید. وگرنه هر دو یک اندازه اند.

هنوز زود بود که از توکل خبری بشود. گل‌بهار پرده را رها کرد و روی سکو
د. حالا خودمانی تر شده بود. دوباره آب خورد. گفت:

ــ توی آبادی، یادم می آید خانه ما سرراه بود. پدرم رفته بود و ماشب ها
ی ترسیدیم. همسایه ها پیشمان می آمدند و برای اینکه خوابمان نبرد قصه
ی گفتیم. متل و چیستان می‌گفتیم. او چیه چیه؟ اسب سفید بالدار. اولین بار مادرم
ود که پرسید. هیچ کس ندانست جواب چیست. دالان دراز ملاباقر، قرقر می‌کنه تا
م آخر. ما این را می دانستیم که قلیان بود و از نی دراز باریکش قرقر می‌کرد. اما
سب سفیدبالدار؟ سفید است و می خورد جو، همیشه هست در حال دو.
ی پرسیدیم همیشه؟ می‌گفت آری همیشه، شب و روز یک دقیقه قرار ندارد. برای
اهنمائی بیشتر سرش را یک وری می‌گرفت و اضافه می‌کرد، البته اگر گندم هم به
و بدهند می خورد. مردمان فقیر به او جو می دهند دولتمندها گندم. و در حقیقت،
خوراک اصلی اش گندم است نه جو.

حالا حی و حاضر، که دارد پرواز می‌کند. اسب سفید بالدار. برکت بکند
لهی! هیچ وقت ندیده بودم. توکل می خواهد مرا کجا ببرد؟ مگر توی این شهر
کسی یا جائی را دارد؟

بشرو گفت:

ــ اگر نداشته باشد مجبور است پیدا کند. تو را برداشته و از ولایت به اینجا
آورده؛ پس باید جائی داشته باشد. اول چاه می‌کنند بعد منار می‌دزدند.

آن دو از نگاه کردن در چشم های همدیگر پرهیز می‌کردند. زن مج مج کرد:

ــ من به خاطر او نیامدم. مگر به تو نگفت؟

بشرو پشت به او کرده بود. سر به زیر و شرمبار پاسخ داد:

ــ به من گفت آمده‌ای مرا ببینی. جمال جمال عنتره، هرچه نبینی بهتره!
گر خواب مرا دیده بودی که به فکرم افتادی؟

گل‌بهار چارقد سبک توری اش را بدون اینکه از زیر گلو گره بزند روی سر
نداخته بود. دنباله ای از گیسوانش را که با بخشندگی طبیعی در معرض دید بود
وی انگشت لوله کرد. مثل این بود که با خود حرف می زد. گفت:

ــ آری، خوابت را می‌دیدم. هرروز و هرشب به فکرت بودم.

بعد افزود:

ــ از اینکه همراه او آمدم ناراحتی؟ شاید اگر تنها می آمدم بهتر بود. ولی جایت را نمی دانستم. سفر نکرده بودم و راه وچاه را بلد نبودم. اصلاً نمی دانستم به این شهر آمده‌ای.

چیزی در قلب جوان بیست‌وچهارساله به تپش آمده بود: عشق، که بزرگترین تملق است به روح آدمی. خصوصاً جوان ساده و زن ندیده‌ای که در اولین سال های شکفتگی و نوش و نیش زندگی است. تند به سمت وی برگشت.

ــ ولی، ولی، آخه بین ما هیچ

زن که معلوم می شد عادت به تند صحبت کردن ندارد با ملایمت و ظرافت دلچسبی که یک خانم خانه‌دار لباس ابریشمی اش را تا می‌کند و توی بقچه می‌گذارد، میان حرف او دوید:

ــ نه، نگو بشرو. پس من توی این دنیا به امید کی زنده باشم. پدرم رفت تا بعد از پیدا کردن آب و زمین در آبادی های دیگر، برگردد و ما را هم ببرد. به دستور کدخدا یا نمی دانم کدام مالک، او را از مانیزان بیرون کردند. می‌گویند پدر تو که پاکار آبادی بود این کار را کرده بود.

بشرو با حیرتی که لحظه به لحظه افزون می شد او را نگاه می‌کرد. گفت:

ــ حالا آمده‌ای بگوئی چرا پدر من به دستور کدخدا یا هرکس یا ناکسی آن کار را کرد؟ آمده‌ای انتقام بگیری؟

زن جواب داد:

ــ نه، این موضوع حالا برای من بی اهمیت است. انتقام چه معنی دارد. این حرف چیست که می زنی. من فقط آمده‌ام که تو را ببینم. اما حالا

مثل این بود که ندانست دیگر چه بگوید. بشرو گفت:

ــ پدر تو، زیر جوباره‌ای که از آب قنات بود لته زمینی داشت که وسط زمین های کدخدا یا آن مرد بود. یونجه می‌کاشت و بعد از هر درو، ته‌چین آن را اجاره می داد برای چریدن گاو و گوسفند یا اسب و الاغ، که زمین های کدخدا یا آن مرد را که چغندر کاشته بود خراب می‌کردند. بعد گویا آن را به آنها فروخت یا با زمینی در جوزان عوض کرد. دقیقاً یادم نیست چکار کرد. ولی به هر حال با میل و

رضای خودش به جوزان رفت. می توانست شما را ببرد اما نبرد. گویاپای زن دیگری به میان آمده بود. حتی یادم می آید که در جوزان مشغول درست کردن خانه بود و از پدر من چوب برای سقفش می خواست.

گل بهار، دوباره گفت:

ــ این موضوعات حالا برای من هیچ اهمیتی ندارند. نه خواهرم نه مادرم. هیچ کدام را نمی دانم کجا هستند. چند سال در آن خانه شب و روز چشمهایم به در بود که کی برمی‌گردند و خبری از من که تنها و بی کس مانده‌بودم می‌گیرند. آیا آنهامرده‌اند؟ زنده‌اند؟ کجا هستند و چکار می‌کنند. اصلاً شاید با هم نباشند و هرکدام سرنوشت جداگانه‌ای پیدا کرده‌اند. بهرحال حالا برایم مهم این است که خودم را حفظ بکنم. دست به چادرم و روی چارقد سرم بگیرم که باد نبرد. تعجب نمی‌کنم که مرا به یاد نیاوری. غروب‌ها که از دشت برمی‌گشتی از در خانه ما که راه عبور همه بود می‌گذشتی. اما سربالا نمی‌کردی ایوان ما را نگاه کنی. مادرم همیشه می‌گفت بشرو نجیب‌ترین جوانی است که تا به حال دیده‌ام.

بشرو، از لحن گفتار او قطره اشکی را که بین مژگانش آمده بود ونمی افتاد تشخیص داد. آوارگی، داستان عمومی همه روستاهای ملایر بود و کار به زن و مرد، پدر و پسر، یا مادر و دختر نداشت. مانند بیماری طاعون، ناگهان برسر خانواده‌ای فرود می آمد و همه آنان را از پا در می آورد.

سایه سیاهی جلو در آسیاب را که باز بود سد کرد. مردی به هیئت گدایان آخر شب که از چاله ها بیرون می آمدند و دور کوچه ها به گشت می افتادند، باقامت بلند و اندک خمیده که با وجود خمیدگی، از شانه به بالایش پشت سر در دیده نمی شد. داد زد بشرو!

گل بهار، وقت نکرد روی بارانداز برود و میان کته پنهان شود. همان جا در سکنج تاریک سکو کز کرد و چادرش را همچون پرده‌ای روی خود کشید. بشرو به سرعت پیش دوید. هردو بازو را مانع وار به دو سوی چهارچوب در گرفت. پرسید:

ــ هان، قلیچ، مرا ترساندی. چکارم داری؟

مرد، بازوی وی را کنار زد و به درون آمد. پالتوش را که روی انداز شب و

زیرانداز روزش بود، عاریتی بر دوش انداخته و از زیر آن، دو دست را به پشت گرفته بود. قامت خمیده اش دراین حالت خمیده‌تر می نمود و اطراف را نگاه نمی‌کرد. جمجمه استخوانی زمختش با شقیقه های فرورفته، کله اسبی بود که به منظور تاراندن پرندگان توی کشت‌زار علم می‌کنند. راهش را گرفت و یک سر به قسمت سنگ رفت. پرده را کنار زد و گفت:

ــ تیشه ات را آورده ام.

بشرو گفت:

ــ تیشه را تو برده بودی؟ چند وقتی بود نمی دیدمش. خیال می‌کردم موش ها آن را خورده اند.

مرد با قیافه سرد لیکن دوستانه اش افزود:

ــ یک روز که از این طرف ردمی شدم دیدم در آسیاب باز است و تو نیستی. شاید رفته بودی توی باغ دنبال چغ چیله. برای اینکه درسی بت داده باشم گفتم چیزی بردارم و ببرم.

لهجه او کُردی غلیظ از ته گلو بود. اما بشرو کاملاً می فهمید. جواب داد:

ــ از این درس ها زیاد به من داده‌ای. با این تیشه پایه آسیاب را می‌کوبم که مربوط به نرمی و زبری آرد است. چون دیدم موش خور شده و پیدایش نیست از لب جوی یک سنگ آوردم.

پایه، عبارت بود از گرده چوب بلندی که یک سرش به طور عمودی و نیمه آزاد از زیر آسیاب به خرک مربوط می شد که چرخ روی آن می‌گشت. و سر دیگرش از بالا توسط گوه هائی در وضع ثابت قرار می‌گرفت. چنانچه آرد نرم‌تری مورد نظر بود، یک گوه را شل می‌کردند که سنگ روئی نشست می‌کرد و صدایش خش بر می داشت. برای داشتن آرد زبرتر، گوه را می‌کوبیدند که سنگ یک پرده هوا بر می شد و سرعت بیشتری می‌گرفت.

مرد، تیشه را که دسته صیقل خورده‌ی کوتاه داشت، کنار پایه گذاشت. در حالی که دو دست را همچنان پشتش گرفته بود، خاموش و توطئه گر، بی آنکه اطراف و یا روی سکو را نگاه کند، راه آمده را برگشت.

بشرو که هنوز از بهت این دیدار ناخجسته بیرون نیامده بود، نفسی کشید و

خطاب به زن گفت:

ــ خدا به ما رحم کرد که تو راندید. این مرد باغبان باغی است که تو یش بودی. شب های سرد زمستان تا صبح روی این سکو پلاس است. از باغ، شاخه های خشک می آورد و توی تنور می‌گذارد. شاخه های تر هم که با اره از درخت می برد توی آن هست. در یک ساعت، آسیاب از گرما جهنم می شود. آن قدر گرم می شود که خر توی طویله عرق می‌کند. ارباب سفارش کرده به او کاری نداشته باش و وجودش را تحمل کن.

گل بهار، در سکنج سکو، هنوز جرأت نمی‌کرد برخیزد. چانه اش را به زانویش تکیه داده بود و چشم های زیبایش می‌درخشید. از سر همدلی پرسید:

ــ با تو خوب است. مگر نه؟

بشرو گفت:

ــ بد یا خوب، فعلاً با من روی خانه دوستی است. آدم تودار عجیبی است. دور نیست تو را دیده ولی خود را به ندیدن زده است. می رود روی بام و از روزن، یعنی کتاباجه، حرف های ما را گوش می دهد. چون می‌دانم دخ، دخ، دخترخوبی هستی، حر، حر، حرف مرا می پذیری و همین فردا به ملایر برمی‌گردی. اینجا در ولایت غربت چه کسی از توایبت[1] می‌کند. حتی اگر بخواهی کار بکنی و با دسترنج خودت از راه حلال نان بخوری، تا پشت و پناهی نداشته باشی پلت آن ور جوی است. یک دختر یا زن که از خانواده و خانمان خود بریده است، علفی است که از ریشه بیرونش آورده اند، زود می پلاسد و خشک می شود.

گل بهار فوراً گفت:

ــ کدام خانواده، کدام خانمان؟ پس تو حرف های مرا نشنیدی.

ــ چرا، شنیدم. اما تو در میان صد ملایری مشغول به کار این ولایت، ندیده نپرسیده دست روی کسی گذاشته ای که ــ

آمدن توکل، رشته این گفتگو را قطع کرد. خریدهائی را که کرده بود روی سکو گذاشت. و با اینکه تشنه اش نبود تنگ سفالی را برداشت و قورت قورت شروع

۱ ــ ایبت، با فتح اول و سوم به معنی نگاهداری است.

کُرد به نوشیدن.

بشرو و گل‌بهار هریک از سوئی بی سخن نگاهش می‌کردند، و هر دو با هم دردل یک فکر داشتند:

ــ آیا می شد به این مرد اعتماد کرد؟

۲۶

نان و پنیر و انگور، به اضافه مقداری دنبلان تازهٔ گوسفند، این بود آنچه که توکل از شهر خریده و آورده بود. در میان جرعه های آب، خطاب به دوستش گفت:

ــ بازهم بگو توکل آدم بدی است. اگر زغال توی دستگاهت پیدا بشود پولم را هدر نداده‌ام. دم لواش پزی معطلم کردند؛ وگرنه زودتر آمده بودم.

نگاهی خندان به گل بهار کرد و از شکفتگی او و رنگ به جا آمده‌اش دردل شادمان گردید. از چارقد نیم گشوده و آزاد روی سرش، و دسته موهای بخشنده‌ی اطراف گردن سفیدش، و بین این موها، طوق غرورمند زیر گلویش که خوشحالی و تسکینی را می رساند. حس کرد که با بشرو حرف زده است. گرچه گمان نمی رفت زیاد، لیکن به هرحال با هم حرف زده بودند. بشرو از دیدن دنبلان ها با اینکه می دانست خوردنش از نظر شرعی جائز نبود، دهانش آب افتاده بود. گرسنگی را تا مغز استخوانش حس می‌کرد. گفت:

ــ توی کدام آسیاب است که زغال پیدا بشود. چیزی خریده‌ای که خودت باید خام خام بخوری. اتفاقاً چون امشب دنبال آب نرفتم، چوب و چیله ای هم که بشود آتشی گیراند نیاوردم. مگر اینکه مثل دائی رضا بیفتم به جان تیرهای سقف. اگر البته سر تیر بریده نشده ای پیدا بشود. خانه خمیر، حتی دسته بیل و تیشه را تا نصفه بریده و زیر اجاق گذاشته است. توی آسیاب، هیچ وسیله چوبی پیدا نمی شود که سالم باشد. بیل های امانتی باغبان ها را که زمستان اینجا گذاشته و بعد در موسم بهار آمده بودند ببرند برای اسپار، هرکدام به طور مساوی دو وجب

کوتاهتر به آنها برگردانده بود. هنوز که هنوز است دست از سر این آسیاب برنمی دارند. وهربار که مرا می بینند لغز بارم می‌کنند.

توکل، هنگام آمدن، چند ترکه بید از یک درخت کنده بود. با دندان پوست یکی از آنها را کند. طعم تلخ آن زبانش را آزرد. گفت:

ــ تو با این ترکه‌ها کار سیخ کباب را بکن تا من برایت زغال بیاورم. اگر نیاوردم اسمم توکل نیست. روزهای جمعه، حتی وسط هفته، خانواده‌های شهری با بساط چای و دیگ و دیگ بر، از سر صبح هجوم می آورند زیر این درخت‌ها. دیده‌ام که چه قشقرقی می شود. عصر که جمع می‌کنند و می روند، توی اجاق هائی که درست کرده‌اند همیشه زغال نسوخته یا نیم سوخته هست.

بشرو، انگور را توی لانجین که ظرف سفالین لعاب داری بود بزرگتر از بادیه و کوچکتر از تغار ماست ولی کاملاً شبیه آن، ریخت و با آب تنگ شست. سرگرم پوست کندن ترکه های بید شد که غلاف وار بیرون می آمد و سطح مرطوب و اندکی لیز و سفید آن که برجستگی های دانه‌ای شکل ریزی داشت ظاهر می شد. توکل درمدتی کمتر از ده دقیقه به قدر یک کومه زغال از زیر درخت‌ها جمع کرد و آورد. کنار سکوی درون آسیاب، اجاقی درست کرد. از یک چراغ موشی نفت رویش ریخت و آتش را علم کرد. بشرو، آمدن سیف الله را به وی خبر داد. مرد گفت:

ــ به خاطر خوردن هم که شده، اگر می خواهیم شریک پیدا نکنیم بهتر است درآسیاب را ببندیم.

بشرو گفت:

ــ از گرما می پزیم. آردی که از زیر سنگ بیرون می آید داغ است و هوا را گرم می‌کند. من عادت ندارم درآسیاب را ببندم. از این گذشته، الاغ ها بیرون اند. می آیند آنها را می برند. حتی از افسارشان که کلگی ساده‌ای بیشتر نیست و قیمتی ندارد نمی‌گذرند. دزدی در این ولایت یک نوع عادت شده است. آه، یادم آمد که توی آسیاب نمک نداریم. یک هفته است هرگوشتی که بار گذاشته‌ام بی نمک خورده‌ام. هرچه به این یک وجبی می‌گویم از شهر بیاورد، یادش می رود و نمی آورد. سرش با دمش بازی می‌کند. خدا روزی ما را به دست کلاغ داده! دنبلان بدون نمک مزه ندارد. توی آخور الاغ ها، تیکه ای انداخته بودیم که زبان

می زدند. هرچه گشتم پیدایش نکردم. گویا همه را لیس زده و خورده‌اند.

توکل گفت:

ــ با نمک خودمان می خوریم. شکم گرسنه این چیزها را نمی فهمد.

به زودی دود و دمی تمام آسیاب را فرا گرفت. گل‌بهار، یک نان لواش را که بزرگ بود و نرم، چهارتا کرد. سهم دنبلان خود را که بشرو با یک سیخ به دستش داد لای نان گذاشت و رفت روی بارانداز که جائی خنک و نسبتاً امن بود. گفت:

ــ اگر به‌خاطر من است شما ناراحت نباشید. هروقت سایه‌ای جلو در پیدا شد سرفه بکنید، من توی کته عقبی قایم می شوم.

توکل، از شادی و یا سبکحالی زن که پردهٔ سکوت و بی زبانی را از خود دور کرده بود به نوبه خود شادمان بود. سرفه ساختگی کرد که معلوم بود سر به سرش می‌گذاشت. گالش هایش را که جلو پله بود به او داد و گفت:

ــ مدرک جرم را پیش خودت نگاه‌دار، و ضمناً مواظب باش دنبلان را با چوبش نخوری. من و تو یک شب اینجا مهمانیم و صد سال دعاگو. یک شب درجائی ماندن، این بابانه ها را ندارد.

با این گفته به سوی در آسیاب رفت و از روی لانه مرغ، چیزی را که لای روزنامه پیچیده شده بود برداشت. هنگام ورودش به آسیاب، بشرو دیده بود که بسته ای را روی لانه مرغ گذاشت. فکر نمی‌کرد بطری مشروب باشد. در این موقع چشمش با بدگمانی شدید دنبال او بود. گفت:

ــ حدس می زدم که دنبلان را بی خود نخریده‌ای. درش را بازنکن.

توکل که شادابی روحیه اش را باز یافته بود، هیجان‌زده گفت:

ــ حیف است رفیق که آدم یک چنین شبی را بدون مشروب سر کند. نمی بینی کی روی بارانداز نشسته است و چشم های درشت سیاهش از توی تاریکی روشنائی را می پاد. او می خواهد که سرش را گرم کنیم. یک شب مهمان است و صد سال دعاگو. ما که توی دل او نیستیم و نمی دانیم. شاید خواست فردا به ولایت برگردد. من دست زوری رویش ندارم که نگهش دارم. آه، اصلاً به صرافتش نبودم. ناگهان یادم آمد که دوستی هم این گوشه ها دارم.

پیاله‌فروش نبش میدانچه، رو به روی کلانتری، که از ارمنی های دولت آباد[1] خودمان است. سابقه شراب‌سازی و عرق کشی آنها در ملایر به زمان‌های پیشتر برمی‌گردد. عرق اتحادیه را اولین بار آنها درست کردند که عده‌ای در شهرهای دیگر با استفاده از اسمش عرق‌های دیگری ساختند و به بازار فرستادند. تا در ملایر بودم از ترس غلامعلی پسر لحاف دوزآبادی، لب نمی زدم. تنها او بود که مرا آدم معقولی می دانست و همیشه با حرف ها و اندرزهایش هندوانه زیر بغلم می‌گذاشت. البته یک دل هم فکر می‌کردم اگر من لب به مشروب بزنم، دده بانو فیلش یاد هندوستان می‌کند و شب به شب می خواهد بخورد. آن وقت برای اینکه هم پیاله ای خورند خودش داشته باشد، چه بسا چشم بگرداند و مثل پیرنظر گور به گوری، نکره‌ای را به اسم شوهر بیاورد و روی سر بنده بگذارد. غلامعلی حرف درستی می زد می‌گفت اگر تو را در آبادی مست ببینند خواهند گفت، هان، عرض نکردیم این پسر اراذل از آب درخواهد آمد. این عصری هنگام عبور از خیابان، چون کروک درشکه پائین بود، دستگیرم نشد. رفتم ببینم زنده است یا مرده. در عین حال می خواستم ببینم توی خانه اش اطاقی دارد که چند وقتی به من بدهد. دکانش شلوغ بود و فرصتی پیش نیامد که با او حرف بزنم. توی دودهای سیگار و بوهای کلافه کننده یک نصفه استکان به دستم داد. گفت جدید است. بخور ببین می پسندی. خیلی مرا گرفت. گلویم را تا سینه سوزاند و رگ‌هایم را گرم کرد. از آن عرق‌های ناب سه بار تقطیر شده بود که ۵۵ درصد الکل دارد و اگر کبریت بکشی آتش می‌گیرد. عرقی که باب ذوق حرفه ای ها است و اگر جز آن باشد لب نمی زنند.

می خواستم برای او شراب بگیرم. ترسیدم نخورد. گفتم که، زیاد به احوالش آشنا نیستم. اما امشب همه چیز روشن خواهد شد. اگر هم نخورد، از اینکه ما بخوریم بدش نخواهد آمد. هیچ زنی از تشریفات، چنانچه به خاطر او باشد، بدش نمی آید. هرکاری که محض خاطر او باشد به دلش می نشیند و خنده به لبش می آورد. مزه شراب شیرینی است. عسل یا مربای کدو، یا زنی که نگاه شیرین و دست مهربان دارد. امشب ساقی بزم ما دختر سارا است.

۱ ــ دولت آباد نام پیشین ملایر است.

این سخنان را به صدای بلند، چنان می‌گفت که گل بهار بشنود. آن یک استکان هنوز در رگ‌هایش بود. شاید هم بیشتر خورده بود. بشرو به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و حوصلهٔ تأمل درگفته های وی را نداشت. با اولین لقمه، لبش را گاز گرفته بود که خون می آمد. کنار مرد، روی سکو نشست. دست روی دستش گذاشت و با گلوی برآمده‌اش گفت:

ــ اگر تو مست بکنی چطور می خواهی او را به شهر ببری؟ شاید باید او زیر بغلت را بگیرد و توی کوچه و خیابان راه ببرد. و بعدش، و بعدش، پیش زن و بچه محمد بغدادی، با چه روئی می خواهی آنجا بروی. تو عقلت را از دست داده‌ای!

توکل دست او را کنار زد:

ــ من مست نخواهم کرد. از این یکی خاطرت جمع باشد. بعد هم اینکه من محمد بغدادی را ندیدم. اصلاً به سراغش نرفتم. یارو بطری را به دستم داده بود که توی جیبم سنگینی می‌کرد. تا دم بازار رفتم. به سربالائی علافخانه که رسیدم پشیمان شدم. کاری بود بی معنی. دراین وقت شب با یک زن، هوار شدن به سر خانواده‌ای که خسته اند و می خواهند بخوابند. فردا صبح می روم انبار غله و آنجا می بینمش. این جوری بهتر است، مگر نه؟

پلک های بشرو، بعد از آنکه لقمه ها توی شکمش جا گرفت سنگین شد. بدنش داغ و گوش هایش کرخ شده بود، که صدای سنگ را نمی شنید. همه‌چیزدر نظرش رؤیا می نمود. صداها، در و دیوار، نور و سایه و حرکت شبح گونه و مه گرفته‌ی مردی هیکلمند که بطری در دست در کنارش و بیخ گوشش چیزهائی می‌گفت. سایه اش با نیمرخ عجیب و غریب، روی دیوار کاهگلی پس و پیش می شد. هماهنگ با سایهٔ روی دیوار، او نیز خود را می دید که توی گهواره است و دستی دارد تکانش می دهد. توی این آسیاب، او در حقیقت کار دو نفر را می‌کرد. آسیاب های دیگر حتی کم زورترین آنها، همگی دوکارگر پای سنگ و دو کارگر بارکش داشتند. دولیو ینه، دوبارکش، این رسم قدیم در قدیم آسیاب بود. کارگرهای پای سنگ، کار شب و روز را بین خود قسمت می‌کردند. یکی روز می خوابید، شب بیدار می ماند. و این نوبت را هفته به هفته عوض می‌کردند. اما بشرو، با اینکه همان مزد یک نفر را می‌گرفت، از زمانی که دائی رضا رفته بود به جای دو نفر کار

می‌کرد. ارباب گفته بود یک نفر را کمک او خواهد آورد، که هنوز نیاورده بود. و بشرو چندان مایل نبود بیاورد. علاوه برآنکه جیره دو نفر را می خورد، می خواست نشان بدهد که از عهده اش برمی آید.

همان‌طور که روی سکو با تکیه برآرنج یک دست، یک وری لم داده بود، پلک هایش که مژگان شاداب سالم داشت، فرو افتاد و پینکی رفت. اما هنوز هوشیار بود. گفت:

ــ خودت می دانی و لازم به گفتن من نیست توکل. ولی به تو بگویم، در این آسیاب، زنی یا دختری به نام گل بهار، یا تامار، یا دختر سارا وجود ندارد. من اگر یک چشمم خواب است آن یکی اش بیدار است و می بیند؛ ازفکر او در گذر!

گل بهار، به سبب صدای آسیاب، چون دور بود این مکالمه را نمی شنید. توکل توی لیوان لعابی دسته دار که به آن قرشقه می‌گفتند و جاهائی از درون یا بیرون، لعابش ریخته بود و سیاهی می زد، برای خود جرعه‌ای ریخت و به لب برد. گفت:

ــ تو برو روی کاهها یا هرجا که خنک است بخواب. من بیدارم و از آسیاب مراقبت می‌کنم. می دانم که از سر صبح بیداری و هلاک دو ساعت خواب.

بشرو چشمها را گشود:

ــ من اگر یک ساعت بخوابم برایم بس است. گندمی که پشت دول است باید تا نصف شب آرد بشود. بعد از آن، نوبت باری است که توی کتهٔ جلو است. اگر می خواهی بیدار بمانی و به من کمک کنی این طرزش نیست. این چه نوع رفیق‌پائی است که تو پیش گرفته ای. آخه شاید من هم بخواهم گلوئی تر بکنم. آیا از هم پیاله بدت می آید؟

توکل فوراً فهمید که دوستش قصد فریب او را داشت تا بطری را کنار بگذارد. با این وصف گفت:

ــ من قربان یک هم‌پیاله خوب. توی این دنیا شاید بهترین دوستان آدم همان هم‌پیاله‌هائی باشند که می خواهند با هم به دوزخ بروند. نصف مردم، مشروب را به خاطر هم‌پیاله می خورند. روزگاری بود پیش از شهریور ۲۰، که من چندین فرسخ را از آبادی، پیاده یا با هرچه که می رسید طی می‌کردم و به نهاوند می رفتم تا فقط با چند هم‌پیاله خوب بنشینم و جرعه ای بالا بیندازم. آنها تبعیدی های سیاسی

بودند که از غصه به مشروب پناه می بردند. اما من با عقیده هاشان کاری نداشتم. خود را به مستی و بی خبری می زدند تا به شهربانی بگویند توی عالم سیاست نیستند. مشروب بدون هم‌پیاله معنی ندارد. فکر نمی‌کردم اهلش باشی. برو بخواب، من بیدارم. اگر تا نصف شب هم بیدار نشده ای مسئله ای نیست. من می دانم چکار بکنم. دو سال و نیم، راستی برو راستی بیا، این کارم بوده. خیال می‌کنی دائی رضا بی خود راهم می داد توی آسیاب شهبازخان. گندم پشت دول که کاملاً پائین رفت و به کوجه رسید آرد مال را می‌گذارم جلوش و گندم کته ای را که باید دان داده شود می ریزم پشتش. وقتی که آخرین دانه به گلوی سنگ رفت، ضمن اینکه از آن طرف آردهایش را جمع می‌کنم، از این طرف آرد مال را می‌کشم و کار به این ترتیب تمام است. پسر، دو سال و نیم اقلاً ماهی یک بار این کارم بوده. من قربان یک هم‌پیاله خوب. به دائی رضا می‌گفتم برو تخت زیرتخت دو ساعت یا هرچه می خواهی بخواب من بیدارم و از آسیاب مواظبت می‌کنم. دست روی شانه اش می‌گذاشتم یا کف پایش را با چوبی غلغلک می دادم. چشم باز می‌کرد و می دید آفتاب زده و نان و چایش روی سکو حاضر است. آن وقت نوبت من می شد که می رفتم جای خنکی توی باغ می خوابیدم. پسر، من برای دولت سربازی نکردم. آسیابانی کردم برای دائی رضا. من قربان یک هم‌پیالهٔ خوب.

اما پیش از آنکه برای جرعهٔ بعدی چوب پنبهٔ در بطری را بردارد و مزهٔ واقعی آنچه را که آورده بود بچشد، بشرو در زیر آوار سنگین خواب و خستگی از هوش رفته بود. ابتدا خود را دید که برخاست، بیرون از آسیاب، از شیب موج دار پشت طویله، سر ناو رفت. محمد بغدادی و یک نفر کُرد چوب به دست که از صورت پهنش جز سبیلی معلوم نبود در مقام زن، شاید زن محمد یا یکی از روستائیان سراب سعید، شانه به شانه هم ایستاده و زل زده بودند به او. ناو، با هیکل اریب و اندک خمیده اش همچون هیولائی که به پشتی تکیه داده باشد، سرجایش استوار یله داده بود. صدا نمی‌کرد، و زمزمهٔ دلنشین پر بودنش به شکل نجوائی خاموش از روی جوی لبریز شده که پس زده بود، گوش را نوازش می داد. غروب ها که او دنبال جوی می رفت، هنگامی که برمی‌گشت، آب دستکاری شده زودتر از وی به مقصد رسیده بود که از روی جوی سر ریز می‌کرد و باعث شادمانی دل او می شد.

بشرو، در همان عالم هوش و بی هوشی در رؤیای دیگری شبیه آن، گمان کرد صبح شده است و او شتابزده مشغول گرفتن بارها است. بازوهایش به زمین میخکوب شده بود و یدالله در سیمای یکی از الاغ هایش، با نیش باز خرکی و دندان های درشت اسبی، از کنار پرده‌ی قسمت سنگ سرک می‌کشیدو به او می خندید.

توکل تایچه ای لوله کرد و زیر سر وی نهاد تا راحت‌ترباشد. با شیشه و لیوان دسته دار لعابی روی بارانداز رفت. گل بهار، توی کته جلوی، چادر نازکش را به سرکشیده، روی گندم ها خوابیده بود. پرتو کم جان چراغ موشی نیم بدنش را از کمر به پائین تا سر زانوهایش روشن می‌کرد که گل های ریزقهوه ای رادرمتن صورتی چادر به خوبی می شد تشخیص داد و دانه دانه شمرد. چند دقیقه ای خاموش و بی تصمیم در او و طرزی که خفته بود نظر دوخت. هربار که سرجایش تکان می خورد، مخصوصاً هنگامی که از شانه ای به شانه ای می غلتید، بسترنرم زیر تنش وا می داد. شانه و همچنین برجستگی اندامش توی گندم جا باز می‌کرد. کمرش بالا می ماند که ناچار می شد وضعش را عوض کند و روی پهلوی دیگربخوابد. او لاغر بود، اما نه آنچنان که چیزی از جاذبه ها و لطف زنانگی اش فدا شده باشد. بلکه درست برعکس، لاغری او، حالا که می دید، لطف زنانگی اش را نمایان‌تر کرده بود. و آیا این گفته،حکمت و نوشتهٔ کتابها نبود از روزگار دراز که توصیه می‌کردند زنی را بخواهید که لاغری وچاقی راباهم دارد؟

اگر شیشه و لیوان را روی دیوار کته می‌گذاشت و همان‌طور که او خفته بود به آرامی کنارش درازمی‌کشید، چه پیش می آمد؟ دست به سویش دراز نمی‌کرد و فاصلهٔ بین خود و او را در حد معقولی که بیدارش نکند حفظ می‌کرد. در این صورت چه بسا دختر که نفس گرم مرد را کنار گیسو روی کرک های ریز گردنش حس می نمود، درخوابی رؤیائی ناله می‌کرد و چون برمی‌گشت بازویش خود به خود روی گردن او می افتاد.

آیا همان احساسی که همچون یک آتش‌فشان سربه شعله نهاده در نهاد وی آشوب به‌پا کرده بود، با همان شدت در دل این زن نیز وجود نداشت که از روی نوعی حسابگری یا واقعاً متانت ذاتی نمی خواست بروز بدهد؟

آسیاب به قوت می‌گشت. و کاملاً می شد فهمید که ناو تا روی توری دهانه‌اش لبریز بود و با آنکه بشرو دنبال آب نرفته بود از این حیث نگرانی وجود نداشت. شب که فرا می رسید، با خنک‌تر شدن هوا، یا شاید معجزه تاریکی، به‌نظر می آمد که آسیاب تندتر می‌گشت. توکل از روی بارانداز پائین آمد. با نوعی وظیفه‌شناسی صفاآمیز که از خاطره‌های شب زنده‌داری در آسیاب شهبازخان و کمک به دائی رضا نشان داشت آردهای جمع شده‌ی جلو سنگ را پیش از اینکه آن‌قدرها انباشته شده باشد با پاروی چوبی کنار زد. می خواست خیالش از هر حیث آسوده باشد. چنانچه مدتی طول می‌کشید و آردهای جلو سنگ را کنار نمی زدند، آسیاب هرچه هم پرزور بود، سرعتش کم می شد و توی گردابی از آرد که دور سنگ می غلتید، می خوابید. و اگر می خوابید، فشار شدید آب، از زیر پره‌هایش را می‌کندو می برد. توکل همه این‌ها را می دانست. و چون می دانست، نیروئی و شوقی داشت برای بیدار ماندن و به جای دوستش انجام وظیفه کردن. اگر هم می خواست بخوابد، ناله چوب چغ‌چغ و زنی که روی گندم‌ها دراز کشیده بود این اجازه را به او نمی داد.

۲۷

آب چشمه حیوان، جلوه جمال حق دید و سرخی شرم بر گونه اش نشست.

توکل کله اش گرم شده بود و احساس می‌کرد که تا صبح می تواند بیدار بماند و از آسیاب مواظبت کند. با خود می‌گفت بگذار هردوتای آنها بخوابند. اما مگر نه این بود که ساعت یا دو ساعت دیگر می باید گندم کته ای را که گل بهار تویش خوابیده بود دان بدهد؟ اگر جای امن و راحت دیگری در آسیاب وجود داشت، جای دور از نظر و محفوظی که می توانست او را همچون کودکی روی دست بلند کند و ببرد بخواباند، بی درنگ این کار را می‌کرد. چراغ موشی را از قسمت سنگ برداشت و توی کاهدان رفت ببیند چه دستگیرش می شود. ته کاهدان، در گوشه ای غرق میان کاهها صندوق چوبی درازی به چشم می خورد که نیم بیشتر عرض آن مکان را به خود اختصاص داده بود. چادر بزرگی نیز از متقال ضخیم به طور درهم برهم روی زمین دیده می شد که مخصوص تکاندن توت از درخت بود. از بس بزرگ و بی قواره بود نمی شد جمعش کرد. نیمی از آن را که زیر کاهها نرفته بود به زحمت روی صندوق آورد و جای نسبتاً نرمی مناسب برای خوابیدن درست کرد. کیک ها از پاچه گشاد شلوار و یقه پیراهن به او حمله کردند و فراری اش دادند. با خود گفت:

ــ به جای کیک و پشه مارهم باشد اهمیتی نمی دهم. او مرا امروز خیلی اذیت کرد و به سر دواند. فقط به شرطی که بیدار شود و از روی گندم ها که جای مناسبی برای این نوع کارها نیست پائین بیاید. تا بشرو خواب است باید راحتش کنم. اگر او زن پاکی بود و این چندساله در خانه‌ی سازاخودراسالم نگاه داشته بود

با آن بی شرمی از من نمی خواست پیش این جوان بیارمش. خیال می‌کردم بهانه است تا به خاطر غرور زنانه اش خود را در همان دقیقه های اول متکی به من که برایش غریبه‌ی تازه رسیده ای بودم نشان ندهد. به چه جهت باید ملاحظه اش را بکنم. کار من شاید با دوست داشتن واقعی فاصله داشته باشد. اما در این میان چه کسی مقصر است. او به من میدان نمی دهد. فرصت و مهلت نمی دهد که دوستش داشته باشم. اصلاً به من و هر حرفی که می زنم اعتنا ندارد و تحویلم نمی‌گیرد. چرا باید خودم را وسیله دست او بکنم.

چراغ را باتأنی سر جایش گذاشت و دوباره روی باراندازرفت. گنجینهٔ گران‌بها همچنان سرجایش بود. روی پهلوی چپش گشته، یک پا توی شکم به حالی نیمه دمر خوابیده بود. دست آزادش حرکت می‌کرد و جائی از بدنش را که کیک نیش می زد می خاراند. آهسته و با چنان احتیاطی که گندم زیر پایش صدا نکند کنارش نشست ودست روی بازویش گذاشت. بغل گوشش با صدای نفس خود گفت:

ــ می دانم بیداری ولی خودت را به خواب زده ای. صدای آسیاب نمی‌گذارد بخوابی. شب اول، آدم اگر بستر پرقو هم باشد درجای غریب نمی خوابد. چه امشب روی گندم نمناک از سر و صدای سنگ خوابت ببرد چه نبرد، تا دو روز کله ات منگ است. موش ها زیر سقف، مثل گنجشک بر شاخه درخت، همدیگر را دنبال می‌کنند، و جیر جیر راه می اندازند. خارش پوست در اثر نیش کیک و سوسک و کنه، یارتیل و عقرب و هزار پا ــ از همه اینها گذشته، روی گندم نمناک خوابیدن ژانژو یعنی استخوان درد می آورد که تا آخر عمر دست از دامن آدم برنمی دارد.

او می شنید، اما تکان نمی خورد. اگر رتیل و عقرب از روی تنش راه می رفت بهتر از آن دست نکره‌ای بود که روی بازویش سنگینی می‌کرد. توکل کتش را در آورد، لوله کرد و زیر سر او گذاشت. موهای انبوهش از زیر چارقد بیرون آمده و همنشین دانه های نشمرده گندم شده بود. حتی اگر با این موها طنابی می بافتند و درمیدان شهر برگردن او می انداختند و بالا می‌کشیدند، به بهای یک جرعه از چشمه نوش آن پری حاضر بود لبیک گویان معامله را بپذیرد. دلدادگی او بیش از هر چیز

از لرزش صدایش آشکار بود:

ــ حالا دیگر سعی نکن از من بگریزی. این هم بشروئی که دلت برایش لک زده بود. تا به حال چون گمان می بردم او به توقولی داده و بین شما واقعاً پیمانی چیزی هست ملاحظه می‌کردم. اگر اینجا نیامده بودیم خیلی بهتر بود.

بدن او به ناخواه خودش با بدن وی مماس شده بود. گل بهار باملایمت برخاست نشست. سفیدی دوگوی چشمانش درتاریکی به او خیره مانده بود. توکل، از نگاه تند او و حالت خاموش لیکن پرملامت رفتارش بیمناک شد. ترسید نکند بشرو را صدا بزند. با سوز و گدازی صد بار شوریده‌تر تکرار کرد:

ــ جواب بده، می بینی که می خواهمت.

اما او نمانده بود که جواب بدهد. گالش های سبکش را بدون اینکه پا کند، از لب بارانداز برداشته و به سوی درآسیاب یسل کشیده بود. نمی دانست چه می خواست بکند. توکل رهایش نکرد. کنار او، دم در، دوباره بازویش را گرفت:

ــ دیوانگی را کنار بگذار. مگر نمی خواهی فردا با من بیائی؟ خیال کرده‌ای می توانی توی این آسیاب بمانی؟ همان اول صبح، پیش از تیغ آفتاب باید بزنیم به چاک. لباس ها و موهایت تمام خاک آلود شده. غبار آرد و دوده و عرق گرما به تنت نشسته که باید حمام بروی و خود را تمیز بکنی. تاس و مشربه، قدیفه و سوزنی، خیلی چیزهاست که لازم داری.

مات و خیره به طرح سیاه درختان توت که روی بلندی جلو آسیاب شاخه درهم دوانیده بودند، نظر دوخته بود و لب از لب برنمی داشت. توکل، بدون کلاه و کت، با زلفی که توی پیشانی اش ریخته بود، هیکل پهن و درازش را سد راه او و دید او کرده بود. در حقیقت به این منظور که چنانچه کسی تصادفاً می‌گذشت متوجهش نمی شد.

با صدای بلندش به اوتندشد:

ــ جواب بده، تو که نمی خواهی باعث نان این بیچاره بشوی. دوستی خاله خرسه که نیست. زیر آسمان خدا، او جز بازوهایش ثروتی و دست‌مایه ای ندارد. جوان پاکدل و بی ادعائی است که بعد از سال ها بیکاری گوشه ای پیدا کرده ونانی می خورد. جانش در می رود برای کار ارباب. برای خود من هم توی باغ کار کرده

و خوب می دانم چه می‌گویم. روحیه‌اش را خوب می شناسم. آن‌قدری که حس مراقبت در او هست نمی خواهد به احساسات شخصی اش از هر رقم که باشد میدان بدهد و خود را دوهوا بکند. به قول گفتنی دره را که خالی دیدی.. نت را بدادا نکن. او آدمی نیست که پا از گلیمش فراتر بگذارد. خودت دیدی که از آمدنت ناراحت شد. اگر باد به گوش اربابش برساند که پای زنی توی آسیابش خورده، نپرسیده و نسنجیده بیرونش خواهد کرد.

هرکس باشد همین کار را می‌کند. یک راست به دست نظمیه اش می دهد. ارباب‌ها در این محال نسبت به کم کاری یا حتی دزدی کارگر چشم‌پوشی دارند، اما نسبت به موضوعات ناموسی ابداً مهلتش نمی دهند که خود را جمع و جور کند.

ماه پنهان بود و ستاره‌ها، پرحجم و نزدیک بهم، می درخشیدند و نقطه به نقطه آنکه پرنورتر بود جای کم‌نورتر را در لایتناهی بالا تر نشان می داد. هیچ آمد و رفتی به چشم نمی خورد. درختان بی حرکت بودند و جز زمزمه خفیف و نجوا مانند جویبار و ناله خفه آب که از زیر آسیاب به پره‌ها می خورد و در فضای بیرون کش پیدا می‌کرد، بانگی و نوائی به گوش نمی رسید. دو الاغ توی خرند، با چشم هائی که باز بود اما نمی دید، در حالت ایستاده و کنار هم، سرها را زیر انداخته، تکان نمی خوردند. از حرکت خفیف آنها گاهی تک زنگ آهسته‌ای سکوت رمزآمیز شب را از هم می‌گسست و دوباره خاموشی همه جا را فرا می‌گرفت. بوی چمن و رطوبت و عطر سبزه‌ها و درختان، با خنک‌تر شدن شب، فضای سبک شده را پر کرده بود. گل‌بهار، توی درگاهی آسیاب نشست تا گالش هایش را بپوشد. شاید بر سر آن بود که برود. برود و در تاریکی گرداب مانند شب که در فاصله‌ای نه‌چندان دورتر برای بلعیدن او دهان گشوده بود، خود را گم گور کند. توکل، آشوب دل وی را که می رفت تا به شکل تصمیمی ناگهانی و ناجور بروز کند، از چهره‌اش واز حالاتش می خواند. با لحنی که می‌کوشید قانع کننده باشد از سر گرفت:

ــ از تو و این کارهایت رنجیده‌ام. اما هر دقیقه که می‌گذرد

واقعاً و از ته دل احساس می‌کرد که او را می خواهد ــ حتی به قیمت اینکه همسرش بشود. لبهایش را که شاید در اثر مشروب یا هیجان‌های گفتگو خشک شده بود و رویهم نمی آمد، با زبان لیسید. چشم های آبی سیرش، دو طرقه‌ی

کبودوش که از فراز آسمان لوله می شود و همچون برق بلا فرود می آید تا خود را با پنجه های چنگک آسا روی شکارش بکوبد، بر نیمرخ مهتاب گون وی درنگ کرده بود. دست او را که بار دیگر روی بازویش آمده بود به شدت کنار زد و به این سوی آمد. گفت:

ــ حتی اگر مرا براند و از این در بیرون کند، پشیمان نیستم که آمدم. توی این شهر می مانم و گدائی می‌کنم.

توکل، او را به حال خود گذاشت. این واکنش، ورای هر رفتاری که قبلاً از وی دیده بود، برخلاف انتظارش بود. گفت:

ــ خیال کرده‌ای گدائی کار آسانی است. آسان است ولی نه برای زن جوانی مثل تو. تو مردم این ولایت را نمی شناسی. در یک روز به تختت می نشانند، ثروتمندت می‌کنند، و در روز بعد همچون تفاله ای دورت می اندازند. از طرفی، آن کارها که تو می دانی و در خانه سارا می‌کردی، اینجا خریدار ندارد. کرمانشاه از یک کند وله که بگذریم، نه انگور دارد نه کشمش سایه خشک عمل می آورد. خودشان مردمان کم کار سایه خشکی هستند که یکی را می خواهند بادشان بزند. اگر کم کار نبودند هم ولایتی های ما اینجا چکار می کردند. من تو را به این شهر نیاورده بودم که رهایت کنم. چه خیال های خامی که در سرم می پروراندم و وعده هائی که به خودم می دادم. تو مسیر را به کلی عوض کردی. هنوز شب نشده و آفتاب به غروب نرسیده فردا توی این شهر همه کس خبر خواهد شد که ــ خب، حتی اگر رهایت کنم و خودم تنها به آبادی برگردم چیزی عوض نخواهد شد. قضیه در هر دو صورت یکی است. و شاید این یکی خیلی بدتر. بی غیرتی و ننگ، دو صفتی که حقاً سزاوارش هستم. این حلقه گل زیبا را در ورود به آبادی به گردنم می اندازند. آخه، با خودت فکر کن، توی آسیاب که گردش مرتضی علی است، من نباید به تو التماس بکنم. عرق خوردن، آنهم در یک چنین جای مقدسی آخه، لامروت، تو امروز چه به سر من آوردی. آرزو به دلم ماند که یک نگاه چشم در چشم خرج من بکنی و نکردی. خیال می‌کردم در نگاه تو که به نظر من یک زن به تمام معنی هستی، خودم را باز خواهم شناخت، و شهامت از دست رفته ام را برای یک زندگی بی آفت باز خواهم یافت.

گل‌بهار، با همان قطعیت که خوی جازم وی را نشان می داد میان حرفش دوید:

ــ چه فکری دارم بکنم. اگر تو مرانیاورده بودی خودم می آمدم. تا نیامده بودم خیال می‌کردم ماشین گرفتن و از ملایر بیرون آمدن سخت است. تا از آن خانه بیرون نیامده بودم گمان نمی‌کردم به خودم تعلق دارم و می توانم مثل یک انسان آزاد تصمیم بگیرم. تنها منتی که بر سر من داری این است که گفتی بشرو کرمانشاه است.

بعد، مثل کسی که از تندی های خود پشیمان شده یا احساس ترحمش انگیخته گشته، دوستانه‌تر افزود:

ــ اخلاقت را عوض کن، زندگی ات هم عوض خواهد شد.

توکل با لب های پریده‌رنگی که معلوم نبود از خشم است یا وازدگی شدید، گفت:

ــ اخلاق من عوض شدنی نیست. خوشه گندمی هستم مبتلی به آفت سن. دست که به ساقه‌ام بزنند از بوی بدی که دارم با هیچ صابون معطری این بو از شیارهای دست بیرون نمی رود. هنگامی که توی کشت‌زار به ساقه سن زده نگاه می‌کنی که از آفت لعنتی سفید شده است، از غصه گلویت بالا می آید، اما جز همین غصه کاری از دستت ساخته نیست. دلیلش بگذار پیش خودم باشد. اخلاق من عوض شدنی نیست و مثل همان ساقه‌های آفت زده، این تن فقط به درد سوزاندن می خورد.

در همان حال با خود می اندیشید: مسئله فقط این است که زنها هرگز به من توجهی نداشته‌اند، سیمای زمخت و هیکل نخراشیده‌ام آنها را فراری می دهد. نیم‌تنه گاوی که سرانسان دارد. زمان سربازی‌ام در همین طاق‌بستان از زیر خاک بیرون آوردند. آن مجسمه‌دست‌کم بخت این را داشت‌که همه‌مردم به تماشایش بروند.

غمی سهمگین چهره‌ی زمختش رادژم کرده بود. گل‌بهار نگاه نمی‌کرد لیکن هیکل تا شده‌اش را زیر سنگینی توان‌فرسای آن کلمات به چشم دل می دید، و خواه‌ناخواه بروی دل می سوزاند. چارقدش را برای اینکه دوباره ببندد از سر گشود. در حالی که آن را دور دست لوله می‌کرد، خود را عقب کشید و به دیوار

طویله تکیه داد. بیم داشت نکند بگو مگوی با مرد، بشرو را که خسته بود و نیاز به خواب داشت بیدار کند. چشمانش را بست و چنین وانمود که خسته است. در حقیقت، سرش اندکی درد می‌کرد. اعصابش سست بود، و اگر رهایش می‌کردند همان جا توی در طویله سر بر زمین سفت و ناهموار می نهاد و می خوابید. بوی خاک و پهنی که تازه کنده شده بود در بینی اش اثر نداشت.

واقعاً این زن چه می خواست و اندیشه اش چه بود. توکل، به سوی سکوی درون آسیاب که دوستش بود برگشت. از هر نوع هوس و آرزوئی که دل را گرم می‌کند خالی بود. حرص افسار گسیختهٔ او نیز برای دستیابی به وی فروکش کرده و جای خود را به نوعی پشیمانی و تأسف داده بود. بشرو بسی جوان‌تر از او بود. شاداب و تر و تازه و مهمتر از هر چیز بی غم بود. موقر و مؤدب بود، که هنگام گفتگو همچون دختری شرم بر گونه هایش می نشست و نگاه پر آزرمش را به زمین می دوخت. شرم برای اوهمه چیز بود. اما هیچکدام این ها دلیل برتری اش نبود. پس چه مسئله ای دست اندرکار بود که این زن از وی می رمید. ای کاش لااقل به او می‌گفت. او نمی خواست خود را پای بند وی بکند؛ شاید از آن جهت که نمی خواست به ولایت برگردد. هر بار که نام آبادی را می شنید اگر شرم نمی‌کرد در گوشهایش را می‌گرفت. این، به طور مسلم گرمای مرطوب تابستان یا رگبارهای تند پائیز در دره جوزان و مانیزان نبود که او را می آزرد. گردباد سهمگینی که ناگهان در آبادی وزید و او را همراه با خواهر و مادرش لوله کردو به خراب آبادشهر انداخت، هنوز زودبود که از صفحه خاطرش زدوده شود.

آتشی که با آن دنبلان ها را کباب کرده بودند هنوز نیم جانی داشت. دانه هائی از آن در زیر خاکستر سو می زد. خروس دائی رضا، توی لانه بلند، جادار، قدقد خاموش و آمرانه ای از خود به گوش می رساند. به آمد و رفت های غیرمعمول جلو در لانه اش اعتراض داشت. شب دراز و بی آوا، هنوز جلو رو بود. توکل، دوباره به سوی بطری مشروبش رفت که بیش از دو جرعه ازآن ننوشیده بود.

شاید اگر مست می شد یا خود را به مستی می زد، به ملاحظه اینکه با آدم مست همچون دیوانه، می باید به مدارا رفتار کرد، سلوک آن پری بهتر می شد و به خود می آمد که در دیار غربت، کج تابی آن‌قدرها به نفع وی نیست.

۲۸

بشرو، روی سکو، از این شانه به آن شانه غلتید و در میان سکوت مطلقی که همه جا را فرا گرفته بود، سکوتی هراسناک و شوم و شیطانی، که ضربه سنگینش چکش وار بر پیکر او فرود می آمد، از خواب بیدار شد. آسیاب خوابیده بود. ناله یا نفس سنگ همچون حیوانی که در آبشخور به تیر بلا گرفتار آمده و جان از کالبدش رفته است، بریده بود و، تنها از دوزاغ، خشه ی کوبندهٔ آبی که از گنگ (یا گنبج) به پره ها می خورد و زیر خردال برمی‌گشت، به گوش می رسید. هراسان از جا جست و به سوی سنگ دوید. بله، آسیاب، در میان آرد، همچون کودکی در میان اسباب بازی هایش خوابیده بود. ضربهٔ کوبنده آب در زیر چوب خردال، یعنی تیر ستبری که جلو سنگ زیری بود و سنگینی سنگ روئی را هنگام پائین آوردن آن به حالت نرد تحمل می‌کرد، وحشتناک بود. یک لحظه به فکرش رسید که توکل زنک را برداشته و رفته است. اول کاری که کرد این بود که سری به بیرون زد، نکند الاغ ها را نیز برده باشد. گل بهار، روی سکوی بیرون آسیاب در پناه چادرش، شانه به پالان بدبو داده وظاهراً چنین می نمود که خواب بود. الاغ ها سر جای خود بودند. از وقت جوشان گذشته بود. پوزه ها را نزدیک هم می بردند. سرها را تکان می دادند. و با بی قراری فورت فورت می‌کردند. به خیال اینکه بشرو برای جو دادن آنها آمده است، همدیگر را از دم آخوز کنار می زدند. با تظاهر به گاز گرفتن، دندان‌نما، لوچه های نیم گشوده را حواله هم می دادند. اما برای جوان کارگر عجالتاً کار آسیاب مهمتر بود. برگشت و چراغ روی بارانداز را که از بی نفتی خاموش شده و ستونی از آرد و یا غبار آرد مانند برف رویش را گرفته بود، از چراغ

دیگر نفت ریخت و روشن کرد. سرشب، توکل قسمتی از نفت این چراغ را روی زغال ها ریخته بود. اینک مرد، روی گندم های بارانداز، توی چاله ای از هیکل خود، مثل لش مرحب افتاده و به خواب عمیق فرو رفته بود. بطری مشروب که توی گندم ها نیز ریخته بود، خالی و بدون چوب پنبه در کنارش بود. از بار پشت دول اندکی بیش از نصفش خورد شده و باقی اش مانده بود. آنهم چه خورد شدنی که ای کاش نشده بود. فشار آب که با قدرت شگرف روی پره های قاشقی شکل توپ می بست و به زیر سقف دوزاغ می پیچید، از دو سوی چوب خردال راه گشود، و به دور و بر سنگ وتوی آردها رخنه کرده بود. آش اماجی درست کرده بود که گلوله های ریز و درشت خمیر، همچون حشراتی که آب به سوراخشان رفته و هراس زده شان کرده است تا نزدیکی های پرده آمده و روی زمین آرد آلودولو بودند. بشرو، با وحشت کسی که ناگاه خود را در مقابل جنازهٔ عزیزی از دست رفته مشاهده کرده و بهت زده مانده است، پس ازدرنگی کوتاه، جلوآسیاب را کشید. آردهای فضای دورسنگ را با آردمال که عبارت بود ازپوست لوله شده پشم دار گوسفند، خالی کرد. سنگ رابا کمک دودست گرداند. که نرم نرمک به راه افتاد و سرعت گرفت. توکل از خواب مرگ خویش برخاست. مرده‌ای بود که در حشر از میان خاشاک گورش برمی خاست. گندم، سوراخ های هر دوگوش و دور گردنش را پر کرده بود. مدتی وقت لازم داشت تا بداند کجا است و چه بر سر او گذشته است. در حالتی که هنوز چشمان را نگشوده بود، سر را به شدت تکان داد و لب و دهان را با اخم ناهمواری که بر ابروهای پینه بسته اش داشت، مزمزه کرد. نیمه خمیده و افتان وخیزان به قسمت سنگ، نزد دوستش رفت. بشرو نگاهش نکرد. فقط گفت:

ــ این هم کاری که من کردم. بیشتر از یک لنگه آرد خمیر شده و از بین رفته است. صرف نظر از دو یا سه ساعتی که آسیاب خوابیده و گندم نانوا پشت دول مانده است. این دو بدبختی که امشب به سر من آمد. خدا رحم به سومی اش بکند.

به سرعت مشغول جدا کردن قسمت های خمیره شده از آردهای سالم مانده شد. کومه بزرگی از گلوله های ریز و درشت خمیر، که چون توی آرد غلتیده بودند چسبندگی شان را از دست داده بودند، تشکیل گردید. در حالی که از خشم و

خودخوری دندان بر هم فشرده بود جلو در آسیاب آمد و آسمان ستاره گون را نگاه کرد. گیج بود ونمی توانست بفهمد چه‌وقت شب است. حرکت بی تابانه الاغ‌ها که در انتظار جو بودند، نشان می داد که نزدیک سحر بود. توکل، روی پاهایش پیل‌پیلی می خورد. لحظه‌ای به ستون چوبی وسط آسیاب که تیر سرتاسری حمال را نگاه می داشت آویخت، و بعد، سنگین روی پله باراندار نشست.

ته‌پته کرد:

ــ غو،غو،غصه آردها را نخور. من، من، کارش را می‌کنم.

بشرو لبریز از نفرت به سوی او برگشت:

ــ چکارش می‌کنی؟ این خمیر تا ساعتی دیگر خشک می شود که به درد نواله شتر هم نمی خورد. اگر لش مرگت تو توی این آسیاب نبودی ونمی‌گفتی که بیدار می مانی، من خوابم نمی برد. اولین بار است که آسیاب توی آردمی خوابد. حالا دخالت نکن و همان‌جا که خوابیده بودی کپه‌ات را بگذار. یک لنگه آرد ضایع شده که اگر خر آن را می خورد دست کم خوشحال بودم ضرر کمتری به ارباب خورده است.

او دوباره به قسمت سنگ رفت. دور خود می‌گشت ونمی دانست واقعاً چکارش باید کرد. تودهٔ خمیرها شاید خیلی بیشتر از یک لنگه آرد بود. توکل، لخت و خواب‌آلوده، روی سر او که همچون برادرمرده ای کنار گور برادر، مقابل گلوله‌ها چندک زده بود آمد. خمیازه بلندی کشید و درمیان خمیازه گفت:

ــ بچه، هنوز در این کارها بی تجربه‌ای. برگرد به آبادی گاو بچران. توی دشت‌ها سنگ بینداز و خرگوش بزن. من درستش می‌کنم.

آستین‌ها را بالا زد و پای سنگ نشست. هنوز برخود مسلط نشده بود و هنگام نشستن چیزی نمانده به رو بیفتد و پیشانی اش روی سنگ که به سرعت می‌گشت بیاید. بشرو با تعجب گفت:

ــ می خواهی آن را به گلوی سنگ بدهی؟

ــ آری، قاطی با آرد خشک. مگر خیال می‌کنی عیبی دارد؟

ــ این کار درست نیست. نانوا می فهمد. باقی آردها هم ضایع می شود. آرد نمناک تا به شهر برسد در گرمای هوا توی تایچه بوق می‌کند. اگر رک و راست

اعتراف کنیم که کم آورده‌ایم، خیلی بهتر است تا دست به تقلب یا خرابکاری بزنیم. آبروی ارباب می رود.

توکل گفت:

ــ خدا پدرت را بیامرزد. صاف و ساده هستی و پشت و روی کارها را ندیده‌ای. این کاری است که خود ارباب ها می‌کنند. شب، درآسیاب را می بندند و می‌کنند. یکی توی شیر آب می‌کند، یکی توی آرد. که البته آب خیلی بهتر از خاک رس است. آنها که این نوع تقلب ها را نمی‌کنند،حتماً سرشان به کار پرسودتری گرم است. توی حواله های دولتی دست می برند. دوتا از انبار غله می آورند و یکی به کته نانوا برمی‌گردانند. در وضعی که خرید و فروش گندم به علت کمی محصول در انحصار دولت است، برو به علافخانه ببین چه خبر است. از یک دکاندار بپرس این گندم ها را از کجا می آورید و به قیمت هر خروار خدا تومان می فروشید؟ نمی‌گویم همه این کاره‌اند. همه جا آدم خوب و بد هست. آسیابان‌های با خدا هم هستند که حلال و حرام نمی‌کنند. اما عده اینها زیاد نیست. یکی شان رجب بود که به گدائی افتاد و پسری داشت معلم مدرسه در کرند که خودکشی کرد. حالا تو کنار بایست و نگاه کن که من چکار می‌کنم. بعد که یاد گرفتی، خودت هرشب خواهی کرد. بنکدارهای بازارچال حسن خان، توی روغن سیب زمینی پخته می‌کنند، تو توی آرد آب. این که جنایت نیست. بالاخره هرآردی موقع خمیر کردن آب تویش می رود. سه کیلو آرد که هرروز از بار نانوا زیاد بیاوری و نصفه قیمت بفروشی، می شود سه تومان که برای تو با حقوق ماهی سی تومان، کم پولی نیست. آن‌وقت خسیس[1] بازی را کنار می‌گذاری و بسته‌ای که از شهر برایت می رسد ــ فلفل زردچوبه، چای و از این قبیل ــ نخ دور بسته را به دیوار نمی زنی که بعد با آن دوخت و دوز بکنی. دیده‌ام که از این نوع نخ ها مثل تارهای سفیدریشه قارچ چقدر زیاد به دیوار سکو زده‌ای. یک اسکناس پنج قرانی از همان پول باد آورده به پسر گندوش می دهی و می‌گوئی برایم یک قرقره نخ فلان رنگ با سوزن از شهر بیاور و باقیش هم مال خودت. آخر

۱ ــ خسیس را در محال غرب نِگریس گویند.

تو مگر برای چه ملایر خراب را ول کرده و به این ولایت، توی سوراخی که سگ بند نمی‌شود آمده ای؟ بگو ببینم آرد حاضر مال کدام نانوا است؟

برای اینکه گفته هایش در مقابل صدای سنگ شنیده شود، سر نزدیک گوش او برده بود. بشرو جواب داد:

ــ مال فرج‌خان که به او فرج دماغ می‌گویند. این طور که شنیده‌ام دماغش مثل شاخ از وسط صورتش زده است بیرون.

ــ اوه، اوه اگر تو فقط اسمش را شنیده ای من خودش را دیده‌ام. تازه به دوران رسیده وسخت گیر است. موی راازماست می‌کشد. دائم دست به کمر و مراقب، دم در دکانش واستاده. کمی هم به قول کرمانشاهی ها چشمهایش هیز است و نگاهش دنبال آینده و رونده کار می‌کند. تا کارگرش قدم چپ بردارد دادش بلند می شود. با این همه، از آسیابانش واهمه دارد و همه جور ملاحظه اش را می‌کند. گرچه معمولاً هرکس دوست دارد سر آدم های پپه کلاه بگذارد، اما در حقیقت اشخاص ناتو بیشتر مستحق این کارند.

بشرو، پای سنگ، پشت سر دوستش ایستاده بود و نگاه می‌کرد. خمیرها را مخلوط با آرد، پرز می داد و مشت مشت به گلوی سنگ می ریخت که از این سوی یک دست و بی صدا با آردی مرطوب و دانه دانه بیرون می آمد. چوب چغ چغ را شل کرد که جریان گندم از ناودان قطع شد. پایه را کوفت. که آسیاب خیز گرفت و آرد را با سرعت بیشتری بیرون داد. بانگ پرطنین خروس، بی خبر از این غوغا، از توی لانه اش به گوش رسید. بشرو دست پیش برد و آرد را امتحان کرد. نم آن کاملاً محسوس بود. دوستش را به حال خود گذارد و برای دادن جو الاغ ها که از وقتش گذشته بود بیرون رفت. هنگام عبور از کنار سکوی آلاچیغ دار بیرون، دست روی شانه گل بهار نهاد و گفت:

ــ تا روشن شدن هوا چیزی نمانده است. برو توی آسیاب. این نالوطی نگذاشت راحت بخوابی.

جل الاغی به او داد و راهنمائی اش کرد تا برود توی کاهدان وروی صندوق چوبی که جای نسبتاً راحت‌تر و در امان‌تری بود بخوابد. اما او کته سه گوش را که دیوارهای بلند داشت و چندان پرت نبود بهتر دانست. از این جل ها که در هوای

بارانی برای حفظ گندم یا آرد، روی بار الاغ می انداختند، شش طاقه توی آسیاب بود. در حقیقت نه جل خر بلکه سرکش بار بودند. هنگام پائین آوردن سنگ روئی برای عاج دادن، که نمی خواستند زمین خراش بخورد، یا بین دو کومه آرد یا گندم که جا تنگ بود و نمی باید مخلوط بشوند، از این جل ها استفاده می‌کردند. زمخت بودندو سنگین. اما زیر تنه آدم، چنانچه روی گندم ها می خوابید، از هرتشکی نرمتر به نظر می آمدند. آسیاب، کار عادی اش را از سر گرفته بود. بشرو چند دقیقه ای جلو سنگ ایستاد و گردش آن را زیر نگاه گرفت. جریان گندم را که از ناودان به گلوی سنگ می ریخت آزمود. به نظر نمی آمد نسبت به همیشه نقصان گرفته باشد. اما هنوز در این خصوص اطمینان نداشت. هنگام خوابیدن آسیاب، چه بس احتمال داشت که فشار آب پره هائی را کنده و با خود برده باشد. خروس دائی برای بار دوم، پرزورتر از قبل بانگ برداشت. توکل گفت:

ــ هوا می خواهد روشن بشود. من می روم مسیر جوی را نگاهی می‌کنم و برمی‌گردم. پره ها آب خورده و سنگین اند. اگر کنده شوند جای دوری نمی روند. می شود همین نزدیکی ها پیداشان کرد. اما گمان نمی‌کنم پره ای را آب برده باشد. آسیاب باهمان قوت سرشبش می‌گردد. بلکه هم تندتر. هه، هه، هه. مست شده، عربده می‌کشد. آخه نصف بیشتر عرق ها توی گندم ریخت. شاید هم بوی زن به دماغش خورده!

با دست روی شانه دوستش زد و از در آسیاب بیرون رفت. بشرو فکر باطنی او را خواند که دوباره می خواست با گل بهار تنهایش بگذارد. می خواست بداند بین آنها واقعاً چه نوع رابطه یا کششی هست. هنوز از هیچ چیز مطمئن نبود. اگر مقاومت زنک به انگیزه نجابت ذاتی خودش بود و دلیل دیگری در این میان نقش بازی نمی‌کرد، جای او روی سر بود. چنین زنی را دو بار می باید پرستید. یکی به خاطر قلب پاک خودش که بهشت عنبر سرشت را زیر پا داشت؛ و دیگری جهت آنکه عفت و نجابت دروجود زن گوهری بود که مردان زمخت و ناآرام را بیشتر به کار می آمد و در زندگی آنان نقش سازنده داشت تا در زندگی مردی ذاتاً سر به زیر و ملایم که در چهاردیوار خانه به کم قانع بود ونمی خواست فاصله زمان را با گامهای عجولانه به سوی آینده طی بکند و تپق بخورد.

توکل، چند دقیقه بعد دوباره برگشت. پیره‌ای را که آب برده باشد توی جوی بر آسیاب پیدا نکرده بود. پیراهن متقال سفید و شلوار دبیت سیاه‌رنگش آغشته به د و صورت دراز اسبی اش چرکین بود. کلاه نمدی اش را که تا این لحظه می دانست کجا است از روی گندم ها پیدا کرد و به سر گذاشت. همچون باری که بندش بریده باشد خود را روی سکو رها کرد: طاقباز، و لنگ هایش را از یک لرف آویخت. خیال می‌کرد گل بهار توی کاهدان خوابیده است. با صدای بلندی که اگر او آنجا بود می شنید گفت:

ــ خسته بودم، خوابم برد و عرق بطری توی گندم ها ریخت. عجب شب زخرفی بود امشب. چه گیهی بود که خوردم. با زن جماعت نمی شود صاف و ساده رفتار کرد. حتماً باید او را گول زد. خودش با زبان بی زبانی می‌گوید راگول بزنید. بامن، صاف و ساده جلو نیائید. آی مردم، من با آن کسی که گولم زند راه نمی آیم!

تند برخاست نشست. آتش خشم و شهوت سرتا پای وجودش را شعله‌ور کرده ود. سرش را که سنگینی می‌کرد بین دو دست گرفت و مدتی در همین حال ماند. سر شب هنگام برگشتنش از شهر دیده بود؛ گل بهار همچون غنچه نیم شکفته‌ای که یک روز گرم را بر شاخه گذرانیده وآنگاه با خنک شدن شب ساقه راست کرده، گشوده حجاب و گشاده سیما، توی آسیاب جلوه می فروخت. جانی به کالبد فرسوده‌اش آمده بود. چگونه گلی را که توی باغچه آب می دهند عطر مست کننده‌اش سر بر می دارد و به روی باغبان لبخند می زند، او نیز در کنار بشرو همین واکنش را داشت. ولی به وی که می رسید، درهم می رفت. وضع دفاعی به خود می‌گرفت، و دلش می خواست آسوده‌اش بگذارد.

بشرو، نگران و متلاطم، هنوز به این می اندیشید که با چه روئی آردهای نمناک را بار بگیرد و به شهر بفرستد. هنگام خالی کردن آن توی کته نانوا، قبل از همه، محمد بغدادی که تا زانو توی آرد فرو می رفت توجه می‌کرد که آرد غیر از هر روز است. عبوس وجدی و وظیفه‌شناس، این مرد در میان تمام بارکش های مشغول به کار آسیاب ها، تنها کسی بود که مانند چارواداره‌های قدیم شال به کمر می بست. می بست که چابک باشد. تند راه می رفت و تند کار می‌کرد و همپای با

این خصلت، آن‌قدر راستا حسینی بود که اگر فی المثل برای مصرف خانه اش یک من بلغور از آسیاب می برد، پولش را با ارباب حساب می‌کرد. فروش پهن های توی طویله که هر شش ماه یک بار بیرون ریخته می شد و برای سوخت حمام مصرف داشت، حق وی بود. بااین وصف هر زمان که خبر می‌کرد تا برای بردن آن بیایند، قبلاً از ارباب اجازه می‌گرفت و هرگز سر خود دست به این کار نمی زد. می‌گفت ارباب برای کارگر مثل شوهر است برای زن؛ همیشه باید بداند که توی خانه اش چه می‌گذرد.

بشرو، چراغ موشی روی باراندازراخاموش کرد. کناردوستش آمد و گفت:

ــ چته؟ سرت را به دست گرفته ای. اگر خوابت می آید برو بخواب. هنوز تا آمدن بارکشی از شهر خیلی وقت است.

توکل، با لطیفه ای که به خودش برمی‌گشت اما بشرو درک نکرد جواب داد:

ــ روزگار سرخری به دستم داده است. بگو ببینم آیا تایچهٔ اضافی در آسیاب هست؟ اگر تایچه اضافی داری بارها را بگیریم و معطل نشویم تا بارکشی از شهر برسد. نباید بفهمند که بار امشبت زیاد آورده است. زیادی اش هرچه هست مال خودت می شود. پسر گندوش که آمد نباید بگذاری توی آسیاب چرخ بیفتد و بو بکشد. برای بردن دختر، همچنانکه گفتم، من باید اول به شهر بروم و محل مناسبی زیر سربگذارم. گربه چش وا نکرده نیست که او را دم دهنم بگیرم و از اینجا به آنجا بکشم. وقتی که او را دنبالم دارم نمی توانم آزادانه توی خیابان یا هرجا، با اشخاص وارد گفتگو شوم یا سلام و علیک بکنم. مردم خیالهائی می‌کنند که نباید بکنند. بغل گوش هم حرفهائی می زنند که نباید بزنند. از این گذشته، نمی خواهم روی او توی شهر باز بشود. اینجا با ملایر خودمان فرق دارد که مردم فقط از پشت سر، یعنی وقتی که چند قدم رد شدند و گذشتند سرشان را برمی‌گردانند و به تو نگاه می‌کنند. جوجه مشدی های پولداری هستند که روز روشن زن شرعی آدم را از چنگش درمی آورند و می برند، چه رسد به نشمه ای مثل او که خودبه خود منتظر فرصت است. وموقعی که توی خیابان پشت سرت می آید یک وقت برمی‌گردی می بینی نیست. یک چکه آب می شودو به زمین فرو می رود.

سفیدی سیماب گون هوای بیرون، تا جلوخان آسیاب کش پیدا کرده بود.

خروس با انداختن تخته از لانه بیرون آمده و در فضای وسیع جلو طویله مشغول برچیدن دانه های گندم بود که روی زمین به وفور پیدا می شد. سال پیش، سال گرانی و بیماری و وحشت، به آسیاب ها برای نان شهر لوبیا و ذرت وحتی ارزن داده بودند؛ که آثاری از آنها هنوز گوشه کناره ها پیدا می شد و خروس را جلب می‌کرد. به هوای مرغی خیالی، دانه ای را که دید زده بود برنمی چید. با حرکت زیبای سر و گردن و اشاره منقار، قدقد کوتاهی می‌کردو از این مرغ خیالی می خواست تا دانه را برچیند. بال طلائی اش را شیداوار از یک طرف رها می‌کرد. دنباله پرها را برزمین سفت می‌کشید که همچون جاروئی خشک صدا می‌کرد. دور مرغ خیالی اش نیم چرخی می خورد. تعادلش را از دست می داد و می خواست بیفتد. اما نمی افتاد. غرورمندتر از آن بود که خیال کند تنها است. غمی به دل راه نمی داد که تنها است. و با آنکه دو لنگه در آسیاب همچون دروازه یک شهر بزرگ باز بود، هنوز نمی خواست بیرون برود.

۲۹

بار آرد، نسبت به آنچه بشرو روی قپان وزن کرده و تحویل گرفته بود، به قدر ده‌من زیاد آمده بود که سکنجی خالی قسمت سنگ را به طور مشخص اشغال می‌کرد. بار آرد در آسیاب ها معمولاً از یک تا دودرصد کم می‌کرد. موقع خورد شدن غبار می شد و به هوا می رفت که اطراف می نشست. سر دیوارها، روی تیر پایه، دورچراغ موشی، به بدنه پرده که ازجنس گونی بود وچشمه های ریز داشت، وخلاصه بر هر وسیله ای که در قسمت سنگ بود، مثل برف می نشست. درصد اندکی نیز بر اثر داغی سنگ که از سایش مداوم بود تبخیر می شد. و هرچه آسیاب پرزورتر بود کمبود بیشتری داشت. اما بهرحال هیچ زمان دروضع عادی، این کمبود از سه درصد یا به عبارت سه من در خروار تجاوز نمی‌کرد. که نانوا چنانچه آدم بد قلقی نبود و دنبال مال حرص نمی زد، می پذیرفت و مسئله ای نبود. چنانچه نمی پذیرفت یا دراین مورد اختلافی پیش می آمد، ربع می‌گرفتند و درصد کمبود را برای یک دوره بعدی که پایه محاسبات تازه آنها می بود معلوم می‌کردند.

توکل، هنگامی که کومهٔ زیاد آمده‌ی آرد را مشاهده کرد، خطاب به دوستش گفت:

ــ تو اگر راست می‌گوئی و واقعاً به این گونه کارها عادت نداری، من گناهش را به گردن می‌گیرم. من آن را پول می‌کنم. خیال نکنی به کسی از سراب سعیدی ها می فروشم که از تو نقطه ضعفی به چنگ آورند و بعد از این هیچ وقت دست از سرت برندارند. زن هیز عشوه‌ای هیچ زمان به اهل کوچه ای که خانه دارد عشوه نمی فروشد. می رود در جائی و به اشخاصی می فروشد که غریبه اند و او را

بهتر از آنچه هست می بینند. تو هراخلاقی داری به اخلاق خودت باش، اما بشرو از آن کسان نبود که هنگام خشمگین شدن بتواند سر و صدابکند. سخن و را برید و گفت:

ــ اما بگذارم مال مردم را پول کنی. پول را بدهی عرق و دختر نادان بی‌پناهی را از راه بدر کنی. و بعد که به مراد دلت رسیدی توی شهر غریب ولش کنی و بروی. به خدا حسام بزی سگش به تو شرف دارد.

توکل گفت:

ــ آه. بس کن. اسم حسام‌بزی را پیش من نیاور. بطری عرقش را دم در از دستش می‌گیرند و تشت کثافت از پشت بام بر سرش می ریزند. آش نخورده و دهان سوخته. او لایق همین رفتارها است.

پاروی چوبی را برداشت و آرد زیاد آمده را در دو حرکت به دست باری که تازه دان داده شده بود و از زیر سنگ بیرون می آمد زد. ادامه داد:

ــ ناراحت نشو. واقعه ای بود و گذشت. چرا باید عزا گرفت. اگر پسرگندوش نبیند و بو نبرد البته بهتر است. اماتو مختاری که هرطور بخواهی با آرد زیاد آمده رفتار بکنی.

کتش را از روی دیوار بارانداز زیر بغل زد و به سوی در آسیاب روان شد. افزود:

ــ می روم توی باغ در گوشه‌ای زیر درخت می خوابم. یدالله که آمد و بارش را بار کرد، بیا از روی بام صدایم بزن. نباید بفهمد که اینجا بوده ام. این بطری خالی را هم جائی قایم کن. یا اگر نمی خواهی دورش بینداز.

با اینکه آفتاب سر زده بود، روی بارانداز، بخصوص کتهٔ سه گوش عقب تاریک بود. گل بهار بیدار بود و با چشم های گشوده، در حالت طاقباز به سقف نگاه می‌کرد. به جای حصیر یا بوریای بافته شده از برش های نی، روی تیرهای آن شاخ و برگ درخت انداخته و بعد اندود کرده‌بودند. برای اینکه خاک توی گندم ها و آردها نریزد، زیرش راگونی زده بودند. گونی، در طول زمان از خاک پرشده و جاهائی تاحد گسیختن و فروریختن شکم داده و با تمام سنگینی پائین آمده بود. هنگام شب توجه نکرده و ندیده بود، اما اینک به تدریج که چشمش عادت می‌کرد

می دید. خاک های لم داده در پشت گونی ها، دقیقاً همان که روی سر او بود، تکان می خورد. خش خش صدا می‌کرد وچنین می نمود که جنبندگان ذیروحی توی آن در حرکت بودند. ابتدا گمان کرد کسی روی بام راه می رفت. اما چنین نبود. بشرو، با سر و روی آردآلود که تا تخم چشمانش سفید بود، روی بارانداز آمد و به او هشدار داد:

ــ همین جا که هستی بخواب واز جایت تکان نخور. بارکشی آسیاب دارد از شهر می آید. خری داریم که هروقت سر کوچه قنات می رسد آوازش را بلند می‌کند. خبر می دهد که آمدم. هر کار کرده ام نمی‌گذارم روی بارانداز بیایند و متوجهت بشوند. رویهمرفته یک ساعت طول می‌کشد تا بارهایشان را بزنند و بروند.

او صبح ها معمولاً عادت نداشت صورتش را بشوید. شستشوی دست و صورت در آغاز روز، علی الرسم همه جا پیش درآمد چاشتی است که انتظار دندان های آدم را می‌کشد. و چون برای او چاشتی در کار نبود بنابراین پیش از آنکه بارهای صبحش را راه بیندازد شستشو و نظافت را بی معنی می‌دانست. در آبادی نیز روزهای گرم تابستان که مانند دیگر برزگران دوساعت پیش از طلوع آفتاب به دشت می رفت همچون مؤمنی که به جای آب با خاک تیمم می‌کند شستشو و نظافت در فرهنگ او فقط دستی بود که به صورتش می‌کشید.

گل بهار نیم خیز شد و با چشم های پرسنده به وی که فقط از روی طرح صورت و لحن صدا شناخته می شد نگاه کرد. پرسش وی در رابطه با خش خش پشت گونی بود.

بشرو گفت:

ــ موش، مارمولک، حتی مار، زیر تیرهای سقف و لای شاخ و برگ ها لانه دارند.

اگر ماری را دیدی که دمش از گوشه ای آویزان است یا دور تیری می پیچد و می رود، نترس. موش یا مارمولکی را گرفته و می رود تا با دل راحت قورتش بدهد. برکت آسیاب است و ارباب گفته کاریش نداشته باش. گربه ای توی آسیاب داشتیم که شب و روز روی همین بارانداز یا گوشهٔ کاهدان جایش بود. یک روز معو کرد و موشی از سقف پائین افتاد. تا او بود از دست این حیوان موذی

راحت بودیم. اما عادتی پیدا کرده بود که آردمال را که پوست گوسفند است و بوی خوبی هم دارد، می جوید و پاره می‌کرد. خودش بدتر از موش زیان می رساند. ناچار شدم دست به سرش بکنم. آسیاب، جای راحتی نیست. فقط هنگامی که مثل مرده خسته و مانده هستی می‌توانی خوابی بکنی. وقتی که برمی خیزی، اگر آئینه ای باشد و صورتت را نگاه بکنی، می بینی که توی گوش ها و سوراخ بینی ات، و گوشه چشم ها و دور لب هایت سیاه شده است. مف آدم و اخلاط سینه اش از برکت دود چراغ موشی مثل مرکب سیاه می شود. همین‌طور که پشتت را به دیوار داده‌ای و می خواهی پشت چشمی گرم بکنی که شب بتوانی بیدار بمانی و جلوسنگ را بکشی، عنکبوت بندبازی اش را شروع می‌کند. وقتی که می خواهی تکان بخوری می بینی سرت را توی تارهایش گذاشته است. کنه های میان گندم، این قدر حرامزاده‌اند که از زیر سنگ سالم بیرون می آیند. اگر سرمازده ونیم جان اند گرمای سنگ به آنها جان می دهد و زنده‌شان می‌کند؛ که توی آرد به جنب و جوش می افتند. بعضی آردها پر از کنه است. این مردم بیچاره و بی خبر از همه جا، این ها که محکوم به خوردن نان دولتی اند، این روزها چه چیزها که نمی خورند. شنیده‌ام گندم تازهٔ این ولایت را بار می‌کنند برای شهرهای دیگر. و ته مانده سیلوها و انبارها را که هیچ وقت هوا نخورده به خورد خلق الله می دهند.

گل بهار، با اینکه توی آبادی و در زمان بچگی اش بارهامار دیده بود، از گفته های بشرو که نمی نمود چیزی به گزاف باشد، به هراس افتاد. چادرش را کفن وار دورش پیچید، و در حالی که قلبش به شدت می زد، همان‌طور که بود، طاقباز و بی حرکت همچون مرده ای در تابوت، توی کته ماند. و تا زمانی که بارکشی آسیاب رسید و بارش را زد و رفت از جایش تکان نخورد. هراس آلود و خیره، چشمهایش را بی آنکه مژه بزند به سقف دوخته بود و هر لحظه انتظار داشت موشی یا مارمولکی روی تنش بیفتد و به جیغ زدن وادارش کند. با اینکه چارقدش را محکم از زیر گلو گره زده بود از هزار پا بیم داشت که توی گوشهایش نرود. کیف پارچه ای اش را که درحقیقت کیسه ای بود دسته دار، روی صورت می‌گذاشت و چشم ها را فرو می بست. بدنش می خارید اما نمی توانست آن را بخاراند. با خود می اندیشید اگر در آن حالت مار یا رتیل نیشش می زدند و می مرد،

حشرات گزندهٔ کوچک از نوع کیک و شپش از جهت اینکه با بدن سرد مرده میانه نداشتند، ماندن در لباسهای او را بی فائده می دیدند و فوراً جاخالی می‌کردند.

یکدست سیاهپوش و درجامه عزا، خود را می دید که بر سر گور خود آمده تا فاتحه ای بخواند و برای کودکی که در گهوارهٔ ابدیت غنوده بود شادمانی جاویدان روح طلب کند.

۳۰

توکل، همچون روباه یا شغالی که روز را درلانه اش مخفی می ماند و شب بیرون می آید. پس از آنکه توی یک کرت خشک که خاک های پوسیده و نرم شبیه کرتهای مو داشت، جائی برای خفتن پیدا کرد، چنان خسته بود که حتی هنگام ظهر با وجود گرسنگی شدید برنخاست و به آسیاب نرفت. متوجه نشد که دوستش از روی بام صدایش زد یا نه. رطوبت آب انداز، از فاصله ای کمتر از پنجاه متر با قطرات سر سنجاقی آب تا نزدیک او می آمد و مبکش می‌کرد. زیر تأثیر این رطوبت، پاپیتال های ابلق با برگهای سبزمنقش به لکه های سفید، روی زمین فرشی گسترده بودند که تا نیمی از تنه یک درخت را گرفته بود. هنگامی که آفتاب عصر در پس شاخسارها ناپدید گردید احساس کرد که سخت گرسنه است. دلش به پیچ و تاب آمده بود و حالت تهوع داشت. برخاست، خاک و خاشاک کرت را از تنش تکاند. جیبش را که تا آن لحظه ابداً به صرافت نبودوارسی کرد؛ پولهایش سرجایش بود. درمیان برگ های پائیزی زیر یک درخت گردو که از رطوبت به رنگ سرخ و قهوه‌ای درآمده بودند، مانند روز پیش، چند گردوئی پیدا کرد که پوست سیاه روی آنها چغر شده و ور آمده بود. توی مشتش یکی را روی دیگری گذاشت و با فشار پنجه شکست. با خود گفت:

ــ آن دوتا هم لابد توی آسیاب چیزی خورده‌اند. نه، بشرو مرا صدا نزده، اگر زده بود بیدار می شدم. مفت خود دانسته که او را پهلویش گذاشته ام. هوم، ناجنس، در تمام طول راه با سماجت عجیبی دقت داشت که من موهایش را نبینم. امابه محض اینکه با او تنها ماند روسری اش را باز کرد و گردن سفید

بلوری اش را به نمایش گذاشت. به خیالش من کسی هستم که بشود سرم را شیره مالید.

چند دقیقه ای بی تصمیم در محوطه باز باغ، جلو آلاچیغ خالی باغبان ها ایستاد. درخت گردوئی بود که آن سال بار نداده بود. آن سوتر، بوته گل زردی، بانشانه های هرس روی شاخه هایش، خود را می نمایاند. بعضی گل هایش پر پرشده، ریخته وچند تائی زندهٔ زنده که درکمال شکفتگی جلوه می فروخت. برگ های سفید آن با ته رنگ صورتی و حاشیه های گلگون، پنداشتی با آدم حرف می زد. خم شد و یکی از آنها را که درشت و پر پر بود بوئید. با گونه زبرش که ریش دو روزه داشت، نرمی اطلس گون آن راحس کرد. با خود گفت: گونه های او و دور چانه گردش حتماً می باید از این نرم تر باشد!

دور ترک، درختی با شاخه های پربار پسته که هنوز نچیده بودند، از هر طرف سر به زمین خمانده، در تب و تاب این بود که هرچه زودتر بیایند و بارش را سبک بکنند. اگر خود او باغبان نبود و با احساس غریزی باغبانی آشنائی نداشت، می رفت، کمر شاخه ای را می‌گرفت و هرچه دلش می خواست می چید و شکمی سیر می‌کرد. حتی به خاطر آزمایش و تکمیل اطلاع، که ببیند آیا دانه هایش کاملاً سفت شده اند یانه، میلی به این کار در خود نمی دید.

هنگامی که به درون آسیاب آمد و باقی ماندهٔ انگورهای شب پیش را دید که دست نخورده توی لانجین سفالی مانده است، یقین کرد که آن دو نیز تا آن دقیقه چیزی نخورده بودند. چون چیزی نخورده بودند پس صحبتی هم با هم نکرده بودند. اجاق باهمان نشانه های مانده ازشب قبل خاموش بود. وحتی ترکه های دود خورده یا نیم سوخته ی بید، یادگار دنبلانی که حالا در رگ های آنها به خون تبدیل شده بود، در همان حالت پای اجاق به چشم می خورد. بارکشی شهر برای بشرو گوشت آورده بود، بازهم بدون نمک که آن را بار نگذاشته بود. یکی از آن جهت که هیزم نداشت. و بعد هم اینکه نمی خواست دودو دمی راه بیندازد و قلیج باغبان را که همچون زنبور شامه تیزی داشت، از آبادی به آسیاب بکشاند. این را خود او می‌گفت. اما تحلیل دیگری هم وجود داشت که شاید نمی خواست با این نوع مهمان نوازی ها و خاصه خرجی های بی جهت، به مزاحمان از راه رسیده میدان

بدهد و آنها را حتی اگر برای یک ساعت شده تشویق به ماندن بکند. حدس این نکته که نهایت ناخن خشکی و بی صفتی جوان بیست و چهارساله را نشان می داد، برای توکل نه تنها ناراحت کننده نبود، بلکه چون خواه ناخواه روی گل بهار اثر خوبی نمی‌گذاشت او را شادمان می‌کرد. بشرو، لانجین انگور رامیان تنور گذاشته، با تخته‌ای و جل الاغی رویش را پوشانده بود که از چشم بارکشی شهر دور بماند. از این تخته‌ها، تعداد زیادی روی لانه مرغ به چشم می خورد که برای درست کردن پره به کار می‌رفت. هرتخته را در عرض از وسط دونیم می‌کردند. یک سر آن را با تیشه نجاری، قاشقی شکل، و سر دیگرش رازبانه دار می تراشیدند و به چرخ که از چوب توت بود و محور را می‌گرداند، می‌کوبیدند. هر چرخ ازنوزده تا بیست و یک پره می خورد.

مانند هر روز که شب قبلش با وقایعی طی شده است، به نظر می آمد که آن روز خیلی زود به پایان نزدیک می شد. وقایع شب، به شکل خاطره‌ای، همراه خون در سلول‌ها که خود حافظه دارند و ضبط می‌کنند، می‌گشت وتوجه را از گذشت کند دقیقه‌ها به گردش چرخی عظیم‌تر که نور و سایه را جانشین هم می‌کرد، منعطف می نمود. به زودی غروب فرا می رسید و دانه‌ای دیگر از تسبیح سی دانه‌ی ماه بدون صدا فرو می افتاد.

توکل، بعد از آنکه بیگانه‌وار و دلشده، لقمه‌نانی با انگور به دهان گذاشت، بدون اینکه لام تاکام حرفی از هیچ بابت زده یا جویای حال گل بهار شده باشد که کجا است و چه می‌کند یا اینکه آن روز چه کرده و چگونه ساعاتش را گذرانیده است، عبوس و بیمارگونه، راه جلو آسیاب را گرفت و به سوی شهر رفت. نمی دانست کجا خواهد رفت و چکار خواهد کرد. از یک اشاره دوستش که داشت پشگل الاغ‌ها را از وسط آسیاب جمع می‌کرد فهمیده بود که راه دوم بارها را محمد بغدادی به آسیاب آورده بود، بدون همراه داشتن پسر گندوش. در آن موقع اگر بشرو وی را از توی باغ صدا زده بود می توانست از این مرد کمک بخواهد و نگذارد زن خوبروی با بدن نازکتر از گلش امشب راتیز مانند شب پیش در آن دخمه بگذراند و رنجه شود. چنانچه پاشنه عاجیده‌هایش را ور می‌کشید و هی به قدمهایش می زد، دور نبود او را پیش از آنکه به کته نانوا برسد و بارهایش راخالی کند ببیند.

زیرا که چندان وقتی از حرکت مرد به سوی شهر نگذشته بود.

پس از رفتن او، بشرو روی بارانداز به سرعت مشغول خالی کردن بارهای تاز آمده‌ی گندم شد. در عین حال دقت می‌کرد خاک بلند نکند. کته ها با گندم‌های تازه رسیده، گرده‌دار و پلوکش، تالب پر شده بودند. چون به سبب اشغال بودن کت عقبی جاکم بود، چند لنگه راخالی نکرده گذاشت که بعد به تدریج خالی کند آنچه که پشت دول بود، چنانکه مشخصاً از صدای خفهٔ سنگ نیز می شد فهمید بار دولتی بود که به بیان هزل اهالی، لنگه کفش از توی نانش در می آمد. آسیاب یکنواخت نمی‌گشت. گاهگیر می‌شد. نپق می زد و بعد به سر می دوید. و خلاصه: بازی به سر کارگر در می آورد. بشرو جرأت نمی‌کرد در را ببندد و دنبال آب برود. با چهره‌ای مخمل گون از خشم و خودخوری، سردرگم مانده بود چکار کند. به‌طور کلی عمل دوستش را نوعی توهین یا ناسزای به خود می دانست که هیچ پوزشی نمی پذیرفت. اماچنانچه برمی‌گشت و زنک را می برد ممنونش می شد. گوشتی را که پیش از ظهر برایش رسیده بود، می توانست بدون اینکه فاسد شود تا روز بعد نگاه دارد. ولی اگر امشب دنبال آب نمی رفت فردا نیز برای پختن گوشت هیزم نداشت. خروس، با تیره شدن هوا سلانه سلانه به درون آسیاب آمد. دور گردن طلائی، بال‌ها و دم بنفش، تاج و پوپ و همچنین پاهای سرخ لبوئی داشت. کمی در فضای جلو طویله دانه برچید. بال زد. منقار بر زمین مالید. مغرورانه قدقد یا قپ‌قپ کرد. و بعد خوش‌خوشک به لانه رفت. گل‌بهار که تمام روز را گاهی توی کته عقبی و گاهی در کاهدان روی صندوق چوبی بیتوته کرده بود، در این هنگام نزدیک سکو آمده و ازکناری نگاه می‌کرد. به بشرو که تکیه اش را به تیر حمال داده بود و نمی دانست چکند گفت:

ــ چرا مرغی برایش نمی خری که تنها نباشد؟ خروس قشنگی است.

برای اولین بار در بیست‌وچهارساعت گذشته چشم درچشم به‌وی می‌نگریست. بشرو دلش شنگید. به خاطر آنکه در مقابل این احساس که برایش ناشناس بود مقاومت کرده باشد به سوی قسمت سنگ رفت. اما چون تاریک بود پرده را لوله کرد و بالا نگاه داشت. تایچه های خالی شده را که برای بارگیری آرد لازم داشت، بدون اینکه هنوز موقع این کار باشد کنار گذاشت. دوباره سر جای اول خود

برگشت و با دست‌های آویخته به تیر حمال تکیه داد. در حرکاتش ناپختگی و هیجان بود. پاسخ داد:

ــ مال یکی از همآبادی‌های ما است که پیش من امانت گذاشته. جوجه بوده که توی همین آسیاب یک کرد از دهات دوردست برایش آورده. دارو ندارش همین خروس گردن طلائی است. خیلی دوستش دارد. یک چراغ بادی هم دارد که تا به حال نفت تویش نریخته و روشنش نکرده است. اسمش دائی رضا است.

دختر، می خواست بگوید اسم او را از زبان توکل شنیده است. آوردن نام توکل برایش دشوار بود. بشرو که هنوز در گردابی از احساس‌های ناشناخته و مبهم دست و پا می زد و سخت دچار هیجان بود، به خاطر رهائی از این وضع، می خواست به دائی رضا پناه ببرد و مقداری از خصوصیات عجیب و خنده‌دار پیرمرد را که توی همولایتی‌ها زبانزد بود، برای وی بازگوید. اما چون فکر کرد طرح هر مسئله و موضوع طولانی، او را با عواطف تازه درگیر خواهد کرد، خود را نگاه داشت. مانند شب پیش، نیم حواسش متوجه روشنائی دودی شکل فضای بیرون بود که کسی سرزده داخل نشود و این بیگانه نازک بدن و چادربه سر را روی سکو ببیند. چراغ موشی ها را نمی‌گیراند و برای کشیدن جلو آسیاب یا گرد کردن گندمهای پشت دول، کورمال کورمال می رفت و خیلی زود برمی‌گشت. و در یک جمله، همچون کسی که سر بریده‌ای در پستوی خانه‌اش پنهان داشت بی قرار و سرگشته بود.

از دل روشنائی های دودی‌شکل بیرون که حالا یک پرده تیره‌تر شده بود، باز مانند شب پیش و درست در همان دقیقه، سرو کله سیف‌الله پیدا شد. اگر بشرو حال عادی داشت خنده‌اش می‌گرفت. سر و صورتی صفا داده و کت نوی پوشیده بود. حالت کسی را داشت که با گرفتن آخرین حقوقش از ارباب، و تنگ بغل گذاردن هر ذخیرهٔ کم یا زیادی که ضمن کار چندماهه حاصل کرده، خیال دارد برای دیدن کسانش به ولایت برگردد. بشرو به راستی هم این فکر را در باره‌اش کرد. اما سیف‌الله چنین خیالی نداشت.

گل‌بهار می خواست روی بارانداز و از آنجا توی کته برود که به سکو نزدیک بود. اما برای این کار چون عرض آسیاب را طی می‌کرد، مقابل دید جوانک قرار می‌گرفت. این فاصله را بشرو، از روی سکو به بارانداز یا برعکس، با یک گام طی

می‌کرد. اما او، آنهم با چادری که به خود پیچیده بود، نمی توانست. بنابراین، بدون اینکه دیده شده باشد، در چشم بهمزدنی خود را توی راهرو گذاشت، و به پستوی ته آن، یعنی کاهدان پناه برد. سیف‌الله چشمش به لانجین انگور افتاد که هنوز خوشه‌ای کامل توی آن بود. چلازه‌ای کند و به دهان گذاشت. گفت:

ــ توکل را پیدا نکردم. و از هرکس سراغش را گرفتم ندانست کجا است.

بشرو گفت:

ــ خواب دیده‌ای پسر. توکل حالا در ملایر مشغول خوردن انگور است. تو از لانجین می خوری و او از سر شاخه. بعد از چیدن انگور هم موسم آب دادن باغ است که به آن می‌گویند زخم آب. خوشه را که می‌چینند جای آن زخم است. این آب آن را خوب می‌کند. توکل در چنین فصلی چکار دارد بیاید کرمانشاه. مگر مرده‌شوهای این ولایت مرده‌اند که بخواهد جایشان را بگیرد. از میان تمام میوه‌ها انگور پائیزی‌تر از همه است. و هر نوعش یک وقت می رسد.

شاید اگر جوانک کم‌سال‌تر از او نبود قدرت این دروغ‌بافی را در خود نمی‌دید. سیف‌الله نیش باز کرد:

ــ تو قسم بخور که او را ندیده‌ای و از حالش خبر نداری؟

بشرو پوزخند زد:

ــ من قسم بخورم؟ چه اجباری به قسم دارم. مگر بدهکارم که قسم بخورم. قسم خوردن کفاره دارد. چه راست باشد چه دروغ باید کفاره‌اش را داد. وقتی که آدم قسم می خورد، ملائک روی آسمان خبر می شوند. مثل این است که زنگی را به صدا درآورده باشند. یک چنین واقعهٔ مهمی است قسم خوردن.

برای او که سنی نداشت زبانش باز بود. نرم و مطمئن از خود ادامه داد:

ــ چه شده که این‌قدر دلت هوای توکل را کرده است.

جوانک درماند چه بگوید. ازخودش مشکوک شده بود. بشرو دوباره، و این بار با نیش کلامی گزنده‌تر، وی را مخاطب قرار داد:

ــ قبلاً هیچ وقت اینجا نمی آمدی. دیروز آمدی گفتم توکل را ندیده‌ام. امروز دیگر برای چه؟ یا شاید آمده‌ای رخت دامادی‌ات را به من نشان بدهی؟

او با همان لبخند وارفته به شکم خود نگاه کرد و جواب داد:

ــ این کت را خریده بودم که به تنم گشاد است. همین امروز خریدم. گمانم اندازه تو است.

بشرو با نگاه خریدار کسی که مال مفتی گیر آورده به قواره کت که رنگ ماشی سیر داشت دور او گشت زد. گفت:

ــ اگر اندازه من بود ورش می دارم. چند خریدی؟

ــ نه تومان، بعد از چانه زیاد.

بشرو در روشنائی دم در که هنوز آسمان سفید را از زمین سیاه جدا می‌کرد، کت را پوشید. کاملاً اندازه تنش بود. با اطمینان کسی که پول زیاد دارد ولی راه خرج کردنش را نیز می داند گفت:

ــ خریدم اما پولش بماند برای بعد.

ــ چرا برای بعد، مگر نداری؟

بشرو، توی آسیاب، چراغ موشی هایش را آورد و روی سکو گذاشت. برای نفت کردن و گیراندن آنها شتابی نداشت. از همان‌جا جواب داد:

ــ دارم، ولی نه پیش خودم. من مزد ماهانه‌ام را از ارباب نمی‌گیرم. هروقت که قصد ولایت داشتم و رفتنم حتمی شد می‌گیرم. آدم، پول که داشته باشد می خواهد خرج کند. چیزهای خوب را می بیند و وسوسه می‌شود که بخرد. مثل تو که یک کت پنج تومانی را نه تومان خریده‌ای. پسر، تو چقدر کم عقلی. به عشق کی این کار را کرده‌ای. حتماً به عشق کسی و چیزی این کار را کرده‌ای. تو که قصد نداری به ولایت بروی؟

سیف‌الله این پرسش را بی پاسخ گذاشت. گفت:

ــ من دوتومان دوتومان پول هایم را از ارباب می‌گیرم. نمی‌گذارم پیشش جمع شود. از همان دست که می‌گیرم از دست دیگر خرج می‌کنم.

بشرو گفت:

ــ کتت مال خودت. من جا ندارم آن رابگذارم. با این رنگ تیره‌ای که دارد توی آسیاب آردی می شود. یک صندوق چوبی داریم که جای وسائل ارباب است. توی آن موش می‌رود. و از این گذشته، اینجا دزد زیاد است. آسیاب های دور از شهر، مثل آنجائی که تو هستی این عیب را ندارند.

دوباره با این خاطره که پول دارد اما نمی خواهد مفت از دست بدهد، لبخند زد. و چهرهٔ روشنش به جوانک همآبادی اش علی رغم نیشی که به او زده بود، گفت که از دیدنش ناراحت نیست. در ولایت و در کرمانشاه، سیف الله، چنانکه همکارانش دیده بودند و می دیدند، جوانی بود که خیلی زود کلاه سرش می‌رفت. ساده‌دل بود و مانند همه ساده‌دلان کنجکاوی هائی داشت که به دامش می انداخت. خودش را با فروشندگان دوره گرد، بدون اینکه واقعاً قصد خرید داشته باشد درگیر می‌کرد، و ناگهان متوجه می شد که بایستی کیسهٔ بنددار را از گردنش باز کند و چند قران پولی را که داشت خواه و ناخواه توی دست طرف بشمارد. اما اینجا قیمت پیشنهادی بشرو آن‌قدر پائین بود که مطلقاً نمی توانست بپذیرد. بعد از اینکه کت را گرفت و دوباره به تن کرد، ناگهان پرسید:

ــ توکل یارو را چکار کرد؟

بشرو انتظار این پرسش را داشت. گفت:

ــ یارو کیه سیفل، تو هم دلت می شنگه!

ــ اذیت نکن بشرو. خودت می دانی کیو می‌گم. او اینجا است.

ــ خوب، حالا فرض کن اینجا است. تو به کسی گفته ای؟

ــ نه، ولی کاکاذبیح می داند که توکل آمده.

ــ این، چه دخلی به مطلب دارد.

ــ و می داند که گل بهار را هم آورده.

ــ از کجا می داند؟ تو به او گفته ای؟

ــ من که اسم او را نمی دانستم. من گفتم توکل آمده و زنی را هم به این نشانی آورده. سفیدرو، سیاه‌چشم با مردمک های درشت که زل زده بود به من. تا به حال در عمرم همچین چشم هائی ندیده بودم. کاکا گفت با این نشانی ها کسی غیر از دختر کوچیکه ی صغری رشته بر که اسمش گل بهار است نمی تواند باشد.

بشرو گفت:

ــ او اینجا نیست.

ــ اگر نیست چرامی خندی. او اینجا است. حاضرم قسم بخورم.

ــ نه، قسم نخور که سنگ میشی و آرزو روی دلت می ماند. تو مگر

ی خواهی پیش ننه‌بابات برگردی. اصلاً تعجب است که تو به این شهر آمده‌ای
کار؟ چه احتیاجی به کار کردن داری. بیچاره‌ها حالا از غم دوری فرزند
ن مرگ شده‌اند. مثل دوتا بایقوش کنار در نشسته‌اند و همدیگر را نگاه می‌کنند.
ل بهار به این ولایت آمده است. درست فهمیده‌ای. اما نه توی این آسیاب، بلکه
ای دیگر است. اگر می خواهی او را به دستت بسپارم که ببریش به ملایر بگو.
راً همین فردا صبح.

سیف‌الله پیچ و تاب خورد. غافلگیر شده بود ونمی دانست چه جواب بدهد. هر
و دستش توی جیب‌های گشاد کت‌پی چیزی می‌گشت که وجود نداشت. سرانجام
، زبان آمد:

ــ دلم می خواهد بشرو، اما بدی‌اش این است که سربازم. تا بروم به ولایت
ی گیرندم و لباس به تنم می‌کنند. یک دقیقه مهلتم نمی دهند که توی خانه آبی
خورم. سن خودم هنوز بیست نشده، شناسنامه برادرم را که مزده برایم نگاه
اشته‌اند. ژاندارم‌ها دم دروازه بی معطلی تحویل نظام‌وظیفه‌ام می دهند. برای
همین است که فرار کرده‌ام.

بشرو گفت:

ــ چرا پدر چیزدارت که از برداشت گردو و آلو هرساله کلی عایدی دارد
می چهل تومان رشوه نمی دهد و معافی ات را بگیرد. آیا از عهده‌اش ساخته
یست؟ اسکناس را برای چه روزی می خواهند. این، کاری است که من خودم
صمیمش را دارم. هیچ چیز راحت‌تر از گرفتن معافی نیست. اما نه دست خالی.
ن روزها که با پدرم به دشت می رفتم، توی راه همیشه سنگی در کونه مشتم بود
که تاپرنده‌ای چیزی می دیدم به سویش می انداختم. اگر می خواستم دولا شوم و از
زمین بردارم پرنده پرواز کرده بود.

جوان هیجده‌ساله، روی سکوی درون آسیاب نشست. ناراحت و اندیشناک
هنوز در شک بود که دختر توی آسیاب نباشد. حتی اگر برای نظری کوتاه بود، دور
یا نزدیک، خاموش یا ضمن کلمه‌ای حرف، دلش می خواست او را ببیند.

بشرو، این بار محض اطلاع خودش با خونسردی ظاهری پرسید:

ــ کاکا در خصوص او به تو چه گفت؟

سیف الله، پشیمان و آشفته، همچون مجرمی که روی صندلی باز پرسی نشسته است سرجایش وول خورد و جواب داد:

ــ کاکا گفت او دختر صغری است. با اینکه بار دولتی نمی برد به انبار غله آمده بود. نوبت بیکاری اش که می شود همه جا می‌گردد. وقتی که خبر را به او دادم، اول یکه خورد. توی فکر فرو رفت و سیگاری از یک نفر گرفت و آتش زد. نمی دانم چرا ناراحت شد. کاکا را که می شناسی. بعد گفت نه، تو اشتباه کرده‌ای. آن زن شاید همراه توکل نبوده یا اگر بوده ملایری نبوده. دختر ملایری با یک غریبه، آنهم مردی همتراز توکل برنمی خیزد برود شهری دیگر. دخترملایری از این کارها نمی‌کند. بین دو کوه سرد و گرم که یکی ش ییلاق است و دیگری قشلاق، هر اخلاق سرد و گرمی پیدا می شود: زشت، زیبا، دانا، نادان-امازن نادرست، زبانم را گاز می‌گیرم اگر بگویم تا به حال به چشم دیده یا به گوش شنیده ام.

بشرو، چین بین ابروهایش خم برداشت و افزود:

ــ دروغ نگفته. دختر ملایری از این کارها نمی‌کند.

جوان، از جایش تکان خورد.

ــ پس او اینجا است. روی بارانداز است. از اشارهٔ دستت فهمیدم. من حاضرم ببرمش ملایر. خرج کریه اش را هم می‌دهم.

بشرو گفت:

ــ خرج کرایه اش را ننه صمد هم حاضر است بدهد. تو اگر بخواهی او را ببری، اول باید پاک وپاکیزه عقدش کنی. توی مسجد و در حضور یک ملا: عقد می‌کنم عقد یگانه، خل رامی بندم گردن دیوانه! این را فقط به تو می‌گویم که دوستم هستی و یادم راکرده‌ای. او دیشب اینجا بود. امشب هم هست. ولی شتر دیدی ندیدی. نباید هیچ جا و پیش هیچکس از دهانت درآید.

فردا صبح سر کارت نمی روی. با همین کت که به تن داری، پول هایت را تنگ بغلت می‌گذاری و می روی پیش کسی و او را عقد می‌کنی. بعد که عقدش کردی اگر خواستی به ملایر بروی رفته ای. یکی آمده‌ای و دوتا برمی‌گردی. برو به پدرت بگو زن گرفته ای و عیال دارشده ای. چیزدار است و تو هم عزیز دردانه اش

هستی که بعد از دوسال دوری از سفر آمده‌ای. خیلی خوشحال می شود. از نظام وظیفه هم به خاطر زنت معاف می شوی. حالا بگو که حاضری.

سیف‌الله با هر کلمه از گفتار دوستش بی‌قرارتر می شد. اما خود را نگه می داشت. گفت:

ــ حاضرم، ولی تا او چه بگوید. آیا او هم حاضر است؟ آیا توکل هم دیشب اینجا بود؟

ــ آری، بود. اما به او گفتم این دختر در امان من است توی آسیاب. اگر دست از پا خطا کند سرش را می‌کنم زیر پهن های توی طویله. توکل فقط هیکل است وادعا، چیزی در بطونش نیست. به قول دائی رضا سگی است که پارس می‌کند اما گاز نمی‌گیرد. از سایه خودش می ترسد. پهن های توی طویله را کنده‌ام. محمد بغدادی قبول کرده که این بار پولش هرچه بود سهم من باشد. چنان به زمین چسبیده بود که با کلنگ می‌جنگید. یک گاله دار ریش دراز با تخته ای پرشالش آمد که محمد فرستاده بود. سر قیمت معامله ام نشد و رفت. به توکل گفتم اگر دست به او زده است سرش را می‌کنم زیر پهن ها. گفتم خیال نکنی فقط پهن الاغ است؛ پسر گندوش هم توی آن شاشیده. جواب داد پسر گندوش که از سه سالگی توی آسیاب بوده، اگر هرکس نداند من می دانم که توی گندم هم شاشیده .

۳۱

حالا درون آسیاب کاملاً تاریک شده بود. از در و دیوار و اشیاء و هیکل ها، جز طرح تیره ای نمودار نبود. دو همولایتی برای اینکه بتوانند همدیگر را ببینند و حرف هایشان را بزنند، دم در آمده بودند که هنوز نیمه روشن بود. گنجشک ها که دقیقه ای پیش، برای بیتوتهٔ شب ازدرختی به درختی می پریدند و جیرجیر شاد و شادی بخشی سر می دادند به کلی خاموش شده بودند که تنها از فاصله کاملاً نزدیک زیر درخت می شد نجوایی از آنان را شنید. شاخ و برگ درختان با زمینهٔ ارغوانی و شکوهمند افق دوردست آمیخته و تابلوی تشکیل داده بود که به سیاهی می زد و یک بعد را بیشتر نشان نمی‌داد. چند درختی که نزدیک تر بودند، رنگ سبز برگ هاشان را هنوز می شد تشخیص داد.

لطفی یکدست و مدآقا گنده، کوتاه و بلند در کنارهم، از سراشیب جلو آسیاب بالا می آمدند. آتش چپق مدآقا در تاریکی می درخشید و جرقه می انداخت؛ که جرقه ها لحظه هائی توی هوا و روی زمین می ماندند و بعد ناپدید می شدند. لطفی با صدای دورگه ای که اگرنازک بود بیشتر به هیکل کوچکش می خورد، هنگامی که نزدیک سکو می شدند گفت:

ــ چراغ آسیاب را روشن نکرده ای بشرو. کبریت نداری یا نفت؟ شنیده ایم توکل پیش توآمده. سیف الله تو اینجا چکار می‌کنی؟

صورت کوچک و لاغرش او را بسی جوان‌ترازآنچه بود نشان می داد. اگر کسی از او می پرسید لطفی چند سال داری؟ پوست پیشانی اش را بالا جمع می‌کرد که سه خط افقی موازی، سه شیار عمیق مثل رد گاوآهن روی زمین نرم پیدا

ـ شد، هر کدام به نشانه دهسال. او سی و پنج ساله بود. اما از مدآقای سی ساله
ان‌تر به نظر می رسید. هر دو جوزانی بودند که کلمه بود را بید می‌گفتند و میلی
ئتند تو دماغی حرف بزنند. بشرو اولین بار بود این دوتا را می دید. روزی که به
یاب تقه برای دیدن همآبادی اش رحیمه رفت، لطفی هنوز آنجا نیامده و همکار
ـ مرد نشده بود. در آبادی اصلاً آنها را به یاد نداشت. نمی شد گفت که به
یزان نمی آمدند. اگرچه مانیزانی ها از آنجهت که سر راه ملایر بود بیشتر به
زان می رفتند تاجوزانی ها به این آبادی، ولی بشرو به یاد نداشت آنها را دیده
شد. با این وصف قیافهٔ ناآشنا به خود نگرفت. همان گونه که آنها نیز برخورد
شنا نداشتند. جواب داد:

ـ سیف الله می خواهد برود ملایر. برود سر بزند؛ دیداری تازه کند و برگردد.

خودش ندانست چرا این دروغ را گفت. میلی به مزاح در وی پیدا شده بود.
د ابرویش پرید و پرسید؟

ـ از کی شنیدید توکل پیش من آمده س؟

ـ از کاکا، می خواستیم ببینیم ولایت چه خبر است. مدآقا مدتی است از
خواهرهایش خبر ندارد. نمی داند چه می‌کنند و چه می خورند. از آتش سوزی به
ن طرف هیچ نامه ای ازآنها ندارد.

لطفی بود که حرف می زد. روی به دوستش با ادای مسخره و لحن
راح آلود افزود:

ـ از بس به خاطر این خواهرها به او گفتند بی غیرت، رفت چغا سرخ و
ودش را توی بی غیرتی غرق کرد.

مدآقا از این نوع برداشت یا معرفی خوشش نیامده بود. سرکوچکش روی گردن
رخ و پر چروک شبیه بوقلمون، موج خورد. لیکن به روی خود نیاورد. بشرو به
یف الله نگاه کردو گفت:

ـ توکل آمده ویک زن هم با خودش آورده.

ـ آری، دختر صغری رشته‌بر، آنکه کوچکتر بود. پس تو هم خبر داری.

بشرو گفت:

ـ من از سیف الله شنیدم. این است حی و حاضر.

آنها بیرون آسیاب بودند. مدآقا نشست و پاهای گنده‌اش را که به دو کنده درخت می‌مانست گشاد گذاشت. شرمزده و سرگردان، نگاهش رو به جلو بود. سرچپق سفالینش را که دسته بلند چوبی داشت به زمین زد و از خاکستر خالی کرد. سرش را به طرف دیوار گرفت و گفت:

ــ آن‌طور هم که لطفی می‌گوید از ولایت بی خبر نیستم. نامه آنها را دارم.

با دستی که ابتدا می لرزید و بعد حالت عادی پیدا کرد، از جیب پیراهنش پاکت ازهم گسیخته ای را بیرون آورد. سیف الله گفت:

ــ بشرو سوادداردِ. مگر نه بشرو؟چراغ را روشن کن و آن را بخوان.

لطفی توضیح داد:

ــ نامه مربوط می شود به بهار گذشته. تازه معلوم نیست چندوقت توی راه بوده و بعد به دست او رسیده است. بالا و پائین آن تاریخی نوشته نشده‌س. فقط نوشته سیزده بهاراست رفته ای برادر

بشرو گفت:

ــ من سواد دارم اما نه آنقدر که نامه بخوانم. خواندن نامه از کتاب سخت‌تر است. من فقط یک ماه ملا رفتم.

لطفی میان صحبت او افزود: سواد ندارد، سبد دارد.

مدآقا مثل این بود که با سایبان روی سرش حرف می زد. از نگاه در چشم هم صحبتانش پرهیز می‌کرد. گفت:

ــ بشروسواد داشت، چرب بود گربه برد. من خودم دوماه ملا رفتم. پس سبدی که من دارم از مال او بزرگتر است. خیلی چیزها یاد گرفتم: الف ب توتولی مَتَن، ریش ملا را بستم به رسن ــ الف ب بهدانه، ریش ملا را می‌کنم شانه. روزی که کتک می خوردیم و از ملا اخم و تخم می دیدیم، بیت اول را می‌گفتیم. روزی که شاد بود و ما را نمی زد و زود می‌گفت برخیزید بروید خانه، دومی را. کار من در دوماهی که ملا می رفتم این شده بود که اخلاط دان مردک راخالی می‌کردم. برای اینکه دقیقه ای از آن چاردیوار نیمه تاریک بوگندو بیرون بروم و هوائی بخورم، خودم داوطلب این کار شده بودم. خانه‌مان در جوزان درست رو به روی مکتب بود که آفتابه می‌گرفتم و برایش سر مبال می‌گذاشتم. هروقت زن و مردی می آمدند که

عقد بشوند، دست‌هایش را بهم می‌کوفت و می‌گفت مرخص، یا الله بروید خانه! برای ما شیرینی هم می آوردند که خودش برمی داشت. اگر کسی می مرد و دارا بود ما را برای نوحه‌خوانی جلوتابوت می‌بردند. الف سرگردان ب در کجا؟ اینجا. آخر و عاقبت، خودم هم سرگردان شدم. هیچ سوادداری در هفت ـرکـهٔ دنیا عدد نه را که شبیه سم‌تراش است بهتر از من نمی شناسد.

مدآقا، آن‌طور که همه می دانستند بیماری گال داشت. گشادگشاد راه می رفت. با پاهای گشوده از هم می نشست. و بین انگشت های هردو دستش پر از جوش‌های نقطه‌ای ریز بود که خارش نیز داشت. دراثر خارش، حالت زخم پیدا کرده بود که می سوخت و گاهی وقت‌ها به شدت رنجش می داد. آن را توی آب نمی زد که کبره بسته بود و کبره‌ها را با ناخن می‌کند. همه جای بدنش می خارید که اگر شب هنگام، کسی نزدیکش خوابیده بود، از صدای ناخن های او که روی بدنش مشغول کار بود بیدار می شد و جا عوض می‌کرد. خودش می‌گفت سودا است؛ که از اول ماه تا نیمه که قرص قمر کامل می شود شدت پیدا می‌کند و بعد آرام می‌شود. مادرش را در مزرعه مار زده و کشته بود. دوازده‌سال پیش دو خواهرش را با سی من گندم و سه‌بار جو گذاشته و به این ولایت آمده بود. گفته بود بهار که موقع زائیدن گاو است برخواهد گشت. اما همان برگشتنی بود که بکند. چون مرد درشت‌اندام و زورمندی بود، برای برداشتن بار چنانکه مثلاً رفیقش لطفی می‌کرد، نیاز به فوت و فن نداشت. لنگه را بدون اینکه کوچکترین فشاری به خود بیاورد، چنان از زمین برمی داشت و پشت الاغ می‌گذاشت که پنداشتی نه گندم بلکه سپوس گندم بود. در حینی که لنگه را برداشته بود و به نزدیک خر می برد چنانچه کسی از او پرسشی می‌کرد و مثلاً نشانی کوچه‌ای را می خواست با حوصله کامل می ایستاد و جوابش را می داد. چهرهٔ سرخ و موهای نرم حنائی داشت. کم حرف بود. بی صدا می خندید و هنگام خندیدن، چشم های ریزش خود به خود بسته می شد.و حالت معصومانه‌ای پیدا می‌کرد. بعضی وقت‌ها و نه همیشه، بعضی دوستان و نه همه پهلوان خطابش می‌کردند و در شلوغی انبار غله هرکس اذعان داشت که در بین کارگران از او زورمندتری وجود نداشت.

لطفی یکدست که گاهی فقط یکدست صدایش می زدند، سال ها پیش دست

راستش شکسته بود. چون جای آن کج جوش خورده بود، آرنجش خم نمی شد. اه چالاک بود و با همان دست بار را بلند می‌کرد. هیکل ریزه و سبک و فرزی داشت، و در گفتار و کردار نیز به همان اندازه جلد و تیزبین بود. در چنان کیفیتی که غالب ارباب‌ها به سبب نداشتن سواد، نام رؤسای ادارات را درست تلفظ نمی‌کردند، او از این حیث کمبودی نداشت. همچون یک مدرسه رفته‌ی سوا آموخته، درست حرف می زد و در مقابل کارفرما یا مقامات شهرداری و اقتصاد، ؛ حتی پلیس، از خود پختگی نشان می داد. پدرش را هنگامی که در شکم مادر بو از دست داده و به اصطلاح پاشاپدر بود. در جمع کارگران ملایری شهر، جوانی بو خوش نیت، خوش فکر و سالم. حاضرجوابی هایش که با لطیفه همراه بود در زمینه‌ی اخلاقی خوش و سیمائی همیشه بشاش، دوست داشتنی اش می‌کرد. لقب دیگرش بین کارگران آسیاب «بی غم» بود. و چنانچه از کسی خبری می شنید که در خو شادی بود می‌گفت غلغلکم نده! صدای رگه‌دارش توی ده نفر که با هم حرف می زدند همچون نوای ضحیم‌ترین سیم در یک ساز ایرانی مشخص بود.

چهار هم‌ولایتی، روی سکوی بیرون آسیاب که خنک بود و بهتر می شد حرف زد نشستند. چهار آخشیج آب و خاک و باد و آتش- اما گوئی در نهاد هرچهار، حالا جز آتش چیزی نبود. بشرو چراغ موشی ها را روشن کرد، ولی روی سکو نیاورد. لطفی به مدآقا گفت:

ــ تو مدتی توی این آسیاب کار می‌کردی، مگرنه؟

مد آقا که صدای پستی داشت، عادتاً به راحتی نمی‌توانست وارد گفتگو شود. جنبشی کرد و گفت:

ــ یک سال و نیم. دائی رضا آمد و کار را خراب کرد. برای خاطر او مجبور شدم با ارباب رفیعا بهم بزنم. او ماند و من ول کردم. توی این آسیاب، کار کردن درزمستانها دردسر است. می باید صبح به صبح الاغ ها را به کمک بارکش تا آن وربند رد کرد و مواظب بود که از روی پل باریک توی آب نیفتند. بغل تایچه به سنگچین باغ می‌گیرد و الاغ با بارش توی آب کله می شود. یک روز تا غافل شدیم الاغی با بار پشتش توی بند افتاد که یخ بسته و برف هم رویش را گرفته بود. حیوان را بیرون کشیدیم، اما بار او تا سه روز زیر آب ماند. وقتی که بیرونش

آوردیم فقط ورقه نازکی از آردها خمیر شده و از بین رفته بود. باقی اش سالم سالم بود. ارباب رفیعا در زمان من بود که خرگوشوال را خرید. سکوی توی آسیاب را هم با تنور وسطش من درست کردم. یک روز می خواستم از روی سکو روی بارانداز بروم. چنان سرم به تیر حمال خورد که گیج شدم وافتادم. خیال می‌کردم مرده‌ام اما دائی رضا با چک زد توی صورتم و گفت وخی چیزیت نیست.

لطفی گفت:

ــ دائی رضا کدام آسیاب است که نرفته باشد.

روی به بشرو افزود:

ــ چرا گذاشتی برود. او کار کن نیست. اما هرجا هست ته دل همکارانش قرص است که دست کم برای ناهار آبگوشتی دارند. کارگری که سرظهر می رسد و می بیند دود و دمی برقرار نیست و باید نانش را خالی بخورد، تبرش بزنی خونش در نمی آید. آن بوی پیاز داغ ها وچاشنی های شیرینی که توی کوچه پس کوچه های شهر از خانه ها به دماغش می خورد و زانویش را سست می‌کند، به آسیاب که می رسد یک آب زیپوی باید باشد که نانش را توی آن ترکند و به سوراخ سرش بگذارد.

مد آقا با آب و تاب افزود:

ــ دو چیز دو چیز را نگه می دارد: بار را شلیت گده راتلیت[1]. دائی اینقدری که به فکر راحت خودش است در غم کار نیست. اما ضمناً جای بهانه هم برای بارکش یا ارباب باقی نمی‌گذارد. روی گندم های پشت دول می خوابد و دستش را راست سوراخ ناودان نگه می دارد. گندم، ذره ذره پائین می رود و دستش رامک می زند و پائین می‌کشد. تا اینکه به دم سوراخ می رسد. آن‌وقت است که می فهمد باید گندم را گرد کند که آسیاب دان نبرد. کم کار بود اما آرد خوبی تحویل می داد. چنان چوب پایه را می‌کوفت که نفس آسیاب می برید و در بیست و چهار ساعت بیشتر از هشت بار خورد نمی‌کرد. نانوا که این را می دید از ذوقش به آسمان

۱ ــ شلیت نوعی علف رشته ای است که با آن سبزیجات را می بندند ــ گده به معنی شکم است.

می‌پرید. آن روزها این گندم دولتی که تصفش آشغال است در کار نبود. آخه این را هم نباید فراموش کرد: آرد نرم نسبت به آرد زبر نه‌تنها نان خوش‌نقش و نگارتری می‌دهد بلکه خمیرش هم ریع بیشتری دارد که به‌نفع کیسه نانوا است. البته نه خیلی خیلی نرم از نوع هشترخان که اصلاً ریع ندارد و به درد شیرینی پزها می‌خورد. کردها که بار به آسیاب می‌آورند، آرد خیلی نرم دوست ندارند. آرد خیلی نرم سپوسش سوخته است و قوت ندارد. تمام قوت گندم به پوستش است. دائی پیش از آنکه قابلمه را سر سفره بیاورد، روی سکو را با آرد مال مثل آئینه تمیز می‌کرد. آب و پیاز و نمک، هرچه را که بود حاضر می‌کرد که ضمن خوردن مجبور به بلند شدن نباشد. اگر یک روز بارکشی از شهر می‌آمد و گوشت نمی‌آورد، لباسش را می‌پوشید تا برود. صاحب آسیاب نادریژ با یک کردسرابی گفتگو کرده بود که برود پیشش و لیوینگی آسیابش را به عهده بگیرد. بنا بود کارهایش را بکند و روز بعد برود. دائی که بیکار می‌گشت امروز رفته بود. کتش را درآورده، آرد مال به دست گرفته و مشغول شده بود. صاحب آسیاب به او می‌گوید، دائی تو این‌قدر هست که توی آسیاب به شکمت برسی؛ راه ما دور است و در این فصل تا گوشت از شهر به اینجا برسد روی بار می‌گندد.

و عذرش را خواسته بود.

مثل همیشه همه دلشان می‌خواست از دائی حرف بزنند. مدآقا سرجنبانان خندید و ادامه داد:

ــ با بار الاغ‌هایم می‌آمدم به آسیاب. از همان دور می‌دیدم لباس‌های تمیزش را که به دقت توی بقچه می‌پیچید و در جای خوبی به میخ می‌آویخت، پوشیده، ریشی اصلاح کرده، سر و روئی صفا داده، و پا روی پا لب همین سکو نشسته است. دائی جان چیه؟ موضوع چیست. مگر به عروسی دعوت داری که این‌طور حاضر یراق شده‌ای؟ و کی را می‌خواهی جای خودت بگذاری؟ نه خیر، ایشان فقط ویرش گرفته بود ساعتی توی لباس تمیز باشد. می‌خواست بوی تمیزی خودش را بشنود، همین. چیزی که کم داشت یک کف‌دست عطر قمصر بود که به سر و رو بزند. درعالم هپروت خودش خیال کرده بود ملایر است و می‌خواهد برود به دیدن یک دوست، یا شاید نامزدبازی. آخه، می‌دانید که او نامزدی داشت که به

کسی دیگر دادندش. وقتی که می دید الاغ‌ها زیر بار معطل اند از خواب بیدار می شد. لباسهایش را در می آورد، توی بقچه می‌گذاشت و می آمد زیر بار را می‌گرفت. گاهی هم یک لنگه را رها می‌کرد که دامبی به زمین می آمد، و تایچه که کهنه و خشک بود از بغل می ترکید. عادت هائی داشت که در کمتر کسی دیده‌ام. چراغی خریده بود که از هر چیزی بیشتر دوستش داشت. گویا توی همین آسیاب پیش بشرو است. هر دو سه روز یک بار به یادش می آمد. می آورد و با دقت یک زن تازه عروس شیشه اش را تمیز می‌کرد و برق می انداخت. گردش را می‌گرفت، و می‌گذاشتش جلوش و نگاهش می‌کرد. یک روز آن قدر لجم گرفت که خواستم با لگد بزنم خوردش کنم و بعد تاوانش را بدهم. دلم برایش سوخت. با خودم گفتم چکارش دارم. این هم توی دنیا یک جور آدم است.

سیف‌الله که می دید حضور ناگهانی این عده، او را از باغ خوش و عبیرآمیز سوداها بیرون آورد، نمی خواست زبان به هیچ سخنی بگشاید. با این وصف گفت:

ــ آن روزها که ریش نداشت اقبالش بلندتر بود. ریش بلند اقبال او را قیچی کرد. موقع دان دادن گندم که لیوینه باید دو پایش راطرفین سنگ بگذارد و آردهای بار قبلی را از دورش پاک بکند، ریش او چه بسا به چوب چغ چغ گیر بکند و بیفتد روی سنگ. صاحب کارها به خاطر همین ریش می ترسند او را قبول کنند. نه اینکه فکر جان او باشند؛ جان کارگر برای آنها ارزش ندارد؛ حساب کار خودشان را می‌کنند که به آسیابشان صدمه نرسد. در تاریکی شب اگر خواب‌آلوده هم باشد این خطر همیشه هست. زیر بار را که می‌گیرد، ریش بلند او روی سینه اش به تله می افتد و دادش بلند می شود. در انبار غله، حسام بزی او را خواباند تا ریشش را قیچی کند. کفر گفت، دست از او برداشت. اما حسام قسم خورده که ریشش را قیچی خواهد کرد. منتظر فرصت است تا توی خواب این کار را بکند.

آهسته و به آهنگی شمرده و کند سخن می‌گفت. مثل اینکه ترس داشت کسی حرفش را قطع نکند. بشرو گفت:

ــ ریش مقدمه گدائی است. او ریش گذاشته به این معنی که دیگر نمی خواهد توی آسیاب کار کند. بیست‌و پنج سال کار کرده، دیگر بسش است.

بعضی ها شاید خیال کنند که من زیراب او را از این آسیاب زده‌ام. از یک طرف چراغ و خروسش را پیشم امانت می‌گذارد، و از آن طرف هو می اندازد که کتکش زده‌ام. توی این آسیاب هرجا چوبی سرش بیرون بوده بریده و سوزانده است. فقط یک چیز از دست او جان سالم به در برده و طعمه آتش نشده است: مهر چوبی، یعنی شَغل، که اسم خدا رویش هست و برای نشان کردن گندم یا آرد به کار می رود. اگر کلمه الله رویش نبود آن را هم می سوزاند. دست کم آبی را برای چای عصر جوش می آورد.

بشرو به یاد آورد که در آن لحظه خود او نیز توی آسیاب هیچ نوع چوب و چیله ای نداشت تا برای مهمانان چای درست کند. نه دیروز دنبال آب رفته بود، نه امروز. لطفی گفت:

ــ تقصیر بنده خدا چیست. آسیاب های نزدیک شهر اگر باغی اطرافشان هست به خاطر شهری های مزاحم پرچین دارندو سخت محافظت می شوند که کسی نمی تواند داخل بشود و شاخه خشکی بیاورد. تا الاغی می ایستد و شاخه یا برگ خشکی را از سر یک پرچین لب می زند، بانگ نخراشیدهٔ باغبان از گوشه ای بلند می شود: آهای کیست؟! اگر هم چوب و چیله ای اینجا و آنجا افتاده باشد نصیب شهری هامی شود که همه روزه برای تفریح این اطراف پلاسند. اما آسیاب های دور از شهر این عیب را ندارند. در آسیاب های دور از شهر هیزم هست، ولی مثل آسیاب نادریژ گوشت و موشت نیست. باید از ران خود کباب کرد و خورد.

از سراشیب جلو آسیاب، یک نفر بالا می آمد. توکل بود که از شهر برمی‌گشت. قدم هایش را که کمی از عرض برمی داشت مدآقا می شناخت. تا نزدیک نشده بود در نیافت که عده‌ای از همولایتی ها روی سکوی بیرون نشسته اند. از دیدن او تعجبی نکرده بودند. و هنگامی که نزدیک شد جلوپایش برنخاستند. همه خاموش و آرام سر جای خود نشسته بودند. بشرو با اندک نیش مسخره‌ای در لحن بیانش به زبان آمد:

ــ بالاخره باور کردم که از ملایر آمده ای. آمده‌اند تو را ببینند.

لطفی گفت:

ــ پس رفیق همراهت کو؟ ما شنیده بودیم یک نفر همراه تو است.

توکل دستمالی پر دستش بود. با اخم کوچکی در پیشانی گره دارش گفت:

ــ شما آمده اید مرا ببینید یا اورا؟

دهان باریک مدآقا که پنداشتی اصلاً لب نداشت، به خنده‌ای خاموش که دندان های ریز کودک وار و نوک اره ای اش را نشان می داد، گشوده شد. با چشم های بسته گفت:

ــ ما تو را قبلاً دیده ایم.

مثل این بود که بگوید، و از رگ و ریشه ات که بچه سرراهی بوده ای خبر داریم. توکل دستمال دستش را کناری گذاشت. ابرو زد و نشست. اطراف را نگاه کرد و همچون کسی که در یک محاجهٔ منطقی جواب مناسبی به طرفش می دهد، گفت:

ــ ولی آن کسی که شما برای دیدنش آمده اید اینجا نیست.

چیزی درجیب گشاد و جابازکردهٔ کتش سنگینی می‌کرد که هنگام نشستن به زمین خورد و صدا کرد. دست روی آن گرفته بود که معلوم نشود. سرانجام، از این پنهان کاری چشم پوشید. یک بطری از همان جیب و یکی از زیر پیراهنش بیرون آورد. گفت:

ــ یکی را پول دادم. و آن یکی را کش رفتم. عرق دزدی گناه ندارد. ناکس صاحب دکان که از ارمنی های قلعه است، و با پدرش می آمد از باغ ما انگور می برد، امشب اصلاً نه این بود که مرا دیده و می شناسد. توی یک دکان فسقلی که پیشخوانش نصف جا را گرفته، با مشتری های زیاد از ارمنی و غیرارمنی، آن‌قدر غرق کار بود که نمی فهمید چه به چیست. عرق از سر و گردنش می ریخت. و دریک وجب جا دور خودش می چرخید. بطری را که جلوم گذاشت، کلاهم را گذاشتم رویش. اولین بار است در عمرم که از این کلاه خیری می بینم. چند بار توی خیابان، و یک دفعه درست روبه‌روی همان دکان که آن سویش کلانتری است و آن زمان کمیساریا می‌گفتند، از سروان رجبی رئیس دژبان شهر به خاطر کلاهم پس گردنی خورده‌ام. کلاه چهار قرانی امشب شش قران برایم کاسبی کرد. این دومی را که آورد پولش را دادم و آمدم. یک استکان هم بهم داد که دم در از دستم افتاد و شکست. حالا هرکس مرد میدان است بیاید توی آسیاب. برای

ته بندی هم چیزهائی آورده ام.

لطفی با اینکه لب نمی زد، گفت:

ــ چرا توی آسیاب؟ مگر زیر آسمان خدا نمی شود عرق خورد. ترس دارید فرشته ببیند.

مدآقا که با دیدن بطری های برچسب دار آب زلال، همه چیز را ازیاد برده بود، در پی توکل توی آسیاب رفت و در همان حال گفت:

ــ روزهائی که ملا می رفتم و آخر سر هیچ گهی نشدم و فرار کردم، می‌گفتند مغزی که توی قلم نی هست هرکس بخورد ذهنش واز می شود و هردرسی را زود یاد می‌گیرد. ولی شرطش این است که فرشته نبیند. بین کف دو دست قائمش می‌کردیم و ذره‌ذره، بدون اینکه خوردش کنیم مغز را که مثل فتیله باریکی بود می خوردیم. عرق خوردن آدم را هم نباید فرشته ببیند. چونکه اگر ببیند اثرش از بین می رود. الف ب توتولی مسن، ریش ملارابستم به رسن. الف ب بهدانه، ریش ملا را می کنم شانه.

آنگاه خوشدلانه افزود:

ــ توکل پیش بینی کرده بود که ما به دیدنش می آئیم. هه، هه، هه! دزدی عرق آنهم از ارمنی ثواب دنیا وآخرت دارد. ارمنی مستم درو واکن، شیشه به دستم درو واکن!

پهلوی همآبادی از سفر آمده اش روی سکوی درون آسیاب نشست و نرمی بین انگشت هایش را که خارش افتاده بود به زبری چانهٔ اصلاح نکرده اش مالید و خاراند.

تاریکی فضای روی سکو، خطوط چهره اش را که با چروک های ریز و درهم مشخص می شد محو کرده بود.

۳

به جمع توی آسیاب، دو نفر دیگر افزوده شد. دو پسر عمو بودند که در دو آسیاب نزدیک هم اما دور از شهر کار می‌کردند. نادعلی که هیکل کج و کوله، صورت پرلک و بینی له شده‌ای داشت و درانبار غله غالباً سر هیچ و پوچ با اشخاص غیر ملایری دعوا راه می انداخت. و محمود که بلند قامت، باریک تاب، با هوش و اهل حساب بود، و از حیث قیافه و رفتار کمترین شباهتی به پسرعمویش نداشت. هردو، کارگر بارکش بودند و اهل آبادی مانیزان. هنگامی که این دو وارد شدند توکل هنوز در بطری ها را باز نکرده بود. نرم نرمک با گوشه‌ای از دهانش رجزخوانی می‌کرد و لغزمی پراند. از آمدن همولایتی ها به آسیاب ناراحت نبود. سهل است، وجودشان را غنیمت می شمرد. زیرا در حضور آنها، تا نرفته بودند بشرو نمی توانست حرف گل بهار را پیش بکشد و از وی باحالت زخم خورده‌ای که داشت بپرسد چرا آن شب هم برای بردنش تصمیمی نگرفته و موضوع را به عهده تعویق انداخته است. ازهمه‌بدتر اینکه بازهم مانند شب پیش با بطری عرق از شهر برگشته بود که این دیگر گناهی بود نابخشودنی. موش به سوراخ نمی رفت جارو به دمش می بست.

اما او از این جهت به فکر مشروب افتاده بود تا هنگام آمدنش به آسیاب، با نوشیدن جرعه‌ای خود را به مستی بزند و دوست به اصطلاح عاقلش را در مشکل بگذارد که در خصوص بردن زن با آن حالت خرابی که داشت اصرار نکند. وجود این عده در آسیاب، بخصوص هنگامی که دو پسرعمو نزول اجلال کردند و شلوغ تر شد، فکر او را به مسیر دیگری سوق داد. اگر او امشب در حضور جمع و به

تشویق جمع، به بشرو مشروب می خوراند، بدون شک از منبر موعظه پائین می آمد. **لباس خشکه مقدسی را از تن درمی‌آورد و راهی را می‌رفت که آباء اجدادش** می رفتند. اگر بشرو در عالم مستی پیش این عده بروز می داد که زنی توی آسیاب است علاوه بر آنکه گناه را از گردن وی برمی داشت، شخصیت زبون و ناجوانمرد خود را افشا می‌کرد و بیشتر از هرکس به خود زن می فهماند که شایسته این حرف ها نیست.

سیف الله، با لبخند وارفته ای که روی لب هایش خشک شده بود، خاموش نگاه می‌کرد. انتظار دیدن پسرعموها را نداشت. ابتدا نادعلی وارد شد. بعد محمود که برای احتراز از بائوی کوتاه در، سر بدون کلاهش را خم کرد و به دیدن آن عده در یک حلقه پراکنده روی سکو، جا خورد. بشرو که آنها را از قدیم در ولایت دیده بود و می شناخت، با حرکتی غیر ارادی و تقریباً سراسیمه، دو قدم به استقبالشان رفت و پرسید:

ــ هان، نادعلی، محمود، از این طرف ها؟ مگر مویتان را آتش زده بودند؟

محمود، بلوزفورم نظامی بدون سردوشی به تن داشت که از رو جیب می خورد. صورت و موهای سرش را گویا از لب قنات یا سد خاکی زیر آسیاب آبی زده و احتمالاً با کلاهی که دستش بود شتابزده خشک کرده بود. گردن و کنار گوشهایش از غبار چسبناک آرد سفیدی می زد و موهای سرش سیخ سیخ دست دعا به سوی آسمان داشت. کلاهش را که آنهم فورم نظامی بود و نقاب باران خورده و کج و کوله داشت مثل دستمالی مچاله شده توی مشت گرفته بود. با نقاب کج و کوله اش سمت بالا آن را به سر گذاشت و در جواب بشرو گفت:

ــ آمده‌ایم به تو سر بزنیم. تو پای سنگ کار می‌کنی و به شهر نمی آئی، این که نمی شود. آسیاب های سراب بالا همه سر راه هم هستند، که کارگرهاشان هر روز همدیگر را می بینند. اما این آسیاب پرت افتاده است.

بشرو گفت:

ــ تو دلت برای من تنگ شده. عجب است که ناگهان همه به فکر من افتادند.

نمی‌خواست این را به زبان بیاورد، اما آورد. محمود دست به جیب روی

سینه‌اش برد تا سیگاری بیرون آورد. دستش به شدت می لرزید. جواب داد:

ــ پس می‌گوئی آمده‌ایم چکار کنیم؟

نادعلی ترکه‌ای دستش بود که با آن همچون کودکی بی حوصله روی بار می زد. ریز گرفته بود به جان یکی از لنگه های گندم روی بارانداز که بشرو به سبب کمی جا هنوز خالی نکرده بود. محمود که انتظار استقبال گرم‌تری را داشت، یا لااقل نمی خواست همه با تعجب نگاهش کنند، می‌کوشید خلق خوش معمولی اش را باز یابد. او خیلی زود حالت عصبی پیدا می‌کرد و رنگ از رویش می پرید. اما هرگز از خرک در نمی رفت، و طبق این اندرز قدیمی که هروقت خشمگین شدی جرعه ای آب بنوش سعی می‌کرد در این گونه وقت ها پای دیوار چندک بزند، سیگاری بگیراند و سکوت کند. اینجا هم پاکت اشنوی له شده‌ای از جیب بلوزش بیرون آورد، و تنها دانهٔ توی آن را که از کمر شکسته بود با چراغ موشی روی بارانداز گیراند. ولی خاموش شد و بعد که نتوانست دوباره روشنش کند، پس از چند پک بی نتیجه دورش انداخت و زیر پا له کرد. مثل این بود که با سیگار له شده حرف می زد. گفت:

ــ مهمان ناخوانده‌ایم. آمده‌ایم خبر بدهیم که کاکاذبیح و دائی رضا قصد دارند امشب بیایند اینجا. کاکا می خواهد دائی را با تو آشتی بدهد. توی دو تا همآبادی دریک شهر غریب، نباید قهر و دشمنی باشد. چون کاکا کار داشت کمی دیرتر می آید. اگر دود و دمی داری حاضر کن. تو اینجا چکارمی‌کنی سیف‌الله.

پنداشتی توی تمام عده فقط سیف‌الله را دیده بود. همه حاضران می دانستند که قهر بودن دائی رضا با بشرو شایعه ای بیشتر نبود. خود دائی درآورده بود تا دلیلی باشد بر علت بیکار شدنش. بیکار شدن برای هر کارگر،شرمی بود که به سختی می شد توجیهش کرد.

سیف‌الله با ابروهای لنگه به لنگه و لحن دوگانه‌ی نیمه اعتراض آلود پاسخ داد:

ــ آمده‌ام دوستم را ببینم. مثل شما.

بعد سر به زیر افکند و افزود:

ــ قصد داشتم بروم ولایت. گفتم شاید پیغامی یا نامه‌ای داشته باشد. هنوز مثل بعضی ها آن‌قدر اینجا نبوده که ولایت را به کلی از یاد برده باشد.

محمود فوراً حس کرد که دروغ می‌گوید. توی شاخ او زد:

ــ برو بچه، بروا لالائی بلدی چرا خوابت نمی برد. آن خرمائی که تو خورده‌ای ما با هسته‌اش بازی کرده‌ایم.[1] تو هنوز دهانت بوی شیر می دهد. تو را چه به این کارها؟

ــ به کدام کارها؟

ــ اینکه سر و گوشت بجنبد. توی خیابان که با الاغ می آئی، اگر زنی را ببینی سر برهنه و بزک کرده، بر می‌گردی و تمام رخ نگاهش می‌کنی. آن‌وقت یک عرقه شکم برآب زن، یک رند پاچه ورمالیده که شاید به همین منظور تعقیبت می‌کرده، گوشت و سورسات آسیاب را از روی بار برمی دارد. به آسیاب که می رسی تازه می فهمی جا تر است و بچه نیست.

خیال کرده‌ای این خبرها به ما نمی رسد. هروقت تو را توی خیابان دیده‌ام مثل خرچنگ پس‌پس راه می رفتی. آخه تو با این ریخت دوپولی و سر و لباس همیشه آردی ات، بدتر از من، اصلاً حق داری به کسی نگاه کنی؟ دست معمار عشق را از پشت بسته‌ای. وقتی زن خوشگلی که سر و لباس آراسته و ساق و سم برهنه دارد از پیاده‌رو خیابان می‌گذرد، در میان حیرت هرکس که می بیند، چند قدمی دنبالش راه می افتد. راه رفتن پرادا و کمر چرخاندنش را با اطوار مخصوص تقلید می‌کند. دیوانه‌ی تذکره‌دار شهر که آزاد توی خیابان می‌گردد، و با این کارش سر مردم را گرم می‌کند. نگاه او فقط از ساق به پائین زن است. اما نگاه تو ــ خیلی دلم می خواد بالاغیرتاً توی این جمع بگی از چه خوشت می آد، و توی این شهر فراخ، کی بیشتر نظرت را گرفته؟

سیف‌الله در میان تحسینی که همراه شلیک خنده بر انگیخت و نتیجه‌اش شکفته شدن همه دوستان و تغییر فضای روی سکو بود، جواب داد:

ــ اشنود مقوائی. این صدا را که می شنوم برمی‌گردم تا ببینم صاحب صدا

۱ ــ در لفظ محلی به جای هسته چنجه گویند.

کجا است. اگر یک روز او را نبینم عمرم باطل است.

در شهر، زنی بود که سیگار اشنو می فروخت. توی خیابان و گذرگاههای شلوغ، جلوقهوه‌خانه‌ها و کارگاهها. صبح، ظهر، یا هروقت روز تا پاسی از شب. صدای زمخت مردگونه‌ای داشت که همچون زنجره‌ای تنها مانده به گوش اهالی می رساند. کوتاه‌قامت بود، با چهره‌ای مودار و تیره و گرنج گرنج، بدون هیچ گونه ادای زنانه، و کت گشاد مردانه‌ای که تا سر زانوهایش می آمد. تنها نشانهٔ خدا-داد زن بودنش موهای مشکی بافته‌ای بود که رشته هایش را از پس سر با بندی می بست و روی کت رها می‌کرد. هنگام داد زدن، اشنو را اشنود می‌گفت. و وقتی که می خواست باقی پول مشتری را پس بدهد برای اینکه دستش به ته جیبش برسد روی زمین می نشست. و در این حال، گاهی پیش می آمد که سیگارهای او را می دزدیدند. مانند چندنفری از طبقه خودش که هرکدام از جهتی در شهر مایه شوخی و خنده اهالی بودند، این زن با هیکل قزمیت وارفته‌اش که به جای لطافت زنانه، خشونتی تحمیل شده را واگومی‌کرد، مجسمه متحرکی بود که اگر یک روز در طول خیابان نمی دیدندش، در عجب می ماندند چه بر سرش آمده است. با این وصف هیچ کس نمی دانست شب ها را با کی و چگونه از سر می‌گذراند و اصلاً اهل کدام ولایت بود. محمود اگرچه هیچ وقت سیگارهایش را از او نمی‌خرید به خاطر مسخره و مشغولیت، این‌طور شایع کرده بود که عاشق او است. دلخسته و پریش، شب ها گرگ و روزها میش. در بیداری یا به خواب، دلکی از سوز عشق معشوقه کباب! و پس از آنکه کارگران، به قصد شوخی بیشتر، اینجا و آنجا به گوش زنک رسانده بودند که همکار جوانشان دل درعشق وی بریان دارد و حال خود را نمی‌فهمد، یک روز وی را به انبار غله کشانده و عاشق بی نوا را نشانش داده بودند. پشتش را به او کرده و گفته بود:

ــ وای، خاک برسرش. این اکبیری با کدام قیافه می‌خواهد شوهر من بشود؟!

و شاید او واقعاً حرف دلش را می زد. محمود، یک عیب اساسی بزرگ و مشخص داشت که دو طرف چهره‌اش با هم نمی خواند. هنگام صحبت یک ابرویش بالا میرفت و آن‌یکی پائین می ماند. و ماهیچه های صورتش همچون اجزاء ساعت در زیر پوست به جنبش در می آمد. در کار و بیکاری بلوزی تنش بود که از

آرد سفیدی می زد. به خاطر عرق پایش بر خلاف هر کارگری از همکارانش، جوراب می پوشید؛ و گاهی به خاطر شوخی یا آزارکسی آن را از پا در می آورد و جلو بینی وی می‌گرفت که باعث فرارش می شد. این جوراب در شوخی های خرکی با دوستان، برای او مانند بوی شاش ظربان، وسیلهٔ دفاعی مؤثری شده بود. تکیه کلامش با اشخاص همتراز خودش بدتر از من یا جور من بود و خیلی کم عادت داشت در یک جمع هماهنگ با دیگران صحبت کند.

در مقابل عشق محمود به اشنود مقوائی، هنگامی که از لطفی می پرسیدند تو کی را می خواهی، جواب می داد مُلکی دراز. و او زنی بود شصت‌ساله. صاحب بلندترین قامت در شهر که حتی کمتر مردی به بلندی او دیده شده بود. در جریان انقلاب مشروطیت و آشوب ها و ناامنی های حاصل از ضعف حکومت، طپانچه به کمر می بست و شب ها توی بازار سر پوشیده شهر به عنوان گشتی، در مقابل هر دکان یک قران کشیک می‌کشید. مانند دوران جوانی اش همچنان با قامت راست راه می رفت. که در شلوغی خیابان، از فاصله دور آمدنش نمایان بود و هر چشمی را متوجه خود می‌کرد. همچون غریبه ای در یک مکان ناشناس با زبانی بیگانه، هرگز با کسی وارد سخن نمی شد. گرفته و بی اعتنا در طول خیابان راهی را می رفت و همان راه را برمی‌گشت، و در سرازیری بعد از سبزه میدان، توی یکی از کوچه های بی نام و نشان ناپدید می‌گردید. بعضی دکانها برای اعاشه اش هنوز چیزی به او می رساندند و نمی‌گذاشتند دستش به گدائی دراز شود. با اینهمه در شهر او را غیر از یک گدا که قوطی اسفندی و آتش دانی کم داشت نمی شناختند و دیدارش را خوش نمی داشتند. لطفی یکدست، هنگامی که نام این زن را پیش می بردند می‌گفت:

ــ غلغلکم نده، گنجشک گوشته لنجه دانه درشت برمی چیند. بزرگ که شد ارزن را پوست می‌کند و می خورد. این زن حالا درشت‌تر از آن است که از گلوی من پائین برود

باری، هنگامی که سیف الله آن پاسخ دلنشین را به محمود داد و رفقا را به خنده انداخت، نادعلی با شوخی خرکی دست به گردن اوکه ازخودش جوان‌تر و بی ادعاتر بود انداخت و کوشید از روی سکوپائینش بکشد. فشار او با

ستخوان‌های بی گوشتی که داشت آزارنده بود. گویا حریف پیدا کرده بود و نمی‌خواست دست بردارد. خون توی صورت‌تر و تازه و سفید جوان هیجده‌ساله دوید و همه را متوجه کرد. به کوشش اینکه خود را برهاند برخاست ایستاد. زورش به حریف می‌چربید، اما از این کار خوشش نمی‌آمد. نادعلی او را پس‌پس تا کنار بارانداز راند و به بارهای دسته شدهٔ گندم که در یک ستون نااستوار تا کتف آدم می‌رسید فشرد. یکی از لنگه‌ها افتاد. لطفی بانگ زد. دالان‌دار خرخرو خورد!

بشرو زورآزمائی آنها را تماشا می‌کرد. گفت:

ــ اگر دعوا دارید بروید بیرون آسیاب. لنگه را هم بگذارید سر جایش. اگر البته پاره نشده باشد. تایچه‌ها کهنه و خشکند؛ تا بیفتند مثل دل آدم غریب می‌ترکند. اگر پسر گندوش ببیند تایچه‌اش ترکیده گریه‌اش می‌گیرد. دلش می‌خواهد هرجا کار می‌کند خرو خورو بند و بارش از همه مرتب‌تر باشد. هیچ وقت تایچه‌ای را از بیرون وصله نمی‌زند. به آسیابی که خرهای وامانده و وسائل باری داغان دارد نمی‌رود.

دوستان همه حال نادعلی را می‌دانستند که نهایت درجه واداری بود و چنانچه در جمعی گزیده می‌شد خیلی زود به قطب مخالف می‌رفت و حالت تهاجمی پیدا می‌کرد. مدآقا، در تاریکی سکنج سکو، طوری نشسته بود که اگر حرف نمی‌زد دیده نمی‌شد. خونسرد، یا بهتر است گفته شود خونسردنما، وارد صحبت شد و افزود:

ــ خری دارم که عادت به پاره کردن تایچه دارد. باری که توی راه داردمی‌رود تاغافلش کنند به هوای گندم، از پشت قپ می‌زند و تایچه خر جلوی را پاره می‌کند. همیشه او را پیشاهنگ دسته کمند می‌کنم که جلویش چیزی نباشد قپ بزند. اگر تایچه نباشد به پالان حمله می‌کند و کلش آن را می‌خورد. مریض است که چیزی را با نیش دندانش پاره کند. خر تایچه در هیچ علاجی جز پوزه‌بند ندارد. آدم یاوه‌گو هم به همچنین. من از آدم یاوه‌گو خوشم نمی‌آید؟

نادعلی دست از سیف‌الله برداشت. با رنگ و روی پریده و نفس به شماره افتاده به او گفت:

ـــ لنگه را بذار سرجاش!

مانند وی، چهره سفید سیف‌الله نیز دورنگ شده بود. سازشکارانه بی آنکه نگاهش کند جواب داد:

ـــ من زورم نمی رسد. تو بودی که آن را انداختی.

موهای زبر و جاروئی سر نادعلی با کلاهش سرجنگ داشت. با همان دلپری جاهلانه اش گفت:

ـــ من بودم که آن را انداختم؟ عجب دروغگوئی. به تو می‌گم بلندش کن بذار سر جاش روی بارانداز!

بشرو پادرمیانی کرد:

ـــ شما دعوا نکنید. من خودم آن را می‌گذارم سرجاش. شما اگر مهمانید پس مثل مهمان رفتار کنید.

هیچکدام از رفقا غیر از این جوان اهل شوخی خرکی نبودند و آن را دوست نداشتند. سبک شوخی های او که خیلی زود دعوای با اشخاص را چاق می‌کرد چیزی نبود که مورد پسند کسی باشد. گدائی که در انبار غله آمده بود از کارگران صدقه بگیرد. سقای مشک به دوشی که پخش تمام شده بود ولی آب را همچنان به قیراط می فروخت. باربرها و بوجارهای دولتی و غیره-سرش می خارید که خودش را بی جهت یا با جهت درگیر با این ها بکند و کار را به دعوا و زد و خورد بکشاند.

لطفی یکدست به سراغ کتری رفت تا روی اجاق بگذارد. با خود می‌گفت نکند شیطان درون بطری، دوست او مدآقا را علیه توکل برانگیزد. جمیله و بی بی خواهرهای این مرد بودند که توکل در آبادی بی آبروشان کرده بود. یکی از آن قضیه هائی بود که همولایتی ها، چه آنها که در آبادی بودند، چه اینها که درغربت، با نوعی احساس یا حمیت مشترک نمی خواستند از آن حرفی بزنند. صبح روزی که این اتفاق پیش آمد، اهالی مانیزان به صدای جیغ و شیون جمیله از خانه هاشان بیرون ریختند و جلو در کلبه دویدند. بیش از آنکه از کار توکل ناراحت باشند نسبت به دختر بیست و شش ساله خشمگین بودند. حتی اگر او جوان چشم کبود آبادی را روی سینه بی بی می دید، حقش نبود این قشقرق را به پا می‌کرد. و حالا

که کرده بود، حالا که پای ژاندارم را به آبادی کشانده و بگومگوها را عالمگیر کرده بود، می باید خود نیز تلخی اش را بچشد. جمیله در نامه اش به برادر بدون اشاره به موضوع، از سختی های زندگی خود و خواهر و اینکه در آبادی کسی به آنها اعتنا نمی‌کند و مانند گذشته طرف توجه نیستند شکایت کرده و افزوده بود اگر وضع همین طور باشد ممکن است دوباره به جوزان برگردند.

لطفی می دانست که مدآقا از اصل ماجرا ناآگاه نبود. در حالت هوشیاری به ملاحظه آبروی خودش، اگرچه دیگران هم بی خبر نبودند، چیزی نمی‌گفت. اما اگر آن ماده شیطانی از گلویش پائین می رفت و خونش را گرم می‌کرد، اگر خوش صحبتی ها و بذله گوئی های آغاز هم پیالگی کم کم سمت عوض می‌کرد و به مرحلهٔ بعدی مستی که دعوا و خشونت بود می رسید، معلوم نبود چه پیش می آمد.

ولی چنانکه رفتار کاملاً دوستانه‌ی دو همآبادی نشان می داد نگرانی لطفی در این خصوص مطلقاً بی مورد بود. هنگامی که مدآقا با آن حالت بی قید درویشانه سرش رایک وری گرفت و گفت من از آدم یاوه گو خوشم نمی آید، هرکس دقیقاً درک می‌کرد که منظورش اشاره به شایعاتی بود که شاید بعضی ها از روی عمد و به انگیزهٔ بددلی یا حماقت خود میل داشتند اطراف این قضیه راه بیندازند. همین نادعلی کله‌پوک، همان روز پیش از ظهر، هنگام عبور از جلو آسیاب بالدار، سر دو راهی دهکده سراب قنبر که مدآقا کار می‌کرد، سر به درون برده و گفته بود:

ــ خبری برایت دارم پهلوان: توکل از ولایت آمده، آیا نمی خواهی او را ببینی؟!

علاوه بر آن سبک مغزی ها و بی رویه گی ها که همه دیده بودند و از کم و کیفش به خوبی آگاهی داشتند، این جوان لودگی هائی نیز داشت. و مانند هر آدم لوده و دلقک، هنگامی که پرش به یک نفر می‌گرفت، تا او را در میان جمع کنفت نمی‌کرد دست برنمی داشت.

پس از درگیری بی معنایش با سیف‌الله، همه انتظار داشتند حالا آرام سر جایش می نشست و بدون اینکه معرکه ای راه می انداخت، اجازه می داد در بطری ها گشوده شود.

زیرا از هر چه که می‌گذشتند در آن حال و هوا سخن دوست خوشتر بود.

۳۳

بشرو به لطفی که کتری را برداشته بود تا آب بریزد و برای دوستان چای درست کند گفت:

ــ کار هیزمش را هم خودت بکن. چون تنها هستم وقت نمی‌کنم پی هیزم بروم.

محمود گفت:

ــ مطمئنی که تنها هستی؟

بشرو نگاهش کرد:

ــ یعنی چه؟ منظورت از این حرف چیست؟

ــ منظورم اینه که تنها نیستی.

فوراً حرفش را برگرداند و افزود:

ــ پس این عده چه می‌گویند. البته به اضافه یک نفر.

ــ آن یک نفر کیست؟ چرا کنایه می زنی!

با اینکه حرف محمود حرف همه دوستان بود، کسی پشتش را نگرفت و اصلاً خود را به آن راه نزد که خبری در میان است. بشرو هر دقیقه که می‌گذشت نگران‌تر می شد که نکند دوباره ماجرای شب گذشته برایش پیش بیاید. اگرچه محمد بغدادی در خصوص نم آردهای بار صبح، مطلبی به زبان نیاورده بود، دلیل نمی شد که قِصِر در رفته باشد. روی این اصل تصمیم گرفت از فرصت استفاده کند و در این هنگام که جمع همآبادی‌ها درون آسیاب سرگرم اختلاط بودند، برود ساعتی بخوابد تا بتواند وقتی آنها رفتند بقیه شب را بیدار بماند. شب های گرم تابستان، او

همیشه در چنین ساعتی بدون آنکه نیاز به دراز کشیدن داشته باشد، روی سکو پشتش را به دیوار می داد و با خوابهای بریده‌بریده و سبک، پشت چشمی گرم می‌کرد. جائی که اینک در نظر گرفت تا برود بخوابد، راهرو باریک بغل سکو، یعنی مدخل انبار کاه بود که موبلند سفید چهره و سیاه‌چشم راهمچون صدفی در دل خود پنهان داشت. او قبلاً نیز هرگاه همکاری توی آسیاب بود که می توانست ساعتی با خیال آسوده به خواب رود، همین نقطه را انتخاب می‌کرد که خنک بود و نسیم مرطوب آب از درز دریچهٔ آهنی بیرون می تراوید. فشارآب که ازدهانه‌ی کوچک گنج به پره‌ها می خورد مانند پنکه‌ای هوا را می راند که هر چیزی را سر راه خود خنک می‌کرد. چندتائی از تخته‌ها را که برای ساختن پره نگه داشته بودند کنار هم می‌گذاشت؛ جلی رویش می انداخت و راحت می‌خوابید. و اما امشب، انتخاب او بخصوص از این جهت بود که راه ورود به کاهدان را ببندد تا چنانچه کسی از آن عده از نشستن در یک جا خسته شد و مانند خرچرچی[1] اینجا و آنجا توی آسیاب به گشت افتاد، از سرکشی به کاهدان معاف شده باشد. و چون الاغی توی آسیاب نبود طبعاً کاهی نیز لازم نبود تا کسی بخواهد از کاهدان بردارد. مگر اینکه آن‌قدر حماقت به سرشان می زد که می خواستند کاه را خودشان بخورند.

سیف‌الله که هنوز در بهشت رؤیاها سیر و سیاحت می‌کرد به او گفت:

— پیش از آنکه خوابت ببرد بیا چیزی بخور. انگوری که توی لانجین بود من خوردم، ولی توکل از شهر چیزهائی آورده.

بشرو آن‌قدر که کشتهٔ یک‌دم خوابیدن بود، دربند شکم نبود. جل الاغ را روی شانه‌هایش کشید و گفت:

— تو گوفت بخوری که انگور مرا خوردی!

خریدهائی که توکل از شهر کرده و توی دستمال آورده بود، غیر از سیب‌زمینی پخته و نان و گوجه‌فرنگی، عبارت بود از مقداری کالباس که این یکی را چون جمع رفقا اولین بار بود می دیدند کمتر می دانستند چیست. هیکل ناهنجار آن را توی روده گوسفند با رنگ قرمز تند، آویخته درپشت شیشه اغذیه فروشی های

۱ — چرچی، پیله‌ور یا فروشندهٔ دوره گرد را گویند.

مخصوص ارامنه دیده بودند و می دانستند خوراکی است. اما نمی دانستند مزه اش چیست، طرز خوردنش به چه نحو است. و آیا باید قبلاً آن را پخت یا همان‌طور که بود تناول کرد. بشرو، از سرجایش برخاست. چند سیب زمینی پخته و گوجه فرنگی با نان توی لانجین سفالی برداشت و دوباره به بستر پرقوئی اش در مدخل انبار که برگشت.

سیب زمینی ها را با پوست روی آتش کبابی کرده بودند که برای آدم گرسنه در همان حالت بهترین غذا بود. ضمن اینکه به بهانه کاری به ته دهلیز می رفت مقداری از آنچه را که برداشته بود به گل بهار می داد زیر لب به وی گفت:

ــ بخور و شکمت را سیر کن. اما بی حرکت همین جا که هستی بنشین تا اینها بروند. نمی دانم چه محشر خری شده که امشب همه راه افتاده اند به طرف این آسیاب.

در این بین حسام بزی وارد شد. از ورود او جمعیت صلوات بلند فرستادند. همچنانکه گراز به بوی ریشه ها سرش پائین است و دندان بیرون زده اش کشت زار را شخم می زند و پیش می رود، اونیز نگاهش همچون دوخیش آهنی زمین جلوش را می‌کاوید و می آمد. از صدای هماهنگ جمع، هنگامی که با صلوات از او استقبال کردند، و همچنین سایهٔ هیکل های روی سکو فهمید کی ها هستند. با نگاه کجش بی آنکه مخاطب معینی داشته باشد پرسید:

ــ پس بشرو کجا است؟

چشم های حسام غبار داشت و درست نمی دید. حرکت بدون چراغ به هنگام شب برایش دشوار بود. و با این وصف تعجب می‌کردند که چگونه تنها آن راه را آمده بود. عاقل نما و سنگین رفتار، بی شیله پیله و صریح گفتار بود. صورت گرد پرمعنی با خط های واضح و نیرومند داشت. شمرده حرف می زد و هر موضوعی را راحت و در چند کلمه بیان می‌کرد. جمله پردازی و بی راهه گوئی یا لاف و گزاف و کنایه در توانش نبود. در قضاوت کردن و حکم صادر نمودن، همان قدر که بی پرده بود بی غرض هم بود. و اگر نفوذی روی دوستانش داشت در همین نحوهٔ سخن گفتن و قضاوت کردنش بود که با آهنگ شیوائی یک راست به اصل مطلب می پرداخت. و بعد از حکمی که می داد اگرچه توقع پذیرش نداشت لیکن بهرحال

جای سخنی برای کس نمی‌گذاشت.

وضع روحی همیشه ثابتی داشت. سوخته برشته یا سودازده و بی قرار هیچ چیز خاصی نبود. و حتی کم‌سوئی چشمانش را همچون مسئله ای مقدر آن‌قدر درخور اهمیت نمی دانست که روزی بخواهد به طبیب مراجعه کند. نامادری اش هنگام غروب در آبادی به او گفته بود برو ببین بز کجا رفته که به آغل بر نگشته است. همان دقیقه گیوه‌هایش را ور کشیده، یک گونی پاره روی سر انداخته و آمده بود به سمت کرمانشاه. هنوز که هنوز بود دنبال بز می‌گشت که کجا رفته است. نامادری مرده بود. اما او قصد برگشتن نداشت. در انبار غله، همین طور که جمع کارگران به انتظار بار در سایه یا بر آفتاب نشسته بودند و کاری نداشتند بکنند، کسی از یک‌سو صدا می زد: بزی! او می شنید اما اخم می کرد و خاموش می ماند. همین لطفی یکدست، همآبادی اش، از گوشه ای جواب می داد: بع‌ع‌ع! ب را می‌کشید و عین را از ته گلو می‌گفت. با صدای دورگهٔ بلندی که داشت هیچ کس مانند او این‌قدر خوب ناله بز را در نمی آورد. توی یک عده سی چهل نفری، عمداً حسام را با ذکر لقب شاهانه اش صدا می زدند تا فقط ناله بزگونه لطفی را بشنوند وتفریحکی بکنند.

هنگامی که به او گفتند بشرو خوابیده است، بی آنکه درست ببیند، پیرامون آسیاب چشم گرداند و با لحن تقلیدی و کشدار مادرزنی که عروسش را می خواند بانگ زد:

ــ بشرو!

بشرو هنوز بیدار بود. با همان لحن تقلیدی کشدار پاسخ داد:

ــ بله، اینجا هستم. بگو چه فرمایش؟

حسام، کورمال کورمال روی سر او رفت:

ــ اینجا خوابیده ای-تنها؟

بشرو، با جل روی شانه اش نیم خیز شد. اما دوباره خوابید و پلک ها را برهم نهاد. قبلاً از هنگامی که به کرمانشاه آمده و درآسیاب حاضر مشغول شده بود، خیلی دلش می خواست این مرد را ببیند. روزی نبود که پسر گندوش ــ آورندهٔ خبرهای انبار غله ــ حرفی بزند و داستانی از او تعریف نکند. اگر لطفی یکدست

چرب‌زبان بود و مار را باچرب زبانی از سوراخش بیرون می‌کشید، او رک و راست بود؛ دروغ و دونگ و سرگردانی را نمی پسندید. و سکهٔ تقلبی هرکس را پیش از آنکه ایجاد کینه شده باشد بی رو در بایستی به خودش برمی‌گرداند. در جنجال میان انبار غله که سگ صاحبش را گم می‌کرد و اگر می دید نمی شناخت، کارگران، پس از انتظارهای طولانی و عرق ریزی ها، بارهایشان را می‌گرفتند و هرکس بسته به اقبالش که کجا گیرش می آمد، در گوشه‌ای دور یا نزدیک آنها را دسته می‌کرد-ناگهان بانگی به گوش می رسید: خالی کنید! بارها را برگردانید به انبار؛ امروز گندمی در کار نیست؛ حواله ها را برگردانید به دفتر! این گربه رقصانی ها همیشه برای آزار آنها وجود داشت. عمداً می‌کردند تا نتیجه هائی بگیرند. یک روز حسام توی دهان مسئول باسکول ایستاده و گفته بود:

ــ من خالی نمی‌کنم. و اگر کتکم بزنید ازاینجا نمی روم. آن‌قدر می ایستم تا الاغ هایم از گرسنگی تلف بشوند. شما کلکی توی کارتان هست که این بازی ها را به سر ما در می آورید. ما سواد نداریم اما می فهمیم!

و از آن به بعد گویا رفتار مسئولان انبار غله با آنها عوض شده بود.

بشرو، خیلی دلش می خواست روزی این مرد را ببیند. به پندارخودش او را جوانی می دید با شانه های تو رفته؛ پاهای اندکی کج که چنبری راه می رفت و نگاهی قیقاج شبیه خروس. این تصویر مبهم را از زمان نوسالی او توی آبادی در صفحه خاطر داشت. اما حالا، هیکل چهارشانه و استواری که با چهرهٔ گرنج گرنج، روی سر وی سایه انداخته بود آن تصویر را به کلی در ذهنش پس زد تا واقعیت را جانشینش سازد.

نتوانست خودرابخواب بزند. پاهایش را کاملاً دراز کرد تا تمام عرض راهرو را گرفته باشد. پاسخ داد:

ــ می بینی که تنها هستم. می خواستی با کی باشم. با رعنا؟!

نادعلی گفت:

ــ بزی، برو پیش بخواب که تنها نباشد.

حسام که غیرتی بود لیکن حد را از دست نمی داد، به سوی او برگشت:

ــ چرا خودت نمی ری... ده! با آن کیسهٔ پر پولت، یا دک و پوز دلپذیرت که

اگر عکست را روی دیوار خلا بکشند آفتابه رم می‌کند، آمده‌ای خانم بازی! مرغی را هم با خودت آورده‌ای که تنها نباشی؟

مرغی، لقبی بود که به محمود داده‌بودند. زمان بچگی اش توی آبادی، دور و بر خانه‌های بی در و پیکر وخرابه می‌گشت و مرغ می‌گرفت. مهارتی داشت در به دام انداختن و گرفتن بی سر و صدای مرغ و خروس. پس از آنکه اشنود مقوائی با آن ادای مضحک در انبار غله رد کرد که زن این جوان بشود، اگرچه نازی زنانه بود و اگر اصرار می‌کردند از جان و دل می پذیرفت، به محمود گفتند تو باید برای او دام درست کنی؛ همان‌طور که در آبادی درست می‌کردی و مرغ ها را می‌گرفتی.

گفتار حسام با همه آنکه به شکل پرخاشی تند ادا شده بود، دوستانه بود و کینه ای بر نمی انگیخت. روی سکو دست برد و بریده‌ای از گوشت قرمز دانه‌دار، یعنی کالباس راکه قبلاً هرگز نخورده بود و نمی دانست چه طعمی دارد، با نان به دهان گذاشت. لطفی گفت:

ــ مال ارمنی است. عرق‌فروش رو به روی کلانتری به توکل داده. آیا دلت می آید؟ حسام، هنوز لقمه را درست گازنزده بود. چنانکه پنداشتی آغشته به سم بود و همین دقیقه راه گورستان را نشانش می داد، تند از دهان بیرونش آورد و وسط آسیاب انداخت. چندبار آب دهان را تف کرد. سیف‌الله دستمال نیم گشوده را به سوی توکل هل داد. گفت:

ــ هرچه آورده‌ای خودت بخور!

مدآقا دست پیش برد و گفت:

ــ من می خورم. مگر می‌گوئید ازعرق نجس‌تر است.

توکل، لیوان لعابی دسته‌دار را که به آن قرشقه می‌گفتند برداشت. با انگشت خاک توی آن را پاک کرد و تا نصفه اش عرق ریخت. جلو صورت، بالا گرفت و گفت:

ــ به سلامتی هرچه آدم با معرفته. بی معرفتاش بگند نوش!

این عبارت کنایه‌ای بود به دو پسر عمو که رویهمرفته بین کارگران طرفداری نداشتند. همه، و از جمله آن‌دو گفتند نوش.

چون دهان قرشقه گشاد بود، مقداری از مشروب روی چانه و پیراهنش ریخت.

با دست پاکش کرد. از نو پیاله را نصفه کرد. و بدون اینکه نگاهش روی شخص معینی باشد عنوان نمود:

ــ بچه های ملایر، ای شمائی که دین دارید ایمان ندارید. امشب را باید دریافت. آسمان گلریزان کرده و اینجا جمع شده اید. معرکه است ومن هم چراغ گردان معرکه. شب عرفه و شب برات است امشب. مطمئن باشید هرآرزوئی در دل دارید اگر نیت بکنید و دست به صورت بکشید امشب برآورده خواهد شد. اگر بپرسم آیا توی شما کسی هست که پایه مو نبسته باشد هیچ کس نمی‌گوید نه. آن وقتی که پایه مورا می بستید و خاک نرم پوسیده روی ریشه اش می ریختید، توی دل می‌گفتید عمری باشد و سال بعد از عرقش بخورید. پس حالا فرصت را از دست ندهید. از کجا معلوم همین بطری از انگور ولایت خودمان نباشد. در لفظ ملایری خودمان، ما مو را می می‌گوئیم. خیام نیشابوری می فرماید این یک دم عمر را غنیمت شمرید. گویند کسان بهشت با حور خوش است، من می‌گویم که آب انگور خوش است. حیف که بشرو رفت خوابید.

شرم می‌کردند از دستش بگیرند. غیر از نادعلی و حسام بزی، دیگران چندان اهل مشروب نبودند. نادعلی به طعنه و با لحنی سازشکارانه افزود:

ــ حسام که لب نزده است و نمی خورد.

حسام، پشت به چراغ موشی، روی لبه سکو نشست. سرش پائین بود و لبخند حاکی از خشنودی اش را کسی نمی دید. جواب داد:

ــ راست می‌گوید. تا به حال لب نزده ام.

لطفی، بطری باز نشدهٔ دیگر را که برچسب تقلبی داشت و مایع زلال و اندک حبابگون و درخشان توی آن لپ می زد، در دست گرفته بود و نگاه می‌کرد. با تظاهر به می پرستی جاهلان، میان قد آن را بوسید. گفت:

ــ حسام، مشروب را با اهلش می خورد.

مدآقا چنانکه پنداشتی حساب تصفیه می‌کرد افزود:

ــ می رود کوچه جبوری. مستش می‌کنند. پول هایش را می‌گیرند و راه بیرون را نشانش می دهند. باقی شب را تا زمانی که بیدار و هوشیار نشده، پشت در آنها توی کوچه می خوابد.

حسام، با همان قیافه، لیکن شرمبار، اقرار کرد:

ــ فقط یک بار آنجا رفتم و این بلا را به سرم آوردند. تو که این را می دانی آقا. یک شب دیگر هم رفتم که چشمم ندید و خانه را عوضی گرفتم. جواب می دادند عوضی آمده‌ای برو! گوش‌هایم از مستی کر بود و نمی شنیدم. یا اگر می شنیدم نمی فهمیدم. آخه، خیلی نجیب بودند و ابداً پرخاش نمی‌کردند. شجره‌ای همان کنار در بود که زنی پشتش آمد. گفت آقا عوضی آمده‌اید، خواهش می‌کنم بروید. خیلی مؤدب و خوش اخلاق. هردو پایم به زمین چسبید و هرچه می‌کردم نمی توانستم از جایم تکان بخورم. ناگهان دیدم از بالا، از روی بام خانه، چیزی روی سرم ریخت. مستی از سرم بیرون رفت. بعد از آن توبه کردم که هیچ وقت لب به مشروب نزنم. همه فسادها از این آب لعنتی است.

لعنت را نعلت می‌گفت. لطفی افزود:

ــ توبه کرده‌ای لب نزنی. لب نزن، با بطری بریز توی گلویت. قیف هم توی آسیاب هست که چراغ موشی ها را نفت می‌کنند. به آبادی که برگشتی و دختری را به خانه بردی، آن وقت لب نزن. دیزی آبگوشت، زن دائی رضا است، و عرق بی باندرل زن تو!

محمود افزود:

ــ هنوز بز پیدا نشده، برای چه به آبادی برگردد. اگر پول داشته باشد در این شهر زن فراوان است

حسام گفت:

ــ شبی که به کوچه جبوری رفتم، خودم را راننده شرکت نفت معرفی کردم که این روزها باشاه‌پالوده نمی خورند. یک جفت لاستیک ماشین که ازجنوب بیاورند و بفروشند، برابر یک ماه حقوق بنده استفاده می‌کنند. خودم را راننده شرکت معرفی کردم. اما نمی دانم چه گفتم که فهمیدند آسیابانم. دختره کنارم نشسته بود و برایم آواز می‌خواند: آسیابونم آسیابون، دست چپم تو تنبون! و دستش توی لباسم مشغول کار بود.

رفقا لحظه به لحظه شادمان‌تر می شدند. نادعلی روی کف زمین، کنار بارانداز چندک زده بود و زیر لب شعری زمزمه می‌کرد: ماشین خوبه که بارش پنبه

باشه،شوفرخوبه لبش پرخنده باشه! گویا می‌خواست به جمع بفهماند که از نیمچه صدائی بهره دارد و آماده است آنها را سرگرم کند. خودش خودش را داشت کوک می‌کرد.

توکل، با حالتی سرخوش، نگاه چشمان کبودش متوجه حسام بود که دیگر از تجربه های پربار خود چه شکرها خورد می‌کرد. عشق او و همچنین مدآقا، در کارهائی از آن دست و با آن شیوه‌های گندزده، بیشتر از آنکه زائیدهٔ شهوت باشد شاید به خاطر گریز از یک نواختی ها بود که هرگز حتی در حد یک گفت و شنود عادی با هیچ موجود دوپائی که نام زن بر خود داشت، تماس نداشتند و نمی توانستند داشته باشند. سی سالگی دیگر برای یک جوان، یک مرد پخته و رسیده، سنی نبود که بتواند با خیالات وفقط خیالات، خود را زنده نگاه بدارد. نیاز روحی بزرگی بود که در کالبدهای بحران‌زده طوفان به پا می‌کرد.

نگاهش با خوشقلبی کامل مستانه، از حسام به سوی لطفی گشت که با هر کلام یا حرکت دوستان، به فکر بود نمکی بیندازد و خنده‌ای به لب‌ها بیاورد. طفلکی از چندماه پیش به این سوی مادر پیرش درآبادی به کلی پس رفته وزمینگیر شده بود. جلو در خانه شان، یک آلونک بی در و پیکر گلی، می نشست و به آمد و رفت مردم نگاه می‌کرد. اگر زنی می گذشت به او می‌گفت می آئی سرمَ را بشوئی! توکل دل دل می‌کرد خبر را به او بدهد. ولی حیفش می آمد در چنان وقتی که همه دنبال خوشی بودند بیچاره را دمغ بکند. چه نتیجه ای داشت.

قورشقه یک دور تمام گشت. همه به جز سیف الله خوردند. بشرو خوابیده بود. و لطفی فقط لبی تر کرد. نادعلی زمزمه اش را قطع کرد و گفت:

ــ اگر یک ساقی کمر باریک پیدا می شد عیش ما کامل بود.

سیف الله او را نگاه می‌کرد. هنوز گردنش از فشار بازوی استخوانی او درد می‌کرد و خشمش فرو ننشسته بود.با لبخند لبهای پیچیده‌اش گفت:

ــ نخورده مست شدی!

بشرو گفته های آنها را می شنید. اما کرخت بود و نمی فهمید. قورشقه ای که توی آن آب می خورد، چای می خورد، و به جای گوشت کوب نیز مورد استفاده اش بود، حالا در دست دوستان جام باده شده بود. دور دوم، هنگامی که نوبت به

دعلی رسید، جام را بالا گرفت. چرخ داد و با ادای سر و گردن گفت:

ــ من قربان ساقی کمر باریک. من ساقی کمر باریک می خوام.

گمان می‌کرد دوستان از خوشمزگی ها و دلقک بازی های او که کار عادی اش ر همه جا بود خوششان می آید. لطفی روبه‌روی در تمام گشودهٔ آسیاب هوشیار شسته بود. دست او را گرفت و پائین آورد. سایهٔ پت و پهن و لغزانی تمام جلو در را گرفته بود. هولکی سفره را از کناری برداشتند و روی بطری ها انداختند. توکل، شتش را به آن داد که دیده نشود. ارباب رفیعا بود که وارد می شد. کلاه حصیری تابستانی به سر و کفش کتانی سبک به پا داشت. برای اینکه از جیبش برای نگاه داشتن ساعت استفاده کند، یا شاید چون خیلی زود دو هوا می شد و ناراحتی سینه اش شدت می‌گرفت، احتیاط را از نظر دور نمی داشت و همیشه در چهارفصل سال جلیقه تنش بود که روی شکم برآمده اش با قامت راستی که داشت، به وی ظاهری آراسته و خوشایند می بخشید. دستمالی دستش بود. و چهرهٔ پنبه ای جاجا گل انداخته اش از یک نوع سلامت ناپایدار که نمودی کاملاً مشخص از بیماری بود می درخشید. کارگران، به جز حسام که سر بلند نکرد سلامش گفتند. اما چون نمی نشست و این حالش را می دانستند، کسی از جایش برنخاست. نگاه مواج چشمهای روحانی اش در نیم‌تاریکی روی سکو، از چهره ای به چهره ای گشت، و با اندک بدگمانی ارباب‌وار که بوی صاحب کار بودن به عنوان حقی پذیرفته شده از آن می آمد، خزخز سینه اش را در اختیار گرفت و گفت:

ــ همولایتی ها جمع شده اید اینجا. مگر خبری هست؟ بشرو کجا است؟ خوابیده؟

لطفی که به سبب زیرکی مخصوصش به احوال او آشناتر بود، از روی ادب ذاتی و تربیت یا تملق یا هرچه که می بود، با قالب سبکی که داشت فوراً دوید و پرده قسمت سنگ را که بالا بود پائین انداخت تا غبار آرد به این سوی نیاید و باعث ناراحتی وی بشود. پاسخ داد:

ــ آمده ایم دیدن توکل که از ولایت آمده س.

بیماری سینه، که کمترین غبار یا گرد و خاکی این مرد را به تنگ نفس می آورد و گاهی تا پای مرگ می‌کشاند، برعکس آنچه باید پنداشت خوشخوترش

کرده بود. اخلاق خوش و سازگار او، گوئی وسیله‌ای بود برای پوشاندن ضعف‌ها و ناتوانی هایش در مقابل کارگران و زیردستان و به طور کلی هرکس که با وی تماس نزدیک داشت.

راهرو باریک کنار سکو که بشرو پاهایش را توی شکم برده و به طور عرضی توی آن خوابیده بود، بسان لولهٔ دهان گشادی که کودکان در حیاط خانه به عنوان نوعی بازی جلو دهان می‌گیرند و حرف می زنند، همهمه دوستان را جلب می‌کرد. جوان کارگر خواب و بیدار بود و می شنید. جل را از روی خود کنار زد و بالانجین دستش پای سکو آمد. چون دید بطری ها را پنهان کرده‌اند خاطرش آسوده شد. اگر صورتش آردی نبود، علی رغم سایه های عمیق شب، به راحتی می شد دید که رنگ و رویش پریده است. بارنمدارو بوق کرده‌ی صبح ــ شاید این بودعلت آمدن ارباب به آسیاب. ــ در این وقت شب او هرگز از این کارها نمی‌کرد. و اصلاً به جز روزهای عاج دادن سنگ که هفته به هفته انجام می شد، حال بالا آمدن و رو به رو شدن با کارگرانش را نداشت. بار نمدار صبح ــ چنانچه نانوائی در می یافت که آسیابانش با سیمای دوگانه‌ی درستی و نادرستی ،معصومانه این نوع حقه ها را به او می زد، بدون هرنوع ملاحظه و مجامله ای او را توی هر دو صنف وسهل است تمام شهر بی آبرو می‌کرد.

بشرو لانجین دستش را روی سکو نهاد. لرزش صدایش را مهار کرد و با سادگی کاملاً طبیعی که خود نیز تعجب کرد گفت:

ــ ارباب چه خوب شد که تشریف آوردید. در این وقت شب بالا نمی آمدید.

پرسش او با اینکه اندکی جسورانه بود، چون با خوشروئی و سادگی ادا می شد برای ارباب ناخوشایند نبود. از روی آزرمی که داشت و همچنین از آنجهت که می رفت تا نفسش بگیرد، پشت به جمع کرد و به سوی هوای آزاد دم در برگشت.

جواب داد:

ــ فردا نوبت عاج دادن آسیاب است که مشدی نصور می آید. چون دور نیست که بغدادی کارش در انبار غله طول بکشد و دیر راه بیفتد، گوشت و سورساتی را که می آورد نگه دار برای روز بعدت. من برای تو سورسات آوردم که فردا ظهر بی غذا نمانده باشی. اوستا آسیاب را نمی شود گرسنه به شهر برگرداند.

هم پیرمردی که نان خالی را نمی تواند سق بزند. گندم کی پشت دول است؟
و در همان حال که منتظر پاسخ بود هوای سبک و اندکی خنک بیرون را با
ند نفس کوتاه فرو بلعید و آرامش یافت.

۳۴

تمام بعدازظهر آن روز تا این دقیقه بشرو مطلقاً از یاد برده بود که روز بعد نوبت عاج دادن آسیاب بود. هنگام صبح یادش بود اما بعدازظهر یادش رفت. دستمال را از دست ارباب گرفت و به چنگک قپان آویخت. گوشت ظهرش را هم داشت که بار نکرده بود. آن را توی سوراخ سنگ آسیاب، روی دریچه آهنی که جای خنکی بود نهاده بود. در جواب مرد گفت:

ــ بار دولتی است. مگر از گرد و خاکش توی هوا نمی فهمی؟

پاسخی بود اندک نااستوار. ارباب، گونه راستش لرزید و زیر چشم و یک طرف پوست بینی اش چین برداشت. گفت:

ــ تعجبم همین است که چرا بار دولتی را نگذاشته ای برای فردا که آسیاب را عاج می دهی. بعد از عاج دادن آسیاب، تا دو سه ساعت هر آردی از زیر سنگ بیرون می آید سنگ آجین است، که نانش قرچ قرچ زیر دندان صدا می‌کند.

بشرو نخواست به فراموشکاری خود اقرار بکند. مشتی گندم از کته جلو بارانداز که هنوز قسمتی از آن خالی نشده بود برداشت و در حالی که تابنا گوشش سرخ شده بود گفت:

ــ گندمی که امروز از علافخانه آمده است، مثل شیشه، از تایچه که خالی می‌کنی خش خش صدا می‌کند. زیر دندان از سختی نمی شود شکستش. دیدم اگر این گندم را پشت دول بریزم ممکن است تا فردا صبح موقع آمدن مش نصور آرد نشود. پیرمرد هم که اخلاقش را می دانی. تا می آید می خواهد مشغول بشود. هیچ حوصلهٔ نشستن و منتظر ماندن را ندارد. نمی دانم این مرد در بیکاری هایش توی

دانه چکار می‌کند.

ارباب دوباره گفت:

ــ بله، گندم رشمه کر از منطقه‌های ماهی دشت است که خیلی دیر آرد می‌شود. بهرحال توجه داشته باش که تا بار دولتی هست هیچ وقت روی بار خانگی یا گندم علاف نباید آسیاب را عاج بدهی. بعد از عاج دادن سنگ هرچه هم با آرد مال، دوبار و سه‌بار و ده‌بار، رویش را بمالی و تمیز کنی، باز ریزه‌هائی که کوچکی سر سنجاق داخل آرد می شود که هیچ کاری با آن نمی شود کرد. یک گرد سنگ آجین به لعنت خدا نمی ارزد. باید حتماً گندم دولتی را دان بدهی، حتی اگر برای یک لنگه یا کمتر باشد.

او به طرف سکو برگشت. از سر خوش خلقی و محض تفریح جمع گفت:

ــ دائی رضا، همآبادی علیه ما علیه خودت بشرو، خیلی نقل دارد. به او می‌گفتم دائی، این گندم باید تا صبح آرد بشود و پشت دول نماند. کجکی مثل شتری که نعلبندش را نگاه می‌کند، نگاهم می‌کرد و راه می افتاد. می‌گفت هنی چطور است خودم بروم زیر آسیاب، توی آب کنار چرخ بنشینم و پره‌ها را با دست بگردانم! لغز لطیفه های او واقعاً آدم را از پا در می آورد که نمی دانست چه جوابش را بدهد. نمی شد گفت بالای چشمت ابروست.

او سپس افزود:

ــ خب، بشرو، دوستانت جمع شده‌اند اینجا. چه عیبی دارد. بوئیدن گلاب و دیدن روی دوست. اما گمان نمی‌کنم برای دیدن توکل آمده باشند.

نگاه آرامش با برق دوستانه‌ای که روی نی نی چشمانش درخشید، دوباره از چهره یکی به دیگری گشت. توکل، کلاهش را بین دو پایش گرفته و خاموش نشسته بود. گاهی آن را سر زانویش می‌گذاشت که همچون جمجمهٔ گرد خودش قالب وار آن را می پوشاند. بشرو پس از تردیدی کوتاه که بازتاب احوال دیگران نیز بود پاسخ داد:

ــ نه، برای دیدن او نیامده‌اند. آخه، چطور بگویم. می‌دانی، آخه توکل از ولایت خبر آورده-

ارباب احساس کرد کارگرش مطلبی دارد که جلو آن عده نمی خواهد یا

نمی تواند بگوید. دوباره به سمت در آسیاب قدم برداشت. بشرو دوست نداشت ارباب از چیزی شک ببرد. با دروغی که همان لحظه به نظرش آمد ادامه داد:

ــ توکل از ولایت خبر آورده که پدر سیف الله مرده. اما به او نگفته ایم. فقط گفته ایم پدرش سخت ناخوش است، و از شهر حکیم روی سرش آورده اند. می خواهیم او را که جوان بچه ننه ای است و همان یک پدر را دارد کم کم آماده کنیم که یک مرتبه ناراحت نشود. همین است که بچه ها اینجا جمع شده اند. دستور تازه ای ندارید ارباب؟

رفیعا پوزخند زد:

ــ مگر همه چند پدر دارند؟ منظورت این است که او یکی یک دانه پدرش است. یکی یکدانه یا خل می شود یا دیوانه! دستورتازه ــ بله، دستوری دارم. خوب بود یادم انداختی؛ وگرنه تا نیمه راه می رفتم و برمی‌گشتم. تازگی ها خیلی فراموشکار شده ام. در حقیقت برای همین بود که وقت شبی به آسیاب آمدم. می خواستم راجع به کمبود بارها با تو صحبت کنم. مطلبی است که به دوستانت مربوط نیست و اگر کسی نفهمد بهتر است.

او ساعتش را که بند زنجیری کوتاه داشت از جیب بیرون آورد و بدون اینکه منظورش واقعاً دانستن وقت باشد بر حسب عادت نگاه کرد و باز در جیب گذاشت. گفت:

ــ تابه حال روش ما این بود که برای هر صدمن گندمی که از نانوا یا علاف تحویل می‌گرفتیم که آنهم برای نانوا و به حساب نانوا است یک درصد یعنی به عبارت یک من کم می‌گذاشتیم و نود ونه من تحویل می دادیم. منظورم بار آزاد است نه دولتی.

صدایش را پائین تر آورد:

ــ از این به بعد، توجه داشته باش که هر صد من سه من کم می‌گذاریم. به عبارت دیگر هر شگرد شش باری که به آسیاب می آید، شش من کمتر به کته نانوا یا علاف برمی‌گردد. برای یک خانواده بی استطاعت و نیازمند که سر پرست و نان آور خود را از دست داده اند و در این شهر به کلی ناشناس و غریبند لازم دارم. این روزها بشرو، آدم با این دوچشمش توی شهر چیزها می بیند که مو براندامش

راست می ایستد. یارو را می بینی، زن یا مرد، که با لباس آراسته از کنار کوچه راه می رود. اما خبر نداری که به نان شبش محتاج است. کار نان شهر را از شهرداری و اداره خواربارش گرفتند و دادند به دست اداره اقتصاد که وزارتخانه ای است و مرکزش در تهران. سرنوشت ما با سرنوشت همه ایران یکی شد. وضع بدتر شد که بهتر نشد. حالا شهرداری در کار اقتصاد کارشکنی می‌کند و استانداری در کار این هر دوتا. شهر، وضع آشوبزده‌ای دارد. باید توی این آسیاب، چهارچشمی مواظب باشی بهانه به دست کسی ندهی. توجه‌ها همچنان روی نانواخانه است و مثل زمان‌های پیشتر که استبدادی بود، پی بهانه می‌گردند تا کاسه کوزه را سر نانواخانه بشکنند. نانواخانه هم می‌کوشد تا توجه را روی آسیابان برگرداند. خود را به مظلومیت می زند و گاهی هم حق دارد. رئیس صنف ما، کل ناصرقلی هشدار داده که آرد تمیز و بی عیب تحویل بدهید و از بعضی گند کاری ها که در شأن صنف نیست جداً بپرهیزید. با وضع تازه‌ای که در شهر پیش آمده، مخصوصاً بعد از واقعهٔ اخیر یعنی اعتصاب کارگران نفت، اعضاء صنف عجالتاً صلاح نمی بینند روی ادعای خود در خصوص کمی مزد بار پافشاری کنند. ما می‌گفتیم قیمت کاه و جو و پول نعلبندی و پالان‌دوزی و سایر خرج ها یک به ده بالا رفته و این چندتومانی که نانوا جهت مزد آسیا به ما می دهد هیچ دردی را دوا نمی‌کند. قرار بود با نماینده اداره اقتصاد بیایند ریع بگیرند؛ آسیابی را انتخاب کنند و کارکرد و دخل و خرجش را برای بیست و چهار ساعت زیر نظر داشته باشند. من قبول کرده‌بودم که آسیاب ما را انتخاب کنند. اماحالا تا چندوقتی همه‌چیز مسکوت می ماند.

آشکارا معلوم بود که قصد طول دادن نداشت و می خواست زودتر خود را خلاص کند. بشرو دستمالش را به او برنگردانده بود. دوباره پای سکو آمد. لطفی یکدست که سرانجام با خرده‌ریزهائی از چوب و کاغذ و کاه، چای را علم کرده بود، لیوان فلزی لعاب‌دار را پاک کرده و چای تمیزی برای او ریخته بود. با نگاهی به توکل، همراه آب‌نبات دم‌قیچی روی یک تیکه کاغذ، گرم و صفاآمیز به دست وی داد، که چون داغ بود صبر کرد تا خنک بشود. روی به سیف‌الله کرد و گفت:

ــ مگر تو مثل پسر کاکا ذبیح برای پدرت عزیز نبودی که دنبالت نیامد؟

ناگهان رشته کلام خود را برید و روی به جمع، چنانکه پنداشتی آنان نیز در این امر بی گناه نیستند افزود:

ــ یا شاید این مرد به کرمانشاه آمده تا شورش راه بیندازد. همه دویدند گیوه کش ها هم دویدند[1]. او، کارگر دو روزه آمده‌ای بیشتر نیست. اما در جمع آسیابان‌ها بدون اینکه بداند چه به چیست حرفی زده بزرگتر از دهان خودش. گفت: مگر شما نمی‌گوئید خرج بار بالا رفته و دخلتان به خرجتان نمی رسد؟ و مگر نمی خواهید که نانوا به همان نسبت مزد بار را زیاد کند؟ و مگر از شهرداری و اقتصاد نخواسته اید که بیست و چهار ساعت بیایند از یک آسیاب ریع بگیرند؟ خوب، دوسال است می دوید و به جائی نمی رسید. چرا؟ برای اینکه فشار نمی آورید؛ حرفی می زنید و پشتش را نمی‌گیرید. جلسه های شما برای چای و میوه خوردن و روی همدیگر را دیدن است. اگر شما مار مرده توی دست و پای نانوا بیندازید که بیست و چهار ساعت درب آسیاب ها را می بندیدوآرد به شهرنمی برید، آنها مجبور می شوند یکدندگی را کنار بگذارند و تسلیم بشوند. جناب کاکا آن‌وقت باد به غبغب انداخته و افزوده است، اگر شما کارفرماهانمی توانید به نانواخانه فشار بیاورید ما کارگران می توانیم و حاضریم این کار را بکنیم. حاضریم بیست و چهار ساعت دست از کار بکشیم و بگوئیم تا روی مزدمان نبرید کار نمی‌کنیم. ما این کار را می‌کنیم به شرط آنکه شما ارباب ها مخالفتی نداشته باشید.

آیا به راستی این مرد عقلش را نباخته است؟ او یک فضول به تمام معنی است؛ و شنیده‌ام روزهای بیکاری اش در قهوه‌خانه ها بند می‌کند به گرز داران پای منقل. آب می آورد و روی آتش آنها می ریزد. حقه وافور را از دستشان می‌گیرد و

۱- درنهضت مشروطیت، هرصنف در سبزه‌میدان شهر مقابل تلگراف خانه چادری به پا کرده بست نشسته بودند و با تلگراف حضوری به مرکز از مظفرالدین شاه عزل عین الدوله و تشکیل فوری عدالت خانه را می‌خواستند. درمیان این صنوف گیوه کش ها هم بودند که مردم از روی مزاح در وصف آنان می‌گفتند: همه دویدند گیوه کش ها هم دویدند. این گفته از آن پس بین اهالی مثلی رایج شد.

توی جوی خیابان می اندازد. یکی نیست به او بگوید مگر عطاسی! حتی موی دماغ نردبازها می شود. می‌گوید بهترین انداختن تاس این است که دورش بیندازی.

لطفی گفت:

ــ اگر ما دست از کار بکشیم فوراً از سربازخانه سرباز می آورند و تمام آسیاب ها را اشغال نظامی می‌کنند. مگر شرکت نفتی ها چه کاری از پیش بردند که ما ببریم. کدام قلعه را فتح کردند که ما بکنیم. بچه گربه می‌کرد قسمتم کم است آنهم که بود گربه برد.

ارباب افزود:

ــ مقامات شرکت نفت، انگلیسی ها، یک هفته صبر کردند ببینند این عده سرشان به چه آخوری گرم است و کی ها هستند که انگولکشان می‌کنند. بعد از اینکه خوب از ته و توی هر چیزی سر درآوردند و افراد را شناسائی کردند، یک روز را ضرب الاجل قرار دادند و گفتند هرکس بعد از این روز سرکارش حاضر نشود اخراجی به حساب می آید.

مدآقا توضیح داد:

ــ این چند روزه از ماشین بزازخانه که ساعت شش و نیم صبح می آمد دم گاراژ و کارگرهای شیفت روز را سوار می‌کرد خبری نبود. اما این صبحی دیدم آمده بود که تا ساعت هشت هیچکس نبود سوارش شود. خیلی از مردم ایستاده بودند و تماشا می‌کردند. می خواستند ببینند بعد از اعلام شرکت آیا کارگران سر کار خود خواهند رفت یا همچنان به اعتصاب ادامه خواهند داد. مثل بازار بزازخانه، از بس دراز است این اسم را رویش گذاشته اند. وقتی که کنار خیابان می ایستد جلو بیست دهانه دکان را می‌گیرد.

ارباب با حالتی نیم تحریک شده نیم خوددار گفت:

ــ آقا ذبیح همآبادی شما گویا نقشه کشیده که در آسیاب ها را ببندد و نان عده‌ای را با خانواده هاشان آجر کند. او نمی داند که این شهر زیر چکمه انگلیسی ها است. حکومت نظامی نیست. اما بدتر از حکومت نظامی است. بدون اجازه فلی چر، سرفرماندهی آنها در منطقه، استاندار شهر آب نمی خورد. خواهید

دید که این آقایان چطور همه شان می روند و مشغول می شوند و آب هم از آب تکا
نمی خورد. اینها خیال کرده بودند وقتی دست از کار می‌کشند، کمپانی می آ
نازشان را می‌کشد. حزب بازی، حزب بازی، این هم بدبختی تازه‌ای است ک
گریبان ما ملت را گرفته. در زمان مشروطه هم یک چنین معرکه هائی داشتیم
میزی گذاشته بودند و اسم‌نویسی می‌کردند که هرکس چه احتیاج دارد
حضرات بعد از پیروزشدن حزبشان به آنها بدهند. یکی می‌گفت هفت‌سر عائله ام
روزی یک تومان درآمد، بدون خانه و سر پناه! یک تومان خرج آب و دان مرغ ها
نیست. به صدای بلند می‌گفت بنویسید روزی هفت‌تومان با خانه ای چهاراطاق
برای ایشان که هفت سر عائله دارد. خب، آقا درکدام محله می‌خواهی خانه ا
باشد؟!

مثل اینکه در این گفتار، مخاطب ارباب از میان آن جمع فقط توکل بود. ب
دیگران، بخصوص دو نفری که پای سکو نشسته بودند یعنی محمود و نادعلی اصلا
نگاه نمی‌کرد. وجود این دو را به کلی نادیده گرفته بود. بگذریم از اینکه چشمان
کبودتوکل بانگاه آرام واقناع کننده ای که داشت بین هرجمعی که بودسرهاراخودب
خود به سویش برمی‌گرداند؛ به گمان ارباب توکل چون مالک بود باهمدلی بهتری
منظورش رادرک می‌کرد؛ حدودمسئولیت را در هرکارمی شناخت. اماتوکل دراین لحظه
فقط خداخدا می‌کرد صاحب آسیاب هرچه زودتر آن صحبت ها را تمام کند و از آن
نقطه دور شود. اگر در فرصت دیگری بود بدش نمی آمد نظرش را در این خصوص
جویا شود که چرا واقعاً همشهریانش اعتصاب کارگران نفت را سرسری گرفتند و
توجه لازم را به آن نکردند. مگرمردم، از هرصنف و گروه، دولت جبار انگلیس
را عامل اصلی و علت العلل همه بدبختی ها و عقب ماندگی های خود
نمی دانستند؟ و آرزو نمی‌کردند که روزی دست او را از سر خود کوتاه کنند؟
چنانچه مردم به طور یک پارچه در این زمینه همدردی نشان می دادند و آنها را که
راهگشایان مبارزه علیه ستم خارجی بودند تشویق به مقاومت می نمودند، امیدشان
به پیروزی افزون می شد و مقامات شرکت نفت را همان روزهای اول ناگزیر به
قبول درخواست های خود می‌کردند.

ارباب همان طور که چشم در چشم توکل دوخته بود ادامه داد:

ــ این هم بدبختی تازه‌ای است که گریبان بعضی ها را گرفته. خواهید دید که در شهر به گدائی افتاده‌اند و کسی نیست به آنها صدقه بدهد. چرا؟ برای اینکه گول خورده‌اند. آمدند به دینار طلا برسند آن درهم نقره‌ای را هم که داشتند از دست دادند. و آن‌وقت این آقا، همآبادی شما نمی دانم روی چه حسابی در جمع آسیابان‌ها آن حرف را می زند. می خواهد بلوا راه بیندازد و خودش برگردد ملایر. رتیل نیش می زند و پر می‌گیرد به سوی مرده‌شوخانه. روی دیواری می نشیند که کی نعش مرده را برای خاک کردن می آورند.

کارگران با سرهای به زیر افتاده خاموش بودند و قصد سخنی نداشتند. توکل در خصوص کار کاکاذبیح با خود می اندیشید:

ــ موش حیوان زیانکاری است که در باغ ریشه ها را می خورد. اما ریشه مو را کاری ندارد و برای باغ مو مفید است. سوراخ های پیچ در پیچی که برای لانه‌اش می‌کند، قدرت نفوذ آب را بیشتر می‌کند.

مدآقا زیر لب می‌گفت:

ــ آسه بیا، آسه برو که گربه شاخت نزنه!

جرأتی به خود داد و صدایش را بلندتر کرد:

ــ ما را چه به این فضولی ها. کاکا آدم ناراحتی است. شاید هم عقلش پارسنگ می برد. کارهم که می‌کند یا حرف می زند یا آواز می خواند. به من می‌گفت توی آسیابانها آدم حرف زن نیست. رئیس آنها کل ناصرقلی، یک اصفهانی بی سواد است که به جای امضا انگشتش را پای حواله‌ها و عرضحال‌ها می‌گذارد. آمد اینجا دنبال پسرش، خودش هم ماندگار شد. گمان نمی‌کنم خیال ماندن داشته باشد. او یک سال است آمده به این شهر، اما من، پنج و پنج و دو، دوازده سال است اینجایم. شاه هنوز کلاه پهلوی را قدغن نکرده بود که آمدم.

بشرو، تعجب می‌کرد که این حرف ها برای چه بود. سایه چشمان را به زیر انداخته بود تا اضطرابی را که در نگاهش بود از نظر مرد پنهان دارد. رفیعا روزهائی که به آسیاب می آمد، به سبب تنگ نفسی که داشت هرگز قدم به درون انبارکاه نمی‌گذاشت. غبار آرد را تحمل می‌کرد لیکن کاه را هرگز. همان بوی آن کافی بود تا او را به حال مرگ بیندازد. اما وجود یک زن توی آسیاب او ــ اگر همان دقیقه

اتفاقی می افتاد وحقیقت برملا می شد، چه مصیبتی پیش می آمد! هرگز قابل تصور نبود که مرد با خدا چه واکنشی نشان می داد و به او و مهمانانش چه می‌گفت.

ارباب به یادش آمد که چه پرسشی از سیف‌الله کرده بود: مگر تو مثل پسر کاکاذبیح برای پدرت عزیز نبودی که دنبالت نیامد؟ چون پرسش او بی جواب مانده بود از سر خوش‌مشربی که رضایت خاطری را می رساند روی به وی کرد و گفت:

ــ شنیده‌ام پدرت حالا بیمار است و می خواهی به ملایر بروی. انشاالله تا می رسی حالش خوب شده باشد. خوب، مرگ و زندگی هرکس دست خدا است. پدرت چند سال داشت؟

با این برداشت حکیمانه شاید به نظر ارباب آمده بود که خود عهده‌دار امر مهم و حساس بشود و خبر ناراحت کننده را به جوان پدر مرده بدهد. زیر پرتو لرزان شمع در خطوط سیمایش چشم دوخته بود تا بداند ظرفیت روحی اش چیست و چگونه خبر را تاب خواهد آورد. سیف‌الله، شاد اما سرگردان، اطرافش رانگاه کرد. در حیرت مانده بود که ارباب از چه حرف می زد. پاسخ داد:

ــ چهل و پنج سال.

رفیعا با ناراحتی و آرامش نسبی، یک پایش را به سکو تکیه داد. ملچ ملچ کنان چایش را با آب نبات دم قیچی نوشید؛ و خوشدلانه این داستان را برای کارگران که گوش به او داشتند تعریف کرد:

۳۷

ارباب گفت:

ــ همه شما ابول تانوا را که در فیض‌آباد دکان دارد، دیده‌اید و می شناسید. برادرش در هرسین مرده بود و خبر نداشت. از طرفی چون همکارانش می دانستند تا چه اندازه برادرش را دوست داشت، حیران مانده بودند چطور خبر را به گوشش برسانند، و چه کسی را واسطهٔ این کار بکنند. مرد همیشه خندان صنف که حضورش خود به خود آدم را به شادی می‌خواند- کسی که همه کس را دست می اندازد اما هیچ کس نمی تواند او را دست بیندازد؛ با شوخی و متلک، یهودی دزد زده را به خنده می‌اندازد. پیراست ولی با همین کارها سرزنده و جوان مانده است. می‌گوید باید به ریش دنیا خندید. و خلاصه از آن آدم‌هائی است که کارش هرجا باشد بی شوخی و خنده نمی‌گذرد. حالا یک چنین کسی برادرش مرده بود و خبر نداشت.

مدآقا چیق دسته بلندش را توتون کرده بود. اما به ملاحظهٔ حال ارباب که زود به سرفه می افتاد، و همچنین چون جذب گفتار وی بود، از روشن کردنش خودداری می‌کرد. چنین بود که رفیعا از زبان وی سخن می‌گفت. زیرا داستان را می‌دانست. جنبشی کرد و لای یقه پیراهنش گفت:

ــ چند سال بارش را می بردم. توی همین آسیاب و روزهائی که گندم دولتی در کار نبود. برادرش را هم دیده بودم. مش ابولی می‌گوئیم و مش ابولی می شنویم. حاضر شده بود با من بیاید ملایر و یکی از خواهرهایم را به او بدهم. با من هم سر شوخی داشت.

ارباب می دانست که مدآقا گال داشت. با این وصف برای او احترامی قائل بود. اگرچه در مقایسه با بعضی ها، ثبات قدم چندانی نداشت، ولی بین کارگران مشغول در آسیاب ها نجابتش زبانزد بود. وجودش در انبار غله یا هرجا، آرامشی به کارگران می داد. دوسال بود که پیش او کار نمی‌کرد. با این حال، عید بزرگ که پیش می آمد همان نخستین روز، اول وقت، تنهابابه اتفاق یکی دونفر از کارگران جوان‌تر، حمام کرده و با سر و لباس تمیز به دیدنش می رفت. شتابزده و انتظارآلود، به عالیه زنش و همچنین بچه ها می‌گفت، لباس بپوشید و سماور را خاموش نکنید، مدآقا می آید. همین حالاست که چکش در خانه را به صدا درآورد.

ارباب با خنده گفت:

ــ تو کارگر من بودی، آن‌وقت او را به ملایر دعوت می‌کردی؟!

لطفی یکدست جواب داد:

ــ شما بروید به ملایر، او هر دوخواهرش را پیشکش می‌کند.

ارباب گفت:

ــ نه، دوخواهر، همزمان با هم نمی توانند زن کسی باشند. از نظر شرعی حرام است. همین‌طور است، مادر با دخترش. حالا بگذریم از اینکه موسی دو دختر شعیب را همزمان زیر نکاح داشت. اسلام این کار را نهی کرده است.[1]

تصادفاً همان روزها برای او موضوعی یا بهتر است گفته شود واقعه ای پیش آمده بود که از جهتی باعث شادمانی روح، و از سوئی اسباب پریشانی خاطرش را فراهم کرده بود. بیوه جوانی که تازه شوهرش مرده بود، برای تهیه مقداری آرد که کفاف نان زمستانش باشد و در آن روزهای قحط و غلا از مراجعه به نانوائی های شلوغ شهر معافش دارد به او روی آورده بود. او قصد داشت با طیب خاطر به این زن که دختر و پسری نیز داشت کمک کند و هرطور شده خواهشش را برآورد. اگرچنانکه دستور داده بود، از آن به بعد بشرو عوض یک من معمولی از هر خروار بار نانوا سه من کم می‌گذاشت، ظرف دو هفته، بدون اینکه چیزی از کیسه خرج کرده باشد، می توانست پنجاه‌من آرد تهیه کند و توسط محمد بغدادی به در خانه اش

۱ ــ در تورات آمده است که یعقوب دو دختر لابان را همزمان در نکاح داشت.

فرستد.

گوش کارگران با توجه کامل برای شنیدن باقی داستان به وی بود. ادامه داد:

ــ بله، داستان ابول را می‌گفتم: از نانواها یک نفر که با او مراوده شوخی داشت به بقیه گفت شما بروید پیش او و بگوئید فلانی ــ یعنی همان شخص ــ برادرش مرده. او را جلو بیندازید تا بیاید به من خبر بدهد و کاری نداشته باشید. همین کار را کردند و ابول را با روحیه همیشگی اش خوش خوشک برداشتند و آوردند پیش این شخص. پهلویش نشست. دست روی دستش گذاشت و گفت، برادر، آدم باید تحمل داشته باشد. صبر داشته باشد. خداوند به مشیت خودش بندگان را در سختی و مصیبت می آزماید.

گوش شما به من هست؟ این ها را ابول به آن شخص که ظاهراً برادرش مرده بود می‌گفت. این می‌گفت و اون می شنید. ناگهان به طرفش برگشت و گفت این ها که می‌گوئی آیا خودت عمل می‌کنی؟ آیا خود تو تحمل مصیبت را داری؟ جواب داد البته که باید داشته باشم. گفت پس سرت سلامت باشد؛ به تو تسلیت می‌گوئیم و بقای عمرت را می خواهیم. برادرت در هرسین وفات کرد. این را که شنید بیچاره پیرمرد وارفت. انگار هرچه خون داشت از بدنش بیرون کشیدند. به دیوار تکیه داد و شروع کرد به لرزیدن. به آن شخص، بعد که دوستان راه می افتند توی راه می‌گویند، برادر، هیچ شوخی خوشمزه ای نبود. حسابی حال او را جا آوردی.

و به راستی هم جز این نبود. تا دوسال بعدش ابول توی لاک رفته بود و با کسی از آن حرف ها نمی زد. گویا یک جائی زیاده روی کرده بود و خدا می خواست نکش را بچینند. در هر مجلسی که بود، با سری روی سینه افتاده و خاموش، دم به دم آه می‌کشید و لااله الاالله می‌گفت.

جمع روی سکو، و ازجمله سیف‌الله کم کم متوجه شده بودند موضوع از چه قرار است. بشرو گفت:

ــ آدم، پدرش فقیر باشد بهتر است تا دارا. این چه پدری است که هیچ وقت حال پسرش را که به غربت رفته نمی پرسد. ککش نمی‌گزد که مرده است یا زنده. چنین پدری نباشد بهتر است. سیف‌الله اگر پدرش بمیرد خوشحال می شود. هم ارث به او می رسد، هم کفیل خرج مادرش می شود و از سربازی نجات پیدا

می‌کند. از ترس نظام وظیفه به این ولایت گریخته و توی آسیاب پنهان شده است.

مدآقا، محجوب‌تر از هر لحظه، به این گفته‌ها افزود:

ــ چه پدری، چه مادری! تا بودم زنده ندادی‌ام نان مفته، حالا که مرده‌ام برایم می‌زنی سرنای جفته!

بشرو که توی این هیرو ویر ناگهان به یاد موضوعی افتاده بود، گفت:

ــ ارباب، خوب شد آمدید. از شما بهتر شاهدی ندارم. دائی رضا این روزها هرجا می‌رود می‌گوید که من، یعنی بشرو، او را کتک زده و از آسیاب بیرون کرده‌ام. شما جلو این عده همآبادی‌های ما بفرمائید که قضیه این نبوده و او به پای خودش رفته است. یک همولایتی، آنهم پیرمرد تجربه دیده‌ای مثل او چرا باید پشت سر همولایتی خودش این حرف‌ها را بزند.

رفیعا که وضعش نامساعد شده بود، در مقابل نفسی که می‌خواست بالا بیاید و نمی‌آمد غرشی کرد و به هن‌هن افتاد. صورت پر گوشتش متورم و گلگون شد. خون به چشم‌های درشت رگزده‌اش دوید، و در میان سرفه‌های کوتاه که به خورخور بیمار محتضری شبیه بود با تکرار کلمات گفت:

ــ دوماه بود–دوماه بود که می‌خواستم جوابش کنم. منتهی کسی گیرم نمی‌آمد جایش بگذارم. مرد بدی نیست. اما حالا با این سن نمی‌تواند توی آسیاب کار کند. به درد کار آسیاب نمی‌خورد. به او گفته بودم فکر جای دیگری باشد. یک روز، یک روز، آخ، واخ– یک روز آمدم بالا، با کرد کپنک‌پوشی از اهالی ماهیدشت که می‌گفت پای سنگ کار کرده و تجربه کافی داشت. ناشناس بود و نمی‌خواستم او را بگیرم. اما چاره نداشتم. آسیاب، بارهایش را نمی‌رساند. بارکش‌ها هم شکایت داشتند و گی گی می‌کردند بروند. بحبوحهٔ روزهائی بود که به آسیاب‌ها جای گندم دولتی لوبیا داده بودند. اگر لوبیا داخل گندم بود –که اولش چند روز بود– چیزی که از زیر سنگ بیرون می‌آمد نه آرد بلکه چهار پاره بود. ما گفتیم این طور نمی‌شود: می‌خواهید لوبیا به دست گندم بزنید– هرکدام را جدا جدا خورد کنید و بعد به دست هم بزنید. این بود که از آن به بعد بار لوبیا را جدا کردند. و آرد لوبیا را هم که دیده‌اید چطور از زیر سنگ بیرون می‌آید. با اولین دانه‌ها که از کوجه به گلوی سنگ می‌افتد، ابر سفیدی مثل کفن تمام

یاب را می‌گیرد. تا توی انبار کاه که آن پشت است و حتی لانه مرغ می رود. و آمده‌ای بگوئی چکنم بار خورد شده و توی دست و پا را گرفته است. بهرحال دم بالا با مردی از روستا که وصفش را گفتم. دیدم داثی درمیان آن غبار سفید فن مانند دوازده لنگه را در قسمت سنگ کنار هم قطار کرده ومشت مشت آرد ی آنها می ریزد. به قول معروف فلان موش چال می‌کرد. تا آن مرد را دنبالم دید مید موضوع از چه قرار است. آرد مال را کنار گذاشت. سر و صورتش را شست. اس‌هایش را به تن کرد. و درتمام این مدت یک کلمه با من حرف نزد. بعد آمد وی سکوی بیرون مقابل رویم نشست و گفت:

ــ هنی می دانم که او را آورده‌ای تا جای من بگذاری. اما اگر بگویم ی روم وهمین جا می ماتم چکارم می‌کنی؟!

و برّ و برّ نگاهش را توی چشمم دوخت. مرا می‌گوئید: راستش به شدت جا وردم. خیال کردم تکیه به جائی و چیزی دارد که این جوری شکم به چاقو می مالد. ش او نقطه ضعفی نداشتم که بخواهد از موضوع بل بگیرد. مردک ماهیدشتی هم ون اینکه کپنک پاره‌اش را کنار بگذارد، میان گرد و غبار لوبیا، با آرد مال ستش مشغول همان کاری شده بود که داثی می‌کرد. مشت‌مشت به ردیف توی هر نگه می ریخت و خیال می‌کرد زعفران بارگیری می‌کند. داد زدم آی یارو، بیا، بیا که معلومم شد توهم از او بهتر نیستی؛ و بی معطلی ردش کردم.

این شرح و تفصیل، جواب کاملی برای سئوال بشرو نبود. اماراضی اش کرد. پس از رفتن ارباب، دوستان نفسی کشیدند و دوباره به سر کار خود برگشتند. ادعلی که روی زمین نشسته بود تا جلوطویله که جای وسیعی بود دوید و از شادی میانکو برداشت؛ یعنی مثل ورزشکاران در گود زورخانه به هوا پرید و دور خود چرخید.

آیا او فهمید؟ نه، نفهمید. ابداً شک نبرد که بین رفقا مشروبی در کار هست. توکل بطری باز شده را توی لانجین خالی کرد و گفت:

ــ من ساقی گری ام خوب نیست، هرکس خودش پرکند و بخورد. ارباب از این جهت زود رفت که درشکه‌چی را سر کوچه قنات معطل نکند. با درشکه آمده است و با درشکه برمی‌گردد. توی آسیابانهای شهرتنها کسی است که زیاددرشکه

می نشیند. مسئله ناخوشی و ضعف و این حرف ها نیست؛ ذاتاً مرد خراجی است؛ و پول برایش اهمیتی ندارد. پهلو به پهلوی اعیان و اشراف می زند. اگر عهد استبداد بود چه بسا یکی از خان های جرت قوز شهر، یک روز از درشکه بکشدش پائین، چوق تعلیمی اش را زیر چانه اش بگذارد و بگوید مرتیکه ادای بزرگان را درآورده ای.

مدآقا گفت:

ــ اتفاقاً در همین ده سراب سعید خانی هست که همین اخلاق را دارد. او هم زیاد درشکه می نشیند و همیشه از راه بالا با درشکه به آبادی می آید. با چوق دستش خیلی ها را زده است. رئیس تقسیم آب شهر است و سرابی ها مثل سگ از او وعصای دستش می ترسند.

بشرو گفت:

ــ اسمش را شنیده ام اما خودش را ندیده ام. خانه اش در شهر است ولی در آبادی هم منزلی دارد. می‌گویند روزگاری کوزه اش خیلی آب ورمی داشته.

توکل دنبال حرف خود گفت:

ــ روزی دم خیابان، چشمش به من افتاد، رفیعا را می‌گویم-پائیز پارسال که همراه بشرو به کرمانشاه آمده بودیم. درشکه را نگاه داشت و صدایم زد. تعارف کرد که سوار شوم اما نشدم. همان روز و همان جا بود که بشرو را به او معرفی کردم. از اشراف مسلکی اش خوشم می آید. تنگ نفسش از کار نکردن و همیشهٔ خدا بیخ لنگ زن در خانه خوابیدن است. پیه تمام قلبش را گرفته. و یک روز ممکن است ناگهان بیفتد و دیگر برنخیزد.

مدآقا که از لاف و گزاف خوشش نمی آمد، با چشم های بسته و سری که می لرزید توی سخنش رفت:

ــ از خودت نخواست که بیائی و برایش کار کنی؟ شاید برای همین بوده که صدایت زده است.

با این طعنه می خواست به وی بفهماند که تو هم با همه ادعاهایت بهرحال فردی هستی کارگر و مانند همه، نیازمند که خواهی نخواهی عاقبت یک روز برای انتخاب کاری به کرمانشاه می آئی، یا شاید همین حالا آمده باشی.

خم شد و از اجاق پای سکو که کتری را گذاشته بودند، گل آتشی با دست برداشت. فوت کرد و روی چپقش گذاشت. با چند پک کوتاه دود از آن در آورد. و همان‌طور که کونهٔ چپق توی مشتش بود نرمی شست زمختش را روی توتون آن فشرد و گفتارش را ادامه داد:

ــ توی تمام آسیابان‌ها تنها کسی است که به سلام کارگر جواب می دهد. بینی بین الله آدم خوبی است. آزارش به موری نمی رسد. برادری دارد که حلبی ساز است. پیش از رفتن رضاشاه و بهم خوردن اوضاع، شیروانی های چند خوابگاه تیپ را قنترات برداشته بود که بسازد. هر حلبی سازی شیروانی کوب هم هست. واردات آهن ورق کم شد و قیمت بالا رفت. آمادگاه تیپ، یاور اعتضادخاقان، سپرده‌اش را ضبط کرد. بیچاره خانه‌اش را گرو این کار گذاشته بود. زن و بچه‌اش به رفیعا پناه بردند- که گویا هنوز هم توی منزلش هستند. می خواهم بگویم چنین جوانمردی‌ها را هم دارد. در مدتی که توی این آسیاب بودم، هرروز به در خانه‌اش سر می زدم. خواهرم باشد، غالیه زنش، حتی یک بار رویش را ندیدم که بگویم چه شکلی است. بعد از چادر برداری از خانه‌اش بیرون نیامد. ظرف روی آتش می‌گذارد و توی خانه حمام می‌کند.

لطفی اولین بار نبود که این داستان را از زبان دوستش می‌شنید. با وجود این با علاقمندی تازه‌ای پرسید:

ــ صدایش را هم نشنیدی؟

ــ چرا، صدایش را می شنیدم. پشت در با من حرف می زد. و خیلی هم به احترام حرف می زد. می‌گفت که رفیعا را در شهر کجا بروم ببینم. آن روزها ارباب حال بهتری داشت و کمتر توی خانه قرار می‌گرفت. از این قهوه‌خانه به آن قهوه‌خانه، دنبال کارهای مربوط به صنف وبحث و گفتگو با همکاران-پیدا کردنش دشوار نبود. اما اگر جایش را می دانستی یک سر به سراغش می رفتی.

لطفی گفت:

ــ غلغلکم نده؛ اگر من هم بودم خودم را به تو نشان نمی دادم. شاید او بی خبر نبوده که با چطور آدمی طرف است. زنها با یک نگاه هر مردی را می شناسند. دائی رضا را چه می‌گوئی که حالا هم می رود و او را می بیند.

توکل که یله داده‌بود، مانند کسی که دوست ندارد غیبت اشخاص را بشنود، نیم‌خیز شد و به تندی گفت:

ــ من این پیر خرف هرزه گو و مهمل را که خویشاوند خودم است بهتر از شما می‌شناسم. او دروغ می‌گوید. در این عمری که کرده دستش به دم ماده الاغ هم نرسیده است. او اصلاً مرد نیست.

مدآقا می‌خواست حرفی بزند، اما نمی‌زد. حسام که وضعش را دریافته بود به جای او گفت:

ــ تو از کجا آزمایش کرده‌ای که او مرد نیست. خر نر را به گوش‌هایش نمی‌شناسند. خیلی‌ها این حرف را می‌زنند. ما کارگرها هرجا دور همیم از این چرند و پرندها می‌گوئیم. اما دائی سکوت می‌کند. می‌گوید، چه فایده، با حلواحلوا گفتن دهان شیرین نمی‌شود. اما اگر بگوئید تابحال دستی از پا خطا نکرده و بازنی روبه‌رو نشده است این را منکر نمی‌شوم. خودش بارها جلو همه گفته که تابه‌حال بندش به حرام باز نشده است.

لطفی به آرامی توضیح داد:

ــ اشتباه نکنید. او فقط گفته که روی عالیه را دیده است. از خودش باید پرسید که راست می‌گوید یا دروغ.

سیف‌الله که خاموش نشسته بود، سرانجام حرفی زد:

ــ از کی، از عالیه؟

لطفی با دو مشت توی سر او کوفت:

ــ بیچاره‌ی بدبخت، عالیه کجا است که ما ازاو بپرسیم؟ عالیه توی اطاقش روی قالیه. دلم برایش حالی به حالیه. ما از دائی رضا می‌پرسیم که اگر دیده بگوید نشانی‌هایش چیست. و آیا درست شنیده‌ایم که خال سیاهی کنج لبش هست. بعضی زنها خود را نشان نمی‌دهند چونکه زشت‌اند. اما عده‌ای هم از خوشگلی زیاد خودشان را پنهان می‌کنند. دائی رضا کسی نیست که چیزی را توی دلش نگاه دارد.

ساغر لعابی دسته‌دار دوباره به دور افتاد. از چپ به راست همان گونه که گردش آسیاب بود. نوبت به نادعلی رسید. لانجین را کج گرفت و آن را پر کرد.

سرعمو دست برد و نصف بیشترش را توی ظرف برگرداند. گفت:

ــ پیاده شو تا با هم راه بریم. فقط تو یک نفر نیستی. باید به همه برسد.

نادعلی بینی له‌شده‌اش چین برداشت و گفت:

ــ بازهم به سلامتی ساقی کمرباریک! ای خدا، نمی شود کمر این دیوار چاک بخورد و یک ساقی کمرباریک از توی آن بیاید بیرون. مگر برای تو کاری دارد آخدا. مگر ما بنده تو نیستیم و دلمان نمی خواد از این چیزها که خلق کرده ای داشته باشیم. ما هم دلکی داریم آخدا!

مثل این بود که خدا توی دیوار بود. نمی‌خواست نگاهش را از آن برگیرد.

لطفی یکدست گفت:

ــ ما بنده‌ی مدزمان کوریم. ای خدا مُردم از خوشی!

توکل گفت:

ــ این استکان را بخور و بزن به چاک نادعلی. آمده بودی بشرو را ببینی که دیدی. تقصیر من بود که در بطری را باز کردم. حرفه ای ها می‌گویند عرق را باید انگشتانه‌ای خورد که اثرش کم کم ظاهر بشود؛ نه اینکه یک هو بیخ گلو انداخت که کله‌پا بکند.

نادعلی، سبکبار از هر غمی که در دنیا بود، و با روحی به پرواز درآمده پاسخ داد:

ــ تا عرق هست من هم هستم. این قدر به سلامتی اش می خورم تا بیاید بیرون.

شب مهتاب و ابر پاره‌پاره　　شراب کشمش و می در پیاله
ساقی بریز نوش کنیم　　خدا را فراموش کنیم

به جای او لطفی بود که خجالت می‌کشید؛ اما به روی خود نمی آورد. یک لنگه از عاجیده‌های خوش دوخت و سنگین وزن و گران قیمت توکل را برداشته بود و به بافت محکم آن نگاه می‌کرد. هیچ کس از او نمی پرسید چرا چنان دقیق توی بحر آن رفته است. بی آنکه نگاهش را از عاجیده بردارد گفت:

ــ پسر، چرا شعر شاعر را خراب می‌کنی. خود را فراموش کنیم نه خدا را فراموش کنیم. اما شاید بهتر بود شاعر همین را می‌گفت. کسی که می می خورد

خدا رافراموش می‌کند.

نادعلی کله اش گرم شده بود. تشنج گونه های استخوانی زردش را در نور بی رمق بچراغ موشی می شد دید. همه نگاهش می کردند. مایل بودند ظرفیت بیشتری داشته باشد و آن حرکت ها را نکند. او شعر و ترانه هائی می دانست که اگر معقول مثل بچه آدم برای آنها می خواند و مجلس را از آن راه گرم می‌کرد، خیلی پسندیده‌تر بود. توکل به او بور شد:

ــ زک و راست بگو منظورت چیست؟

نادعلی دستش را با ادای قره مست ها توی هوا چرخ داد؛ سر کوچکش روی گردن باریک موج خورد و گفت:

ــ خودت می دانی زاغی، از آن زنی حرف می زنم که تو و بشرو قایمش کرده اید توی آسیاب.

ــ توی آسیاب؟

ــ آری، دماغ من مثل سگ تازی بوی هر چیزی را می شنود. توی این آسیاب بوی دنبه می شنوم. سر خود اوشرط می بندم که اینجا است. با تو ازملایر آمده. کورشه کسی که بخواد بی ما بخوره!

نادعلی گی گی می‌کرد. می‌کوشید تا برخیزد و پنهان شده را پیدا کند. پسرعمو دست روی دستش گذاشته و نگهش داشته بود. بشرو گفت:

ــ نه، مانعش نشو. چرا مانعش می شوی. بگذار برود پیدایش کند. شنیده‌ای که بوی کباب می آید، اما خر داغ می‌کنند. برو، دیالله برو! پس معطل چی هستی. اما اگر پیدایش نکردی و معلوم شد خواب دیده‌ای آن‌وقت چه؟ آیا حاضری هر کاری که این جمع می‌گوید بکنی. مگر تو نمی خواستی شرط ببندی؟

منظور بشرو فقط یک دستی زدن و ایز گم کردن بود. محمود به راستی باور می‌کرد که زنی در آسیاب پنهان نبود. اما نادعلی احساس دیگری داشت. نمی توانست بپذیرد که آن عده بی خود و بی جهت آنجا جمع شده‌اند. سنگینی مداقا و سکوت حسام بزی که با سری پائین افتاده خود را درگیر هیچ صحبتی نمی‌کردند غیر از اینها می‌گفت.

توکل که لب هایش خیلی کم به خنده گشوده می شد با تبسم گسترده‌ای بر

پوست چهره اش روی به جمع برگشت و افزود:

ــ همان که بشرو می‌گوید: آیا حاضری ساقی کمر باریک بشوی و رفقا را شاد بکنی. آن‌طور که دلشان می خواهد. می فهمی که (با ابرو اشاره کرد) آخر از همه برو پیش مدآقا که بیماری اش را به ما ندهی. نمی خواهم به آبادی که برمی‌گردم از این نوع سوقات ها همراه داشته باشم. هنوز شاید هستند دخترانی که به امیدم نشسته اند.

قهقه دوستان بلند شد. محمود با چهره‌ای درهم که عضلات زیر پوستش به شدت متشنج شده بود و همچون موش زیرمفرش حرکت می‌کرد، آهسته با کونه مشتش زیر چانهٔ گویندهٔ آن کلمات زد که واکنش ناجوری از خود نشان نداد. نادعلی از جایش برخاست. چون مست بود پیل پیلی خورد. روی بارانداز نیمه تاریک را نگاه کرد. ولی تنبلی اش آمد بالا برود و کتیها را جستجو کند. یا شاید خیال کرد رفته و جستجو کرده است. پرده کنفی را بالا زد و قسمت سنگ راه که در و دیوار سفیدش در پرتو شعلهٔ چراغ موشی به خوبی روشن بود از زیر نظر گذراند. محمود چشمش به وی بود. بیم داشت نکند برود و روی سنگ بیفتد. اما او برگشت و نشست. پلکهایش بیمارگونه بروی هم افتاده بود و چنین می‌نمود که سرش گیج می رفت. با خنده ای روی سینه اش گفت:

ــ یا توی کاهدان است یا میان طویله.

بشرو که خیالش راحت تر شده بود، به توکل چشمک زد. گفت:

ــ می‌توانی این دو جا را هم بگردی.

محمود پیش بینی دعوا می‌کرد. گفت:

ــ پسر عمو حاضر شو تا برویم. من بیشتر از این نمی توانم بمانم. باید سرکارم حاضر باشم.

نادعلی، رنگ پریده و خشمناک، می‌کوشید خونسرد بماند، اما نمی توانست. گفت:

ــ تو برو، من هستم

با چشم های بسته و چهره‌ی ته کشیده‌ای که به او حالت مرده داده بود، از بیخ گلو بر او بانگ زد: من هستم!

دست برد تا استکانی دیگر پرکند و بنوشد. پسرعمو مانعش شد. توکل باقیماند لانجین را توی قرشقه ریخت که لب به لب شد. آن را به دست وی داد. محمو گفت:

ــ مگر با او دشمنی داری زاغی؟

توکل چشمهایش پیل‌پیلی رفت. به‌آرامی گفت:

ــ امشب مهمان خودم است. تو برو، او اینجا می‌ماند. (دست به صورت کم موو زیر گلوی لاغر جوان بیست و یک ساله کشید). مگر ساقی کمرباریک نمی‌خواد: من ساقی کمرباریک. لوطی چه این وری چه آن‌وری، فرقی برایش نمی‌کند. شاید هم نصف شب آن کسی را که دلش آرزو کرده و از بیخ گلو برایش نعره سر داده پیدایش شد. خدا را چه دیدی. کمر دیوار سوراخ می‌شود و پری پیکری لخت آب‌نشین می‌آید بیرون و می‌گوید کسی بود که مرا می‌خواست؟ بیا عزیزم که مال تو هستم تا طلوع صبح!

بشرو و سیف‌الله خندیدند. محمود به شدت برزخ شده بود. گفت:

ــ من، هرطور شده، اگر کولش کرده‌ام، او را می‌برم. نمی‌گذارم اینجا بماند. پسر عمو وخی تا بریم، وخی! همآبادی که با آدم این‌طور باشد وای به حال بیگانه. اقل کم برو بیرون هوائی بخور. من گفتم تو لب نزن، اما به خرجت نرفت. عرق اتحادیه، آنهم با شکم خالی، مگر شهرت است!

نادعلی برخاست و همراه او تلوتلوخوران از آسیاب بیرون رفت. لیوان لبالب از مشروب، روی تختهٔ پهنی که کارسینی آنها را می‌کرد در وسط جمع هنوز مشتریان خوبی داشت که با شوقی نگفتنی چشم از آن برنمی‌داشتند و لب‌های خشکیده را از تشنگی طولانی با زبان‌تر می‌کردند.

۳۶

دو پسر عمو، در حالی که کلاه محمود روی سکو بود، چنان نرفته بودند که پشت سر خود را نگاه نکنند. قدم آنها روی برآمدگی درگاهی بود که کاکاذبیح از دل تاریکی پیدایش شد. او جلو می آمد و دائی رضای کوچک اندام دنبالش. دائی، بدون کت، بدون کلاه، شلوار بلندی به پا داشت که به سبب کوتاهی قامت، پاچه اش را برگردانده و تا زیر زانو بالا آورده بود. از این سوی نیز تا پائین سینه و نزدیک ریش بلند خاکستری اش می رسید که چون کمربند قدرت نگه داشتنش رانداشت، یک دستش دائماً روی آن بود که نیفتد. حقیر در رفتار و مضحک در گفتار بود. روی ریش بلند و حتی ابروان پر پشتش دانه های مو به سفیدی می زد.

کاکاذبیح، چهل ساله، چابک و جوان نما، کلاه نمدی پیاله مانندش را مشدی وار تک سر نهاده، سینه را پیش داده و اخم ها را ساختگی بهم کرده بود. بی توجه به جمع روی سکو، نگاهش فراز بارانداز و تل گندم های کوت شده را جارو کرد. با صدائی بلند که حرف یا هجای آخر هر کلمه را می برید پرسید:

ــ بار خانگی، گندم آزاد، چه دارید؟ توی این تایچه ها چیست؟ جواز، بیجک، پته، هرچه دارید بیاورید نشان بدهید.

هیئت بازرس به خود گرفته بود که برای آسیاب ها، بخصوص آسیاب های نزدیک شهر که دم چک مأموران بودند، چهرهٔ شناخته شده ی نامطلوبی بود. مأموران رسمی دولتی جای خود را داشتند، کسانی نیز در این میانه فرصت غنیمت دانسته، چپ و راست می آمدند و با قیافه ها و اداهای گوناگون اسباب زحمت

می شدند. به قول یک اصطلاح رایج کُردی مینه ی مار می‌کردند. از طویله ب
کاهدان، و حتی توی لانه مرغ که بزرگ بود وجادار، هر سوراخی بود می‌گشتند ت
بلکه انبانه ای، کیسه ای گندم یا آرد که بوی مال خانگی می داد پیدا کنند
آنگاه حق و حساب بخواهند. در این هنگام بشرو واقعاً به شک افتاد که نکند ب
راستی او بازرس شده است. کاکاذبیح سوادکی نیز داشت. برای اینکه از زحمت
دو هفته کار دوهفته بیکاری خود را رهانیده باشد،هیچ دور نبود رفته و این شغل ر
برای خود دست و پا کرده بود. که در این صورت چون راه و چاه را می دانست
خیلی بهتر از مأمور عادی می توانست به دولت خدمت کند. ریشی از ته زده و
لباسهایش را از سفیدی چسباک آرد با دستمال تر پاک کرده بود. یک احتمال
دورتر که در این موقع به طور مبهم ذهن کارگران را مشغول می داشت این بود که
شاید کاکا از جانب حزبی ها به گشت دور آسیاب ها افتاده بود تا همچنانکه در
بازار چال حسن خان و اینجا و آنجا، انبار بنکدارها را در پی روغن احتکار شده
جستجو می‌کردند و اسباب زحمت می شدند، بارهای غیر دولتی را وا برسد و از آن
راه رد انبارهای بزرگ را به دست آورد. مگر نه که او تازگی ها هر دوهفته یک بار
که نوبت بیکاری اش می شد، همچون موسی به طور سینا می رفت. و کم کم
می خواست پیغمبری اش را بر امت سرگردان یعنی کارگران آسیاب ها و ناتواخانه
آشکار کند؟ کاکاجان، ما را ببخش به کلاه چرکین پدرت؛ کاری بکن بابات
می‌کرد، پیلی می ریشت قبات می‌کرد! قاچ زین را بچسب که نیفتی، سواری
پیشکشت! حزبی ها بی آنکه هرگونه حکمی و فتوائی در دست داشته باشند، از
سال پیش به این سوی، جلومحموله هائی را که توسط تجار و بنکداران به شهرهای
دیگر صادر می شد می‌گرفتند، و می‌گفتند شهر خود ما بیشتر از هر جا نیاز دارد. اگر
شما این ها را به خاطر سود بیشتر به شهرها یا خدا می داند کشورهای دیگر صادر
نکنید، قیمت ها پائین می آید و فقیر فقرا به جای روغن پیاز خود را با پیه گاو سرخ
نمی‌کنند؛ موی دماغ سرمایه دارها شده بودند و با پول و رشوه هم کنار نمی رفتند.

کاکاذبیح، همراه دائی رضا به آسیاب آمده بود، نه از آن جهت که راه را
نمی دانست و می خواست این شخص راهنمایش باشد بل از این نظر که بهانه ای
داشت که روبه رو شدنش را با بشرو توجیه می‌کرد. زمانی که بیست و چند

سال پیش دائی رضا از مانیزان بیرون آمد و پدر و نامادری اش به فاصله کمی از پی هم مردند، خانه‌شان خالی ماند که بلافاصله تیرهای سقفش را دزدیدند و سوزاندند. دیوارهایش که چینه ای بدون اندود بود شکاف برداشت و لانهٔ مار و مور شد. گاکا می‌خواست زن بگیرد و از برادرهایش جدا شود. چون جای مستقلی نداشت و از طرفی معلوم نبود دائی برگشتنی باشد، آن را اشغال کرد. سقفش را پوشاند و دستی به سر و رویش کشید. اگر دیرتر جنبیده بود، همان دیوارهای چینه ای را که برای کوت باغ از هرچیز مناسب‌تر بود خراب کرده و با گاله برده بودند. گفته بود که اجاره به صاحبش خواهد داد. اما چه اجاره‌ای که تا این دقیقه نداده بود و بعد از آن هم معلوم نبود بدهد.

اگر دائی تنها به آسیاب آمده بود و کسی نیز روی سکو پیش بشرو نبود، احتمالاً شاید با رفتار عادی به دوست همآبادی اش سلام می‌گفت و آرام چنانکه عادتش بود در گوشه ای می نشست. اما اینک با دیدن یک جمع چندنفری از بچه های آبادی، سینه به سینهٔ او آمد. روی پنجهٔ پاهایش قد کشید و چشم های ریز واسوخته اش را که نگاهی موذیانه و بخشایش ناپذیر داشت از زیر ابروان آشفته در چشم او دوخت. با صدائی برنده‌تر از یخچه های زیر شیروانی، که همچون تف دهان افعی بیرون پرتاب می شد گفت:

ــ تو به یدی پسر گندوش گفته ای که دائی رضا آسیاب را روی آب می خواباند؟ای بر پدر دروغگو لعنت. بر مادر تهمت‌زن لعنت. تو همان آدمی هستی که وقتی پدر نامرحومت در آبادی مرد جنازه‌اش باد کرد وتا دوروز هیچ کس حاضر نشد بیاید برش دارد! چرا این دروغ را گفتی که اوهم همه‌جا واگو کند؟! اگر من توی این شهر بیکار باشم و کسی از این به بعد نپرسد خالو خرت به چند، کدام قبا را به تن تو نو می‌کنند؟! ای بر پدر دروغگو، بر مادر تهمت‌زن لعنت!

من کجا آسیاب‌را روی آب می خواباندم. این توکل حی و حاضر. دوسال و نیم که سرباز بود می آمد شهبازخان پیشم. این لطفی یا مدآقا که همکارم بوده‌اند و می دانند. اگر من آسیاب را روی آب می خواباندم فقط برای اینکه لش مرگم ساعتی نیم‌ساعتی بخوابم، حالا توی این شهر جایم نبود.

بعد از این قد کشیدن‌ها و تف و لعنت کردن‌ها، حالا که کوتاه می آمد و سوی سکو راه می افتاد، شلوارش همچون تنبوشهٔ گشادی پائین آمده و در حال افتاد بود. برای اینکه شلوارش نیفتد روی پلهٔ بارانداز نشست. ظاهراً هنوز دق دلش خالی نکرده بود. گفت:

ــ روزی که او آمد و توی این خراب‌شده مشغول شد، با هم نوبت گذاشتیم از سر شب تا ساعت دوازده او بیدار باشد من بخوابم. بعد، من بیدار باشم او بخوابد. چپ‌چپ، مثل خری که نعل بندش را نگاه می‌کند نگاهم می‌کند. یعنی اینکه دروغ می‌گویم. یک شب دیدم نیامد بیدارم کند. خروس خواند و معلومم شد که خوابش برده. هردو دویدیم و دیدیم آسیاب توی آرد خوابیده.

لطفی بانگ برداشت:

ــ هرسه‌تا خوابیده بودید، تو و او و آسیاب. و هیچکدام از هم گله‌ای ندارید.

دائی هنوز آتشش تیز بود. سکوت مصلحت‌آمیز بشرو بیشتر خشم او را برمی‌انگیخت. خطاب به وی که می خواست برود بخوابد گفت:

ــ دیگه از من چه گفته‌ای؟ از مال ارباب دزدی هم کرده‌ام. تو که می‌گوئی بگو. تو که غیرت و حمیت سرت نمی شود. از یک جندهٔ بی حاشا بدتری!

از چشمانش شرارهٔ آتش جستن می‌کردو بشروهیچ نمی‌گفت. کاکابه اوتندشد:

ــ بس کن پیرمرد! تو هم حالا دوربه دستت افتاده. خوب، دوستان همآبادی همه اینجا آمده‌اید. این روزها فصل بار کُردی است، من کمتر پائین می آیم. وقتی هم می آیم کسی از شماها را نمی بینم. در انبار غله که می آیم هرکدام از سوئی می‌گریزید و رونهان می‌کنید. لطفی بند تنبان کوتاه است و مدآقا حال گفتگو ندارد. زندگی همه‌اش کار نیست. مگر همه ما به یک طناب بسته نشده‌ایم.

رشته کلام خود را برید و روی به توکل با لحن احوال‌پرسی گفت:

ــ ظاهراً دیشب وارد شهر شدی. خوب، خوشت باشد. می بینم که سلامت و سرحالی. همیشه همین باشی. از روی پل قره‌سو که می‌گذشتی چه دیدی؟ منظورم پالایشگاه نفت است. حلب های براق روی ریل که ازیک فرسخی، آفتاب را روی خود برمی‌گردانند و چشم ها را خیره می‌کنند، آیا راه‌می‌رفتندیاخوابیده‌بودند. هرچه دیدی برای ما بگو. موقعیت باریکی است. اعتصاب کرده‌اند، اما گویا عده‌ای

رفته و مشغول شده‌اند. اگر شهر کمک نکند شکست آنها حتمی است.

توکل با چشم‌هائی که پنداشتی نمی‌خواست از حال خوش مستی به در آید نگاهش کرد و خاموش ماند. مثل این بود که می‌گفت بعد با هم صحبت خواهیم کرد. کاکا افزود:

ــ اشتباه نشود، این آقایان اگر با من مشورت می‌کردند هیچ وقت نمی‌گذاشتم دست به این کار بزنند. اما حالا که زده‌اند، چاره چیست، نباید پشتشان را خالی کرد.

تعجب توکل از این نوع طرز برداشت بیشتر شد. ولی نمی‌خواست در یک چنین وقتی با او وارد بحث شود. کاکاذبیح تنها مرد سواددار آبادی بود. در حقیقت، او بود که پدرش خانحسین را واداشت تا وی را به ملا بفرستد. آن مرحوم حالت عجیبی داشت که از سواد دار جماعت، ملا، شیخ، کارمند دولت حتی اگر اطاقدار ساده‌ی کون برهنه‌ای بود می‌ترسید. کاکا که در باغ آنها کار می‌کرد به دنبال چندبار تکرار قبلی، یک روز دستش را گرفت و همراه والی به جوزان برد و در مکتب‌خانه ملاحسن اسمش را نوشت. اگرچه همان زمان نیز خود را بالاتر از این حرف‌ها می‌دانست، اما کارگر خوبی بود. کلاه نمدی تخم مرغی اش نوک سر، در همان حال که یک بند بیل می‌زد شعر و غزل نیز می‌خواند؛ و علاقه شگفتی به حافظ داشت. ولی به هیچ وجه سیاسی نبود و چنانچه بعضی‌ها می‌خواستند در یک شب‌نشینی از کتاب نسیم شمال یا عشقی برای آنها بخواند ودمی سرگرمشان سازد طفره می‌رفت.

در سال‌های ۱۷ و ۱۸ که او از خدمت سربازی برگشته و در آبادی برکارهای خود سوار شده بود پیش می‌آمد که گاهی به نهاوند می‌رفت. شهری بود سوت و کور محصور بین کوههای بلندی که امواج رادیو از آن عبور نمی‌کرد و اگر خبری در دنیا اتفاق می‌افتاد اهالی آن دیرتر از هرجا از آن آگاه می‌شدند یا گاه اصلاً نمی‌شدند. در آن سال‌ها این مکان دورافتاده تبعیدگاه گروهی از سیاسیون شده بود که به قول معروف کله‌شان بوی قرمه‌سبزی می‌داد و می‌باید دور از دیگران نگه داشته شوند. سیاسی بودند یا نبودند- کله‌ای داشتند یا نداشتند، بهرحال شهربانی رضاشاهی آنها را از محل‌های خود دستگیر کرده و به این شهر فرستاده بود که

می باید تا پایان عمر همان‌جا تحت نظر باشند و جای دیگری نروند. حتی اگر حالا که زمانه عوض شده بود او (توکل)، ماجرا را برای دوستان تعریف می‌کرد چنان لرزه برتن آنها می نشست که مستی را از یاد می بردند. ستوان سومی به نام فدوی که در ملایر به دستور مرکز، یکی از همین سیاسی ها به نام دیبا را با دستمال خفه کرده بود، ترفیع درجه گرفته و رئیس شهربانی نهاوند شده بود[1] هنگامی که از خیابان عبور می‌کرد زنها از دیدن او غش می‌کردند. تبعیدیها بیشتر از شش کیلومتر اجازه نداشتند از شهر دور شوند و هر روز غروب می باید می رفتند و با امضای دفتر حضور خود را اعلام می‌کردند. یکی از آنها دانشجوی سواره‌نظام از دانشکده افسری بود که در تعمیرگاه ماشین های باری کار گرفته بود و زن نداشت. به جرم داشتن ارتباط با دسته محسن جهانسوزی، آلمانی خواه، محاکمه ومحکوم به شش ماه حبس گردیده بود. جوان بعدی، ماهی گیری بود اهل بندر انزلی، هواخواه نظام اشتراکی شوروی، با محکومیت ده‌سال و تبعید دائم. وجالب‌تر از همه شخصی بود از مردم باکو که هیچ کس به او نگفته بود و نمی‌گفت دلیل تبعیدش چیست. چون از شدت عمل های کارگردانان حکومت شوروی و به طور کلی اوضاع و احوال جدید درآن‌خطه خوشش نیامده بود کولبارش را برداشته و با عبور از رودخانه ارس به این سوی مرز گریخته بود. شهربانی رضاشاهی چون اطمینان نداشت واقعاً چه افکار و یا مقاصدی دارد دستگیرش کرده و با پست سفارشی دو قبضه تحت‌الحفظ به نهاوند گسیلش داشته بود. او چون در دیار خود توی کارخانه برق کار می‌کرد و در این رشته تجربه داشت به عنوان مدیر کارخانه برق نهاوند که روی تپه گیان تأسیس گشته بود و با نفت و مازوت کارمی‌کرد، گمارده شده بود و مقامات به طور کلی از کارش راضی بودند. اگر نور چند لامپی که از این کارخانه توی خیابان ها کشیده بودند جائی را روشن نمی‌کرد در عوض صدای تپ تپش شهر را تا صبح بیدار نگاه می داشت.

چهارمین فرد این گروه، با اداره‌مالیه همکاری می‌کرد. زمین های توتون کاری و

۱ — این شخص پس از غائله سوم شهریور و فرار شاه، همراه چندنفری از جمله پزشک احمدی و سر پاس مختار رئیس سابق شهربانی توسط دادگاههای ملی محاکمه و محکوم به حبس گردید.

تریاک کاری را تقویم می نمود و مبلغ مالیاتی را که می باید از کشت کاران دریافت شود به اداره گزارش می داد. این شخص که نامش مهران بود یک بار به درخواست مالیهٔ ملایر همراه مأموری به این شهر آمده و دوسه روزی در اراضی تریاک کاری منطقه، از جمله جوزان، به تهیه گزارش پرداخته بود. در اینجا بود که توکل با وی آشنا شد و با تمام گروه در نهاوند ارتباط دوستانه بهم زد. آنها در میان خود به مرور ایام وصلت خانوادگی پیدا کرده بودند. شب ها با صمیمیتی غیر قابل توصیف دورهم جمع می شدند و از هر دری صحبت به میان می آوردند.

کاکاذبیح آن روزها همیشه به او اندرزمی داد اگر صلاح خود را می داند و نمی خواهد گرفتار پاپوش دوزی پلیس بشود- اگر سرش روی گردنش زیادی نمی‌کند، بهتر است مراوده با این عده را قطع کند. و حتی چنانچه بر فرض محال نهاوندی ها و این عده سرجمع معامله هرساله نیم انگورهای او را می خریدند و در خمره های خود به شراب تبدیل می‌کردند دور این شهر را خط بکشد و سری را که درد نمی‌کند بی جهت دستمال نبندد.

چه شده بود که این شخص حالا کله سیاسی پیدا کرده بود و می خواست به پشتیبانی از اعتصابی ها و همچنین برای احقاق حق کارگران آسیاب ها شهری را بشوراند؟ آن روزها او در آبادی یا شهر هرکاری را که رجوعش می‌کردند حتی چنانچه خالی کردن مال و جابه جا کردن کوت های انسانی بود روی نمی‌گرداند و انجام می داد. اما هرگز پای در کشت هائی که به منظور تریاک کاری بود نمی‌گذاشت. در شخم و بذرافشانی و تیغ زنی محصول، هیچ کدام شرکت نمی‌کرد. به آن معنی ها که نماز بخواند و روزه را کامل بگیرد، مؤمن پا به مسجد نبود. ولی می‌گفت از شیخ آبادی، آقاصالح، پرسیده و درحقیقت فتوی گرفته، واو گفته است کشت خشخاش در چنان وضعی که هرروز عده بیشتری از اهالی رابه کام اعتیاد می‌کشید و خانه خراب می‌کرد به هیچ روی نمی توانست حلال باشد. در حقیقت از همان روز بود که او هرجا یک تریاکی می دید زبان به نصیحتش می‌گشود یا خنده خنده حقه وافور را از دستش می‌گرفت و آب روی منقل پرآتشش می ریخت. لیکن در این زمان جای پرسش بود: آیا او که با این ایمان و اخلاص یا شور و حرارت برای کاری که در پیش گرفته بود و کتمان نمی‌کرد، یعنی همکاری و

مراوده با عده‌ای سیاسی که می خواستند مرزها را بشکنند و الگوهای ناشناخته را جانشین نظام سنتی ایران بکنند، هیچ به خود زحمت داده بود تا فتوای کسی را بگیرد؟

اینها بود آنچه توکل اگر فرصت می یافت قصد داشت بامرد چهل ساله که ادعای عقل و اعتقادش می شد یکی یکی در میان بگذارد و جوابش را بگیرد. و گذشته از همه اینها، او می بایست به قول معروف، اول شاخش را می دید و آنگاه به شب چر می رفت.

اگر ماس خورش را می‌گرفتند و نپرسیده ندانسته با یک ضربه توی هلفدانی اش می انداختند، مثل زمان های پیش از شهریورتا می آمد این چشمش از آن چشم خبردار شود یک سال گذشته بود. در این مدت چه کسی بود که خرج زن بی دست وپایش را درآبادی می داد. کاکاجان، کاری بکن بابات می‌کرد، پیلی می ریشت قبات می‌کرد!

۲

از آن‌طرف، نادعلی، بیرون آسیاب، تا هوای تازه به پوستش خورد بالا آورد. دو نفر از اهالی سراب‌سعید به سوی دهکده می رفتند. کدخدا علامیر و پسرش سهراب بودند که از شهر برمی‌گشتند. کدخدا از تپه که بالا می رفت با هیکل نیم خمیده‌اش دست به زانو گرفته بود و از جلو می رفت. سهراب به این سوی نزدیک جوی روان و دو هیکلی که کنارش چنباتمه زده بودند آمد و گفت:

ــ همشهری، یک پیاله کمتر!

آن دو را به حال خود گذارد و داخل آسیاب شد. سکوی کوتاه و جمعی که در یک حلقه فشرده مخلوط با سایه های خود رویش نشسته بودند کانون توجهش بود. صورت های کوچک و بزرگ را در روشنائی کم جان و لرزان چراغ موشی یکی یکی و به دقت برانداز کرد. تعجبی سراپایش را گرفته بود که دوچندانش در وجود جمع به حرکت آمد و چشمان آنان را گرد کرد. شاید می خواست ببیند چه چهره‌های آشنا یا ناآشنائی هستند و از چه پشتوانه های استوار یا نیمه‌استواری در روند کار و زندگی سود می جویند. آنچه بودند بیشتر از آنچه می‌کردند یا می خواستند بکنند، برایش معنی داشت. چون فهمید همولایتی هستند شانه بالا انداخت و با همان بی اعتنائی غیر مأنوس و زننده‌ای که آمده بود راهش را گرفت و برگشت. توی درگاه طویله را که تاریک بود نگاه کرد. ظاهراً پی چیزی می‌گشت. اره‌ای روی لانه مرغ بود. آن را برداشت. توی دست گرداند و سرجایش انداخت. همینکه رفت بشرو گفت:

ــ پسر کدخدا است که پدرش سهمی از باغ بغلی و همچنین توتستان

روبروی آسیاب دارد. دنبال شاخه‌های بریده شده‌ی درخت می‌گردد. خیال می‌کند ما می بریم و توی تنور می‌گذاریم. دودی که از روزن این آسیاب بیرون می رود، آتشی است که خرمن عمر آنها را می سوزاند. به اره چنان نگاه می‌کرد که سگ کتک خورده به چوبدست صاحبش. نمی دانم با این آسیاب چه پدر کشتگی دارند. خود کدخدا از آن مارمولک ها است. می خواهد بچه هایش اینجا راپایگاه جنس قاچاق بکنند. یا شاید نقشه کشیده تا زمین زیر جویبار را که بوته زار بی حاصلی است به دست باغ بزند و صاحب بشود.

لطفی افزود:

ــ این بچه را کیست که در سراب نشناسد. هنوز سر از پوست تخم در نکرده دنبال شیطنت و الواطی افتاده

برای توکل توضیح داد:

ــ دختری بود در همین ده سراب سعید که نان ساجی می پخت و به آسیاب ها و باغ ها می برد. مادرش می پخت و او می برد می فروخت. این بچه سر راهش سبز شد. مچ دستش را گرفت و خواست تا بکشاندش توی باغ. از خودش دفاع کرد و با سنگ سرش را شکست.

بشرو افزود:

ــ مینای پابرهنه، خواهرزادهٔ قلیچ باغبان، که پارسال زمستان و همچنین بهار برای من نان می آورد. سقم را زخم می‌کرد اما مجبور بودم قبول کنم. چون که از قلیچ رودربایست داشتم و زیر دین او بودم. تمام شب های سرد زمستان را می آمد توی آسیاب و برای تنور هیزم می آورد. روز از توی باغ شاخه های خشک شده را نشان می‌کرد و شب با اره می رفت می برید. گاهی شاخه های ترهم بین آنها بود که چون در تاریکی نمی دید اشتباهی می برید. عشقی داشت برای شعله آتش که تا زیر سقف می رفت و همه جا را گرم می‌کرد. آن شب ها کسی نتوانست مچ ما را بگیرد، حالا این انجوجک می خواهد بگیرد.

کاکا که گویا تازه متوجه حسام بزی شده بود، گفت:

ــ امروز در انبار غله آب یخ سبیل می‌کردی. یاد امواتت افتاده بودی. خوب، از ولایت چه خبر؟ تو که گمان نمی‌کنم هیچ وقت بخواهی به ملایر برگردی؟

او برزخ بود و میل نداشت حرف بزند. شاید به همین سبب بود که کاکا طرف گفتگویش قرار داده بود. نخ سفیدی از آن رشته‌های درهم و برهم را که روی کاهگل دیوار به چشم می خورد، دست گرفته خود را سرگرم کرده بود. مثل تسبیح بین انگشتان لمسش می‌کرد. اما دوستان شک داشتند که آن را می دید. توکل نخ را از دست او گرفت و گفت:

ــ ولایت، آسیابی است که آبش افتاده. در ولایت هیچ خبری نیست. بی چیزی مردم-بی کاری و گرانی. اینها است اخبار ولایت.

کاکا او را نگاه نمی‌کرد. گفت:

ــ تو که وضعت بد نیست. مو در سال کم‌آبی هم انگور می دهد. درخت مقاومی است و زود از پا در نمی آید. اما شنیدم بعضی حاصل‌های تو هم خشک شد.

توکل گفت:

ــ زمین پشت باغ را لوبیا کاشتم. حال و حوصله نداشتم؛ گفتم لوبیا می‌کارم که با دست‌چین زنها هم می شود کارش را کرد. در آبادی مرد نمانده است. اگر گاودانه می‌کاشتم بهتر بود.

مدآقا که عادت داشت همیشه بحث را به مجرای دیگر بیندازد، گفت:

ــ سال پیش، دولت به نانوائی ها عوض گندم لوبیا داد. خیلی ها به خیال اینکه بعد از این همه مردم نان لوبیا خواهند خورد، به طمع پول مفت،رفتند به سراغ کشت لوبیا که آب زیاد می خواهد.

کاکا گفت:

ــ اگر من در آبادی بودم نمی‌گذاشتم لوبیا بکاری. لوبیا کاشتن آمد و نیامد دارد. گویا غلامعلی پسر لحاف دوز، کور دنیا بین ملایر، توی آئینه اش نگاه کرده و به تو گفته بود لوبیا نکاری. تو که به او اعتقاد داشتی چرا حرفش را گوش نکردی؟

معلوم بود که در وجود وی شخص موافق و سر به راهی را برای افکار خود جستجو نمی‌کرد. توکل نخواست جوابش را بدهد. این حرف‌ها همه زائد بود. دائی رضا با گردن راست و سینه جلو داده، قرشقهٔ خالی را که توی لانجین بود

برداشت و بو کرد. گفت:

ــ خبرها توی آسیاب است. نادعلی را کی خبر کرد که اینجا بیاید؟ سق دهان این بچه را مادرش با فحش برداشته. مگر چکارش کرده‌اید که بدو بیراه می‌گوید؟ مثل مرغ کرچ بایدلب جوسرش رازیرآب کردتاحالش جابیاید.

توکل گفت:

ــ از ما ساقی کمر باریک می خواد.

دائی رضا، دهان بی دندانش به لبخند همواری گشوده شد. گفت:

ــ خوب، کسی که عرقش را می دهد، فکر ساقی کمرباریکش را هم می‌کند.

توکل گفت:

ــ آدم.. کشی هم می‌کند برای اهلش بکند. این ها ظرفیت ندارند. عرق آدم را می خورند و فحشش هم می دهند. بگذار گورشان را گم کنند.

کاکا افزود:

ــ می روند همه جا پخش می‌کنند که توکل از ملایر خانم آورده و توی آسیاب سراب سعید پنهان کرده است. آبرو برای هیچ کس باقی نمی‌گذارند.

اطرافش را نگاه کرد و افزود:

ــ اگر می خواهید بزم داشته باشید و ساعتی خوش باشید، مثل آدم رفتار کنید. هیچ کس نگفته است کارگر نباید خوشی بکند. بفرستید پی ابرام با جعبه آوازش و چندتا صفحه خوب، یا مجنون با نی هفت بندش که همولایتی خودمان است. غمگین می زند و آدم را به یاد خورده قرضی هایش می اندازد، ولی بهتر از هیچ است. شادی کردن بهانه می خواهد. اما نه از راه عرق خوری. عرق، همین است که می بینید. اولش خوب است ولی آخر سر همه را از هم دلخور می‌کند. مجنون، شعر و غزل هم می داند. ناله نی مار را افسون می‌کند که می آید نزدیک نی زن و آرام گوش می‌کند. تو سیف‌الله وخی برو پی ابرام. راه دور نیست و زود برمی‌گردی.

توکل، خسته بود. شانه و پس سرش را به دیوار تکیه داده و لنگ هایش را با کمال بی قیدی وسط حلقه دراز کرده بود. رگ‌هایش از اثر مشروب گرم شده بود

دل می زد. برای اینکه ببیند مست است یا اینکه حال عادی دارد، دست به صورت و روی ابروهایش که کرخ شده بود کشید. وجود خود را با هوشیاری کامل حس می‌کرد. گفت:

ــ نه، لازم نیست پی کسی بروید. همین عده که فهمیده‌اند من از ملایر «خانم» آورده‌ام بس است که چند نفردیگر هم خبر بشوند.

او ازحرکت نادعلی به شدت دلخور شده بود. از خود نیز نفرت داشت و پشیمان بود که چرا اصلاً گل‌بهار را به کرمانشاه آورد. کوشید تا خود را ناراحت نشان ندهد. گفت:

ــ ابرام، همان جوان اصفهانی است که از گردش سنگ آسیاب یا نمی دانم چرخ و پره اش یک شعله برق کشیده و چراغ موشی را دور انداخته است. مگرنه؟

لطفی گفت:

ــ او خیلی کارها کرده. گلوی سنگ را که محور می‌گردد، بلبرینگ انداخته. و خیال دارد دستگاهی درست کند که به طور خودکار جلو آسیاب را بکشد. اگر در این کار پیش برود، فاتحهٔ هرچه کارگرپای سنگ است توی این شهر خوانده‌س. خیلی دلم می خواست او را می دیدم و یک تف آبدار توی صورت آبله ای اش می انداختم.

حسام‌بزی افزود:

ــ خدا بدهد یک جو بخت. اربابش تا دیروز دوتا الاغ داشت و از حومه شهر خاک کشی می‌کرد. دختر یک صراف راکه به پای خود پیشش آمده بود گرفت و رو آمد. آسیاب هم ارث دختره است. اما شنیده‌ام زن اول او، هووی تازه رسیده را جای کلفت هم حساب نمی‌کند. در سفر برگشت از حج برای او گل می برد؛ آن را دم در از دستش می‌گیرد و توی مبال می اندازد. خاک کش دیروز و آسیابان امروز، تنها کسی است توی تمام آسیابانها که حج رفته وحاجی شده است.

لطفی گفت:

ــ مرد تازه به دوران رسیده، برای صنف آسیابان نقشه کشیده است. به کمک همین ابرام در یکی از کوچه های گاراژ مشغول دائر کردن مکینه است. یعنی دائر کرده ولی دائم خراب است و کار نمی‌کند. یک یابوی پیرهم برای

بارکشی همیشه جلو درش واستاده که جان ندارد مگس هایش را بتاراند. در جلسه های صنف حاضر نمی شود، می‌گوید خاک کشم. و چون آسیابش کوچک است و تازه راه افتاده، اسمش توی صورت شهرداری و اقتصاد نیست.

کاکا گفت:

ــ ابرام، اربابش حاجی شده، خودش که نشده. اوهرچه باشد یک کارگر است. دلیل ندارد جوان بدی باشد. او اصفهانی است،ماملایری. درزمان رضاشاه، مردی از کارگاه چینی پزی اش نوعی نعلبکی بیرون داده و پشتش مهر زده بود «رنجبر». او را گرفتند: مردیکه قرمساق اسم رنجبر را می بری! و به همین جرم اعدامش کردند. اما حالا وضع فرق کرده. کارگرها در هرشهری

مدآقا که از این برداشت خوشش نیامده بود و آن را در چنین جمعی بی ربط می دانست، ته ماندهٔ لانجین را که قطره هائی بیشتر نبود با قرشقه نوشید و زیر لب زمزمه کرد:

ــ ولش بابا. این حرف ها برای ما نان نمی شود.

همه می دانستند که کاکا مردی بود احساساتی که در هر چیز خیلی زود گر می‌گرفت و به هیجان می آمد. وقت حرف زدن، همیشه از خودش شروع می‌کرد و موضوع را به خودش پایان می داد. وقت کار کردن، خودنمائی هائی داشت که در آن سن ممکن بود باعث جانش شود. می‌گفتند هاری کار دارد. نه تنها از نظر فهم و شعور، بلکه از نظر قوت جسمانی و زور بازو خیال می‌کرد از دیگران سر است. این تعصب او هنگام حمل لنگه ها به روی شانه که می باید تا محل دسته کردن بارها مسافتی را بپیماید، کاملاً به چشم می خورد. او با اینکه رسماً بار دولتی نمی برد، و اصلاً نام اربابش حسینقلی کُرده، جزو صورت اداره اقتصاد نبود، گاهی روزها به انبار غله می رفت. می رفت تا فقط خود را بنمایاند و با کارگران صحبت کند. در آبادی، چنانکه توکل دیده بود، به خاطر اینکه گمان نکنند به خاطر پول و نیاز زندگی دنبال کار آمده است، اختلاط کنان یا آواز خوانان، تاهروقت شب که چشم قدرت دیدن داشت بیل می زد و با هر ضربه که می زد یک فرقان خاک را جابه جا می‌کرد. گر گرفتن او در جریان هر نوع صحبت و بخصوص سیاست، همچون توده ای هیزم که سر به شعله نهاده است نوسان ها و فراز ونشیب هائی

داشت، و از یک روند ملایم و مساوی پیروی نمی‌کرد. رویهمرفته در آبادی مردی غیر عادی قلمداد شده بود. هرکس هرکاری می‌خواست بکند وسط می آمد و پیشنهادی می داد. یک نوع فضولی بی توقع که غالباً به قیمت وقت خودش تمام می شد. مردی بود که با وجود حساسیت زیاده از حدش، تحقیرها را به دل نمی‌گرفت. چون دوست همه بود به معنای رایج آن دوست هیچ کس نبود. اگر زنی زیبا رو می دید که آن سوی دیوار باغ راه می رفت یا مشغول چیدن پودنه در حاشیهٔ جوی بود، فوراً خون در رگ هایش به جوش می آمد. کلاهش را مشتی وارتک سرش می‌گذاشت، شعر و غزل می خواند، و این حال و هوا را تا چند روز برای خود حفظ می‌کرد. مشروب نمی خورد، ولی مثل بعضی ها جانماز هم آب نمی‌کشید و در این خصوص کسی را نصیحت نمی‌کرد. گاهی می‌گفت اگر کاره‌ای بودم غذا خوردن را هم همچون قضای حاجت نهی می‌کردم که آشکارا صورت نگیرد.

۳۸

از رفتن پسر علامیر، کم و بیش شاید بیست دقیقه گذشته بود. یک بار جلو سنگ را کشیده بودند، ودوستان آمادگی داشتند با گشودن بطری دوم، شعله لرزان شادمانی را که می رفت تا بین آنها به خاکستر بنشیند جان تازه‌ای ببخشند. لطفی یکدست که ظاهراً بیش از دیگر دوستان حواسش جمع بود، ناگهان بانگ زد:

ــ بشرو، آسیاب را دریاب. دارد می خوابد.

بشرو ازجایش جست. درمانده و ترسان به حضرات نگاه کرد:

ــ دیدی گفتم، این کوله مرجان آب آسیاب را انداخت. در این مدت هم از سوراخ روی بام به حرف های ما گوش می داده. بار اول نیست که این بلا را به سر من می آورد.

دفعهٔ پیش، تختهٔ آب بند را هم با خود برد که تا تختهٔ دیگری درست کردم و جلو آب گذاشتم، آسیاب دوساعت تمام خوابید. بام غلتان سی منی را از روی بام هل داده و توی باغ انداخته است که هرچه عقلم را گرد می‌کنم نمی‌دانم چطور و از چه راهی آن را بیاورم. فصل بارندگی در پیش است و بام اگر کوبیده نشود حساب ما پاک است.

ــ جای درنگ نبود. بشرو با بیل دستش از آسیاب بیرون رفت و دو پسرعمو به درون آمدند. حال نادعلی بعد از قی کردن بهتر شده بود. از هارت وپورت افتاده، با مختصری شرمساری از کم ظرفیتی هائی که نشان داده بود، کل و نیمه بیمار، خود را در پناه محمود گرفته بود. توکل، عصبی و تندخو، به او پرخاش کرد:

ــ من خودم به سیف الله گفتم که زنی از ملایر آورده‌ام. اما نگفتم برای رفقا

آورده‌ام. این، شکار من است. اما هنوز دست خودم به او نرسیده است. اگر رسید، پس‌مانده‌ی من مال شما. به قول گفتنی اگر من گلی چیدم گلابش را شما بگیرید. همیشه لوده انگور می‌آوردم، این سفر زن آوردم.

او مست نبود، حالت مست داشت. مستی مدآقا گل کرده بود. اما نمی دیدند کار بدی بکند یا حرف بدی بزند. صورت و گردن پر چروکش با عرق‌های دانه‌درشتی که بر آن می درخشید سرخ‌تر شده و خال های ریز قهوه‌ای آن ناپدید گشته بود.

نادعلی، پشیمان و افسرده، به زبان آمد:

ــ من کاری نکردم. گفتم خوش باشیم.

بیمارگونه و خواب‌آلود سر کوچکش روی شانه‌اش افتاد و برای خود زمزمه کرد:

ــ رفتم در مغازه؛ دیدم خانوم قراضه؛ تشنه به دوغ تازه؛ تشنه به دوغ تازه!

محمود گفت:

ــ عرق را آدم با شوخی و حرف می خورد. ما که عزا نیامده‌ایم. و پدر سیف‌الله هم نمرده است. گردنش از گردن خر کلفت‌تر است. و اگر اینجا بود هم‌پیاله ما می شد.

توکل که لحظه به لحظه برانگیخته‌تر می شد، رو به سوی کاهدان، با صورتی کبود از خشم بانگ زد:

ــ تامار، بیا بیرون!

سیف‌الله با رنگی به سفیدی دیوارهای آن سوی پرده، خاموش گوش می داد. منتظر بود که چه اتفاقی می افتاد. صدائی نیامد و خبری نشد. توکل این بار رساتر و با کلماتی جاندارتر بانگ برداشت. و چون آسیاب خوابیده بود و بز نالهٔ ضعیف چوله‌ای آب از زیر دوزاغ آوائی به گوش نمی رسید، بانگ بلند او زیر سقف کوتاه پیچید:

ــ تامار، بیا بیرون! تامار خوشگل و ناز. بیا همشهری‌ها ببینندت. برای دیدن تو آمده‌اند.

حسام‌بزی بیشتر از هرکس خود را آماده دیدن اوکرده بود. وضع نشستنش را

عوض کرد. لبهایش آهسته مولید:

ــ زنی که مدآقا را مبتلی کرد، او هم اسمی شبیه این داشت. او تامار است و یک عده‌ای اینجا تامارزو.[1] اما از من به شما نصیحت: هیچ‌وقت به روسبی نگوئید خوشگل، زیرا باور نمی‌کند. اگر باور کند که راست می‌گوئید افسرده می شود. مثل بعضی گل‌های باغچه که تا دستمالی می شوند توی هم می روند و می پلاسند. و روسبی که افسرده شد دیگر به مفت نمی ارزد. باید دستمال درآوری و اشکش را پاک کنی. روسبی دوست ندارد کارش به اینجا بکشد. عجله دارد که زودتر خلاصش کنند و برود. حوصله شنیدن قصه و اندرز اخلاقی را ندارد. اگر پولدار باشی از شب پیشش قرق می‌کند و کسی را پیش خود راه نمی دهد. به عشق شب بعد، سر تا سر روز را آواز می خواند. مزه عرق به دهانت می‌گذارد. برایت می رقصد و صدجور دلبری می‌کند. ندیده‌ام، اما شنیده‌ام.

کاکا به او تند شد:

ــ پسر، از خودت خجالت بکش! توکل دارد شما را مسخره می‌کند. اگر هم کسی را آورده بدانید که ملایری نیست.

حسام گفت:

ــ ملایری یا غیر ملایری، هرکس هست باید بداند که بین ما یک نفر ناخوشی دار تشریف دارد. از این زن‌ها توی شهر فراوانند. ناگهان نمی دانم از کجا پیدا شده‌اند. در خیابان که پشت دسته‌ی الاغ‌هایت هی می‌کنی و می روی، می بینی صدای زن می آید: یک عده که با هم می خوانند و هر و کر می خندند، توی کامیونی که راننده‌اش یک سیک هندی و بغل دستش یک انگلیسی است. جمع کرده‌اند و می برند. به کجا می برند و چه کارشان دارند خدا می‌داند. هرچه هست خوشحال‌اند. کرد و فارس و عرب. یک نفر می‌گفت اینها را می برند پاچه نوکان، توی قرنتینه می‌کنند و بعد می سپارند به اردو.

او با خود می اندیشید: البته عده حاضر در آسیاب می باید دک بشوند و بروند

۱ ــ تا مارزو، کلمه‌ای است بسیار مصطلح در غرب به معنی بسیار آرزومند، معمولاً برای خوردنی ها.

بی کارشان. از میان آنها شاید بعضی‌ها سماجت می‌کردند و پررویی نشان می‌دادند که بمانند. بعضی‌ها نیز خود را به سادگی می‌زدند. و کسانی نیز حق خود می‌دانستند. این دختر و مادرش و آن یکی خواهرش با رفتن به خانه سارا یا شاید جاهائی بدتر از آن، جوانان آبادی را سرشکسته کرده بودند. هرکس یکی از آنها را می‌دید اگر همان جا خونش را می‌ریخت، کسی حق نداشت بگوید چرا. حرف توکل مهمل بود که می‌گفت شکاری است که کرده‌ام و مال خودم است. همان وقت که می‌گفت خود نیز می‌دانست که بی‌خود می‌گفت. چه مسخره می‌گفت چه جدی، در هر حال اصل موضوع فرق نمی‌کرد.

کاکا دوباره گفت:

ـ خود تو هم حسام از شکم یک زن بیرون آمده‌ای. در دهانت را ببند. خیلی حرف‌های پسندیده هست که می‌توانی بزنی. فکر نمی‌کردم غربت و تنهائی این قدر خرابت کرده باشد.

حسام گفت:

ـ من حرف بدی نمی‌زنم. زنی که سرپرست نداشت سرگردان می‌شود. شوهرهای آنها ماها هستیم که اینجا نشسته‌ایم و مثل آنها سفیل و سرگردانیم. پارسال همین وقت‌ها پیش آمد که دو شب در شهربانی نگرم داشتند. ساختمان روی‌طره، مقابل سبزه‌میدان: یک بگومگوی مسخره با پاسبانی که توی‌راه به پر و پایم پیچیده بود، و می‌خواست بارهایم را ول کنم وسط خیابان و بروم صاحب آسیاب را بیاورم. سه تا زن را گرفته بودند که هفته‌ای می‌شد آنجا بودند. توی حیاط عقب که جای بازداشتی‌های موقت است. بیشتر از بیست و چهار ساعت نگاه نمی‌دارند. اما این‌ها را یک هفته بود که رها نمی‌کردند. آن سوی در، توی حیاط بودند و ما توی‌راهرو که درش بسته بود. اما از درز می‌شد دید. یکی‌شان از پشت‌در به‌پاسبان التماس می‌کرد که برود پیشش. می‌گفت بیا سیگاری به من بده که یک هفته است لب نزده‌ام. و معنی سیگار را هم که می‌دانید یعنی چه. آواز می‌خواند، خانم کی دیده کلاش[1] پاش باشه، سیگار بکشه نوکرش لاش باشه؟ دوباره

۱ـ کلاش، گیوه دست‌باف را گویند.

کنار در برمی‌گشت که پاسبان این طرفش واستاده بود. می‌گفت یک هفته است ناراحتم. هیچ وقت نشده که دو شب بی‌سیگار مانده باشم. روز بعد معرکه‌ای راه انداخته بود که نگو و نپرس. مثل دیوانه‌ها داد می‌زد آی آژان پست، ناکس نادرست، چرا مرا این تو انداخته‌ای! پاسبان مرا صدا زد گفت بیا نگاه کن. از درز نگاه کردم و فوراً سرم را برگرداندم. شاید نمی‌دانست کسانی از پشت در نگاهش می‌کنند. پاسبان کشیک با بعضی حرفها آتشش را تیزتر می‌کرد.

هنگامی که دهان حسام به صحبت گرم می‌شد شمر جلودارش نمی‌شد. در بیان مطالب نیز ملاحظه چیزی را نمی‌کرد. سرش را پائین می‌انداخت و هرچه به دهانش می‌آمد می‌گفت. اول نمی‌خواست بگوید، ولی می‌گفت. خود او گمان می‌کرد به جوان‌ترها دارد نصیحت اخلاقی می‌کند. ادامه داد:

ـ ضمناً کاکاجان، شاید او، یعنی زنی که توکل آورده، بداند که چطور این ناخوشی دوست ما را درمان می‌کنند. بیچاره از بس کاسنی شاتره و از این قبیل خنکی‌های بی‌فایده خورد دل درد گرفت. یک شب هم به طبابت دوستان رفت به آسیاب تیمزه، یعنی همان جائی که تو حالا کار می‌کنی و در چهار فصل سال بار روستائی دارد. خوب، بگذارید مابقی‌اش را نگویم.

ـ نه، بگو، بگو، حالا که شروع کردی تمامش کن.

ـ بله، کاکاجان، آن روزها هنوز تو به این ولایت نیامده بودی ـ شاید اگر آمده بودی این را چاخان نمی‌کنم ـ حقیقت می‌گویم ـ شاید اگر آمده بودی اصلاً دوست ما این بیماری را نمی‌گرفت. به او گفته بودند همان گونه که ماده الاغ برای کارهای مختلف مفید است. توی کتابهای قدیمی خوانده بودند که هیچ چیز را ننوشته نگذاشته‌اند. پیغام داده بودند وقتش است، هر کاری داری زمین بگذار و فوراً بیا. اما از بخت بد او صاحب الاغ که بو برده بود تا صبح با چماق بلوط گره‌دارش دم دست، راستِ در طویله خوابیده و کشیک کشیده بود که خرش را سقط نکنند.

مدآقا از شرم خیس آب و عرق شده بود. سر جای خود پیوسته تکان می‌خورد و

ج و راست می شد. قطره‌های درشت عرق در چین های عرضی و افقی گردن و ورتش می درخشید. به کوشش اینکه رشته صحبت را برگرداند، با لحن راش داری گفت:

ــ زمانی که با دائی رضا توی این آسیاب کار می‌کردم، یک روز رئیس ربانی شهر، از جاده بالا که درشکه رو است آمده بود سرچمن همین باغ. دو زن مراهش بود که به ناله تار او می رقصیدند.

این است دائی رضا که دیده بود و تعریف می‌کرد. می‌گفت خیال می‌کردم واب می بینم. بعدها ما فهمیدیم که زنش و دخترش بودند. حالا باید ازکاکاذبیح رسید که حرف پسندیده چیست؟ اگر می داند برای ما بگوید. بلا نسبت، در این نیا خر آمده‌ایم و گاو می رویم.

حسام به درشتی گفت:

ــ این همه راه را با صورت اصلاح کرده از آسیاب تیمزه تا اینجا نیامده است که حرف پسندیده بزند. حرف پسندیده برای ما عرعر الاغ است.

کاکا، این کلمات را نشنیده گرفت. گفت:

ــ چرا حرف پسندیده نمی توانید بزنید. اگر بخواهید می توانید بزنید. حالا که تصادفی شده و توی این آسیاب دور هم گرد آمده‌اید چرند و پرند را کنار بگذارید و حرف خوب بزنید. خودتان را از توی لجن بکشید بیرون. امروز یک جائی بودم؛ شخصی داستان هندوستان را می‌گفت که چطور بدون اسلحه، امپراطوری انگلیس را مچل کردند. رهبری دارند به نام گاندی. خوب، شاید شما هیچ کدام اسمش را نشنیده‌اید. من هم قبلاً نشنیده بودم. جل پاره‌ای روی دوش و شلوار کوتاه بی قواره‌ای به پایش است. پاها بدون کفش و سر بدون کلاه. وقتی اعلام می‌کند که غذا نمی خورد، دویست میلیون نفر دست از خوردن می‌کشند. اگر ما هم چنین آدمی پیدا کنیم-

حسام با چنان بانگ بلندی که همه گمان کردند از روی خشم است ولی چنان نبود، دست بلند کرد و گفت:

ــ پیدا کرده‌ایم. پس تو کی هستی! داوخا بیفت جلو. ببینیم این لقمه نان بی نان خورشی را هم که داریم تو از دستمان نمی‌گیری.

کاکا سینه جلو داد:

ــ به خداوندی خدا سوگند حاضرم. خیال می‌کنید از کسی ترس دارم. مگر آب چشمه مانیزان را نخورده باشم که از چیزی بترسم. توی این دنیا هرکس ترسید مرد. از یک سو مردم فقیر، بندگان مظلوم خدا، از بی غذائی و گرسنگی دسته دسته مثل گوسفند می افتند و می‌میرند و از سوی دیگر عده‌ای با همدستی ملاکین، خروارها گندم انبار کرده اند به انتظار اینکه بازهم گران‌تر شود و نفع بیشتری ببرند. در کدام کتاب آسمانی چنین حکمی آمده. می افتم جلو و مردم گرسنه را به طرف انبارها می برم. چه کسی هست که بهتر از آسیابان جای این انبارها را بلد باشد. توی میدانچه، جلو شهرداری، می روم روی چار پایه، و فریاد می زنم آی مردم، انجمن شهر یعنی دروغ، یعنی بند و بست و بچاپ بچاپ. تا کی می خواهید گول یک عده شیاد از خدا بی خبر را بخورید. این عوارضی که شهرداری به تصویب انجمن شهر روی هرچیز از نمک و هیزم گرفته تا روغن و گندم از شما می‌گیرد کجا می رود؟ تا نم بارانی از آسمان می بارد، خیابان چنان گل می شود که فیل در می ماند. چه رسد به آدم یا الاغ آسیابان!

دائی رضا با دهان باز به او نگاه می‌کرد. از گفته هایش چیزی نمی فهمید. تصور می‌کرد در حضور او اینها را می‌گفت که موضوع اجاره را ماست‌مالی کند. او و پسرش حالا هرچه بود یا نبود برای خود در این شهر کاری داشتند و مزدی می‌گرفتند. دستی به جیب می بردند و جرأتی داشتند که جلو در دکانی بایستند و به جنس های رنگ به رنگ روی پیشخوان یا پشت شیشه اش نگاه کنند. اگر به راستی این مرد اهل حق بود، می بایست در وقتی که می دید همآبادی اش بیکار است و کسی او را نمی‌گیرد، روزانه تا مدتی که سرکار نرفته بود چیزی به او می داد. عوض طلبش می داد نه در راه رضای خدا. در این چندماهه حتی محض نمونه یا به خاطر راست بودن قسم، یک بار او را دعوت نکرده بود تا در قهوه خانه ای یک چای با هم بخورند. گویا اصلاً کسر شأنش می شد با او راه برود یا بایستد و حرف بزند. این یک بار هم به خاطر، بله، به خاطر آن زن بود که وی رایسل خود کرده و تا اینجا کشانده بود! توی راه که می آمدند دل به دریا زد و با او عنوان کرد:

ــ آیا فلانی، در خصوص خانه من فکری کرده‌ای؟ کی می خواهی آن را

خالی کنی؟ تا کی من باید توی کوچه‌های این شهر ول بگردم و آسمان خدا سقف روی سرم باشد. شاید بخواهم به ولایت برگردم و توی چاردیواری خودم ساکن شوم. تو که پسرت اینجا است؛ زنت را هم بیاور و خانه مرا تحویلم بده.

کاکا او را نگاه کرد:

ـ هر وقت تو به ولایت برگشتی عزیزم، من عوض یکی دوتا خانه خالی تحویلت می‌دهم.

ـ نه، من می‌خواهم توی خانه خودم باشم؛ همان جا که از مادرم توی خشت افتادم. مار نیستم که هر سوراخی برایم فرق نکُند و توی لانه موش یا خرگوش، هرجا باشد جا خوش کنم. هر دفعه که مرا می‌بینی خودت را به آن راه می‌زنی و یک موضوعات بی‌ربط راکه دردی را دوا نمی‌کند پیش می‌کشی. دم از انسانیت می‌زنی، اما حق مردم را می‌خوری. داوخا، مواظب خودت باش. آخر فرقه‌بازی بدبختی است. می‌گویند برو فلانی را بکش. غسل می‌کنی، کفن زیر لباس می‌بندی و می‌روی. وقتی گرفتند و پای دار طناب را به گردنت انداختند به خود می‌آیی. ولی دیگر دیر شده است و راه برگشتی نیست.

اما بهرحال، کاکاذبیح، اگر مقایسه می‌کردند رویهم رفته خصوصیات بدی نداشت. آنچه که نامش‌را شعور یا وجدان یا پذیرش‌سیاسی نهاده‌اند و آن روزها با این گونه حرف‌ها مشخص می‌شد، نزد او مانند غالب مانیزانی‌ها به نسبت در سطح بالاتری قرار داشت. ولی هنوز در عمل آزمایش خود را نداده بود که تا کجا به گفته‌هایش وفادار بود. از حرف‌هائی که می‌زد و حرارت‌هائی که به خرج می‌داد همه گمان می‌کردند رسماً عضو حزب شده است. هر کدام از کارگران هنگامی که اسم او می‌آمد، در پیشگاه وجدان خود و اینکه آیا واقعاً وظیفه‌ای دارند و می‌باید به دعوت وی پاسخ گویند، احساس ناراحتی می‌کردند. کسی از آنها نطلبیده نزد وی رفته و اظهار تأسف کرده بود که در قدرتش نیست؛ دوست دارد و قلبش به او فرمان می‌دهد که بیاید، لیکن نمی‌تواند. کاکا به او جواب داده بود که خودش نیز عضو نیست و هنوز در این خصوص نمی‌داند چکند. گفته بود خیال دارد دست کم با سه نفر اهل نظر که گرایش‌های متفاوتی می‌داشتند صحبت کند. از آنها که پیراهنی بیشتر در این گونه فعالیت‌ها پاره کرده بودند بپرسد و جویا

شود که واقعاً مصلحت کار چه بود و مردم ایران از کارگر و غیر کارگر در این برش از زمان چه وظیفه هائی داشتند.

عمده مطلب این بود که از کجا چنین اشخاصی را پیدا می‌کرد. و اگر پیدا می‌کرد آیا حاضر بودند وقتشان را برای چند ساعتی هم‌صحبتی یا پرسش و پاسخ در اختیار مرد جلنبر یقه چرکینی چون او قرار دهند؟

۳

در تمام این حیص و بیص گل‌بهار توی تاریکی ته کاهدان، روی صندوق چوبی بزرگ، زانوان را به بغل گرفته، پشتش را به دیوار داده و بی دغدغه نشسته بود. چنین می نمود که کیک ها با او پیمان دوستی بسته و حالا آن‌قدرها ناراحتش نمی‌کردند. حتی اگر بشرو صدایش می زد که بیاید بیرون، اعتنا نمی‌کرد و از جایش جم نمی خورد. از همان آغاز ورود همولایتی ها به آسیاب، بانگ گفتگوی آنان را گاه واضح و گاه به شکل همهمه‌ای گنگ می شنید، و به طور کلی می فهمید که از چه حرف می زدند. مشروب نوشیدن آنها را از روی خنده‌ها و شوخی ها، یا مکث ها و درنگ های معنی داری که می‌کردند با چشم پنهان می دید و با گمانی نزدیک به یقین حدس می زد که همه یا مانیزانی بودند یا جوزانی. ورود ارباب و آن جوان سراب سعیدی را به آسیاب اصلاً متوجه نشده بود؛ و علت این را که ناگهان آب آسیاب افتاد و سنگ از حرکت باز ایستاد نمی توانست به هیچ روی پیش خود توجیه کند. در این هنگام، بانگ دیگری زیر سقف کوتاه آسیاب و توی راهرو باریک انبار کاه پیچید که با نهیب پدرانه‌ای همراه بود:

ــ آی دختر، ما می دانیم اینجا هستی. هرکه هستی بیا بیرون ببینیمت. تو باید فردا برگردی ملایر. حتی یک ساعت نباید اینجا بمانی.

کاکا بود که سخن می‌گفت. حسام‌بزی زمزمه کرد:

ــ که سرت از پاچه نوکان، اردوگاه انگلیسی ها درآد.

سیف‌الله به هیچ وجه آرزو نمی‌کرد در این دقیقه که بشرو روی آب‌انداز رفته بود و حضور نداشت و به عبارت دیگر تا زمانی که این عده بودند، گل‌بهار از

نهانگاهش بیرون بیاید. چون احساس کرده بود کاکاذبیح، علی رغم بانگی که کرده بود، باطناً همین فکر را داشت، با چشمانی شوق‌آمیز و سی و دو دندان بیرون افتاده، او را می‌نگریست. کاکا افزود:

ــ اگر این دختر یا زن، همان گل بهار کارِ صغری باشد، من خوب می شناسمش. او همسال دختر من رعنا است که در دوازده‌سالگی شوهر کرد و از آن زمان تا این ساعت حتی یک بار ندیده‌امش. سه تا بچه آورده و من هیچکدام را ندیده‌ام. از ملایر تا نهاوند راهی نیست، اما من عارم می آید بروم و او را ببینم. شوهرش آن‌قدر نفهم و خسیس است که یک بار او را برنمی دارد بیاورد پیش ما. می ترسد از او سوقاتی بخواهیم. من عارم می آید به نهاوند بروم؛ چونکه از نهاوندی جماعت خوشم نمی آید. نهاوندی همان کسی است که به شاه ایران، یزدگرد سوم که از شیراز با نیروئی آمده بود تا آنجا را پایگاه اردویش برای جنگ با عرب‌ها بکند راه نداد. اگر نهاوند با کوههای بلندی که اطرافش را گرفته و سدی در مقابل هر مهاجمی درست کرده، به آن مرد راه داده بود، عرب سوسمارخور به این آسانی وارد خاک ما نمی‌شد و حالا این وضع را نداشتیم که داریم.

دائی رضا که فکر می‌کرد اگر از جمع دوستان یکی کمتر باشد بهتر خواهد بود، بی توجه به داستانسرائی مرد وطن، روی به سیف‌الله کرد و گفت:

ــ پسر، نشسته‌ای و تماشا می‌کنی. معطل چه هستی. برو ببین چه خبر شد. چرا آسیاب خوابید. شاید بشرو به کمک احتیاج داشته باشد.

او نیز مانند دیگر دوستان، آن‌قدر که در هیجان دیدن دختر بود، آورنده آن را از یاد برده بود. دلش نمی خواست و به صرافت نبود با مسافر از راه رسیده که خویشاوند خودش بود خوش و بش کند و حرفی بزند. همچنین مطلقاً یاد خروسش نبود و لانهٔ مرغ بزرگ دم در که مثل بقعه‌ای هرکس را در ورود به آسیاب متوجه خود می‌کرد اصلاً توی چشم او ننشسته بود که ببیند چیزی تویش هست یا نه. سیف‌الله که می دید با حضور آن عده، انتظارش برای دیدن گل بهار سیاه‌چشم بیهوده است، کت‌نوش را روی بارهای دسته شده انداخت و خواهی نخواهی روی آب انداز رفت. بشرو در نور ستاره‌ها هیکل او را که از سراشیب بالا می آمد تشخیص داد. بانگ بلندش به گوش رسید:

ــ این تخم نا بسم‌الله باز هم تخته آب‌بند را برده است. اگر چشمش توی آسیاب به این عده نمی افتاد، فکر شیطنت به کله پوکش راه پیدا نمی‌کرد. نسبت به هرچه ملایری توی این شهر است بغض دارد. پنداری نان سفره پدرش را می خورند. اگر به تلافی این کارهاشان یک‌شب روی گلابی های آنها که زیر خاک کرده‌اند آب را ول بدهم، حسابی حالشان جا خواهد آمد. آن‌وقت می فهمند که اذیت کردن چه معنی دارد. حیف که از دشمنی کردن نفرت دارم.

سیف‌الله، حالا نزدیک او روی بلندی آب‌انداز ایستاده بود. زیر پایش گودالی بود به عمق بیش ازده‌متر، پوشیده از خاربن‌ها و بوته‌های درهم کشمش کولی با میوه‌های ریز قرمزرنگی که زیر ترشح آب می‌درخشیدند. با اشاره دستش گفت:

ــ آن پائین، زیر بوته‌ها چیزی می بینم. زیر ترشح آب می درخشد. گویا تخته آب بند است.

ناله شدید آب که بسان آبشاری واقعی از بالا به پائین می ریخت، نمی‌گذاشت بشرو بشنود. اما منظورش را فهمید. جواب داد:

ــ اگر هم تخته باشد، کیست که آن را بیاورد. با چه وسیله ای؟

سیف‌الله گفت:

ــ پس چکار خواهی کرد. خیال داری تخته دیگری درست کنی؛ یا اینکه با سنگ جلو آب را بالا می آوری؟

بشرو گفت:

ــ با سنگ؟ تومگر این اطراف سنگ می بینی. من هر سنگی این اطراف بوده جمع کرده و دور ریخته‌ام. تا کس اگر سنگی می دید، عوض اینکه تخته آب‌بند را بکشد سنگ را توی ناو می انداخت که آن‌وقت بدبختی اش بیشتر بود. گنج آسیاب درمی رفت. و عوض دوساعت دو شبانروز می خوابید. بستن گنج کار هرکس نیست و استاد نصورهم حتی اگر با درشکه دنبالش بروند در این وقت شبی هرگز حاضر نیست لخت شود و زیر آسیاب برود.

سیف‌الله گفت:

ــ آسیاب ما هم اگر شنیده باشی ناوی است. یک‌شب ناگهان دیدیم خوابید و آب از سرناو سرریز کرد. معلوم شد لاک‌پشت افتاده و گنج را گرفته است. آب

را انداختیم و صبر کردیم تا ناو خالی شد. حالا مشکل این بود که چطور او
بیرون بیاوریم. از بالا طناب انداختیم و یک گونی هم به سرش بستیم. من عقب
کشیدم و گفتم اگر صدتومان بدهید حاضر نیستم توی آن جای تنگ دستم رابه تر
این حیوان بزنم. در آبادی هم که بودم از حیوانات نفرت داشتم وبه سوی آنها
نمی رفتم. ولی دلم به حال ارباب سوخت. هرطور بود توی گونی اش کردم و
کشیدندش بالا. بعد از آن، روی دهانه ناو را تور زدیم و خیالمان راحت شد.

بشرو گفت:

ــ زدن تور چاره کار را می‌کند، اما برای لاک‌پشت نه برای انسان. کارگر
بیچاره باید ساعت به ساعت بیاید و برگ و باش هائی را که آب می آورد از جلو تور
جمع کند. غیر از کشیدن جلو سنگ و گرد کردن گندم، وظیفه دیگری هم به
وظیفه اش اضافه می شود.

چند دقیقه ای گذشت و دو کارگر همآبادی بدون اینکه سخنی برای گفتن
داشته باشند، هرکدام در این اندیشه بودند که با چه تمهیدی می‌توانستند آب
سرکش را به جوی آسیاب برگردانند و آسیاب را به راه اندازند. سیف‌الله چنباتمه
روی بلندی آب انداز، کنار دستهٔ انبوهی از علف های خودروی آب خورده نشسته
بود و اطراف گودال را از زیر نظر می‌گذراند. آنچه که زیر ترشحات نقره گون آب
همچون ورقه ای حلبی می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد، به طور مسلم تخته
آب بند بود. اما راهی برای پائین رفتن از پشته و آوردن آن وجود نداشت. بشرو که
پشتش به این سوی بود ناگهان ناله دوستش را شنید که وی را به یاری می طلبید:

ــ آه، پدرم درآمد!

او خاک زیر پایش دررفته و توی گودال افتاده بود. سرش به سمت پائین و
پاهایش بالا، مانند نعشی توی بوته ها بی حرکت مانده بود. در جواب وی که پرسید
پس چرا برنمی خیزی نالید: گویا کمرم ضرب دیده. خارهاتمام تنم ودست و پایم
را مجروح کرده اند. تکان نمی توانم بخورم. اما تخته ها را پیدا کردم. هردوتا
اینجایند.

بشرو از اینکه دوست همآبادی اش آسیب جدی ندیده بود خوشحال شد.
هنگامی که آب را به مسیرش برمی‌گرداندند و به آسیاب برمی‌گشتند، با خنده به او

گفت:

ــ پس تو کمرت ضرب دیده ببم، و نمی‌توانی داماد بشوی. اگر بخواهی در آبادی خودمان جشن عروسی بگیری و به حجله زفاف بروی، شاید پیش بیاید که مثل مرحوم خانحسین، پدرخوانده‌ی همین توکل، آب کثافت به خوردت بدهند و پالان قجری روی پشتت بگذارند.

سیف‌الله نیش باز کرد:

ــ راستی تو بگو بشرو، تکلیف او چه می‌شود. اگر توکل قصد گرفتنش را داشت چرا این همه راه می‌آوردش کرمانشاه؟ مگر در همان ملایر عقد کن پیدا نمی‌شد که با گرفتن پنج تومان صیغه عقدش را بخواند. هان، این آدم برای دختر بیچاره چه نقشه‌ای کشیده. گفتی که او دیشب اینجا بود-امشب هم اینجاست. خودت می‌دانی که من به هیچ کس نخواهم گفت. در گاراژ چشم‌های درشت سیاهش چنان به من زل زده بود که انگار می‌گفت جوان بیا و مرا از دست این مرد نجات بده!

بشرو نمی‌دانست جوابش را چه بدهد. گفت:

ــ حالا که کاکاذبیح خبر شده و اینجا آمده است، شاید بتواند راه چاره‌ای برای این کار پیدا کند. هرچه باشد او توی جمع ما همآبادی‌های مانیزانی و جوزانی از همه عاقلتر و قابل اعتمادتر است.

جوی پهن و بی‌سر و صدای جلو آسیاب، در زیر پرتوهای زرین ماه که تازه داشت از لای شاخه‌های پر برگ درختان خود را می‌نمود و بالا می‌آمد می‌درخشید. و فراخنای گسترده‌ی این سوی سنگچین‌ها همچون روز روشن بود.

۴۰

روز بعد، نوبت عاج دادن آسیاب بود که استاد نصور می آمد و سنگ را پائین می آورد. ابتدا چوب چغ چغ و ناودان وابسته به آن، یعنی کوجه را باز می‌کرد و کنار می‌گذاشت. چندتایچه رارو یهم جلو سنگ می انداخت. ذره ذره به وسیله دم تیشه واهرمی کوتاه که به آن میل می‌گفتند سنگ را هوا بر می‌کرد. گوی چوبینی را که به شکل استوانه بود زیرش می دواند و پس از آنکه به اندازه کافی به سمت جلو می آوردش، به کمک یک یا دو کارگر از عقب بلندش می‌کرد؛ روی نرد نگهش می داشت. و با احتیاط کامل به پشت می خواباندش. روی سنگ زیرین که داغی دلچسبی داشت دست می‌کشید و نقطه هائی را که می باید دقیق‌تر عاج بدهد مشخص می‌کرد. عاج دادن سنگ زیر همیشه مهم‌تر از سنگ رو بود و وقت بیشتری می برد.

دستکش چرمی که کف نداشت و فقط پشت دستش را می پوشاند به دست می‌کرد. عینک مخصوص دوره‌دار که نیم صورتش رامی پوشاند، به چشم می زد و با حوصله پیرانه مشغول کارش می شد. هنگام تیشه‌زدن، علاوه بر ریزه های سنگ، پولک های سر سنجاقی برنده‌ای از دم تیشه که لقمه آبداده بود جدا می شد که اگر به جائی از بدن می‌خورد خون راه‌می افتاد. و بعدهم زیر پوست جاخوش می‌کرد که سال ها می ماند و همچون خال سیاهی از زیر پوست نمایان بود. چنانچه این ریزه ها به تخم چشم می خورد فوراً کور می‌کرد. بین آسیابان‌های شهر، هاشم سرابی، خوش‌قامت‌ترین و یکه‌بزن‌ترین مرد آبادی که در روزگار جوانی سر پرشوری داشت و آوازه‌اش غارتگران ایلات را در کنام خود زندانی کرده بود، یک چشمش

ز همین تراشه‌های دم تیشه به هنگام عاج دادن سنگ کور شده بود.

نصور، مردی بود شصت ساله، با عینک ته‌استکانی کلفت روی چشم، لب‌های سیاه آویخته، قامت نیمه خمیده، و گردنی از آن خمیده‌تر. در راه بین شهر و سراب بالا، صبح‌ها می دیدندش دو تیشه لقمه شده را به ریسمانی بسته و روی شانه انداخته است. دست‌ها را به پشت گرفته وآرام درحال رفتن است. خشتک گشاد شلوار و طرز راه رفتنش از دور می‌گفت که بیماری فتق داشت. عصرها، همان‌راه را با همان تیشه‌ها که دمشان رفته بود و می باید از نو به آهنگری برده شوند، خسته‌تر و خمیده‌تر پائین می آمد. هر روز بیشتر از یک آسیاب نمی‌رفت- حتی اگر نزدیک هم بودند. و هرآسیاب که می رفت چنانچه پیش از ظهر کارش تمام می شد، می ماند، ناهارش را می خورد و آنگاه آهنگ بازگشت می‌کرد. ضمن کار، حرف نمی زد، و فقط اگر سئوالی از او می شد جواب می داد. گاهی عینکش را برمی داشت. چند دقیقه ای دست از کار می‌کشید و ضمن اینکه سیگاری دود می‌کرد، یا لیوانی چای می نوشید، داستانی را که هفته یا هفته‌های پیشین، کارگر آسیاب از ماجرای زندگی خود یادیگران برای او آغاز به گفتن کرده بود پیش می‌کشید. و میلی نشان می داد تا از سر نو آن را بشنود. بین صحبت وی پیوسته می‌گفت، ها، ها، که این طور. پس بگو. عجب، عجب! و از این نوع اظهارنظرهای تشویق انگیز.

امروز از آغاز صبح، بشرو گوشتش را توی قابلمه بار گذاشته بود که اینک مقارن رسیدن پیرمرد در ساعت ده، کاملاً حال آمده بود و می‌شد آتش زیرش را خاموش کرد.

پیش از آمدن نصورو افتاده‌شدن آب آسیاب، توکل با اینکه خسته و خمار بود و نیازبه استراحت طولانی و چند ساعت خواب داشت (شب‌نشینی دوستان تا اولین خروس‌خوان بامداد ادامه یافته بود) دم کاهدان، گل‌بهار را صدا زد. از خویشتن‌داری او که علی رغم بانگ‌ها جلو نیامده و خود را به همآبادی‌ها نشان نداده بود ته دل خوشحال بود. چنانچه جلو می آمد و می دیدندش، ابداً نمی شد گفت که چه پیش می آمد، و جمع زن ندیده‌ی دوستان که هریک از جهتی و به نحوی خود را بر وی صاحب حق می دانستند چه واکنش‌های عجیب و غریبی از

خود بروز می دادند. کومهٔ پنبه در همسایگی منقل آتش، چه بسا فوراً شعله ور شود و همه چیز را پیرامون خود در کام نیستی بکشاند. یا درست برعکس، چه بسا که منقل به خاکستر بنشیند، و کوچکترین غباری چهرهٔ سفید همسایه اش را نیالاید.

زن بی نوا، چنانکه توکل دلش بر وی سوخت، با اسباب و وسائلی از قبیل سطل و سرند و پیت حلبی جای نفت، و همچنین بیل وکلنگ و پالان کهنه الاغ، به دقت راه ورود به کاهدان را بسته بود. هنگامی که جلو روشنائی ظاهر شد، توکل از مشاهدهٔ چهرهٔ پرلک و پیس و چرکینش نتوانست پوزخند نزند. گفت:

ــ مثل زاغی دور لانه ات را پرکرده ای از تیغ و خار. توی زیرزمین خانه سارا به هوای مانده عادت کرده بودی اما نمی دانستم تا این حد. تا به حال هیچ کولی بیابان گردی را مثل تو ندیده بودم. غبارآرد و کثافت، تمام تنت را گرفته. موهای سرت همچون پشم گوسفند وز کرده و از زیر روسری بیرون زده است؛ آنهم گوسفندی که تمام زمستان را توی آغل بوده و رنگ آفتاب را ندیده است. تا کی می توانی پشت این دیوار پنهان بمانی و هرکسی از در وارد می شود قلبت از ترس پائین بریزد که نکند متوجهت بشود. از دیشب حرفی نمی زنم که همه می دانستند اینجا هستی. همآبادی های ما بودند وجز کاکاذبیح هیچکدام زن نداشتند. جوان های از پشت کوه آمده ای که چون همیشه جز الاغ با چیزی سر و کار نداشته اند، زبان ادب و اخلاق را نمی فهمند و از این حرف ها بوئی نبرده اند.

پس از درنگی افزود:

ــ دیروز لابد یدی پسر گندوش را دیدی، و او هم چشمش به جمال تو روشن شد؟

گل بهار، چادرش را تا کرده در گوشه ای توی کاهدان گذاشته بود. به جای پاسخ با اشاره ای او را به سوی پستوی ته راهرو خواند. آنجا چادر بزرگی را که روزگاری با آن از درخت توت می تکاندند ونیم بیشترش زیر کاهها بود به او نشان داد. پرسید:

ــ می خواستم بدانم این چادرکه بعضی جاهایش را موش خورده و سوراخ کرده است به چه دردمی خورد. آری، یدالله را دیدم. اما او مرا ندید. پیراهنی تنش بود که اگر نبود بهتر بود. بمیرم الهی، بچه بی مادر؛ کی گفته که او در این سن باید کار

کند! روی شکم، زیر بغل ها و سرشانه اش به کلی پاره بود. اگر یک من ارزن روی سرش بریزند یک دانه اش زمین نمی آید. قصد دارم از این چادر تیکه ای برون بیاورم و برای او پیراهن بدوزم. اولین کار من این است که او را باخودم دوست بکنم.

با همه خودداری ها و امساک ها، در نگاه چشمان خوش حالتش هنگامی که برای دانستن جواب به‌وی می‌نگریست، سپاسی بود که مرد بیست و هشت ساله را گیج کرد. دقیقاً دلیلش را نمی دانست، ولی هرچه بود از شادمانی خاطر وی حکایت می‌گفت. شاید از این جهت که بهرحال شب پرتلاطمی را بی‌گزند از سرگذرانیده بود. وشاید نیز در گوشه ای از دلش وی را دوست می داشت و دنبال بهانه ای می‌گشت تا ازآن پرده بردارد.

گوشه چادر را از دست او گرفت ورها کرد. گفت:

ــ نه، تو باید با من به شهر بیائی. همین دقیقه، پیش از آنکه برای عاج دادن سنگ بیایند. چطور بوی موش مرده حالت را بهم نمی زند؟ لانه سگ از این پستوی تاریک خیلی بهتر است. برو پشت آسیاب نظافتی بکن و آماده شو تا برویم. شب و روزی مهمانی در خانه بیگانه بس است. آبی که از زیر آسیاب بیرون می آید گرم است و می شود توی آن حمام کرد. حتی می توانم برای تو از شاخ و برگ درختان دیوار درست کنم که درپناه آن خودت را شستشو بدهی. مایل نیستم با این سرو رو برویم به شهر. هرکس ببیند خیال می‌کند مثل گداهای معتاد اول شب، از توی شیره کش خانه آمده ای بیرون. به چشم خودت وضع را دیدی و آنچه را نبایدبفهمی فهمیدی. سیب سرخ مگر برای دست چلاق است. به چه زبانی بگوید که مایل نیست اینجا باشی. نمی تواند، از عهده اش ساخته نیست. فرشته آسمان هم که باشی برای او دردسری. هر چیزی قاعده‌ای و حسابی دارد. تا زود است و ارباب از قضیه خبر نشده، جا خالی کن. به چشم خودت دیدی که او هنوز از دهانش بوی شیر می آید. از کودکی تا نوجوانی راهی نیست. اما از نوجوانی تا پختگی مردانه خیلی راه است.

هان، جواب بده. سری بالا کن. لبخندی بزن. موافقتی نشان بده. آخه تو که نیامده‌ای تا توی آسیاب بمانی. یا شاید فقط می خواهی مرا رنج بدهی. غباری

روی دلم بود که خیال می‌کردم تو آن را پاک خواهی کرد. اما بدترش کردی. بی تو، آن ته ماندهٔ آدمیتی را که فکر می‌کردم دارم نمی خواهم داشته باشم.

صدای سرفهٔ نصور که از راه می رسید و روی سکوی بیرون آسیاب می نشست تا خستگی در بکند، رشته کلام او را برید. نمی دانست دیگر چه بگوید یا چه بکند که میل بی جا و بی معنی ماندن رادر دل وی فرو بنشاند یا به مسیر دیگری بیندازد. زیر آن سقف و در قلمرو کار و مسئولیت فرد دیگری که رفاقت را به معنی لوطیانه اش درک نکرده بود، او قادر نبود چنانکه باید از مکنونات قلب و مافی الضمیر خود که چیزی جز صمیمیت نمی شناخت پیش وی سخنی بگوید. چنانچه فقط چند دقیقه احساسات بی پایه را کنار می‌گذاشت، عقل را بر اعمال خود حاکم می‌کرد، و از آسیاب بیرون می آمد، هنوز می توانست با او حرف بزند، و ایجاد رابطه ای کند. اگر، کرمانشاه و آسیاب و بشرو را فراموش می‌کرد و حاضر می شد به ملایر، به مانیزان برگردد، همین جا و در همین شهر عقدش می‌کرد، و با گرفتن تذکره از کنسولگری انگلیس، همچنان که در طاق‌بستان به او گفته بود، به زیارت عتباتش می برد. و چه بسا که درآنجا بامراجعه به محله ها یا مهمان‌سراهای ایرانی نشین، نشانی از مادر و خواهرش که می‌گفتند در عراق اند به دست می آورد و باتجدید دیداری از آنان بار غمی را که پنهانی روی سینه اش بود برمی داشت.

بحثی نبود که آنجا در عراق، پیش همان مرجعی که می رفت تا پولهایش را حلال کند، وی نیز از گناهانش، اگر احیاناً به آن معنی ها گناهی کرده بود توبه می‌کرد. هرچه نبود او هفت سال نان کسی راخورده بود که عمده درآمدش از راه شرابکشی بود. سارا، همان سارائی که هنگام عمل آوردن شیره انگور به منظورهای حلال، دقیقاً توجه داشت که کفگیر از یک دیگ توی دیگ دیگرزده نشود، در گوشه دیگری از خانه اش خمره های سر پوشیده شراب داشت و مدعی بود که شرابهایش را دختران با کره باچوب درخت به بهم می‌زنند.

آیا می شد گفت که وی هیچ گونه دخالتی در این فقره از فعالیت آن زن نداشت و مطلقاً دامن خود را پاک نگاه داشته بود؟ آیا، آیا، به راستی، خب، کار است و می‌شود- حرکات او، نگاه پربار از اندیشه و سکوت سنگین همیشگی اش که همچون حصاری نفوذناپذیر می‌نمود، آیا نمی‌گفت که شاید گوهر دوشیزه گی اش

را از دست داده بود و شرم می‌کرد رازش را افشا نماید؟ شرم می‌کرد و در همان حال بیمناک بود شبی که به حجله زفاف می رفت چه جواب شوهرش را می داد. درست روی این اندیشه، اومی خواست دست روی مردی بگذارد با نجابت و آزرمی چنان دست‌نخورده، که اگر نان جو را به جای نان گندم جلوش می‌گذاشتند، با لذت می خورد و می‌گفت، به‌به از این کلوچه!

ناله آسیاب کم و کم شد و بعد از لَپ‌لَپ ناهماهنگی که به خرخر شخص محتضر می مانست خوابید. غبارها فرو نشست و سکوت کش داری همه جا را فرا گرفت. بشرو تختهٔ آب انداز را کشیده بود. توکل، با الهامی بدشکون، زائیده از سکوت و سکون، ناگهان احساس کرد که همه اندیشه هایش باطل، کوشش هایش عبث، و امیدهایش بیهوده بود. گل بهار بی تفاوت‌تر از شب پیش، دوباره به پناهگاه خود خزیده و رونهان کرده بود. اگر بشرو جدّاً به او می‌گفت که نمی تواند توی آسیاب بماند و باید برود، به‌طور مسلم لجاج کودکانه را کنار می‌گذاشت و برای رفتن به شهر یا هرجا که پیش می آمد، تسلیم تصمیم وی می شد. بهرحال، واقعیت این بود که او دست زوری روی وی نداشت و چنانچه می خواست به خشونت متوسل بشود چه‌بسا که باعث جنجال و آبروریزی می شد و کار به جای باریک می‌کشید؛ غریبه ها خبر می شدند؛ پای پلیس به میان می آمد و ماجرا در مسیر دیگری می افتاد. در شهر بی در و دروازه‌ای چون کرمانشاه که سر هر بیگانه‌ای تویش باز بود، زن کم‌تجربه و جوانی مانند او، اگر پلیس‌شناس می شد فاتحه اش خوانده بود.

این اندیشه بیش از هرچیز مرد بیست وهشت ساله رادرمانده می‌کرد. چون تصور او را توی آسیاب دیده بود، ناگزیر شد بماند و در پائین آوردن سنگ به وی کمک کند. بعد از آن، ترجیح داد برود و ساعت هائی تا پیرمرد کارش ادامه داشت، در هوای آزاد بیرون نفس بکشد. خلائی در وجودش بود که خفه اش می‌کرد. به اندیشیدن و دوباره یافتن خود نیاز داشت. درعشق وبه‌طور کلی آنچه مهر محبت انسانی و عطوفت روی آن بود، چنانکه گذشته نشان داده بود، او مطلقاً اقبالی نداشت. بارها ضمن این آزمایش بدفرجام مرده و دوباره زنده شده بود. بوته زاری که تنها در آن خار و خسک یا علف های فلج کننده اعصاب می‌روئید- مانند آن

گل بی نام حاشیهٔ باغ یا کشت‌زار، گیاه خودروی ناکامی که هیچ پروانه و زنبوری روی آن نمی‌نشست و خیلی زود یعنی پیش از آنکه تابستان فرا برسد از حسرت ناکامی فرومی‌مرد و می‌خشکید. عجبا که سه‌ماه بعد در فصل خزان، همین گیاه به گمان اینکه بخت نامیمونش چهره عوض کرده، دوباره با جوانه‌های تازه سر از زیر خاک درمی‌کرد و گل می‌داد. اما چه حاصل که زمانه همان بود که بود و پروانه‌ها و زنبورها نیز همان!

بهترین مکان برای نشخوار این اندیشه‌ها روی آب‌انداز بود. تق‌تق تیشه نصور که روی سنگ کار می‌کرد، از سر ناو به خوبی شنیده می‌شد. ولی او توجه نداشت. مانند ناله طبل بزرگ دسته موزیک، این صدا پنداشتی ناخودآگاه نقشی در روند افکار او بازی می‌کرد. تب و تاب‌ها و تلاطم‌های بیمارگونه و علیل روحی سرگشته که از اندیشه‌های نازا به هذیان آمده بود، همچون گردبادی سهمگین او را در میان گرفته بود و از سوئی به سوئی می‌برد. کنار جوی نشست. پاهای عضلانی پرمویش را توی آب که متوقف بود و تا قوزکش را نمی‌گرفت گذاشت. حشرات ریز خاکستری رنگی به کوچکی عدس با بالک‌های نرم، به طوردرمانده‌ای از ساق او بالا می‌آمدند و موهایش را غلغلک می‌دادند. نمی‌خواست کاری به کار آنها داشته باشد. خاری در پایش بود که آزارش می‌داد. از روزی که گل بهار را به آسیاب آورد، توی باغ یا بوته‌زار به پایش رفته بود. فرصت نمی‌کرد بیرونش بیاورد. هنگام راه رفتن لنگ می‌زد و گاه تا حد ایستادن فرو می‌ماند. دست کشید و جای آن را پیدا کرد. درست بین یکی از شقارهای شاخی شدهٔ پاشنه‌اش بود که به این سادگی‌ها بدون سوزنی و دستی مهربان بیرون نمی‌آمد. شهوت، عشق، عقده تنهائی، یا هرچه که نامش را می‌نهادند، همچون ورطه‌ای او را در کام کشیده بود و هردم فروتر می‌برد. گرسنه‌اش بود لیکن نمی‌خواست به آسیاب برود و نان بخورد. نمی‌خواست اگر ارباب می‌آمد دوباره او را می‌دید. گفته بود که نخواهد آمد اما نمی‌شد روی آن حساب کرد. چه‌بسا که پشیمان می‌شد و می‌آمد. نوعی حالت بیزاری از هرچیز، حتی از خود، او را پای درمی‌آورد. از مشاهده آن حشرات که با ولعی عجیب از پایش بالا می‌رفتند، در میان نوعی سستی و بی‌خودی، فکر کرد مرده است و حشرات گور دارند به لاشه‌اش حمله می‌کنند.

رهائی جلو چشمش می آمد که درهمین شهر خدمت سربازی می‌کرد. دست
ی استخوان ساقش و جای آن زخم کشید که هنوز حساس بود و درد می‌کرد.
وهبان دسته را با همان دک و پوز و شکل و شمایل می دید، پاها گشوده از هم و
ت ها روی گل کمربند. مقابلش ایستاده و از بیخ گلو روی سرش نعره
کشید:

ــ پات بیاد بالا گوساله!

با او فقط از این جهت دشمن بود که خواسته بود به رسته سوار برود. اما بعد در
همهای آخر سربازی اش با هم رفیق شدند. پس از شیپور راحت باش با کمربندهای
شوده و دکمه های باز بلوز، به کافه محمدآقا روسی می رفتند و تا دقیقه هائی پیش
شیپور خاموشی به صحبت می‌گذرانیدند. هم او بود که تشویقش می‌کرد با درجه
رجوخگی به خدمت دائمی ارتش درآید و شش ماه بعد درجه دار شود. درجه دار
ود و زیر سپر ارتش به مردم ضعیف زور بگوید و بدی بکند. مانند آن دو
والیه ای که گوهر تاج را از مانیزان ربودند و در خانه ای بدنام رها کردند. دختر
صومی که در شانزده سالگی سرآمد همه زیبارویان محلات ثلاث[1] و شاید تمام
نطقه غرب بود. ابروان قوسی کوتاه با پشت چشمانی اندک پف کرده، لب های
رطراوت شکفته ای که درست روی هم جفت نمی شد. در حقیقت، اگر دقت
ی‌کردند کج بود. یک نوع کجی شگفت آور و عیب عجیبی که هزاران حسن
یشیده را در خود داشت. او حالا کجا بود و چه می‌کرد. و آیا در مسیر آن زندگی
چیده ای که برای خود انتخاب کرده بود، زندگی حادثه ناکی که سرعت ماجراها
جازه ایستادن و دوباره نگریستن به وقایع روز را به او نمی داد، هرگز به یاد
ی آورد که روزگاری توی آبادی، ایوان خانه آنها بعد از کعبه قبله گاه جوانان
ود؟ آیا بچه خرگوشی را که روزی از دست یک شبان جلنبری گرفت و پوست
نبه ای نرمش را به گونه اش مالید هرگز در خاطر داشت؟ گوهرتاج دختر صغری
یشته بر که اگر قدر خود را می دانست زیبائی اش افسانه کتابها می شد. و اینک
خواهر کوچکترش گل بهار که پس از هفت سال تحمل دشواری ها در خانه سارا، از

۱ ــ آن زمان قصبه های ملایر، نهاوند، و تویسرکان را محلات ثلاث می‌گفتند.

بیم آینده‌ای ناروشن به آسیاب یک بیگانه در شهر بیگانه پناه آورده بود. مانـ
گربه‌ای در سوراخ تنگ راه‌آب، دستی را که دراز شده بود تا از سوراخ بیرونش
بکشد چنگ می زد و خون می انداخت. با خصلتی واقعاً عین یک گربه به هیچ نو
محبتی جواب نمی داد.

کمی دورتر، در نقطه‌ای که آب آسیاب از دریچه کشو مانند آب انداز فر
می ریخت، نهالی جوان، ساقه بلند یک گل، در مقابل لطمه‌های شدید آب و
آهنگی متناوب نوسان می‌کرد. معلوم نبود او با آب بازی می‌کرد یا آب با او. توکل
جذب حرکات شیداوار این گل، با خود گفت:

ــ روح سرگشته من است که می خواهم ولی نمی توانم اراده‌ای از خود داشت
باشم. دستخوش غریزه‌های کوری هستم که ریشه در خودخواهی‌دارند. آری داوخا
تو زیادی به خودت و پولهائی که تنگ بغلت گذاشته‌ای غره هستی. خیال
کرده‌ای همه‌چیز را می شود با پول خرید. چرا نباید فوراً به آبادی برگردی و دست
خواستگاری به سوی دختری دراز کنی که دور سفره‌پدرش بزرگ شده و تا به حال
قدم از در خانه‌اش بیرون نگذاشته است. اشتباه بود که در طاق بستان پول هایت را
به رخ این زن کشیدی و نظرش را از خودت برگرداندی. تو اگر مردی و بوئی از
انسانیت و مردانگی برده‌ای، این پول‌ها یا نیمه‌ای از نصف آن را به دائی رضای
پیرمرد، خویشاوند پدری خودت بده که از بیکاری در شهر به روزگدائی افتاده
است. حتی اگر بیفتد و بمیرد کسی نیست جنازه‌اش را بردارد.

همچون کسی که خفته است و خواب می بیند، به نظرش آمد که دائی رضا
جلوش ایستاده و پیاپی با بخشندگی تمام دارد اسکناس می شمرد و توی دستش
می‌گذارد. منتظر بود که پیرمرد کمی می‌گوید بس است و فعلاً همین برایم کافی
است. گرچه معمولاً چنین است که در خواب پول پیدا می‌کنند-پول به شکل
سکه‌های طلا یا نقره که به عجله از روی زمین برمی چینند و سرانجام هم به
دلائلی مه گرفته و ناروشن موفق به برچیدن تمام آن نمی شوند. او بر خلاف این
قاعده می دید که دارد حاتم‌آسا اسکناسهایش را به کسی می بخشد که حتی
زبانی در دهان بی دندانش برای تشکر کردن ندارد. او حاتم بخشی می‌کرد تنها
روی این انگیزه که به گل‌بهار بگوید آن‌قدرها هم که تصور کرده مرد خودپرستی

ست. در طاق‌بستان به او گفت که پولهایش را برای خوش گذرانی آورده. اما
گفته آن‌قدرها با حقیقت ارتباط نداشت. روح نیز برای خود عیش‌هائی داشت
نزد آدم‌های ذاتاً جوانمرد حسابش کاملاً جدا بود. نیکوکاری و عمل خیر،
چون فصد خون، اگر یکی از مرد خدا می‌گرفت دوتا به جایش برمی‌گرداند.

۴۱

از آن‌سوی بشرو، در طول مدتی که نصور سرگرم عاج دادن سنگ‌ها بود فرصت کرد تا سری به کاهدان بزند. ایستاد تا چشمش به تاریکی عادت کرد گل‌بهار، خاموش و مترصد، عین گربه در کمین، روی صندوق چوبی که تا نیم زیر کاهها غرق بود، نشسته و پاهایش را آویخته بود. با آهنگی تند و ناشمرده به ا گفت:

ــ تعجب است که چطور ساعت‌ها می‌توانی در این حالت بنشینی و تکان نخوری! هوای مانده دل آدم را بهم می‌زند. از بوی کاه مانده نفس نمی‌شود کشید. اگر پسر گندوش برای بردن کاه بیاید و تو را اینجا ببیند به گمان اینکه جن یا شبح دیده است جیغ خواهد کشید. توی این صندوق چراغی هست مال همآبادی ما دائی رضا، هیچ دور نیست یک‌وقت پیدایش بشود و یک سر بیاید که آن را بردارد. اگر بیاید من نمی‌توانم جلوش را بگیرم. بازرس‌های بلند و کوتاه اداره اقتصاد هم هستند که در جستجوی گندم یا آرد بی‌جواز به هر سوراخی سر می‌کنند و زیر کاه و حتی پهن طویله را می‌گردند. برایت نان و گوشت آوردم. بخور که معلوم نیست غذای بعدی‌ات کی باشد. کاه اگر بوی تن آدم بگیرد، الاغ لب نمی‌زند. اینجا جای تو نیست. باید بروی. مسجد هم نیست که کسی آنهم یک زن تویش بست بنشیند. می‌دانم از این مرد هراس داری. اما کاری از دست من ساخته نیست. امروز که گذشت؛ فردا یک نفر را پیدا می‌کنم و می‌فرستمت ملایر.

او لب از لب برنمی‌داشت. هنگامی که می‌آمد تا نان و گوشت را بگیرد، کاه از زیر پایش لغزید. ولی نیفتاد. خاموش جواب داد:

ــ این زحمت را نکش. خودم می روم شهر و جائی سکنی می‌گیرم.

بشرو گفت:

ــ سکنی به چه معنی؟ دیدی که اگر دیشب من نبودم و جلو راه را سد نمی‌کردم چه پیش می آمد. آه، اصلاً یادم نبود که بطری‌های خالی را از روی سکو بردارم و جائی پنهان کنم. همه زده بودند به سیم آخر. چیزی نمانده بود که پسرهٔ لات، نادعلی، که مست شده بود بیاید و پیدایت کند. بوی زن به دماغشان خورده بود. مثل گرگ گرسنه، هر لقمه ات توی شکمی جا می‌گرفت. خیال می‌کنی چون از ولایت خودمان بودند دست برمی‌داشتند؟ تو نمی توانی تنها باشی. در ملایر و توی آبادی شاید، ولی اینجا نه. اینجا وضع به کلی فرق می‌کند. حتی همولایتی های خودمان آسوده ات نمی‌گذارند و بیشتر اسباب زحمتت می شوند.

گل‌بهار، با چشمان سیاه از توی تاریکی نگاهش می‌کرد. خاموش، لیکن پرشرر به سخن درآمد:

ــ چرا، آخه چرا؟ مگر من حق زندگی ندارم. گناه کرده‌ام که زن خلق شده‌ام. حالا که پدر یا برادری ندارم پس چه باید بکنم؟!

درماندگی زنانه او که حمایت می طلبید، رعشه بر جان وی انداخت. اگر سیف‌الله که جوان ساده و خوش‌نیتی بود و پدرش هیچ گونه نیاز مالی نداشت، فی الواقع راضی می شد که او را بگیرد، مشکل کاملاً حل شده بود. او را می‌گرفت و با خود به ولایت می برد. گرچه سابقه هفت سال زندگی اش را در خانه بدنام نمی توانست از خاطره‌ها براند، اما چون زنش بود همه کس با چشم پاک نگاهش می‌کرد. خطبه عقد بهتر از هر آب توبه ای تطهیرش می‌کرد.

استادنصور که کار عاج دادن آسیاب را به پایان رسانده و تیشه اش را کنار نهاده بود، از قسمت سنگ صدایش می زد. دستکش دستش را بیرون آورده، عینک مخصوص را از روی چشم برداشته و داشت پاچه شلوارش را بالا می زد تا زیر آسیاب برود. از او پارچه ای یا سفره ای می خواست تا برای جلوگیری از خیس شدن شلوارش به کمر ببندد. برای این زیر آسیاب می رفت تا وضع محور (بلسکه) را نسبت به سنگ زیرین که می باید همیشه به حالت عمودی باشد، بررسی کند، و به اصطلاح، پرگار بگیرد. سنگ روئی اگر بدون هیچ فاصله ای بر سطح

سنگ زیری خوابیده بود، هیچ نیروئی قادر به گرداندنش نبود. برای اینکه بگردد و گندم را آرد کند، باید بین دو سنگ فاصله ای باشد. هرچند اندک به نازکی بال مگس یا ورق کاغذ، اما بهرحال باید فاصله‌ای باشد. و این فاصله با دقتی تقریبی در هرطرف سنگ یک هوا باشد. آنچه که بیش از هرچیز بهم خوردن این نظم را در فاصله بین دو عاج دادن باعث می شد، تکان خوردن و جا به جا شدن چوب خرک بود در کف زیر دوزاغ که محور با تمام سنگینی سنگ روئی و چرخ و پره برآن قرار داشت.

نصور، پس از بالا آمدن از زیر دوزاغ، آسیاب را به راه انداخت که چون تازه عاج داده شده بود، سر و صدای وحشتناک می‌کرد و بوی سوختگی آرد همراه با غباری گرم و سبک، فضا رامی انباشت. در میان غبار آرد و بوی سوختگی، چند دقیقه با خشتک گشاد و برآمده اش پای سنگ چندک زد و همینکه از هرچیزی مطمئن شد، برخاست. سر و صورتش را با دستمال پیچازی اش پاک کرد. لباسش را تکاند. کتش را پوشید و روی سکوی بیرون، در هوائی که نه گرم بود نه سرد، همراه بشرو، و یدالله که از شهر آمده بود، ناهارش راخورد. استراحتی کرد و با تیشه های بی دم شده‌اش راه شهر را در پیش گرفت. هنوز کاملاً دور نشده بود که توکل از روی آب انداز به زیر آمد. یدالله از دیدن او تعجب نکرد. در شهر، از دهان ارباب که جلو بار آمده بود شنیده بود که او به کرمانشاه آمده است. بشرو برایش نان و گوشت کوبیده کنار گذاشته بود. از بی خوابی توی شانه هایش احساس خلجان می‌کرد. خمیازه ای کشید و گفت:

ــ تو در جای خنک، روی آب انداز خوابیدی و خستگی ات در رفت. حالا نوبت من است که ساعتی بروم بخوابم. یدالله هم تا وقتی که بارهایش حاضر می شود می رود توی باغ و برایم چیلی جمع می‌کند. اگر جمع نکند و نیاورد فردا از نهار خبری نیست. زبان من مو درآورد از بس به او گفتم نمک بیاور و یادش رفت بیاورد.

گیج خواب و خستگی بود و شک داشت آنچه زبانش می‌گوید واقعاً همان است که مغزش فرمان می دهد. بدون اینکه به هم صحبتش نگاه کند و موافقت یا عدم‌موافقتش را بداند، به درون آسیاب رفت و در جای قبلی اش توی راهرو باریک

ر کشید و فوراً به خواب رفت. خوابی عمیق و طولانی از آن نوع که پس از
اری، آدم به کلی فراموش می‌کند کی خوابیده و حالا که به هوش آمده چه
ت روز است، در کجاست و آخرین اندیشه‌اش قبل از به خواب رفتن در چه
صوص بوده است. توکل یارها را گرفته و یدالله را راه انداخته بود. آسیاب به
می می‌گشت، و ستون نوری که از دیوار سکو به درون می تابید از برگشتن آفتاب
را رسیدن عصر خبر می داد. دوباره پلک‌هایش رویهم افتاد و سستی گرم و
بوعی را زیر پوست تنش احساس کرد. در رؤیا می دید که دو نفر نزدیک سکو
صدای بلند با هم حرف می زدند. اما رؤیا نبود و بیداری بود. لطفی یکدست
یه‌اش را به جرز بارانداز داده بود و با توکل گفتگو می‌کرد. همچون سائیده شدن
اخه یک درخت برتنه یا شاخه درختی دیگر، صدای ناصاف و رگه دارش پرده
وش را می‌خراشید؛ چیزی شبیه ناله کلاغ به هنگام دعوا در باغ. شنیده می شد
ه می‌گفت:

ــ چطور نمی توانی، خیلی هم خوب می توانی. تو باید حتماً بیائی. نه، نه،
ن حرف ها کدام است.

بشرو، برخاست و تلوتلوخوران به سوی سکو آمد. مدتی وقت لازم بود تا دریابد
که آنها از چه حرف می زدند. لطفی خطاب به وی گفت:

ــ آمده ام دنبالش تا ببرمش به آسیاب تقه. همکارم رحیمه که از هفته پیش
حالت ناخوش داشت و به کارهایش نمی رسید، از دیشب تا به حال بی هوش
فتاده و ناله اش به زور شنیده می شود. اول خیال می‌کردیم خودش را به ناخوشی
می زند تا ببینند ارباب چه می‌گوید. غافل از اینکه بیچاره واقعاً بدحال است ونیاز
ه کمک دارد. من کار بدی کردم که دیشب تنهایش گذاشتم. چه می دانستم بلا
ه سرش می آید. شاید هم بی وقتی اش شده است. می خواهم تا شب نشده او را
ببرم به شهر. ارباب غلامه دستور داده دو الاغ را سه لنگه بار کنم و با الاغی که
خالی می ماند او را همین حالا ببرم به شهر. دنبال کسی می‌گردم که جای او بیاید
توی آسیاب.

و روی به توکل ادامه داد:

ــ اگر تو قبول کنی و بیائی، هرچند برای سه چهار روزی باشد کار ما لنگ

نمی ماند. اگر قبول نکنی و نیائی ناچارم دائی را ببرم که می دانی از عهد
برنمی آید. تقه دو برابر آسیاب های معمولی زور دارد. غیر از تیمزه هیچ آسیابی
این شهر به پای آن نمی رسد. از این طرف که شش بار را پشت دول می ریزی
آن طرف باید خودت را برای بارگیری آماده کنی.

توکل گفت:

ــ او را به شهر می بری چکار؟ مگر توی شهر کس و کاری دارد؟

ــ می برمش بیمارستان شیر و خورشید که دولتی است و دوا درمانش
نمی‌خواهد. بلکه دوائی بدهند یا آمپولی بزنند که حالش جا بیاید. گمان می
توی آن دخمه دعائی شده یا شاید از همان مرضی گرفته که همه می‌گیرند.
این باشد رفتنی است. ارباب گفته نمی خواهم توی این آسیاب بمیرد که هرک
بشنود از کار کردن برای من وحشت کند.

توکل شانه بالا انداخت:

ــ به جهنم که می میرد. نیامده بودم کرمانشاه که کارگری بکنم. اما خوب
چون موقتی است عیبی نمی بینم. رحیمه همآبادی ماست و نباید رهایش کرد.
او خوشم نمی آید، و اداهایش را هیچ وقت دوست نداشته‌ام، ولی حالا جای ا
حرف ها نیست. اگر غلامه ارباب تو کارگر دیگری بیاورد، همان هفته اول خودت
را جا می‌کند و بعد که آن بیچاره حالش خوب شد بیکار می ماند. هیچ چیز برا
من رنج آورتر از این نیست که ببینم جوانی در منتهای سلامت دستهایش را تو
دو پایش گرفته، سرش را پائین انداخته و بیکار می‌گردد. می آیم، اما نه برای پا
سنگ. کارکردن پای سنگ، آنهم توی آن سرداب یا به قول تو دخمه، مایه دلغ
است. مادری ندارم که برایم گریه کند.

لطفی گفت:

ــ غلغلکم نده. تو بیا ما با هم آسیاب را می‌گردانیم. من لیوینگی اش را
عهده می‌گیرم و تو پی الاغ ها باش. اگر بخواهی برایت معلق هم می زنم. دیگر چ
بگویم که راضی بشوی. ارباب فعلاً خودش لخت شده و از آسیاب مراقب
می‌کند. برخلاف رفیعا که یک آقای واقعی است و کارگر پای سنگ هفته به هف
رنگش را نمی بیند، غلامه روزی نیست که به آسیابش سر نزند و ساعت ها

مراقب کارها نباشد. خیلی هم ایرادگیر و تق نقو تشریف دارد. هیچ وقت از چیزی راضی نیست. از آن کچل‌های گنه گنه‌ای است که شوره سرش به زمین نمی‌ریزد. هفته به هفته خودش آسیاب را عاج می‌دهد و منت کسانی مثل استاد نصور را نمی‌کشد. ضمناً این را هم بدان، این روزها وضع در انبار غله بیشتر از هر وقتی خر تو خر است. سگ صاحبش را نمی‌شناسد. و هرکس زرنگ‌تر است کارش پیش است. روستائیان که خرمن‌هاشان را برداشته‌اند به موجب قانون دولت مازاد گندم‌هاشان رامی‌آورند تحویل می‌دهند؛ نه به میل و رضای شخصی بلکه همراه با ژاندارم تفنگ به دوش می‌آورند تحویل می‌دهند. به آنها زور می‌گویند معطلشان هم می‌کنند. این دیگر دهن‌کجی است. گرسنه و تشنه، ساعت‌ها الاغشان را زیر بار نگاه می‌دارند. توی آفتاب داغ محوطه سیلو و در چنان وضعی که بیچاره‌ها برای قضای حاجت به چکنم چکنم افتاده‌اند ـ این بازی‌ها را عمداً به سر آنها درمی‌آورند تا هنگام تحویل گرفتن بار، هر مقدار که روی باسکول وزن کردند و به اسمشان نوشتند دم نزنند و بدون کلمه‌ای آری یا نه، انگشت زیر برگه بگذارند. اگر قبول کردی و آمدی خواهی دید چه خر تو خری است. روستائی که معطل شد، بارکش شهری، آسیابان بیچاره هم معطل می‌شود. جلوتر از آنها ما را راه نمی‌اندازند و به بهانه‌ی آماده نبودن گندم بوجاری شده، ساعت‌ها معطلمان می‌کنند. مگر اینکه به جای گندم بوجاری شده و تمیز، بوجاری نشده‌اش را بار کنیم و راه بیفتیم. تفاوت آن را که در هر صد من، چهار تا پنج من می‌شود، رؤسای بی‌انصاف به حساب خودشان می‌ریزند. صبح که از خانه راه می‌افتند و به اداره می‌آیند باید هر طور شده تا ظهر، جیب گشادی را که دارند پر کنند. در چنین وضعیتی، کارگر پای سنگ هم مسئولیتش بیشتر شده که کمتر نشده؛ باید چهار چشمی مراظب اطرافش باشد که بازرسان اقتصاد سر نرسند و از کارش ایراد بگیرند.

بشرو به جمع آن دو پیوست. دست به صورتش کشید؛ خواب را از خود راند و گفت:

ـ خوشبختانه بازرس اقتصاد هرگز نمی‌تواند این وصله‌ها را به آسیاب ما بچسباند؛ مگر اینکه قصدش فقط اذیت کردن باشد. بازرس، از گندم بوجاری

نشده‌ای که خاک خرمن جا و هرنوع کوزل و آشغالی توی آن هست نمونه برمی دارد و راه می افتد. توی گوشش نمی رود که گندم دولت است و آسیابان بیچاره چیزی تویش نکرده. او می‌گوید چشمت کور و دندت نرم، می خواستی صبرکنی و گندم بوجاری شده از سیلو تحویل بگیری.

لطفی گفت:

ــ این آسیاب را با تقه مقایسه نکن. آسیاب تقه با شبانروزی بیست‌وچهاربار به عبارت هشت خروار ظرفیت خورد کردن، گرگ گرسنه ای است که هرچه می خورد باز دهانش تا بناگوش برای طعمه باز است. آب را از سرآب انداز هرز می دهیم که ناو همیشه نصفه است و آسیاب با نصف قدرتش کار می‌کند. غلامه به ما دستور داده، پاک کرده و نکرده هرگندمی که به شما دادند بگیرید و نگذارید آسیاب بخوابد. خوابیدن آسیاب هرچند برای نصف روز باشد قلب صاحبش را از کار می اندازد. او سود می برد، رشوه هم می دهد؛ مال مردم را با مردم می خورد.

توکل گفت:

ــ اینجا را درست نگفتی. مال مردم را با دشمنان مردم می خورد. من این جماعت را خوب می شناسم.

لحظه ای توی فکر رفت و بعد افزود:

ــ توی آن دخمه، هر آدم سالمی در یک هفته ناخوش می شود. ولی من اگر قبول می‌کنم به دلیلی است که قبول می‌کنم.

آهنگ گفتارش تغییر کرده بود. و روی هر کلمه که به زبان می آورد همچون کسی که در خواب حرف می زند مکث می‌کرد. بشرو که دریافته بود او مطلب تازه ای را می خواهد عنوان کند، به بهانه کشیدن جلو آسیاب، آن دو را تنها گذاشت و به قسمت سنگ رفت. لطفی پرسید:

ــ چه دلیلی؟

گمان می‌کرد موضوع در رابطه با زنی است که همراه خود از ملایر آورده. این زن، توی آسیاب بود و شاید همان دقیقه از گوشه ای حرف های آنها را می شنید. توکل با لحن معمولی اش که به قوت ادا می شد گفت:

ــ از این بازار آشفته، ما چرا نباید استفاده بکنیم. رحیمه‌ی بدبخت اگر بمیرد

گناهش گردن خودش است که از قبل تن به مردن داده است. با قبول کار توی این سرداب یا به قول تو دخمه، سند مرگ خود را پیش‌پیش به عزرائیل داده و حق هیچ نوع اعتراضی ندارد. من خودم نیاز به پول ندارم و اگر یک دوقرانی را روی زمین ببینم خم نمی شوم آن را بردارم. این را باور کن دروغ نمی‌گویم. اما در عین حال حاضر نیستم یک دوقرانی ام را مفت به کسی بدهم. از روز اول این طور بارنیامده‌ام. فکر همآبادی هایم را می‌کنم که توی این ولایت ول معطلند. نقشه‌ام این است که یکی دو شگرد نانوا را بالا بکشم و پولش را توی چندنفری که مستحق کمک‌اند قسمت کنم. یعنی نه نانوا بلکه دولت؛ مال دولت را می خواهم بالا بکشم که غیر از مفت‌خوری در زیر سایه سرنیزه و غارت اموال مردم، وظیفه‌ای برای خود نمی شناسد. دائی رضای ننه‌مرده نه‌ماه یا چیزی بیشتر است که بیکار می‌گردد. نان خشک توی دستمالش را کنار پیاده‌رو خیابان درآب‌جو می زند و می‌خورد. رویش نمی‌شود به قهوه‌خانه برود- که اگر برود پول چای از او نمی‌گیرند. شاید پول دارد. اما نمی رود. رویش نمی شود برود. از بس بیکار گشته و کسی سرکارش نبرده از مردم خجالت می‌کشد.

گمان نمی رفت توکل با آن ظاهر زمختی که داشت اشک به چشمانش آمده باشد. به سوی در آسیاب گام برداشت. لطفی از گفتارش چیز زیادی نفهمیده بود. دنبالش راه افتاد و پرسید:

ــ از چه حرف می زنی مرد؟ روشن تر بگو مقصودت چیست؟

اما او، مهر بر لبان خود زده بود ونمی خواست بیشتر از آن کلمه‌ای بگوید. نگاه چشمان کبودش، همچون سنجاقی که با آن لاشه پروانه را روی تخته نگاه می‌دارند تا خشک شود، دقیقه های طولانی کارگر سی و پنج ساله را میان درگاهی آسیاب میخکوب کرده بود.

۴۲

سکوت ممتد و اندیشناک او معنی های بسیاری می توانست داشته باشد. شاید ارزیابی می‌کرد که تا چه اندازه مقصودش عملی است؛ و با وجود صاحب آسیاب گنه گنه ای همچون غلامه که موی را از ماست می‌کشید چگونه در این کار موفق می شد. شاید نیز با احساسی تازه به یاد آمده، وجدانش را به چوب می بست که اصلاً چرا باید این اندیشه ها را به خود راه داده باشد. لطفی تا آنجا که از واکنش اولیه اش می شد درک کرد اهل این حرف ها نبود. با او به سوی بیرون آسیاب گام برداشت و گفت:

ــ مقصودم را برایت روشن بگویم. خبرش را دارم که آسیابان ها به دستیاری بارکش های خود، آنها که زرنگ و خبرهٔ کارند، توی حواله هائی که از اقتصاد می‌گیرند دست می برند. و گاهی وقت ها یا شاید همه روزه یک حواله را دو بار می‌گیرند. تقلب همیشه بوده و دزدنگرفته هم پادشاه است. ازقدیم گفته اند کدخدا را ببین وده را بچاپ. مگر بزرگترین ملاک و سرمایه دار این منطقه حاجی فلان را نشنیده ای که چطور در زمان جنگ جهانی اول از فروش گوسفند به اردوی انگلیسی ها به ثروت بادآورده رسید. گوسفندها را قبل از اینکه به شهر بیاورند نمک می دادند و آب نمی دادند. چند دقیقه ای پیش از تحویل،آنها را لب جو می بردند که تا حد مردن آب می خوردند و سنگین می شدند. حاجی مکه رفته خیال می‌کرد کلاه سر بیگانه می‌گذارد. اسکناس ایران را چاپ می‌کردند که برای آنها ارزشی بیشتر از کاغذ نداشت و حواله بانکی به دست او می دادند. آقایان آسیابان ها، دزدی های کوچکتری هم دارند که گندم را با تایچه سبک می آورند و

با تایچه‌ی وصله خورده‌ی سنگین برمی‌گردانند. هر آسیاب، دو دسته تایچه‌ی سبک و سنگین دارد، و این برنامه، کار روزانه آنها است.

لطفی وا رفته بود. با خود می‌گفت:

ــ آیا او می‌خواهد دزدی بکند فقط برای اینکه به دائی رضا و امثال وی چیزی برساند؟

توکل فکرش را خواند. افزود:

ــ بیکاران و بیماران. تا اینجا هستم صندوقی درست می‌کنم به اسم صندوق بیکاری و بیماری- مخصوص کارگران آسیاب‌ها. چنانچه استقبال کردند و کار گرفت، پر دور نیست حرفه‌های دیگر هم به آن جلب شوند. در نانوائی‌ها هم دوستان ما کم نیستند. بدون هیچ گفتگو با سر دنبال این برنامه خواهند آمد. اما لازم است اولین قدم را کسی بردارد. پدری که برای کودکش قلک می‌خرد، خارج از برنامه‌ی پولی که روزانه به او می‌دهد اول بار خودش دهشاهی-قرانی توی قلک می‌اندازد تا تشویقش کرده باشد. هربارکه بچه قلکش را تکان می‌دهد می‌بیند سکه‌ها آنجایند و بیشتر سرشوق می‌آید که پولش را جمع بکند. پولی را که بنده از ملایر با خودم آورده‌ام دست نخورده باقی است. ولی آن را برای تفریح خودم آورده‌ام. آن مردانگی را ندارم که از خودم مایه بگذارم. و در عین حال خوش ندارم خواری و دربدری همآبادی‌هایم را ببینم. می‌خواهم وقتی که به ملایر برمی‌گردم، ضمن آن یاوه‌های همیشگی که مردم پشت سرم می‌گویند یک نفر دهنش به خیربازشود و بگوید آن‌قدرها هم آدم بدی نیست؛ در مدت کوتاهی که کرمانشاه بود برای بچه‌های ملایر فکر اساسی کرد. جوان با حمیتی است؛ خدا مرحوم خانحسین را بیامرزد.

بله، این نقشه من است که تو هم اگر ملایری هستی و می‌خواهی شیر مادر حلالت باشد باید قبول کنی. دزدی کردن و با پول دزدی مسجد ساختن، البته کار صواب نیست، ولی اگر مال کافر باشد عیبی ندارد. هیچ لازم نیست برویم از کسی فتوی بگیریم. فرض کن من خواب امامی یا بزرگی را دیده‌ام و او به من این الهام را داده است.

با همه چابکی و چیره‌دستی اش، لطفی، اگر در آن موقع لنگه‌ای روی زمین

بود که می بایست بلندش کند وروی الاغ بگذارد عجز می آورد و کنار می ایستاد.

از اندیشه های دوستش دچار حیرت و سستی عجیبی شده بود. تته پته ای کرد و نامفهوم گفت:

ــ تو، تو، آیا کاکاذبیح-

توکل به شدت توی حرف او دوید:

ــ نه، من با کاکاذبیح کاری ندارم. اصلاً دلم نمی خواهد رویش را ببینم. حرفهایش مفت، کفش هایش جفت. آدم نباید وقتی توی قایق نشسته با قایق بان زد و خورد کند. شرکت نفتی ها اشتباه کردند که دست به آن کار زدند. اعتصاب بدون پشتوانه محکوم به شکست است. هر بچه ای این را می داند. مرد حسابی، التماس درخواست های دیروزت از یادت رفته که می آمدی پشت سیم ها و به سگی که این ور سیم ول می‌گشت با نظر حسرت نگاه می‌کردی. چه شد که فیلت یاد هندوستان کرد. نمی خواهی کار کنی برو، کسی مجبورت نکرده کار کنی، این حرف کارفرمای انگلیسی است. و شاید هم از نظر خودش پر بی ربط نمی‌گوید. آنچه که ما ملت را خوار و ذلیل کرده، بیکاری عمومی است. دائی رضای پیرمرد بعد از نه ماه پرسه زدن توی کوچه و خیابان، حالا به مفت هم حاضر است سر کار برود و کسی قبولش نمی‌کند. کارگران روستا در این محال، مزدی که بابت کار شخم و درو می‌گیرند همان نانی است که از سفرهٔ ارباب می خورند. به آنها می‌گویند مزدور نانه لم؛ ولم به زبان کُردی می دانی که یعنی شکم. حرف مرا گوش کن و شک به دلت راه نده. آسیاب تقه که توی کته هایش گندم روی گندم می آید، برای اجرای این نقشه حرف ندارد. هرکس ترسید مرد، و هرکس مرد دل و جگرش را سگ خورد. برو به اربابت بگو که توکل قبول کرده و از فردا صبح سرکارش می آید. منتها دائی رضا هم کمکم است که مزدش را از جیب خودم می دهم. جربزه و لیاقتی ندارد، اما کمتر از پسر گندوش نیست. می تواند الاغ ها را بعد از آنکه بار شدند از انبار غله تا آسیاب بیاورد. من کسی نیستم که توی شهر دنبال الاغ بیفتم. آخر پیری و داغ امیری! عصر به عصر، در گرما گرم ساعتی که خیابان را برای گردش مردم آب‌پاشی کرده‌اند ــ درآن دقیقه ای که بوی عطر جوان ها پیاده‌رو را پرکرده، پاسبان باتون به دست نکره ای

وسط سواره‌رو صدا بزند آی همشهری، داملا، داوخا، الاغت پشگل کرد. با تو هستم عمو، مگر گوشت کر است. یاالله بیا جمعش کن! تا بارت را نینداخته‌ام جمعش کن! و آن وقت در میان خنده و تمسخر مردمی که از ریشخند کردن بدشان نمی آید، بنشینم و سرگین الاغ را توی کلاه یا پَردامنم بکنم و ندانم کجا بریزم. اگر آن سوتر، پشگل اسب درشکه‌ای هست آن را هم باید جمع کنم. این کار از مدآقا و حسام بزی که بارها ضربهٔ پاسبان را روی گرده پهن خود حس کرده‌اند ساخته است، ولی از من ساخته نیست. در آن ساعت خوشی که کسبهٔ دوسوی خیابان، سایبان‌ها را از روی سر در مغازه‌های خود بالا کشیده‌اند، خیلی خوشمزه است که درست جلو می فروشی وارطان، دوست همولایتی خودم، سر پشگل الاغ یا اسب درشکه، با یک نشان پهن هیچ نفهم کلنجار بروم و آخر سر کارم به شهربانی بکشد.

لطفی که توی شهر سابقه بارکشی چندساله داشت، از گزافه گوئی او چهره در هم فشرد. توکل افزود:

ــ نه، اشتباه نشود. خیال نکنی ازاصل عمل بیزارم ومی‌ترسم دست به سرگین خشک یا تر الاغ بزنم. مثل هر کودک اهل روستا، تا چهارده سالگی، موسم های خرمن کوبی، روی چان می نشستم. تا گاو دمش می جنبید و علامت می داد که می خواهد بریند، می دویدم پائین مشتی کاه برمی داشتم و زیر دمش می‌گرفتم که خرمن را آلوده نکند: بچهٔ روستا هستم و از این کارها ننگ ندارم. اما نه آن‌وقتی که می بینم اسباب خندهٔ جوانان شهر شده‌ام.

لطفی گفت:

ــ تو که می آئی پس چرا همین حالا نمی آئی؟ از کجا مطمئن باشم که پشیمان نمی شوی و فردا صبح می آئی؟

توکل گفت:

ــ به سئوالت جواب می دهم. می خواهم ببینم این دختر چه تصمیمی می‌گیرد. به ما که رسید وارسید. زبان مرغ و ماهی را برایش خوانده‌ام و نتیجه نگرفته‌ام. محمد بغدادی تا ساعتی دیگر به آسیاب می آید. در وضع فعلی تنها راه این است که پیش زن او به کاروانسرا برود. تو هم اگر می خواهی رحیمه را به شهر

ببری، بهتر است اول وقت صبح فردا این کار را بکنی نه حالا که دم عصر است و دکتر بیمارستان به خانه‌اش رفته. با یک الاغ ببری، و نه همراه بار که حیوان‌ها را دم بیمارستان معطل بکنی. آره جانم، هرچه من می‌گویم بکن و مطمئن باش زیان نمی‌بینی. من به آبادی بر نمی‌گردم مگر زمانی که توی این شهر برای کارگران آسیاب قدم خیری برداشته باشم.

لطفی راهش را گرفت تا به آسیاب تقه برگردد. حیرت که جای خود را داشت وحشتی او را فرا گرفته بود که این دیگر چگونه آدمی است. خر را با خور و مرده را با گورش می خورد. اگر آنچه را می‌گفت به راستی عمل می‌کرد، چه بسا که همه را توی دردسر بزرگ می انداخت و صنفی را در میان شهر بدنام می‌کرد. در آسیاب‌ها دزدی می شد، اما نه آنچنان که او تصور کرده بود.

همکاری با چنین آدمی بدون شک نمی توانست بیشتر از مدت کوتاهی ادامه پیدا بکند.

۱

بخش دوم

ــ چشه؟

ــ می بینی و می پرسی! ناخوشه. می برمش بیمارستان. یه هو این جوری شد. سه چهار روز بود اشتها نداشت و می‌گفت سرش درد می‌کنه. افتاد .ودیگه نتونست بلند شه. ارباب گفت ببرش بیمارستان که اگر مرد خودشان دفنش کنند.

ــ کس و کاری نداره؟

ــ اینجا نه، اما در ولایت چرا. زن داره، زنش هم تازه‌عروسه. مادر داره. پدرش پیره و چشاش نمی بینه. چشه، دردبچه‌شه. مرگش بود که از ولایت بلند شد و اینجا آمد. غرزدن‌های زنشو تاب نیاورد. مرد حسابی، تو که این بودی چرا زن گرفتی و خودتو توی هچل انداختی.

ــ به زنش خبر نمی دی که حالش بد شده؟

ــ چه فایده، گیرم که او هم آمد. چه کاری از دستش ساخته س.

رحیمه، روی الاغ افتاده بود و هوش و گوش نداشت. یک دستش به کلگی الاغ و یک دستش به شانهٔ استخوانی او، لطفی چنان می رفت که پنداشتی عروس به خانه داماد می برد. با تمام هوش و حواسش مواظب بود که بیمار گله نشود و از یک طرف روی کف خیابان نیفتد. هنگامی که توی آسیاب بغلش می‌کرد تا سوارش کند، سبکتر از یک کودک نحیف هفت‌ساله بود. همچون عروسک پنبه ای دختر بچه ها که پنبه اش را درآورده باشند، اعضایش لمس بود که حرکت ارادی نداشت و سر جای اول خود برنمی‌گشت. توکل و دائی رضا آمده بودند تا مشغول کار شوند. کمک کردند تا بیمار روی پالان الاغ قرار گرفت. با همه

سبکی اش باری ناهموار بود که نمی دانستند چگونه باید نگهش داشت. دائی که علی الاصول آدم ریزبینی بود و محکم کاری را به حد افراط می‌کشاند، قایشی پیدا کرد تا پاهای وی را از زیر شکم الاغ ببندد، اما لطفی قبول نکرد. توکل، نگاهی به چهره زرد و بی جان بیمار که با پلک های فرو خوابیده و جثه لمس، روی برآمدگی جلو پالان ولو شده بود کرد و سر جنبانان گفت:

ــ بیچاره، یک ربع قبل از مردنش زنده بود. مشگل می دانم با این وضع قبولش کنند.

لطفی گفت:

ــ اگر قبولش نکردند من ضامن بهشت ودوزخش نیستم. همآبادی و همکارم هست باشد. جلو در بیمارستان می خوابانمش و راهم را می‌گیرم می آیم. وقتی دیدند کسی را ندارد، انسانند، لابد یک کاریش می‌کنند.

دائی رضا به این شرط پذیرفته بود کار کند که فقط عصرها در پی الاغ ها از شهر به آسیاب بیاید. و شب نیز چند ساعتی بیدار بماند و جلو سنگ را بکشد. نمی خواست آشکار کند. ولی گویا صبح ها مشغولیتی پیدا کرده بود که بیشتر از کار موقتی آسیاب برایش اهمیت داشت. گفت:

ــ چه بیمارستانی، کوه دماوند هفت شب و هفت روز نالید و از درد به خودش پیچید. ناف باز کرد و یک موش زائید. چهار سال بود می‌گفتند اینجا بیمارستان می شود. آی مردم نمیرید که دکترها در راهند. هرجا می رفتی صحبت از بیمارستان بود. خبر تا ملایر هم رسید. دوتا میز، چهارتا نیمکت و یک ساختمان آجری دراز که اطاق هایش همه خالی است. این شد برای صدهزار نفر مردم شهر بیمارستان. توی حیاط که محوطه‌سازی می شد براشان فعلگی کرده‌ام که مزدم ماند برای بعد. پرسیدم بعد یعنی کی؟ گفتند وقت گل نی! بیمارستانی که مزد کارگرش را ندهد، از کجا خرج درمان بیمارانش را می دهد. محوطه‌سازی هم نصفه کاره ماند که کف حیاطش خاک خالی است و برای خاطر نمونه یک گل توی باغچه نکاشته‌اند و آب ندارد که مبال هاشان را تمیز بکنند. مردم این شهر، گویا عقده بیمارستان دارند. اگر لانه لکلکی را از دور ببینند، چون سفید است خیال می‌کنند کسی از سرمایه دارهای شهر خواب‌نما شده و براشان بیمارستان

ساخته است. یک درمانگاه فکسنی بدون دارو و دکتر را بیمارستان نام گذاشته اند.

پیش‌بینی توکل اشتباه نبود. کارکنان بیمارستان از پذیرفتن رحیمه خودداری کرده و گفته بودند برای وی نمی توانند کاری بکنند. حتی نگذاشته بودند او را از الاغ پیاده کند. مأموری مخصوص جهت این کار دم در کشیک می‌کشید که بیماران را نیاورند رها کنند و بروند. لطفی، پس از یک ساعت و نیم معطلی در آفتاب داغ صبح، توی حیاط بدون درخت و بدون سایه، سرانجام سر خر را برگردانده و بدون اینکه بداند کجا می رود و چکار می‌کند، راه رفته را برگشته بود. در مسیر خیابان اصلی، پس از فلکه دوم، مقابل پارک مجلل گرجی که محل استانداری و یکی از باصفاترین و سرسبزترین نقطه های شهر به شمار می رفت، چند دقیقه ای با درماندگی و یأس کامل درنگ کرده بود بلکه کسی راهنمائی اش کند که کجا برود و چکار بکند. از پیش می دانست که انتظارش بیهوده است. ولی برگرداندن او به آسیاب به هیچ وجه معنی نداشت. بهترین کاری که می توانست بکند این بود که بیمار را با جل زیرش به کمک گذرنده‌ای در جای خنک و سایه، روی سنگ فرش پیاده‌رو بخواباند و خر خالی را فوراً به آسیاب برگرداند. با آنکه توکل قرار گذاشته بود بارکشی آسیاب را به عهده بگیرد، اولین روز را استثناءاً در آسیاب می ماند و لطفی به شهر می آمد.

خوشبختانه یا از جهتی بدبختانه، بارکشی های آسیاب های شهر، همه بدون استثناء از همین راه که جلو پارک استانداری بود می‌گذشتند. از سال ها پیش یعنی زمانی که تیپ کرمانشاه راه جلوسر بازخانه را که به آن بان صادق خان می‌گفتند بست این راه منحصراً محل عبور بارکشی ها بود. می‌گذشتند و خواه ناخواه نمی توانستند متوجه بیمار آرد آلوده ای که در پیاده‌رو مقابل، بی هوش و بی گوش افتاده بود نشوند. اما آنها کلاغانی نبودند که از دیدن لاشهٔ یک همجنس، به پیروی از غریزه، دنبال گشت های آزاد خود را رها سازند و پیرامون محل، غوغا راه بیندازند. می دیدند و به جا می آوردند، لیکن چون کاری از دستشان ساخته نبود، و از سوئی، الاغ هاشان را نمی توانستند زیر بار نگاه دارند، با زخمی بر دل و گرهی در پیشانی، جاخالی می‌کردند و از محل دور می شدند. به خشم می آمدند و چنانچه

الاغی بد راه می رفت تسمه چرمی بی پیر را که سرش زنجیر ریزدانه بود زیر شکم برهنه او به صدا درمی آوردند. گذرندگان خیابان، آنها که قلب مهربان تری داشتند و همان بلا را برای خود یا نزدیکانشان نمی خواستند، سکه ای پول یا حتی اسکناس پنجریالی کنار او روی جل می انداختند و می رفتند. پزشکیار بیمارستان بدون اینکه لزومی در معاینه بیمار ببیند گفته بود ناخوشی وی به طور مسلم تب تیفوئید است که نمونه های مشخص آن در هر محله ای از شهر، بخصوص نواحی فقیرنشین فراوان وجود داشت. جز استراحت مطلق درمان مشخصی نداشت. دوره اش سه هفته بود که اگر از هفته دوم می‌گذشت و بیمار عرق می‌کرد، بحران را پشت سر گذاشته بود. غذای او تا زمانی که عرق نکرده و به هوش نیامده بود، مواد آبکی شیر و ماست، یا سوپ جوجه بود. بعد می توانستند کم کم به مایع آبکی غذا، بعضی لعاب ها را نیز بیفزایند.

در انبار غله، کارگران ملایری و غیر ملایری، خشم زده و عصیانی دور لطفی را گرفته بودند که چرا باید در این حالت بیمار را از آسیاب حرکت داده و به شهر آورده باشد! چرا از ارباب نخواسته بود تا دکتر روی سرش بیاورد؟ آسیابی که سر راه بود و درشکه از چندقدمی جلو درش می‌گذشت. از هزاران خانه در کوچه پس کوچه های تنگ و پیچ واپیچ شهر، روی پستی ها و بلندی ها. برای آمدن دکتر راحت تر بود، و به جان و دل می پذیرفت که روی سر بیمار حاضر شود. پزشکانی بودند بدون مجوز، لیکن تجربه کرده وخیلی هم اهل مدارا که گاهی اصلاً از بیمار یا کسانش توقع پول نداشتند و چنانچه به آنها داده می شد نمی‌گرفتند؛ لطفی می توانست به سراغ یکی از این ها برود.

مرد بی نوا در جواب گفته بود:

ــ چرا کاسه کوزه را سر من می‌شکنید. به فرض که او را از آسیاب بیرون نمی آوردم؛ و به فرض که دکتر روی سرش می بردیم. چه کسی بود که مواظبتش را به عهده بگیرد و تر و خشکش کند؟

حسام بزی، به دفاع از وی به این گفته افزوده بود:

ــ مگر شما تازه توی این شهر کارگری می‌کنید و ارباب ها را نمی شناسید؟ در یک مهمانی، روی چمن یک آسیاب، صدتومان خرج می‌کنند، اما برای یک

شاهی که به کارگر بدهند جانشان در می رود. سرم را بشکن، نرخم را نشکن! بیچاره حالا که به آسیاب برگردد باید جواب مردک را بدهد که جل الاغش را چه کرده است. به دستور کی جل الاغ را توی پیاده‌رو خیابان، زیر بیمار انداخته و آمده است. خب، مسئولیت مسئولیت است و نباید آن را ندیده گرفت. اگر همین دقیقه که او بارهایش را گرفته است و دارد می رود، هوا ابری بشود و ببارد، گندم آن الاغی که بدون جل است نم می‌کشد. و گندم نم کشیده، چنانکه همه می دانید درسته از زیر سنگ بیرون می آید که به درد بلغور هم نمی خورد و باید دوباره به گلوی سنگش داد. گندمی را که می خواهند برای بلغور و پته‌پوست بگیرند، اول توی آب خیس می‌کنند بعد به آسیاب می دهند.

احساس همدردی نسبت به همآبادی بیمار، مانیزانی ها را یکجا جمع کرده بود. سیف‌الله گفت:

ــ اگر باران ببارد بلوز تنش را در می آورد و روی بار می اندازد که خیس نشود.

کسی به مزاح افزود:

ــ حالا گندم یا آرد به جهنم؛ پالانی که باران می خورد و پوشالش خیس می شود، خودش را می اندازد. و وقتی خودش را انداخت، پشت و پهلوی الاغ را زیر فشار بار زخم می‌کند؛ و الاغی که یک بار پشتش زخم شد از آن به بعد همیشه و با هر پالان نو وکهنه ای زخم می شود و چاره ای ندارد.

چندنفری از کارگران غیر ملایری و از جمله یک بوجار کُرد بلندقامت، هجوم برده و خواسته بودند بیچاره یکدست را بزنند. گفته بودند شما ملایری ها آدم های بی حمیتی هستید؛ رفیق خودرا در دم‌مردن به امان خدا می‌گذارید که رهگذران خیابان پول رویش بیندازند. اما او این پول ها را بعد از مرگش می خواهد چکار. صدقه رفع بلایه، برای آن کس که می دهد؛ ولی اکبیرآور و شوم است برای آن کس که می‌گیرد. با یک سکهٔ بی ارزش صدقه می دهند تا خود را از دین اساسی تری که اندیشه در کار بینوایان است برهانند.

لطفی، چون برای مراجعت به آسیاب شتاب داشت خود را از معرکه درز گرفت و نماند تا ببیند بگو مگوهای بین عده، بعد از وی به کجا انجامید. چنانکه

روز بعد معلومش شد گویا مشاجره‌های تندی نیز در آن میان بین آنها پیش آمده بود. چند نفری از اتحادیه کارگران، وابسته به حزب، که محل اتحادیه‌شان در ناحیه گاراژ بود، و دور و نزدیک به کارگران سیلو و همچنین بارکش‌های آسیاب توجهی داشتند، از گوشه‌ای پیدا شده و خود را داخل بحث آنها کرده بودند. گفته بودند شما بارکش‌های آسیاب که نان یک شهری رامی دهید، مگر کارگر نیستید و نام کارگر برخود ندارید؟ پس چرا نمی آئید به اتحادیه به حرف برادران وهم‌زنجیران خود گوش بدهید؟ برادران و هم زنجیران! به حق چیزهای نشنیده. این کلمات دیگر چه معنی داشت؟ کارگری که حتی روزهای جمعه را کار می‌کرد و ماه به ماه وقتی و فرصتی به دست نمی‌آورد حمام برود کجامی‌توانست در اتحادیه حاضر بشود و نطق و خطابه‌ای گوش بدهد. و تازه به فرض که وقت داشت و می رفت، چه نتیجه‌ای از این کار می‌گرفت. اعتصاب شرکت نفتی‌ها، پس از دوهفته که از آن می‌گذشت، اینک رو به شکست قطعی داشت و کارگران کم کم می رفتند و مشغول می‌شدند. پیت‌های حلبی روی خط زنجیر بلند، حرکت همیشگی خود را از سر گرفته و سیل ابدی طلا را به سوی بریتانیا سرازیر می‌کردند. همانند شاهان اسیر شده در نقش طاق بستان، زنجیر به گردن و دست‌ها از پشت بسته با یک طناب، می رفتند تا پیش پای امپراطور فاتح زانو به زمین بزنند وچهره برخاک بمالند. از جمع اعتصاب کننده‌ها، عده‌ای حدود شصت نفر که خیال نمی‌کردند ضرب‌الاجل کارفرما جدی باشد و در روز تعیین شده سرکار حاضر نشده بودند، چون اخراجی اعلام شده بودند، با درماندگی مطلق، و حتی سرافکندگی و بیچارگی، روزها از سر صبح می آمدند جلو پارک استانداری، به این امید که استاندار، شهاب‌الدوله، یا کسی واسطه شود و آنان را سر کارهای خود برگردانند. هر پیش‌بینی را کرده بودند جز اینکه با واکنش سخت کارفرما روبه‌رو شوند و عذرشان را بخواهند. البته هر کسی خوب می دانست که یک سر هر نبردی پیروزی و سر دیگرش شکست است. و آن کسی که حساب شکست را می‌کند و از شکست می هراسد، نه لایق پیروزی است و نه هرگز به آن دست می یابد. در تمام سه یا چهارسالی که جنگ ادامه داشت، چون انگلیس متفق اتحاد شوروی بودو با رساندن مهمات از طریق ایران به او کمک می‌کرد، پرولتاریای جنوب هر نوع فشار

و بدبختی را تحمل کرده و مطلقاً صحبتی از اعتصاب به میان نیاورده بود. اینک که ورق به نفع متفقین برگشته بود و بوی شکست آلمان و دولت‌های محور می آمد، گویا وقت آن رسیده بود که زمزمه‌ها بلند شود. اگر اعتصابیون کرمانشاه پیروز می شدند، بلافاصله آبادان به جنبش درمی آمد. و این جنبش چه بسا به خلع ید کامل از آن دولت غاصب می انجامید. لیکن برای کسان بسیاری از مردم ایران، نتیجه این نوع مبارزات به درستی روشن نبود. درست یا نادرست، از باران به زیر ناودان پناه بردن بود. مبارزه‌ای بود که از وحدت، راه به سوی تفرق داشت و می خواست تنها حرفهای یک گروه را به کرسی بنشاند. اگر اعتصاب شرکت نفتی ها در کرمانشاه پیروزمی شد، چون این اقدام به دستور حزب بود، علاوه برآنکه این گروه را به وجهه‌ای می رساند، روحیه عمومی شهر را تغییر می داد. ناسازگاری ها را دامن می زد و زمینهٔ یک شورش بزرگ را فراهم می‌کرد. اما اینک در وضعی که بیکار شدگان با عجز و پشیمانی به پیسی افتاده بودند و حزب نیز جز امید دادن بیهوده، کاری برای آنها نمی توانست بکند، چه جای آن بود که کارگران آسیاب یا نانواخانه یا هر صنف دیگر، دعوت آنان را لبیک گویند و با گفته هایشان همدلی نشان بدهند. از بین تمام عدهٔ بیکارشدگان، تنها یک جوان مسیحی بی زن را برای سرایداری اتحادیه قبول کرده بودند. ناداری و ناتوانی، روسیاهی دنیا و آخرت؛ غیر از این چه جوابی داشتند به بقیه بدهند

از روی جوی فقط با یک جست می‌شود گذشت نه با دو جست. مگر اینکه حریف ناآزموده بخواهد وسط آب فرود آید و خود را مضحکه خلق الله قرار دهد.

۲

رحیمه جوانی بود سی و دوساله با پوستی شبیه گورزاها کم موو ورچروکیده. حرکاتی پلاسیده و روحیه‌ای پژمرده که پیش از آمدن به کرمانشاه در آبادی به کارهای گوناگونی که جنبه موسمی داشتند سرگرم بود. بهار و تابستان دوره گردی می‌کرد. از شهر جنس به روستا می برد و در مقابل گندم یا هرچه که به دستش می آمد می فروخت. پائیز که می شد کوت کشی می‌کرد یا پوست و روده می فروخت. گاهی نیز روده را تاب می داد، در آب جفت می انداخت و عمل می آورد که غربیل داران و بوجاران و حلاج ها طالب آن بودند.

اما شم لازم برای هیچ کدام این کارها را نداشت و همیشه روزگار نیم شکمش سیر و نیم دیگرش گرسنه بود. پسرخاله اش علی نور که همراه مادری از کار افتاده در شهر می زیست، در مقایسه با او به هیچ وجه وضع بهتری نداشت؛ جز اینکه چون از روحیه شادابی برخوردار بود سختی ها را تحمل می‌کرد؛ به فکر زن گرفتن نبود. بیکاری و ولگردی بیشتر به مذاقش خوش می آمد تا یک جا ماندن و عرق ریختن؛ دنبال کارهائی می رفت که تا حدی ذوق لازم داشت. و اخیراً توی خیابان شهر، یعنی ملایر، در مغازه‌ای که دوچرخه کرایه می داد یا تعمیر می‌کرد شاگرد شده بود. عوض دست ها دوست داشت مغزش را به کار بیندازد. و همین سبب می شدکه دو پسرخاله هیچ وقت نمی‌توانستند یک راهی را تاآخر باهم بروند.

بلندپروازی های این جوان که کار زراعت را در آبادی رها کرده و به شهر رفته بود، و بعد هم در شهر دل به کار نمی داد و هر زمان هوای دیگری در سر داشت، چیزی نبود که خوشایند کسی باشد. بین اهالی فقیر، در روستا یا شهر، آن کس

که می‌کوشد تا لباس قناعت را از تن بیرون بیاورد و قدمی از همگنان پیشتربگذارد از آنجا که غالباً به راحتی در کارش موفق نمی شود اسباب ریشخند قرار می‌گیرد. و از طرفی چون کارش نشان شجاعتی بر خود دارد مورد غبطه است. مردم در بطون قلب خویش بیشتر میل دارند او شکست بخورد تا اینکه بر دشواری‌ها فائق آید و به جائی برسد.

دقیقاً روی این انگیزه پیچیده، رحیمه که روح حساس‌تری داشت، چون می دید در آبادی دعای خیری بدرقه راهش نیست، تصمیم گرفت سر زیر آب کند و بخت به خواب رفته‌اش را در ولایت دیگری بیازماید. جوان سی و دوساله با آنکه سنی از وی گذشته بود و آنچنان نیز نمی شد جوانش دانست، قبل از آمدنش به کرمانشاه تازه چند هفته‌ای بیش نبود که عروسی کرده بود؛ با دختری هفده‌ساله، عموزاده خودش که با هم رفت و آمد خانوادگی زیاد داشتند و چنانکه از گفتن دریغ نمی‌کرد، از بچگی وی را روی زانویش بزرگ کرده بود.

مردی با روحیه سخت‌گیر و فوق‌العاده حساس که با ازدواجی نامتناسب، خویشتن را در وضع پیچیده‌ای قرار داده است، در عین حال زودرنجی هائی پیدا می‌کند که زندگی با او را دوچندان دشوار می سازد. در یکی از شب‌های آخر تابستان که با زن جوانش روی بام خانه خفته بودند، دختر عمو که شاید گرمش بوده یا اینکه دلخوری‌هائی داشته است، به او می‌گوید بکش آن‌ورتر! بی کلمه‌ای حرف از بام به زیر می آید. گیوه‌هایش را ور می‌کشد و حرکت می‌کند به سوی کرمانشاه- همان دقیقه در دل شب که ستاره‌ها بر فراز آسمان چشمک می زدند و نه چندگاهی دیرتر که ممکن بود با روشن شدن هوا خشمش بنشیند و از تصمیمش باز گردد. در کرمانشاه، پس از آنکه کار گرفت و ماندگار شد، برای دختر توسط مسافری پیغام می فرستد:

— آیابازهم می‌گوئی بکشم آن ورتر، یاهمین جاکه هستم باشم.

گفتهٔ او و همچنین عملش، از آن جهت که می توانست وصف حالی از یک مسئله ظریف در رابطه با زن و زن‌داری باشد، بین کارگران و نیز صاحبکاران (بیشتر این عده) مثلی شده بود که غالباً در صحبت‌ها پیش می آمد. اربابان که بی گفتگو از ذوق بهتری برخوردار بودند پنداشتی معنی دلچسب‌تری از آن درک

می‌کردند. همه آنها می‌دانستند که غلامه، صاحب آسیاب تقه، کارگری دارد که با یک کلام زنش از روی بام برخاسته و به این ولایت آمده است؛ اراده‌ای بس شکوهمند و آموزنده که می‌توانست درس جالبی برای همه زنها باشد. غلامه که عوض یکی دو زن در خانه داشت هر هفته که سنگ را بر عاج دادن پائین می‌آورد، او را صدا می‌زد و با لذتی خاص به حرف می‌کشید تا برای چندمین بار همان جمله شنیدنی را از دهانش بشنود.

دقیقاً در چه وضع و حال و با چه روحیه‌ای عروس جوان این را به شوهرش گفته بود ـ می‌باید تفسیر کرد و فهمید. غلامه آب در دهانش می‌گشت و می‌گفت:

ـ تو نمی‌خواهی همه چیز را پیش ما بگویی رحیمه، و البته حق هم داری؛ هر چیزی را که نمی‌شود به همه گفت. در یک شب آخر تابستان که هوای دم صبح آدم را می‌چزاند، شاید روی بام چنانکه باید و شاید خوب نخوابیده باشی. طفلکی سردش بوده و می‌خواسته است به نحوی جای خود را گرم کند.

پنج بعدازظهر همان روز بشرو که سه روز بود این وظیفه را انجام نداده بود، می‌خواست اندکی زودتر در آسیاب را ببندد و دنبال جوی برود. متوجه شد که الاغی با گوشهای آویخته و سر پائین افتاده، لطفی یکدست نیز دنبالش، از سراشیب جلو آسیاب بالا می‌آید. چیزی شبیه یک گونی نیمه خالی کاه یا علف خشک و از این قبیل بار پشتش را تشکیل می‌داد که در فرورفتگی پالان گم بود. با بیل دستش چند قدمی به پیشواز مرد رفت. اما پیش از آنکه کاملاً به وی رسیده و کلامی گفته یا شنیده باشد، بانگ پرخاشش برخاست:

ـ مگر اینجا بیمارستان است داوخا؟! خیال کرده‌ای من کی هستم و توی این آسیاب چکاره‌ام؟! همان جا، تو خیابان مگر چه بود. آخرش آدم دل‌رحمی پیدا می‌شد که فکری به حالش بکند.

لطفی، اندکی بی‌اعتنا به اصل پرخاش، گفت:

ـ عوض یکی دو تا پیدا شد. هاتفی پیشکار استاندار و آقا حسین سر رفتگر شهرداری دست به کمر روی سرش واستاده بودند. منتظر دلیجان بودند تا ببرندش

مرده‌شو خانه. بدون گواهی دفن از پزشک و بدون مأمور کلانتری، خاک کردن مرده قانونی نیست. اما مأمور کلانتری گفته بود این که هنوز زنده است و تکان می‌خورد، پس مرا برای چه آورده‌اید. جاخالی کرده و رفته بود. آقا حسین که هم‌ولایتی خودمان و از شاملوهای ملایر است، به من می‌گفت: لطفی من از این نوع بیماران زیاد دیده‌ام، او تا ساعتی دیگر می‌میرد. همین جاباش و همراهش تا مرده‌شو خانه برو. هرجوری او را بشویند و کفن کنند مهم نیست. مهم این است که گورکن‌ها گور این نوع آدمهای بی‌کس و کار را که همراهی ندارند تا انعامی بگیرند، خیلی کم عمق می‌کنند و شفته‌مفته‌ای روی آن نمی‌ریزند. شب که می‌شود سگ‌های ولگرد، خاک را پس می‌زنند و نعش را بیرون می‌کشند. خدا را خوش نمی‌آید که همولایتی ما به این بلا دچار شود.

بشرو از این گفته‌ها که عین واقعیت بود نه چیزی کمتر و نه بیشتر، نه احساساتش به جوش آمده بود و نه می‌خواست تسلیم هیچ منطقی بشود و عقب بنشیند. با لحن کشداری که بوی ناسازگاری و رد از آن می‌آمد گفت:

ــ خو... ب!

لطفی گفت:

ــ مرده شو همه‌شان را ببرد! می‌آمدند و می‌رفتند و نظری از روی دلسوزی به سویش می‌کردند. اما یکی را ندیدم که دولا شود و او را با جل زیرش که آفتاب گرفته بود بکشد آن‌ورتر. بعد از گور در حیرتم که جائی آن‌ورتر هم هست. روی سنگ‌فرش خیابان، هرچه او را نمی‌کشت گرمی آفتاب می‌کشت که عصر به عصر از آن پیاده‌رو به این پیاده‌رو می‌آید. اگر تا شب می‌ماند به‌طور یقین می‌مرد. خودم تصمیم گرفتم بیارمش اینجا. گرچه حالا هم شاید تا شب نکشد. اما مرگ و زندگی دست خدا است. کسی نمی‌تواند از پیش بگوید که چه می‌شود. این هم پول‌هائی است که کنارش انداخته بودند: هفت‌تومان و دوهزار و دهشاهی. اگر بمیرد، حسابی می‌کشد آن‌ورتر!

بشرو، در میان خشمی که رگ‌های گردنش را متورم کرده بود، افسار الاغ را گرفت تا آن را برگرداند. از چنان آدم پرآزرمی کاملاً به دور بود. با کفی که به دهانش آمده بود گفت:

ــ نه، نه، من زیر بار نمی روم. به من چه که او می میرد یا زنده می ماند. اگر دلت می سوزد چرا نمی‌بری اش همان جا که همیشه بوده: توی آسیاب تقه که اقلاً دو بارکش دارد. تو هم مثل آقاحسین فقط اشک تمساح می ریزی. اینجا، می میرد و خونش می افتد گردن من. و چون راه آسیاب ناجور است، هیچ مرده کشی حاضر نیست تابوتش را روی کول بیاورد اینجا. هیچ وقت در عمرم مرده کشی نکرده ام که حالا بکنم.

پنداشتی خود الاغ هم نمی خواست برگردد. چشم های نرم مهربان او بیشتر از زبان درشت خر بلعم که فرشته در جسمش حلول کرده بود حرف می زد. بیمار مطلقاً بی هوش بود و هیچ گونه تکان یا حرکتی نداشت. دستمال پیچازی کهنه ای که توی آسیاب به سرش می بست، آردآلود و چرکین، همچنان به سرش بود. از بوی تند عرق و شوره نمی شد نزدیکش شد. برای اینکه دست هایش هنگام حرکت الاغ از طرفین رها نشود و نوسان نکند، لطفی با نوعی واکنش روحی منفی که در آن لحظه از خلق تنگی اش نتیجه می شد، دست هایش را با ریسمانی از زیر شکم الاغ بسته بود-درست همچون اسیری زخمی که احتمال فرارش بود و می باید حتماً بسته باشد. بشرو ناگهان پریشان شد. با خود گفت آیا خدا را خوش می آید که او را از این در برانم؟ خدا بندگان خود را آزمایش می‌کند تا دست کم به خودشان نشان بدهد که چند مرده حلاج اند. آیا توی این دنیا برای هرکس آن امتحان واقعی خدا فرموده پیش نمی آید که بداند خوب است یا بد؟ من یک بنده خوب خدا هستم. در نهانگاه دلم همیشه با صدق و صفابه او اندیشیده ام و گفته ام خدایا من نماز نمی خوانم؛ روزه نمی‌گیرم؛ زیرا تا به حال فرصت نکرده ام و آمادگی اش را نداشته ام. اما دلیل نیست که بندهٔ مؤمن و مخلص تو نباشم. جلو چشمانم بوده که مرا می بینی و هر قدم که برمی دارم یا فکری که می‌کنم از نظر خداوندیت دور نیست. ای پروردگار بزرگ و بخشنده، ای خالق هستی و نیستی، از تو می خواهم که همآبادی بی آزار و زحمتکش مرا هرچه زودتر شفا بدهی. او زن جوان و نو عروس دارد. او را از ستمی که به این زن کرده و یک سال و نیم است تنهایش گذاشته ببخش و دلش را نسبت به وی نرم کن!

لطفی که تردید او را دید گفت:

ــ تو هم توی این آسیاب تنها نیستی. این بیمار پرستار می خواهد نه دارو.

بشرو دهانش کلید شده بود و زبانش به هیچ کلامی نمی‌گشت. به لکنت گفت:

ــ اما او، اما او باید به ملایر برگردد. باید از این آسیاب برود. او برای پرستاری کسی به این شهر نیامده است. از طرفی، کسی به تو گفته که او توی این آسیاب است. آیا به چشم خودت دیده‌ای؟ بودی و دیدی پریشب که توکل صدایش کرد و جوابی نشنید. کاکا صدایش کرد و جوابی نشنید. اگر اینجا بود چرا بیرون نمی آمد.

لطفی زیرکانه به او پوزخند زد:

ــ یعنی این‌قدر از بیخ عرب شده‌ای رفیق. او توی این آسیاب است وقصد ندارد با توکل برود. این را خود مرد به من اقرار کرد. آیا می خواهی بگویم که کجا پنهان شده و روزها وقتش را چطور می‌گذراند؟ توی کاهدان، روی صندوق چوبی جای خرت و پرت. الهی درد و بلاش بیفته گردن این تن که کشته‌ی یک نگاه از دو چشم جادوئی سیاهش است. یادم می آد که چه دختر ملوسی بود. چادر توت تکانی را پاره کرده تا برای پسر گندوش پیراهن بدوزد. موقع خوابیدن، نصفش را زیرش می اندازد، نصفش را رویش

بشرو مقر آمد:

ــ خیلی وقت پیش رفیعا گفته بود که این چادر را لازم نداریم. درخت توت روی آب انداز، سهم مخصوص این آسیاب است. اما پیش از آنکه توت هایش برسد نصیب شهری ها می شود که این دوسه‌ساله خیلی باغ دوست شده‌اند و همیشه این اطراف پلاسند. گل‌بهار، آری، برای پسر گندوش از آن چادر پیراهن دوخته است، و منتظر فرصت است تا به او بدهد. به او گفتم وقتی که خواست برود، می تواند هرچند تیکه از آن را که لازم دارد بشکافد و ببرد. شاید یک امشبی بیشتر مهمان این آسیاب نباشد.

لطفی سه قالب صابون لباسشوئی سفت، از آنها که ارتش به سربازان می داد و به درد هر کاری می خورد مگر نظافت، یک قوطی امشی و گرد ضد حشره، از بیمارستان شیر و خورشید گرفته بود که برای کارهای بیمار بود. هنگامی که او را

بغل می‌کرد و روی سکوی درون آسیاب می خواباند، این وسائل را نیز کنارش گذاشت. اما بشرو از گرفتن پولی که برایش جمع شده بود خودداری کرد. گفت چون صدقه است پس چه بهتر که در راه صدقه خرج شود.

بیلش را روی دوش گذاشت و پیش از آنکه دوستش آسیاب را ترک کند دنبال جوی رفت.

۳

اگر شب های پیش، همآبادی ها برای دیدن گل بهار بود که می آمدند و او را نمی دیدند، امشب به هوای رحیمه و برای عیادت او بود که قدم رنجه می‌کردند و در آسیاب سراب سعید پلاس می شدند. تیکه متقال ضخیمی روی بیمار افتاده بود که از چادر توت تکانی بود. به سبب شهد توت و دانه های ریز چسبیده به آن، چندان نرم نبود و زیر دست مثل پارچه آهاردار به خشکی می زد و صدا می‌کرد. رفقا آن را کنار می زدند؛ به صورت کوچک شده‌ی مومی رنگ و چشمان فرو بسته ی در کاسه نشسته اش که حالت مرگ را مجسم می‌کرد، می‌نگریستند و در نومیدی سر تکان می دادند. شبح مرگ و ماتم که به صورت اسکلتی با داس دستش تصویر شده است چنان بود که پنداشتی گوشت‌های تن آنان را می تراشید و به زمین می ریخت. اگر بیمار بی هوش و بی گوش، تکانی می خورد یا ناله ای می‌کرد، جا داشت که به زنده ماندنش امیدی باشد. نگاههای بهت‌زدهٔ دوستان به همدیگر از نگرانی دیگری صحبت می‌کرد که پس از مرگ وی چگونه تشریفات کفن و دفنش را انجام دهند و از آن میان چه کسی پیشقدم این کار نامبارک می‌شد.

غیر از توکل، همه آمده بودند. حسام‌بزی چنانکه پنداشتی تازه کشف کرده است، با لحنی اعتراض گونه که درعین حال حکم خبر را داشت زبان گشود:

ــ نه می بیند، نه می شنود و نه ناله می‌کند. او یک امشبی بیشتر مهمان ما نیست.

بعد افزود:

ــ باید دید پول هایش را کجا گذاشته است. مزدش را ماه به ماه از غلامه

می‌گرفت. از او می خواست که تمامش پنج تومانی باشد و اگر نبودنمی‌گرفت؛مگرنه لطفی؟ شاید توی لیفه تنبانش باشد. توی لیفه اش را بگردید که اگر مرد نصیب مرده‌شو نشود. لباس های مرده را معمول است که آتش بزنند. اما سر آن با هم دعواشان می شود و کار به کتک کاری می‌کشد. نه مثل سیف الله دندان طلا دارد، نه پیراهن و شلواری تنش است که به درد مرده‌شو بخورد. کنار حوضچه چنان سرش را به سنگ می‌کوبند که صدا می‌کند. آدم بدبخت به گور هم که می رود بی صدمه نمی رود.

مدآقا که از تجسم مرده‌شوخانه چندشش شده بود، سر جای خود وول خورد. برخاست و روی بارانداز رفت. لطفی ابرو انداخت و از روی شانه اش اشاره کرد:

ــ معلوم می شود یارو خودش پول هایش را توی لیفه تنبانش می‌گذارد که نصیب زن های کوچه جبوری می شود. بیچاره رحیمه! غریب وبی‌کس رحیمه! نخوری می‌کرد. پول قند و چایش را خشکه از ارباب می‌گرفت. برای هیچ مهمانی چای درست نمی‌کرد. و آن‌وقت هر هفته می‌گفت استکانم شکسته است، استکان نو بخرید بیاورید. به او می‌گفتیم شکسته اش کو؟ جواب می داد ریختم دور. اما کاشف به عمل آمد که استکان ها را جمع می‌کند. یک جائی توی آسیاب آنها را قایم کرده بود که ما فهمیدیم. به ما نمی‌گفت ولی گویا خیال داشت برود ولایت. استکان ها هم سوقاتش بود. پنهان کار و آب زیرکاه، آن‌قدری که من حالا شک دارم خودش را به مردن نزده باشد. این که شوخی است. ولی نامه ای به دختر عمو نوشته بود که از ماپنهان می‌کرد: چاقم و سلامتم،نوره بکش که آمدم! نمی دانم نامه اش را به پست انداخت یا نه. ننه‌مرده نمی دانست که به زودی زرتش قمصور می شود و درغربت زیرخاک می رود. قسمتش نبود دوباره روی دختر عمو را ببیند. حسابی می‌کشد آن‌ورتر!

هیچ کس نکوشید تا لیفهٔ تنبان بیمار را بگردد. از لمس تن او که بوی مخصوص می داد اکراه داشتند. همه به دائی رضا نگاه می‌کردند. پیرمرد، دستی به ریش بلندش که دانه های سفید توی آن مشخص بود کشید و گفت:

ــ چطور شد که همه زل زده اید به من؟! آدم مگر بلا نسبت مغز خر خورده باشد که پولش را توی لیفه تنبانش بگذارد. بی احترامی به اسکناس نباید کرد.

توی سوراخ دیوار یا پوشال سقف هم جای امنی نیست. نه، نه، از من نخواهید که بگویم پول هایم را کجا قایم می‌کردم. در همین آسیاب حاضر، مدآقا هر روز صبح که توی باغ می رفتم تا دست به آب برسانم، کشیکم را می‌کشید و زاغ سیاهم را چوب می زد بلکه چیزی دستگیرش بشود و نشد. سرماه که می شد لباس می پوشیدم، اصلاح می‌کردم، و می رفتم شهر. یک دوری می زدم و برمی‌گشتم. کجا رفته بودی دائی. رفته بودم پست‌خانه پول به ولایت بفرستم. به ولایت برای کی؟ این دیگر به کسی مربوط نیست. خیال کرده‌اید من از زیر بته عمل آمده‌ام و هیچ کس را ندارم که برایش پول بفرستم. این‌ها را می‌گفتم تا دست از تعقیبم بردارند.

مدآقا، بجای بشرو که سرجای قبلی اش در مدخل کاهدان خوابیده بود خود را روی بارانداز سرگرم خالی کردن گندم کرده بود و نشنید که دائی غیبتش را کرد. با اخلاق بی شیله‌پیله‌ای که این مرد درشت‌اندام نازک‌دل داشت، همه درک می‌کردند که اگر روزی دائی را به خاطر پول هایش تعقیب کرده بود، از روی کنجکاوی و محض تفریح این کار را کرده بود. آدم بدبار و کج‌خلقی که با هیچ کس دمساز نمی شود و این چشمش به آن چشمش اعتماد ندارد، عجب نیست اگر گاهی از سوی همکارانش با نوعی آزارها رو به رو شود. می‌خواهند به او نشان دهند که از او باهوش‌تر هم پیدا می‌شود. حتی ممکن است پولش را بردارند و تا مدتی به او ندهند.

چند روزی با منتهای بی رحمی شکنجه‌اش بدهند تا در عین حال از بدگمانی نابجای خود درس بگیرد؛ در زندگی کارگری با همه صمیمیت هایش از این نوع عبرت آموزی ها بسیار است.

لطفی، این واکنش را پیش بینی نکرده بود. از سر نومیدی گفت:

ــ آسیاب تقه بود که اورا به این روز انداخت. روی سر صاحبش خراب بشود به حق محمد و آل محمد! شاید بعد از این نوبت خود من است که بیفتم و خرقه خالی کنم. این دفعه اگر دادا مهدی را با تابوت روی پشتش دیدم که دارد به سوئی می رود به او نشانی ام را می دهم که عوضی جای دیگری نرود و سرگردان بشود. نمی خواهم اولین لعنت را بعد از مردنم از زبان او بشنوم. خودت رفته ای و

دیده‌ای، آسیاب تقه یک دخمه واقعی است. برای اینکه آب از ارتفاع بالا تری پائین بریزد، ناسلامتی تا شیب زمین راه داده کف آن را گود گرفته و پائین رفته اند. پشت بامش درست شش متر و نیم از سطح خیابان پائین تر است. تا وقتی پای سنگ می رسی هیجده پله می خورد. هر پله به نشانهٔ یک بار دولنگه ای که قدرت معمولی آسیاب است. مثل سرداب های شاه عباسی قدیم، اریب می رود پائین. نه هوا دارد نه روشنائی. که وسط روز هم چراغ موشی ها را نباید خاموش کرد. توی یک آسیاب معمولی اگرلیو ینه یادش برُود چراغ موشی را خاموش کند چون نورش در روشنائی روز پیدا نیست می سوزد تا نفتش ته بکشد و خودبه خود خاموش شود. اما آنجا نه. آنجا شبش شب وروزش هم شب است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هر تار عصب را به خود مشغول می داشت، حتی دردل روزورزیده‌ترین کارگران از وحشت اشباح زیرزمینی به خود نیرو نمی داد پای به درونش بگذارد. هیچ کارگری مدت طولانی توی این آسیاب دوام نمی آورد. این را همه کس می داند.

لطفی مثل آسیاب دان بریده دور گرفته بود. همچنان آرواره‌اش می جنبید و می‌گفت:

ــ توی انبار غله، یسل کشیده بودند تا مرا بزنند. به غیرت نداشته شان برخورده بود که همکاری را توی خیابان گذاشته و دنبال کارم آمده بودم. اما هیچ کس نبود که بگوید چکار می باید می‌کردم. اگر توی این شهر عمه ای یا خاله ای داشتم، به جان دائی، همان اول صبح بعد از جواب شدن از بیمارستان، الاغ راهی می‌کردم و یکسر می رفتم خانه او. مگر مرض داشتم که توی خیابان بخوابانمش!

حالا ازملایری های مشغول به کار آسیاب ها کمتر کسی بود که نداند توی آسیاب سراب سعید چه خبر است. اما حرف از میان آنها بیرون نمی رفت. مانند هر اقلیت متعصب در شهری بزرگ، غریزه‌ای و احساسی در آنها بود که بدانند غیر ملایری نباید از این موضوع بو ببرد. از خشم و سرگشتگی توکل نیز آگاه بودند و کارگری رفتنش را واکنشی روحی در مقابل این سرگشتگی می دانستند. به او حق می دادند خود را فریب خورده بداند و ناراحت باشد. هرکس بود همین احساس را پیدا می‌کرد. اما ضمناً قبول نمی‌کردند که مرد بیست و هشت ساله به این سادگی

شکارش را برای جوان علقه مضغه‌ای بگذارد و عقب سر را نگاه نکند. بعضی وقت‌ها دورادور بهتر می‌شود نقشه کشید تا از نزدیک. اگر توکل دل از مرادش بریده بود و واقعاً خیالاتی نداشت، به ملایر برمی‌گشت. چه نیازی داشت که در آسیاب تقه کارگری بکند. محمد بغدادی به بعضی از این دوستان گفته بود چنانچه خود گل بهار رضایت بدهد و از در آسیاب بیرون بیاید، حاضر است او را پیش زنش ببرد. گفته بود اطاقش در کاروانسرا درست توی دالان است که هرکس می‌آید و می‌رود، درشکه‌چی و گاریچی و جماعت چاروادار، محض رضای خدا نگاه بی‌خرجی هم تویش می‌کند و عیالش را دید می‌زند. درب چوبی بدون شیشه دارد که اگر بسته نباشد شب و روز همین آش است و همین کاسه. چون روزها تاریک است بچه‌هایش را می‌فرستد بیرون توی خاک‌ها و زباله‌ها؛ که قرار نمی‌گیرند و سر از گذرگاوکش‌ها یا حتی وکیل آقا، دروازه غربی شهر، در می‌آورند. هنگامی که محمد صحبت بچه‌هایش را پیش می‌کشید که روزها جز لولیدن در خاک و کثافت، یا ویلان گشتن در گوشه‌ها با پاهای برهنه و لباس‌های پاره کاری نداشتند بکنند، همه ابلهانه سکوت می‌کردند و حرفی نداشتند بزنند. اما چنانچه کاکا ذبیح حاضر بود، چون خودش سواد داشت، فوراً سر بلند می‌کرد و می‌گفت بفرستشان به مکتب یا مدرسه، و فکر این نباش که خرجشان را از کجا می‌آوری؛ راه کار را نمی‌دانی جان من و شاید اصلاً اهمیت نمی‌دهی که بچه‌هایت چه ازمیان درآیند. تنها مرد زن‌دار میان ما در کرمانشاه، نباید این‌قدر ولو شده باشد که خبر بچه‌هایش را هر روز از جائی بیاورند. اگر بچه در این مرحله از سنش فاسد بشود فاتحه‌اش برای مابقی عمر خوانده است.

او آن‌گاه پیروزمندانه می‌افزود:

ــ برو به حزب؛ وضعت را بگو و بخواه تا کمکت کنند. هر کار نتوانند بکنند دست‌کم این هست که اسم بچه‌هایت را در مدرسه‌ای بنویسند. آن‌طور که شنیده‌ام عده زیادی از معلم‌های مدرسه حزبی هستند که تازگی رو کرده‌اند. اختیار را از دست قدیمی‌ها گرفته‌اند که حزب را به ماجرا می‌کشاندند و در شهر به کارهای بی‌رویه دست می‌زدند.

روزی که اولین بار کاکا این پیشنهاد را به محمد کرد، لطفی نیزحضورداشت.

شانه بالا انداخت و گفت:

ــ غلغلکم نده؛ به کارگر بدبخت هیچ کس کمک نمی‌کند، مگر اینکه منظوری داشته باشد.

کاکا جواب داد:

ــ منظور ندارند، هدف دارند. و هدف آنها این است که همه خوشبخت بشوند. رهبران آنها سال ها توی زندان بوده اند.

لطفی گفت:

ــ رئیس فلان ایل هم که حالا دست به آدم کشی می زند سال ها توی زندان بوده.

کاکاذبیح، روزهای اول خیلی روی لطفی و هوش سرشاری که داشت حساب می‌کرد. اما با این نوع حرف ها کم کم از او نومید می شد.

هنگامی که محمد بغدادی درخصوص جای تنگ وناجوری که زن وبچه اش توی کار وانسرا داشتند، زبان به درددل می‌گشود، همولایتی هایش در شک می ماندند که سرانجام او چه تصمیمی دارد؛ آیا می خواهد دختر صغری را پناه بدهد یا نه. بعضی ها که مایل به این کار نبودند و می خواستند رأیش را بزنند، می‌گفتند مردم کرمانشاه هیچ زمان عقیده نداشته اند و ندارند که یک زن لغزیده (لخشیده) هرچه هم توبه کرده و به راه درست افتاده باشد، دومین و سومین بار هم نلغزد و دچار خطا نشود. عیناً همچون خری که یک بار می افتد یا سر سم می‌زند-بی کردار، از آن به بعد عادتش می شود که مرتباً می افتد و سر زانوهایش را زخم می‌کند. طوری که آدم به خیالش از روی عمد این کار را می‌کند تا لج صاحبش را درآورد، و با غضب هرچه تمامتر زنجیرش را در همان حالتی که افتاده می‌کشد به جانش. غافل از اینکه حیوان زبان‌بسته تقصیری ندارد. سر سم می زند و این عیبی است که با زنجیر اصلاح نمی شود. بدتر می شود که بهتر نمی شود.

محمد بغدادی به وردست کم سال لیکن باهوش خود یدالله سفارش کرده بود که اگر می خواهد جایش توی آن آسیاب باشد و طبق قول ارباب، به وصال خر فلفلی برسد، لام تا کام نباید از این داستان پیش کسی زبان بگشاید. حتی پس از آنکه گل بهار جائی پیدا کرد و رفت، نباید واگو کند که هرگز توی آسیاب بوده

است. پیش زنش، به شیوه‌ای بی تفاوت و حاشیه‌ای، از دختر بی کس و کاری حرف زده بود که از ملایر آمده و جا و مکانی ندارد. اما نگفته بود حالا این دختر در آسیاب است. کبری از مجموع گفتار او که هربار به طرزی بیان می شد، توی شک افتاده و روی دنده لج به هیچ‌وجه نمی خواست از وی حرفی بشنود. محمد، بیرون از خانه پیش همآبادی‌ها ادعا می‌کرد که زنش از گل‌بهار استقبال می‌کند و هر روز می پرسد چطور شد، چرا او را نیاوردی؟ به دقت، جلو در کاروانسرا را آب و جارو می‌کند. پختنی بار می‌گذارد و به انتظارش ساعت‌شماری می‌کند. اما اینها همه دروغ بود. و بهتر از هر کسی یدالله که همیشه یک پایش در کاروانسرا بود می دانست که دروغ بود. کبری که در اصل زن عصبی مزاج کج خلقی بود، در این مدت حالت تحریک شده‌ای پیدا کرده و تعادل رفتارش را از دست داده بود. پی بهانه می‌گشت تا خلق خودش را تنگ بکند. بچه‌هایش را می زد. قطر طولانی کاروانسرا را از این گوشه به آن گوشه جارو به‌دست و با سر برهنه دنبالشان می‌کرد. کلمات زشت نثارشان می‌کرد و پدرشان را بی لیاقت و دبنگ می خواند. غر می زد که زمان دختری‌اش در خانه پدر، هرپیش‌بینی را می‌کرد جز اینکه زن یک خرکدار بشود و در کاروانسرا زندگی کند. همسایه و همنشین با درشکه‌چی و قاطردار و کوفت و زهرمارهائی از این قبیل بشود. کاروانسرا عالم شکن، به وسعت کاروانسراهای شاه‌عباسی، یادآور روزگارانی بود که کاروان‌های زواری با کجاوه و پالکی از اطراف عازم عتبات بودند، و رفت و برگشت در این شهر اتراق می‌کردند. محوطه درندشت و حجره‌های متعدد آن را هیچ کاروانسرائی در شهر نداشت. و سر در قوسی شکل بلندش از روزهای آشوبزده‌ای حکایت می‌گفت: جنگ جهانی اول و ورود نیروهای روسی به کرمانشاه. هر کاروانسرا که می خواستند اتراق کنند لوله‌های بلند توپهای آنها به سر در می‌گرفت که خراب می‌کردند و داخل می شدند. جز عالم شکن که بی آسیب ماند و هنگامی که تخلیه می‌کردندومی‌رفتند، پشت سرشان پوزخند زد. حجره‌های کاروانسرا بیشتر در اختیار خانواده‌های درشکه‌چی و گاریچی و از این قبیل بود. در یک گوشه، مرد چهل سالهٔ هیکل‌مندی بود مبتلی به جذام.با بینی خورد و خمیر، گونه‌ای سوراخ و لب و چانه‌ای له شده و ویران. طبیعت، بزرگترین ستمی را که می شود نسبت به

مخلوقی روا داشت در حق او روا داشته بود. اما در مقابل این بدبختی، زنی داشت به غایت صبور و مهربان که می‌گفت هر جا بروی و ببرندت من هستم. اگر زهر است توی این کاسه یا تریاق تا با تو هستم و رویت را می بینم به کامم شیرین می آید و جان به کالبدم می دمد. در کنارت هستم و خدا را شکر می‌کنم که امیدواری ام را از دست نداده ام. از سوی بهداری و بیمارستان شیر و خورشید، کسانی آمده و با وی صحبت کرده بودند که ازشهر ببرندش- به محلی در آذربایجان یا احتمالاً خراسان که سردسیر بود و جلو پیشرفت بیماری را می‌گرفت. ولی در این باره هنوز عملاً اقدامی نکرده بودند. فقط گاهی سر زده به کاروانسرا می آمدند و طبق این گفته که اگر یک جذامی دیدید دنبال دومی بگردید، ساکنان حجره‌ها را مورد معاینه قرار می دادند.

چقدر این گوشه کاروانسرا با آن گوشه اش تفاوت می‌کرد. کبری، هنگامی که درفوران خشم و سرخوردگی بچه هایش را دنبال می‌کرد تا بزندشان، می دویدند و به این گوشه که در سکنج مقابل قرار داشت پناه می بردند تا بیشتر لج مادر را درآورند. زیرا به آنها گفته بود که آنجا نروند و هیچ زمان لقمه ای را اگرچه مرغ بریان باشد از دست آن زن و شوهرش نگیرند. اما درست برعکس این پرهیز، هنگامی که می دید مقابل ایوان آنها رسیده است و بچه ها به درون اطاق رفته اند، دعوت زن را رد نمی‌کرد. به شوهرش که با تنگ سفالین و دستمال و اخلاط دانی در کنارش خاموش توی ایوان نشسته بود سلامی می‌گفت وبا نیم نگاهی، تند مثل گذر برق به درون می رفت. اگرچه نمی نشست و آمدنش جز یک احوالپرسی ساده و کوتاه به صحبتی نمی انجامید، لیکن برای آن بدبخت مایه تسکینی بود. و خود کبری را هشدار می داد که از زندگی اش راضی باشد و ناسپاسی ها را کنار بگذارد. چه بسا که بچه هایش ساعتی در اطاق پیش آن زن می ماندند و از جام محبتش می نوشیدند. اما بعد از آنکه کبری به کلبه تاریکش برمی‌گشت، در را به روی خود می بست و اشک از دیده فرو می بارید. معلوم نبود در این لحظه به حال خود می‌گریست یا همجنس شوربختی که تصمیم گرفته بود همراه و همپای شوهر به گور برود.

باری، یدالله تنها کسی بود که می دانست حرف محمد بغدادی در خصوص

بردن گل بهار به خانه‌اش مفت است. در چنان حالتی که کبری (یدالله او را خاله صدا می زد) زیر هیچ عنوانی حاضر به شنیدن نام این زن نبود. مرد کارگر چگونه می توانست او را به کاروانسرا ببرد. مگر اینکه قصد داشت در حجره ای جداگانه جایش بدهد. که این هم مطلقاً ناشدنی بود. بین زن و شوهر به سبب همین قضیه دعوائی شده بود. یکی تهدید به ترک خانه و تنها گذاشتن بچه ها کرده و دیگری گفته بود: صبر کن، فقط دو روز صبر کن تا وقت به دستم بیاید؛ کسی را پیدا کنم و جای خودم بگذارم و با رجوع به محضر آقا کمال در مسجد آشیخ محمد صادق، طلاقنامه ات را کف دستت بگذارم. گویا شبی نیز کبری بی آنکه ردی از خود بگذارد، بچه ها را به حال خود گذارده و به اطاق گوشه کاروانسرا پیش خانواده جذامی رفته بود، که طاقتش نگرفته و نیم شب برگشته بود

حسام بزی در انبار غله، طوری که خود مرد نیز با شال کمرش و اخمهای توی پیشانی اش حضور داشت و می شنید، از سر مزاح، عنوان کرده و گفته بود:

ــ خب، علت این دعوا و قهروتهر بازی برای ما روشن است. خری که جو ببیند کاه نمی خورد. حتی اگر از گرسنگی بمیرد تا بوی جورامی شنودلب به کاه نمی زند. همکار ما بوی نشمه ی جوان را توی آسیاب شنیده و میل به زن خودش را از دست داده است. شاید هم زنیکه از شدت حسادت، طوری این رو آن رو شده که حاضر نیست او را پیش خودش راه بدهد. ما بی زن ها را ببین که خیال می‌کنیم زن دارها هرشب کس پلو می خورند.

۴

پانزده روز گذشت، و بیماری که همه گمان می‌کردند خواهد مرد و ماتمی داشتند که پس از مردن چگونه دفنش کنند، عرق کرد و پلک هایش را به سستی از هم گشود. نالید و پرستارش را با چشم دنبال کرد. آن‌قدر ضعیف بود که نمی توانست روپوش متقال را به خاطر مگس روی سرش بکشد؛ یا دستش را برای گرفتن لیوان بلند بکند. آب را روی سینه اش می ریخت و خود را تر می‌کرد. رفته رفته هوش خود را باز می یافت و درک می‌کرد که بیمار بوده ودوره‌ای را از سر گذرانیده است. اما هنوز نگاهش مات بود. لبخند نمی زد و پلک هایش را به سستی از هم می‌گشود. دقیقه‌ها دست نحیفش روی سینه یا کنار پهلویش می ماند و مگسی را که روی گونه یا نک بینی اش نشسته بود و جولان می داد از خود نمی راند. سر لاغرش را با موهای ریخته و بدرنگ که اثر بیماری بود، دیر دیر تکان می داد یا جابه جا می‌کرد، و نگاه چشمان به کاسه نشسته اش بر یک نقطه از سقف که به سبب هرم تنور، حالتی نیم‌سوخته داشت، مرده‌وار ثابت بود. شاید هنوز چند روزی وقت لازم داشت تا بشود گفت واقعاً نجات یافته است.

— ببین، ببین، این را می‌گویند آفتاب؛ یعنی آن چیزی که اگر نباشد ما هم نیستیم. دوست نداری نگاهش کنی؟ زندگی آدم هرچه هم زهر کشنده باشد باز از مردن بهتر است. چشم هایت را باز کن و ببین من کی هستم روی سرت. تو حالا پانزده روز است اینجا خوابیده ای. برخیز و اگر می‌توانی کمی راه برو. باید شکر کنی که زنده هستی. خطر از سرت رفع شده و باید برگردی به ولایت. برگردی پیش زنت که نمی خواهد تنها باشد. تنهائی بدترین رنج ها است.

گل بهار بود که روی سکو با او حرف می زد. تکیه کلامش هنی بود به معنی هنوز و برخیز را ویریس می‌گفت. اشاره‌اش به ستون نوری بود که عصر به عصر در طول دقیقه هائی کوتاه، از روزن زیر سقف، اریب‌وار می تابید و بارانداز را با لکه ای بزرگ روشن می‌کرد. اما مرد، جواب نمی داد. دو چشم درشتش با قرنیه های رگه دار او را می‌نگریست ولی جواب نمی داد.

توی آسیاب خنک بود، و به سبب غبار آرد یا شاید بوی آن، مگس زیاد نداشت. مگس ها میدان را برای کیک ها خالی گذاشته بودند. هر بار که گل بهار چادر بزرگ سفید را می آورد تا تخته ای از آن بشکافد و پیراهن یا روپوشی درست کند، کیک های لای آن به پرواز می آمدند. قوطی امشی و گردهای ضد حشره، و صابون هائی که لطفی از بیمارستان آورده بود، همه مصرف شده بودند. بشرو از مرد خواست تا باز هم برود و اگر میسر می شود یکی دو قوطی امشی بگیرد. توی بوته زار، گل بابونه، نوع درشتش معروف به بانونهٔ گاوی که از بهار تا پائیز دو سه بار گل می داد، فراوان بود. سفید با خال های زرد در وسط که از دور با داودی اشتباه می شد. بوی تندی که از بخور آن، هنگام جوشاندن برمی خاست، پشه و مگس و حشرات را می راند. اما چون گیراندن آتش در زیر سقف کوتاه بی روزن، به دودش نمی ارزید، گل بهار خود را از این کار که نسخه ای بود رسیده از جانب مدآقا، معاف داشته بود. توی لیوان لعابی، به خاطر خنکی و رفع عطش، اسپرزه یا خاکشیر آب می‌کرد و به گلوی بیمار می داد که در عین حال جلو خشکی مزاج و یبوست را می‌گرفت. برای مدآقا هم نگاه می داشت که علاج جوش هایش بود. بشرو به او گفته بود که این مرد سودا دارد؛ و پرستار مهربان، بی آنکه بخواهد وی را ببیند، غیاباً درصدد مداوایش بود. از جمع همآبادی ها، هروقت کسی از در آسیاب به درون می آمد، با سرفه ای یا سر و صدائی ورود خود را پیشاپیش خبر می داد. و او هرکاری دستش بود زمین می‌گذاشت و همچون حیوان ترسوئی که صدای پا شنیده است، شتابزده به سوراخ همیشگی اش یعنی انبار کاه که جلو نظر نبود پناه می برد. در این میان، تنها پسر گندوش استثناء بود که سخت گیری را در موردش ضرور نمی دانست و هربار که به آسیاب می آمد، مانعی نمی دید که پیش بیاید و چند کلمه ای با وی گفتگو کند. مادرانه دستی به سر و رویش بکشد و موها یا

درز لباسهایش را که خالی از برکات بی مادری نبود، بجوید. و در طول ساعت یا نیم ساعتی که می ماند تا بارهایش حاضر شود، از محبت بی شائبه سیرابش نماید. در عوض این محبت ها، هرخریدی که لازم داشت، از خوراکی یا غیرخوراکی، پسر دوازده ساله گوش می‌کرد و فرمانش را انجام می داد. هنگام آمدن از شهر اول چیزهائی را که برای او آورده بود از روی باریا توی چنتائی اش می برد تحویلش می داد و پس از آنکه بارش را بشرو زمین می‌گذاشت،می‌رفت از حاشیه جوی یا توی بوته زار، برای او تمشک وحشی که به آن تورک می‌گفتند و حالا پس از گذشت تابستان، دانه هایش سیاه و کاملا خشک شده بود و طعم شیرین و دلچسب آن زیر زبان می ماند، می چید، روی برگی می‌گذاشت و به آسیاب می آورد.

پیمان محبت بین آن دو، چنان بود که گفتی به فرمان ازلی خدا، از قبل در آسمان ها بسته شده بود.

۵

باری، پس از آنکه بیمار عرق کرد و چشم هایش را گشود، در سه روز بعدی فقط توانست به کمک پرستار خود اندکی جابه جا بشود و به پشتی نرمی که عبارت بود از کیسه ای پر از کاه تکیه دهد. این کیسه را نیز گل بهار از همان چادر توت تکانی درست کرده بود که هر چه ازکنارش می‌شکافت و بانخی ازخودش با دلیوان می دوخت، انگاری زیادتر می شد و جای بیشتری را در کاهدان اشغال می‌کرد. تمام نخ هائی که بشرو از روی بسته های کاغذ قند یا چای باز کرده و به دیوار زده بود مصرف شده بود. فقط غریزه بود که زن مهربان را در ادامه این پرستاری بی مزد یاری می داد. پیراهن بیمار را بالا زد و نگاه کرد. پشتش در طول ستون فقرات، به سبب خوابیدن یک روند روی جل زبر و ناهموار، ناسور شده و در حال زخم شدن بود. همچون نوزادی قنداقی که پشت و پهلو یا چین های دست و پایش را مادرش با گرد زیر قالی پودر می‌زند، او نیز از غبار سر دیوارها توی کاغذ جمع کرد و به دقت روی پشتش مالید. گفتار پرستار گونه اش نرم تر و دلآویزتر از دست لطیفش بود. اما رحیمه، حتی با اشاره نمی توانست حرف بزند. و نگاه چشمان درشتش به طرز وحشت آوری پرسشناک بود. گل بهار در یک فرصت که بشرو کنار دستش بود و به بیمار توجه داشت گفت:

ــ چیزی می‌گویم قبول کن. او می خواهد حرف بزند. می خواهد چیزی بگوید. اما نمی تواند. او زبانش لال شده است.

بشرو گفت:

ــ ضعف دارد. شاید اگر غذا بخورد خوب بشود. دو سه وعده آب جوجه که

چند دانه‌ای گندم به خاطر لعابش توی آن ریخته باشی، رو به راهش می‌کند. در آبادی خودمان یک نفر را دیدم که این طور شده بود. البته او ترشی خورده بود و بعد مرد. ترشی، آدم حصبه ای را دیوانه می‌کند.

نگاه چشمان بیمار می‌گفت که این صحبت را شنیده و معنی اش را درک کرده است. بشرو خطاب به وی، با صدای بلند کسی که با آدم کر حرف می زند، گفت:

ــ پیغام بده به اربابت غلامه تا جوجه بخرد و برایت بفرستد. از حقوق خودت بخرد و بفرستد. بعد که به آسیاب برگشتی و مشغول شدی حسابش را پاک می‌کنی.

او نخواست بگوید از پول خودت که در گوشه‌ای قایم کرده‌ای. این اشاره ممکن بود بدگمانی بیمار را برانگیزد که کسی به اندوخته هایش که مسلماً در جائی توی آسیاب پنهان بود، چشم دوخته است. دائی رضا چنانکه خودش می‌گفت این روزها هربار که دنبال الاغ ها از شهر به آسیاب می آمد، چنانچه ارباب غلامه حضور نداشت، نیم ساعتی به گشت می افتاد و مانند حشره شناسی که در یک منطقه غریب جستجوئی را آغازیده است انبر در دست سوراخ ها را وارسی می‌کرد.

بشرو، بعد به گفتارش افزود:

ــ و به آسیاب که برگشتی، نگو اینجا کی ازت پرستاری می‌کرد. تو خوب خواهی شد. من این را یقین می دانم. اگر خوب شدنی نبودی خدا وسیله نمی‌کرد که در این موقع زنی توی این آسیاب بیاید.

مرد، پاسخ نمی داد. فقط با حسرت نگاه می‌کرد. نگاه و فقط نگاه! چنانکه پنداشتی از روز اول لال به دنیا آمده و اصلاً کلامی از مادر یاد نگرفته بود. تکان های نیم بند مختصری می خورد و آه می‌کشید. آهی که به زحمت از گلویش برمی‌آمد و خرتینک لاغر بیرون زده اش را به نحو ترحم انگیزی جابه جا می‌کرد. بشرو در همان حال که حالات وی را به دقت زیر نظر داشت، آهسته تر به زن گفت:

ــ گوش هایش می شنود و حرف های مارا می فهمد. آیا این کار خدا نیست؟! اگر کار خدا نیست پس چیست؟ زنی در ملایر، کنج خانه یا محل کارش نشسته، ناگهان به دلش می افتد که برخیزدو بیاید کرمانشاه. شهری که قبلاً نه هرگز دیده،

ته سفر کرده. همه جا را ول کند و یکسر بیاید توی آسیاب سراب سعید و بگوید بشرو می خواهم تو را ببینم. بشرو، تو باعث آوارگی خانواده ما شدی. اصلاً این را باید گفت که همه چیز—

گفتارش را نیمه تمام گذاشت. می خواست بگوید همه چیز قسمت ازلی است. ترسید که دختر به نفع مقاصد خود، معنی دیگری از آن بیرون بکشد و از موضوع بل بگیرد. گل بهار گفت:

— تو، نه، پدر تو رحمن، باعث آوارگی خانواده ما شد. همه چیز کار خدا است، ولی ما نمی فهمیم. من که اقرار می‌کنم هیچ چیز نمی فهمم.

بشرو با خود اندیشید:

— به این حساب آیا رفتن او به خانه سارا هم خواست خدا بوده است؟ اگر اسم این کار را خطا بگذاریم، او برای این خطا اراده‌ای نداشته. دنبال مادرش و همراه خواهرش، ندانسته توی دام افتاده است. اما این یادآوری، امروز یا هر زمانی که باشد، شلاقی است که از روبه‌رو توی صورتش بکوبند. ظلمی است که بر او وارد می شود. او هرکار کرده حالا از گناه پاک شده است. اراده خداوند بود که پاک بشود. او حالا از فرشته پاک‌تر است. او اگر هیز بود اینجا دوام نمی آورد. آدم پاشنه ترکیده از راه رفتنش معلوم است.

رفتار او در این مدت به عنوان یک زن که انسان بود و خواه ناخواه نیازها یا به عبارت دقیق‌تر، هوس هائی داشت، درست برخلاف این اصل، چنان بود که بشرو خیال می‌کرد حادثه‌ای را نه در بیداری و به رأی العین، که در خواب می بیند. روسری اش را عوض اینکه زیر گلوبیاوردو گره بزند، از روی گوش ها به پشت سر می برد و خرمن گیسوانش را توی آن می پیچید. گاه که آن را در راهرو کاهدان و کنار دریچه توی لانجین می شست و همانجا به میخی برای خشک شدن می آویخت، تا دقیقه ای که خشک نشده بود چون موهایش برهنه بود از پستویش بیرون نمی آمد. در این حالت نیز البته او سربرهنه نمی ماند. توی ساکش دستمال دیگری داشت که لچک کوچکی بیشتر به حساب نمی آمد. نمی خواست بشرو او را با آن ببیند. از هر نوع جلوه‌فروشی و حالتی که زن بودنش رابه‌عنوان جنس مخالف مرد بنمایاند دوری می‌کرد. دختری که به گفته توکل در زمان کودکی

آن‌قدر متوجه موهایش بود و روی مهتابی خانه‌شان آن را از یک طرف روی صورتش می ریخت و شانه می زد، حالا خوب می دانست که این گیسوان نباید باعث وسوسه مردی بشود. هرچند آزرمگین و خوددار، هرقدر خداجوی و معتقد به اصول، نفس آدمی وسوسه‌پذیر بود و خیلی زود از خط بیرون می رفت.

همان هفته اول که آمده بود، یک روز هنگام عصر بشرو با بیل روی دوشش طبق معمول در آسیاب را قفل کرد و دنبال جوی رفت و ساعتی بعد برگشت. از آب‌هائی که پیرامون دریچه آهنی ریخته بود فهمید که او حمام کرده است. سنگ یدکی را که غلتاندنش به روی نرد دشوار نبود کنار زده بود و پس از تمام شدن کارش آن را سرجای خود برگردانده بود. بشرو خود را به ندانستن زد و چیزی نگفت. حتی اگر رحیمه نبود و او در آسیاب مطلقاً کاری نمی‌کرد و همیشه در گوشه ای می نشست، از غبار آرد و خاکی که همراه آن برتن می نشست در امان نبود. هفته بعد نیز دوباره در همان ساعت این قضیه تکرار شد. بشرو قبل از آنکه دنبال آب برود از بعضی کش وفش هایش درک کرده بود که قصد حمام کردن دارد. شب بی هیچ مقدمه ای به او گفت:

ــ آیا هیچ فکر کرده بودی که اگر در همان موقع، کسی به قصد دزدی از زیر آسیاب به درون می آمد چه واقع می شد؟ نمی‌گویم چرا حمام کردی. ولی لااقل می خواستی به خودم بگوئی که چنین قصدی داری تادر بیرون آسیاب جلوزیردو— زاغه کشیک بکشم. در این صورت، زحمت این را هم نداشتی که دست دراز کنی و با سطل آب راازآن زیر برداری. راحت از دریچه آهنی پائین می رفتی و..

ناگهان لب زیر دندان گزید و خاموش ماند. تصور تنهایش آشوبی در جان او به پا می‌کرد. اگر در همان دقیقه که جلو زیر دوزاغ کشیک می‌کشید، خم می شد و نگاه می‌کرد، جز سروگردن زن که راحت روی سطل نشسته بود و صابون به تنش می‌زد، همه جایش را می دید. چند گامی که دورتر می‌رفت، توی زمین بوته زار که پست بود و پرعلف، در همان حالت ایستاده بدون اینکه طرف مطلقاً بو ببرد می توانست دقیقه ها به این تماشا ادامه دهد. از توی زمین بوته زار، گردش چرخ و پره آسیاب را با منظره جالبی که داشت به خوبی می شد دید.

شاید همین آشوب را، به نوبه خود، زن جوان در دل احساس کرده بود. سر

برداشت و گفت:

ــ آیا از این ناراحتی که آب روی زمین ریخته ام؟ اگر خدای بالای سر نگهدار کسی باشد، کائنات هم که جمع بشوند نمی توانند به او آسیبی برسانند.

از جهت اینکه به شکل فردی که وجودی زیادی دارد، اسباب زحمت شده است ناراحت بود. بعد از دقیقه ای افزود:

ــ تو خیال می‌کنی چرا در این مدت ارباب رفیعا اصلاً به آسیاب نیامد؟ استاد نصور با اینکه دستمال مرا روی سکو دیده و با آن گل و گوشش را پاک کرده بود، از تو نپرسیده بود این چیست؟

این واقعه برمی‌گشت به یکی از روزهای عاج دادن آسیاب. بشرو گفت:

ــ چرا،پرسید. دستمال صورتی نازک، گفتم از توی باغ پیدا کردم. گفت حتماً از این ها که می آیند گردش هفتگی ،زنی آن را جا گذاشته است. همان روز که دستمال را دید بی هوا کشید تا بیاید توی کاهدان. نمی دانم می خواست از صندوق چه بردارد. نیمه راه پشیمان شد و برگشت. گفت کیک ها می روند توی تنم،ازخیرش گذشتم.

ــ خوب منظور من همین است. نگهدار من کسی است بالا تر از این حرف ها. توی کاهدان که به قول تو جای مار و مور است موشی هست که در تاریکی می آید سکنج دیوار و با چشمهای گرد سیاهش زل می زند توچشام. این را چه می‌گوئی که تا به حال کمترین آسیبی ندیده‌ام. هروقت می خواهم بخوابم دعائی می خوانم که هر مسلمانی بلد است، اما رازش را نمی داند.

در تاریکی جنگ و گریز کننده‌ی روی سکو، پرتو نجیبانه ای از ایمان خالص قلبی پیشانی و چهرهٔ زن را روشن کرده بود. بشرو که به شور آمده بود پرسید:

ــ از کی یاد گرفتی؟

گل بهارفوراً جواب داد:

ــ از کی یاد گرفتم، تعجب می‌کنی که بشنوی: از زنی که به دین ما نبود. از همان سارای ارمنی. خیال می‌کنی چگونه من هفت‌سال توی آن خانه دوام آوردم. شب ها توی زیرزمینی می خوابیدم که می‌گفتند جن دارد. می‌گفت خودش از این دعا معجزه ها دیده است. فقط به شرط اینکه از روی عقیدهٔ کامل آن را بخوانند و

خطر هم واقعاً وجود داشته باشد.

بشرو یک روز دیده بود که زیر لب چیزی خواند و دور خود فوت کرد. خواست بگوید مایل است آن را یاد بگیرد. چون بیم آن بود که موضوع را دست کم گرفته باشد، صرف نظر کرد. عقیده اش نسبت به او راسخ تر شد که زنی بی قید و بند نبود و به سادگی تسلیم هوس نمی شد.

با اینهمه، او زن بود و مانند هر زن ظرافت هائی داشت. دلبستگی هایش را فراموشکارانه زیر پوششی از متانت پنهان می‌کرد، و اگر کاری برای کردن نداشت تا آنجا که می توانست از نهانگاهش بیرون نمی آمد. خیاطی هایش را جلو راهرو انجام می داد که نور کافی داشت و بدون دیده شدن تا مسافتی بیرون آسیاب را می دید. این استقامت که از رنج های توانفرسا و محرومیت های شگرف مقدسین حکایت می‌گفت، معنی عاطفی بس ژرفتری در خود داشت که عقل بشرو قادر به درکش نبود. و در میان مهی از پندارهای اثیری، چنانکه در رؤیا بر پاک اندیشان ظاهر می شود، او را برتر از یک انسان عادی می دید. و اگرچه دوستان همولایتی، آنها که به آسیاب می آمدند، همه این فکر را نداشتند، او حالا چندان به این فقره نمی اندیشید که اگر بیگانه ای سرمی رسید و متوجه وجود وی زیر آن سقف می شد چه خیالاتی می‌کرد.

درخواب یا بیداری، در کار یا بیکاری، ششدانگ حواسش متوجه او بود و دعا می‌کرد پیش از آنکه دیده شود و سر و صدایش همه جا را بگیرد، وسیله ای فراهم می آمد و هرچه زودتر همراه کسی به ولایت برمی‌گشت. دائی رضا یاسیف الله، یا همین رحیمه، هرکس می شد، غیر از توکل، مانعی نداشت.

بشرو، دنبال این اندیشه با همان احساس خالصانه اش که از آرامش و اعتقادی تازه دست یافته نشان داشت، رو به او کرد و گفت:

ــ بعد از خوب شدن بیمار، مأموریت خدائی تو تمام شده است. حتی اگر همچون فرشته پاک شده باشی، ماندنت توی این آسیاب بی معنی است.

گل بهار دست جلو دهان او گرفت و گفت:

ــ نه، نگو، نمی خواهم حرفی بزنی که بعد مجبور باشی رویش بایستی. رحیمه، چرا خاموش مانده ای و چیزی نمی‌گوئی. به او بگو با من این طور نکند. به

او بگو من حرفی برای دفاع از خودم ندارم. شبی را به یاد می‌آورم که خواهرم در خانه آن زن سرش را به دیوار گذاشته بود و می‌گریست. می‌گریست، زیراجز گریه کاری از دستش ساخته نبود. او رفت و من ماندم. او و مادرم هردو سرزیرآب کردند و مرا توی آن خانه به امید خدا تنها گذاشتند. حالا این حرف‌ها بیهوده است. باید آب داغ بگذارم و با حوله تر، بدن او را نظافت بکنم. تو هم شاید لازم باشد کمکم بکنی. بوی بیماری تاهفته هاتوی تن اوهست.

هر معنائی که در پس این کلمات بود حالا دیگر برای بشرو اهمیتی نداشت. این زن در جستجوی خوشنامی و زندگی سالم بود، و جز آن به هیچ چیز رضایت نمی‌داد. مالیخولیای توکل، و آن بیماری وحشتناکی که روان این مرد را به کام کشیده بود، کابوسی بود که حتی در پناه آسیاب، خواب خوش را از وی می‌گرفت. تا این مرد در شهر بود او جرأت نمی‌کرد پای از آستان آن در بیرون بگذارد و برای خود تصمیمی بگیرد.

۶

همان‌طور که هر چیزی آغازی دارد پایانی نیز دارد که سرانجام به هرکیفیت فراخواهد رسید. روزی بود که بشرو به‌طور قطع می دید ازآن پس نسبت به نگهداری بیمار در آسیاب وظیفه‌ای ندارد و باید به دوستان بگوید که برای او فکری بکنند. شب، همینکه پردهٔ تاریکی فرو افتاد، و سنگچین مقابل آسیاب، و توتستان و بوته‌زار و جادهٔ باریک و آسمان روی سر، ابتدا ارغوانی و سپس رنگ سیاه به خود گرفت، همآبادی های مانیزانی و جوزانی، یکی یکی پیداشان شد. در بیست روزی که از آمدن گل بهار گذشته بود، امشب یکی از آن شب‌ها بود که همه آنها می آمدند. همچون پرندگان مهاجر در دقیقه‌های پیش از پروان، احساسی غریزی آنان را به سوی هم می‌خواند. احساسی سهمگین و سخت پرآشوب. از همان ورود اولین نفر معلوم می‌شد که باید خبر تازه‌ای باشد. همان چهره‌های آشنائی که پیشتر آمده بودند، و به قول ظریفانهٔ لطفی، شب هرجا بودند روی به سمت این آسیاب می‌خوابیدند که خانه نامزد یا معشوقه بود. اندیشهٔ او را در جان دل مزمزه می‌کردند و به شوق وصلش، اگر به گفتهٔ شاعر بخت کارساز مددی می‌فرمود، شب را به صبح و صبح را به شب می‌رساندند.

از میان گروه، توکل که اندیشهٔ تازه‌ای مشغولش می‌داشت، با سماجتی خاص که برای همآبادی ها قابل درک نبود، بر سر حرف خود بود و از آمدن به آسیاب خودداری می‌کرد. اما دورادور می شنید و خبر داشت که وضع بر چه مداری می‌گشت، و صورت قضایا دقیقاً به چه شکل بود. دوستان شهری تازه‌ای یافته بود که شب ها پس از تاریک شدن هوا به آسیاب تقه می رفتند و دوسه ساعتی پیشش

می ماندند. چندنفری ازاعتصابیون شکست خورده ی شرکت نفت بودند که همه روزه هنگام عبورازخیابان، در پیاده روعریض رو به روی پارک گرجی که محل استانداری بود آنها را می دید. ابتدا به گمان اینکه لطفی بیمار را به آسیاب تقه برگردانده است، دونفر از آنها آمده بودند تا از وضع او خبردار شوند. او را آنجا ندیدند. و از توضیحات مبهم لطفی که شانه خالی می‌کرد و میل نداشت جای او را بگوید، ترجیح دادند در این خصوص کنجکاوی بیشتری نکنند و پاپی مسئله نشوند. توکل، با صمیمیتی درخور تحسین، آنها را نشاند و به دائی رضا گفت چای تمیزی درست کرد و در استکانهای رحیمه که هنوز دستی به آنها نخورده و برچسب کاغذی رویشان کنده نشده بود حاضر کرد. نمی خواست با آنها بحث سیاسی بکند و دلیل واقعی اعتصابشان راپرسد. علاقمند بود بداند چه نوع آدمهائی هستند. چه خصلت های نیک و بدی دارند و به طور کلی برداشت هاشان از زندگی کدام است. کسی که سنگ محکی توی جیب دارد، هر شئی فلزی زردی را پیدا کند، با آنکه اطمینان دارد طلا نیست، روی سنگ به محک می زند، و بعد می‌گوید نه، طلا نیست؛ از اول می دانستم. او نیز سنگ محکی در جیب داشت، و آن، تجربه سالهائی بود پیش از شهریور ۲۰، که به نهاوند می رفت و با سیاسی های تبعیدی وارد صحبت می شد. او از نظر خود و از نظر دیگران، دلائلی داشت که این هم‌صحبتی را موجه می‌کرد. پیش یکی از آنها درس می خواند. گرچه دیگران نیز کمکش می‌کردند. و عوض این محبت که به خاطر پاداشی نبود، برای آنها انگور و فرآوردهای انگوری می برد. برخی مقامات شهری و متمکنین نیز که بین خود جرگه ای داشتند از او انگور می گرفتند که با آن در زیرزمین های خود شراب می انداختند. رئیس شهربانی شهر، فدوی معروف هم جزو همین جرگه بود. تبعیدی ها به سبب خصوصیت های ذاتی نیکی که داشتند، جای خود را در دل اهالی باز کرده بودند. در بهار سال ۱۳۱۷ سیلی در شهر جاری شد که خانه ها و دکانهای بسیاری را برد. این عده، فداکارانه خود را توی آب انداختند، اسباب و اثاث بسیاری را گرفتند و جان هائی را نجات دادند. که از جمله زنی بیمار و طفلی چهارساله بود. همبستگی آنها روحیهٔ شهر را تا آنجا عوض کرده بود که گفته می شد اگر یزدگرد سوم زنده بود و در این زمان نهاوند را پایگاه نیروهایش

برای جنگ با اعراب می‌کرد هرگز شکست نمی خورد و شاهنشاهی ایران به زانو در نمی آمد. گرچه احتمالاً شاید در آن زمان تمام محلات ثلاث را نهاوند می‌گفتند، ولی به هر حال این عقیده تاریخی را هر کودکی از اهالی محل داشت که پدرانش چنانکه باید از هجوم بیگانگان به سرزمین خود دفاع نکرده و شاه رایاری نداده بودند. کسان اندیشمندتری نیز بودند که هجوم اعراب را امری خدائی می دانستند و می‌گفتند ما از سلطه هزارساله شاهان که جز خونریزی هنری نداشتند چه طرفی بستیم که از نابودی آنها غمین بشویم. حکومت ظلم هیچ وقت پایدار نمی ماند. الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم.

تبعیدی های نهاوند هفت نفر بودند که جز یکی شان که کناره می‌گرفت، مابقی با هم ارتباط صمیمانه ای داشتند. بین خود با دادن و گرفتن زن پیوند خانوادگی ایجاد کرده بودند. روزها به کار در اداره، کارگاه یامزرعه اشتغال داشتند و شب دور هم جمع می شدند. طبق دستور اولیه، می باید هر روز بروند و دفتری را که در شهربانی بود جلو اسم خود امضا کنند تا معلوم شود که در شهرند و جای دوری نرفته اند. ولی ستوان فدوی پاسبانی را مأمور کرده بود که شب به شب در هر خانه که بودند دفتر را می برد و امضا می‌کردند.

داداش اف، مدیر کارخانهٔ پت‌پتی برق روی تپه گیان، مردی که از باکو آمده بود—ازاومی پرسیدند چطور شد که تو را گرفتند. تو که از مرز به راحتی گذشتی و در چنان حالی که زبان آذری حرف می زدی، چگونه نتوانستی خود را بین هزاران انسان همزبانت گم بکنی و گرفتار نشوی؟ همین‌قدر بود که یک ماه در جائی می ماندی و بعد همه چیزخود به خود رو به راه می شد. پاسخ می داد:

ــ استکان بزرگ مرا لو داد. توی قهوه‌خانه، شاگرد قهوه‌چی برایم چای آورد. گفتم با استکان بزرگ بیاور. همینکه داشتم می خوردم کسی دست روی بازویم گذاشت و گفت بلندشو برویم. مأمور نکره‌ی تأمینات بود که یک راست به شهربانی تحویلم داد. یک دم امان نداد تبریزرا ببینم.

جوان‌ترین فرد گروه آقای قلعه‌بیگی، دانشجوی سواره‌نظام دانشکده افسری، تحت تأثیرستوان جهانسوزی، افسر تازه آمده ای که در بیروت تحصیل حقوق کرده بود و در دانشکده دوره احتیاط می‌گذرانید از نظام آموزشی دانشکده انتقادهائی کرده

بود. جهانسوزی نظام سوئدی ها را که ژاندارمری ایران را اداره می‌کردند به نظام قزاقی ارتش ترجیح می داد و آن را می ستود. غافل از اینکه رضاشاه خود یک قزاق بود و از ژاندارمها نفرت داشت. یک روز که برای دیدن واحدی از ژاندارم ها رفته بود به ملازمین خود گفته بود در جیبهای خود را بگیرید که دزدها آن را خالی نکنند.

ماهی گیر بندر انزلی که هرچه کمتر می خورد بیشتر چاق می شد، حرکاتش مایه خنده و شادی گروه بود. عادت طولانی به یک جانشستن و بی حرکت ماندن نداشت. دلقک بازی در می آورد و همچون صورت ژوکر در ورق بازی همیشه یک انگشتش روی بینی اش بود، می‌گفت دماغ سوخته می خریم. مأموران گشت شرکت شیلات که روس ها امتیازش را داشتند تورش را به اسم صید غیر مجاز ماهی در آبهای ساحلی ضبط کرده بودند. روزها می رفت بلکه آن را که وسیله اعاشه خود و خانواده اش بود بگیرد. ناگهان چشم گشوده و دیده بود توی هلفدانی بندرانزلی است. چون این توضیح دوستان را قانع نمی‌کرد، دست روی سبیل انبوه لوله شده اش می‌کشید و می‌گفت: راستش هرچه هست اینجا است. اگر حاضر می شدم سبیلم را بتراشم، توی تورشهربانی نمی‌افتادم. شد غلامی که آب جو آرد، آب جو آمد و غلام ببرد.

آن‌قدر با هم صمیمی بودند که حمامهایشان را دسته جمعی می رفتند. حمام معروف نهاوند با آب کم نظیرش که دست کمی از آب رکن آباد شیراز نداشت. اگر هر شهری چیزی داشت که به آن می نازید، حمام نهاوند تنها تماشایش از سر بینه بدون اینکه لازم باشد لخت بشوند، احساس مجد و عظمت را در دل زنده می‌کرد. هر زمان که توکل یاد دوستان را می‌کرد حیفش می آمد از آن بگذرد. و در حقیقت به رسم لوطیان هر شهر، هروقت که دوستان خبر آمدن او را توسط قلعه بیگی که دم دروازه در تعمیرگاه کار می‌کرد می شنیدند، ابتدا به حمامش می بردند. می‌گفتند قبل از اینکه مغزت را با حرفهای صد تا یک غاز خود مشت ومال بدهیم، جسمت را مشت و مال می‌دهیم. چون خود نمی توانستند از شهر خارج شوند، دیدار او را غنیمت بزرگی می دانستند و هرچند روزی که می ماند سرگرمش می‌کردند. توکل در آن روزها بیشتر اهل گوش کردن بود تا حرف زدن. هرچه می‌گفتند به خاطر می سپرد—بخصوص برای اینکه بیاید شنیده هایش را تحویل غلامعلی بدهد. ولی

آن‌قدر مایه نداشت که غیر از تجربه های کشت و برداشت و انگورکاری مطلبی بین گفتار دوستان بیان کند. دوستان در زیر سکوت های اندیشناک این روستائی قوی‌بنیه جرقه های آرمان‌خواهی پردوامی را می دیدند که اگر به آن بادزده می شد می توانست تبدیل به شعله شود. ولی آنها آزاد نبودند و همچنین صلاح نمی دانستند در آن روزهای تیره و خفقان‌آورهر بحثی را در حضور او پیش بکشند. در طول زمان،وضع این طور شده بود که شهربانی لازم‌نمی دانست این عده غروب به غروب بروند و حضورخود رابه اطلاع برسانند. چنانکه گفته شد مأموری با دفتر می آمد و آن را به امضاء آنان می رساند. می‌گفت فلان ساعت همه یک جا باشید و ضمناً بساط تریاک مرا نیز همان جا آماده کنید. این مرد چون هرچه می شنید می رفت گزارش می داد در حضور وی آنچه گفته می شد برعکس بود. داداش اف از شوروی به نام حکومت وحشت نام می برد که هرکس نفس مخالف می‌کشید تبعید به سیبری می شد. در مقابل سیلوی انزلی چی، ژوکر جمع، پیرمردی بود که شاه‌خشت لقب داشت. زیرا ریش سفید دوطرفه داشت که از قسمت چانه خالی بود. او و مهران ناگهان با هم به صدای بلندی که رشته صحبت‌ها را می برید دم می‌گرفتند:

اشتری وقت سحرنزدیک شام

از لاغری افتاد و مرد

ازبس که پیه بسیار داشت

با این همه، دستگاه پلیس نسبت به مرد از مرز گریخته به شدت بدگمان‌بودو اگربرحسب‌تصادف ستوان فدوی او را در جائی توی شهر یا محل کارش می دید می‌گفت حال مرد سه‌ستاره چطور است؟ و منظور از سه‌ستاره سه علامت ضربدری بود که هنگام اعزامش از مرکز در ورقه جلو اسم او گذاشته بودند.

دوستان، در زیر روحیه کم‌تظاهر و خاموش وی در عین حال سرگشتگی انسانی را که تشنه و گرسنه در وادی راه گم کرده بود می دیدند. فریاد خاموش درون او را می شنیدند. ویژگی اخلاق او از نظر آنها در این بود که با وجود بی نیازی کامل مادی، حرص مال اندوزی نداشت. سعادت فردی را در راهی جستجو می‌کرد که عاطفه اش او را می‌کشاند. بهترین نشانهٔ ایثارش در این بود که بی اعتنا به چهرهٔ دژمناک پلیس در محیطی کوچک، دوستی با آنها را خریده بود

که از نظر بسیاری کسان معامله ای عاقلانه به حساب نمی آمد. پس از واقعهٔ سوم شهریور ۲۰ به دنبال گشوده شدن همه زندانها در سراسر کشور، روزی که به طور قطع معلوم شد که آنان نیز آزادند ومی توانند به شهر و دیار خود برگردند، بقال گروه وسائل و اجناس دکّانش را حراج کرد و پولی را که به دست آورد بین عده تقسیم کرد که دست خالی به زادگاههای خود برنگردند. توکل در این موقع تازه از سفر کرمانشاه برگشته بود. دوستان خوبی را که خیلی چیزها به او یاد داده بودند تا اراک مشایعت کرد و در این شهر با آنها برای همیشه بدرود گفت.

باری، خاطرهٔ گرم آن روزها و یاد دوستانی که شاید هرگز پس از آن پیش نمی آمد که هیچ کدامشان را ببیند و تجدید دیداری بکند، انگیزه ای بود تا وی را به سوی کارگران شرکت نفتی سوق بدهد. دو نفری که به آسیاب آمده بودند تا جویای حال رحیمه شوند، شب بعد پنج نفر شدند. چون جائی برای تشکیل جلسه نداشتند، به حساب دوست تازه یافته ای که مثل خودشان کارگر بود و چهره ای بی ریا داشت، آسیاب را انتخاب کرده بودند. یکی یکی، و چنان آمده بودند که از خودی و بیگانه کسی متوجه نشود قصد کجا را دارند. تا نشستند میان خود بحث های داغی را آغازیدند که فی الواقع علت شکستشان چه بود؟ چرا توده شهری از آنها پشتیبانی نکرد و مطلب به این مهمی را که واقعه ای بود در زندگی اجتماعی شهر، با سکوت برگزار کرد. در این اعتصاب که به منظور اضافه دستمزد و بهبود شرایط کار بود آنها هیچ گونه شعار سیاسی نداشتند که گروههای وسیع غیر کارگر را جلب بکند و به پشتیبانی فرا خواند. سه سال پیش از آن، نیمه آبان ۱۳۲۰، یعنی یک ماه و نیم پس از اشغال ایران توسط متفقین، مردم شهر به سبب خرابی نان و اجحافات دیگر دستگاه حاکمه دست به اعتصاب زدند و در سبزه میدان رو به روی تلگرافخانه و شهربانی اجتماع کردند. تقریباً هرفعالیتی در شهر خوابید. مقامات انتظامی که دستپاچه شده بودند اگرچه به اشاره انگلیسی ها توانستند مردم را با گلوله متفرق کنند و صدای آنها را خاموش نمایند، اما اعتصاب بهرحال نتیجه خود را داد و از روز بعد نان شهر وضع بهتری پیدا کرد. چه مسئله ای دست اندرکار بود که این زمان شهر به کلی نسبت به کار آنها بی اعتنا ماند؟

هنگامی که این بحث را می‌کردند، توکل توی طویله سرگرم جو دادن

الاغ هایش بود. بغل دست طویله حیاط نقلی کوچکی بود که یک سویش به باغ می خورد. سکوی درازی داشت که جای استراحت ارباب غلامه هنگام آمدنش به آسیاب بود. و خنکی دلنشین باغ، همراه با عطر جان‌پرور گل های پائیزی و بوی پوسیدگی برگ ها هرگونه پوسیدگی روحی و کسالت را از کسی که دمی آنجا می آسود دور می‌کرد. گاهی توی حیاط سبزی می‌کاشتند که چون آفتابگیر نبود محصولی نمی داد. لطفی ازتوی آسیاب که چند پله گودتر بود، پیش دوستش آمد. یکی از الاغ ها را نشانش داد و گفت:

ــ می بینی که شازده کناری ایستاده و جو نمی خورد. یادت نرود که این یکی را باید همیشه توی توبره جو بدهی. الاغ های دیگر به او تنه می زنند و از کنار آخور دورش می‌کنند. اگر توبره به سرش نزنی فردا صبح از بی قوتی قدم نمی تواند بردارد. ضمناً پیش از جو دادن آنها، اول باید پالانهاشان را برداری و دستی روی پشتشان بکشی. توی این طویله، در یخبندان زمستان هم می شود شب ها پالان را از پشت الاغ برداشت.

توکل یک گوشش به بحث حزبی ها بود. چراغ موشی را کج به دستش گرفته بود تا نفت به فتیله اش برسد. بوی آن داشت خفه اش می‌کرد. جواب داد:

ــ تو همآبادی عزیز که بی غم صدایت می زنند، واقعاً خیال کرده ای با یک بارکش حرف می زنی. هر چه می‌گوئی خودت بکن و از من توقع نداشته باش. هیچ معلوم نیست بنده تا چند روز بتوانم توی این شهر باشم. زیاد به نقشه ام امیدوار نیستم.

صحبت هایش بوی ناز کردن می داد که لطفی معنی اش را درک می‌کرد. چراغ موشی را به دست او داد و از در عقب طویله که به باغچه وصل بود، نزد بحث کنندگان رفت. اگرچه مایل نبود تندبرود، بدش نمی آمد کمی با آنها سر و کله بزند. گفت:

ــ معذرت می خواهم اگر فضولی می‌کنم. می‌گوئید از این جهت اعتصاب شما شکست خورد که شعار سیاسی نداشتید و نمی توانستید دیگران را جلب کنید. تصور می‌کنم می فهمم چه می‌گوئید. اما شعار سیاسی شما وجود همان حزبی بود که مثل سایه پشت سر اعتصاب قرار داشت. مردم می‌گفتند این اعتصاب از جای

دیگری آب می خورد..

یکی از آنها، جوان سی ساله ای که نگاه ملایم و چهره بی رمقی داشت و سبیل ازبکی اش نمی‌گفت که با هر گونه کار جسمانی و فعالیت فیزیکی میانه داشته باشد—در کنار خود، روی جل الاغ، جائی برای وی گشود. دستی آرام روی سبیلش کشید و گفت:

ــ تا منظور شما از این مردمی که می‌گوئی کی ها باشند.

می‌کوشید هیجان رادرصدای خودوحالات خود مهارکند. درعین حال پیشاپیش آمادگی اش را برای هر نوع بحث در این زمینه ها اعلام می‌کرد. توکل افزود:

ــ کاکاسیاهی بچهٔ خانمش را بغل گرفته بود و می‌گرداند. بچه گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت. در مانده شده بود و نمی دانست چاره‌اش چیست. کسی از کنارش می‌گذشت. گفت او از خود تو می ترسد که گریه می‌کند. بچه را از بغلش گرفت که فوراً ساکت شد.

سکوتی آمیخته با حیرت در میان جمع پیدا شد. هر کسی با خود می اندیشید که سایه روشن های فکر این مرد چیست و چگونه می تواند جوابش را بدهد. جوان سبیل ازبکی که به نظر می آمد انتظار این اظهار عقیده را نداشته است با ریشه های حاشیه جل الاغ که رویش نشسته بود بازی می‌کرد. به افکار خود نظم می داد تا بهترین جواب را به روشی مطلوب برای مسئله پیدا کند. مسن ترین فرد گروه، مردی سفید چهره و درشت چشم که دست های بزرگ کارکرده اش نشان می داد کارگر و کارگرزاده است، گفت:

ــ در بیان شما حقیقتی هست. مردم چون نمی دانند این حزب چه می‌گوید از آن واهمه دارند. شکست اعتصاب ما ترس آنها را بیشتر کرد.

نگاه او بیشتر از بیانش خالصانه بود. توکل گفت:

ــ این حزب می خواهد همان راهی را برود که بلشویک ها در شوروی رفتند. مگرنه؟

این را گفت و فوراً پشیمان شد که گفت: پیش کشیدن بحثی که وقت برای ادامهٔ آن نبود احمقانه و غیرمنصفانه به نظر می رسید. اگر از میان جمع پنج نفری، یکی شان که قضایا را از جنبه ساده‌ترش می‌نگریست، و به اصطلاح یک بعدی تر

بود، رو به او می‌کرد و می‌پرسید آیا تو نسبت به بلشویک‌ها و برنامه‌ای که در کشورشان پیاده کرده‌اند نظر مخالفی داری؟ واقعاً در می‌ماند چه جواب بدهد. ازبک، افندی، بلشویک — کلمهٔ اول و دوم را زمان خردسالی اش، روزهائی که هنوز تا توی گهواره‌اش نمی‌گذاشتند خوابش نمی‌برد، هنگامی که نحس می‌شد و در آن لحظه که می‌باید خوابش ببرد، ناگهان ورق برمی‌گشت و گریه را سر می‌داد از دده‌بانو شنیده بود که چون روی زبان دیگر زنان نیز بود به یاد داشت. کلمه سوم را زمانی که در همین کرمانشاه خدمت سربازی می‌کرد، پیش از آنکه سردوشی بگیرد، همچون فحشی کریه که جواب ندارد از زبان گروهبان دسته شنیده بود. داداش‌اف، مرد شماره یک تبعیدگاه نهاوند که از باکو آمده و خود از نزدیک همه چیز را دیده بود می‌گفت، انقلاب بلشویکی شوروی انقلاب گرسنگی بود. اندیشه برابری و برادری، و جهان عبیرآمیزی که از زیر درخت‌های آن به جای آب جوی شیر روان است، و چون طبقات از میان برخاسته و ملت‌ها با هم اختلافی ندارند همه با هم بدون هیچ گونه مرزبندی در صلح و صفا زندگی می‌کنند و هرکس به قدر نیازش از جامعه برخوردار می‌شود و پلیس و ژاندارم را فقط در کتابهای لغت می‌شود پیدا کرد اگرچه حاصل فکر بشر دوستان و فیلسوفان بزرگ از زمان‌های پیشین است، اما چنانچه در جریان جنگ جهانی اول، ملل روسیه آن بدبختی‌ها را نمی‌دیدند و گرسنگی‌ها و مرگ و میرها را نمی‌چشیدند، هرگز به انقلاب رو نمی‌کردند و ندای رهبران انقلاب را پاسخ نمی‌گفتند.

گروه تبعیدیان نهاوند، هر شب پس از آنکه پاسبان تریاکی دفترش را برمی‌داشت و می‌رفت به طور آزاد در میان خود از این بحث‌ها فراوان داشتند. آقای قلعه‌بیگی که به قول خودش گرایش‌های آلمانوفیلی اش را مطلقاً کنار نهاده بود می‌گفت، من کاری ندارم که انقلاب شوروی همان است که آرزوی دیرین اندیشمندان بوده یا نبوده. اما ته دلم آرزو می‌کنم آن باشد. آرزو می‌کنم واقعاً اگر به خاطر نمونه هم شده‌است، اختلاف‌های ظاهری بین افراد بشر که می‌گویند ساختگی و زائیده طبقاتی بودن جامعه است در یک گوشه دنیا از بین برود و این بهشتی که همه‌جا از آن صحبت می‌شود در همین دنیا از زیر خاک بیرون بیاید. بشر واقعاً انسانی بشود که پیغمبران خواسته‌اند.

بازهم داداش اف بود که نه از رؤیا بلکه از واقعیت حرف می زد. به آرامی وسط صحبت می آمد و می‌گفت:

ــ خراب کردن آسان است ولی ساختن مشکل. عیب کار این است که آنها پس از این پیروزی و مسلط شدن بر اوضاع به آسانی نمی توانند به هدف برسند. آنها حسن نیت دارند اما مردم می خواهند فوراً همه جا بهشت برین بشود؛ و چون چنین چیزی به این فوریت ها امکان ندارد برمی‌گردند، و کاسه همان کاسه می شود و آش همان آش. او که پیر نبود ولی لکه سفیدی ابرو تا قسمتی از مژه های یک چشمش را سفید کرده بود، راست توی چشم هم‌صحبتش نگاه می‌کرد و ادامه می‌داد:

ــ بله، آرزوی طلائی شیرینی است. به بشر امیدرا بدهید هر چند درازتر از عمر او باشد؛ اما واقعیت ها هیچ وقت با خیال یکی نبوده اند. آیا داستان جوجه لکلک و مادرش را نشنیده اید؟ جوجه لکلک به مادرش گفت این آشیانه را که از فضله های ما کثیف شده است بگذاریم و برویم توی آشیانه ای که تمیز است و کثافت همه جایش را نیالوده است. مادر به او جواب داد بچه جان تا ما این ماتحت را با خود داریم هرجا برویم کثیف می‌کنیم. آری، این واقعیت است. فقط خود خداست که فطرت بشر را می شناسد. ابراهیم، موسی، عیسی، و حتی پیغمبر ما محمد که آخرین رسول او بود با موعظه هاشان نتوانستند این موجود راشیرفهم کنند که پاکیزه باشد و جای زندگی خود یعنی دنیا را پاکیزه نگاه دارد.

در چنان کیفیتی و حال و روزی که بین تمام گروهها و قشرهای ملت ایران کمتر کسی نام لنین بنیان گذار انقلاب بلشویکی روس را شنیده بود، توکل از قِبَل معاشرت با سیاسی های تبعیدی خیلی چیزها از واقعیت جامعه شوروی و زیر و بالای آن می دانست. پس از شنیدن این حرف ها هنگامی که به ملایر برمی‌گشت و در آبادی با غلامعلی به بحث می نشست سخنان جوان نابینا نیز چیزی مشابه داداش اف بود. او می‌گفت:

ــ من خوشحالم که چنین جامعه ای در یک گوشه دنیا پیدا شده که هدفش اصلاح انسان از راه برابر کردن سرنوشت هاست. لیکن فراموش نکنیم که پیغمبران هم در زمینه اصلاح بشر موفقیت بزرگی به دست نیاوردند و این موجود خلق شده از

گل را بیشتر از یک قدم به سوی خیر و صلاح پیش نراندند. زمانی که خداوند برای آفریدن آدم به عزرائیل فرمان داد که مشتی خاک از زمین بیاورد، زمین برخود لرزید. اما عزرائیل به ناله ها و التماس های او گوش نداد. و یک نکته مهم دیگر از سرنوشت آدمیزاد: چرا خداوند قربان کردن گاو و گوسفند را خوش می دارد و در آئین های رسمی مذاهب روی آن تأکید فراوان کرده است؟ دلیلش این است که اگر انسان را به این راه نمی‌کشاند، با همه فهم و فراستش به سوی آدمخواری می رفت و ما، عوض گاو و گوسفند که پرورشش زحمت دارد همدیگر را می خوردیم؛ اگرچه حالا هم می خوریم؛ اما به شکل مستقیم نمی خوریم. اگر پیغمبران نبودند این موجود دوپا کارهائی می‌کرد که عقل شیطان حیران می ماند.

توکل برعکس نهاوند، در ملایر و در دکان دوستش آمادگی بیشتری برای حرف زدن داشت. می افزود:

ــ من از تجربه سربازی ام مطلبی رامی‌گویم: تفنگ هائی که از کارخانه بیرون می آیند به ندرت دیده می شود که تیرشان دقیقاً روی هدف بخورد. پائین یا بالا، چپ یا راست هرکدام قلقی دارند که باید آن را به دست آورد و هنگام تیراندازی در نظر گرفت. انسان هم همین حالت را دارد. قلق او این است که همیشه زیر هدف می زند. انبیاء هم نتوانستند او را تربیت کنند که انسان کامل باشد. گرگ را گرفته بودند نصیحت می‌کردند که پاره کردن گوسفندان را کنار بگذارد گفت سرم دهید گله رفت.

شاید به طور کلی روحهای حساسی که از یک ناکامی یانقصان بزرگ رنج می برند این خاصیت را دارند که بین دو قطب خوشبینی و بدبینی در نوسان باشند. غلامعلی آرزو می‌کرد یکی از آن حضرات به ماتیزان بیاید وشبی مهمان وی باشد. می‌گفت:

ــ جامعه نوبنیاد شوروی به دنبال اندیشه های بزرگی که سابق هم بوده می‌گوید بعد از مدتی انسان بی خدشه ای که آئینه روحش یک پارچه صفا و خلوص است تحویل خواهد داد. دعا می‌کنیم چنین باشد. علت بدی ها و نارضائی ها در خلقیات مردم ازموضوعات اقتصادی ونابرابری هاست. دعا می‌کنیم چنین باشد. دعا می‌کنیم آنهابتوانند پس از مدتی مساوات را بین مردم برقرار کنند.

اما در چنان کیفیتی که همه برای دولت کار می‌کنند آیا عیب بزرگتری پیدا نمی‌شود که هیچ کس درست کار نکند؟

اما در چنان هواوروزگاری که نیروهای شوروی پس از سه سال جنگ توانفرسا و تحمل میلیونها قربانی از حالت دفاعی بیرون آمده و ماشین جنگی هیتلررا زیر ضربات خردکننده قرار داده بودند، همان گونه که پیروزی آنان بر ارتش در حال عقب‌نشینی مهاجمان قطعی به نظر می رسید، از موافق و مخالف برای کسی شبهه‌ای به جای نمی‌گذارد که نظام جدید آزمایش خود را داده است. مظلومیت این حکومت که با چنگ و دندان در مقابل مهاجمان جنایت‌پیشه می‌جنگید و وجب به وجب از خاک خود دفاع می‌کرد، برای وی در قلب‌های پرعاطفه حسابی گشوده بود. توکل می دانست که دوستان تازه او احیاناً زیر تأثیر تبلیغات یا اینکه به طور خودرو، هرکدام کم و بیش پندارهای سیاسی چپ گونه‌ای داشتند که آسان نبود به طور جدی در رد آن سخن گفتن. سرزمین بزرگ ایران، با عقائد سنتی یک دستی که مردمش در همه جا داشتند، آن کشت‌زاری نبود که هرسال به خاطر آیش، یک نوع بذر تویش بیفشانند. جای شبدر را جو وجای جو را لوبیا بکارند، و گاهی نیز قطعه‌ای را بدون کشت رها کنند. گرچه ظاهراً چنین می نمود که حالا تمام آن را بدون کشت رها کرده بودند، اما در حقیقت این طورها هم نبود. مملکت صاحب داشت و درهم گسیختگی ظاهری را نمی شد دلیل چیزی گرفت.

این نکته‌ای بود که اگر مشخص‌تر روی آن فکر می‌کرد، خیال داشت در فرصتی به آنها بگوید. با آنکه از نظر عقیدتی مخالف آنها بود، نمی خواست این مخالفت را به نحو شدیدی و آنهم در شب‌های اول و دوم نشان بدهد که گمان کنند از آمدنشان به آسیاب اکراه دارد و از مسئولیت این کار می ترسد. همچنین می خواست به آنها بگوید فرض کنید شما در این اعتصاب پیروزمی شدید و از کمپانی امتیازاتی می‌گرفتید. آیا می دانید بعد چه پیش می آمد؟ چون احساس کرد که دوستان شوقی دارند تا او حرف بزند، از واقعه‌ای صحبت کرد و گفت:

ــ امروز صبح، پیش از سرزدن آفتاب که بار آرد به شهر می بردم، در بازار علافخانه قربانعلی سپور را دیدم که جاروی دسته‌بلند ونردبانش را زیر پیشخوان دکانی گذاشته بود و داشت می رفت. پرسیدم قربانعلی فانوس‌های دیواری را که

روشن است مگر نمی خواهی خاموش کنی؟ جواب داد:

ــ بسوزند تانفتشان تمام شود. لندن تاریک است داوخا. مگر اخبار رادیوی انگلیسی ها را توی میدان شهرداری نشنیدی. گلچین از انگلستان خبرمی دهد: لندن شب هاتاریکی است. بمب های بالدار آلمان دمار از روزگار آنها برآورده! گفتم، لندن چه ارتباطی به کار ما و شهر ما دارد. می خواهی اینجا هم شب ها کوچه و بازار تاریک باشد. گفت پریشب دوساعت تمام خیابان اصلی شهر برق نداشت. کارگران کارخانه برق رو به روی سکوی حشمت السلطنه، به همدردی با شرکت نفتی ها که اخراجشان کرده اند، دست از کار کشیده بودند. اما صبح شایع کردند که گربه توی توربینش رفته بود. ما رفتگرها هم خیال داریم یک روز اعتصاب بکنیم. جز اینکه زنجیرهای خود را از دست بدهیم خیال می‌کنی از این کار چه ضرری می بینیم. عوض گربه، ما می خواهیم یک موش توی اطاق آقای شهردار بیندازیم.

از مثل گربه و موش و طرز صفاآمیزی که توکل آن رابیان کرد، دوستان، شاد و کودکانه خندیدند، و از خنده اشک به چشم هاشان آمد. او ادامه داد:

ــ رفتگران شهرداری واقعاً آمادگی هر کاری را دارند. چونکه توی این شهر ضمن اینکه از همه بیشتر زحمت می‌کشند بیشتر محروم اند. چنانچه شما پیروز می شدید، این را می خواستم بگویم، آسیاب ها و نانوائی ها، کارگران سیلو و دباغخانه و چاپخانه ها، و شاید سورچی ها دست از کار می‌کشیدند. کارخانه قند شاه آباد درچنین موقعی که فصل بهره برداری است می خوابید. اعتصاب و قهر و تهر بازی به داخل خانه ها کشیده می شد. زن از مرد، مرد از زن، هرعقده ای داشتند رو می آمد و چرک و کثافتش بیرون می ریخت. بعد نوبت روستاها می رسید، و خدا می داند ماشین ترمزبریده دراین سرازیری تند کجا به مانع برمی خورد و می ایستاد و چه تلفات و خساراتی به بار می آورد. بدون شک...

رشته سخن خود را برید. او نخواست باقی اندیشه هایش را که بوی منافع خصوصی از آن می آمد برای دوستان بیان کند. بدون شک چنانچه این آتش بالا می‌گرفت قبل از هرجا آبادی های ملایر این رو آن رو می شدند. همان روز اول در مانیزان مردم می ریختند و باغ را از چنگ او خارج می‌کردند؛ خارج می‌کردند و

خود نیز از عهدهٔ اداره‌اش برنمی آمدند. داداش اف در نهاوند برای او تعریف کرده بود که این وضع را در جمهوری قفقاز چندین جا به چشم خود دیده بود.

بار دیگر سایه‌ای از غم همچون پاره ابری که در یک روز سرد زمستانی جلو خورشید می آید، چهرهٔ دوستان را فرو پوشاند. مایل بودند مردی که با عواطف دست‌نخورده و بی غش کارگری به آنها راه داده بود تا از محل کارش برای جلسات خود استفاده کنند، بیشتر از این ها درست فکر می‌کرد. برداشت های غلط، تردیدها و بدبینی ها را کنار می‌گذاشت و با تمام نیرو وارد گود مبارزه می شد.

جلسات آنها در شب های بعدی نیز همچنان ادامه داشت. ولی توکل پس از جو دادن الاغ هایش چون خسته بود خیلی زودمی رفت می خوابید. هنگامی که عده برمی خاستند و جای می پرداختند، هروقت شب بود دائی رضا روی سرلطفی که خواب و بیدار بود می رفت. غر می زد و می‌گفت:

ــ اگر تو آن روز بعد از ناامید شدن از بیمارستان شیر وخورشید گاله ات را توی این شهر بزرگ، جلو استانداری محل اجتماع بیکارشدگان خالی نمی‌کردی، این جماعت هیچ وقت نمی دانستند آسیاب تقه کجا است. شب اول دونفر بودند. شب بعدشدندپنج نفر. ولی دلم به حالشان می سوزد. خیلی از مرحله پرت اند. می شنیدم به هم می‌گفتند در فلان دکان مکانیکی دم گاراژ سه برادر کار می‌کنند هر سه نفر موافق مرام ما. انگاری سه نفر یعنی سه هزار نفر. شاید آنها ما سه نفر را هم توی این آسیاب از خودشان می دانند.

لطفی از آمدن عده به آسیاب، چون باعث می شد که توکل از صرافت گل بهار بیفتد ناراضی نبود. شبی که دائی این صحبت را کرد به او گفت:

ــ به توچه ربطی دارد پیرمرد. ارباب غلامه با کوتاه شدن روزها همین قدر است که صبح ها سری به آسیاب بزند. تازه اگر هم شبی پیدایش بشود و آنها را ببیند، جوابش با توکل است. لابد می داند چه به او بگوید.

در هفته بعدی، جوان دیگری نیز که لهجه کرمانشاهی نداشت و معلم منتظر خدمت شده‌ای بوداز تهران، به جمع پنج‌نفری عده افزوده شد. ظاهراً آمده بود تا به مسئلهٔ اعتصاب و علت شکست آن که به خود شکست محدود نمانده و انشعابی را در کمیته ایالتی حزب پدید آورده بود رسیدگی کند. توکل در بحث آنها شرکت

نمی‌کرد. ولی در همان حال که توی طویله سرگرم جودادن و تیمارالاغ هایش بود می شنید از چه حرف می زدند. جوان تهرانی، بیش از آنکه علاقمند به طرح مسائل عده در رابطه با مشکلات محلی باشد، روی موضوعات نظری توجه داشت. در حقیقت آنان را که پنداشتی هنوز آگاهی درست و دقیقی از نهضت جهانی کارگر به رهبری اتحاد جماهیر شوروی نداشتند تبلیغ می‌کرد تا وظیفه ها و رسالت خود را بهتر بشناسند. می‌گفت:

ــ این صحبت ها را کوته بینان ورشکسته و فئودال ها درباره انقلاب فرانسه هم می‌کردند. اگر فرض کنیم که رهبران جامعه شوروی این کودک رانارس زایاندند، حالا که جوانی بیست و پنج ساله شده و شایستگی های بزرگی از خود نشان داده، حالا که ماشین جنگی هیتلر را درهم شکسته و میرود تا پرچم جهانی کارگر را بر فراز کاخ رایشتاک برافرازد آیا باید او را به شکم مادر برگرداند؟!

همان حرف ها و همان بحث ها ــ هنگامی که تمام می‌کردند و می خواستند بروند، گاهی موضوع بحیمه را پیش می‌کشیدند. برای اینکه حرفی بزنند و همین طور خشک و خالی آسیاب را ترک نکنند حال او را می پرسیدند که کجا است و وضعش چگونه است. می خواستند بروند عیادتش کنند. اما هیچ وقت جواب درستی نمی شنیدند. دائی رضا می‌گفت بیمار عمرش را به شماها داد و خاکش کردیم. لطفی می‌گفت خوب شد و برگشت به ولایت. توکل می‌گفت خبر ندارم؛ شاید به آسمان ربوده شده و روزی برمی‌گردد.

سه همآبادی متفقاً مانند تن واحد عقیده داشتند که از آمدن این عده به آسیاب، مطلقاً نمی باید چیزی به کاکاذبیح گفته شود. همچنانکه از کاکا و علاقه های تند و تیز سیاسی اش نیز نمی خواستند هیچ وقت صحبتی پیش آقایان بکنند.

۷

باری، اگر آسیاب تقه یا به قول یکی از شرکت‌نفتی ها، آب انبار چهل پله را بگذاریم و از کوچه خاکی مقابل آن موسوم به کوچه قنات که پیچ می خورد و از سربند خاکی می‌گذشت، به آسیاب سراب سعید برویم، آنجا با وضع کاملاً متفاوتی رو به رو می شویم. در حقیقت، صفحه گرامافون را از این رویش به آن رو برمی‌گردانیم.

امشب، چهرهٔ دوستان همآبادی، روی سکوی پهن داخل آسیاب از پرتوی روشن بود که قبلاً در آنها سابقه نداشت. بشرو حیرت کرد و منتظر ماند تا چه پیش می آمد. گل‌بهار، با آنکه همه از وجودش آگاهی داشتند و جای دقیقش را می دانستند، با ورود اولین نفر جا خالی کرد وآنان را که به تدریج می رسیدند، دلزده و ناکام، مانند همیشه با آرزوهای عقیم خود تنها گذاشت.

گندمی که روی بارانداز، پشت دول بود، نوعی سفید و درشت معروف به مصری بود، که به سبب نرمی فوق‌العاده‌اش خیلی زود از گلوی ناودان پائین می رفت و آردش همچون حریر از این سوی بیرون می آمد. آسیاب آرام و بی صدا می‌گشت؛ و چون آرد بیشتری از زیر سنگ بیرون می آمد نیاز به مراقبت بیشتری داشت. لطفی، مانند همیشه با سر و روئی که آمادگی اش را به کمک نشان می داد، به بشرو گفت:

ــ توکل را با الاغ هایش گذاشتم و آمدم. گمان می‌کنم همه کارهایت را کرده‌ای و آماده هستی با دل راحت بروی بخوابی. دان دادن گندم تازه؛ بارگیری اولین راه بارفردا؛ نفت کردن چراغ موشی ها؛ رسیدگی به وضع آب و آبخوری و از

این حرف‌ها. چراغ نوخانمانی دائی رضارا که پیشت امانت است بیار روشن کن و در آسیاب را ببند که از گذرندگان فضول و بیکار سراب سعیدی کسی نفهمد اینجا خبری هست. اگر کسی متوجه بشود که ما اینجا چراغی روشن کرده‌ایم و دور هم نشسته‌ایم، فوراً مثل اینکه کشفی کرده خبر را به گوش اهالی آبادی می رساند و دوباره قضیه آن شب تکرار می شود.

بشرو، دست به پس گردنش کشید و گفت:

ــ خواب ازسرم پرید. مگر امشب چه‌خبر است و می خواهید چکار کنید که از من چراغ دائی را می خواهید. سکو را تمیز می‌کنید. زیرانداز می‌گسترید و پشتی می‌گذارید. بیمار را جابه‌جا می‌کنید. روی تنور را می پوشانید. در آسیاب را می بندید. بگوئید ببینم چه‌خبر است و این کش وفش‌ها برای چیست. محض رضای خدا کاری نکنید که فردا همه ما را با یک طناب ریسه کنند و ببرند شهربانی. مگر آن شب نشنیدید ارباب رفیعا چه گفت: اینجا اشغال نظامی است. استاندار و فرمانده تیپ، آب نمی خورند مگر با اجازه انگلیسی ها.

لطفی گفت:

ــ فلیچر فرماندار نظامی شهر است که دررفمتیه مقردارد. گاهی وقت‌ها با جیپش می آید به پارک اجلالیه که محل اداره اقتصاد است. بلندقامت، با سبیل خاکستری، وپیپی که همیشه به لب دارد. پیپ به لب و با دهان بسته حرف می زند ودستور صادر می‌کند. رویش را برمی‌گرداند و اصلاً به طرف نگاه نمی‌کند. اگر ضمن حرف زدن یا دستور دادن، دهانش را باز کند پیپش می افتد. ولی ما اینجا کاری نمی‌کنیم که از چیزی بترسیم. دکتری خبر کرده‌ایم که بیاید بیمار را ببیند. این که گناه نیست. او لال شده است و نمی خواهد لال از دنیا برود.

در بیانش طعنی یا طنزی بود که بیش از بیش بشرو را متعجب کرد. حسام گفت:

ــ چرا شما این قدر از شهربانی می ترسید. به خدا راحت‌تر از زندان جائی نیست. نه غذایش از آنچه می خوریم بدتر است. نه عذاب شب نخوابیدن دارد. آب هم زیر آدم نمی‌کنند که استخوان درد بگیرد و بمیرد. بیست و چهار ساعته می خوابی وحسابی خستگی در می‌کنی. جز اینکه ناگهان یک نفر که کنارت دراز

کشیده قد راست می‌کند و نعره سر می دهد. نعره و بد و بیراه به مأموران و رئیس زندان. توی زندان، آدم با کسانی مثل تقی له دمخور می شود که جای صد ضربه چاقو روی تنش هست.

لطفی به شوخی افزود:

ــ چرا فیلم زن لخت را نمی‌گوئی. اگر نظیر آن صحنه بازهم باشد، بی میل نیستم یک شب زندانی شوم.

حسام قاه‌قاه خندید. دوباره خود را جمع و جور کرد تا همان داستان را باشاخ و برگی تازه برای دوستان شرح دهد. پشیمان شد و در عوض گفت:

ــ من، حرف کاکا را قبول دارم که ما کارگران چوب ترسمان را می خوریم. خود او را که آدمی انگولک چی است قبول ندارم، ولی حرفش را قبول دارم. آسیابان‌ها با قبول شهرداری و اقتصاد برای خود نماینده دارند. کل ناصر قلی اصفهانی نماینده آنها است که هروقت ازقهوه‌خانه بیرون می آید هفت نفر دنبال اواست. نانواخانه نماینده دارد که عکسش را توی روزنامه دیدید، با حرف هائی که درخصوص اصلاح نان شهرزده بود. پس چرا ما کارگرها نباید نماینده داشته باشیم. ما چرا باید ازپخ پخ سر بریدن بترسیم و نگوئیم که مزد بیشتر می خواهیم؟

مدآقا گفت:

ــ درست می شود، عجله نکنید. مزد ما را هم زیاد می‌کنند. نانواها قصد دارند از یک آسیاب ربع بگیرند و دخل وخرجش را معلوم کنند. کاه و جو الاغ، پالان‌دوزی و نعل‌بندی و آهنگری های وسائل آسیاب و مزد هفتگی عاج دادن و تعمیرات. اما یک موضوع را نباید فراموش کرد که نعل‌بندی آسیابهای پائین شهر با بالای شهر و سرین سراب که دور است وسنگ وسقط است با هم فرق می‌کند. آنها هر پانزدهی یک بار نعلبندی دارند. بنابراین ما باید همین را مأخذ بگیریم و تمام آسیاب‌ها را هر پانزده روز یک بار بگوئیم. مانعل پای الاغ را به دستش می زنیم. که باید این فقره راهم هرچهار دست و پا حساب کنیم. یکی از نانواهائی که من بارش را می برم می‌گوید اصلاً اگر به الاغ نعل نزنید چه می شود. خیلی از صفحات ایران مثل کرمان و روستاهای لرستان به الاغ نعل نمی زنند. سم او را در زمان کرگی که می خواهد باری بشود می سوزانند که بعد از آن رشد نمی‌کند. شما

آسیابان‌ها هم از این الاغ‌ها بیاورید که خرجش کمتر است. من جواب دادم ارباب این چه فرمایش است که می‌کنید. بعضی جاها علاوه بر الاغ، گاو راهم نعل می‌کنند. هرشهری ماساوه اش طهری.

لطفی افزود:

ــ همین کاکا الاغی دارد که هیچ وقت نعل نخورده. آن را به دست زنش داده که با آن آب کشی می‌کند. گفته که ممکن است زنش را هم بیاورد کرمانشاه. ملانصرالدین و خرش و زنش.

مدآقا گفت:

ــ مرگ و میر الاغ هم هست که ناگهان توی راه می بُردوبه طویله که می رسد می افتد و سقط می شود. یا شب دل درد می‌کند و زحمتش روی گرده کارگر می افتد که لاشه اش راچکار کند. با یک ربع خوب که همه این چیزها به حساب آمده باشد، می شود به راحتی بیست درصد روی مزد آسیا برد. که در این صورت به مزد ما هم علاوه می شود.

صدائی از آن‌طرف گفت:

ــ صنار بده‌آش،به همین خیال باش. آسیابان اگر از نانوا دو برابر هم بگیرد، یک شاهی به مزد من و تو علاوه نمی‌کند. اصلاً ما چکار داریم به کار نانوا. این آسیابان است که ما را می دوشد. هرکس باید طرف خودش رابشناسد. مثلاً همین بشرو را نگاه کنید؛آیا او دست‌تنها به جای دونفر این آسیاب را نمی‌گرداند؟ اما درماه چقدر مزد می‌گیرد: همان مزد یک‌نفر را. اگر شما که سرتان توی کار است حساب کنید می بینید که یک الاغ در ماه بیشتر از سی تومان که اومی‌گیرد کاه و جو می خورد. نوکر بی جیره و مواجب تاج سرآقااست

کاکاذبیح بود که کلاه نمدی تک سر و مانند همیشه شنگول،ازراه می رسید. محمود و نادعلی نیز همراهش بودند. حسام گفت:

ــ مرامت را عشق است کاکاجان که می ماند به چیت گل گچی. همین قدر رنگ و رو دارد که توی آب نرفته است. من هم عقیده ندارم که آسیابان خود به خود به مزد ما علاوه می‌کند. چرا؟ چونکه پشتیبان نداریم.

لطفی میان کلام او رفت:

ــ کی میگه پشتبام‌نداریم. اتفاقاً به خاطر همین پشت‌بام است که ما کار در آسیاب را قبول کرده‌ایم. مزد کمی می‌گیریم. روزهای جمعه و شب‌ها را هم کار می‌کنیم. فقط به این دلخوشی که سقفی روی سر داریم.

خطاب به مدآقا گفت:

ــ بازویت را به دیوار می‌زنی که روی آن بار قپان می‌کنند. اما نمی‌توانی نمایندگی همکارانت را برای حرف زدن با این جماعت قبول کنی. تو آزمایش مردی‌ات را همان تنگ غروبی که توی راه به مردآزما برخوردی داده‌ای. پس بیا غیرت کن و دوستانت را دریاب.

مدآقا که سرخ شده بود از درماندگی خود بیشتر اطلاع داشت تاآنها؛ در جای خود وول خورد و به طعنه گفت:

ــ شما مزد زیادتر می‌خواهید چکار. نه زن دارید نه اولاد،شکم دارید چو مشک پرباد. مانیامده بودیم اینجا که نماینده انتخاب بکنیم.

محمود، روی به لطفی وارد گفتگو شد:

ــ آیا نمی‌خواهی بیچاره را روی چوب بکنی که سرش از پاچه نوکان،اردوگاه انگلیسی‌ها درآید و سر به‌نیست بشود؟ قبرش را هم باید خودش به دست خودش بکند. بیشرف‌ها، بلانسبت، جیپ یا کامیونی را که سوارند و با خدا کیلومتر سرعت در جاده می‌رانند، هرکس جلوشان بیاید ترمز نمی‌کنند. بوق هم نمی‌زنند. برای گاو و گوسفند بوق می‌زنند و ترمز می‌کنند، اما برای آدم نه. و هرکس را هم که زیرکنند وبکشند[1] وقتی خانواده‌اش برای گرفتن خونش می‌روند می‌گویند بعد از خاتمه جنگ.

کاکا افزود:

ــ جنگ دارد تمام می‌شود. آلمان‌ها در حال شکست‌اند. امروز صبح توی شهر نمی‌شنیدید که پسرک روزنامه‌فروش، محمود، چه نعره‌هائی می‌زد: تسلیم آلمان در استالین گراد! روزنامه‌ای را می‌فروخت که از تهران برایش رسیده بود.

۱ ــ واژه تلاندن، تداولی است در غرب برای زیر کردن که معنی مالیدن و مالش دادن نیز می‌دهد.

یک روزنامه حزبی که طرفدار شوروی ها است. آن‌قدر که این بچه در شهر دشمن داردهیچ کس ندارد. خودش به تنهائی یک حزب است. صبح به صبح که روزنامه اش می رسد، خیابان شهرراروی سر می‌گیرد. گاهی پست‌خانه، به دستور پلیس یا بعضی متنفذین شناخته شده، موذی گری می‌کند و آن را به او نمی دهد. از این سمت خیابان به آن سمت، زیگزاگ می رود، و هر دکانی که مشتری اش است شماره‌ای می دهد. زیگزاگ‌های او شلاقی است به روی مخالفان که اگر از دستشان برآید با یک ضربت کارش را می سازند. دهان گشادش از یک طرف صورت تابناگوش کج می شود و نعره اش را از گلوی دریده، روی جمعیت پیاده‌روها در دوسوی خیابان ول می دهد: سقوط دولت در تهران. روی کار آمدن کابینه جدید. و از این گونه اخبار هیجان‌انگیز. یک نفر را دیدم که از کسی می پرسید او چه می‌گوید؟ کابینه یعنی چه؟ راستش خود من هم نمی دانستم یعنی چه.

با اینکه کاکا معتقد بود که کارگران برای احقاق حق خود می باید مستقیماً به کارفرما فشار بیاورند و به امید بخشایش و عنایت او ننشینند، لیکن خود از چندی پیش به این سوی، در صدد برآمده بود با هرکس از ارباب‌ها که میسرش می‌شد گرم بگیرد و ایجاد رابطه ای کند. متوجه شده بود که برای پیشبرد مقاصدش می باید نقطه اتکائی در میان صاحب کارها به دست بیاورد. در فرصت های بیکاری اش، یعنی روزهائی که نوبت آسیاب تحویل آن یکی شریک بود، می رفت توی قهوه‌خانه احمد، پاتوق عصرانه آسیابان‌ها در بازار سر پوشیده، کناری می نشست، و بعد کم کم به جمع آنها که همیشه دوسه‌نفری بودند می پیوست. این کار از عهده هر کارگری ساخته نبود. اما از او برمی آمد. زیرا که حرف می زد و جسورانه حرف می زد. می‌گفت آقایان اگر شما ملاحظه بعضی چیزها را می‌کنید و نمی خواهید جداً دست به اقدامی بزنید به من بگوئید تا درملایر بفرستم دنبال سارا، زنی لنگه مهری چغاسرخی در این ولایت، که اسمش را شنیده اید و اوصافش را می دانید. او هنوز آن‌قدرها پیر نیست و از هارت و پورت نیفتاده که دنبال فعالیت را رها کرده باشد. نیم دانگ از یک آسیاب را به او بدهید و کاری نداشته باشید. او زنی است که از چندسال پیش به این سوی، در انتخابات ملایر رأی می آورد.

زن، حق وکیل شدن و به طور کلی رأی دادن ندارد، اما مردم به خاطر مسخره به او رأی می دهند. همچنانکه در اینجا به مطهر عطای دیوانه، یا معمار عشق رأی می‌دهند فقط برای اینکه به ریش دست اندرکاران بخندند.

از دهانش آب بیرون می پرید و با تعصب ادامه می‌داد:

ــ مردم ملایر و روستا های اطرافش، خیلی پرحرارت‌تر و سیاسی تر از مردم کرمانشاهند. دو دوره پشت هم بود که نماینده ملایر از مرکز همدان معرفی می شد. همدانی بود اما سر از صندوق ملایر در می آورد. مردی که شاید اصلاً در عمرش به ملایر سفر نکرده بود و کسی را نمی شناخت می خواست وکیل ما بشود. سه بار صندوق را ربودند و توی آتش انداختند؛ اما چون این رأی گیری فقط به خاطر حفظ ظاهر بود بالاخره آن کسی که باید به مجلس برود رفت و سر و صداها خوابید.

این صحبت‌ها را که می‌کرد، بعضی ها که دوست نداشتند برمی خاستند می رفتند. اما عده‌ای نیز می ماندند. او را آدمی نامیزان و به عبارت بهتر، خل می دانستند. با اینهمه تصدیقش می‌کردند و اندیشه‌هایش را می ستودند. در گفتن عقائدش شتاب می‌کرد. و هر مطلبی را که می آغازید دامنه اش را به خلاف کاری رؤسا و متنفذین محلی می‌کشاند که کمترین ارزشی برای زندگی مردم نمی شناختند و هر کاری می خواستند می‌کردند. از انجمن شهر که اعضایش با اتکاء به مقامات شرکت نفت و انگلیسی ها، سرگرم زراندوزی از راه بند و بست باملاکین بودند و هر روز عوارض تازه‌ای بر اجناس ورودی و خروجی می بستند، یا زمین های اطراف شهر را به حساب جیب‌های شخصی می فروختند، سخن می‌گفت. در میان دوصنف آسیابان و نانوا که به قهوه‌خانه احمد می رفتند، افراد آزادمنش و فهمیده‌ای نیز وجود داشت که اگرچه مایل به شنیدن سخنانش نبودند، اماشخصیتش را به عنوان مردی بی باک که خود را بین کرمانشاهیان غریب احساس نمی‌کرد و علاقمند به سرنوشت آنها بود، پذیرفته بودند. او، گاهی دست به جیبش می‌کرد و پول چای هر عده‌ای را که در آن گوشه دور محفلش بودند می داد. به او نمی آمد که ادای لوطیان را درآورد ولی چون خودش می خواست کسی ریشخندش نمی‌کرد.

در تمام مدتی که کاکاذبیح دور گرفته بود و روی سکو برای همآبادی ها

وراجی می‌کرد، لطفی با ابروان درهم رفته سرگرم حسابی بود که نتیجه‌اش را ناگهان اعلام کرد. باصدای زمختش که هرکس را وادار به سکوت می‌کرد گفت:

ــ یک الاغ به جثه خر گوشوال که نه پرخوراک باشد نه کم خوراک، به حساب امروز قیمت‌ها شامل هر چیزی که در طول سال برایش لازم است، به اضافه‌ی ارزش خودش تا روزی که از کار می افتد و رهایش می‌کنند، با یک تخمین جزئی ادخلاً ماهی بیست و هفت تومان برای صاحبش خرج برمی دارد. بنابراین بشرو فقط سه تومان از او بیشتر می‌گیرد. به علاوه اینکه خرجش راتوی آسیاب می خورد. سرباز دوجیره‌ای است، من حسودی‌ام نمی شود.

کاکاذبیح، به‌طوری که حاضران همه جاخوردند و حساب کارخود را کردند، ناگهان فوران کرد و روی سرگوینده‌ٔ این عبارات فریاد کشید:

ــ پس توداوخا از کارفرمادفاع می‌کنی نه از کارگر. حالا که ما توی این شهر غریبیم باید جور هر ناکسی را بکشیم و دم نزنیم. امروزه کارگر بیدار شده است وحقش را می خواهد. دوران قلدری هم که یارو فقط به خاطر اینکه کلمه رنجبر را پشت نعلبکی اش نوشته بود اعدام کردند، گذشته است. دیدید که روزنامه‌فروش داد می‌زد مرگ رضاشاه در ژوهانسبورگ. رضاشاه مرد. پزشک احمدی اعدام شد. سرپاس مختاری و جوجه‌اش ستوان فدوی قاتل دیبا و دیگران در زندان اند.

شایداگرمدآقای درشت‌جثه و کم گو بود که آن سخن را می‌گفت و نه لطفی کوچک‌قامت و پرگو، کاکا این قدر تظاهربه خشم نمی‌کرد. مدآقا چنان بود که گویا از او خواسته بودند تا برای چیدن دم کاکا، داستان برخوردش را با مردآزما تعریف کند. صحبت‌های سردرگم و بی نتیجهٔ سیاسی همه را خسته کرده بود. ابتدا با لحنی که می خواست خلاصه باشد و سرسری، لیکن دوستان می دانستند که رفته‌رفته گرم خواهد شد، چشم‌ها را بست و شروع کرد:

۸

مدآقا گفت:

ــ من همان‌وقتی به کرمانشاه آمدم که رضاشاه کلاه پهلوی را قدغن کرد. قبل از آن یک‌بار آمده و دوباه به ولایت برگشته بودم. پنج سال در آسیاب ملاغلامعلی بودم و هر روز دوبار این راه طولانی را تا شهر طی می‌کردم و برمی‌گشتم. شنیده بودم بعد از باغ ظلمات، درست توی گودی که سرابی ها اسمش را سیاه‌چال گذاشته‌اند، جن هست، اما باور نمی‌کردم. اصلاً به وجود جن و از ما بهتران عقیده نداشتم واین ها را حرف پیرزن‌ها می دانستم که نمی خواستند در تاریکی شب از کنار تنور یا کرسی گرم جم بخورند. برای دوباره دوزی پالان‌ها، در آسیاب پالان‌دوز داشتیم که شب می ماند. مش‌قاسم با آن دندان‌های طلای همیشه خندان که یک کلمه می‌گوید، یک تقل به پالانش می زند و یک وجب دهانش به خنده باز می شود. تو هر چه بگوئی او فقط می خندد و سی ودو دندانش را بیرون می اندازد. دم غروب، با پنج‌تا از الاغ‌هایم راه افتادم. یکی از آنها که پشتش زخم بود و لنگ هم می زد، در طویله می ماند. زخم به قدر کف‌دستی، درست روی تیرهٔ پشتش دهان باز کرده بود که کرم می افتاد و هرکار می‌کردیم خوب نمی شد. امروز نفت سیاهش می زدم، فردا دوباره از کرم سفیدی می زد که توی هم می لولیدند و به زمین می افتادند. مرحوم امین‌الله خان صاحب آسیاب که می دانید مردمال‌پرستی نبود، می‌گفت ولش کن توی بیابان، ولش کن تا کلاغ معالجه اش کند. اما من دلم نمی آمد. نه کاه می خورد نه جو، و پوستی شده بود چسبیده به دنده‌هایش که زانو از زیر سنگینی بدنش در می رفت و توی طویله می افتاد. در

موقع سلامتش چون خر بدنعلی بود از او خوشم نمی آمد. سه نفر آدم با حوصله و زورمند لازم داشت تا نگاهش دارند. و آخر سرهم نعلبند با هر زحمتی که کشیده بود، کار پاکیزه‌ای تحویل نمی داد. درست مثل بچه ای که اولین بار است سلمانی رفته و از دم و دستگاه و قیچی وماشین آرایشگر ترس دارد، آن هم یک چنین بدقلقی هائی داشت. اما در این موقع دلم به حالش می سوخت. اهمال کارگر بود که خر را به آن روز نشانده بود. بهرحال، دم غروب با پنج تا از الاغ هایم راه افتادم. نانوا با اصرار و خواهش فراوان از من خواسته بود تا هروقت شب شده بارش را برسانم که من حالا راه می افتادم. الاغ ها خسته بودند و در این موقع می باید توی طویله مشغول استراحت باشند. ولی مردمی که صبح فردا برای صبحانه شان نان می خواستند مهم تر بودند.

بین صحبت او، سیف الله همراه مردی چهل ساله که بشرو قبلاً ندیده بود و نمی شناخت وارد شدند. بر خلاف کارگران صنف آسیابان که از فرق سر تانوک پا، لباسهاشان از غبار آرد یا حتی مانده‌ی خمیر سفیدی می زد و شق و رق بود، و از دور که می آمدند معلوم می‌کرد چه پیشه اند، لباس مرد تازه‌وارد، عادی مثل همه مردم، اما شوریده و چرکین بود. کاملاً می شد فهمید که شب را نیز با همان لباس می خوابید. به‌طورکلی حالت گدایان را داشت، بدون هیچ گونه تشخص در رفتار و کردار یاحتی طرز نگاه کردن. صورت تراشیده، و موهای سرش کم‌پشت و پنبه گون، بدون کلاه با رخساره‌ای شادمان و اندکی گیج همچون کوری که بدون عصا، توی خانه اش به راه افتاده و از دست هایش برای تشخیص در و دیوار استفاده می‌کند. بشروحدس زد که می باید کریم نی زن، معروف به مجنون باشد. او را آورده بودند تا روی سر بیمارلالمانی گرفته نی بزند بلکه زبانش بازبشود. طبیبی که لطفی می‌گفت همین آدم بود.

با آمدن کریم، مدآقا شور وحال دیگری پیدا کرد. سینه برافراشت و با نوعی تکرار ادامه داد:

ــ با اینکه الاغ ها خسته بودند چاره نداشتم جز اینکه تنگ غروب حرکت کنم. با لقمه نانی در کونه مشتم و پنج الاغ پیشاپیش رویم راه افتادم. شنیده بودم بین راه شبح هست. باور نمی‌کردم. من به شبح یا شوه عقیده نداشته ام و ندارم.

ناگهان دیدم کسی از پشت صدایم زد. خدایا، مش قاسم پالان‌دوز اگر می‌خواست به شهر بیاید چرا آن وقت که راه افتادم نگفت! سرم را برگرداندم دیدم کسی نیست. اما الاغ زخمو که لنگ هم می‌زد دارد می‌آید. خود الاغ زخمو که سفید بود و همیشه یک گوشش بالا یکیش پائین می‌ایستاد. لنگ نمی‌زد و خیلی هم قبراق بود. پالان نوی از آنها که مش قاسم آماده کرده و کنار نهاده بود روی پشتش بود که هیکلش را دو برابر درشت نشان می‌داد. خودش بود و من اشتباه نمی‌دیدم. فوراً شستم خبردار شد که قضیه از چه قرار است. شما می‌گوئید شاید دچار خیالات شده بودم، اما خیال نبود، واقعیت بود. هی کردم و تندتر رفتم. می‌خواهید باور کنید می‌خواهید نکنید. صدا زد پسر معصومه واستا تا باهم برویم. چرا این‌قدر تند می‌روی؟! جلوم را نگاه کردم دیدم الاغ سفید هم بدون بار توی دسته است و هماهنگ با آنها دارد می‌رود. خدایا، همین حالا هم تنم می‌لرزد. پنج الاغ شش‌تا شده بود. پنج‌تا با بار و یکی فقط با پالان. فوراً فهمیدم مرده زما است—(مردآزما) و هیچ کاری نباید کرد. حتی آن حیوان‌ها به حیوانی خودشان فهمیده بودند که الاغ سفید یک الاغ معمولی نیست. الاغ‌ها خیلی خوب بوی همدیگر رامی‌شناسند. مثلی است که می‌گوید دوتاالاغ را که پهلوی هم ببندید اگر هم خو نشوند هم بو می‌شوند. در سرازیری می‌رفتیم اما می‌دیدم پره بینی‌شان باز شده بود و نفس نفس می‌زدند. می‌خواستند زودتر از گودال ترسناک بیرون بروند و به جاده هموار برسند. زنگ‌هاشان صدا نمی‌کرد. یا شاید می‌کرد و من نمی‌شنیدم. گوشهایم کپ شده و زبانم بند آمده بود. تا آدم به سرش نیاید نمی‌فهمد. حتی ممکن است مسخره کند. گفتم همین حالا است که شلاقش را بپیچاند دور پاهایم و نقش زمینم کند. دراز به دراز روی زمین بخوابانده‌ام و کف پاهایم را با زبان زبرش آن‌قدر بلیسد که از خنده بمیرم. به شکل یک آدم دیلاق جلو افتاد و ضمن اینکه گام‌های بلند برمی‌داشت و از دسته فاصله می‌گرفت، قد کشید و سر و دوشش از بلندترین درخت‌ها هم بالاتر رفت. دود شد و به هوا رفت.

توی همین راه یک شب هم تنها می‌آمدم. بدون الاغ، که گرگ دنبالم افتاد. این دیگر خنده‌دار است. به قهوه‌خانهٔ سرپیچ که رسیدم خودم را تو گذاشتم. زمستان بود و برف کمی هم می‌آمد که گرگ را به حمله حریص‌تر می‌کرد.

دانه‌های ریزی توی هوا بود که دیده نمی شد اما صورت آدم را سوزن سوزن می‌کرد. آن قدر سرد بود که دست‌هایم گیر نداشت دکمه‌ام را ببندم. پنجهٔ پاهایم توی گیوه سرّ شده بود. از قهوه‌خانه که یک در چوبی دو لنگه داشت و هنوز هم همان را دارد، سر کشیدم بیرون. دیدم گرگ نیست و سگ است. حیوانکی روی دوپایش نشسته بود تا من بیایم بیرون و دوباره دنبالم راه بیفتد. شاید قبلاً در آن راه مرا دیده بودو به بویم آمخته بود.شاید با زبان بی زبانی می‌گفت که گرسنه است و نان می خواهد. از سرما هم داشت می لرزید و پاهایش بهم می خورد.

کاکا می دانست که جزئی از قصهٔ مردآزما، مانند همان سگ که گرگ تصورش کرده بود وهم و خیال، وجزءدیگرش به کلی ساختگی بود. اما چون می دید دیگران با دهان‌های باز گوش می دهند و دوست دارند باور کنند، ضمن اینکه از روی سینه می خندید، با برقی در چشمان وغبغبی زیر گلو به دقت گوش می داد و چیزی نمی‌گفت. چون خودش لاف زن بود، از آدم لاف زن خوشش نمی آمد. کار داشت ونمی توانست بیشتر از آن بنشیند. آسیابش، درست زیر دریاچه سراب، آن سوی باغ‌ها و بیشه‌ها راهی دوروسربالائی باپیچ وخم‌ها و گودال‌های لغزنده—در دل شب تیره مردآزمای حقیقی همین راه بود و نه چیزی دیگر. مردم شهر به جوانان نوخاسته ای که ادعاهای بزرگ داشتند برسبیل مسخره می‌گفتند: هنوز خامی و تجربه نداری. «نیم شبان نرفته ای به بالاجو.[1]» که با لاجو همان سرین سراب بود. عاقل مرد گروه، دست روی زانویش زد و بدون اینکه چای خورده باشد برخاست. با رفتن او، دوستان احساس راحتی بیشتری کردند. در حقیقت از شرش خلاص شدند. بشرو، روی به قصه گوی جمع که کیسه توتونش را از چنتائی بیرون می آورد و بندش را به دقت می‌گشود تا چپقش را توتون کند، گفت:

ــ بعد از آن تاریخ، آیا در پنج سالی که توی این راه می آمدی ومی رفتی دوباره مردآزما به سراغت نیامد؟ چرا داستان آن زن را نمی‌گوئی که مبتلایت کرد؟ مردآزمای حقیقی او بود. مگر نه؟

۱ ــ به لفظ کُردی: دوکُت شوال نچیدسه بالاجوا(نیمه شبان دنبال آب به بالا جو نرفته‌ای)

مدآقا، جلوکریم، مردی که شاید هنوز از بیماری وی خبرنداشت، برای خود آبروئی و شخصیتی قائل بود. انتظار این سخن بی موقع و پرده‌دری احمقانه را نداشت. خون به چهره‌اش دوید و عقب نشست. پشیمان شد که چرا اصلاً آن داستان را گفته است. مردد بود چپقش رابگیراند یا آن رادوباره توی کیسه خالی کند. عجیب بود که بشرو این سئوال را کرده باشد. لطفی موضوع را رفع و رجوع کرد:

ــ کار زیاد توی کثافت و پهن الاغ، این ناخوشی را دارد. می‌گویند مرض اصطبل است، و بیشتر درشکه‌چی ها دارند. مگر شما داستان پدر مرحوم مرا نشنیده‌اید که هفت شب و هفت روز به درو رفت. وقتی برگشت بین انگشت های هردو دستش کرم افتاده بود. گویا همان ناخوشی بود که او را کشت. توی شکم مادر بودم که او مرحوم شد. خدا بیامرز چند روزی صبر نکرد تابچه اش به دنیا بیاید و آن وقت بمیرد. بیماری رفیق ما اصلاً آن نیست که ما فکر کرده‌ایم. شب که توی آسیاب کنارش خوابیده بودم از من خواست قشا و آهنی دندانه‌دار را بیاورم و با همان شدتی که پشت و پهلو و گردن الاغ را قشاو می‌کنم، پشتش را و تمام بدنش را بخارانم. گفتم عوض این کار برو ده دقیقه توی آب سرد زیر دوزاغه بنشین حالت جا می‌آید.

او هیچ مرضی ندارد و از همه ما که اینجا نشسته‌ایم سالم‌تر است. الا اینکه شپش زیر پوستش رفته که شب به جنبش می آید و خواب و آسایشش را می‌گیرد. من قبلاً شنیده بودم که کسانی در همان ملایر خودمان به این درد مبتلی شده بودند. مرض سر طویله است و از اسب به آدم سرایت می‌کند. آنها را دست و پا بسته توی کیسه بزرگی می‌کنند و با ترکه می زنند. شپش ها زیر پوست در یک نقطه جمع می شوند. درست مثل خون کثیف در زیر شاخ حجامت. پوست می‌ترکد و می ریزند بیرون. تنها کاری که باید کرد، دوختن یک کیسه است که تا گردنش بیاید و سرش از گردن به بالا بیرون بماند. اگر لیفه‌ای هم با بند برای آن بگذارند که دور گردنش را ببندد، بهتر است. از چادر توت‌تکانی توی این آسیاب می شود استفاده کرد. و این کار هرچه زودتر باید بشود.

به بشرو نگاه کرد. و او با لرزه خفیفی که پنداشتی مورچه روی شانه هایش راه

افتاده بود گفت:

ــ اگر غیر از این راهی نیست، دوختن کیسه کاری ندارد. ولی به شما بگویم که توی این آسیاب نباید باشد. دوختن کیسه اش با من. اما اوراجای دیگری ببرید.

لطفی گفت:

ــ قبلاً خودش رضایت داده. بدتر از حجامت کردن که نیست. شاید دردش بیاید، یا حتی زیر ضربه ها بیهوش شود. اما بدتر از شکنجه هائی نیست که هر شب می‌کشد. مرگ یک بار شیون یک بار. او برای اینکه خوب بشود هر کاری بگویند حاضر است بکند. ضربه ها با ترکه نازک و تازه چیده شده از درخت بید است. و باید جائی باشد پرت افتاده ودور مثل آسیاب تیمزه که کسی سر نرسد و به پلیس خبر بدهد. غیر از ما و کاکاذبیح که توی تیمزه است هیچ کس نباید از این موضوع اطلاع پیدا کند.

نگفته بر همه معلوم بود که چه کسی باید کیسه را بدوزد. صدای پاره‌شدن چادر توت تکانی بدون اینکه کسی حضور داشته باشدتابارک است انشاءالله بگوید، این روزها کم از دهلیز کاهدان به گوش موش ها و مارمولک هانمی رسید. سوزن و نخ، یا شانه وقیچی از علامت هائی بود که روی سنگ گورزنان کنده می شد، نه مردان. زیباروی بلندگیسوی پوشیده رخ، که همچون پری نامش بود و نشانش نبود، چنانکه همآبادی ها خبر داشتند، یک بار انگشتانه اش را توی کاهها انداخته و گم کرده بود. بسیار گشته و آن را نیافته بود. پسر گندوش برایش یکی از شهر خریده و آورده بود.

ــ یدی، پسرم، از کجا انگشتانه را خریدی و برایم آوردی؟

ــ از حوری آباد، کوچه کوتاهی طرف چپ خیابان،نرسیده به سبزه میدان، که جای خرید زن ها برای این گونه چیزها است. یک روز باید بیائی و ببینی. فقط این نیست که زن های شهر شب های جمعه هر کار دارند زمین بگذارند و به زیارت اهل قبور بروند. باید بیائی و به چشم خودت ببینی که چه می‌گویم.

ــ نه، من حالا همین جا هستم تا ببینم چه پیش می آید. حوری آباد من همین کاهدان است که می بینی.

و مسلماً دست‌های لطیف همین زن بود که می باید از چادر توت تکانی تخته ای بشکافد وکیسه بدوزد. مدآقا، خاموش گوش می داد. و هر دقیقه خود را جمع‌تر می‌کرد. مثل گوشت شترقربانی که در وادی جلو آفتاب می‌گذارند تا خشک شود، هیکل نخراشیده اش لحظه به لحظه کوچکتر می شد. حالا از میان جمع، هیچ کس او را نمی‌نگریست. به این می اندیشیدند که آیا فی الواقع عشق‌های زودگذر بر سر راه‌ها، ارزش آن را داشت که آدم دستی دستی خود را توی چاه بیندازد و به این نوع شکنجه‌ها مبتلی بکند؟ داستان عشق عجیب او و گرفتار شدنش را در دام یک زن، کم و بیش کارگران آسیابها، از ملایری وغیر ملایری همه می دانستند. روی بلندی چغا سرخ، در حومه غربی شهر که مشرف بر گورستان بود، خانم متشخصی آمده و خانه گرفته بود، درخشان‌تر از شاه ایران با لباس زرین برفراز عمارت عالی قاپو. کشیده قامت، لاغر اندام، میان باریک، به سن بیست و پنج یا شاید سی. روی بلندی ناهموار که از بلورهای آتشفشانی سنگ سرخ بود، و یاحتی دامنه های کم ارتفاعش مطلقاً آب نبود. پرتگاه بی صاحبی بود که بی خانمان ها، فقیران، دریوزگان یا آوارگان روستائی که در ورود به شهر جا و مکانی نداشتند، با پاره‌های سنگ یاپیت های بوگندوی جای بنزین و هرچه که دستشان می رسید بدون استفاده از گل یاهر نوع ملاط، دیوارهائی بالا می آوردند و رویش را با سقفی می پوشاندند. اما بعد در طول یکی دوسال، چون بی آب بودند و برای آوردن این مایع حیات‌بخش می باید راهی بس جانفرسابپیمایند، خالی می‌کردند و می رفتند. همچون برخی حیوانات یا پرندگان که غریزهٔ زیستی ضعیف‌تری دارند و در لانه حیوانات یا پرندگان دیگر آشیان می‌گیرند و تخم می‌گذارند، کسان دیگری جای آنها می آمدند و ساکن می‌گردیدند. این کلبه خالی بود، و چنانکه ناگهان شبی همه دیدند و دانستند، زنی توی آن پیدا شد— به نقل از آنها که تاریخ شهر را می دانستند و گذشته های دورتر را به یاد داشتند، رعناتر از مهری چغاسرخی ساکن قبلی تپه، لولی عربده‌جوی نسل پیشین که دزد و داروغه بیکسان از دستش موی می ریسیدند. با این تفاوت که ویدای بلندقامت، مانند یونن، همسر خدای خدایان، هرگز از مقر فرمانروائی اش برفراز کوه المپ به زیر نمی آمد و کاری به کار مردمان خاکی روی زمین نداشت. شب های

جمعه که جاده خاک آلود و بوینـاک زیر دامنه از خانـواده‌هائی که به سر خاک مردگان می رفتند غلغله می شد، او رخ در می‌کشید، پرده فرو می انداخت ،خود رازندانی می‌کرد، و بخصوص توجه داشت به وسیله زنان دیده نشود. اما در روزهای عادی بین هفته، مالک نفس آزادخودبود و قید و بندی نداشت جلو کلبه اش ظاهر شود و همچون کوتوال وظیفه شناس یک قلعه، جاده‌ی زیر دامنه و رفت وآمدهارا نگاه کند. نهالی جلو در کلبه اش نشانده بود که آبش می داد. و زنی آبکش با دو سطل نیمه پر که فاصله به فاصله در سر بالائی تپه زمینشان می‌گذاشت وخستگی در می‌کرد برایش ازچاه مرده شوخانه آب می برد؛ و نیز بعضی روزها در کارها کمکش می‌کرد. اما او با همه تشخصی که به نظر می آمد دارا است هرکه بود و هرچه بود در میان همسایگان خوبی منزل نکرده بود. پوسیدگی های لزج و کف آلوددریاو ماهیان گندیده که همراه موج، به هنگام مد شبانه به ساحل خرامیده و بر ماسه ها نشسته اند، هرگز چنین وضع پلشت دردناکی نداشتند که قرمز پوشان نیم برهنه تپه چغا سرخ. آنها که نه تاریخ خوانده و نه هرگز پای موعظه ای نشسته بودند مسلماً از منزلت کوه خبر نداشتند و نمی دانستند که مذاهب بزرگ تا به کجا آئین های خدائی خود را مدیون بلندی های طور سینا، جلجتا، و حرا بودند. لته هاشان را می شستند و روی سنگ ها می انداختند. و خود با حالت های نفرت بار دعوت کننده، روی به سمت جاده جلوکلبه هاشان می نشستند. سخن آنهاواشاره آنها همان حالت عریان گویای رازی بود که بر بلندی تپه به خودمی‌گرفتندو روستائیان بی خبر از همه جا را به سوی خویش می خواندند. اما این زن، به طور کلی همچنانکه از بافت دیگری بود شیوهٔ دیگری داشت. و همچنانکه صالح ترین فرد روی زمین، غیر از معصومین، در میان هزاران تقوی و شرف، عیب بزرگی دارد که فقط خود از آن آگاه است، او، غرق در گنداب پلشتی ها، حسنی داشت و شاید هم عزتی که به تعبیر خودش می‌کوشید پاکیزه بماند. و آیا پاکیزگی روح که اصل وجودی یک انسان را تشکیل می دهد، کیفیتی نیست که کمیت های جسم را هیچ می انگارد و همچون کانون نور در عمق یک فضای تاریک، هرچه هم کوچک باشد پرتوش از دور نمایان است؟

مدتی بود که کارگران می دیدند مدآقا، هنگام آمدن به شهر، یک دور قمری

راهش را کج می‌کند و بارهای بعدازظهرش را از راه خاک آلود و بویناک سرقبرآقا که جاده از هرم کوه همچون مس گداخته بود، برای نانوا می بزد. و، زن تازه آمده‌ی روی بلندی، پرنده‌ای با رنگ های تند جنگل، درست در لحظه‌ای که این مرد درشت اندام را با الاغ هایش پائین تپه می دید، با آب‌پاش کوچک دستش جلو کلبه ظاهر می شد و نهالی را که نشانده بود آب می داد—در پیراهن ملیله دوزی بدون آستین به رنگ آتش، با رگه های سفید و آبی که تا روی پنجهٔ پایش می رسید و قامت باریکش را رساتر از آنچه بود نشان می داد. آفتاب عصر که از مغرب می تابید، همان گونه که سرخی های کوه چخماقی را بر می تاباند، روی چهره و ملیله های پیراهن او بازی می‌کرد. توی درگاهی کلبه، به شیوهٔ و منش مردمان متعین و آزموده، پا روی پا می انداخت و در حالی که نگاه دلدوزش، به زیبائی نگاه جغد، از فراز تپه روی سر او تتق زده بود، سیگاری دود می‌کرد. مدآقا نمی ایستاد. اما تا لحظه ای که هنوز چشمش تشخیص می داد، فاصله به فاصله سر به عقب می‌کرد و می دید که پرندهٔ خوش بال و پر بی حرکت همچنان برشاخسارش هست و نگاه دلبرانه اش باصد خواهش ناگفته درسمتی که او می رفت. کارگران، دورادور از حالش آگاه بودند. هفته ها، و می دانستند که هنوز بین آن دو ملاقاتی صورت نگرفته بود. و پدا زیر درخت طوبی—این بود حرفی که برایش به زبان می آوردند و تشویق و تشویش هر دو را به یک نسبت در خود داشت. هشدارش می دادند و بر حذرش می داشتند که شاید درخت طوبی ماری زیرش خفته است زهرناک تر از آنکه در کشتزار مادرش را کشت. تنها هنگامی که آن زن در یک شب جا خالی کرد و همچنانکه آمده بود بی خبر غیبش زدبود که مدآقا فهمید نمی بایست دل به وی داده باشد. هنوز بعد از چهارماه در خیال خویش او را سیگار لای دو انگشت، روی بلندی می دید که عاشقانه نگاهش می‌کرد. چهرهٔ شاد و غمگسار او که در منتهای سرگشتگی خود را معصوم تر از هر زن شوهرداری می دانست، در روح تنهای وی اندوهی نشانده بود. دلجوی و مهربان همچون یک همسر و همبالین حقیقی که فقط منتظر یک کلمه بود تا هر کاری از وی می خواست انجام دهد، و هرجا اراده می‌کند با طیب خاطر همراهش برود—اینها را می باید از خود مرد پرسید و جواب شنید: همیشه می‌گفت، تو هنرهای مرا ندیده‌ای

که البته منظورش غذاهای گرم و لذیذی بود که می توانست بپزد و سر سفره بیاورد. مدآقا هیچ وقت این بی انصافی ذوستانش را که از روی بی اطلاعی یا جهالت بود و دلیل دیگری نداشت، نمی بخشید که بیماری وی را به آن زن نسبت می دادند و بدکاره اش می خواندند. یک روز در جمعی گفته بود:

ــ زن بدکاره، نه، نگوئید. او بدکاره نبود. یک روز پیشش رفتم دیدم بیرون در نشسته و روبه‌رویش را نگاه می‌کند. خیره به گلی شکفته و پر برگ که از گرمای عصر روی ساقه اش سرخم کرده بود. گفت برگ‌هایش دارد می ریزد. با هم رفتیم توی اطاق. نیم ساعت نکشید که برگشتیم. برگ های گل به زمین ریخته بود. حتی یکی ازآنهاروی ساقه نمانده بود. هوم، هوم! هنگام ورودم به کرمانشاه، همان بار اول که پانزده‌سال بیشتر نداشتم، عکسی توسط عکاس دوره گرد در کنار خیابان انداخته بودم که همیشه توی جیبم بود. آن را که پاره هم شده بود به او نشان دادم. گفت حالا بهتری! دست به سرم کشید و دستش به نرمی حریر، همین‌طور کنار گردنم ماند. برگشتم نگاهش کردم. دیدم اشک توی چشمانش بود.

روزی دیگر بازهم طرف عصر، تا دید من دارم از تپه بالا می روم، به اطاق دوید و لباس عوض کرد. و آنهم چه لباسی و چه پارچه ای. من پشم را تا وقتی رشته و بافته نشده و شکل پارچه به خود نگرفته، می شناسم. شاید شما بچه ها که همه اهل روستائید و توی گاو و گوسفند بزرگ شده‌اید، اگر سئوال بکنم فرق پشم با مو چیست از جواب درمانید. می‌گوئیم پشم گوسفند، اما نمی‌گوئیم پشم بز. این دوتا با هم چه فرقی دارند و دلیلش چیست؟ ها، یکی بگوید دلیلش چیست. مو از این جهت که میانش پر است راست می ایستد. اما چشم میانش خالی است و پیچ می خورد. هرچه میان خالی تر و به اصطلاح کم مغزتر باشد نخ و پارچهٔ محکمتری می دهد. پسر، این اطلاعات توی کتابها هم نیست. من پشم را می شناسم اما لباس را نه. ساتن، اطلس، سلک، یا کرک از آنقورهٔ خراسان—پیراهنی که به تن کردو فوراً دم در به استقبالم آمد یکی از اینها بود. به رنگ صورتی یا نمی دانم آبی آسمانی. من رنگها را زود فراموش می‌کنم. خوش دوخت و قواره تنش. توی اطاق که رفتیم گفت این پیراهن را بخاطر تو پوشیدم. اما همین یک دست را دارم که نو است. اگر اجازه بدهی، چون گرمم است و عرق می‌کنم برای اینکه خراب نشود

بیرونش می آورم. همین طور که کنارم نشسته بود پیراهنش را دست می‌کشیدم. صورتش از نزدیک چروک هائی داشت مثل خود بنده، منتهی خیلی لطیف ونرم. زن نجیبی بود؛ خیلی بهتر از این ها که توی کوچه ناگهان فحش می دهند، آی عمو مگر کوری که دارم رد می شوم. چرا الاغت را کنار نمی زنی! کدامشان را آدم بگوید که از دماغ فیل نیفتاده باشند؛ شپش تنشان منیژه خانم است.

و حالا معشوق او رفته و کلبه اش زباله دانی، یا بهتر است گفته شود مبال خانه های روی تپه شده بود. مدآقا این حقیقت شرمبار را پیش نزدیکترین دوستانش اقرار نکرده بود و نمی‌کرد: بیماری گال را نه از آن زن چغاسرخی، بلکه یک ماه پس از رفتن وی از کسی گرفته بود که اصلاً رویش را ندیده بود. از حرصش این کار را کرده بود. کسی که آن‌قدر شریف نبود و جسارتش را نداشت تا بتواند وجود نازنینی را از بدبختی برهاند، چه جای آن داشت که در میان مردمان شریف و باعزت پرسه بزند.

پس از بیرون آمدن ستاره ها، و کاستی گرفتن آمد و شد مردم در بیرون خانه ها، زنی که معلوم نبود جوان است یا پیر یا چه ریخت و قیافه ای دارد، می آمد در جاهای تاریک، پشت دیواری و توی خرابه ای یا زمین نساخته و بی آمد و رفتی می ایستاد و منتظر مشتری می ماند. برای شهری که شش مسجد قدیمی بزرگ توی آن دائر بود، و این زمان در دوران صغیر آزادی بازار وعظ و خطابه در هر کوی و برزن رونق ویژه داشت، این نوع قضایا شرمبارتر از هر مسئله و موضوع شرمبار بود. این زن با چهرهٔ مسخ شده‌ی ناپیدایش، که اگر چشمی داشت خوب دانسته بود چه کسانی را و چگونه در دام بکشد، کودکان ده دوازده ساله را متوجه خود کرده بود. کودکانی که غرق در کنجکاوی هدایت نشده و شرارت های پیش رس خویش، با پولی کف مشت، چندتا چندتا به سویش می رفتند و در دل تاریک شب، کورانه اولین آزمایش های پلشتی و فساد را روی اخلاق خود می‌کردند. همان گونه که به رسم گسترده و همه گیر اهالی محل، بدن های سفید و کودکانه را تسلیم خالکوبی کولیان می‌کردند و عمل لغو بی معنی را نشانه ای از شجاعت و جسارت یا هرچه که نامش را بگذاریم، می دانستند، اینجا نیز نوباوگان دلیر شهری، غرورهای نورس خود را که هر نامی می توانست داشته باشد جز

شهوت، با پیکر متعفن یک روسپی به محک مردی ورشدجوانی می زدند.

مدآقا، در همان لحظه ها که روی سکوی درون آسیاب به این زن می اندیشید، می دید که با طیب خاطر حاضر است درمانی را که لطفی پیشنهاد می‌کرد، بی معطلی روی وی آزمایش بشود. اگر چه خود به طور یقین می دانست بیماری اش از آن زن است و موضوع شپش در زیر پوست مطلقاً بی معنی است، اما به خاطر نجات آبرویش در میان کارگران و صاحبکاران، آزمایشی صدبار بدتر از آن را همین قدر که اندیشه ها را از موضوع اصلی منحرف می‌کرد، آماده بود بپذیرد.

آیا چنانچه پس از دیدن این شکنجه، سرتا پایش از اثر ضربه ها زخم می شد؛ زخم به چرک می‌نشست و کار او به بستر بیماری و تب و هذیان می‌کشید، دستهای لطیف و نوازشگر فرشته ای که جان را به کالبد رحیمه باز گرداند از او نیز پرستاری می‌کرد؟!

۹

بشرو، چراغ بادی دائی رضا را از توی صندوق چوبی آورد و روشن کرد. وضع پای سکو با روشن شدن این چراغ دیگرگون شد. دوستان همآبادی حالا چهره های همدیگر را بهتر می دیدند. و حرفی را که از دهان یک نفر بیرون می آمد، با معنی درست و کامل آن، چاق یا لاغر چنانکه منظور گوینده بود، درک می‌کردند. بشرو خسته نبود و میلی به خوابیدن نداشت. روی به مجنون کرد و گفت:

ــ معطل چه هستی کریم. سازت را کوک کن ببینیم دنیا دست کیست. منتظر بغدادی بودیم که او هم آمد. الاغی هم آورده است تا بیمار را که خوب شده و مواظبت چندانی نمی خواهد به‌کاروانسرا پیش زنش ببرد. او امشب مرشد یا رئیس کل ما است. می خواهم از رئیس کل اجازه بگیرم و ساعتی آب آسیاب را بیندازم. آب آسیاب که افتاده باشد، صدای نی بهتر شنیده می شود. خداوند به خاطر وجود این بیمار از تقصیر من خواهد گذشت که نیم ساعت حق ارباب را پامال می‌کنم. اما گندم سفید مصری است، آسیاب حتی اگر دوساعت بخوابد عقب نمی ماند.

هیچ کس این انتظار را از بشرو نداشت. به سبب نرمی گندمی که پشت دول بود، آسیاب در همان حالت نیز صدائی نداشت. لپ نمی زد و مثل این بود که توی روغن می‌گشت. لطفی یکدست با چهره و نگاه مصفائی که پنداشتی همان دقیقه آب به صورت زده بود، در کنار خود برای بغدادی جا بازکرد. عوض او با لحن بی غم همیشگی اش در جواب بشرو گفت:

ــ رئیس کل اجازه را صادر کرد. ما همه نوکر او هستیم. بزن برادر. همه ما

غم‌هائی در دل داریم. در این دنیا کیست که بی غم باشد. امشب از آب انگور خبری نیست. اما بهتر از آتش را داریم. می زهر است و هم تریاک. اما نی درمان هر درد است. جناب بزی، مدآقا، محمود، سیف‌الله، نادعلی خان که امشب یک شازده واقعی است؛ همه هستند غیر از دائی رضا و پسر گندوش. به جای توکل هم رحیمه را داریم. بزن برادر، بزن. اگر دائی رضا بود دعوا می‌کرد که چرا چراغش راروشن کرده‌ایم. او هروقت آواز نی بشنود شاشش می‌گیرد. بهترین صدا را ناله گوشت کوب روی نخودهای آبگوشت و تق‌تق استکان توی نعلبکی چینی می داند.

از تاریکی روی بارانداز، صدائی به گوش رسید. دائی رضا بود که از میان دهان بی دندانش اشتلم می‌کرد. همچون گربه‌ای از توی کته عقبی بیرون آمد. کمر شلوارش را چرخاند و تا روی سینه‌اش بالا آورد. گفت:

ــ تو کور بودی و ندیدی که من آمدم. باید به تو بگویند یک چشم نه یکدست. چونکه همیشه یک چیزی هست که نمی بینی. آن‌قدر داری بینی، پیش پای خود نمی بینی. خوابم می آید و حوصله‌ی نی گوش کردن ندارم. توی دل خودم یک نیزار بزرگ است که ازهرکدامش یک صدا بیرون می آید. حالا دلت می خواهد بازهم چیزی بگویم: اگر شاشم گرفت توی دهن تو می شاشم که آدم حرف مفت زنی هستی. آسیاب تقه این‌قدر هوایش سنگین است که آدم خوابش نمی برد. و بعد که خوابش برد حالت مرده پیدا می‌کند. توکل را گذاشتم و زدم به چاک.

محمد بغدادی طوری بود که هنگام صحبت اصلاً سرش را بر نمی‌گرداند و لب‌هایش نمی جنبید. اینجا کاملاً به سوی او برگشت و با دهان پر گفت:

ــ آسیاب را برای توکل گذاشتی و آمدی؟ مگر می خواهی بیچاره مثل همین دوست ما توی آن سرداب یخزده بی وقتی اش بشود. نمی باید او را تنها می‌گذاشتی.

دائی جواب داد:

ــ نه، خیالت راحت باشد. او تنها نیست. عوض یکی شش نفر پیشش هست.

همه گمان می‌کردند منظور وی ازشش نفر، شش تا الاغ های آسیاب است. پیرمرد که دید تند رفته است، برای اینکه رد گم کرده باشد، با سر و صدا، حرف توی حرف آورد:

ــ پسر گندوش پیش ارباب رفیعا شکایت برده که الاغ‌ها از کاهها نمی‌خورند. پول خواسته که یونجه تازه بخرد و به دست آن بزند. غافل از اینکه کاهش مانده نیست. فقط بوی تن آدم و عرق آدم گرفته. و شاید هم چیزهای دیگر. آخه او پنجاه ساله نیست که خون نبیند. تا کی می خواهد توی این سوراخ بماند. شاید رونما می‌خواهد.

محمد به آرامی گفت:

ــ اگر یدالله پیش ارباب چنین حرفی زده بود من می بایست خبردار می شدم که بارکش آسیابم، نه تو. یک دستی می زنی که دو دستی بگیری پیرمرد. کاههای توی کاهدان بوی امشی گرفته اند که خر نمی خورد. الاغ، حیوان حساسی است. چنان پوزه‌اش را روی آب می‌گذارد و از بین موهای روی لبش می نوشد که سطح آب نمی‌لرزد. کاه توی آخور را اگر خردیگری بو کرده باشد لب نمی زند؛ مگر اینکه خیلی گرسنه باشد. حتی اگر خودش شب قبل بو کرده باشد نمی خورد. البته اینها همه بستگی به عادت دارد. که گاهی هم ممکن است تغییر کند. خیال کرده‌ای پسر گندوش خبر ندارد که او اینجا است. پس از قافله عقبی جان من. قبل از همه کی بود که این خبر را به من داد؟ اگر هیچ کدام شما بعد از این مدت هنوز او را ندیده‌اید، پسر گندوش تا از راه می رسد اول پیش او می رود. به هیچ کس حتی ارباب سلام نمی‌کند، ولی به او می‌کند. اگر حالا یا وقتی دیگر رأیش براین قرار گرفت که به ملایر برگردد، گمان نمی‌کنم بین ما کسی باشد که بتواند بچه دوازده‌ساله را توی این شهر نگاه دارد. خودش می‌گفت که نخواهد ماند.

دائی دوباره دهان کج کرد:

ــ من این را نگفتم. برای او اندازه تنش پیراهن دوخته است. بچه های ملایر همه می دانند. توی انبار غله یا بین راه، هرکس به او می رسد می‌گوید یدی پیراهن نو رسیده؛ یدی پیراهن نوت مبارک! یک عده‌ای در این میان بی آنکه فهمیده باشند اصل موضوع چیست، باز به تقلید ازدیگران می‌گویند یدی پیراهن نو رسیده، پیراهن نوت مبارک! بگذریم از اینکه پیراهن نو، نیمدار شده و یک طرفش از بالا تا پائین جر خورده، باز می‌گویند پیراهن نوت مبارک!

محمد بغدادی گفت:

ــ با همه بچگی اش از تو که ریش بلند داری بیشتر سرش می شود. هرچیزی که می خرد تا وصلهٔ شکمش کند سهمی هم برای او به آسیاب می آورد. زن من در کاروانسرا چندبار زیر زبانش را کشیده بود تا از او حرف بزند. یک کلمه لب باز نکرده بود که اصلاً چنین کسی را دیده و می شناسد. درعمرم از این بچه سرنگه دارتر ندیده ام.

مردی زن‌دار، آنهم با اخلاق خشک محمد بغدادی در میان عده‌ای عزب اقلی، وصله‌ی نوی بود روی شلوار کهنه و به کلی نخ‌نما شده. در حالت عادی که این مرد، از آسیاب به شهر و از شهر به آسیاب می رفت، همیشه از نگاهی که به درون خود داشت موهای ابروانش توی چشمانش ریخته بود. تند می رفت اما مرتب می رفت. حتی الاغ ها، چنانکه یدالله می‌گفت، از نظم و ترتیب او که توی خیابان همچون ماسوره‌ای بین دوسردسته در حرکت بود حساب می بردند. بهم تنه نمی زدند، و اگر کمند بودند دور کمند نمی پیچیدند و قاطی نمی شدند. هرجا رهایشان می‌کردند همانجا بی حرکت می ماندند. در حضور چنین آدمی کارگران کمتر دوست داشتند تظاهر به بی بند و باری بکنند.

دائی، از روی بارانداز پائین آمد. ازبرگردان پاچه شلوارش گندم می ریخت. حالت تیر خورده‌ای پیدا کرده بود که مانند همیشه دلیل خاصی نداشت. به طرف سکو یورش برد. از وسط جمع، چراغ بادی را برداشت. شیشه اش را بالا زد و فوت کرد تا خاموش شد. گفت:

ــ کی به شما اجازه داد چراغ مرا روشن کنید؟ کی گفت نفت توی آن بریزید؟ من می خواستم در شهر دست‌فروشی کنم. تسبیح یسر و کهربا، زنجیر برنجی، پاشنه کش و از این خرت و پرت‌ها بفروشم. پول مردم را یک جوری بایداز جیبشان درآورد. خیال داشتم این چراغ را هم بفروشم. اما حالا بوی نفت می دهد. فتیله اش سیاه شده و هرکس به طرفش بیاید می‌گوید دست دوم است. تو بغدادی به من می‌گونی دهن لقم و از پسر گندوش کمترم. دلیل می آورم که خلاف است. دلیل می آورم که هیچ کس از من سرنگه دارتر نیست. امروز روز چهارمی است که هیچ کس توی این شهر ارباب رفیعا را ندیده و خبر ندارد کجا

است. تو که بارکش آسیابش هستی و از جیک و بک هرکارش خبر داری، این یکی را نمی دانی. لیوینه نمی داند، نانوا نمی داند. اما من می دانم. زن و بچه اش و حتی برادرش توی همان خانه، خیال کرده‌اند به هرسین رفته تا سنگ آسیاب بیاورد. ارباب رفیعا و رفتن به هرسین برای سنگ آسیاب؟ او چه وقت از این کارها کرده بود که حالا بکند. خوب، حالا اگر من بگویم او هرسین نرفته سرّش را فاش کرده‌ام.

معلوم نبود چرا پیرمرد برزخ شده بود. هرجا عده‌ای با هم جمع می شدند، همولایتی هایش، و فقط همولایتی های خودش، اورا مسخره می‌کردند. تحویلش نمی‌گرفتند، یا اگر می‌گرفتند فقط به این هدف بود که دستش بیندازند و کنفتش بکنند. اگر چه بدش را نمی خواستند، اما این عادت زشتی که داشتند حساسیت وی را بر می انگیخت و پیشاپیش از کوره درش می‌کرد. چراغ را روی سکو گذاشت و به طرف در آسیاب راه افتاد. گفت:

ــ چراغ امشب اینجا باشد. اما خروسم را می برم و دیگه هم پا به در این آسیاب نمی‌گذارم. لباس های کارم را هم می برم. خیال کرده‌اید مثل شما به بوی او است که اینجا می آیم. به خدا همه‌تان کفتارید. خرس و خوکید و از انسانیت بو نبرده‌اید. اما به خیال نشسته‌اید. او بیرون نمی آید. سگ های تازی که روی لانه خرگوش می رسند، همانجا می خوابند. شما هم سگ تازی هستید.

همه تعجب کرده‌بودند. لطفی پیش دوید و بازویش را گرفت. ترس داشت نکند زبانش بلغزد و از موضوع شرکت نفتی ها که درآسیاب جلسه تشکیل می دادند چیزی بگوید؛ و روی گفته او خبر به گوش کاکا ذبیح برسد. گفت:

ــ دائی جان، ما را ببخش به آن ریش محرابی قشنگت؛ به کلاه چرکین پدرت! یک پیاله چای بخور و بعد برو. قهر نکن. اوقات ما را زهرنکن و اگر می‌خواهی بخوابی هیچکس باتوکارندارد—بروروی باراندازومثل خانه خودت بخواب. آه، چه صفائی دارد خوابیدن روی تشک نرم گندم! دست و پایت راهرطور بخواهی، زیر، بالا، چپ، راست، کش می دهی و خنکی و نرمی را تا مغز استخوانت حس می‌کنی. تشک گندم تنها جائی است که اگر دستت زیرتنه‌ات ماند ناراحت نمی شوی. تا می افتی، خوابی که روی پلک هایت نشسته تمام

جانت را می‌گیرد. و هیچ چیز از دنیای دورت نمی فهمی. یک شب رفته بودم خانه دوستی در همین شهر. حمام رفته وتر و تمیز با لباس پلوخوری. می خواستم بروم ولایت که البته قسمت نبود و رأیم برگشت. موقع خوابیدن که شد زنش بی جامه ای برایم آورد. و جای خوابیدنم را که روی بام خانه بود نشانم داد. رختخواب تمیزی با ملافه های سفید و خنک ــ اما اگرسگ ماده ای که دوازده توله در شکم دارد، بین اولین توله ای که می‌گذارد تا آخری اش که ممکن است یک شب تمام طول بکشد می خوابد، من هم آن شب خوابیدم. مثل همان سگ، دائماً از این دنده به آن دنده پیچ وتاب خوردم،تا اینکه صبح شد و خودم را انداختم بیرون.

بشرو،شاد و با روحیه، دم در نشسته بود. می خواست برود آب آسیاب را بیندازد که برای نی زدن کریم سکوت بیشتری باشد. داستان گوئی لطفی ظاهراً توانسته بود دائی را از رفتن منصرف کند. بالحنی تقریباً جدی گفت:

ــ چکارش داری. بگذار برود. بگذار خروسش را هم ببرد. فردا دوباره برش می‌گرداند اینجا. جوجه بوده که یک کرد روستائی به او بخشیده است. خروس که جای خود دارد، در آسیاب تقه گربه را هم می دزدند. یا شاید برای او جای بهتری پیدا کرده.

دائی به او بور شد:

ــ درست فهمیده ای. می برمش خانه ارباب رفیعا. از خانم اجازه گرفته ام که گفته بیار. دوتا مرغ هم برایش می خرم. خیال کرده ای پولش را ندارم.

بشرو نگاهش نمی‌کرد، روی به لطفی با همان شادابی و خوش خلقی گفت:

ــ با او شرط کرده ام اگر بیرون از آسیاب، بلائی به سرش بیاید من ضامنش نیستم. بعد هم اینکه توی لانه یا هرجا باشد اگر بی محل بخواند فوراً سرش را می برم. این هم چاقوی تیز کرده ای که حاضر و آماده دم دست گذاشته ام. بی محل خواندن خروس شکون ندارد. دوست ندارم یک شب در حالت خواب آلودگی روی سنگ بیفتم و تیکه پاره هایم از آن طرف بیاید بیرون.

لطفی افزود:

ــ تو به جهنم، جان تو ارزشی ندارد. آرد نانوا ضایع می شود که ارباب باید جبران بکند.

حسام داد زد:

ــ بیا دائی، بیا مثل آدم بنشین و این اداها را کنار بگذار. در این شبی کجا می‌روی به از اینجا. چراغ را خاموش کردی، خودت روشنش کن تا فکر نکنیم ناراضی هستی. خاموش کردن چراغ وقتی که همه نشسته‌اند خوب نیست. هر کس این کار را بکند اجاق کورازدنیا می‌رود. ما که شام غریبان نگرفته‌ایم. و تو هم این چراغ را نخریده‌ای مگربرای چنین شب خوبی. تو نسبت به همآبادی‌ها محبت داری. و اگر سر به سرت می‌گذارند به خاطر این است که دوستت دارند. ما که شام غریبان نگرفته‌ایم. بیا چراغ را روشن کن تا چند دقیقه‌ای که توی این آسیاب دور هم هستیم روی همدیگر را ببینیم. گفتی ارباب رفیعا چهار شبانروز است گم شده که هیچ کس غیر از تو نمی‌داند کجا است. در این صورت بگو ببینیم چطوربه خانه‌اش می‌روی؟

مدآقا که در جریان این حرف‌ها خلق عادی خود را بازیافته بود، گفت:

ــ مرده‌شویش ببرد با این چراغی که دارد. به گربه گفتند گهت برای درمان خوب است، خاک پاشید رویش. خر امانتی را باید یک وری سوار شد. اماخروس امانتی را باید سر برید و خورد. اگر صاحبش دلخور شد و به گریه افتاد یکی می‌خری و می‌گذاری جاش. خروس تنها بدون مرغ چه معنی دارد.

محمد بغدادی آهسته به حسام گفت:

ــ با این حرف‌ها ممکن نیست او را برگردانید. من حالش را بهتر از شما می‌دانم. و صدا زد:

ــ دائی جان، اگر می‌خواهی بروی چرا گندم مردم را می‌بری؟ مگر نمی‌دانی این کار گناه است وعذاب جهنم دارد.

دائی از دم درآسیاب تا نزدیک سکو آمد:

ــ من گندم مردم را می‌برم؟ توی جیب‌هایم کرده‌ام؟!

ــ نه، توی پاچه شلوارت کرده‌ای. خودش رفته که بعد سبز بشود و دور پایت را بگیرد.

ــ دیدید که پاچه شلوارم را تکاندم.

ــ تکاندی ولی نه خوب. این شلواری که تو به پا کرده‌ای پاچه‌های

برگشته اش هر کدام یک چارک گندم می‌گیرد.

لطفی که دم به دم مسخرگی اش بیشتر گل می‌کرد، پیرمرد را که درمانده شده بود، روی لبه سکو نشاند. پاچه های شلوارش را برگرداند که از هر کدام به قدر مشتی گندم به زمین ریخت. گفت:

ــ دیدی که بغدادی دروغ نمی‌گوید. حالا چکار می‌کنی؟

ــ جمعش می‌کنم و سرجایش می ریزم. مگر کفر خدا شده است.

ــ با خاک و کثافت؟ وانگهی سر جایش کجاست که می ریزی؟ روی بارانداز سه گندم مختلف هست هرکدام مال یک شخص؛ پارساله و امساله، گندم بی مغز دولتی و سفید مصری خانگی، روی کدام آنها می ریزی. کفر خدا شده است و خیلی هم بدتر. ندیده‌ای که از ما آسیابانها مردم چه می‌گویند. کسی که قصد دارد فردا صبح زود از خواب بیدار شود، وقتی که توی رختخوابش سر بر بالش می‌گذارد می‌گوید ای بالش، دین آسیابان و گمرگچی به گردنت اگر مرا صبح زود بیدار نکنی! خوب، گمرکچی که حالش معلوم است. اما آسیابان به خاطر همین گندکاری هااست که به بهشت نمی رود: مخلوط کردن گندم های مردم با هم.

مدآقا که از این برداشت خوشش نیامده بود، و از سوئی نسبت به ماندن یا رفتن دائی رضا علاقه خاصی نداشت، چپقش را که در کیسه خالی کرده بود، دوباره پر کرد و به کمک سنگ آتش زنه، و قاو که مغز درخت بود گیراند. با پک محکمی دود از آن بیرون آورد و دنبال صحبت قبلی اش گفت:

ــ دین یک جا می رود ایمان هزارجا. آدم برای خدا بگوید. من در این چندساله برای هر آسیابانی که کار کرده‌ام دست کم چندبار زنش را دیده‌ام. اما زن رفیعا را هرگز. عیدها هم که خانه اش دیدن رفته‌ام، او را ندیده‌ام. سینی چای را دم اطاق مهمانخانه شان آورده و با چادرش دم‌صورت از پشت در به این طرف داده است. دائی، هرجا می نشیند ادعا می‌کند او را دیده، اما دروغ می‌گوید. چون می داند زن پوشیده‌ای است و رو به بیگانه نشان نمی دهد این حرف را می زند. زیر دست‌نواز و با محبت است. اما حجابش را از یاد نمی برد. هر عیدی که پیش می آمد،برای ما چه شهر بودیم توی کاروانسرا، چه در آسیاب،

عدس پلو با گوشت و خرمای لای آن، درست می‌کرد و می‌داد. ارباب رفیعا دختر ده ساله‌ای دارد که او هم از خانه بیرون نمی‌رود. مدرسه نمی‌رود، و توی خانه هم که هست چادر از سرش نمی‌افتد. مرد باخدا این طور بچه‌هایش را عمل می‌آورد. توی بیرونی خانه‌شان مثل هر خانه قدیمی طویله هست. اما الاغ‌هایش را می‌فرستد کاروانسرا، و برای هر الاغ شبی دهشاهی کرایه می‌دهد. این ولخرجی‌ها را هیچ آسیابانی نمی‌کند. چرا؟ فقط برای اینکه خانواده‌اش راحت باشد. برای حفاظت زنش و همچنین بچه‌هایش که بعضی چیزها را نباید ببینند این سخت‌گیری‌ها را می‌کند. هیچ جماعتی بیشتر از چاوادار که مثل ما سر و کارش با خر و قاطر است بی‌بند و بار نیست. وجود الاغ و حتی مرغ و خروس شاید در روستا عیبی نداشته باشد. اما اینجا توی شهر، برای زن و بچهٔ شهری خوب نیست؛ بعضی‌ها دوست ندارند. خروسی که دم به دم بال به زمین می‌کشد و روی مرغ می‌رود، و خری که در سایه کنار یک دیوار به یاد دشت‌های آزاد می‌افتد. خب، بگذارید باقی‌اش پیش خودمان باشد. از یک نفر شنیدم که می‌گفت چهارپایان رنگ‌ها را همه سیاه و سفید می‌بینند. به او گفتم اشتباه است. رنگ قرمز لباس بعضی جاها خیلی خوب نظر الاغ را به خود جلب می‌کند و باد توی دماغش می‌اندازد.

دائی رضا، پاچه شلوارش را به وضع اول برگردانده بود و چنین نمی‌نمود که به گفته‌های مرد توجه داشت. لطفی به او می‌گفت، اگر هم واقعاً می‌خواهد برود، بهتر است خروس را نبرد. فقط خروس بود که در روشنائی روز می‌توانست گندم‌های ریخته شده را از روی زمین برچیند. پیرمرد، کنار لانه مرغ ایستاده بود. چند قدمی به این سوی نزدیک شد و خطاب به مدآقا گفت:

ـ ای پسر معصومه که مادرت توی کشت‌زار به دنیایت آورد، و بند نافت را با ساقه گیاه بست، و با انگشت خاک‌آلود سقت را برداشت، اینجا را درست نگفتی. پوشیده‌تر از زن رفیعا توی این ولایت کسی نیست؛ اما نه برای دائی رضا نوکرت که تا به حال صد بار بی‌چادر او را دیده و از خال کنج لبش توی تخم هر دو چشاش عکس برداشته. روزی که مادرت را در همان کشت‌زار مار زد و کشت؛ من خوب یادم است. بعد از چند سال غربت کشیدن آمده بودم ولایت تا سری بزنم

و برگردم. جنازه‌اش را روی گرده الاغ آوردند به آبادی که مثل این کتری سیاه شده بود. و تو که می دیدی اصلاً گریه‌ات نمی آمد. گویا خوشحال بودی که حالا بدون جیغ های اوهر وقت می‌خواستی برای برداشتن نان سرتاپومی‌رفتی. به تو گفتم گریه کن بچه گریه کن. مگر مادر تو نیست که مرده! و تو برّ و برّ نگاهم می‌کردی. به قدر همین یدی پسر گندوش بودی.

محمد بغدادی در جواب مدآقا گفت:

ــ اشتباه نشود. پول کاروانسرا، هر الاغی دهشاهی، ازجیب مبارک بنده می رود. ارباب می‌گوید الاغ ها را شب به آسیاب ببر که نزدیک است و خطر دزد هم در کار نیست؛ اما اگرمی خواهی پیش زن و بچه‌ات باشی باید پول کاروانسرا را خودت از جیب خودت بدهی. که تا به حال داده‌ام و بعد هم باید بدهم. اگر می توانستم همین نزدیکی ها، یعنی توی آبادی سراب‌سعید که راه دوری نیست منزلی دست و پا کنم و زنم را بیاورم، هیچ ناراحتی نداشتم. زندگی بخور ونمیر کارگری، آنهم در جائی که سر هر عرب و عجمی تویش باز است، برای آدم زن و بچه‌دار از مرگ بدتر است.

۱۰

بشرو، آب آسیاب را انداخت و پای سکو آمد. اما چون کسان دیگری نیز بودند که بیایند، در آسیاب را نبست. حسام‌بزی پیرمرد قهرو را روی سکو برده و در کنار خود نشانده بود. با زیرکی مخصوصی به او می‌گفت:

ــ حالا کج بنشین و به ماراست بگو. ارباب رفیعا کجا است. آیا ما همه بچه‌های یک آبادی نیستیم و نباید در غربت پشت و پناه هم باشیم؟ لطفی باعث شد که تو در تقه وردست توکل کار بگیری. بگو ارباب رفیعا کجا است.

لطفی جواب داد:

ــ می خواهی کجا باشد. توی لباسهایش است. حاضرم قسم بخورم.

دائی گفت:

ــ نه، اصرار نکنید. اگر به گوش زنش برسد که مردش کجا است و در نقش چه کاری است، دیوانه می شود. شاید هم از چشم من می بیند. آدم اگر هر راستی را که می بیند به دیگران بگوید، وضع دنیا بهم می خورد.

همهمه دوستان از هر طرف بلند شد:

ــ پس موضوع زن دیگری در کار است. این را بگو و ما را راحت کن. اما باور کردنی نیست. این کارها ابداً به رفیعا نمی آید.

محمود گفت:

ــ مثل این است که ناگهان ببینیم آسیاب برعکس همیشه، از راست به چپ می‌گردد.

مدآقا، به این می اندیشید که آیا او یک شب که به جای لیوینه برخاست تا جلو

آسیاب را بکشد، ندید که سنگ از راست به چپ می‌گشت. اگر این را می‌گفت، شاید در میان عده فقط لطفی بود که آن را باور نمی‌کرد.

چای حاضر شده بود. ولی قند نبود. آب‌نبات پولکی، توت خشکه، خرما و کشمش، شکر سرخ کوپنی، وخلاصه هیچ چیز ترش یا شیرین یا ملسی نبود که بشود چای را با آن خورد. دائی بادستش حرکتی کرد و گفت:

ــ چطور از من خواهش می‌کنید اینجا باشم، در حالی که چیزی ندارید با چای بخورید. من غذا را بی نمک خورده‌ام. آب گوشت بدون فلفل زردچوبه که بوی چربی و رنگ سفیدش دل آدم را بهم می‌زند ــ توی همین آسیاب، نان فطیر بدون نمک که خودم به تنورزده‌ام ــ همین تنوری که مدآقا کارش گذاشته. اما در عمرم هیچ وقت چای را بدون شیرینی نخورده‌ام و نمی خورم.

لطفی گفت:

ــ رحیمه، در آسیاب چون حوصله دود و دم نداشت یا شاید از این جهت که می خواست قندش را پس بیندازد، چای را کفلمه می خورد. صبح به صبح کف دستش می ریخت و مثل گرته به حلقش می انداخت، با یک لیوان آب سرد پشت سرش. خوب ازمرگ جستی یارو!

رحیمه از شانه به بالا تکیه‌اش به دیوار بود. خاموش نگاهش می‌کرد. چون می لغزید و خود به خود پائین می آمد، لطفی نازبالش کاهی اش را جا به جا کرد که وضعش بهتر شد. گفت:

ــ به کدام دنده بخوابانمت که بادت درنره. هول مرا گرفته بود که چکارش کنم. از لب گور برش گرداندیم. بنازم کار خدا را. اگر استکان های او را آورده بودم، حالا مجبور نبودیم همه توی یک لیوان چای بخوریم. چه چیز ما به آدمیزاد رفته. قند یا آب‌نبات اگر نیست با شیرینی خودمان می خوریم.

دائی گفت:

ــ من برای شما کشمش پیدا می‌کنم. توی همین آسیاب و نه از جای دورتر. به او بگوئید از صندوق چوبی توی کاهدان بردارد. بیا، این هم چراغ.

چراغ بادی را که روشن کرده بود به طرف بشرو دراز کرد. او با چشمان خمارآلود گفت:

ــ کشمشی رامی‌گوید که برای ملاط سنگ آسیاب است. ببینیدتا کجاها را خبر دارد. استاد نصور، چاله چوله‌ها، و درزهای سنگ زیر را، بین تیکه‌ها، با مخلوطی ازخاک سنگ و کشمش، یاخرما که خوب کوبیده شده باشد، پر می‌کند که محکم آن را می‌گیرد و نمی ریزد.

مدآقا گفت:

ــ اگر هست بیار. غصه‌اش را نخور. من فردا از شهر برایت می آورم. پس، دائی قبول می‌کند که موضوع زن دیگری در کار است. اما مرغ که توی لانه‌اش روی تخم می نشیند، برای اینکه آبی بخورد و پر و بالی کش بدهد، در بیست وچهار ساعت دوسه بار بیرون می آید. آیا می شود کسی چهار شبانروز پیش زنی باشد و یاد بیرون نکند؟ مگر اینکه بگوئیم ناخوش است و در خانه خوابیده.

دائی، سینه سپر کرد و گفت:

ــ اشتباه شما همین جا است. ولی قسم بخورید که پیش خودتان باشد. من پیش شما احترامی ندارم و همیشه دستم می اندازید. اما ارباب رفیعا دوستم دارد. به شما که می رسم آدم زیادی هستم. اما او از دور سلامم می‌کند و حالم را می پرسد. چشمی که مرا نجوید کورش ببینم، یاری که مرا نخواهد دورش ببینم. همآبادی من هستید، اما چه فایده که آبی گرم نمی‌کنید.

حسام بزی، کم حوصله و بی‌طاقت، با همان صدای بلندش که هراس در دل ها می افکند بانگ برداشت:

ــ دائی جان، تو کی مردی که ما کفنت نکردیم. بگو ارباب رفیعا کجا است.

محمود که همچون گدای سر گذر، چهارزانو[1] روی زمین نشسته بود، ملایم افزود:

ــ دائی جان، جمالت عشق است. ما همه همآبادی هستیم.

دائی سر به زیر اقرار کرد:

ــ او به قصر شیرین رفته تا کار زنی را درست کند که شوهرش مرده. موقع تعقیب قاچاقچی ها تیر خورده و کشته شده است؛ یک استوارابواب جمع مرزبانی

۱ ــ درغرب چهار میشقی گویند.

قصر شیرین که سنی هم نداشته. زنک می‌گوید هیچ زمانی شغل شوهرش تعقیب قاچاقچی نبوده، شاید کسی به خاطر دشمنی اونو کشته. اما کیست که باور کند. حق سهمی که بابت کشف قاچاق می دهند هر کسی را به طمع می اندازد که حتی اگر برای یک بار شده بخت خود را بیازماید. یک بار که رفت چشته خور می شود و بار دوم و سوم هم می رود. پسر دهساله این زن، در بحبوحه مرگ پدر و کفن و دفن وختم و عزایش، درس نمی خواند و امتحان نمی دهد، یا می دهد و نمره قبولی نمی آورد. به قول خواهرش دوقولی میره تو کوزه! حالا مادره بعد از مرگ سر کار استوار، به کرمانشاه آمده و در یک گوشه سکنی گرفته است. اما برای اسم نویسی پسر بدون کارنامه اش در مدرسه با اشکال روبه رو شده است. مخصوصاً اینکه یک ماه از موقع اسم نویسی و شروع کلاسها گذشته. ارباب به قصر شیرین رفته بلکه کارنامه او را بگیرد. گویا با مدیر مدرسه اش آشنائی دارد.

از میان عده، تعجب محمود از همه بیشتر بود. با دهانی باز مانده از حیرت پرسید:

ــ زنک را هم برده؟

ــ نه، او اینجا است.

لطفی گفت:

ــ این قضیه چیزی را معلوم نمی‌کند. شاید با شوهرش دوستی داشته.

دائی جواب داد:

ــ او را می شناخته. در سفرکربلا، همراه عده‌ای از آسیابان ها، آنها را توی قرنتینه می‌کنند. این شخص نمی‌گذارد. می‌گفت اگر دو روز بیشتر توی قرنتینهٔ عراقی ها مانده بودیم همه‌مان نفله شده بودیم.

نادعلی، یک وری روی پله بارانداز نشسته بود. دست برهم کوفت و با کمال بی قراری گفت:

ــ ای بنازم آن شکم بزرگ پرفن و فعل را. روباه مکار حریص. نگاه چشمان زغالی اش زنک رابه دام کشیده. خانه اش نزدیک پل اجلالیه است.

دائی به اوخیره شد:

ــ چطور، تو مگر می دانی؟

نادعلی که عادتاً جنب و جوش زیاد توأم با حرکات نالازم داشت، و یک جا قرارش نمی‌گرفت، و حالتش از شادی به افسردگی و سکون، یا پریدن به این و آن و کارهای بیرون از رویه و بی منطق تغییر می‌کرد، برخاست. با هر دو دست در جیب های شلوارش،و هیکلی‌که به عقب انحنا پیداکرده بود،خطاب به دائی گفت:

ــ پیش از اینکه وردست توکل بیائی، یک روز دیدم سطل و کوزه ای دستت بود. و با همین ریش از چشمه ارمنی ها که زیر پل اجلالیه است آب می بردی. هه، هه، هه،!دائی رضای آسیابان وآبکشی، آنهم از چشمه ارمنی ها. به تو نمی آید که آخر پیری خانه شاگرد شده باشی. آب را حتماً برای این زن می بردی. مدتی بود صبح ها نمی دیدمت جلو قهوه خانه محمد عرب توی فلکه شهرداری بیائی و به این و آن نشان بدهی که هنوز بیکاری. شنگول بودی و اگر یکی از همولایتی ها را می دیدی به او پشت می‌کردی .هه،هه،هه! با خودم گفتم باید دستش جائی بند شده باشد که به کسی اعتنا ندارد.

دائی می خواست اسم زن را که فردوس بود به آنهابگوید اما در یک فکر بعدی بهتر دید این راز را پیش خود نگه دارد و به هیچ قیمتی حاضر به افشایش نشود. در جواب جوان بی مغز گفت:

ــ هه، هه، هه، مثل خری هستی که دارند قشاوش می‌کنند. رو آو بخندی پسر! آنها آب جاری دارند، آشامیدنی ندارند. خانه شان در کوچهٔ سنگنراش ها است. غیر از مأموریت آبکشی، برایشان هر روز از نانوائی نان می‌گرفتم و می بردم. اما حالا خود او از آردی که در خانه دارد خمیر می‌کند و به دکان می برد. نان گندم دولتی را سگ بو نمی‌کند. از بس داخل دارد، خمیرش روی پاروی شاطر بند نمی شود. از لای انگشتانش به زمین می ریزد.

لطفی که می دید دائی راسرانجام به حرف آورده اند، گفت:

ــ نان دولتی را سگ بو می‌کند اما نمی خورد. معطلی توی دکان نانوائی این روزها پدر درمی آورد. هفت جد آدم پیش چشمش می آید تا نانی بگیرد و از میان جمعیت چهار پشته ی دور قبر خواجه[1] خود را خلاص کند. یکی را دیدم نان گرفته

۱ ــ قبر خواجه، جای برجسته ای در وسط دکان سنگک‌پزی که نان را پس از بیرون آوردن از داش، روی آن می انداختند که مشتری برمی داشت.

بود و روی دستش می رفت خانه. مردم پنداری ندیده دیده بودند. می ایستادند و نگاهش می‌کردند. شکر بکنیم که توی آسیابیم و دست نانوا را زیر سنگ داریم؛ وگرنه از گشنگی می مردیم.

محمد بغدادی با نگاهی به سوی سقف افزود:

ــ شکر بکنید که زن و بچه ندارید.

حسام بزی گفت:

ــ راستی موقع ریع گرفتن از آسیاب، می خواهند مزد کارگر را چقدر به حساب بیاورند؟

بر پایه یک کارگر یالقوز، یا کسی که مثل محمد زن و بچه دارد؟ این ها که ما توی آسیابها می بینیم هیچکدام زن و بچه ندارند. مزد ما باید بر پایهٔ روزی باشد که صاحب زن و بچه شده ایم، نه حالا که عزب اقلی هستیم. به علاوه، یک موضوع از هر چیز مهم‌تر: روزهای جمعه را هم که تعطیل خدائی است ما کار می‌کنیم که مزدش باید با روزهای معمولی فرق بکند.

محمد بغدادی گفت:

ــ اشتهایت زیاد است حسام. اگر ننه‌م نانم می داد از گُل تنورم می داد. اگر بخواهند خرج زن و بچه را هم به حساب بیاورند، مزد من عوض دوتومان می شود پنج تومان. اگر مزدم پنج تومان بود اولین کارم این می شد که زنم را از کاروانسرا بیرون بیاورم و بچه‌ام را مدرسه بگذارم. اما مدرسه رفتن کفش می خواد. لباس تمیز می خواد. کتاب می خواد. بچه ای که تمام روز را توی خاک و کثافت است و بهترین جای بازی اش روی تخته پهن های وسط کاروانسرا است، که کشتی می‌گیرد و زانویش زخم می شود؛ و غروب که به خانه می آید مادرش آب ندارد که دست و پایش را بشوید، به مدرسه راه ندارد. حتی به شاگردی دم دکان که فقط پول نهاری بگیرد و وصله شکمش کند، قبولش نمی‌کنند. فردا که بزرگ شد، بدبختی از آب در می آید بدتر از پدرش.

بشرو، بدون چراغ، در فرصتی که همه گرم صحبت بودند و کسی توجه نداشت به کاهدان رفت تا از توی صندوق چوبی کشمش بیاورد. گل بهار، آهسته همچون نسیم، بغل گوشش پرسید: آیا بازهم مشروب در کار است؟ اما مرد

جوابش را نداد و فوراً بیرون آمد. لطفی اولین چای را ریخت و وسط گذاشت که مدآقا پس از تردیدی کوتاه دست دراز کرد و آن را برداشت. بین کارگران به هنگام خوردن، کوچکی و بزرگی محل اعتنا نبود و چای را هرکس که نزدیک‌تر بود برمی‌داشت. اما مدآقا با این حرکت می خواست بنمایاند که بزرگتر از همه است. سیف‌الله با لحن شمرده‌ای که کلمات روی زبانش سنگینی می‌کرد درست مانند سابقه‌دارترین کارگر به سخن درآمد:

ــ موقع ریع گرفتن از آسیاب، اگر زن و بچه را در نظر بگیرند باید به آنها که زن و بچه ندارند همان را بدهند. جز این اگر باشد ما کار نمی‌کنیم. الاغ‌ها را توی طویله یا جلو انبار غله ول می‌کنیم و می‌گوئیم خداحافظ. شما این را بدانید که اگر ما کار نکنیم، کارگران نانوائی هم نمی‌کنند. حتی آزادپزی‌ها که خمیرهای خانگی می پزند دست از کار می‌کشند. در یک روز تمام شهر می ریزد بهم.

نادعلی که همچنان ایستاده بود، با نگاه چشمانی که دودو می‌زد گوش به سخنان وی داشت. در همان حال به لهجه محلی زیر لب بیتی را زمزمه می‌کرد:

خوم کرمانشا نی دو سم قصریه
خاطرخوای بیمه تقصیرم نیه

ناگهان به جنبش آمد. و بی آنکه مخاطبش به‌طوردقیق دانی رضا باشد، جلو سکو روی به همه پرسید:

ــ این زن خمیر نانش را کدام نانوائی می برد و چه وقت‌ها؟ می خواهم ببینم چه تحفه‌ای است. او باید تحفه‌ای[1] باشد که دل از مرد مؤمن ما برده. در لباس و آرایش و ادا و اطوار، حتماً چیزی هست که رفیعا گلوگیرش شده. کاری به کار او ندارم. ولی این شعر را که ورد زبان هر بچه‌ای توی کوچه و خیابان است برایش می خوانم:

ای پری رخسار محبوب القلوب
گر که می‌خواهی بگیری نان خوب
توی نانوائی نمانی تا غروب
باز کن روبنده را

۱ ــ تحفه غلط مشهوری از اصل طرفه است.

شاطر خیس عرق پای تنور
با دل سوزان و چشمان نمور
شاد می‌گردد اگر بیند زدور
آن لب پرخنده را
زشت اگر هستی و یا نامهربان
توی خانه پیش مامانت بمان
بشکنند اندر میان این دکان
چوب پارو دنده را

دائی، چپ‌چپ او را که همراه ترانه اش بشکن های صدادار لوطیانه می زد و سر و گردن می آمد، می‌نگریست. ناگهان فوران کرد:

ــ نه، نه، محال است که من جای این زن را به تو بگویم. تو لات بی دین و ایمان که پستان مادرت را گاز گرفته ای. تو عرقه‌ی اراذل که هر کار بگویند از دستت برمی آید؛ والله اگر ببینم تعقیبم کرده ای با سنگ مخت را داغان می‌کنم.

از حرکات کودکانه اش دوستان به خنده افتادند. مدآقا حالا دیگرمایل نبود در خصوص راز ارباب سابقش که از دین داری و اخلاق حسنه چیزی کم نداشت، چنانچه واقعاً رازی در میان بود، پرده‌دری بیشتری بشود. ترجیح می داد که اصلاً این موضوع در چنان جائی بین آنها مطرح نمی شد. چپق در دستش بیکارمانده بود. با چند پک دوباره دود از آن در آورد. با چشمان بسته اش گفت:

ــ دو زن داشتن، در میان اعضاء دو صنف یک چیز عادی است. ما که بخیل نیستیم. اول یکی دارند به اصطلاح سرشوی و پاشو و گِشت کس[1] آنها. تنها شریک غم و شادیشان که زندگی بدون او را نمی خواهند. اولین بچه می آید با روزی خداداده اش ورنگ تازه‌ای که به زندگی آنها می زند. اما رفته‌رفته زنیکه می بیند شوهرش شب که می خوابند پشت به او می‌کند و دوست دارد تاصبح راحت باشد. موضوع زن دیگری در میان است که ناگهان صدایش بلند می شود و قلب بیچاره گِشت کس را دو پاره می‌کند. اما من با اطلاع دقیقی که از روحیه

۱ ــ گِشت، واژه کُردی به معنی همه است.

رفیعا دارم، دور می دانم که توی این خط افتاده باشد. او واقعاً مرد نازنینی است.

دائی تأئید کرد:

ــ این وصله‌ها ابداً به او نمی‌چسبد. کی گفته می‌خواهد این زن را بگیرد. شما حوصله نکردید تا من باقی داستان را بگویم. شبی که به آسیاب آمد و به این بشرو دستور داد از هر خروار گندم نانوا بعد از خورد شدن سه من کم بگذارد، منظورش از دستور تازه، تهیه آرد برای همین‌زن بود. من بودم که گفتم این کار را بکند. گفتم اگر تو آسیابان هستی چرا مثل هر آسیابان رفتار نمی‌کنی. چرا نباید این کمبود را به نانوایت بقبولانی: توی این دور و زمانه دوغ و دوشاب برای مردم یکی است. کمبود سه من در خروار، یک قرار عادی است.

آسیابان‌ها توی قهوه‌خانه که می نشینند، همه‌چیز را بهم می‌گویند جز موافقت‌های زیرجلی وقرار و مدارهای در خصوص مزد بار و کمبود را که با نانوای خود دارند. بله، من بودم که این راه‌را پیش پای او گذاشتم. و اگر قبول کردم که فقط بعدازظهرها کمک توکل کار کنم. دلیلش این است که نصف روز را در اختیار این زنم. به خانه ارباب هم سرمی زنم، و اگر عالیه کاری داشته باشه انجام می دهم. بچه‌هایش دورم جمع می شوند و دم می‌گیرند: دائی ریزی، دردیزی، قرمی ریزی! مادره، با صورت نیم‌پوشیده دست جلو دهانش می‌گیرد و هر و کر می خندد. اواست که پنهانی تشویقشان می‌کند. بچه‌ها مرا که می‌بینند می خواهند تیارت بازی کنند. مخصوصاً برای اینکه مادره را بخندانند. همه کس مرا دوست دارد غیر از همآبادی‌های خودم که انگاری هرچه ازصبح تا شب گدائی می‌کنند من ازشان می‌گیرم.

پیرمرد، سکوت کرد. و پس از لحظه‌ای چون دید دوستان هنوز منتظر هستند، با لحن فروتری ادامه داد:

ــ همین بعدازظهر آنجا بودم. از من خواسته بود بروم آب حوضشان را که گندیده بود و جل وزغ‌های رویش به سبزی می زد، خالی کنم. زیرابی دارد که اگر کشیده شود، آب خود به خود توی باغچه می رود و خالی می شود. مشاطه‌اش آمده بود و داشت بند می انداخت. تا صدای سرفه‌ام را از پشت پردهٔ اندرونی شنید، صدایم زد. رفتم جلو، رفتم دم ایوان.

نادعلی پارازیت انداخت:

ــ حتماً می خواسته ریش بلندت را به مشاطه نشان بدهد و کمی بخندد.

دائی نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. جذب اندیشه های خود شده بود. شاید به راستی اگر این ریش را نداشت جایش توی هیچکدام از این دوخانه نبود. موی صورت نیز به راستی گویا برای خود در زندگی آدم ها نقشی داشت. چایش را به لب برده بود، ولی نمی‌خورد. قرشقه را زمین گذاشت و همچون کسی که نقطه حساس فاجعه ای را شرح می‌دهد، ادامه داد:

ــ توی دلم گفتم داری برای شوهرت بند می اندازی. ابروئی و سمه کرده‌ای. چشمانی سرمه کشیده‌ای. اما او که بیاید اول به سراغ آن زن می رود که نوتر است وادا و اطواری دارد. شیرین زبان است و هر حرفی پیش بکشد به گوش او خوش می آید. نو که آمد به بازار کهنه‌شود دلازار. آن زندگی، آن بچه ها. اطاقهای غلام گردشی و فرش های رویهم رویهم. روی دیوار حیاط آنها یاس های فراوانی هست که هنوز گل دارند؛ گل های سفید پنج پر، که برگچه های ریز دارد. شمعدانی های پیچ با گل های ریز درهم پیچیده که تمام باغچه را پر کرده است و بوی آن موقع آب دادن همه جا را پر می‌کند. اما از وقتی شوهرش رفته بی آب مانده بودند. برای اینکه دست مشاطه را و صورت پودرزده اش را با آن حالت غریب نبیند، پسرش را که جخت دوازده سال دارد از خانه بیرون کرده بود، که توی کوچه بازی می‌کرد. اما مرا صدا زد که قدم به قدم تا دم ایوان رفتم. گفت دائی، آن روزها که پیش ما توی آسیاب بودی، به من قولی دادی، آیا یادت هست؟ کُلیره آسیابی. تو به من قول دادی ومن هم به هرکس که دوستم بود. امروز صبح یکی از آنها که شوهرش گز پز است و هربار که تیانش روی آتش می رود چندتائی برای من می فرستد، توی حمام خجالتم داد. گفت عالیه خانم پس چه شد این کلیره ات که وعده داده بودی؟ شاید هنوز گندمش را توی کشتزار نپاشیده‌اند، یا اگر پاشیده‌اند از بخت ما سبز نشده است. گفت تعریف کلیره آسیابی راشنیده‌ایم که با گندم پوست کنده و شیر و روغن و زعفران، میان تنور پخته می شود. اما با اینکه دوست آسیابانی مثل شما داریم خودش راندیده ایم.

بیشتر از آن، شرم کردم او را که زیر دست مشاطه عرق کرده بود نگاه کنم. و

همان‌وقت که آب حوض را توی باغچه ول می دادم توی دلم گفتم، طفلک معصوم، چقدر از مرحله پرتی. داری برای شوهرت بند می اندازی و خودت راخوشگل می‌کنی. اما او که بیاید با قدم یورتمه، اول به سراغ رقیب می رود که از وجودش خبر نداری. آن خال سیاه گوشه لب، دانه‌ای است که حالا دیگر مرغ را به دام نمی اندازد.

پیرمرد سپس افزود:

ــ اما به شما گفتم، ارباب رفیعا یک قدم از این جلوتر نمی رود. این زن نمی تواند شوهر کند.

همهمه جمع دوباره بلند شد. ظاهراً دائی نمی خواست همه‌چیز را بگوید. کنایه هایش قابل درک نبود. و امساکش در بیان مطالب، کنجکاوی ها را به شدت برمی انگیخت.

ــ چرا نمی تواند شوهر کند؟ اگر می دانی به ما هم بگو. ما که حرف دیگری نداریم بزنیم.

ــ چون اگر شوهر کند و به تکفل مردی درآید، ارتش یا نمی دانم گارد مرزبانی حقوق شوهرش را به او نمی دهد. اسمش را از توی صورت خودش خط می‌کشد. مقتول بیچاره در گارد مرزی خسروی بوده. من گفتم قصر شیرین ؛باید بگویم خسروی. یک استوار قدیمی ارتش که ارثی هم برای زن و بچه اش نگذاشته است.

ــ خوب، این که مسئله ای نیست دائی. پنهانی عقدش می‌کند.

ــ نه، عقد پنهانی خلاف قانون است. ارباب رفیعا این کار را نمی‌کند. و اگر بخواهد بکند من نمی‌گذارم. من دورادور مواظبش هستم، و اگر بفهمم چنین قصدی دارد می روم واقعه را هرچه هست بی کم و زیاد کف دست عالیه می‌گذارم. او این زن را نمی‌گیرد. از این فقره من اطمینان دارم. اما چون در خانه اش رفت و آمد دارد، برای اینکه نامحرم نباشد، شاید کار دیگری بکند.

ــ چه کاری؟

اقرار پشت سراقرار. دائی احساس می‌کرد که درمقابل این دوستان سمج حالا دیگر نمی تواند چیزی رانا گفته بگذارد. پاسخ داد:

ــ مرا بگو که دارم با کی ها حرف می زنم. توی نان دولتی گاودانه هست، اما شما که نان دولتی نمی خورید. پس چرا گیجید و نمی فهمید. انگار اصلاً توی آدم ها نبوده اید و این چیزها را نشنیده اید. آخه به شما گفته بودم، او دختری دارد که مدرسه می رود. پیشترها رسم بود و از این کارها می‌کردند. کلفتی در خانواده‌ای خدمت می‌کرد. یا زنی بالغه در خانه‌ای رفت و آمد داشت. شوهر نکرده بود و به هر علت و دلیل، مجبور به این رفت و آمد بود. مرد خانواده او را به عقد اسمی پسر دوساله اش درمی آورد، فقط به این منظور که نگاهش به صورت او حرام نباشد، و زنیکه بدون ناراحتی یا ترس از باز بودن رو یا مو بتواند توی خانه کارش را بکند. نظر حرام از دشنه شیطان بدتر است. و یا اینکه به راهی دیگر: عوض اینکه مرد خانواده زنیکه را به عقداسمی فرزندش درآورد، آن زن دخترخردسالش رابه عقد وی در می آورد. البته باز هم عقد اسمی که هیچ نوع کاربرد عملی غیر از همان بده بستان شرعی بینش نیست.

خیلی چیزهااست که شما باید بدانید و هنوز نمی دانید. تا نشسته اید و صحبت گرم است فقط از سم و دم الاغ حرف می زنید. خر خراسان و خرس خونساری که می‌گویند شمائید. بیست سال و خورده‌ای است توی آسیابهای این شهر کار می‌کنم، اما سفیدی ریشم از آرد نیست. از تجربه است و آن چیزهائی که از بد و خوب زندگی آموخته ام. بیست سال و خورده‌ای است توی آسیاب کار می‌کنم، بیشتر وقت‌ها دست تنها، و گاهی هم همکار با یک رفیق. اما هیچ زمانی چای جوشیده نخورده ام. بیندازید دور این دم و دستگاه دو پولی را. وقتی که لطفی با دست شکسته اش قهوه چی بشود، آدم اگر گل گاوزبان بخورد بهتر از این آب جفت است که گلو را بهم می آورد.

۱۱

اگر چه چای آنها جوشیده بود، اما جمعیت را گرم می‌کرد. به گفتگوها رونق می داد. نوشیدنش عقل را زائل نمی‌کرد و سبب هیچ نوع دلخوری و پشیمانی نمی شد. لطفی، در حالتی که گفتنی می خواست به خاطر پنهان ماندن اندیشه هایش خود را به رخ پیرمرد نکشد و توطئه جمع را آشکار نکند،با دست روی یک چشمش را گرفته، و با چشم دیگر به مدآقا و بشرو می نگریست. یعنی اگر حوصله بکنید و حرف های زیادی نزنید، از سر سیر تا دم پیاز همه‌چیز را خواهید شنید.

محمود با اینکه پای سکو نشسته بود، همچون آدم کوری که نیاز به کمک دارد، از پائین، دست روی بازوی حسام گذاشته بود. هردم می خواست چیزی بگوید و باز عقب می ماند. سرانجام به زبان آمد:

ــ من و همکارم مراد تویسرکانی ،این زن را دیده‌ایم. تا همین چندی پیش هر روز صبح با دخترش می آمدند جلو ستاد. راه جلو سربازخانه مدتها است برای آمد و رفت آسیابان‌ها بسته شده. اما ما برای ارتش آرد می بریم. تاریک و روشن صبح که هوا گرگ و میش است می رویم که تا تحویل بدهیم و الاغ های خالی را برگردانیم می شود نزدیک ظهر. در سایهٔ خنک پیاده‌رو، چند بار دوتائی شان را دیده‌ایم که به شهر برمی‌گشتند. با آنها حرف زده‌ایم. (او برخاست و روی لبه سکو نشست) و از شما چه پنهان، دائی هم می خواهد خوشش بیاید می خواهد بدش؛آن دو را بین خود قسمت کرده‌ایم. مراد، مادره را برداشته و اسمش را به علت کوتاهی و چاقی پائین تنه اش که مثل مرغابی راه می رود گذاشته دم کل. و من

دختره را. برود بمیرد اشنود مقوائی! مرهم کافور است که شقاق لب و تب خال را درمان می‌کند. یا اینکه چرا بهتر نگویم، غنچه گلی تر و تازه که هنوزراه درازی دارد تا از باغ چیده شود و توی گلدان اطاق یک خدالایق دیده، یک مرد پولدار و خوشبخت قرار گیرد. بعد هم یک بار هر دو را در اجلالیه دیدیم. دم اداره اقتصاد با کیسه ای در دست زنک، که آمده بود تا به خیال خودش آرد یا گندم بگیرد. غریبه بود و نمی دانست چه خبر است. چون دیده بود هر روز یک عده‌ای با لباسها و سر و صورت آردی آنجا می آیند و می روند، گمان کرده بود می توانند برایش کاری بکنند. من ومراد اول این طورفکرمی‌کردیم، اما اشتباه بود. کسی ازصاحب آسیاب ها به آنها گفته بود کیسه ای بیاورید و به من بدهید، برای شما آردمیآورم. بعدهم از قولش پشیمان شده و رونهان کرده بود. توی پارک اجلالیه، دم در، زیردرخت ها دنبالش می‌گشتند. اسمش را نمی‌دانستند، ولی قیافه و لباسش را به خاطر داشتند. از روی نشانی هائی که می‌دادند حدس زدیم که می بایدشاهمیری، صاحب نادریژ یعنی ارباب همین سیف الله باشد که خانه اش توی ده است. کوتاه‌قامت، عینکی با گوشهای صاف و صورت قپیده به قیافهٔ میرزابنویس های دم پست خانه، غیر از او چه کسی می توانست باشد. گوش هایش چنان به استخوان سرش چسبیده که لبه کلاه رویش را می‌گیرد. وقتی با کسی حرف می زند سرش را خم می‌کند و از بالای عینک به او نگاه می‌کند. خود او بود و هیچ ردخور نداشت. به آنها گفتم همین جا باشید، شاید تا بعدازظهر موقع تعطیل شدن اداره پیدایش بشود. ولی اسمش را نگفتم. زیرابهرحال آن قدرها مطمئن نبودم. دلم می خواست کیسه را از دستش بگیرم و بگویم تو جان بخواه، پنج یا ده‌من آرد چه ارزشی دارد. اما چه فایده که نمی توانستم. صورت سبزه ای دارد با ابروهای خنجری سیاه و چشم های مهره ای خوش حالت. هر جا می رود، دختره را هم همراه دارد. یا می ترسد او را توی خانه تنها بگذارد، یا اینکه خودش نمی خواهد بیرون از خانه تنها باشد. راه رفتنش عین مرغی است که تخم دارد و پی جا می‌گردد تا تخمش را بکند. از ما می پرسیدآیاراست است که قحطی خواهد شد و نان به دست کسی نخواهد رسید؟ می‌گویند دولت خیال دارد مثل سال پیش، دوباره ارزن به آسیاب هابدهد؟ گفتیم نه، اینها هو و چو است. توی انبار دولت تا بخواهی گندم هست. ولی بخل دارند

بدهند. چون ارباب همراه ما بود بیشتر از آن نمی شد با او حرف بزنیم. حواله هامان را به امضا رساندیم و از در اداره بیرون آمدیم. و راستی هم چه صفائی دارد پارک اجلالیه. اگر آدم بیکار باشد و ساعتی روی چمن هایش لم بدهد—آن سروهای سر به آسمان کشیده‌ای که دورشان تا زیر شاخه ها پیچک است. بابرگ های ریز پر طراوت. درخت های غول پیکرنمی دانم‌چه با برگ های یک رو سبز یک رو قهوه‌ای تاسیده. آن هوای لطیف و ترشح فواره های حوض که بازهم لطیف‌ترش کرده. توی این منظره پرصفا، مادرودخترمثل دوتا قرقاول، کیسه را روی چمن گسترده و به انتظار آمدن مرد عینکی نشسته بودند. دختره که سیزده‌سال بیشتر ندارد بی حوصله شده بود. نق می زد که بروند. برای اینکه ترشح آب خیسشان نکند، باغبان فواره ها را بست. ما آمدیم و آنها همچنان آنجا نشسته بودند.

مداقا که نسبت به مسائل عشقی ظاهر بی اعتناتری داشت و وقارش را نمی خواست از دست بدهد، با لب های رویهم فشرده، چنان قیافه ای گرفته بود که پنداشتی همچون عقلی خدائی از همه این امور آگاهی داشت و مادر و دختر را نیز دیده بود و می شناخت. با همان بی اعتنائی ظاهری نچ کرد و به سخن در آمد:

ــ دولت در انبارهایش گندم دارد. اما نمی خواهد به نانوابدهد. تعمدی هست که نان شهر بهتر از این نشود. سیاست معاویه است. می خواهند سر مردم گرم باشد. وقتشان همه روزه چند ساعت توی نانوائی ها گرفته شود تا حال و حوصله شلوغ کردن نداشته باشند.

حسام‌بزی با اینکه از همه به چراغ نزدیک‌تر نشسته بود، صورت در سایه قرار گرفته اش، مانند عکسی که توسط عکاس ناشی گرفته شده و به علت نور کم سیاه شده است، درست دیده نمی شد. بدون اینکه نام ببرد به عنوان نتیجه گفت:

ــ بیست یا نمی دانم بیست و پنج سال است توی این شهر آسیابان است، و هنوز نمی داند خودش آسیابش را عاج بدهد یا تعمیر کند. آن‌قدر پیه است که داخل هیچ زد و بندی نمی شود. و چون اهل زد و بند نیست غیر از مزد حلال روزانه به کارگرش چیزی نمی رساند. اگر اهل زد و بند بود، یک بچه ده دوازده‌ساله را نمی آورد وردست بارکشش بگذارد که از روی بچگی هر چه می بیند برود کف دست دیگران بگذارد و بند را آب بدهد. رفیعا اهل این حرف ها نیست؛ اگر بود ما

می فهمیدیم. ولی برای آدمیزاد دام شیطان همه جا هست. زن شوهر مرده‌ای را توی پارک اجلالیه دیده و هوس پیرانه‌اش گل کرده است. اگرزن نازنینش بو ببرد که سر شوهرش به آخور دیگری بند است، خودش را با تریاک می‌کشد.

مدآقا، هنوزنمی خواست تسلیم بشود. گفت:

ــ نه او هیچوقت زنش را ناراحت نخواهد کرد. اگر هم به وسوسه شیطان بخواهد این کار را بکند از عهده‌اش ساخته نیست. هر کسی طبیعتی دارد که بیرون ازآن نمی تواند قدمی بردارد. برای مرد با خدا، بدترین کارها دوزن گرفتن است. یک روز خود او مثالی آورد که حالا یادم آمد. مردی نه جوان نه پیر که موهای جو گندمی داشت، روی سر زن اولش هووی جوانی آورد و هر شب به نوبت پیش یکی شان می رفت. آن که جوان‌تر بود دانه دانه موهای سفید او را می‌کند تا فقط سیاه‌ها بمانند. و آن که مسن‌تر بود، سیاه‌ها را می‌کند تا سفیدها بمانند. بعد از مدتی متوجه شد که یک مو به سرش نمانده است.

صحبت در محیطی گرم و دوستانه ادامه داشت. و بشرو فاصله به فاصله دم در می آمد و تاریکی بیرون را می‌نگریست که بیگانه‌ای سر نرسد و جمع همولایتی ها را توی آسیاب ببیند. جز در یک فاصله‌ی کوتاه تا چند قدمی آن سوی لایه تاریکی که به چشم قابل دیدن بود، پرده سیاه شب همچون دیوار بلند یک قلعه تیرهای نگاه را سد می‌کرد. پس از آنکه مطمئن شد از دوستان و همآبادی‌ها دیگرکسی نخواهد آمد، در را بست. چوبی پشتش گذاشت و به جمع روی سکو پیوست. آرامش او به دوستان اطمینان می داد. گفت:

ــ خوب، حالا می توانید شروع کنید.

کریم، معروف به مجنون، پیراهن قهوه‌ای سیر که دور یقه‌اش از یک ورقه چرک سیاهی می زد به تن داشت و روی دو دستش اثر خالکوبی بود. موهای یکدست سفید و کم‌پشت سرش با چهرهٔ تقریباً صاف و گلگونش هماهنگی نداشت. نی هفت‌بندش را از بغل بیرون آورد. لب آن را که شاید خاک گرفته بود با سر آستین پاک کرد، و محض آزمایش توی آن دمید. مدآقا در کنار او، نی را از دستش گرفت و سر باریکش را که نیچهٔ نرمتری بود و چوب کوچک یوغ مانندی به گردن داشت، از روی کنجکاوی به لب برد. مثل مشتوک سیگار، بوی تند

توتون می داد. چون با نفس ملایم توی آن ندمیده بود صدایش در نیامد. نگاهی به هفت سوراخ رو و یک سوراخ زیرش کرد. آن را با نوعی شرمساری زمین گذاشت. پلک هایش را خواباند و گفت:

ـ آن‌قدر می زند و می زند تا بیمار زبانش باز شود. او یک غمی دارد که توی دل نگه داشته و به کسی نگفته است. عقده‌ای به دل دارد، یا شاید رازی و دردی که همیشه به آن فکر می‌کند. در این یک سال و چند ماهی که آمده و توی تقه مشغول شده، آن‌طور که شنیده‌ام رویهم بیشتر از چند کلمه حرف نزده است. در آبادی که بود پیش از زن گرفتن و به حجله رفتنش این نبود. هرچه هست زیر سر دختر عمو است که به گمانم نقصی در کارش بوده و تک خال را پیش از وقت لو داده است. در مقابل چنین قضیه ای بعضی ها دختر را می‌کشند، و بعضی هم که دستشان می لرزد به خون آلوده شود، خودشان را. بعد از آتش دیگر آنها آدم نیستند. چه مردم و قوم و خویش ها بو برده باشند چه نبرده باشند، زندگی باچنان زنی برایشان یک مرگ حقیقی است. او به طور مسلم دردی در دل دارد. و ناخوشی اش هم پر دور نیست که روی همین علت بوده. وقتی که به نوای نی گوش می دهد می فهمد که ما هم آدمهای بی دردی نیستیم. همدردی، خیلی کارها می‌کند. محبت، از هر طبیبی کارسازتر است. بخصوص اینکه نی زن هم از خودمان است. کُمازان از آبادی ما دور نیست. مگر نه کریم؟ تواهل کمازانی.

کریم، حرف توی گلویش گیر کرده بود. او را نگاه می‌کرد اما نمی توانست جواب بدهد. نی را برداشت. توی دست گرداند. آن را نشان داد و به لکنت گفت:

ـ آب کمازان خورده است. رودخانه کمازان، که از بچگی می رفتم از کنارش می‌کندم. نی های طبیعی حاضر و آماده. با آتش سوراخ می‌کردم و می بردم شهر برای فروش. این البته از چوب زردآلو است. درختی در کنار همان رودخانه که چوبش برای این کار نقص ندارد.

مدآقا پنداشتی طاقتش به پایان رسیده بود. همچون شعله ای ناگهان سرکشید:

ـ آه، این همآبادی خوب ما، این دختر نازنینی که توی آسیاب است، چرا نمی آید ببینیم درچه حال است. خیال کرده دهان باز کرده ایم تا او را بخوریم. به

خدا ما آدم‌خور نیستیم. چقدر در این مدت دلمان می‌خواست یک چای از دستش بخوریم. او بریزد و ما بخوریم.

همه می‌دانستند که این مرد علی‌رغم هیکل درشتش همچون کودکی هفت ساله چه زود اشکش درمی‌آمد. سخنانش با حساسیت شدید همراه بود و غالباً ناتمام می‌ماند. بشرو، بالش کاهی پشت بیمار راکه باز هم واداده بود جابه‌جا کرد تا راحت‌تر تکیه دهد. به طرف لانه مرغ رفت تا تخته‌ای بیاورد و روی در تنور بگذارد که جای بیشتری برای نشستن باز بشود. امشب نقش میزبانی خود را بهتر بازی می‌کرد. در همان حال گفت:

ـ به ما نیامده است که از راز کسی پرس و جو کنیم. اما بکش آن ورتر معنای بزرگتری داشته است. یک نوعروس دو روزه آمده، یک دختر هفده ساله از این حرف‌ها به شوهرش نمی‌زند.

نادعلی گفت:

ـ اگر من بودم از همان روی بام می‌انداختمش پائین.

مدآقا گفت:

ـ بی‌زنهایش یک غصه دارند، زن‌دارهایش غصه‌ای دیگر. به قول گفتنی، خورده پشیمان، نخورده آرمان! این محمد، دوست ما، چند روزی است می‌بینم دل و دماغ ندارد. از دم انبار غله که بارش را روی پشت الاغ می‌گذارد و راه می‌افتد، تا خود آسیاب حیوان زبان بسته را به باد زنجیر می‌گیرد. یک فحش به او و صاحبش می‌دهد دوتا به خودش. بابا، اگر تو گرفتاری و با زنت دعوا کرده‌ای، الاغ زبان بسته چه گناهی دارد.

لطفی افزود:

ـ از وقتی کلاغ بچه‌دار شد یک شکم سیر نخورد. او کی حال و احوال خوشی داشت که حالا داشته باشد. همیشه توی خودش است و جز به کارش به چیزی و کسی توجه ندارد.

کریم، با چند دانه کشمش چایش را نوشید و قرشقه را تند روی زمین گذاشت. جمع دوستان را از چپ به راست، و از راست به چپ نگریست. با آخرین اثر شیرینی در زیر زبانش ملچ ملچ کرد و توضیح داد:

ــ تا به حال چند نفر را در این حال دیده‌ام. عقده است و باز می شود. اگر به جگر بزند فوراً می‌کشد، که می‌گویند سُده جگر کرده است. او عاشق زنش است من این را از کسی شنیده‌ام. امازنش او را نمی خواهد. گردن آنها که می‌گویند. بی همزبانی و فکر زیاد به دختر عمو لالش کرده نه بیماری.

آنگاه با آهنگی ورای آنچه بیان عادی گفتارش بود، به لحن روایت و نه آواز، که دوستان را با قلبی از جا کنده به سکوت و بی حرکتی مطلق واداشت، و آرامشی جایگزین هیجان ها کرد، شعر خواند:

جسم خاک ازعشق برافلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد
با لب دمساز خود گر جفتمی　　همچو نی من گفتنی ها گفتمی
هرکه او از همزبانی شد جدا　　بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

نه او، که حکمتی بزرگ از پشت دیوار قرون بود که سخن می‌گفت. او فقط بیانش می‌کرد. دوستان این را می دانستند و خوب هم می دانستند.

هرکه او از همزبانی شد جدا　　بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

وصف الحال دقیق و درستی بود نه فقط از اسکلت بی جان مردی که نیمه تنه به دیوار تکیه داده و برای اینکه سر نخورد و پائین نیاید، یکی را می خواست دائم مواظبش باشد. بلکه از یک یک حاضران روی سکو، از جوان‌ترین آنها سیف الله که چانه به سینه چسبانده و دست به پیشانی داشت، تا دائی رضای پنجاه‌ساله که هنوز می اندیشید با گفته هائی دیگر در همان زمینه می تواند توجه دوستان را جلب کند.

مدآقا کوششی کرد تا برای نشستن بشرو جا باز کند. ولی خستگی و یا تنبلی ذاتی یک هیکل درشت مانع شد تا بتواند لنگ های درازش را که تا این سوی تنور آمده بود جمع کند. کریم، هنوز با عده خودمانی نشده بود. حالت نیمه بیگانه نیمه آشنای کسی را داشت که پولی گرفته است تا با هنرش جمعی را سرگرم کند. او در شهر، هنگامی که راه می افتاد، معمولاً دنبال کوچه ای رامی‌گرفت. نی می زد و می رفت. نی را افقی می‌گرفت. هر دو دستش نیز افقی همچون بالهای مرغی در حال پرواز. با لپ های سرخ پرباد و چشم های بسته. گاهی فقط برای اینکه سمت را، و تا فاصله ای جلو پایش را ببیند، چشمان را می‌گشود و دوباره می بست. به خط

مستقیمی درست در خط میانی وسط کوچه، که آوایش از دهانه باریک نی، یکسان به هر دو طرف بال می‌کشید و به گوش ها می رسید— با قدم هائی کوتاه و خدنگ، شبیه تاتی کودکان نوپا می رفت. هنگام دمیدن در نی، رگی عمودی در پیشانی اش می ایستاد که بین ابروها گره می خورد، و تا روی استخوان لاغر بینی اش پائین می آمد. دور چشم ها و روی گونه هایش چین برمی داشت. لب ها و زیر گلویش همچون دم آهنگری یا زیر گلوی قورباغه باز و بسته می شد. بینی کوچکش در میان چروک های پف کرده ی گونه ها گم می شد و چیز سفتی به قدر یک گردو، اززیر پوست نازک گلو خود را می نمایاند. انگشتانش گاه تند و پیاپی و گاه به تأنی از رو و از زیر حرکت می‌کرد. شانه هایش به جنبش می آمد و در لحظه ای که آهنگش نواخت تندتری می‌گرفت، با بازوهای بالا ایستاده همتراز نی، در همان حال که می رفت به پس و پیش نوسان می‌کرد. در این حالت اگر کسی از خانه ای صدایش می زد تا به درون دعوتش کند، تا کاملاً نزدیک نمی شدند و دست روی بازویش نمی‌گذاشتند، به پیرامونش بی توجه می ماند، و میلی به ایستادن نداشت. اگر از خانه ای محبت می دید، از آن پس تا چندی بانگ دلاویز نایش همه روزه در کوچه ای که آن خانه بود شنیده می شد. از آمدنش به کرمانشاه زمان زیادی نمی‌گذشت. داستان زندگی اش را که در ولایت چه می‌کرده، چه وقت کوس دیار غربت کوفته، و چه شهرها را زیر پا زده است، به کسی نمی‌گفت. زیرا تنها بود و رغبتی به جمع نداشت. با ملایری های ساکن کرمانشاه دمخور نبود و رفت و آمدی نداشت. هم خرج با پیرزنی کُرد و پسر چلاقش، محله تیر فروش ها نزدیک سیلو، دریک کلبه گلی اطاقکی گرفته بود و امورش از راه همین نی زنی می‌گذشت. هفته ای دو روز سر درد داشت و از خانه بیرون نمی آمد. سفید شدن زودرس موهای سرش را از این درد می دانست که هیچ امامزاده‌ای اطراف شهرها شفایش نشده و حتی تخفیفش نداده بود. میمی سحر هفتاد ساله، صاحب خانه اش با اینکه خود بیمار بود و از سلامت بهره نداشت و پسر چهل ساله اش نیز از هردو پا افلیج بود که با چوب راه می رفت، به وی اطمینان داده بود که خوبش خواهد کرد. نوعی ضماد از گیاهان گوناگون که با دستمالی محکم دور سرش می بست— خود او می‌گفت که این درمان روی سردردش اثری داشته است.

۱۱

کریم، گردن بلندش را که به او حالت شیدای جوانانه ای می داد، کج گرفت. با هر دو دست نی را به لب برد و با پلک های فرو خوابیده که اگر حرکت نمی‌کرد شبیه مجسمه ای بود در موزه، آغاز نواختن کرد. چنانکه پنداشتی هیچ کس پیرامونش نبود در آن آلت چوبی براق که حلقهٔ برنجی باریکی در انتهایش بود می دمید. گاهی که چشم می‌گشود، باز چنین نبود که کسی را می دید. افسون نواها، قبل از هرکس، روح خود نوازنده را تسخیر کرده بود. چرا در چنین محفل ها که با رنج های حقیقی سر و کار دارند، هنگامی که موسیقی به جلوه در می آید، نگاهها به درون پناه می برد، و روح باعالم بیرون قطع رابطه می‌کند؟ تنها بیمار بود که هنوز به درستی نمی فهمید اطرافش چه می‌گذرد و عده همآبادی ها با مردی که صدا از نی در می آورد، برای چه آنجا جمع شده‌اند. شاید به نظر می آمد که آن صداها شبیه کشیدن قوطی حلبی بر سنگ، اعصاب در هم کوفتهٔ او را ناراحت می‌کرد؛ و در حقیقت نیز ابتدا چنین بود. اما کم کم وضع تغییر کرد. مردی که شب و روز در طول یک سال و نیم گذشته، جانش آکنده از خروش سنگ بود، اینک در حالتی اثیری، پرندگان کوچک خوش الحان را می دید که چپ و راست بر شاخسار وجودش نغمه‌پردازی می‌کردند. موسیقی دریچهٔ همیشه بسته‌ی روحش را گشوده بود. در همان حال که به پشتی تکیه داشت، روی گونه های زرد و نحیفش قطره‌های اشک درخشید. مدآقا لنگ های درازش را هر طور بود جمع کرد و مؤدبانه نشست. حسام به نفر بغل دستی اش لطفی گفت همچین بشین که تو دل ننه‌ت نشسته بودی. در کنار او جائی باز کرد، وسیع‌تر از آنچه برای

یک نفر لازم بود. بشرو که ایستاده بود گمان کرد برای او است. پشتش به این سوی بود و نمی دید که گل بهار، پاورچین پاورچین آمده و به ستون کوتاه وسط آسیاب که تیر حمال را نگاه می داشت تکیه داده بود. سر کوچک و شکیلش را یک وری به طرف شانه متمایل کرده، و دنباله ای از گیسوان نبافته اش با چین و شکن افشان، از زیر روسری سه گوش تا روی سینه اش پائین لغزیده بود. نگاهش، دو اخگر فروزان، مستقیم و با حالتی سرفرازانه به سوی نی زن بود. که بین راه به طور مختصر توسط سیف الله از وجود وی در آسیاب آگاهی یافته بود و به نوبه خود از دانستن این راز احساس غرور می نمود. نگاهش نمی‌کرد، اما او را می دید. کارگران روی سکو، همه همین حالت را داشتند. فاخته ای بود که هنگام خواندن بلبل، جلب قفس شده و بر اولین شاخه نزدیک او نشسته است. مجنون دست از کارش کشید. نی را توی قبضه مشتش، روی زانو نگاه داشت. چشم های واسوخته اش رایک دم گشود و دوباره بست. یک دم همه گمان کردند او به زبان می آمد تا بیان مطلبی کند. اما چنین نبود. او به زبان می آمد تا شعری بخواند. خواندنی به ظاهر در ردیف حرف زدن، یا حرف زدنی در ردیف و همنوا با خواندن:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند　　از جدائی ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده اید　　از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق　　تا بگویم شرح درد اشتیاق

گل بهار، تاری از گیسوانش را که روی پیشانی و ابرویش آمده بود با دست کنار زد. نگاهش از سکوی روشن به تاریکی روی بارانداز متوجه شد و گفت:

ــ دوستان همشهری!

صدایش می لرزید و به زحمت شنیده می شد. به چراغ نگاه کرد که غبار نازکی از آرد، فلز درخشنده و شیشه اش را کدر کرده بود. همه گمان می‌کردند او می‌خواست از چیزی پوزش بخواهد. درحقیقت، شاید نیز به خاطر پوزش بود که این وجهه را به خود می‌گرفت. به جناق لاغر سینه و چال زیر گلویش دست کشید، و باز با همان صدای لرزان از هیجان وناصافش گفت:

ــ وای، می ترسم یادم رفته باشد. شعری می دانستم.

مدآقا، سیف‌الله را از روی پوست گوسفندی که در اصل برای درست کردن آردمال بودولی چون خشک شده بود دیگربه درد این کار نمی خورد کنار زد، تا سوگلی جمع، شمع محفل دوستان، بیاید بنشیند. پیشانی کوتاه و اندکی مورب، فک گرد با طرح زیبا، گردن لاغر و آن حالت مخصوصی که سرش را متمایل به یک شانه کج گرفته بود، روزهای کودکی وی را که روی مهتابی خانه‌شان می آمد، موهایش را از یک طرف بر چهره‌اش می ریخت و با حوصله‌ای طولانی شانه می زد، در یادها زنده می‌کرد. سفری که به کرمانشاه آمد و دوباره به ولایت برگشت—مدآقا حالا دقیقاً به خاطر می آورد—درآن موقع او بیش از دهسال نداشت. پدرش زنده بود و زمینش را می‌کاشت. مادرش رشته می برید و در مقابل گندم به اهالی دو آبادی می فروخت. گاهی نیز شب و روزی غیبش می زد. دخترها را در خانه می‌گذاشت و چنانکه می‌گفتند، با کارد و غلتک و نوردش توی شهر به خانه هائی می رفت. دخترک بی نوا، به طور مسلم هرگز به یاد نمی آورد که آن روزها در آبادی وی را دیده باشد. این سلامت چشمان و نگاه، این رنگ رخساره و محبت، چطور می شد گفت که روحی آلوده و از دست رفته باشد. آب زلال چشمه ای که از زیر سنگ غل می زند و بیرون می آید، هرگز به پاکی زنی نبود که با رفتار متین خویش خربندگانی چون او و دیگران را از بارپلیدی ها سبک کرده باشد.

اگر چه طفلی جزمعصومیت خود در بغل نداشت، چشمانش تصویر گویائی از مریم عذرا بود دقیقاً با همان حالت مادرانهٔ بی بدیلی که آسمان خدا را می نگریست. به حلقه ای از نور چراغ که با سایه ای روشن به زیر سقف افتاده بود نظر دوخت. و در همان حال که سرش بالا بود، این بار رساتر گفت:

— دوستان همشهری، گوش به من بدهید. همه شما در ولایت کسانی را دارید که در این وقت شبی تنها نشسته اند و چشم به راه دارند. تا صدائی می آید می‌گویند او است، دارد می آید؛ در گاهی غمزده اطاق را با مژه‌ها جارو می‌کنند و با اشک زلال چشم‌ها آب می پاشند. پس من هم شعری می خوانم که شاید از رهگذری ناآشنا به وقت بیداری، یا شاید از کسان غایبم درآغوش رؤیاها شنیده ام. خوب، اگر موافقید می‌خوانم: ای باد که گیسوانم را...

نفسی کشید و ضمن آن سینه صاف کرد. به طور معمولی، مثل کسی که از روی کتاب می‌خواند ولی با سوز دل می خواند آغاز کرد:

ای باد که گیسوانم را آشفته می‌کنی و می‌گذری
اگر از محبوبم خبر داری
بگو که پریشانم و بی طاقت
دریغ نکن از من اشک غمخواری

ای باد که نرم و کودکانه انگشتانت
روی سینه برگ گلی ام بازی می‌کند
اگر از قلب او خبر داری
بگو که پریشانم و بی طاقت
شب و روز ندارم جز گریه کاری

ای باد که پیام گل‌ها را با خود داری
اگر بر محبوبم می‌گذری
بگو آن پائین زنی کنار جاده نشسته
دل به پیمان خود بسته
در انتظار اوست به خواری و زاری.

به راحتی می شد فهمید که این ابیات را نه از رهگذری ناآشنا که از الهام قلب خودش یعنی همان چیزی که می شد نامش را رؤیا گذاشت شنیده بود. دانه شنی در دل صدف—همیشه چنین است که رنج های حقیقی، از اندیشه های پاک ویکدست وتأثرات خالص انسانی، گوهرهای شگفتی دردامن پروریده است. شعری که مانند همان مروارید، اصالتش در یکسان نبودن ترکیبش بود، اگرچه شاید همان دقیقه به ذهنش آمده بود، لیکن نشان از سال ها تفکر در تنهائی وغم داشت. گفتن شعر اگرچه آدابی دارد، اما دل های پرتپش درسینه های آکنده از تلخی ها،

شاعران حقیقی هستند. چشمه جوشان هر شعر خوبی را می باید در دامنهٔ کوهی جستجو کرد که لایه به لایه از بار هجران‌ها گرانسنگ است.

از جمع حاضران روی سکو، هیچ کس به این سمت نگاه نمی‌کرد. سرها روی سینه‌ها افتاده، و بغض‌ها در گلو شکسته بود. خواننده سکوت کرد. و ناگهان نالهٔ بریده بریدهٔ گریه‌ای به گوش رسید. بیمار، کف به دهانش آمده بود و با جنبشی ضعیف التماس می‌کرد:

ــ مرا ببرید به ولایت. می خواهم برگردم به آبادی. می خواهم پیش زنم باشم!

او، عقده‌اش بازشده و به زبان آمده بود.

دائی رضا پشت سر بشرو ایستاده بود. احساس می‌کرد که نباید غم بر چهرهٔ دوستان سایه بیندازد. گفت:

ــ خدا را شکر که به زبان آمد. وگرنه چه بسا تا آخر عمر لال می ماند و لال از دنیا می رفت. هیچ وقت دوست نداشته‌ام با آدم لال حرف بزنم، چه رسد به اینکه همکار باشم.

بعد بلافاصله افزود:

ــ این، این، من فردا این دختر را می برم به گاراژ و روانه‌اش می‌کنم به ولایت. می سپارمش به دست یک نفر که بین راه مواظبش باشد.

این حرف خنده داشت. اما هیچ کس نمی خندید. دائی، خود را برتر از همه گمان کرده بود. چراغ بادی او نزدیک دست لطفی بود. هربار که فتیله‌اش را تنظیم می‌کرد، نظری نیز به صاحبش می انداخت. مشغولیتی برای خود درست کرده بود. در همان حال به طور نیم بندی با خود می اندیشید:

ــ حیف که یک دستم کج است. وگرنه فوراً از او خواستگاری می‌کردم. همین جا در حضور جمع، که توی رو بماند و نتواند رد بکند. مگر برای عقد او چه پولی لازم است. صدتومان مهریه‌اش می‌کنم که پول نداده و نگرفته است. و برای جا و مکان و خرج زندگی‌اش هم خدا کریم است. از کجا معلوم که رزق من نزد پروردگار عالم، پیوسته به رزق این دختر نباشد.

همه کارگران کم و بیش چنین اندیشه هائی داشتند. از نگاه در چهره همدیگر پرهیز می‌کردند تا نکنند خود را لو بدهند. دائی رضا آشکارا از آنچه در دلش

می‌گذشت ریشش می‌جنبید. ابروانش بی آنکه به صرافتش باشد توی چشمانش ریخته بود. با خود می‌گفت:

ــ گویا قسمت من است که او را به ملایر برگردانم. قرعه این کار را به اسم من زده‌اند. اما از اینجا تا گاراژ را چه خاکی به سرم بریزم. هرکس در خیابان او را دنبالم ببیند، می آید سینه به سینه جلوم می ایستدو بازویم رامی‌گیرد: دائی جان حالت چطور است؟ کجاها هستی که نمی بینیمت؟ با من حرف می زند اما چشمهای حریصش به او است. و آن‌وقت چه بسا در جوابش باید هر ملاحظه ای را کنار بگذارم و بگویم از سر راهم برو کنار الدنگ بی آبرو! قرمساق و دبنگ خودتی و آن بی غیرت پفیوزی که پست انداخت! تنها راهش این است که صبح خیلی زود، پیش از سر زدن آفتاب، با او راه بیفتم که هیچ کس توی خیابان نیست. و در گاراژ منتظر بنشینم تا ساعتی که ماشین ها مسافر می‌گیرند.

او در یک فکر بعدی دوباره با خود گفت:

ــ خوب، گیرم که او را به ملایر بردم، بعدش چه؟ آنجا خیال دارم با او چکار کنم؟ نه، نه، همین جا و در همین شهر نگهش می دارم. می بینی، او به من راضی است و دارد نگاهم می‌کند. شاید با این ریشی که برای خودم گذاشتم جای پدرش را دارم و به چشم پدر مرا نگاه می‌کند. اهمیتی ندارد. هرطوری فکرش بود همان‌طور رفتار می‌کنم. ریش که تراشیده‌شدفکر هم عوض می شود. تا به حال در این بیست و چند ساله، در آسیاب های زیادی کار کرده‌ام. صاحب آسیاب ها بیشتر از هر کارگر ملایری یا غیر ملایری می شناسندم. بالاخره یکی از آنها هست که بگوید، دائی، اطاقکی توی خانه‌مان دم در داریم، بیا با زنت بنشین. هر گنجشکی توی بیابان، کلوخی پیدا می‌کند که رویش بنشیند وبگوید جیک!

مدآقا می گفت:

ــ مرا نگاه نمی‌کند. بهتر است من هم نگاهش نکنم. هردو می دانیم که دلهامان یکی است. او گفته که بشرو را می‌خواهد؛ فقط برای اینکه از دست توکل خلاص شود. همین که می داند من اینجا نشسته‌ام اما عمداً نگاهش را برمی‌گرداند دلیلی است بر توجه مخصوص او به این هیکل. زن، همین‌حال را دارد. برای من آب اسپرزه، یا نمی دانم چه، توی بطری نگه داشته بود که صبح ناشتا بخورم و

خوب بشوم. آیا در پیشانی من نیست که مثل محمد بغدادی شب به خانه‌ام بروم و با این دست‌ها گیسوی نرم زنی را نوازش کنم. شاید همین هفته خدا خواست و از دست این ناخوشی موذی خلاص شدم. ای کاش مثل رحیمه به حصبه مبتلی شده بودم و این خارش لعنتی را روی بدنم و بین انگشت‌هایم نداشتم. همین حالا داردمرا از پا درمی‌آورد. خودم را نگه می‌دارم و نگه می‌دارم. اما یک وقت می‌ترسم توی این جمع مثل دیوانه‌ها بلند شوم و فریادبکشم. اگر او مال من بشودتا ساعتی که از سلامت کامل خودم مطمئن نشده‌ام به او دست نخواهم زد. نوکری‌اش را می‌کنم و در آستانه درش می‌خوابم. اگر خاک دو عالم را غربیل بکند، بهتر از من یار وفاداری پیدا نمی‌کند.

همچون کسی که توی جای تنگی گرفتار آمده است، وول خورد و بعد کمر راست کرد. به دست‌های زمختش نگاه کرد و گفت:

ــ این ولایت خسته‌ام کرده است. ده‌سال است آمده‌ام؛ دوسال اول را حساب نمی‌کنم. به قول کاکا ذبیح بی‌غیرتی دیگر بس است. باید برگردم ملایر. آنجا هم کار هست. ولایت خود آدم چه دخل دارد.

دست به صورتش کشید تاشرم ناخوانده‌ای را که بین جمع بیش از همه او را نشانه گرفته بود از خود براند. محمود با لحنی که طنز آن آشکار نبود پرسید:

ــ چه می‌کنی؟ در ولایت چه کاری هست؟

مرد درشت‌قامت، پنداشتی منتظر همین پرسش بود که از دهان کسی بیرون آید. سرفرازانه فوراً پاسخ داد:

ــ پسر،من برای خودم آدمی بودم. پشم گوسفند می‌چیدم، یا به قول مردم این ولایت، چهره می‌کردم. برای این کار که مهارت می‌خواهد، از آبادی‌های دور، از آن‌سوی ملایر و حتی همدان به سراغم می‌آمدند. پیش‌پیش نوبت می‌گرفتند که کی بروم. چیدن و هوا دادن و انبار کردن پشم، کار هر آدم از راه رسیده‌ای نیست. بدون کمک دستگاه، با قوت همین بازوها و زانوها، چنان پشم را عدل‌بندی می‌کردم که اگر باران رویش می‌بارید یک قطره به داخلش نمی‌رفت و بسته سالم به مقصد می‌رسید. گفتند کرمانشاه گوسفند بیشتری دارد و تجارت پشمش درجه یک است. لول شدم و آمدم اینجا. قسمت پس گردنم زد و از آبادی دورم کرد.

اصلاً خیال آسیاب توی سرم نبود. حالا هم در ولایت همان کار را می‌کنم. اگر البته گوسفندی مانده باشد.

محمود که سر به زیر افکنده بود، با تأسفی ابراز نشده تأیید کرد:

ــ اگر البته گوسفندی مانده باشد.

مدآقا، کیسه توتون و چپقش را جلو دست آورد. اما تصمیم نداشت دود به راه بیندازد. با چشم های بسته و نیم خندی دور، چنانکه پنداشتی می خواهد واقعهٔ خوشی را برای دوستان تعریف کند، افزود:

ــ خواهرم جمیله توی نامه اش نوشته پشگل برای سوزاندن نیست. این نامه‌ها قابل جواب دادن نیست.

لطفی گفت:

ــ چرا قابل جواب دادن نیست. بنویس پشگل نیست، نفت بسوزانید.

مدآقا دستش را به یک سو حرکت داد:

ــ آمدند نفت بسوزانند، خانه را به آتش کشیدند که سقفش ریخت. اصلاً از کار آنها تأسفی ندارم. آب که از سرگذشت چه یک نی چه صدنی. می خواهند مانیزان بمانند می‌خواهند هر گوری بروند برای من یکسان است. و جوابی هم ندارم به آنها بدهم. حالا کی را پیدا کنم که این جواب را بنویسد، وچطور بنویسد. جلو پست‌خانه با یک قران می‌شود کارش را کرد. اما یارو، آنکه خودش می خواهد می نویسد، نه آنچه تو می خواهی و توی دلت هست. آنچه توی دل تو هست کاغذ را الو می زند و قلم را می سوزاند اگر بیرون بریزد.

گویا روز سئوال و جواب رسیده بود. یا این هم نوعی معرفی بود که دوستان در جلو گل بهار از خود و از همدیگر می‌کردند. محمود، این بار روی به حسام کرد و پرسید:

ــ بزی، تو چطور؟ تو خیال رفتن نداری؟

حسام، شناسنامهٔ مچال شده‌ای را از جیب بغل کتش بیرون آورد و تند به سوی او دراز کرد. گفت:

ــ من بزی نیستم. اگرسواد داشتی می خواندی. حسام خادم جوزانی. پدر من و آبا و اجدادم همه اهل جوزان بودند. پدر من اگرچه زودتر مرد، اما پدربزرگم تا

همین چند سال پیش زنده‌بود. بیست و پنج نوه نتیجه داشت. بعد از مردنش، هیچکدام با هم راه نیامدند و زمین ها نکاشته ماند. نمی دانم این نفرین راکی در حق طایفه ما کرده بود که همه پر و پخش شدند.

هنگامی که شناسنامه اش را دوباره در جیبش می‌گذاشت لفاف سفید زیر بغل کتش که پاره شده و بیرون زده بود بیش از هر کلامی از آوارگی و بی‌کسی او سخن می‌گفت.

لطفی که اندکی احساس سرما می‌کرد، مفش را بالا کشید و خیلی جدی گفت:

ــ جناب آقای جوزانی، حالا من سئوالی دارم.

حسام، قیقاج و مشکوک او را نگاه کرد:

ــ این طور که تو باد به لپت می اندازی، جوزانی یعنی همان بزی. من جناب آقا نیستم. فقط بگو حسام.

ــ خوب، حسام، سئوال من این است که بعد از آمدنت به کرمانشاه بالاخره بز گم شده پیدا شد یانه؟

حسام که اهل شوخی و متلک نبود، جوابش را نداد. با خود می‌گفت:

ــ ای کاش روز بود و توی روشنائی او را می دیدم. نه، او هرچه هست بازن‌های کوچه جبوری، بهترینشان که پا روی پا می اندازند و سیگار خارجی لای انگشت می‌گیرند، فرق دارد. اگر هم از آن‌ها بوده حالا پشیمان شده و به راه آمده است. عنایتی است از سوی پروردگار که کسی زود به خودش بیاید و از عمل خلافش پشیمان بشود. توجهی از بالا لازم است تا به این فکر بیفتد. برای چنین بنده‌ای، خدا راه رستگاری را نشان می دهد. چراغی جلوش می‌گیرد که برای همنشینانش هم راه گشا است.

تحت تأثیر آن محیط صفا و خلوص، چنین بود اندیشه و احساس خشن‌ترین و یک رویه‌ترین مرد حاضر در آسیاب که ازجهتی در فساد و بی بند و باری بین تمام کارگران همکارخود نظیر نداشت.

۱۳

توی کتری، متأسفانه جزتفاله های ورم کرده از یک تودهٔ بی رمق سیاه، چیزی که بشود نامش را چای گذاشت وجود نداشت که کسی برای آن بهشتی روی نرم گیسو بریزد، و به این بهانه، روی سکو دعوت به نشستنش بکند. اگر می آمد و می نشست، البته لطف شب نشینی آنان صدچندان می شد. لطفی، پس از آنکه چندبار در کتری را برداشت، تکانش داد، تویش را نگاه کرد، و کونه اش را به زمین زد، سرانجام تصمیم گرفت دوباره برای درست کردن یک چای خوب ومراقبت شده، دم و دود را راه بیندازد. در این بین، از سایه ی توی راهرو که به کاهدان می رفت، همچون مرده ای که سنگ قبرش را کنار می زند و برمی خیزد، هیولائی دریچه را بلند کرد و در یک حرکت بالا آمد. چارق سنگینش را برای اینکه تر نشود یاآب نبرد دست گرفته و پاچه های گشاد شلوارش را بالا زده بود. توکل بود که از همان جا—قبل ازآنکه چارقش را پا کند و پاچه هایش را به وضع اول برگرداند، خطاب به دائی با لحنی برآشفته گفت:

— پیرمرد، تو اینجا چکارمی کنی؟! برگرد سر کارت، فوراً همین دقیقه. آسیاب تقه را نمی شود به حال خود رها کرد. امروز بعد ازظهر هم که زده بودی به چاک. خیال کرده ای من که روز کار کرده ام، شب هم بیدار می مانم و جلو آرد را می کشم. با تو، البته طی نکرده بودم که شب ها بیدار بمانی و مراقب آسیاب باشی. اما عقل خودت کجا رفته. تونباید مرا تنها بگذاری و بروی.

همه کس به خوبی می دانست که روی این سخنان در حقیقت با لطفی بود که لیوینه آسیاب به حساب می آمد. اما مرد نمی خواست پردهٔ بین خود و او را

بدرد. بعد به طرف جمعیت برگشت و بدون خلق‌تنگی با لحن عادی‌اش گفت:

ــ آمدم دیدم در آسیاب بسته است. نخواستم در بزنم که بترسید و دست و پای خود را جمع بکنید. اول رفتم روی بام و از روزن کناری سر دیوار گوش کردم. صدای نی را می‌شنیدم، اماخیلی ضعیف. چون می‌دانستم که سنگ روی دریچه نیست، راه زیر دوزاغ را انتخاب کردم. چون آب آسیاب افتاده بود فکرنمی‌کردم تر بشوم، اماشدم. تمام خشتک تنبانم خیس شده است.

ناگهان با همان شدت و بلکه تندتر و شدیدتر، بانگ برداشت:

ــ چرا همه‌تان خشکتان برده و مثل سنگ سکوت کرده‌اید. لال شده‌اید و حرف نمی‌زنید. مرده‌ی ازگور برگشته با نی زدن این مرد به زبان آمده و زنده‌ها لالمانی گرفته‌اند. رحیمه حالا تاچند وقتی نمی‌تواند ماشین سوار شود. آنهم این راه پر پیچ و خم با گردنه‌های زیاد. آدم سالم بیمار می‌شود و می‌افتد، چه رسد به بیماری که عزرائیل را جواب گفته. چند وقتی صبر می‌کند و بیکار می‌گردد. به قدر کافی که جان گرفت، با همان کسی که پرستاری‌اش را کرد و از مردن نجاتش داد، راه می‌افتد و می‌رود.

با اینکه گل‌بهار را کنار جرز دیده بود، وانمود می‌کرد که ندیده است. دائی رضا، کین توزانه نزدیک‌تر آمد و با نگاه یک‌وری خروسی هنگام جنگ با خروسی دیگر، توی چشمانش براق شد. توکل می‌دانست چه می‌گوید. این نگاه دنباله‌ی بحث کوتاهی بود همان سر شبی بین آنها در رابطه با شرکت‌نفتی‌ها. همیشه قبل از آنکه سر و کله اولین نفر پیدا بشود، توکل از روی مهمان‌نوازی چند تایچه خالی که در آسیاب فراوان بود یا جل و سرکشی می‌برد و توی حیاط می‌انداخت که رویش بنشینند. آن شب نیم ساعتی پس از آنکه رسیدند و کار خود را آغاز کردند، پیششان رفت تا ضمن اینکه سلامی می‌گوید، حال و خبری از اوضاع بگیرد، و نتیجه دوندگی‌هاشان را در روزی که گذشته بود بپرسد. با کمال تعجب دید که روی زمین نشسته‌اند. توی آسیاب برگشت و به دائی گفت:

ــ اینها روی زمین خالی نشسته‌اند. پس جلی که من انداختم چطور شد. چرا آن را جمع کردی؟ مگر نمی‌دانستی که می‌آیند؟!

ــ آری جمع کردم و عمداً جمع کردم. آیا ترس دارند که لباس‌های فاستونی

و گاباردینشان خاکی شود. اگر آنها کارگرند نباید از خاکی شدن لباسهاشان بترسند. پس آنها کارگر نیستند. من می شناسمشان. فقط دوتاشان کارگرند که دیده ام صبح ها سوار ماشین شفت می شوند. از این شش نفر، یکی اصلاً اهل این شهرنیست. از تهران آمده، و پالایشگاه را شاید فقط وقتی که با ماشین از کنارش رد می شده دیده است. توکل گفت:

ــ جواب مرا ندادی که چرا تایچه هارا جمع کردی؟

ــ جوابش این است که نمی‌خواهم اینجا بیایند. نمی‌خواهم بی خود و بی جهت برای این آسیاب دردسر درست کنند. اگر غلامه بفهمد که شب ها عده‌ای اینجا می آیند و جلسه می‌کنند چه جوابش را می دهیم. امروز صبح که رفتم جل را جمع کنم دیدم یک عالمه ته‌سیگار و چوب کبریت نیم‌سوخته آنجا افتاده. اینها اگر کارشان پنهانی است پس چرا اینقدر بی توجه اند. دستمال یکی شان هم جامانده بود که به نظرم مال همان تهرانیه باشد. باد نزله دارد و دائم صدای فین فینش بلند است.

دائی رضا این را گفته و با خصومت از در آسیاب بیرون آمده بود. حالا بعد از آنکه خوب توی چشمان آبی همکار و همآبادی و خویشاوند خود نگاه کرد، کوتاه آمد و گفت:

ــ عادت کرده‌ای همیشه مثل ارباب ها دستور بدهی. اینجا کرمانشاه است بیه‌م نه ملایر. و تو هم فعلاً مثل من یک کارگری. در ولایت که بودی لباسهایت را با شیرهٔ انگور می‌شستی اما اینجا از وقتی آمده‌ای حمام نرفته‌ای و بوی قرسقل الاغ می‌دهی. پس پیاده شو تا با هم راه بریم. و این‌قدر هم دستت را تکان نده. اگر توی آن جیبت پول نشمرده داری برای خودت داری. و او هم باید خیلی زود، یعنی همین فردا به ولایت برگردد.

به سوی دوستان برگشت و افزود:

ــ از رفقا خواهش می‌کنم رأی بدهند که با من بیاید. هر وقت راضی به آمدن شد یک ساعت توی این شهر معطل نمی کنم. بیست و شش هفت سال سگ‌دو زدن دور و بر آسیاب ها بسم است. باید بروم از کاکا خانه‌ام را تحویل بگیرم. پول کرایه ماشین وخرج راهش را هم دارم. خانه‌ام را تعمیر می‌کنم و باقی عمرم را در

آبادی می مانم.

در حالی که همچنان کج کج توکل را نگاه می‌کرد، راه افتاد که برود. لطفی گفت:

ــ او خودش بی‌پول نیست. خرج‌هایی هم برای این مرد کرده که حالا بعد از خوب شدنش معلوم نیست قبول می‌کند یا نه. من شاهدم که کرده‌وصغیریادیوانه هم نیستم که شهادتم اشکال داشته باشد. هربار می دیدم پسر گندوش چیزی از شهر خریده و روی بار به آسیاب آورده است. شربت به‌لیمو، اسپرزه، هندوانه و از این قبیل. حالادر شهر، هندوانه که آخرهای فصل است به دست کسی نمی رسد. این آدمی که من دیده و شناخته‌ام خواهد گفت بی خود برای من خرج کرده‌اید؛ کی به شما گفته بود بکنید. من می خواستم بمیرم شما نگذاشتید. پس حالا که زنده‌ام کردیدبایدتاعمر دارم خرجم را بدهید.

رحیمه می شنید اما نمی نمود که می فهمید. یا شاید می فهمید ولی نیروی پاسخ گفتن نداشت. لطفی رو به محمد بغدادی افزود:

ــ اولین وظیفه‌ات به خانه که رسیدی این است که می‌پرسی پولهایش را کجا قایم کرده است. باید بفهمد که توی آن خانه سربار خرج شما نیست. تا به حال غذا نمی خورد. ولی از این به بعد روز به روز اشتهایش بازتر می شود. چه یک روز چه یک ماه هرچقدر طول بکشد، باید از جیب خودش پول بدهد. گل‌بهار هم بچه نیست که اجازه‌اش دست بزرگترش باشد. تصمیم می‌گیرد و امشب به ما می‌گوید که چه می‌خواهد بکند. او درملایر کسی را ندارد که پیشش برود. شاید بخواهد همین جا بماند. منظورم این شهر است. هستند خانه‌هائی که برای کلفتی دستش را ماچ می‌کنند.

این پیشنهاد مقبول کسی نبود. لب های سیف‌الله به‌علامت ناخشنودی کاملاً برگشته و دندان طلایش آشکار شده بود. توکل که رگ‌های برآمده‌ی پشت دستش را نگاه می‌کرد گفت:

ــ تصمیم همین است که من گفتم. چون رحیمه تا مدتی نمی تواند و نباید توی آسیاب باشد و لازم است دوسه‌ماهی استراحت کند، ازطرفی بین راه هم نیاز به مراقبت دارد، اوراهمراه‌می‌برد. دوسه روزی که درخانه محمدماند باهم راه

می افتند. شاید در ملایر هم مثل همین جا به وجودش نیاز داشته باشد. او را می برد توی خانه اش و می‌گوید این بود که مرا از مرگ حتمی نجات داد.

واقعاً برای هیچ یک از حاضران معلوم نبود که توکل این سخنان را جدی می‌گفت یا به مسخره و ریشخند. برگشت و با تمام روحی که در کالبد داشت و همچون دو شعله از چشمان کبودش بیرون می تراوید، زن جوان را که همچنان پای ستون ایستاده بود و این منظره را می پائید نگریست. تلاش او که می خواست با این نگاه،شوریدگی های یک قلب سرکش را هرچه عریان‌تر به آن خوبرو بنمایاندفقط برای خودش معلوم بود. قماربازی بود که پس از باخت‌های مکرر، آخرین چپش را به امید بردن، در وسط می‌گذاشت.

در میان دوستان، جنب و جوشی پدید آمد تا رحیمه را آماده کنند همراه محمد بغدادی سوار شود و برود. برای اینکه بین راه سرما نخورد، متقال ضخیمی را که در این مدت رویش می‌کشید و از چادر توت‌تکانی بود، چارلا کردند و روی سر و شانه اش انداختند که تمام هیکل مچاله شده اش را تا نیمی از دنباله پالان پوشاند، و قیافهٔ زنی وستائی در حال کوچ را به او داد. این متقال، جزو دارائی آسیاب بود و می باید بعداً برگردانده شود؛ اگر البته زن محمد به نفع خودش و به اسم اینکه احتیاج دارد، رندی نمی‌کرد و آن را پس می داد. محمد بغدادی، توی تمام کارگران بارکش آسیاب، همچون چارواداره‌های قدیم تنها کسی بود که شال به کمرش می بست. این شال که ازپشم سفید گوسفند بود، به او حالت قبراقی می داد که روی راه رفتنش در پی الاغ ها بی تأثیر نبود. در انبار غله، عوض شانه، بار را روی پشتش حمل می‌کرد. و همیشه جفتی حمل می‌کرد. یک لنگه را خودش برمی داشت و لنگه دوم را یک نفر کمک می‌کرد و روی اولی می‌گذاشت. روزهای آخر تابستان تا نیمه های پائیز که روستائیان و ملاکین، مازاد غله خود را می آوردند و تحویل انبار غله می دادند، محوطه چنان شلوغ می شد که راه به راهدار نبود. بارکش آسیاب چون نمی توانست الاغش را تا پای بار ببرد، ناگزیر بود بار را تا مسافتی روی دوش حمل و جای دیگری در محوطه دسته کند. درچنین وقتی بود که محمد کارآیی منحصر به فردش رانشان می داد. اینک او شال کمرش راگشود و دور سینه بیمار بست تا در آن حالت ضعفی که داشت باد نخورد و قولنج

کند.

لحظهٔ تصمیم فرا رسیده بود. و توکل با آن نوع بی صبری و ناشکیبائی که جزئی ترین حرکات شخص را تب آلود می‌کند و باهیچ تظاهری قابل پوشاندن بست، انتظار می‌کشید تا پاسخ زن را بشنود. بازویش را گرفت و دوباره گفت:

ــ خوب، اگر نخواهی صبر کنی تا رحیمه جان بگیرد، دائی رضا را انتخاب کن. دیدی که پیرمرد چقدر مشتاق است همراهت بیاید. می خواهد خانه اش را از کاکا تحویل بگیرد.

با آنکه شانه به شانه یا به اصطلاح سبیل به سبیل عده‌ای نشسته بودند و چهارچشمی نگاهش می‌کردند، تا به حال در این مدت هیچ زمانی این قدر به وی نزدیک نشده بود. تنش بوی خاک گلدان و علف های تازه‌ی بهاری می داد که سینه را از رایحهٔ مست کننده خود پر می‌کرد. مرد دلشده، نه از روی دیوانگی و هوس، چیزی که جایش نبود، بل از روی نوعی بازیگوشی بی منظور، همچون گلنگ مخملی آویخته به کلاه یک کودک، دنبالهٔ دم عقربی گیسوانش را که روی سینه اش آمده بود لمس کرد. با کدام نقشهٔ استادانه، یا حیله و کلک می توانست این نرم‌تن دریائی را بی آنکه صدمه‌ای ببیند از توی صدفش بیرون بکشد. اگر خواهرش و همچنین مادرش که سال ها می شد او را تنها گذاشته و سر زیر آب کرده بودند، ناگهان پیدا می شدند و او می شنید که در کرمانشاهند، آیا همچنان بر تصمیم ابلهانه اش مصر می ماند و نمی خواست قدم از آسیاب بیرون بگذارد؟

گل بهار، شرم می‌کرد سر بردارد و در رویش بنگرد. بیم داشت نکند نتواند جوابش را بدهد. این مرد هرچه بود و هر فکر و نیتی داشت بهرحال به او بد نکرده بود. خیال بد با خود بدی خیلی فرق می‌کند. موجی به گیسوان خرمائی بخشاینده اش داد و زیر لب چنانکه فقط خود توکل شنید و دیگران فقط احساس کردند، گفت:

ــ متشکرم، تاببینم چه پیش می آید.

در لحن گفتارش اعتراضی پوشیده موج می زد. در چشمان کبود وی نگریست و با قطعیت افزود:

ــ اینجا هم جای چندان بدی نیست.

بشرو که رفته بود تا آب آسیاب را به مسیرش برگرداند، نبود تا این مکالمه اختصاصی کوتاه را بین زن و مرد بشنود. هنگامی که برگشت، آسیاب، چنانکه ازهمان بیرون صدایش نشان می داد، با سرعت عادی اش مشغول گشت بود. دوستان بعضی ها ایستاده، و بعضی هنوز نشسته، منتظر بودند اول محمد بغدادی با بار شیشه ای که روی الاغش داشت راه بیفتد و از در بیرون برود، تا بعد آنها تصمیم بگیرند چکار کنند. هیچ کس در آن وضعیت به خود اجازه نمی داد تا دقیقه ای که توکل توی آسیاب بود آن مکان را ترک بگوید.

جوان بیست و هشت ساله که وضع را درک کرده بود، بیش از آن احساساتش جریحه دار شده و به عزت نفسش برخورده بود که ماندن را جایز بداند. بشرو به درون می آمد و او بیرون می رفت. بی آنکه بایستد و با وی خداحافظ گوید، سراشیب تند را گرفت و با گامهای بلند چارواداری درخم جاده ناپدید شد.

۱۲

پس از آنکه رحیمه را سوار کردند و بردند، و باقی دوستان، یکی یکی، دوتا دوتا، خداحافظ گفتند و رفتند، بشرو سری به بیرون زد تا ببیند آسمان صاف است یا ابری. اگر ابری بود و خیال باران داشت، می باید روی کناباجه ها را بپوشاند که قطره های باران توی گندم یا آرد نریزد. چه گل بهار به زودی می رفت، چه طولش می دادو بازهم چندروزی بیشتر می ماند، در هر حال این روزنه ها را یک روز می باید بگیرد و خیال خودش را از بعضی مزاحمت ها آسوده کند. روی بلندی جلو آسیاب، مهی درخت ها را گرفته بود. سفیدی غبارگونه ای اندام تاریکی را می پوشاند. هوا کم و بیش ابری بود، اما سرد نبود و می شد به راحتی روی سکوی بیرون، بدون روپوش و در حالت نشسته چرت زد. زیر درخت توت بزرگ که به سبب جای وسعش در روزهای تعطیل، پیک نیک آیندگان شهر را جلب می‌کرد، در تاریکی و مه، طرح هیکل هائی را به چشم دید نشسته یا ایستاده یا تکیه زده به درخت. جلوتر رفت. روی هرهٔ علف پوش جوی، نزدیک آب انداز نیز کسانی بودند و صداهای زنانه ای از سوی آنان به گوش می رسید. بشرو تعجب کرد. هرگز در این چند ماهه ندیده بود از آبادی سراب سعید کسانی آنهم در این وقت شب برای آب‌تنی لب جوی بیایند. البته اگر این آسیاب به جای ناوی تنوره ای بود، جوانان آبادی که سهل است حتی شهری ها را در بهار و تابستان دعوت به شناگری می‌کرد. سد خاکی پائین تر از آسیاب، که در یخبندان زمستان بلای جان الاغ ها و بارکش آسیاب بود، با آنکه عمقی نداشت وخیلی زود گل می شد، در فصل گرما، از اردیبهشت به بعد، برای نوسالان شهری استخر مجانی بدی نبود. دیده می شد که

یدالله، هنگامی که با الاغ هایش راه افتاده بود تا برود، برای اینکه گرما را از خود برانـد و همچنین محض خودنمائی پیش همسالانش، در یک دقیقه پیراهن از تن بیرون می آورد، پاچه شلوارش را که از نوع جافی درپا تنگ بود تا روی کلفتی ساق ها بالا می‌کشید، توی آن می دمید که در حالت تری همچون مشکی پرباد، روی آب نگهش می داشت. ناشیانه چند دستی می انداخت و فوراً بیرون می آمد. شلوارش بین راه، هنوز به فلکه شهرداری نرسیده خشک شده بود واحساس خنکی ؛ توأم با نوعی شادی قلبی، آن سوتر از فلکه تا هرمقصدی که می‌رفت رفیق راه او بود. بشرو به‌طور کلی نسبت به کسانی که روی آب انداز می رفتند، حتی اگر فقط می خواستند جامی آب برای درست کردن چای بردارند خیلی حساس بود. چه‌بسا که جریان آب جام را از دست آنها می‌گرفت و به درون ناو می برد که گنج ر می‌گرفت و برای او دردسر بزرگ به بار می آورد. به توری روی آن که یک بچه می توانست کنارش بزند نمی شد اعتماد کرد. همین طور که خسته وبفنردید از شیب تند بالا می رفت، یک نفر از زیر درخت توت با لفظ کُردی، دوستانه و خاموش به او هشدار داد:

ــ پسر، برو توی آسیاب!

کدخدا علامیر بود، نشسته پای درخت، با ترکه ای در دست که آهسته و ب تواتر روی زمین می زد. بشرو جلوتر رفت. پرسید:

ــ شما اینجا چکار می‌کنید؟

اما این سئوال بی مورد بود. تخته ای کنار جوی گذاشته بودند و زنها آستین ها ، بالا زده و مرده‌ای را می شستند. شاید ربع ساعتی بیشتر نمی شد که آمده بودند کدخدا از جایش برخاست. ترکه اش را دور انداخت و به او تند شد:

ــ جلو نیا مرد، خوب نیست.

بشرو گفت:

ــ توی این آب مرده می شوئید. مردم شهر از آن می خورند. آن‌وقت شما توی آن مرده می شوئید. مرده‌ای که لابد تیفوس یا شاید بدتر از آن داشته. شما مگ مسلمان نیستید. با کدام جرأت این کار را می‌کنید!

کاملاً معلوم بود که مرده، زنی بود از خانواده های فقیرآبادی که نسبتی نیز

کدخدا نداشت. علامیر که در اصل مرد پر حوصله و خویشتن داری بود، با همان تندی گفت:

ـ شیره‌خور ملایری، این فضولی‌ها به تو نیامده است که در کار کسی دخالت کنی. تو یک سال به این ولایت آمده‌ای که از صدقه سر ماها نان می‌خورد. اما ما سال‌ها است ساکن اینجائیم. تو و همکارانت توی این آب خر زخمو می‌شوئید. پالان الاغ می‌شوئید. اگر ندیده بودم نمی‌گفتم. خر از راه رسیده را لب جو می‌برید که آب بخورد، و حال خر را هم همه می‌دانند. لنگ‌هایش را واز می‌کند و همان جا بول می‌کند. او بول می‌کند و تو تماشا می‌کنی. خودت هم خیر سرت کنار این آب خرابی می‌کنی.

بشرو، اشتلم او را جدی نگرفت. گفت:

ـ چرا او را مرده‌شوخانه نمی‌برید. پس مرده‌شوخانه را برای چه درست کرده‌اند. آن عمله اکله و دفتر و دستک برای چیست؟! گیرم یک پولی باید برای کفن و دفنش بدهید. لابد به خاطر جیرهٔ قند و شکرش نمی‌خواهید شناسنامه‌اش باطل شود. هان، دستگیرم شد که چرا او را مرده‌شوخانه نمی‌برید. تفاوت قند و شکر جیره، با بازار آزاد کم نیست. مخفی می‌شوئید. مخفی خاک می‌کنید. بدون نماز میت و تلقین و این حرف‌ها. او روح مرده می‌گردد و نفرین می‌کند. در تمام این آبادی یک مسلمان نیست.

مردی که کنار ایستاده بود و سیگار می‌کشید، سلانه، سلانه، به استقبال او از سراشیب پائین آمد. سینه به سینه‌اش ایستاد. گردنش از زیر گلو به طرز ناهنجاری قوز داشت و صدایش مثل این بود که از توی بوق حمام حرف می‌زد. گفت:

ـ اگر می‌خواهی توی این آسیاب بمانی، سرت را بینداز پائین وکار خودت را بکن. چکار داری به کار دیگران. فرض کن گوسفندی را آورده‌اند لب جو تا پشم‌هایش را بشویند. اولین بار نیست که ما این کار را می‌کنیم. پارسال بهار که مرگی حصبه آمده بود و تو هنوز در ملایر شیره می‌خوردی، هر شب این کار ما بود. اگر صبح می‌مرد، چون نمی‌خواستیم توی آبادی نعش‌کشی بکنیم، می‌گذاشتیم برای شب که خنک بود و مردها از سرکار برمی‌گشتند. خاکش می‌کردیم و برمی‌گشتیم خانه. می‌دیدیم یکی دیگر هم مرده. یک شب سه تا مرده در سه وقت

توی این آب شستیم.

بشرو واقعاً خشمگین بود. گفت:

ــ عجب حرفی می زنی ها. هر کاری که زیاد شد عیبش از بین نمی رود. آبی که مرده را تویش غسل می دهند وضو ندارد. و حتی نمی شود مرده‌ای دیگر را توی آن شست. می‌گویند جاری است و نجسی برنمی دارد. شاش بنده هم جاری است. حاضرید از آن بخورید. من به ارباب رفیعا می‌گویم تا به شهرداری خبر بدهد. شما حق این کار را ندارید.

آن مرد پک به سیگارش زد و آن را دور انداخت. گفت:

ــ آیاندیده‌ام که توی ناو، پهن طویله می ریزید. سرند سرند می ریزید تا سوراخهایش را بگیرد. پهن طویله عیب ندارد داوخا؟ هان، جواب مرا بده. پهن طویله عیب دارد یا نه؟

بشرو درماند چه بگوید. دائی رضا این کار را می‌کرد. یدالله می‌کرد. اما او نمی‌کرد. به لکنت گفت:

ــ تا من آمده‌ام نمی ریزم. من پاشا خور کاه می ریزم: خورد و ریزهائی که توی آخور می ماند و خر نمی خورد.

مرد که جوانی بالای سی و پنج سال به نظر می آمد، موهایش را به رسم شهریان، از جلو سر دالبر داده بود و رویهم رفته قیافهٔ واسطه های روستائی را داشت که دم دروازه جلو بار می آیند. دست زیر چانهٔ وی گرفت. توی چشمانش زل زد و با خشونت گفت:

ــ پس به قدر دهانت گه بخور داوخا. این فضولی ها به تو نیامده!

بشرو، شیرگیرشده واخم آلود، دست او را گرفت و پائین آورد. با همان خشونت گفت:

ــ اگر مرده زن نبود می دیدید چطور در همین شبی آن را به گرده‌تان می دادم. خیال کرده‌ای چون کدخدا هست می ترسم. کدخدای واقعی آن کسی است که خدا را در نظر دارد. و در نظر داشتن خدا این نیست که آب آشامیدنی مردم را به کثافت مرده آلوده کنیم. آیا شما دوست دارید از چشمه ای که توی آن لاشهٔ حیوان افتاده آب بخورید؟!

کدخدا یک قدم از تپه پائین آمده بود. با لحنی آشتی جویانه که در عین حال خالی از تهدید نبود گفت:

ــ خیلی سرت می شود املا. ولی ما را ببخش به دینت و این دفعه را ندیده بگیر. این آب، شب و روز، ماه و سال از زیر آسیاب سراب سعید می‌گذرد و اسمش هم نهر سراب سعید است بدون اینکه یک شاهی برای کشت های ما فایده داشته باشد. یک قطره اش به درد آبادی نخورده است و نمی خورد. تا زنده ایم خیری از آن نمی بینیم. پس اقل کم وقتی که مردیم سرکار اجازه بده توی آن شسته شویم.

بشرو به آسیاب آمد و در را پشت سرش بست. گل بهار در پناه جرز، نزدیک لانه مرغ ایستاده بود. پرسید چه خبر بود و آن بالا با کی داشت حرف می زد؟ با اینکه می دانست از شنیدنش ناراحت خواهد شد گفت:

ــ می خواستی چه خبری باشد. روی آب انداز مرده می شستند. از این به بعد تا چندروز از این آب برندار. حتی برای شستشو و طهارت برندار. باید به یدالله سفارش کنم مواظب الاغ هایش باشد که از آن نخورند. اگر مرده، حصبه ای باشد، در شهر آن طور که شنیده ام مأموران گورستان طبق دستور شهرداری توی گور را آهک می ریزند. و تابوت را هم به دقت با آب آهک می شویند. یادت باشد که ما هم باید همین کار را با وسائل روی سکو بکنیم و جل و پلاس رحیمه را به خاطر بیماری اش توی تنور بسوزانیم.

پرده را بالا زدند و به گردش سنگ نگاه کردند. آرام مثل همیشه به سر می دوید و به نظر نمی آمد خللی در کارش پیدا شده باشد. گناهها می شد و زمانه، بی اعتنا مانند آن آسیاب، شب درپی روز، و روز درپی شب، به گردش همیشگی بی تغییرش ادامه می داد.

۱۵

حالا با فرا رسیدن آبان‌ماه، و سرد شدن نسبی هوا، مردم شهر روزها کمتر از خانه بیرون می آمدند. پرندگان مهاجر، شب‌ها با آرایش شگفت‌انگیز خود و ناله‌های کوتاهی که معنی خداحافظی داشت در دل تاریکی از روی آسمان شهر می‌گذشتند که به سمت غرب و یا جنوب می رفتند. اردوی زمستان همچون دشمنی که قصد تصرف شهری را دارد، پیش طلایه‌اش را با برف سبکی بر روی قله بیستون به منطقه گسیل داشته بود. بید مجنون‌های توی پارک گرجی و اجلالیه، اگرچه هنوز سبز بودند روی به پلاسیدگی داشتند. و برگ‌های به کلی زرد چنارها ذوق نقاشانی را به حرکت می آورد که رنگ را بیش از سایر عناصر، اساس هنر خود می‌دانستند و روی آن توجه خاص نشان می دادند.

صبح بود و خیابان شهر کاملاً خلوت. آمد و رفت چندانی مشاهده نمی شد و گذرندگان، از جهت اینکه پیاده‌روها شلوغ نبود اجباری نداشتند از روی بی نظمی به وسط خیابان بیایند و راه را بر وسایل نقلیه تنگ کنند. با این وصف، بارکش‌های آسیاب به روال همیشه ناگزیر بودند مال‌هاشان را کمند کنند تا دنبال هم در یک خط بروند و کندی عبور و مرور را باعث نشوند. دستور مؤکدی بود از سوی شهربانی. و پاسبان‌های لباس آبی، با سخت گیری هرچه تمامتر اجرای دقیق آن را توسط الاغداران زیر نظر داشتند.

اما اینک در راه برگشت به آسیاب، یدالله به نقطه‌ای رسیده بود که می توانست کمند را بگشاید و حیوان‌ها را با بارهائی که بر پشت داشتند آزاد بگذارد—که در این صورت، راحت‌تر می رفتند و سنگینی بار را کمتر حس می‌کردند. دسته‌های

دیگری نیز از سایر آسیاب‌ها بودند که از این به بعد بهم می پیوستند. در صفی به عرض تمام سواره‌رو، توی هم بُر می خوردند. به رقابت با هم با آخرین سرعت، در یک یا دو یا چند ردیف، روی کف شوسه حرکت می‌کردند. سرها را به آهنگ قدم‌ها بالا و پائین تکان می دادند. و زنگ‌های برنجی آویخته به گردن‌هاشان را که هر کدام زنگوله کوچکی نیز در شکم داشتند، به صدا در می آوردند وابهت ویژه‌ای را به نمایش می‌گذاشتند. نوای خوش این زنگ‌ها و زنگوله‌ها با طنین‌های متفاوت، هنگامی که درهم می آمیخت کنسرتی تشکیل می داد که در روح مردم شادی جوی شهر بی اثر نبود. خیابان خاکی که دو سویش را باغ‌های پرچین‌دار بزرگ گرفته بود، و غیر از ساختمان‌های تک افتاده‌ی شیروانی دار با نمای آجر تراشیده و پنجره‌های پرده‌پوش وآراسته متعلق به اعیان و اشراف، بناهای چندانی در حاشیه یا بین درختانش به چشم نمی خورد، در آن صبح خنک پائیزی شکوهی دلنشین داشت. از این نقطه به بعد، چون خیابان نیم‌ساخته گسترش پیدا می‌کرد و الاغ‌ها سرعت می‌گرفتند، بارکش‌ها لازم نمی دیدند همچون مرکزشهر در پی آنان و چسبیده به آنان هی کنند. گفتگو کنان و با فراغتی کارگروار در کنار هم می رفتند. و از اینکه ضمن راه با مأمور زبان نفهم زمختی درگیر نشده یا فحش و متلک درشکه چی ورانده بددهانی را کیسه نکرده بودند احساس بدی نداشتند. چپقی را که شاید قبلاً درانبار غله هنگام راه افتادن پرکرده وکمی کشیده بودند دوباره می‌گیراندند و صحبتی را با هم می آغازیدند. هنوز تا کوچه قنات که یدالله می باید الاغ‌هایش را جدا کند و به سمت راست که جادهٔ خاکی و کوچه باغی تنگ و ناهموار بود بپیچد، مسافتی مانده بود. دو الاغ ریزجثه او، فلفلی و سیاه، با همان سرعت توی یک دسته بیست‌تائی که الاغ‌های درشت جثه نیز بودند، می رفتند. می‌کوشیدند جا نمانند. و چون در این فاصله به خوبی ازعهده بر آمده بودند، غرور پسر دوازده‌ساله را در اوج فزایندگی اش نگاه داشته بودند. روی پیراهن دست‌دوز گل‌بهار، بلوز گشاد و مردانه‌ای به تن داشت که قامت کوتاهش را بیش از آنچه بود چهارشانه اما کوتاه نشان می داد. چون طبیعتش سرمائی نبود، تمام زمستان را می توانست با همین لباس غیر پشمی اندک، از سر بگذراند و هرگز سرما نخورد.

همان‌طور که می‌رفت، کسی از پشت سر صدایش زد:

ــ پسر گندوش!

یدالله به سبب گردن کوتاهی که داشت سختش بود بدون ایستادن و برگشتن، پشت سرش را نگاه کند. نعمت، بارکش مصطفی زهدی بود که از عقب می آمد. مصطفی با اینکه جوان بود و سابقه ای طولانی در این رشته نداشت، بهترین الاغ ها رابامجلل ترین جل و یراق والنگ دولنگ وزلم زیمبوبرای آسیاب خودتدارک دیده بود. بارکش اونعمت نیز چنانکه تمام صاحب آسیاب ها بین خود اذغان می‌کردند، بهترین بارکش بود. یدالله همیشه آرزو داشت با نعمت کار کند، که چنان دسته مرتب و با ابهتی را اداره می‌کرد و خود نیز مرد سر به زیر و مهربانی بود. اما افسوس که آسیابش نسبت به شهر و انبار غله دور بود و برای پاهای بی پاتاوهٔ او سخت ناجور. در دل باغ های سوت و کور و بی آوا، زیر دریاچه اسرارآمیز سراب که شب ها توی آسیاب از زوزهٔ گرگ و شغال و دیگر درندگان شبگرد همچون کفتار که تا پشت درمی آمدند، نمی شد خوابید. سکوت شب نیز در پشت دیوار تاریک باغ که دست کمی از جنگل نداشت به نوبه خود کمتر از غوغای آن رعب انگیز نبود. تابستان ها گرما، و زمستان ها یخبندان یا گل و شل راه، پدر کارگر را در می آورد. همان دقیقه و در همان محل، با اینکه هوا سرد بود و پاها یخ می زد، یدالله گیوه هایش را که به سبب گشاد بودن دم به دم از پاهایش در می آمدچنانچه به جوی آبی یا چشمه ای می رسیدتا نیمه تر می‌کرد تا جمع بشود و از پایش درنیاید. اول پاشنه، و بعد دورش را توی آب می‌کرد که نخ پرک بود و فوراً سفت‌می شد. این همان گیوه هائی بود که خیال داشت وسیله پاره دوز تعمیرش کند و هنوز نکرده بود. انعامهائی را که گهگاه از نانوا یا صاحب باری می‌گرفت، وصله شکمش می‌کرد، و در چنان شرایطی که بیشتر همسالانش توی کوچه ها پابرهنه می‌گشتند، اگر آن پاره‌هارا نیز به پا نداشت فرق چندانی به حالش نمی‌کرد.

توی دسته، کارگران دیگری نیز بودند که جداجدا یا صحبت کنان با هم می رفتند. آیا نعمت همین طور بی هدف او را صدا زده بود، یا اینکه کاری داشت؟ یدالله هیچ وقت بدش نمی آمد کسی به او بگوید بیا پیش من کار کن. چه بسا که قبول می‌کرد و می رفت، و چه بسا نمی رفت. ولی بهرحال بدش نمی آمد که این پیشنهاد را می شنید. از آن روزی که او در انبار غله به کمک این مرد دوید و وی

را از دست دو حریف زورمند و ستیزه‌جو نجات داد، بین آنها صمیمیتی پیدا شده بود. نعمت همیشه تشویقش می‌کرد؛ می‌گفت، زبل هستی. مثل راسو با شیر در می افتی و او را فراری می دهی. خوشم می آید. توی این دنیا یک وجب شاخ بهتر از یک گز دم است. شاخ برای هجوم بردن و زدن است. دم برای لابه کردن و عجز آوردن. شنیده‌ای که می‌گویند فلانی از ترسش به دم‌لابه افتاده بود.

مرد بارکش همینکه پسر دوازده‌ساله را همشانه خود دید، دستی روی پشتش زد و گفت:

ــ می بینم که الاغ هایت قبراق و سرحال اند. معلوم است که بغدادی به آنهامی رسد. هوا کمی سرد شده، اما جای آنها توی کاروانسرا گرم است. الاغی که شب جایش سرد باشد، روز سردماغ نیست و کار نمی‌کند.

خنده‌ای کرد و با روحیه‌ای در خور هم صحبتی با یک کودک افزود:

ــ خر فلفلی در چه حال است. می بینم که باآن جثه کوچکش توی دسته ابداً وا نمی‌ماند؛غیرت می‌کند و همپای باقی الاغ ها می رود. از پنج سال یک سالش رفته و چهارش مانده. قول رفیعا را می‌گویم. آیا یقین داری که دبه نخواهد کرد. فرزند عزیز نور دیده، از دبه کسی ضرر ندیده. و بعد بگو ببینم، وقتی که صاحب خر شدی، خیال داری توی چه کاری بیفتی؟ چهار سال دیگر حسابی برای خودت مردی شده‌ای. ریش و سبیلت درآمده و هرکاری که بخواهی می‌توانی بکنی.

یدالله، دست به دم یکی از الاغ های دسته که طرف راست جاده می رفت گرفت؛ طوری که آن را کاملاً به سوی خود برگرداند. سیمایش گشوده شد و بی آنکه بایستد گفت:

ــ از جالیزهای زیر شهر سبزی می آورم و دور کوچه ها می فروشم. شوید، شنبلیله، بادمجان، و از این چیزها. اگر گاله داشته باشم میوه‌فروشی هم بد نیست. بعد که بزرگتر شدم می خواهم توی کار خرید و فروش خامه یعنی پشم رشته بیفتم. عاشق آن ترازوی خط کش مانند خامه خرها هستم که توی جلد چرمی در جیب دارند. بدون الاغ هم می شود این کار را کرد. نصف زنهای کرمانشاه در خانه هاشان پشم می ریسند. از آنها می خرم و در بازار می فروشم.

نعمت تصدیق کرد:

ــ این بهترین کاسبی است. و، زنی هم برای خودت می‌گیری.

ــ چرا که نه، و، زنی هم می‌گیرم.

ــ سربازی را چکار می‌کنی؟

ــ سربازی نمی روم. چونکه شناسنامه ندارم. از اول نداشته‌ام و اسمم توی دفتر دولت نیست. بنابراین جائی اعلام نمی شوم.

ــ اگر مأموران حوزه، توی خیابان یقه‌ات را بگیرند چه؟ هر جوانی دوسال از عمرش مال دولت است. نانت را می دهد؛ جیره قند و شکرت را می دهد.

ــ من از دولت جیره‌ای نمی‌گیرم. شناسنامه ندارم که جیره یا کوپن قند و شکر و قماش بگیرم. آنهائی که جیره می‌گیرند چشمشان کور می روند خدمت می‌کنند.

ــ تو سه ساله بودی که همراه پدرت از ده به شهر آمدی. از کجا می دانی که برایت شناسنامه نگرفته اند. این را کدخدای محل می داند که تولد هر نوزادی را فوراً به بخشداری گزارش می‌کند. تو شناسنامه داری و شناسنامه ات پیش کدخدا است. شناسنامه پدرت هم پیش اوست که وقت مردنش شنیدم چون شناسنامه نداشت تا مدتی خاکش نمی‌کردند. همین ارباب رفیعا پادرمیانی کرد و پول وپله‌ای داد تا خاکش کردند.

یدالله دوست نداشت از مرگ پدرش با او حرف بزنند. این موضوع برمی‌گشت به سال ها پیش که جز خاطرهٔ مه‌آلودی از آن را به یاد نداشت. گاهی بعضی کارگران او را سره‌خور خطاب می‌کردند. زیرا پس از تولدش، مادرش مرده بود و هنوز به سه سالگی نرسیده پدرش را از دست داده بود. درست بود که نعمت به سبب قوز روی شانه اش و از آنجا که کلاً آدم خجولی بود، خیلی کم با همکاران می‌جوشید، و مانند هرآدم کمروئی در معاشرت ها خود را به هم صحبتی با جوان‌ترین فرد گروه می آویخت؛ اما اینجا چنانکه احساس می شد از آن صحبت ها مطلب دیگری در نظر داشت. یدالله با زیرکی مخصوصش فوراً دانست که پشت پرده ذهنش چه می‌گذشت و قصد داشت سرانجام این رشته را به کجا بکشاند.

او جوانی بود خپله و زورمند و آن‌طور که خودش می‌گفت دو سال بزرگتر از مدآقا؛ اما تازه‌رو و تا حدی خوش‌سیما. به سبب غده بزرگی که روی گردن (مل به لفظ محلی) داشت به او قوزمل می‌گفتند. غده، درست از بالای استخوان ترقوه، با ریشه‌ای محکم بیرون آمده و به سان بالش یا بازوی ضخیم و ناهنجاری یک طرف گردن را، روی شانه چپ گرفته بود. سال‌ها بود، با این غده زندگی می‌کرد. در حالت بیداری و کار، سرش را به سوی آن کج می‌گرفت. و به هنگام خفتن، بالش نرم زیر گوشش بود. می خوابید و برمی خاست، حمام می رفت، و خلاصه هر کار می‌کرد، این غده عضوی ازاعضاء بدنش بود. و اگرچه خدمتی به او نمی‌کرد، آزاری نیز نداشت. هنگامی که لنگه بیست و پنج منی (توضیح آنکه بارهای مربوط به آسیاب آقای زهدی به سبب الاغ های درشت جثه ای که در خدمت داشت، سنگین‌تر از هر آسیاب دیگر بود) را بلند می‌کرد و روی دوش می‌گذاشت، نیمی از آن تودهٔ گوشتی بدون اینکه حس داشته باشد زیر بار می ماند. خون به چهرهٔ مرد می دوید. با چابکی هرچه تمامتر، یک دست به کمر، زیر بار راه می پیمود؛ و هرگز نگران این نبود که ممکن است غده پوست بترکاند و محتوی‌اش هرچه بود بیرون بریزد. نرم بود و لمبر می زد. امانه آنچنان که زیر فشار بار مقاومت نکند. اندکی سفت‌تر از مشک یا به لفظ محلی، حیزهٔ پنیر بود که با فشار انگشت فرو می رفت ولی خیلی زودسرجایش برنمی‌گشت. اگر هنگام راه رفتن سرش را به یک سو نمی‌گرفت، از حد فاصل گردن نوسان می‌کرد که نتیجتاً روی چهره و پیشانی برجسته اش خط ها و رگ هائی به نشانهٔ تحریک عصبی پدید می آمد، و کلاً ناراحتش می‌کرد. پوست نرم و نازک غده در اثر تماس مداوم با تایچه، زبر و سفید شده بود. در حالت عادی ناراحتی خاصی برایش نداشت. جز اینکه توی کوچه و خیابان، مردم شهر، حتی آنها که غالباً می دیدندش، برمی‌گشتند و نگاهش می‌کردند. او را بهم نشان می دادند، و تا چند لحظه پس از گذشتن و ناپدید شدنش از وی حرف می زدند. گاهی نیز یک اندریک و بی هوا لات بیکاره‌ای جلوش سبزمی شد، با سماجت هرچه نفرت‌بارتر دنبالش می افتاد، و محض هنرنمائی، با شوخی های زشتی که می‌کرد باعث آزارش می شد.

یکی از پزشکان شهر که اسماً چشم‌پزشک بود اما هر طبابتی می‌کرد، و در پرتو

خلق خوش مردم‌دار و همچنین بعضی مهارتهایش که با جسارت توأم بود، بین اهالی به شهرت رسیده و عصرها مطبش طبقه دوم ساختمانی نزدیک چهارراه اجاق، از زیادی مراجع جای سوزن‌انداز نبود، گفته بود که می‌تواند با یک عمل ساده غده‌اش را بردارد. دکترص که پزشک ارتش بود و بعدها پس از استعفا به تهران رفت و بیمارستان چند تخت خوابه‌ی کوچکی گشود، در شهر همیشه لباس شخصی می‌پوشید، گماشته‌ای داشت به نام حشمت—ملایری تیزهوش و زرنگی که مطبش را اداره می‌کرد؛ و اگرچه سلوکش با بیماران چیزی کم از رفتار تحکم‌آمیز ملای مکتب‌خانه با شاگردانش نداشت، دکتر از دستش راضی بود. و قصد داشت پس از پایان خدمتش تیز وی را نزد خود نگاه دارد. به او گفته بود چنانچه همولایتی‌ات را راضی کنی که تن به عمل غده‌اش بدهد، ده روز مرخصی خواهی داشت که به ملایر بروی و برگردی. اما نعمت می‌ترسید. گمان می‌کرد توی غده رگ هست که پاره می‌شود و تمام خون بدنش می‌رود. اگرچه دوستان و همکاران او تا نزدیکش بودند می‌کوشیدند چشم به این تیکه گوشت لخت و ناهنجار که یک طرف شانه مرد را گرفته بودنیندازند و شرمساری‌اش را باعث نشوند، اما در این میان کسی نیز ممکن بود از سرکنجکاوی دست روی آن بکشد؛ نرمی دشپیل مانند و یخزده‌اش را لمس بکند و آنگاه بگوید: نه، چکارش داری. بعد از عمل ممکن است دوباره رشد بکند، و این‌بار خیلی بیشتر، مثل خرطوم فیل پائین بیاید و روزگارت را سیاه بکند.

و خود او اضافه می‌کرد:

— نه خارش دارد نه درد نه سنگینی. مگر عقلم را از دست داده‌ام که خودم را زیر چاقوی این مرد بیندازم. شنیده‌ام کار او درارتش، بیطاری است، رئیس اموردواب تیپ است که اسب و قاطر را درمان می‌کند و خیلی هم زود دستور کشتن حیوان راصادر می‌فرماید. نه، او اگر می‌خواهد به شهرت برسد، برود یک نفر دیگر را پیدا کند. بیطاری‌اش را می‌خواهد سرخر کولی یاد بگیرد.

دکتر ص، زن عده‌ای از رؤسا را که نمی‌خواستند دست به دامان قابله‌های تجربی بشوند زایانده بود. زن خودش را هم زایانده بود. اما بعد به او گفته بود:

— متأسفم اقرار کنم که از چشمم به عنوان همسر افتاده‌ای. باید برای خودم

فکر زن دیگری باشم.

گویا دانش و هنر نیز مانند ثروت، اگر به دست اهلش نیفتد مایهٔ دلغشه می‌شود. در چنان اوضاع و احوالی که براساس یک فرضیه علمی، اروپائیان به این نتیجه می رسیدند که زن زائو اگر شویش را نزدیک خود ببیند بهتر وضع حمل می‌کند، و روی این اندیشه، مرد را به اطاق زایمان پیش زنش می بردند، آوردن چنین بهانه‌ای از سوی یک پزشک قابل قبول نبود. اما بهرحال، دکتر ص، با اینکه هنوز آغاز کارش بود، در میان گروهها نفوذ و اعتباری به دست آورده بود، و هرکاری را که اراده می‌کرد به راحتی انجام می‌داد. اعتماد به نفسی داشت و پایش در محافل شبانه‌ی اعیانی باز بود. بین همکارانش بی دشمن نبود، که موفقیتش را نمی توانستند ببینند و علیه اش توطئه می‌کردند. دقیقاً به خاطر عقیم گذاشتن یا بی اثر کردن این توطئه ها و کوبیدن دشمنانش بود اگر او گاهی دست به آکروباسی هائی می‌زد و در شهری که به هیاهو زنده بود خود را شهره می‌کرد.

نعمت می دانست که دکتر ص برای عملی که می‌خواست روی گردن او بکند پول نمی‌گرفت. فقط از جانش می ترسید. می ترسید چاقوی جراحی، رگ حیاتی گردن او را ببرد و در یک دقیقه به دنیای دیگر روانه اش کند. هنگامی که از چهارراه اجاق و جلو مطب رد می شد، روزانه چهاربار، سرش را سوی دیگر می‌گرفت. و چنانچه گماشته‌ی همولایتی را می دید که از پله ها به زیر آمد و پی او راه افتاد، و صدایش زد، اگرچه شاید فقط می خواست با او سلام و علیکی کرده باشد، خود را به ندیدن و نشنیدن می زد ومی‌گذشت. الاغ هایش، را هی می‌کرد و شتابان از چنگ وی می‌گریخت.

مرد غده‌ای انگشت‌نمای شهر، قضیه گل‌بهار را همان روزهای اول از دهان همولایتی ها شنیده بود. او نیز از اهالی شرق ملایر و بزرگ شده‌ی بین دو کوه گرم و سرد بود. همان لهجه، همان خلق و خو و طبیعت، و همان تعصب ها را داشت. دلش می خواست، و خیلی هم می خواست شبی یا روزی به آسیاب سراب‌سعید که سر راهش بود برود و این زن را ببیند. داستان گذشته او را کم و بیش مانند هر همولایتی دیگر می دانست. مایل بود خودش را ببیند. اما شرم می‌کرد. از تیکه گوشت‌ناهنجار روی شانه اش که او را بدتر از ضحاک ماردوش کرده بود شرم

می‌کرد. آن مرد بلوک گرد آسمان جلی که ناگهان باعنتری روی شانه اش در خیابان شهر ظاهر می شد، کمتر از او طرف توجه مردم قرار می‌گرفت که او. اگر اندوخته ای داشت که می توانست کار نکند، ترجیح می داد شب و روز توی خانه بماند، و چنانچه بیرون می آید همچون ساحل‌نشینان جنوب دستمال بزرگی روی سر بیندازد که شانه ها و گردنش را بپوشاند. اصلاً ممکن بود به جنوب برود و در میان عرب ها زندگی کند. چون ظاهرش با دیگران فرق داشت، شرم می‌کرد مانند دیگران خود را صاحب هوسی بداند. هر نوع هوسی از جانب او به نظر دیگران خنده‌دار و اسباب مسخره می آمد. در جمع دوستان، به ندرت حرف می زد و اگر بحثی پیش می آمد خود را کنار می‌کشید و در فاصله ای دورتر، با یک گوش سخن آنان را می شنید. آنها همیشه از زن گفتگو می‌کردند. او هم کنجکاو بود، اما نه آنچنان که این کنجکاوی را نشان بدهد. با همان یک گوش حرف هایشان را می بلعید و ابرازی نمی‌کرد. زیرا اگر ابرازی می‌کرد به سویش برمی‌گشتند و پس از قهقه بلندی می‌گفتند:

ــ آیا تو هم؟!

همیشه با خود می‌گفت کاشکی کور بودم، شل بودم، زشت رو و نفهم بودم، اما این لِک لعنتی را روی گردنم نداشتم.

رؤیای اینکه با معجزه‌ای مانند همه مردم بشود، کل آرزوهایش بود.

۱۶

باری، نعمت دورادور حواسش بود، و خبر داشت که گل بهار هنوز توی آسیاب بود. ارباب رفیعا بوئی از قضیه نبرده بود، و کارگران با دقت هرچه تمامتر مراقب بودند که بوئی نبرد. مانند هر همولایتی از کار این زن و سماجت عجیبش حیرت می‌کرد. و چون حیرت می‌کرد به شور می آمد و برانگیخته می شد. اگر نصوح مرد بود و در حمام زنانه خود را به آرایش زن درآورد، و سال ها بدون اینکه کسی بوببرد کار کرد، او زن بود و در جایگاه مردان و محل آمد و شد مردان، خود را به شکل مرد درآورده بود و به شیوه مردان روزگار می‌گذرانید. روزها پشت بارانداز یا توی انبار کاه پنهان می شد یا به عبارت درست‌تر، می خوابید. و شب ها با هوشیاری و نیروی کامل، بیدار می ماند و مانند یک همکار خوب به کمک بشرو از آسیاب مراقبت می‌کرد. این مکان، پناهگاه او بود و جز دقیقه های معینی که یقین داشت هیچ کس نبود، جلو روشنائی نمی آمد. اگر کسی از در آسیاب وارد می شد، چون از روشنائی به تاریکی می آمد و در لحظات اول چشمش درست نمی دید، غافلگیر نمی شد و وقت داشت تا خود را پنهان کند. آب، دم دستش بود که خم می شد و از دریچه برمی‌داشت. نان توسط یدالله از شهر برایش می رسید که غالب وقتها بدون قاتق می‌خورد، و شکر خدا به جا می آورد که تا آن دقیقه از هر بلیه ای محفوظش داشته بود.

یدالله، در جاده گسترده به آهنگ زنگ الاغ ها، همراه و همگام قوزمل قدم برمی داشت. گاهی نیز عمداً عقب می ماند که مرد صبر می‌کرد تا دوباره می رسید. با پوزخندی که دور دهان برآمده اش وول می خورد و از شیطنت

کودکانه ای در گوشه ای از ذهنش حکایت می‌گفت، انتظار می‌کشید تا او سئوال اصلی اش را پیش بکشد. نعمت با صدای پست‌تری که اندک ناصافی پیدا کرده بود، گفت:

ــ یدالله، دیروز توی انبار غله، در محوطهٔ زیر شیروانی ها که جای بوجاری است، بچه های جوزان و مانیزان جمع شده بودند. کاری نداشتند بکنند، و به انتظار حاضر شدن گندم وقت می‌گذرانیدند. خوب، تو شاید نشنیده ای و نمی دانی که من هم بچه جوزانم. تا به حال پیش کسی بروز نداده ام، و ملایری های این شهر همه گمان می‌کنند من اهل آورزمانم. مادر من در وضعی که شوهر داشت و شوهرش یعنی پدر من که در آبادیهای اطراف چاه کنی می‌کرد، مثل همین خر گوشوال، گردنش را تبرنمی زد، به نکرهٔ از راه رسیده ای اهل تویسرکان شوهر کرد و بی آنکه از پدر من طلاق گرفته باشد همراه او از جوزان رفت. این موضوع بماند که چرا این کار راکرد. و چرا پدر من بی غیرتی را به جان خرید و با اینکه جایش را می دانست و آن مرد را می شناخت، برای آوردنش دست از پا تکان نداد و از تف تنهاتر، پشت سر او به زمین نینداخت. او، مرا هم که چهارساله بودم با خودش از جوزان برده بود تا پیش خاله ام در آورزمان بگذارد و دنبال آن مرد به جای دیگر برود. دوخواهر اصلاً آورزمانی بودند که این یکی بعد از شوهر کردن به پدر من به جوزان آمده و مرا در این آبادی به دنیا آورده بود. من، همان طور که گفتم پیش خاله ام در آورزمان بودم و بعد از آن هیچ وقت به جوزان برنگشتم. پدرم مرده بود، و تنها ارثش برای من توی آبادی، اگر هر آینه برمی‌گشتم، این بود که با انگشت بهمدیگر نشانم بدهند و بگویند ببین، ببین، پسر همان زنی است که دو شوهر دارد. اگرچه پدر من مرده بود اما چون مادرم را هیچ وقت طلاق نداده بود زنش به حساب می آمد. حالا برای تو روشن می شود که چرا من تا به امروز به کسی نگفته ام جوزانی هستم. نمی خواستم بدانند فرزند آن مادر یا حتی آن پدرم، و غیر از اسم خوبی که بچه های کرمانشاه به علت این لک رویم گذاشته اند اسم دیگری هم برایم پیدا کنند. شاید به گناه خطای آن زن بود که خدا این غده را روی شانه من گذاشت؛ بارشکنجه ای که تا آخر عمر محکوم به بردن آنم. بله، من جوزانی هستم. همآبادی همین مدآقا، و همین لطفی یکدست که هرکس گمان

می‌کند بیست و پنج ساله است؛ حال اینکه او از من هم بزرگتر است.

بهرحال، دیروز تا من به جمع آنها نزدیک شدم دیدم همه دم در کشیدند و لب روی لب، خاموش ماندند. برّ و برّ نگاهم می‌کردند و هیچ نمی‌گفتند. بودی و با دو چشم خودت می دیدی؛ بی یک کلمه حرف یا تعارف که بنشین یا گورت را گم کن، همین‌طور نگاهم می‌کردند. گربه‌ای که گوشتی را از توی صندوقخانه دزدیده و خورده است، وقتی از کنارش رد می شوی، هنوز از قضیه خبر نداری و او هم می داند که خبر نداری، با این وصف با هیکل قوز کرده و پنجول چسبیده به زمین، آمادهٔ فرار، چشمهای گشادش را چنان از زیر به چشمهایت می دوزد و هر حرکتت را زیر نظر دارد که تعجب می‌کنی چرا باید این قدر بی جهت بترسد. آن نگاه‌ها هم همان‌قدر از من می ترسید. بازبان بی زبانی می‌گفت بین ما بیگانه‌ای، برو! شش سال است توی این شهر دمخور آقایانم. این راه را چهارفصل سال هر روز دوبار همراه آنها به سراب رفته ام و برگشته ام. خرهاشان زیر بار افتاده یا توی برف مانده که کمک کرده و راهشان انداخته ام. دراین دوماهه نمی دانم چه پیش آمده و چطور شده که اینها عوض شده‌اند. کنار دیوار بوجاری پهلوی هم می نشینند و خصوصی پچ پچ می‌کنند. نوعی کناره‌جوئی مصلحتی یا به قول ملایری خودمان، طبل زدن زیر گلیم که حتی از درگیری با بوجاریا مردکردی که دیر آمده و زود می خواهد برود، دوری می‌کنند. خنده‌هاشان، گفته‌هاشان، کرده‌هاشان، همه آن رنگی را به خود گرفته که آدم از خودش به شک می افتد. خیال می‌کند توی حمام خلوت در یک سحر صبح، با از ما بهتران یا مردمانی از دنیای زیر زمینی که سم دارند و دم دارند روبه‌رو شده است. نمونه اش همین دیروز که تو هم بودی. می‌خواستم بدانم با هم چه می‌گفتند که تا من آمدم قطع کردند. اگر کارگران یک آسیاب بودند و برای یک نفر کار می‌کردند، می‌گفتم شاید موضوعی است بین خودشان و مربوط به کار خودشان. اگر حرفی یا کلامی از آن نوع موضوعات بود که کاکاذبیح علمش را بلند کرده ـ خب، من که در این میانه بیگانه نبودم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. هان یدی، بگو، آیا رازی هست؟ پنهان و آشکار، صحبت‌هائی شده بود که اگر کارگران نانواخانه پیش بیایند، ما هم مانند شرکت نفتی ها دست از کار بکشیم. قضیهٔ ما با آنها خیلی

فرق می‌کرد. چه خوب شد که داخل این معرکه نشدیم. مسئله نان شهر شوخی بردار نیست. یک چیزی به ما می بستند و مثل کارگران معدن زیراب، همه‌مان را می‌گذاشتند سینهٔ دیوار. رفته بودیم ریش‌بیاوریم، سبیل‌هامان را هم به باد داده بودیم. بین ما کارگرها هیچ رازی نیست. این را می خواستم به تو بگویم. شب که می خوابیم کارگریم. روز که برمی خیزیم کارگریم. همه با دست‌های پینه بسته کار می‌کنیم و کسی اهمیت نمی دهد آن یکی پدرش کیست و مادرش کدام است. همه فرزند کاریم و از عرق پیشانی خودمان نان می خوریم. بابا آدم دو پسر داشت هابیل و قابیل نام. داراها که خوردن و خوابیدن نصیبشان شده از پشت هابیل اند، و نادارها که رنج و بدبختی را برداشته اند، از پشت قابیل. کاکاذبیح می‌گوید این حرف ها رابیندازید دور. می‌گوید اگر خدا می خواست بین بندگانش فرق بگذارد، آنها را با استعدادهای متفاوتی خلق می‌کرد. به یکی دست می داد برای کار کردن، و به دیگری بال برای پرواز کردن و روی شاخسارها چهچهٔ مستانه سر دادن. خدا گندم را که خلق کرد خطی وسطش گذاشت. یعنی دارا و ناداری در کار نیست، و تقسیم مساوی، عین عدل الهی است.

یدالله، از روی همان شیطنت کودکانه که ذات همیشگی اش بود، خود را اندکی پس گرفت بلکه مرد کارگر از ادامه صحبت منصرف بشود، یا اینکه موضوع دیگری به میان بکشد. فراموش نمی‌کرد که در خصوص گل بهار و بست نشستن آنچنانی اش در آسیاب سراب سعید، لام تا کام نمی باید پیش کسی حرف بزند. از چنتائی کمرش چیزی بیرون آورد—آخوندک سیاهرنگ وظریف یک تسبیح—ودر برابر آفتاب که از روبه رویش می تابید، یک چشمی توی آن را نگاه کرد. گفت:

ــ بیا، بیا، آدم‌نادار، اگر می خواهی بدون خرج کردن یک شاهی پول به مکه بروی و حاجی بشوی، توی این تسبیح را نگاه کن.

تصویر دلاویز تابناکی بود از خانه کعبه با پارچهٔ سیاه رویش و گروه حاجیان در حال طواف دورش توی آخوندک تسبیح. نعمت از دیدن آن حیرت کرد. در همان حال که نگاه می‌کرد گفت:

ــ آه، چقدر جالب. این را کی به تو داد یدی؟ چه چیزهائی توی چنتائی ات

پیدا می‌شود. پریروز دیدم که از سیگارفروش دم سیلو که جعبه آئینه‌ای دارد، عکس برگردان می‌خریدی. هفت یا هشت‌تا بود که پولش را دادی. آنهارا کجا می‌خواهی بزنی؟ روی شیشه یا گچ سفید دیوار؟ توی آسیاب که نمی‌شود. تو باید به من بگوئی که دوستان ما از چه حرف می‌زدند. غیر ازموضوع زنی که ازملایر آمده و توی آسیاب شما جا خوش کرده، مگر رازی هست؟

یدالله، آخوندک تسبیح را از دست او گرفت. عکس برگردان‌ها را به دست گل‌بهار داده بود تا برایش نگاه دارد. روی پیشانی الاغ‌های نعمت به خاطرزیبائی، هرکدام آئینه کوچک سه گوشی بود. اگر پیش این مرد کار می‌کرد عکس برگردانها را روی این آئینه‌ها می‌زد که بهترین جا بود. و همه کس هرروز آن را میدید. اخمهایش کودکانه بهم رفت و جواب داد:

ــ تو که خودت از هر چیزی خبر داری، پس چرا از من می‌پرسی؟ خیال نمی‌کردم می‌دانی. همآبادی‌ها می‌گفتند هفت جوان بالغ و رشید، هر کدامشان با هفت تیکه جوانمردی توی چنتائی‌هاشان، این‌قدر خاک توسر و ذلیل شده‌ایم که نمی‌توانیم توی این شهر کلبه‌ای، کومه‌ای، لامردانی. کلاوه[1] خرابه‌ای بگیریم با ماهی پنج تومان کرایه و روزی پانزده یا بیست‌قران خرج خوراک او، تا برای خودش بنشیند و توی آسیاب نماند. ماهمت نداریم. حمیت نداریم. غیرت و تعصب نداریم و دست و پای خود را در این قضیه گم کرده‌ایم. او در این ولایت به ما پناه آورده و تازود است باید فکری برایش بکنیم.

دوباره‌باهم راه افتاده بودند. تند و با گامهای بلند چارواداری می‌رفتند تا به الاغ‌ها برسند. نعمت با نوعی شتاب که متانت ذاتی او را زیر سئوال می‌برد و از وقار همیشگی اش درنظر پسر دوازده ساله می‌کاست رو به او کرد، یعنی تقریباً راه را براو بست و پرسید:

ــ این حرف راکی می‌زد؟

ــ حسام‌بزی. او بود که پافشاری می‌کرد.

ــ مدآقا چه می‌گفت؟

۱ ــ لامردان به لفظ کُردی لانه مرغ را گویند و کلاوه همان کلبه است.

ــ خیلی پافشاری می‌کرد. حسام را می‌گویم. می‌گفت، آخه، مانباید یک آدم حسابی زن‌دار تو یمان باشد که آش ترخینه یا شَلَمی بار بگذارد و بریم خانه‌اش بخوریم!؟ زیر کرسی گرمش لم بدیم و چرتی بزنیم!؟ اگر ما به شرکت با هم یک جائی بگیریم و این زن را ببریم، مشکل از هر دو طرف حل شده است. مدآقا می‌گفت، من حرفی ندارم. اما بعد که جائی برایش گرفتیم چکار کنیم. بیا این پنج‌تومان اجارهٔ ماه اول آن خانه که نگوئید فلانی حرف می زند و عمل نمی‌کند. اما مشکل عمده این است که آیا بین مانباید کسی همیشه به او سر بزند و هوایش را داشته باشد؟ این دنبه را به دست کی باید سپرد که گربه نباشد. نه، او همین‌جا که هست، توی آسیاب باشد تا ببینیم چه پیش می آید. بشرو، جوان سالم و نظر پاکی است که جز به کار لیوینگی اش به هیچ چیز توجه ندارد. مثل زاهدی در کنج غارش، هر هوسی را به خود حرام کرده و در مدتی که به کرمانشاه آمده جز همان روز اول، آنهم به طور عبوری شهر را ندیده است.

نعمت، کوشید تا آشفتگی روحی اش را از نظر بچه پنهان نگاه دارد. تصدیق کرد:

ــ شهر، یک زن است. آنهم زن لوندی که گمراه می‌کند. چه عقل درستی دارد بشرو که نمی خواهد به شهر بیاید. شهر، دیدن ندارد.

یدالله دنبال همان گفته‌هایش افزود:

ــ همه از خوبی های اوحرف می زدند که اگر به راستی نسبت به این زن نظر بد داشت خیلی زود پته اش روی آب می افتاد. دو پسرعمو، نادعلی و محمود، پیاپی اسم مرا می آوردند و می‌گفتند اگر بشرو نسبت به این زن نظر بد داشت پیش از هر کسی یدالله بو می برد که قضیه از چه قرار است. چیزهائی هست که بچه خیلی زودتر از آدم بزرگ به جیک و بک آن پی می برد.

نعمت، آب دهانش را که به راحتی از گلویش پائین نمی رفت قورت داد. سینه اش بالا و پائین رفت و پرسید:

ــ آن‌وقت تو چه گفتی؟ شاید تصدیق کردی که بشرو واقعاً جوان نظر پاکی است و عیبی ندارد اگر گل بهار توی آسیاب بماند. آه، یدی‌جان، نگفته می دانم که او را از خواهرت بیشتر دوست داری و دعامی‌کنی هرگز از پیشت نرود. چقدر

دلم می‌خواست بیایم و او را ببینم. اما افسوس صدافسوس! تا این لک را روی گردن و شانه‌ام دارم، هیچ وقت نمی‌توانم از صدقدمی در آن آسیاب رد بشوم.

اگر یک پایم مرا به پیش براند، پای دیگرم عقب می‌ماند و روی زمین سفت خدا سرنگونم می‌کند. هیچ وقت، هیچ وقت نمی‌توانم.

۱۷

عجب از کار بندگان خدا! و عجب از مردان بزرگسالی که گاهی وقت‌ها از بچه هم بچه‌تر می‌شوند!

یدالله بیش از بیش حیرت کرد. مرد سی ساله، هنگامی که آن کلمات را به زبان می‌آورد، اشک در چشمانش حلقه زده بود. حالا تا سرکوچه قنات که پسردوازده‌ساله می بایست کج می‌کرد و به سمت راست می پیچید راه چندانی نبود. از فراز پرچین یک باغ، در میان زردی‌ها و سرخی های پائیزی، بوته گلی او را به سوی خود می خواند.

دوسه روزی بود این گل را می دید. خیال داشت هنگامی که به آسیاب برمی‌گشت آن را بچیند و برای گل‌بهار ببرد. اما هر بار به اینجا که می رسید فراموشش می شد. او همیشه از کم حافظگی خود در این گونه موضوعات فرعی و فردی در رنج بود. آوردن برخی مخلفات از قبیل نمک، پیاز، فلفل زردچوبه، لیمو عمانی یا گوجه فرنگی (تماته) برای گوشت روزانهٔ لیوینه. حتی این زمان که اثر انگشت یک زن، جابه‌جا در هر امری توی آسیاب به چشم می خورد و نظم و ترتیبی بر هر چیز سایه افکنده بود، فراموشی خنده‌دار او گاهی به معنی درست کلمه برای خودش گریه‌آور می شد و اشک به چشمانش می آورد. بوته گلی که او را به سوی خود می خواند برگ‌های سبز تیره‌ای داشت به قدر زبان گوسفند، بابرجستگی های ریز در پشت و روی آن. آخرین یادگار فصلی بود که با سرعت جایش را به زمستان می داد. وسط برگچه های بی نهایت سبزش گل های خوشرنگ بنفش و قرمز قرار داشت که درون جام آنهازرد بود. در مجموع، بسیار دلاویز و

گویای سخن برای کسی که با رمز و راز باغ ها آشنا بود، و مشام جانش به بوی گل و گیاه و فضای عبیر آمیز ییلاق عادت داشت. نام این گل را نمی دانست. اما می دانست که گل بهار از دیدن و بوئیدنش خوشحال می شد، و چند روزی درون آب، توی کاسه ای یا لیوانی نگهش می داشت. رفتن به آن سوی پرچین و آوردن گل، درعین حال بهانه ای بود تا مرد کارگر را با اندیشه های سودا زده اش تنها بگذارد و خود را از زحمت جوابگوئی به پرسش هائی که هر دم می رفت تا ظریف تر بشود برهاند. چند قدمی در عرض جاده برداشت. دولا شد تا ریگ کوچکی را که توی گیوه اش رفته بود بیرون بیاورد. سم جدا شدهٔ الاغی نه چندان درشت نظرش را جلب کرد. از خر آسیابان که همگی نعل داشتند و سم هاشان را سوغان می‌کردند نبود. سمی بود سوغان ندیده، از دست یک خر روستائی که همه روزه از آن راه بار هیزم یا زغال به شهر می آوردند و از همان راه برمی‌گشتند. آن را برداشت، به بینی نزدیک برد و بو کرد. مسلماً همان روز صبح یا حداکثر شب قبلش افتاده بود. آفتاب داغ آسمان بیش از دوسه ساعتی در حفره گود تویش راه نیافته و بوی گندش به شدت آزارنده بود. تا آنجا که بازویش قوت داشت به آن سوی پرچین پرتابش کرد. صدای نعمت را شنید که نگاهش می‌کرد و قهقه می خندید. از کاری که کرده و دماغ خود را آزرده بود پشیمان بود. با آنکه غالباً تجربه کرده بود گمان نمی‌کرد سم تازه افتادهٔ الاغ آن بوی جهنمی را داشته باشد. بی آنکه گل را کنده باشد، فراموشکارانه به این سوی آمد. نعمت که نه در اندیشهٔ چیدن گل بود نه بوئیدن سم الاغ، دنبال همان صحبت هایش گفت:

ــ تو هنوز بچه ای یدالله. بشرو هم جوان نظر پاک سالمی است. اما آدمیزاد شیرخام خورده است به هیچش نمی شود اعتماد کرد. درعالم هپروت خودش و خیالات خام خودش سیر می‌کند. بزرگ که شدی بهتر می فهمی. این سیف الله که آدم خیال می‌کند از بره فقیرتر است، از وقتی توی آسیاب شماچشمش به او افتاده، مثل گوسفند کنه دار، هر روز لاغرتر شده است. شاید بشرو هم همین حال را دارد. خودش را به موش مردگی زده تا بدون مدعی او را در دام نگاه دارد. اما من، من، چطور بگویم ــ من دلم می خواهد بدون اینکه دیده شوم، فقط یک نظر از دور این زن را ببینم. دلم می‌خواهد بدانم چه شکلی است. اگر او برو روئی نداشت و

جوانی اش مثل فلان زن رختشویا آبکش محل، سکه نبود، دوستان ما این‌قدر حریصش نبودند و با این حرارت و حوصله رازش را از دیگران پنهان نگاه نمی‌داشتند. مدآقا کسی نیست که مزد دو روز بارکشی اش را، به عبارت پنج تومان، خرج چیزی بکند که نظیرش را با یک اسکناس پنج قرانی، یاحتی کمتر از آن، هر ساعتی بخواهد می تواند در بعضی کوچه های شهر پیدا بکند.

یدالله، ناراحت از اینکه حرف مدآقا را توی دهان اوگذاشته بود، با تحکم گفت:

ــ می خواهی او را ببینی، آنهم ازراه دور؟ یعنی از کجا و چگونه. ازروی کناباجه؟ کناباجه ها را بشرو گچ گرفته است، و آن یک ذره روشنائی هم که بود رفته پی کارش. چرا توهم مثل همآبادی هایت نمی آئی توی آسیاب. از حسام بزی با آن چشم های کتمه کوری اش، از لطفی با دست کجش، و دائی رضا با دهان بی دندانش کمتر نیستی.

نعمت گفت:

ــ با این قوزی که روی گردنم هست؟ یکی بزرگترش را هم اینجا روی دلم دارم. نه، هرگز. محال است که من بتوانم قدم توی آسیاب شما بگذارم. اگر مرا ببیند از وحشت جیغ می‌کشد. آیا، آیا، این را می‌خواستم بدانم ــ آیا او اسمی از من شنیده است؟

یدالله طبق عادت، مثل چیزی که مفش داشت می افتاد دست روی بینی اش کشید. با کم حوصلگی به عنوان آخرین کلام که پشت سرش حرف دیگری نباشد گفت:

ــ او از وضع یک یک ملایری های این شهر خبر دارد. و اسم تو را هم شنیده است که توی آسیاب مصطفی کار می‌کنی، و بهترین دسته الاغ ها را داری.

همان روز بعدازظهر، نعمت از یک همشهری که بیکار بود و روزها پیرامون انبار غله و محوطه سیلو می پلکید خواست تا چندروزی جای او به آسیاب برود؛ مزد روزانه اش را نیز از خود وی بگیرد. به هیچ کس نگفت قصدش چیست. به حمام رفت. لباس تمیز پوشید. دستمال توی جیب گذاشت و طرف عصر به مطب دکترص رجوع کرد. دکتر، با لبخند گسترده واندک رمزآمیز همیشگی اش که بی

مضایقه همچون آشنائی قدیمی روی تمام بیماران می‌گشت و گاه نیز چشمکی بدرقه اش می‌کرد، سرگرم کارش بود. قوز ملایمی داشت که سبب می شد همیشه سرش پائین باشد. کودکان و مادران چشم دردی، و بعضاً مردان بزرگسال یا پیر، همه درسیما و سرو وضع روستائی ،مشتریان مطب پرکن او بودند. گماشته پرجنب وجوش او حشمت، با چشم های ریز فرو رفته و صورتی که از جلو باریک بود و از نیمرخ پهن، نمونه ای از آن روستائیان جوانی بود که اگر بخت برخورداری در شهر نصیبشان می شد می دانستند چگونه از آن استفاده کنند. چون اکثر مراجعان مطب روستائیان بیگانه از آداب شهری بودند، در رفتار گستاخانه اش با آنها تا آنجا پیش می رفت که اگر به مردی می‌گفت گم شو، در کناری روی نیمکت خاموش می ماند و تا دقیقه ای که نوبتش نرسیده بود از جایش برنمی خاست. درشلوغی ساعات عصر، اگر مراجعی از قشرهای سرشناس شهر در آستانه مطب ظاهر می شد، بخصوص چنانچه زن بود، حشمت به خود اجازه می داد بیش از آنچه واقعاً شخصیت شهری اش ایجاب می‌کرد سر پا نگاهش دارد و آنگاه برود به دکتر خبر بدهد. عمداً می خواست به آنها بفهماند با دیگر مراجعان تفاوتی ندارند و حقشان نیست که خارج از نوبت توقع پذیرائی داشته باشند. همه روزه عصرها، پس از آنکه دکتر از راه می رسید و روپوش سفیدش را به تن می‌کرد، گماشته که بیماران را به ردیف روی نیمکت ها نشانده بود، توی سالن به دور می افتاد. پشت پلکهای آنها را که همگی به طرز دلخراشی از اثر تراخم یا ناراحتی های دیگر ملتهب بود و به سرخی می زد برمی‌گرداند و با پنبه‌ی آغشته به دارو می شست. بعد دکتر با دو قطره‌چکان که یکی دوای قرمز داشت و به شدت می سوزاند و دیگری بنفش بود و خنک می‌کرد، می آمد و درهر چشم به‌طور یکسان دو قطره می ریخت. در مقابل این مداوای برق‌آسا، هرکس هرچه در توان داشت، دست به جیب می‌کرد، یا از کیسه در می آورد و توی تشتکی که روی میز بود می انداخت. که البته این مبلغ هیچ وقت از یک اسکناس پنجریالی تجاوز نمی‌کرد.

نعمت، دم در به گماشته گفت:

ــ آمده‌ام ببینم دکتر می خواهد با من چکار بکند.

و با این گفته، دست روی گردنش از جای غده کشید. حشمت به اشاره دکتر

او را به اطاق دیگری برد که تخت خوابی فلزی مشماپوش، قفسه ای شیشه دار با پاراوان سه لنگهٔ پارچه ای، در یک طرف، و سینی دستشوئی، با منبع حلبی رویش طرف دیگر آن جلب توجه می‌کرد. و روی کف آجری اش اگرچه تمیز می نمود، لکه های رنگ باخته ای از هر نوع دارو به چشم می خورد.

نیم ساعت گذشت. سر و صداها در اطاق اصلی فروکش کرد. دکتر آمد. روپوش سفیدش ایجاد اطمینان می‌کرد. با سیمای گشاده اش گفت:

ــ تعجب می‌کنم که چرا زودتر نیامدی. ابداً ترسی ندارد. عملش کار ده دقیقه است. بافت چربی است که زیر پوست جمع شده. هرجای دیگر بدن هم ممکن است پیدا شود. حتی توی شکم، درست پشت پردهٔ دل. که تو بخت آورده ای و روی گردنت درآمده است. چندسال است این را داری؟

ــ تقریباً یازده سال.

در حالت نشسته، روی گردن او پنبه الکلی مالید. از قفسهٔ شیشه ای آمپولی آورد جوشاند و در دوجا زیر پوست گردن تزریق کرد. او را روی تخت خواباند و ربع ساعت بعد برگشت. ضمن اینکه دست هایش را به دقت می شست و با حوله خشک می‌کرد و دستکش می پوشید، خوش خلقانه ابرو انداخت و چشمک زد. دوباره تکرار کرد:

ــ ابداً ترس ندارد. حقش بود همان روز اول می آمدی. دم به تله نمی دادی و در می رفتی. چقدر این حشمت همولایتی ات دنبالت آمد و ناکام برگشت. توی بالکن نگاه می‌کردم، و می دیدم. بیمارانم را با پلک های برگشته رها می‌کردم و می آمدم ببینم می آئی یانه. غصه به حالت می خوردم که تا کی نمی خواهی این بار سنگین را از روی دوشت برداری. حتی گاهی توی خواب به یادت می افتادم. خوب دیگه، چه می شود کرد. تنها کار تو نیست. این وضع را در یک معنی همهٔ ما داریم. با خودم می‌گفتم شاید این غده کاری هم برای تو انجام می دهد. پزشک مسیحی دربار یکی از خلفا، زگیلی روی دماغ داشت. شب ها از این رنج خوابش نمی برد و کتاب می خواند. خواند و خواند تا اینکه از اعجوبه های زمان شد.

اشارهٔ او از اینکه می‌گفت این وضع را در یک معنی همه ما داریم، آشکارا به وضع کلی مملکت بود و آن غدهٔ چرکین متعفنی که از سالیان دراز به نام سلطنت

روی دوش نحیف ملت سنگینی می‌کرد و با آن از ناچاری می ساخت. دکترص، چنانکه مردم شهر و بخصوص گروههای ممتازه حس کرده بودند، گرایش های سیاسی خاصی داشت که از چهارچوب معینی تجاوز نمی‌کرد. در بحبوحهٔ زمانه دشواری که کشور در اشغال نیروهای بیگانه بود، و هر کابینه ای در تهران روی کار می آمد برآشفتگی ها می افزود، توده‌های مردم هر روز بیشتر به فکر می رفتند که درد بزرگ ملت را چاره چیست. بذرهای آزاد اندیشه در دل ها جوانه زده بود. عصر دیکتاتوری رضاشاه و تبلیغ های فردگرایانه که آحاد ملت را اجازه نمی داد با یکدیگر همفکری اجتماعی پیدا کنند گذشته بود. اما در این میانه آنچه بیشتر از خود اندیشه اهمیت داشت، عنصر تجمع بود. وهرگروه سیاسی با هر نوع وسیله یا امکان تبلیغی که به میدان می آمد، در حد خود قشرهائی را پیدا می‌کرد که به وی بگروند و زیر علمش سینه زنند. دکترص، چون فردی ارتشی بود و از سوئی با گروههای ممتازه آمد و رفت داشت، آن جرأت و جسارت را در خود نمی دید که کلاً منکر سلطنت باشد. می‌گفت شاه فرد ملت دوست آزادیخواه و دموکراتی است. ولی آنها که دورش را گرفته اند جیره‌خور انگلیس اند. و به این ترتیب عوض آنکه از عکس ایراد بگیرد از قاب عکس ایراد می‌گرفت. و در این رابطه، با بذله گوئی هائی که باب روز شده بود راه افراط می پیمود.

دکتر، در انتظار اینکه پوست بیمار از جای عمل بی حس بشود، دست دست می‌کرد. و در ضمن، قبل ازآنکه تیغ جراحی اش را از غلاف بیرون بیاوردمی خواست به بیمارش روحیه بدهد. گفت:

ــ حالا بگو ببینم نعمت،چطور شد که تصمیم گرفتی و آمدی؟ نکند عاشق شده‌ای و می خواهی بروی خواستگاری. اما آدم، وقتی که غده دارد عاشق هم نمی تواند بشود. عشق آن کبوتری نیست که روی هر بامی فرود آید.

دوباره در حلقه ای وسیع و با حوصله ای کامل روی گردن را پنبه الکلی مالید. پوست را کشید و درسمت گردن جمع کرد. آن رادائره‌وار با ریسمانی محکم بست که به حال اولش برنگردد. توجه داشت که پس از بریدن، هنگامی که دو سویش بهم دوخته می شد، کم نیاید و دهان زخم درنتیجهٔ این کم آمدن باز نماند. در حالی که گماشته کنار دستش بود، غده را همچون پنیر برید. مقطع آن زرد متمایل

به خاکستری بود. باقی ماندهٔ چربی زیر پوست را با انبرک برداشت و جایش را تنتورید که سوزنده بود مالید و آن را بخیه زد و پانسمان کرد. شربتی به وی داد که برای تقویت قلبش بود. دست روی پشتش زد و گفت:

ــ سه روز در خانه استراحت می‌کنی و بعد می آئی تا بخیه را نگاه کنم. تاپانزده‌روز هم از کار معافی. روزهائی که کار نمی‌کنی آیا مزد می‌گیری؟

تنزیب پانسمان، اندکی گلویش را می فشرد که بعد به آن عادت می‌کرد. با صدای خش داری که به زحمت فهمیده می شد، جواب داد؟

ــ نه، چه مزدی. باید از جیبم بخورم.

ــ زن و بچه داری؟

ــ ندارم.

دکتر از جیبش ده‌تومان بیرون آورد. پرسش بعدی را که پرستارت کیست و کجا استراحت خواهی کرد از او نکرد. فقط گفت:

ــ این هم برای چند روز بیکاری‌ات. هر روز چلوکباب بخور که نیرو بگیری. حالت عصبی چشم‌ها و گونه‌هایت هم به تدریج از بین می رود و همان‌طور می شوی که یازده‌سال پیش بودی. بلکه هم خوش‌سیماتر. آری جانم. قیافه‌ات به کلی عوض می شود. آن‌وقت برو خواستگاری هر دختری که دلت می خواهد. بعد از آنکه پانسمانت‌را باز کردم، همین زیر مطب در عکاسی یک عکس بگیر و بیاور برای من یادگاری، تاببینم پیش از عمل خوش‌سیماتر بودی یا بعد از عمل.

نعمت، این یکی را نیز مانند باقی گفته‌های دکتر نوعی شوخی می انگاشت جهت دل دادن به وی. غافل از اینکه او کاملاً جدی می‌گفت. عکسی از وی را با غده‌ی بالش مانند روی گردنش در اختیار داشت که مرد کارگر این را چند وقت بعد فهمید. قبلاً تا آن زمان گاهی این تجربه را کرده بود: از گروه اشخاص خوش‌دک و پوز شهری که دوربینی داشتند و دنبال منظره‌های ذوقی ناب می‌گشتند، دوسه‌بار اینجا و آنجا در برخوردهای تصادفی از وی عکس گرفته بودند که احتمالاً یکی از آنها به دست دکتر رسیده بود. نعمت که نمی خواست پول را بگیرد، تته‌پته کرد:

ــ آیا می توانم، آیا می توانم؟

دکتر دستش را گرفت و دلجویانه از کنار تخت به سوی در هدایتش کرد. گفت:

ــ آری، می‌توانی آئینه را نگاه کنی و قیافه‌ات را ببینی. ولی صبر کن تا روزی که پانسمان را باز کردم. حالا ممکن است خودت را نشناسی و خیال کنی عوض تو کسی دیگر و با نامی دیگر از در این مطب بیرون رفته است. مرا می‌گویند دکترص. من مزد عملم را نه از تو که از یک شهر خواهم گرفت که بعد از این تو را بی‌غده خواهند دید.

ای کاش عمل کردن هر غده‌ای این‌قدر آسان بود. یک غده هم روی گردن ملت هست که معلوم نیست چه دست توانائی آن را بر خواهد داشت!

۱۸

آخرین شبی که کارگران به بهانه عیادت از بیمار و شنیدن آواز نی، در آسیاب گرد آمده بودند که گل بهار رخ نمود و برای آنها شعر خواند، صحبتی شده بود که همان عده یک روز ظهر همانجا جمع شوند و علیامخدره برای آنها غذای دلخواهی را که نامش عمو ربیع بود درست کند. عصر روز پیشش محمد بغدادی از شهر، برنج ولپه و سبزی وگوشت، که زنش توی چالک سنگی کوبیده واندکی نیز فلفل زده بود، آورد؛ و ظهر روز بعد بچه های دو آبادی، غیر از کاکاذبیح و محمد بغدادی به تدریج پیداشان شد. چون هوا سرد بود و در آسیاب را نیم پوش می‌گذاشتند، بیم اینکه کسی غفلتاً سر برسد و زن جوان را بین آنها ببیند کمتر می رفت. در این موسم از سال، روستائیان اهل سراب سعید خیلی کم از آن راه آمد و شد می‌کردند. بشرو با دسته کردن بارهای گندم و آرد در یک سوی سکو، سطح آن را گسترش داد که برای همه جا بشود. روی تنور، تخته گذاشتند و سفره را وسط انداختند. بوی عطر غذا که چاشنی ربع انار داشت، اشتهای آنان راتحریک می‌کرد. اجاق آشپزی را توی راهرو، نزدیک دریچهٔ آهنی زیر دوزاغ گذاشته بود که به کاهدان می رفت، و کاهدان، چنانکه حالا همه می دانستند اطاق گل بهار بود. شاید با آئینه ای نصب شده روی دیوار، و طاقچه ای از یک تخته برای وسائل او، و میخ چوبی کوتاهی جهت آویختن کیف وچادرش در وقت هائی که می‌خوابید. اما اینها را حتی بشرو ندیده بود و خبر دقیق از چگونگی اش نداشت. برای آوردن کاه، فقط یدالله اجازه داشت ازدریچه آهنی پا به آن سو بگذارد. که آنهم خیلی به ندرت پیش می آمد. زیرا او کاه و جو الاغ هایش را در شهر می دادو از این کاه که

مانده بود مصرف نمی‌کرد.

گل بهار، دستمال توری بزرگش را که در حالت یک‌لا تا روی دوش و قسمتی از سینه‌اش می آمد، دولا به شکل سه گوش روی سر انداخته و پیراهن گلداری که تا قوزک پایش می رسید به تن داشت. همچون گل آفتاب گردان سرش را با نوعی سرفرازی بالا گرفته، می آمد و می‌رفت و با تمام طبق چهره لبخند می زد. آنچه او نسبت به این مردان در اندیشه داشت غیر از آن بود که پندار حرمان‌زده آنان را تشکیل می داد. اگر می آمد چهرهٔ سفید او را، و اگر می رفت اندام خرامانش را زیر چشمی می‌نگریستند. حسام با آنکه چشمهای غبارناکش بیش از فاصله معینی را نمی دید، با هر موی بدنش او را حس می‌کرد. گرگی که از بالای دره گله‌ای را دید زده است، پیاپی دهان می‌گشاید و با زبانی که از کام بیرون می اندازد دور لب‌هایش را می لیسد. لطفی بیش از آن گرسنه بود که در سودای هوسی دیگر باشد. با این وصف در لحظه‌ای که زن خوبرو به سوی کاهدان می رفت آهسته گفت:

ــ حیف که این سفره ما را نمک گیر می‌کند. وگرنه

محمود گفت:

ــ چرا حرفت را می خوری. بیچاره، دلم برایت می سوزد. آب از چک و چانه‌ات راه افتاده است.

لطفی گفت:

ــ برای غذا. نه برای چیزی دیگر. قاشق بنداز به جانش، قربان دخل و دانش!

گل بهار از چادر توت‌تکانی برای خود چیزی مانند دولاغ دوخته بود با جای آستین و پاها که وقتی توی آن می رفت هیچ جای بدنش غیر از سر و قسمتی از گردن بیرون نمی ماند. به خاطر کیک ها آن را دوخته بود که شب به شب می پوشید و روز کنارش می‌گذاشت. بعضی دوستان قبلاً آن را به تن وی دیده بودند. پرسیده بودند تو قبلاً خیاط بودی یا این چادر توت‌تکانی خیاطت کرد؟ جواب داده بود:

ــ پسر گندوش مرا خیاط کرد. دیدم پیراهنی به تن دارد پاره‌تر از جگر زلیخا. حیفم آمد که این چادربی مصرف توی دست و پا را گرفته باشد و او در این سر زمستانی لخت بگردد. از او پرسیدم چرا به تو می‌گویند پسر گندوش؟ دست توی

چنتائی اش کرد و پنج تا سوزن قد و نیم قد بیرون آورد. کنار هم روی سکو چید و گفت این را که از همه کوچکتر است در کرمانشاه می‌گویند دِلیوان. پیراهنم را بدوز و این قدر حرف نزن!

حالا هم او راه می رفت و نمی خواست لب از روی لب بردارد. نگاه لبریز از شادمانی اش بود که سخن می‌گفت. گلهٔ دوستانه ای داشت از دائی رضا که تصمیم گرفته بود خروسش را از آسیاب ببرد. قبلاً توسط محمد بغدادی برای بشرو پیغام داده بود که در روز مهمانی، یعنی همین روز، از سر صبح در لانه اش را بگذارد که بیرون نرود که او گویا همین کار را کرده بود.

لطفی چون طاقتش تمام شده بود، سر قابلمه رفت و درش را برداشت. کوفته های درشت به قدر سیب درختی که دانه های پف کرده‌ی برنج در سطح آن نمایان بود، آرام میان آب می‌جوشید. حسام با اینکه در قلمرو خوراکی ها ذاتاً مرد خودداری بود از بو و بخار خوشی که فضای آسیاب را پر کرده بود، دم به دم آب دهان قورت می داد. همچون قورباغه که تا حشره را در حرکت و جنبش نبیند به او حمله نمی‌کند، او باوجود آن بوها و بخارها، تا لحظه ای که قابلمه سر سفره نیامده و توی لانجین ریخته نشده بود، نمی توانست به خود بقبولاند که واقعاً خبری هست. مدآقا مست از محبتی که سفره‌ی رنگین الهام‌بخش آن است، چپق در دست، از آبگوشت باغبانی صحبت می‌کرد که توی آن ازهر میوه ای می ریختند. می‌گفت:

ــ روی آسیاب دوردانگ که وسط سراب بالا است، قصابی بود که اگر جوانمرگ نمی شد و می ماند، انگلیسی ها می بردندش به نوکان تا آشپزی اردوی آنها را به عهده بگیرد. صبح ساعت نه که گوسفندی می‌کشت، کنار دکانش دیزی را بار می‌گذاشت. از اهل آبادی، هرکس می آمد گوشت بخرد، گوشت او را که می داد، تیکه ای از جای خوب ران یا پشت مازه اش را می برید و با چربی توی دیزی می انداخت. چند جوش که می خورد، درش را می‌گذاشت و محکم با خمیر می‌گرفت. می برد توی آسیاب زیر پهن می‌کرد که ملایم با همان جوش تا ظهر می پخت و از کار در می آمد. دیزی از کار درآمده چه دخلی دارد. هر کاری اهل فن خودش را می خواهد. چنان خوشمزه می شد که آدم، انگشت هایش را با آن می خورد.

دائی رضا شف‌شف می‌کرد. آب از دهانش بیرون می پرید و از کلیره آسیابی سخن می‌گفت و قولی که به عالیه خانم، زن ارباب، داده بود. می باید تنورهمین آسیاب را که جاهائی از بدنه‌اش در اثر حرارت زیاد آتش ریخته بود، تعمیر کرد. مقداری هیزم چوب زردآلو که آتشش تا آخر یک دست می ماند و دود زیاد نداشت فراهم آورد و در قطعه های نه بزرگ نه کوچک شکست. اگر مخلفاتش حاضر می شد، او با آرد ذرت و تخم‌مرغ هم می توانست نان‌هائی بپزد که اوفاق ملایر و نان کماج کرمانشاه پیشش هیچ بود.

محمود، از گرده های تنوری موسوم به کُلوا داستان می‌گفت که در آبادی های بخش آبدر، از دهم تا سیزدهم عید به عنوان چیزی تنسق، به تعداد اعضای خانواده می پختند. پنهانی توی یکی از آنها سکه ای می‌گذاشتند. به هرکس از افراد خانواده می افتاد بخت بلند داشت و حتماً به جائی می رسید.

همه منتظر پسر گندوش بودند که دیر کرده بود. محمد بغدادی با آنکه خیلی مایل بود دراین جمع حاضر باشد، به خاطر یدالله فداکاری کرده و گفته بود چون از میان دونفر یکی شان باید درشهر باشد، او نخواهد آمد، که نیامده بود. انتظار طولانی می شد و دوستان گرسنه بودند. محمود گفت:

ــ این بچه هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته. تازی وقت شکار ریدنش می‌گیرد. او را دیدم که با دوتا ازالاغ هایش به علافخانه می رفت. هروقت سوار الاغ خالی است ومی رود، مثل ملانصرالدین آواز هم می خواند. گفت به عشق کوفته قلقلی می خوانم. تو برو، من هم به زودی می آیم.

لطفی با روحیه ای اطواری‌تر از هر زمان، گوشت کوب چوبی را از گِل میخ برداشت. پائین تنه اش را با ادای زنانه و به تقلید از زنی که بین آنها بود چرخ داد و دوباره سرقابلمه رفت. خودش ریزه و نازک بود، صدایش زمخت. آواز خواند:

کوفته قلقلی جانم شب پیش تو می مانم

دزد رفته در بالا خانه چی برده من نمی دانم

بچه ها از سر کنجکاوی و به حسرت نگاهش می‌کردند. آبگوشت نبود که نیاز به گوشت کوب داشته باشد - گوشت کوبی که در آسیاب همچون شیئی مقدس جایگاه والای خود را داشت. مدآقا به دائی رضا گفت:

ــ چه عجب که توی این آسیاب، گوشت کوب چوبی از دست تو سالم در رفته و طعمه اجاق نشده است. جوابش این است که چاقو دسته خودش را نمی برد. توی آسیاب ما گوشت را باقورشقه آهنی می‌کوبیم. هم لیوان چای خوری هم گوشت کوب ما است.

بشرو، در حالت ایستاده، به بارهای دسته شده‌ی کنار سکو تکیه داده، شکم خالی اش را که سر و صدا می‌کرد، به یک لنگه فشرده بود. از تنها روزن دیواری آسیاب، ستون نوری به طور مورّب پائین می ریخت، که همچون آکواریوم ماهی، ذرات درخشان وریزی را، که درهم می لولیدند، درون محفظهٔ مسدودش به نمایش می‌گذاشت. از آغاز آن دقیقه ای که گل بهار گوشت را با برنج و سبزی ورز می داد و چونه چونه می‌کرد، و با پیاز داغ و ربع انار و ادویه توی قابلمهٔ پر آب می انداخت، بشرو به دستش نگاه می‌کرد. ابتدا یک دانه از جهت آزمایش انداخت و گفت «صدقه سری» است، می خواهم ببینم وا نمی رود. که خوشبختانه وانرفت و خاطرش جمع شد. بشرو، تا آنجا که یادش می آمد، حتی آن زمان که با پدرش در آبادی نانخور سفره‌ی کدخدا بودند، هرگز کوفته برنجی یا نخودچی یا غذاهای پختنی مشابه آن را نخورده بود. زن کدخدا افلیج بود و بهترین غذاهای روی سفره‌اش را چیزی غیر از نان و شیره تشکیل نمی داد.

بشرو همان‌طور که با نیم بدن روی بارهای گندم تکیه داده بود می اندیشید که آیا سرانجام آن روز رفقا تکلیف این زن را روشن می‌کردند که از آسیاب برود. روی خوشی که او به حضرات. نشان داده بود تا دوباره در این مکان دور هم گرد آیند، بهترین گواه براین واقعیت بود که او به راستی میل داشت تکلیف زن جوان روشن بشود و برود. اگر مدآقا آن بیماری را نداشت، بدون هیچ گونه شک پای پیش می‌گذاشت و قبولی خودرا برای اینکه دست وی را در دستش بگذارند اعلام می‌کرد. نگاههای تمنازده اش هر باره پشت سر او، می‌گفت که تا کجا حاضر است خاک راهش را توتیای چشمان بکند. حتی در حالتی که پرده از روی قلبش برنداشته و بین رفقا چیزی ابراز نکرده بود، هیچ کس به خود حق نمی داد مثل بز از گله جدا بشود و جست و خیزهای بی معنی بکند! آن کلمه پرشکوهی که حافظ و سعدی، بلبلان خوش خوان چمن زار غزل ایران نگفته بودند، در قلب یک یک آنها

می‌گشت، لیکن نمی‌توانستند بر زبان جاری سازند: زن، و هوس یک دم هم صحبتی با او در جائی خالی از غیر.

در این بین یدالله رسید. عرق کرده بود ونفس نفس می زد. گونه های پهن مغولی اش با دو استخوان برآمده، رنگ باخته بود و دل می زد. همه نگاهش می‌کردند. در میان نفس های کوتاه و بلندی که می‌کشید گفت:

ــ پشت درشکه نشستم که زود برسم. بخت آوردم که تا سر کوچه قنات آمد. ناکس پشت درشکه را سیم خاردار کشیده بود که پیراهنم را پاره کرد. سوارشدنش راحت بود، پائین پریدنش دشوار.

او چند شلاقی نیز خورده بود که نمی خواست بروز بدهد. و هنگام پائین پریدن که می باید با مهارت خاصی باشد، علاوه بر پیراهن، یک طرف شلوار جافی سیاهرنگش از پشت جر خورده بود که هنوز خود نمی دانست. او در این کار مهارتی نداشت اما خیال می‌کرد دارد.

محمود با لبخندی که تعجب و طنز را به یک نسبت در خود داشت ازاو پرسید:

ــ پس الاغ هایت؟

ــ الاغ ها را دادم به محمد بغدادی که می بایست دنبال یک بار خانگی برود. اگر می خواستم با الاغ بیایم حالا حالاها توی راه بودم. هیچ کس بدتر از درشکه چی دشمن آسیابان نیست. یک شب در کاروانسرا عالم شکن باید شلاقش را دور سنگی بپیچم و بیندازم توی حوض که هیچ وقت پیدایش نکند. باید به او بگویم آن روز من بودم که پشت درشکه اش سوار شدم.

یدالله، ضمناً خبر داد که قوزمل را دیده است—بدون اینکه الاغی همراهش باشد، لب قنات نشسته بود.

هرکس نیامده بود از آن پس معلوم نبود که می آمد. هرچه درخوان بود پیش مهمان بود. سهم رحیمه را پیش بینی کرده بودند اما به خودش چیزی نگفته بودند. پس از گذراندن یک دورهٔ هفت روزه در خانه محمد و اطمینان ازاینکه از بیماری بهبود یافته است، او حالا دو سه روزی بود که پیدایش نبود. حدس می زدند پیش کریم نی زن رفته و با وی هم منزل شده بود. ظاهراً قصد نداشت به ولایت پیش زنش برود. یا شاید منتظر بود تا حالش کاملاً خوب شود، آبی به پوستش بیاید و

موهای ریخته‌ی سرش که اثر بیماری بود دوباره رشد کند و آنگاه برود.

بذاق‌ها به شدت در حال ترشح بود، و دوستان بیشتر از آنش را تاب گرسنگی نداشتند. چشم‌های به گودی نشسته‌شان دودو می زد و بدنهاشان از بی قوتی می لرزید. لانجین لعاب‌دار را وسط گذاشتندو پیش از آنکه قابلمه سر سفره آمده باشد، شروع کردند به تلیت نان. حسام‌بزی گفت:

ــ نعمت قوزمل لب قنات نشسته، به ما چه که نشسته. لابد عکس خودش را بدون قوز توی آب نگاه می‌کند. از وقتی قوزش را عمل کرده بیشتر خجالتی شده و نمی خواهد خودش را نشان بدهد. برای اینکه جلو چشم مردم نباشد و توی خیابان ظاهر نشودخیال دارد دنبال بارکشی را رها کند و لیوینگی پای سنگ رابه عهده بگیرد. هرکس به اومی رسد از دور داد می زند: قوزمل، قوزت کجا رفت؟! قوزت را دیدم که با بارکاه از علافخانه برمی‌گشت!

ناگهان رشته گفتار خود را برید و روی به پسر دوازده‌ساله که هنوز نفسش جا نیامده بود بانگ زد:

ــ تو ناسلامتی صاحب خانه هستی و مهمان دعوت کرده ای. می‌بایست امروز راجمعه می‌کردی و در خانه می ماندی. نه اینکه دیرتر از همه بیائی و خبر بدهی که نعمت لب قنات نشسته. نعمت لب قنات نشسته به ما چه که نشسته. می خواهد بیاید اینجا ولی خجالت می‌کشد. تو باید ببینی کم و کسری چیست و مهمانانت چه می خواهند. سفره افتاده اما آب نیست.

کتری را که پیش از آن تا بود و بود، مثل روی بدکاران تادسته اش ازدوده سیاهی می زد، و حالا به برکت وجود زن، ریگ‌شوی و خاکستر شوی شده و از سفیدی برق می زد، از گوشه سکو برداشت و به سوی وی دراز کرد. چنانکه پنداشتی باری را روی قپان وزن می‌کند روی بازوئی که به‌طور افقی کتری را نگاه داشته بود، به معنی میل مدرّج قپان دست کشید که ظرف خالی آویخته به انگشت‌میانی اش حالت افتادن به خود گرفت. یدالله مردد مانده بود چکار کند. پنداشتی منظور او را نمی فهمید. لطفی گفت:

ــ کوزه آب دارد مرد. در این موقع او را کجا می فرستی آب بیاورد. بعد هم لابد انتظار آفتابه لگن داری که دستت را بشوئی!

حسام گفت:

ــ آفتابه لگن نمی‌خواهم، اماهمچنین نمی‌خواهم لقمه بیخ گلویم بگیرد وخفه‌ام کند. می‌دانم یک روز می‌افتم و بی‌کفن می‌میرم؛ ولی حالا که زنده هستم می‌خواهم آب خنک چشمه بخورم. چنین نهاری را نباید با آب شب‌مانده‌ی کوزه که از جوی زیر آسیاب است و بوی شاش خر و پهن طویله می‌دهد خورد. شنیده‌ام چشمه‌ی زیر بوته‌زار در این منطقه گواراترین آبها را دارد. هروقت در انبار غله توی گرمای وسط روز آب‌یخی را صدا زده‌ام اول به این بچه که کوچکتر از همه بوده داده‌ام. نشنیده‌ای که گفته‌اند آب از کوچک فرمان از بزرگ. پس حالا حق دارم به او فرمان بدهم.

خودرابه‌طرف دیوار پس کشید وافزود:

ــ به جان خر فلفلی نباشد به جان همین آقادائی با ریش بلندش، تا آب چشمه نباشد من دست توی این سفره دراز نمی‌کنم.

دائی رضا تلیت‌هائی را که شده بود، از توی لاتجین برمی‌داشت و ریزتر می‌کرد. گفت:

ــ آب چشمه چه دخل دارد. سه‌سال توی این آسیاب بودم وهیچ‌وقت از آب جوغ نخوردم. چشمهٔ زیر آسیاب دوردانگ که مدآقا تعریفش را می‌کرد، می‌گفتند در دل تابستان، هرکس هفت ریگ توی آن بیندازدو یکی یکی با دست بیرون بیاورد، به شرطی که آب را گل نکند، شرط را برده است. ازنظر خنکی آبش در تمام سراب نمونه است. اما چشمه‌ی زیربوته‌زار از آن هم خنک‌تر است. آبش مخصوصاً برای چای نقص ندارد. حالا در چنین فصلی که رو به زمستان می‌رویم، آب چشمه‌ها کلاً به خنکی تابستان‌نیست.

یدالله چار و ناچار، کتری را گرفت و رفت. هنگامی که برگشت، آب قابلمه را که از رنگ دلپذیر چاشنی و پیازهای سرخ شده در روغن کرمانشاهی درخشان بود، و بوی شیرینش تا مغز استخوان می‌نشست، روی نانها خالی کرده و بالقمه‌های کله گربه‌ای سرگرم خوردن بودند. دروغ نگفته بودند که وقت‌خوردن، خاله خواهرزاده را نمی‌شناسد. مدآقا یک‌وری نشسته بود. شرمزده، چنانکه پنداشتی نمی‌خواست بخورد ولی به خاطر رعایت جمع و تعارف دوستان بود که

می خورد، دست درازش را که منتهی به پنجهٔ پهلوان آسا می شد، پیش می آورد، و لقمه را در محاصره‌ی بین پنج انگشت، از روی سر لطفی به دهان می‌گذاشت. دائی رضا با چشم های بیرون زده، همچون گربه‌ای در حال قضای حاجت، نجویده قورت می داد. ریزه هائی از تلیت روی ریشش که پیشبندوارجلوسینه اش را گرفته بود می افتاد. اگر تنها بود و همسفره‌ای نداشت، همیشه برای جویدن غذا اززبانش کمک می‌گرفت. اما حالا نجویده می بلعید. نگاه وق زده اش دست و دهان پر جنب و جوش حریفان را تعقیب می‌کرد که ملاحظهٔ بی دندانی او را نمی‌کردند و فقط به فکر خود بودند. این قدر سریع به سوی آخرین لقمه پیش می رفتند که هیچ کس نمی فهمید کی خورد و کی دستش نرسید و در آن میانه حسرت برد. یدالله از این منظره که قبل از رفتن به سوی چشمه پیش بینی اش را کرده بود، حیرت زده سر جای خود ماند. چه خوب بود که گل بهارتوی راهرو پشت به این سو داشت و نمی دید. اشک در چشمانش جمع شد و بغض گلویش رافشرد. آرامش خود را حفظ کرد. کتری را از یک گوشه به دست حسام داد و دور ایستاد. زیر گلویش از درد بالا آمده بود. مرد نیمه کور جمع که پنداشتی از ساعت ها قبل در عطش یک جرعه آب بود، لوله کتری را توی دهان فرو کرد و قورت قورت نوشید. زیر گلویش همچون دوک، بالا و پائین می رفت. نفسی کشید و گفت:

ــ آب کوفته کم بود و به تو نرسید. تقصیر خودت بود که طولش دادی. آوردن یک کتری آب از چشمه این معطلی را نداشت.

مدآقا، چشمهایش را بست و روی به دیوار افزود:

ــ حقش بود از همین آب آسیاب می آوردی و تا سر چشمه نمی رفتی. اگر من بودم همین کار را می‌کردم. کی بود که تفاوت بگذارد.

بشرو گفت:

ــ آب آسیاب خوردن ندارد. الاغ های ما هم از آن نمی خورند. بگذارید دلیلش را نگویم. آب توی کوزه هم اگر چه گرم شده، از همان چشمه است.

لطفی کتری را برداشت که بخورد. با ادا یا گمان اینکه بیشتر آن توسط حسام خورده شده وچیزی برای بقیه نمانده است، تکانش داد. صدائی ازتویش به گوش

رسید. درش را برداشت. خرچنگ درشت صورتی رنگی با بازوهای زمخت و شاخ‌های پهن و قرمز، میان آن می لولید. یکه ای خورد اما خود را نگاه داشت. نیم نگاهی به پسردوازده ساله که هنوزسر پاایستاده بود کرد و کتری را کنار گذاشت. دائی رضا که متوجه شده بود با دهان پوکش خندید. حسام از جایش کند. یدالله به سوی در آسیاب گریخت. لطفی گفت:

ــ خیال می‌کنی خرچنگ اشکالی دارد. خرچنگ وزغ نیست که توی دست آدم بشاشد. چه آبی هست که خرچنگ تویش نباشد. شکر کنیم که این طرف ها موش آبی نیست. وگرنه در مدت کمی تمام منطقه را می‌گرفت.

و با این گفته، از آب کتری توی قرشقه ریخت و با جرعه های بلند نوشید. با دست راست هم نوشید که می‌گفتند نوشیدن آب با دست چپ مکروه است.

همه می دانستند که یدالله مهارتی داشت در گرفتن خرچنگ. این، آزمایشی بود که همیشه اطراف آسیاب تا فراغتی می یافت مثل یک بازی به سویش می رفت. کوچکترها و بچه ها را مثل دکمه ای شاخی توی دست می‌گرفت، یا روی بازوی برهنه اش رها می‌کرد که راه بروند. بزرگترها را از پشت با گرفتن دو انگشت بین بدن غضروفی و بازوهاشان، بدون اینکه جز دست و پا زدن بتوانند کاری بکنند، به راحتی بلند می‌کرد و زیر شکم سفید و رگه رگه شان را می‌نگریست. شنیده بود که می‌گفتند اگر خرچنگ با شاخش کسی را بگیرد رها نمی‌کند مگر زمانی که ناله خر مصری را بشنود. با همهٔ جرأت و جسارتی که داشت هیچ وقت مایل به این آزمایش نبود که انگشتش را دم شاخ او دهد و ببیند واقعاً چه فشاری دارد و تا کی می‌تواند آن را توی گازانبر دندانه دارش نگاه دارد. در عالم بچگی خودش، عشقی داشت برای گرفتن و دوباره آزاد گذاشتن این حیوانات بی آزار نرم تن. اما هیچ کس فکر نمی‌کرد به خاطر یک دستور بی موقع و همچنین بی معنی توسط مرد کارگر، آن بلا را به سرش بیاورد.

گل بهار، با شرمی که چهرهٔ تابناکش را گلگون کرده بود، گوشهٔ روسری اش را جلو دهان آورد و گفت:

ــ تقصیر از من بود که تمام آب قابلمه را توی لانجین خالی کردم. فکر نمی‌کردم منتظر اونشوید. حالا در عوض، سهم کوفته اش را بیشتر می دهم تا

تلافی اش باز شده باشد. او پسر خودم است.

و نگاه مهرآمیز مادرانه اش که پناهی می جست تا در جمع مردان، کمتر دچار شرم بشود، بیش از هر غذای گوارائی جسم و روح یتیم زادهٔ این داستان را سیرآب کرد.

بعدها، در زمانی که همه چیز برای همه کس عیان شده بود، و رازی وجود نداشت تا دوستان به ملاحظهٔ آن در گفتارهای بین خود خست نشان بدهند، حسام گفت، آن روز یدالله را عمداً دنبال آب فرستاد تا همکاسه مدآقا نشود؛ برای بزرگترها اهمیت نداشت اگر بیماری او را می‌گرفتند و همان شکنجه ها را تحمل می‌کردند؛ کدام یک آنها بود که به نوعی مفلوک و مبتلی نبود. اما برای یک بچهٔ نابالغ که امیدهای شیرین خود را با کمال معصومیت توی زنبیلی کرده و به چفت زنگزدهٔ در آسیاب آویخته بود— پسری که خود را فرزند آسیاب می دانست و زیر بنا و روبنای فکرش جز اعتماد مطلق به برادران بزرگسال و سفیدجامهٔ خود نبود، ناگوارتر ازهر امر ناگوار بود که ناگهان شنیده شود گال گرفته است.

حسام گفت آن روز چون نمی توانستم از مدآقا بخواهم که کاسه اش را جدا کند و اصلاً کاسهٔ دیگری برای این کار توی آسیاب نبود، نقشه کشیده بودم که هنگام ریختن آب قابلمه توی لانجین لعابی، مثل چیزی که چشمم ندیده است پنایم را دراز کنم و ظرف را برگردانم. اما کتری را که دیدم فکرم عوض شد. خوب، آدمیزاد اگر همیشه یک فکر داشت و یک طور عمل می‌کرد، بلانسبت شما که می شنوید، از مأموران پولکی انبار غله که جز اسکناس پشت قرمز چیزی نمی خواهند و نمی‌گیرند، خرتر بود.

۱۹

توکل چون نتوانسته بود موافقت همکار خود لطفی را برای دست بردن توی حواله‌های دولتی گندم بدون اطلاع صاحبکار جلب کند، به کار در آسیاب بی‌علاقه شده، شور و هیجان اولیه‌اش فروکش کرده بود. تابه‌حال هیچ آسیابی ندیده بود که باراندازی چنان وسیع با کته‌های بزرگ داشته باشد. در هر کته خروارها گندم خوابیده بود، و دم پارو را که فرو می‌کردند به ته آن نمی‌رسید. گندم روی گندم می‌آمد. و پس از آرد شدن، حلال و حرام بار می‌شد واز در آسیاب بیرون می‌رفت. برای کسی که اهل دزدی و علم قلم بود راحت می‌شد هر کاری کرد. اما توکل دنبال نقشه بزرگتری بود: بالا کشیدن گندم دولتی پیش از آنکه اصلاً به آسیاب آمده باشد؛ وفروختن آن به علاف یا واسطه‌های ملاکین که همه روزه درعلافخانه سرگرم زدوبند بودند. دزدی‌های کوچک اگرچه امکان داشت، لیکن چال او را پر نمی‌کرد. برای برنامه‌ای که مغزش را اشغال کرده بود دست کم هزارتومان لازم داشت که اگر به آن می‌رسید، در یکی از نشست‌های عمومی آسیابان‌ها که گهگاه تشکیل می‌شد دفعتاً حضورمی یافت؛ پول را روی میز می‌گذاشت و می‌گفت:

ــ برای صندوق بیکاری و پیری کارگران، که باید به دست شخص معتمدی سپرده شود. حالا یا هر وقت که پیش بیاید آقایان، می‌توانند به قدر وسع خود و به خاطر رضای خدا بر آن بیفزایند.

در مقابل حرف نسنجیدهٔ کاکاذبیح که گفته بود برای زیاد کردن مزدبار همه آسیاب‌ها بیست و چهار ساعت دست از کار بکشندو آرد به نانوا نرسانند ــ حرفی

که همان دقیقه باعث تعطیل جلسه و پراکنده شدن اعضا شده بود ــ او مسئله ای راپیش می‌کشید که برای هیچ کس ضرری نداشت. مورد استقبال همه کس بود، و چنانچه دنبالش گرفته می شد چه بسا موضوعی همه گیر و همگانی می شد. اما افسوس که لطفی توی این مایه ها نبود. و همچون کسی که احساس زمان را از دست داده و امروز و فردا برایش یکی است، نه تنها به دیگران که به آینده خود نیز فکر نمی‌کرد. می دانست که روزی پیر خواهد شد ولی می‌گفت حالا که نشده‌ام. بی جهت نبود که او را بی غم صدا می زدند.

توکل در عین حال می دانست که دچار نوعی خیال‌پردازی شده است، و مانند همان اندیشه‌ای که برای تأسیس پرورشگاه یتیمان گاهی مگس‌وار دور سرش به پرواز می آمد و مشغولش می داشت این نیز رؤیائی بود دور از واقعیت. شاید می خواست توی دل به خودش بگوید که آدم خوبی هستم و اگر چه خودخواهی هائی دارم بدکسی را آرزو نمی‌کنم و آن زمانی احساس خوشبختی ام کامل است که ببینم هرکسی در پیرامونم سهمی از خوشبختی دارد.

دوماه از آمدنش به کرمانشاه می‌گذشت، بی آنکه خبر از آبادی و اوضاع جاری آن داشته باشد؛ باغ و باقی ماندهٔ انگورها چه وضعی پیدا کرده و دده‌بانو در چه حال بود. پسرخالهٔ رحیمه، علی نور که شنیده بود وی بیمار شده و کار در آسیاب را رها کرده‌است، برای جستجو از حال پسرخاله، نیمه آبان‌ماه به کرمانشاه آمد و با توکل نیز ملاقات کرد. در آبادی، همه کس می دانست که اودختر کوچیکه صغری رشته بررا ازشهر برداشته و به کرمانشاه حرکت کرده است. این خبرراخود سارا توسط یکی از کارگرانش به گوش دده‌بانو رسانده و از وی به عنوان صاحب اصلی تاکستان ادعای غبن کرده بود. گفته بود پول هائی ازمن طلب دارید که منکر نمی شوم. هروقت گل بهار برگشت و به کارش در خانه من مشغول شد، روی چشم می‌گیرم و می دهم. و اگر هم فرزند شما می خواهد او را بگیرد، حرفی ندارم و حتی حاضرم به اسم جهیزیه چیزهائی به او بدهم. فقط به من بگوئید توکل به چه منظوری او را برده؛ حالا کجا است و چه قصدی برایش دارد.

دده‌بانو، از نظر کارهای معوقهٔ خودش در رابطه با باغ و زمین، بیش از آن ناراحت بود که کم و کیف این خبر را عجالتاً محل اعتنا بداند. برای اوتوسط

علی نور پیغام داده بود آب دردست داری نخور و بیا. زن پنجاه‌ساله، اینک همچون دینی که ادایش مدتها به عهده تعویق افتاده، شب‌های جمعه مرتباً سرخاک شوهر مرحومش خانحسین می رفت و روی قبر او چراغ می‌گذاشت. با اینکه قبر پیرنظر نیز در همان حوالی بود ابداً اعتنا نمی‌کرد و در تمام مدتی که نشسته بود پشتش به آن بود. به یک‌نفر که پرسیده بود چرا سر قبر شوهر دومت نمی روی، پاسخ داده بود من همین یک شوهر را داشتم. و این برای هرکس که می دید یا می شنید، چیزی نبود جز اثری عمیق از ندامت روحی زن وپشیمانی ازکرده‌های جاهلانه اش در طول ده‌سال زندگی با پیرنظر. درپیغامش اشاره‌ای به موضوع نکرده و ذکری به میان نیاورده بود. اما پسرخاله رحیمه می‌گفت برایش درآبادی جوزان دختر پرچ و پاکی را درنظر گرفته است و خیال دارد هرچه زودتر، یعنی قبل از نو شدن سال ترتیب کارها را بدهد و شیرینی اش را بخورد. بچه‌سال و خانواده‌دار بود. ولی مادر نداشت و پدرش طبق رسم دیرینهٔ روستا نمی خواست زیاد توی خانه نگهش دارد. کاری که دده‌بانو هفت سال پیش هنگام برگشتنش از خدمت سربازی می‌باید برای او می‌کرد،حالا تازه به یادش افتاده بود. اما ماهی را هروقت از آب می‌گرفتند تازه بود. و چقدر فرق می‌کرد که مردی بین راه یا در کوچه وخیابان، زنی یا دختری را ببیند و دست دوستی به سویش دراز کند، تا اینکه ازمجرای خانوادگی و بر پایه شناخت قبلی، این دوستی را استوار کند و به پیوند زندگی مشترک تبدیل نماید. توکل، با نوعی دیرباوری و شک این اخبار را می شنید. علی نور درآبادی چنان مردی شناخته نشده بود که روی حرفهایش بشود حساب کرد. چه‌بسا این موضوعات را صرفاً محض خوشحالی وی از خود درمی آورد. یا چون گمان می‌کرد او در آسیاب تقه جای پسرخاله اش را گرفته و سبب بیکار ماندن آن بیچاره شده است، ناشیانه دروغهائی اختراع می‌کرد تا وی را قلاب‌سنگ بکند. با این همه، مطالب دیگری که روز بعد، درپی حرفهایش به میان آورد نشان می داد که آنچه می‌گفت حقیقت بود:

ــ دده‌بانو، زن جاسنگین آبادی که قبلاً همیشه مریض احوال بود و به ندرت ازاتاق تاریکش بیرون می آمد، کسی که هیچ چیز شادش نمی‌کرد، و شام و نهارش را در تنهائی بدون اینکه سفره را کاملاً بگشاید می خورد، حالا می رفت تاازبیخ و

بن عوض بشود. یک بنا آورده بود. و کف حیاط را تعمیر می‌کرد. علاوه بر تعمیر خانه، به فکر نوسازی خود نیز افتاده بود. به شهر می رفت و دندان مصنوعی می‌گذاشت. موهایش را رنگ و حنا می‌گذاشت. لباس‌های روشن می پوشید، و هنگامی که از روی بلندی ایوان، بتول زن مراد را صدا می زد، تیکه اول این اسم راچنان کش می‌داد که مایه ای برای شوخی و تفریح اهل آبادی شده بود. کسی که در زمان زنده بودن پدرش، مرد استخوان‌دار جوزان، هرگز از آبادی زادگاهش دیدن نمی‌کرد، حالا در عرض یک ماه سه بار آنجا رفته بود. برای درست کردن دندان‌هایش در شهر، ناچاراً از جوزان می‌گذشت. و اگر آشنایان جدید، یا به عبارت بهتر، خویشانی که قصد داشت از خانواده آنها عروس بیاورد به نهار دعوتش می‌کردند جز قبول چاره نداشت. پدر دختر با الاغ سفیدی که پالان قجری تو داشت، خود به دنبالش می آمد. با روسری ابریشمی گلدار که شرابه های طلائی داشت و از پشت سر تا روی پالان الاغ می آمد، همراه زن مراد به آن آبادی می رفت و تنگ غروب برمی‌گشت. درراه برگشت به خانه، هرکس از جوزان همراهش آمده بود شب را می ماند که مراد به اسب و چاروای آنها در حیاط خانه می رسید و پیش آنها کاه و جو می ریخت.

دده بانو برای وی مقداری کشمش سبز و باسلوق داده بود که علی نور چون هنگام ورودش به شهر، ابتدا به کاروانسرا عالم شکن رفته بود، آن را پیش زن محمد نهاده بود. در سومین ملاقاتش با او توی انبار غله دوباره همان گفته ها را پیش کشیده و بعد افزوده بود:

ــ اما این سرگرمی هاو دلخوشکنک ها نتوانسته است و نمی‌تواند رنجی را که بیوه زن چهل و هشت ساله در این روزها می‌کشد پنهان نگاه دارد. خودش هم می داند که نمی تواند خودش را گول بزند. گاهی می بینندش که همچون دیوانه ای پیاده راه افتاده است به سوی تاکستان. عقب سررا نگاه نمی‌کند ودامن بلندش چنان توی خاک ها کشیده می شود که معلوم نیست پابرهنه است یا کفش به پا دارد. در باغ که زغن‌ها و زاغچه ها مالک آنند، توی یک کرت می نشیند و ساعت ها بی حرکت در همان حال می ماند. مردم می‌گویند روزهای خوشی را به یاد می آورد که با مرد می خواره دور از گردش زمانه و غم روزگار، توی آن کرت ها دل می داد

و قلوه می‌گرفت. زنی که در زندگی جز عشق لجام گسیختهٔ یک مرد نمی توانست دلشادش کند، اکنون سیمایش را نومیدی مرگباری فرا گرفته، و خنده به کلی از لب هایش رفته بود. با رنگی به زردی برگ های پائیزی یا روزنامه قدیمی چسبیده بر دیوار، لکه سیاه زیر چشمان و لب هائی که می لرزید، شصت ساله می نمود.

علی نور، بازهم این مطالب ضدونقیض رانمی‌گفت مگراینکه زیرکانه (به زعم خودش) می‌خواست وی راتحریک کند که هر چه زودتر کارگری درغربت رارها کند و به سر خانمان خود برگردد. اصلان زندی‌زاده، این بود بابائی که دده‌بانو می خواست دخترش را برای وی نامزد کند، و از همین حالا به عنوان مقدمه ای برکارهای بعدی، باب آمد و رفت را با خانوادهٔ آنها گشوده بود. توکل، این مرد را از سال ها پیش می شناخت. با شجره‌نامه ای نیمه روشن چنانکه می‌گفتند یکی از نواده های کریم خان زند بود. زیرااولاد فتحعلی شاه و همچنین کریم خان زند، در حول و حوش ملایر و خود شهر، همچون نهال های که خود به خود با وزش باد تخمشان پراکنده می شود و سرتاسر منطقه ای را فرا می‌گیرند، فراوان بودند.

زندی‌زاده آن زمان ها، همیشه یک پایش در مانیزان بود. حضوری داشت همیشگی و در یک معنی گرمابخش که اهالی با آنکه نمی خواستند، ولی توی تله می افتادند و زیر بارش می رفتند. بوستانکاری می‌کرد که بعد با گل کردن بوته هاآن را به اجاره دوم می داد. در زمان حیات پیرنظر، یعنی این آخری ها، پیشنهاد اجاره کردن تاکستان را به وی داد. برای او مقدار زیادی تریاک با وافور عالی و منقل وسینی برنجی کاراصفهان هدیه آورده بود. ومرد که تحت تأثیر این هدیه، می‌رفت تا پیشنهادش را بپذیرد که آن اتفاق برایش پیش آمد. اگر تاکستان را به این شخص اجاره داده بود، چنانکه همه کس می‌گفت، برای همیشه از دست آنها خارج شده بود. اهالی مانیزان، از آن پس به سبب رودست های فراوانی که خورده بودند یا اصلان در افتادند. او را زندیق‌زاده نام نهادند. در کشت هایش خرابکاری هائی پیش آوردند، و دریک دعوا مصدومش کردند. به دادسرای ملایر عرضحال داد که به پرونده رسیدگی کرد و چندنفری را مجرم شناخت. متهمان تقاضای استیناف کردند که چون دادگاه استیناف درملایر وجود نداشت و پرونده می باید به مرکز استان یعنی کرمانشاه می رفت، قضیه مسکوت ماند و زندی‌زاده شکایتش را پس

گرفت. حالا با این زیر و بالاها و کینه هائی که درهرگوشه، بین دو آبادی ریشه داشت، مانیزان به استقبال جوزان می رفت، و با این پیوند تازه می خواست راه دوستی ها را از سر نو هموار سازد. زیرا، از هرچه که می‌گذشتند، زیر فشار نابسامانی ها و پراکندگی ها خورد شده بودند. زمین‌ها در اثر کمی مردان اهل کار، و نبود بذر کافی نکاشته مانده بود. پس از رفتن زندی‌زاده، در این چند ساله هیچ نوع بستانکاری در زمین های دور و نزدیک آبادی به عمل نیامده بود. و به دنبال یک دورهٔ رکود و رخوت، و سالی خشک و بدشکون، اینک درنیمه پائیز و هنگام بذرافشانی ها، اگر جوزانی های فعال و ثروتمند به یاری نمی شتافتند، معلوم نبود برای اهالی چه وضعی پیش می آمد.

توکل اگرچه این مرد را دیده بود و می‌شناخت، واینک چهرهٔ پلاسیدهٔ کم موی او با تخم چشمان زرد شبیه رباخواران، و پلک های چین خورده ای که روی مژه هایش را می‌گرفت، جلوچشمش بود، امامطلقاً خبرنداشت وقبلاً نشنیده بود که دختری پشت پرده عصمت داشت. دل دل می‌کرد ازعلی نور بپرسد در آمد و رفت های زندی‌زاده به مانیزان، که شاید گاهی نیز دختر را همراه می آورد، آیا هیچ وقت به چشم خود وی را دیده است؟ پرسشی بود که به شدت وسوسه اش می‌کرد. لیکن خود را نگاه می داشت. چه بسا ممکن بود واقعاً این دختر نصیب او می شد؛ که در این صورت، پیش کشیدن حرفش، حتی نزد کسی که فرستادهٔ مستقیم خود او بود، جز ساده دلی روستائی وارنامی نداشت.

در چند روز بعدی، پس از دریافت این اخبار، توکل با خود می اندیشید که بیش از آن ماندنش درکرماتشاه بی معنی بود. می باید دریک ملاقات و گفتگوی جدی سنگ هایش را با گل بهار واکند. و از او بخواهد که تصمیمش را هرچه هست در رابطه با رد یا قبول عشق وی اعلام نماید. به بشرو هم می بایست بگوید چنانچه با رفتاری از نوع دیگر بر سرآن نباشد که استخوان را از لای زخم درآورد و عذر مهمان را بخواهد، او (توکل) بدون ملاحظه هر نوع اخلاق انسانی که خبرچینی را ناپسند می شمارد، می رود و موضوع را یک راست کف دست ارباب رفیعا می‌گذارد. او اینک عشقی نسبت به این زن در دل احساس نمی‌کرد. جای عشق را کینه گرفته بود. اما بهرحال قصد آزارش را نداشت. حقی برای او

می شناخت که بخواهد نسبت به زندگی و نوش ونیش خویش تصمیم بگیرد. اگر همچنانکه آمده بود رضایت می داد و با وی به ملایر، به خانه شارا، برمی‌گشت، سرتاپای قضیه را می توانست رؤیای خوشی بینگارد که پس از بیداری رنگ می باخت و خاطرهٔ تلخ یا شیرینش به سرعت در زاویه های تاریک ذهن ناپدید می‌گردید. خبط بزرگ و اشتباهی بود که از او سر زد. بله، در این شکی نمی شد کرد. ولی جبران آن دشوار نبود. اگر موضوع دختر زندی زاده صورتی به خود می‌گرفت، آب های رفته به جوی باز می‌گشت و کارها سریعاً به مسیر عادی خود می افتاد. اگر با رفتن او به آبادی این ازدواج واقعاً جامه‌عمل می پوشید لازم بود در جشن عروسی دختر از هیچ خرجی دریغ نشود. آوردن برادران نظرعلی از لرستان که بهتر از آنان در تمام منطقه غرب نقاره‌چی و دهل‌زنی نبود، و یک هفته تمام بزن و بکوب، هرسر و صدائی را که بین مردم بود خاموش می‌کرد.

۲۰

انسان های سرگشته، از آنجا که روی هیچ کاری نمی توانند فکر پاکیزه و بی غشی متمرکز نمایند و به نتیجهٔ درستی برسند، همواره از یک سرگشتگی به سوی سرگشتگی دیگر می روند و در گریوه ها سرگردان می مانند. دوستان تازه ایکه توکل برای خودش توی آسیاب تقه درست کرده بود، شرکت نفتی های شکست خورده در اعتصاب، این حضرات هم دست و پای او را در این هنگام برای هر نوع تصمیم گیری بسته بودند. با عقائدشان دمسازی نداشت لیکن هر روز که می‌گذشت می دید دائره صمیمیتش با آنان، خود به خود وسعت گرفته و احساس همبستگی بیشتری برتارهای وجودش چنگ انداخته است. در بحث هاشان به ندرت شرکت می‌کرد. زیرا آن موقع که آنها می آمدند او پس از رسیدگی به الاغ هایش خسته بود و می خواست بخوابد. دوساعتی در آسیاب می ماندند؛ گفتگو می‌کردند و بعد که برمی خاستند تا بروند توکل از روی بارانداز که جای خوابش بود پائین می آمد. چراغ موشی در دست تا بیرون محوطه مشایعتشان می‌کرد، و با بیان کلمه ای و جمله ای که شکل بذله داشت، می‌کوشید چشمه دوستی و محبت را تا آنجا که می توانست بین خود و آنان صاف و زلال نگاه دارد. آنها هنوز با هم حرفهائی داشتند که بزنند. آخرین تصمیم ها را به عنوان یادآوری یا تأکید بازگو می‌کردند، و توضیحاتی از همدیگر می خواستند. رساندن فلان پیغام به فلان شخص؛ دادن فلان مبلغ پول به فلان دوست بیکارشده که خانواده اش در وضع فلاکت باری بود. جمع آوری کمک از کسبه و نوشتن و پست کردن نامه هائی برای جلب همدردی متنفذین و مقامات، از جمله بعضی روحانیون. دیده می شد

که او از سر انسان‌دوستی، یا به صرف آشنائی و صدق و صفا، پاره‌ای از این مأموریت‌ها را که هنگام رفتن به انبار غله یا کته نانوا، راه دستش بود می‌پذیرفت، و آنان نیز با خوشحالی فراوان از وی تشکر می‌کردند. اگرچه از مرامشان ایراد می‌گرفت، و راهشان را که به نظر او عوض کعبه متوجه ترکستان بود تأیید نمی‌کرد، اما صمیمیتش قابل تردید نبود. همچنانکه آب در گودال‌های عمیق به رنگ آبی درمی‌آید و هرچه گودال عمیق‌تر باشد این رنگ ژرف‌تر می‌شود، نگاههای او، چنانکه دوستان درک می‌کردند، از روحی حکایت می‌گفت که سختی‌ها را خوار می‌شمرد؛ کاستی‌ها را به چیزی نمی‌گرفت؛ و انسانیت را معنویتی می‌دانست بس پهناورتر از آنچه خود می‌پنداشت. برای آنها داستان تبعیدی‌های نهاوند را تعریف کرده بود و آمد و رفت‌هائی که در طول سه سال با آنان داشت. روزی در یک بازار سر پوشیده درویش ژولیده‌موئی را دیده بود با تبرزین و کشکول و کلاه دوازده ترک کله‌قندی هرترک به نشانه و با نام یک امام. به هردکان که می‌رسید از توی کشکولش برگ سبزی که بیش از دانه‌ای جعفری نبود به مرد پشت پیشخوان می‌داد و می‌گفت: مخزن اسرار جمع، فهم کن و دم مزن! این پند رمزآمیز پیرانه از زبان مردی که به تعلقات دنیوی پشت‌پا زده بود همچون پیامی خدائی در جان او نشسته بود و هرگز فراموشش نمی‌شد.

این گروه، بر خلاف آنچه که دائی رضا می‌گفت، غیر از یکی شان، همه کارگران شرکت نفت بودند و چنانکه توکل حدس می‌زد کمیته اعتصاب را تشکیل می‌دادند. همچنین تمامی آنها از اخراج شده‌ها بودند. بعضی از آنها را روزها که از جلو استانداری می‌گذشت بین عده می‌دید. آشنائی نمی‌داد تا توجهی را جلب نکرده باشد. درحدود یک سوم اعتصاب کننده‌ها بعد از اعلام شرکت و تعیین روز ضرب‌الاجل، به سر کار برگشته وعده‌ای در حدود صدنفرشان برنگشته بودند. توکل در میان تأسف کلی خود از این واقعه، یک دل احساس شکفتگی می‌کرد که بازهم عدهٔ مرد در این دنیا برنامرد می‌چربید. هنوز دنیا جای زیستن بود.

آنها کمیته اعتصاب بودند ولی نه با انتخاب مستقیم خود کارگران، بلکه با انتخاب حزب. ودر این هنگام نیز چون نمی‌خواستند خبر به گوش مقامات برسد، مخفی عمل می‌کردند. همان عده‌ای که روزها جلو پارک استانداری جمع

می شدند اگر می فهمیدند بینشان کمیته ای هست که شب ها دورهم جمع می شوند و تصمیم هائی می‌گیرند، ناراحت می شدند. از عدهٔ پنج نفری، یکی شان در لحیم گری کار می‌کرد. کت و شلواری دود گرفته و نخ‌نما به تن داشت. همچون مرغی که سردش باشد، گردن باریکش توی شانه هایش می رفت و بی حرکت در گوشه ای می نشست. حرف نمی زد و توکل تعجب می‌کرد که چه نقشی در جلسه داشت. چون موهای سرش در یک قطعه کاملاً صاف مثل آئینه، از وسط ریخته بود، دائی رضا به او لقب سرگرد داده بود که اسم دیگر کرکس بود. یکی شان در نجاری کار می‌کرد. دستهای پهن و سنگینش گواه حرفه او بود. هنگام صحبت پنجه اش را می‌گشود. پشت و رویش را نگاه می‌کرد و می‌گفت برای من در شهر کار هست. غصه رفقا را می‌خورم که با طناب پوسیدهٔ ما به چاه رفتند. ما برای آنها هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. اسمش عیسی بود. پیشانی هموار، چشمهای درشت بی حالت و صورت سفید تخم‌مرغی داشت. اگرچه زیاد حرکت می‌کرد و بر خلاف رفیق لحیم کارش در جائی که نشسته بود بی قرار می نمود، اما از نظر روحی وضع ثابتی داشت. آن قدرها حزبی به نظر نمی رسید، ولی افق آینده را تاریک نمی دید و می‌گفت ملت بیدار می شود و برای گرفتن حقوق خود به جنبش در می آید.

یکی از آنها کارگر تعمیرگاه بود. شاید در شهر اولین کسی بود که از سال ها پیش موتورسیکلت سوار می‌شد. سینهٔ پهن پشم آلود، بازوان قوی و تن و توش پهلوانان را داشت. او همیشه دیرتر از همه می آمد. بدون موتورسیکلت می آمد که توجهی را جلب نکرده باشد. اگر آشنائی بین راه از او می پرسید تیمور در این تنگ غروبی کجا می روی. می‌گفت می روم هواخوری. می‌خواهم ساعتی با خودم تنها باشم. او عقیده داشت که در روز ضرب الاجل همه کارگران می بایست می رفتند و به کارهای خود مشغول می شدند تا تفرقه پیش نیاید، و حالا از کارگران اخراج شده، هرکس هرجا کار گرفت می باید در حد توان خود به رفقای بیکار مانده کمک بکند که کار آنها به استیصال نکشد. دائی رضا در صحبت های با لطفی یا توکل این مرد را پیادهٔ بابا غیبی نام نهاده بود. و روی این نام گذاری بقیه را نیز که برای آمدن به آسیاب هیچ وقت درشکه نمی‌نشستند و تمام راه را پیاده و تک تک می آمدند، پیاده های باباغیبی می نامیدند.

شبی، دوستان، تازه از تاریکی راه رسیده و در پستو جلسه خود را تشکیل داده بودند. سرگر با حالتی دزدیده داخل آسیاب شد و دائی رضا را با اشاره صدا زد. او را به گوشه ای برد و آهسته پرسید که آیا می‌تواند به قدر کف دستی نان به او بدهد. و چون تردید را در نگاه پیرمرد خواند، افزود، اگر خشک هم باشد مانعی ندارد. دائی رضا اتفاقاً همان دقیقه قصد داشت برای آنها کتری روی آتش بگذارد و چای درست کند که لااقل در آن مکان یخزده گرمشان بشود و بتوانند حرفهاشان را بزنند. اما پشیمان شد. با خود غر زد و گفت:

ــ خیال می‌کردم نان خشک را می خواهد که بجود و با خمیرآن کاغذی چیزی روی دیوار بچسباند. تو نگو می‌خواهد شکمش را سیر بکند. اینها بدبخت‌تر از آنند که لازم باشد کسی کمکشان بکند.

از آن به بعد، حتی چنانچه توکل به او دستور می داد، از درست کردن چای برای آنها خودداری می‌کرد. تا آنجا که همه کس می دید، همین وضع فلاکت‌بار را داشت حزب آنها در شهر. به تازگی جیپ لندروری خریده بودند برای رفتن به روستاها و برانگیختن روستائیان. هربار که قصد حرکت به جائی را داشتند، تمام طول خیابان را می بایست هلش بدهند تا روشن بشود، که نمی شد و همان جارهایش می‌کردند.

روزها به کندی می‌گذشت. توکل، حالا بعد از یک ماه و نیم کار بارکشی، به اصطلاح از بگی اش افتاده بود و اهمیت نمی داد اگر در شهر دنبال الاغ ها می دیدندش. غبار آرد و خاک گندم، در جسم کت و شلوار (تنبان) آهار دارش نشسته بود، و پس گردن پهن و بلندش همیشه سفیدی می زد. اولین باران پائیزی که فرود آمد کت او را به شکل قاب شوربه ای درآورد که چروک های آن درآهار آرد، شق و رق مانده بود. ازآن به بعدچنانچه صورتش را آب می زد با آستر کتش خشک می‌کرد؛ که از بس آن راپس ازتر شدن زیر باران، روی آتش تنور گرفته بود، بوی دود می داد.

یک شب، هنگامی که دوستان شرکت نفتی همه آمده بودند، او توی طویله سرگرم تیمار کردن الاغ ها بود. دائی رضا نیز کمکش می‌کرد. پیرمرد، لباس کارش را از بشرو نگرفته بود و در این مدت با همان لباس پلوخوری اش کار می‌کرد.

محلی که دوستان نشسته بودند آن‌قدر به طویله نزدیک بود که صدای گفتگوی آنان به خوبی شنیده می شد. توکل، قشاو آهنی را که دندانه های ریز داشت محکم روی پشت و پهلوی الاغ ها نمی‌کشید تا صدای آن مخل کارآنها نباشد. چنانکه برمی‌آمد رفیق ازتهران آمده که معلم منتظر خدمت شده فرهنگ بود، قصد داشت با آنان خداحافظی کند و برود؛ آن شب بیش ازهرشب سیگار می‌کشید. به رفقا دلداری می‌داد که از شکست نهراسند ودنبال مبارزه رارها نکنند. صدای خوش آهنگی داشت که درپی هر جمله نازک می شد و تا اعماق روح شنونده نفوذ می‌کرد. نگاهش با تبسم کودکانه ای روی چهره دوستان می ماند و چشمانش از شادی برق می زد. این حالت او بیش از گفتارش دائی رضا را جلب می‌کرد. با خود می‌گفت این جوان به آنچه می‌گوید عقیده دارد. پس می باید آتشی در دل او باشد. اما هرچه بیشتر دقت می‌کرد نمی فهمید چه می‌گوید. همین‌قدر می دانست که از آینده حرف می زد. هنگامی که دوستان، زودتر از همیشه، برخاستند رفتند، توکل به دائی گفت:

ــ بلند حرف می زدند که ما هم بشنویم. خلاصه عقاید آنها این است که می‌گویند ما انسان‌ها در جامعه، مثل افراد یک خانواده‌ایم. در یک خانواده از پدر گرفته تا برادر و خواهر، هرکس به نسبت توان یا استعدادی که دارد کار می‌کند و برای خانواده می آورد. همه دور هم سر سفره می نشینند و هرکس به قدر نیازش از غذاهائی که هست می خورد. و اگر در آن بین یک نفر اشتهای خوردن نداشت نگران می شوند که نکند بیمار است وبرای رفع بیماری وکم اشتهائی اودست به دامان دکتر می شوند. در چنین خانواده‌ای هیچ وقت صمیمیت از بین نمی رود. و چون هیچ کس به فکر بهره کشی از دیگری نیست، آن خلوص وصفای جاویدانی که خداوند در بهشت به آدمیان وعده داده است بین آنها حکمفرما است.

دائی گفت:

ــ و سر سفره که به نهار نشسته اند، اگر پیرمرد بی‌دندانی مثل من توی آنها باشد، از ترس اینکه عقب نماند لقمه را نجویده نمی بلعد. زیرا که رعایتش می‌کنند. بشنو و باور نکن. بشر، همین کثافتی که بوده همیشه خواهد بود. مثل آدم قوزی دوست ندارد قوزش را از روی پشتش بردارند.

توکل دوست داشت جوابی غیر از این از دهان پیرمرد می شنید. ظاهراً بیکاری های این چندماهه و در به دری هایش که هر شب یک جا می خوابید و صبح که از خواب برمی خاست مدتی سرگردان بود از کدام طرف برود— و اهالی شهر و حتی همولایتی ها و همکاران و دوستانش منتظر این بودند که کی به گدائی می افتد، او را که در اصل بدبین بود بدبین تر کرده بود. پیرامون خود، همه جا را تاریک می‌دید که دوستی ها معنی نداشت، همکاری ها پوچ بود، موعظه ها دروغ و آرمان ها نیرنگ. آسان نبود کسی را که با این کیفیت در ژرفای روحش کمترین روشنائی وجود نداشت، به پای هیچ گونه صحبتی نشاندن. آمدن شرکت نفتی ها را به آسیاب خوش نداشت، بیشتر از این جهت که می ترسید نکند، او (توکل) انسان دوستی اش گل بکند و موجودی پولش را در راه آنها به هدر بدهد. حسود بود و بخل داشت که کسی به کسی دیگر کمک بکند و او تماشاگر باشد. توکل، اگر با کسی روبه‌رو می شد که عقایداجتماعی آنچنانی داشت مخالف‌خوانی می‌کرد، بیشتر از این جهت که عمق عقاید وی را دریابد. این مهم نبود که طرف در پیروی از آن عقاید تعصب و حرارتی داشت یا نداشت. یکی از همان روزها هنگام غروب که الاغ ها را دائی رضا به آسیاب برده بود او از کوچه ای می‌گذشت، کودکان در زیرنورچراغ برق که تازه روشن شده بود بازی می‌کردند. یکی از آنها رفیقش را کول خود سوار کرده بود و می آمد. جلو او که رسید درنگ کرد و پرسید: سوار سوار یا پاپیه سوار. توکل این بازی را بین کودکان شهر قبلاً نیز دیده بود. ایستاد و بلادرنگ جواب داد پاپیه سوار. یعنی که حالا آنکه سوار است باید پیاده شود و رفیقش وی را کول بگیرد. در آن لحظه به این می اندیشید که گروههای حزبی درست یا غلط هرعقیده و مرامی داشتند اگر نوبتی هم بود می باید نوبت آنها باشد. شب بعد، به سبب باران تندی که دم‌عصر باریده بود، توکل دیرتر از شهر راه افتادو به آسیاب رسید. بارهایش را به کمک لطفی پائین آورد و الاغ ها را لب جوی برد تا دست و پایشان را که گلی شده بود بشوید و بعد با کهنه ای خشک بکند. دوستان، غیر از رفیق تهرانی، همه آمده بودند. یکی از آنها، سرگر، لب‌جوی به کمک وی آمد. اما عملاً کار مؤثری انجام نمی داد. توکل مثل کسی که دارد با خودش حرف می‌زند گفت:

ــ آب دارد سرد می شود . تا یخبندان پیش نیامده باید برگردم ولایت. ملایر سردتر از کرمانشاه است. زمستانش زودتر می آید و زودتر می رود. اگر زمین سله ببندد دیگر نمی شود آبش داد. و تاکستانی که در این فصل پیش از یخبندان آب نخورد، سال بعدش به انگور نمی نشیند. انگوری که می‌دهد به درد نمی‌خورد. آخه- آخه، من آنجا باغی دارم.

سرگرد، با نگاه زندانی بی کسی که محکومیت حبس ابد را پشت سر دارد حیرت زده او را نگریست و پرسید:

ــ قبلاً چیزی در این خصوص نگفته بودی. اگر باغی داری پس برای چه در این شهر کارگری می‌کنی.

توکل جواب داد به خاطر کمک به همآبادی اش رحیمه، موقتاً پذیرفته که بیاید توی آسیاب. و بعد افزود:

ــ بله، هرچه زودتر، یعنی تا آخر همین هفته که اتفاقاً پایان ماه است باید با ارباب غلامه حسابم را بکنم و بروم. چنانچه او برای اینکه مانع رفتنم شود نخواهد حقوقم را بدهد اهمیتی نمی دهم و می روم. من به خاطر سه تومان مزدی که در روز می‌گیرم این کار را نپذیرفتم. به قول گفتنی در ولایت لباسهایم را با شیره انگور می شستم اما اینجا روزی ام را به دم الاغ بسته ام.

آنگاه گفت:

ــ نگران شما بودم که بعد از من چکار خواهید کرد. سئوال من که از روز اول داشتم این است که شما چرا در همان اتحادیه ای که دارید و ماه به ماه اجاره اش را می دهید، با آن اطاق های زیادی که دارد، و سالن ومیز و نیمکت و چراغ برق و سرایدار، چرا جلسات خود را آنجا برقرار نمی‌کنید، که این همه راه راتوی سرمای دم غروب تا اینجا می آئید. یادرخانه ها ــ چرادرخانه های خود جلسه نمی‌کنید؟ امروزه ــ روز توی این شهر صدها جلسه و دسته بندی هست. از هیئت های عزاداری و گروههای مذهبی ولامذهبی گرفته تا دسته جات سیاسی، همه آزادند و برای خود جلسه دارند. زمانه غیر از زمان رضاشاهی است.

جوانی که خیال می‌کردند حرف زدن نمی داند گفت:

ــ بله، این طور است. اما وضع ما با همه این ها فرق می‌کند. بعد از این

اعتصاب، مقامات شرکت چهارچشمی مواظب هر حرکت ما هستند. از خود ما برای ما جاسوس درست کرده اند. قبلاً هم در میان ما کسانی بودند که خبرچینی می‌کردند. اما آن روزها شرکت نفت اهمیتی نمی داد. حالا حتی اگر در خانه های خود جلسه کنیم می فهمند. زیرا ما خانه های ویلائی نداریم که باغ بزرگی باشد یا یک یا دو نفر نوکر و باغبان حاضر به خدمت. خانه های ما کومه هائی قوطی کبریتی در مکان هائی با جمعیت زیاد است. توی اطاقت سرفه که می‌کنی از آن سو یکی می پرسد فلانی سرماخورده ای، بیا چهارتخمه دم می‌کنم بخور. نفس که می‌کشیم همه با خبر می شوند. و چنانچه مهمانی به یک خانه وارد شود، همسایه ها هم مثل بند زندانی ها، می آیند می نشینند و در صحبت شریک می شوند. هرکس از در آن اطاق رد شود از روی کفش های دم در می فهمد چندنفرند. در چنین وضعی توی خانه چه جای جلسه تشکیل دادن است. جاسوس ها فوراً به شرکت نفت خبر می‌دهند، و شرکت نفت به شهربانی، و شهربانی نشان پهن هایشان را به سراغمان می فرستد. آقای منتصر، رئیس ایرانی شرکت نفت، پای قمار رئیس شهربانی است که هر شب دور هم هستند. زمانه عوض شده اما نه برای ما. این آزادی که شما از آن حرف می زنید برای ما نیست. برای هرخارج مذهبی هست، اما برای کارگر نیست. اگر ما برای جلسه های خود جائی داشتیم اینجا می آمدیم چکار؟

بار دیگر برای توکل یقین شد که آنها کمیته اعتصاب را تشکیل می‌دادند. زیر فشار عده‌ای از کارگران، خود را منحله اعلام کرده بودند. لیکن پنهانی کارشان را انجام می دادند. از طرف حزب نیز همیشه یک نفر در جلسات آنها شرکت می‌کرد. ولی معلوم نبود کدام حزب؛ زیرا پس از شکست اعتصاب، حزب نیز در شهر دو تیکه شده بود. تیکه اصلی مثل مارمولکی که دم می اندازد در محل اتحادیهٔ کارگران مانده بود. و شخصی به نام مرشد اکبر، از مؤسسین فعال قبلی که حرفه نقالی و شاهنامه خوانی داشت و صدای رسا و دهان گرمش برای او شهرتی کسب کرده بود، در کمر خیابان، زیر میدان شهرداری تابلو دیگری روی یک بالاخانه برافراشته، خود را اصل و دیگران را هیچ کاره می دانست. حکومت استبدادی گذشته که روضه خوانی را روی منبرها قدغن کرده بود عملاً شاهنامه خوانی رانیز در قهوه خانه ها به تعطیل کشانده بود. کسی مانند مرشد اکبر، بخصوص اگر کم و

بیش مدتی ازعمرش را در زندان قصر قاجار گذرانده و هم‌پهلو با بندیان صاحب‌نامی از قبیل دکتر ارانی یا فرخی یزدی شده است، هنگام آزادی اگر بانگی دارد نمی‌تواندخاموش بنشیند و این بانگ را به گوش شنوندگانی نرساند. او حرف می زد. ولی حرفی که به بیان خودش با عمل انقلابی همراه بود. معتقد بود همچون جوجه‌هائی که دنبال مرغ راه می افتند و چنانچه به جای مرغ قوطی سیاهی را جلو آنها به حرکت درآورند همان را مادر تصور می‌کنند و دنبالش می‌روند، توده فقط با عمل است که به جنبش درمی‌آید. براساس این فرضیه، رهبری حزب را درگذشته با مداخله جوئی های نامربوط و اعمال ماجراجویانه به سوئی کشانده‌بود که غیر از عده‌ای ولگرد بیکاره که ازهرگونه پندار اجتماعی به دور بودند و هدفی جز تولید زحمت برای بنکداران نداشتند، زیر علم وی سینه نمی زدند. همین‌ها بودند که بدون بررسی جوانب کار و تنها به خاطر ابراز قدرت، کارگران پالایشگاه را به اعتصاب کشاندند. و اینک پس از شکست اعتصاب، و پیدا شدن دو دستگی در حزب، در خطی کاملاً مخالف قرار گرفته در راه همان کارگران سنگ می‌انداختند و فعالیت های کمیته اعتصاب را افشا می‌کردند.

توکل، آن‌شب پس از اینکه الاغ‌هایش را به طویله برد و پالان‌هاشان را برداشت، نزد دوستان آمد. کشمش و باسلقی را که دده‌بانو توسط علی نور برایش فرستاده بود، تازه به دستش می رسید. مقداری گردو نیز از نوع کاغذی خوب، حاصل جوزان،بود که زن محمد بغدادی برای خود نگه داشته و از دادنش خودداری کرده بود. شب‌چره را پیش دوستان برد و گفت:

ــ سوقات ملایر است، از طرف مادرخوانده‌ام.

تعمیرکار گروه که چانه کوچک ناراضی و نگاه خیره و متعجبی داشت، یک دانه کشمش برداشت. زیر دندان جوید و گفت:

ــ شنیده‌ایم که قصدرفتن به ولایت راداری.

توکل آه معذبی کشید و گفت:

ــ مادرخوانده‌ام پیغام داده آب در دست داری نخوروبیا. نمی دانم چه خوابی برایم دیده. غیبتم طول کشیده و مثل خدمت سربازی فرار به حساب می آید. شلاق از روی لباس و حبس در بازداشتگاه تاریک انتظارم را می‌کشد.

پس از سکوتی کوتاه و اندیشناک افزود:

ــ تأسف من این است که بعد از من شما نمی‌توانید به این آسیاب بیائید. همکاران من لطفی و دائی رضا ناخشنودند. می‌ترسند با دردسری روبه‌رو شوند. اگر شهربانی متوجه بشود موضوع را خیلی بزرگتر می‌کند. شما نمی‌دانید این ناجنس‌ها چه رذالت‌هائی دارند. زمانی که حسین‌پشمی کتاب‌فروش را در این شهر گرفتند و جلو شصت‌تیر بستند، من توی این شهر بودم. بیچاره گناهش فقط تشکیل جلسه‌ای بود با دوسه نفر دیگر مثل خودش. شهربانی اتهامی درست می‌کند که اینها قصد تجزیه کرمانشاه را داشتند. در اورامانات سر و صداهائی پیدا شده و جبهه گیری کردها در مقابل دولت، روزبه روز مشخص‌تر می‌شود.

همان شخص با ناراحتی شانه بالا انداخت، مثل بیماری که دوای تلخی سرکشیده است قیافه ترش کرد و گفت:

ــ این برگه‌ها به ما نمی‌چسبد.

دوستش که در نجاری کار می‌کرد، گفت:

ــ نمی‌چسبد، اما آنها می‌چسبانند. مگر پیش از اعتصاب ما، اولین روزی که در اتحادیه جمع شدیم ندیدی که صبح بعدش روزی نامه آن مرد هوچی که بلندگوی گروههای مرتجع شهر است با عنوان درشت سرمقاله‌اش چه‌نوشت: اجنبی‌پرستان تحریک می‌کنند! خیال می‌کنی همین مقاله در شکست ما کم تأثیر داشت؟

توکل ادامه داد:

ــ اولین کاری که می‌کنند بستن در این آسیاب است. بیچاره غلامه نانش آجر می‌شود. این دائی رضا خویشاوند خودم است. اما آدم قابل اعتمادی نیست. نخود زیر زبانش خیس نمی‌خورد.

سرگر گفت:

ــ خب، تو برو به باغ انگورت برس. خدای ما هم در این شهر کریم است.

توکل ناراحتی اش را احساس کرد؛ مثل این بود که بگوید:

ــ یک زمین دار راضی ومرفه، هیچ وقت تا سر با آدم بی‌زمین و کسی که روی هفت آسمان یک ستاره ندارد راه نمی‌رود.

سکوت باقی دوستان نیز کم و بیش همین معنی رامی رساند. کارگر تعمیرگاه گفت:

ــ پس تو زمین و باغ داری و اینجا به روزمزدی آمده‌ای. ما خیال می‌کردیم که تو هم کارگری.

توکل گفت:

ــ باغ و زمین، هردو. و متأسفانه باید اقرار کنم که به همین علت، روح پاک و بی غش شما دوستان راندارم. هزارتومان پول تنگ بغلم گذاشتم و آمدم به این شهر که خوش بگذرانم. همآبادی‌ام ناخوش شد و توی هچل افتادم. حالا باید برگردم و عروسی کنم. نمی دانم بعد از عروسی چه آدمی از آب در می آیم. باطن آدم را غیر از خدا هیچ کس نمی داند. حتی بر خود او پوشیده است.

تمام صمیمیتی که طی هفته‌های گذشته بین او و آنها پدید آمده بود، در یک دقیقه جای خود را به نومیدی و تیرگی داده بود. مرد نجار گفت:

ــ مسئله‌ای نیست. هر روزی که تو قصد حرکت داشتی شب پیشش به ما بگو، آمدن به اینجا راترک می‌کنیم.

هنگامی که برمی خاستند تا بروند، جوانی که در لحیم گری کار می‌کرد، سرگر، تیکه‌ای از یک باسلق کند و گفت برای بچه اش می برد. توکل چند دانه‌ای از نوع بهترش را که برای خود نگاه داشته بود از توی آسیاب آورد. با خواهش و اصرار فراوان به هر کدام آنها تیکه‌ای داد که برای بچه‌های خود ببرند. گفت:

ــ شما برای برگشتن به سر کارهای خود در پالایشگاه، مشغول مذاکره با مقامات استانداری و فرمانداری هستید. من صبر می‌کنم تا روزی که از این مذاکرات نتیجه‌ای بگیرید. یا سرکارهای خود برمی‌گردید، یا به سفارش آنها در کارگاههای دیگری مشغول می شوید که در این سر زمستانی بی نان نباشید. اما موضوع این است که آنها اگر برای شما کاری می‌کردند تا به حال کرده بودند. چرا عوض اینکه متوسل به استاندار و فرماندار و از این قبیل آدم‌های جاه‌طلب دنیا دوست و از خود راضی بشوید، نمی روید پیش بعضی مجتهدان سرشناس شهر همچون حاج آقا محمد یا شیخ هادی، که اتفاقاً سابقه آزادی‌خواهی هم دارند؟

بروید شب‌ها پشت سر آنها نماز بخوانید، به‌جای خادم مسجد جانماز آقا را در محراب پهن بکنید. همانجا بست بنشینید و روز و شب تا وقتی که کارتان درست نشده بیرون نیائید. مسجد که خانه مؤمنان است، پناهگاه مؤمنان هم هست. آیا گمان نمی‌کنید حضرات برای شما کاری بکنند؟

مسئله عجیبی بود و نبود. رفتن صدنفر به مسجد و تشکیل صف‌های تازه‌ای پشت سر آقا به منظور شفاعت‌خواهی وحمایت—همان‌قدر بین مردم واکنش‌های ناجوری ایجاد می‌کرد که سه‌ماه پیش خود اعتصاب کرده بود. نجار گروه پشت و روی دستش را که رگهای ضخیم برآمده داشت نگاه کرد و گفت:

ــ بیست سال است در این شهر هیچ مسئله سیاسی که نظرها را به خود جلب کند پیش نیامده است. آنها نمی‌خواهند در کاری که بعد سیاسی اش قابل پنهان کردن نیست دخالت کنند. شاید با کار ما یعنی دست‌زدن به اعتصاب و اعلان جنگ به کمپانی در اصل مخالفتی نداشته باشند، اما در موقعیتی نیستند که آشکارا طرف ما را بگیرند. این موضوع پیچیدگی های زیادی دارد. و همان‌طور که می دانید بنای کار آقایان در هر فتوائی که می دهند و قدمی که برمی دارند بر احتیاط است.

از آن به بعد توکل تا یک هفته هرشب پیش آنها می رفت. قبل از رسیدن به آسیاب، هنگام عبور از جلو دکان وارطان، پیاله ای می زد تا گرفتگی ها را از چهره براند و در آن دقایقی که به استقبال شب می رفت دست کم قیافهٔ خندانی داشته باشد. استاندار در این مدت هنوز جواب روشنی به آنها نداده و نماینده‌شان را نیز برای شنیدن خواست‌هاشان به حضور نپذیرفته بود. به آنها تذکر داده بودند که از اجتماع در جلو پارک استانداری پرهیز کنند و بیش از آن مخل امنیت و آسایش اهل محل و گذرندگان خیابان نشوند. پاسبانهائی در دو سمت پیاده‌رو گمارده بودند که هر جمعیتی را پراکنده می‌کردند. کسانی که صبح زود از خانه بیرون می آمدند و راه عبورشان از فلکه شهرداری بود، بعضی کارگران اخراجی را می دیدند که در صف «عمله‌ها» ایستاده بودند. سری تکان می دادند و در دل با خود می‌گفتند:

ــ درافتادن ضعیف با قوی، ستمکش با ستمگر، گویا نتیجه ای بهتر ازاین

نمی تواند داشته باشد.

هنوز تا آن روزی که ملت به نیروی لایزال خود عقیده پیدا کند ودریابد که می تواند شیر پیراستعمار را به زانو درآورد وحکمروای خانه خود گردد، سال هائی برابر با یک نسل کامل وقت لازم بود.

۲۱

هوا کاملاً سرد شده بود، وکارگران آسیاب زورشان می آمد بعد از تاریک شدن شب از گوشه های خود بیرون بیایند. بشرو، پس از آنکه بار تازه را که یک گندم دولتی بود، پشت دول خالی کرد و دان داد، روی سکو رفت تا پشت چشمی گرم کند. از زمانی که گل بهار پیش او در آسیاب پناه گرفته بود، اگر از جهت یا جهاتی نگرانی هایش زیاد شده بود، دست کم هنگام خوابیدن این خاطرجمعی را داشت که روحی علاقمند و پرستارگونه بیدار بود و آرد جلو سنگ را می‌کشید. هنگام عصر، موقع رفتن دنبال جوی، چوب و چیلی فراوانی ازحاشیه باغ جمع کرده و آورده بود. اما وقت نکرده بود تنور رابگیراند.. و در حقیقت، با وجود سردی هوا هنوز زود می دانست به استقبال زمستان برود.

برخلاف دائی رضا یا بعضی کارگران دیگر، او عادت نداشت هرگز روی گندم بخوابد. این کار راناپسند و از نظر شرعی، طبق آنچه شنیده بود، مکروه می دانست. روی سکوی پهن، آنجا که رحیمه می‌خوابید، در سکنج دیوار، دوتایچهٔ خالی زیرش می انداخت. جلی بر سر می‌کشید و درزیر سنگینی آن چشم ها را فرو می بست. امشب تعجب می‌کرد که آیا هوا سردتر شده بود یا اینکه شاید او بیشتر سردش می شد. اندکی زودتر از هر شب نیاز به خفتن را در رگ و پی خود احساس می‌کرد. در همان حال که زیر جل زمخت و سنگین مچاله شده بود، گل بهار را که توی کاهدان بود صدا زد و از همان جا به اوخبر داد که دارد می خوابد. با این جمله جل را روی سر کشید تا از نفس خودش گرمش بشود.

زن، روی کاهها، خود را تنگاتنگ در چادر توت تکانی که هنوز انگار نه انگار

تخته‌هائی از آن کم شده بود، پیچیده بود. پاسخ داد:

ــ می‌دانم سردت است. هرچه باشد روی کاه گرم‌تر از زمین سفت سکو است.

دراین کلمات،به روال همیشگی، هیچ نوع معنی پوشیده یا رمز و رازی وجود نداشت. بشرو گفت:

ــ با اولین برف که زمین را سفید کند، ناچارم تنور را بگیرانم. اما دعا می‌کنم که تا آن موقع تکلیف تو روشن شده باشد. دومین زمستانی است که توی این آسیابم. پارسال خوبی اش این بود که شب الاغ‌ها می‌ماندند. نفس گرم آنها میان طویله، تمام آسیاب را گرم می‌کرد. یدالله توی آخور می‌خوابید، و اگر خیلی سرد بود، چون می‌ترسیدم سرما بخورد می‌رفتم پالانی رویش می‌گذاشتم که تا صبح یک کله زیر آن می‌خوابید. اگر جل رویش می‌انداختم آن را کنار می‌زد. اما پالان را نمی‌توانست کنار بزند.

صدای نرم و نازک زن، باخنده‌ای بریده و کوتاه شنیده شد. پرسید:

ــ محمد بغدادی چطور؟ او به آسیاب نمی‌آمد؟

ــ اگر یخبندان بود می‌آمد. وگرنه، به هوای یدالله می‌گذاشت و پیش زنش می‌ماند. هرکس دیگر غیر از رفیعا بود، این وضع را قبول نمی‌کرد. ارباب می‌گوید کارگری که زن و بچه دار شد به درد کارگری توی آسیاب نمی‌خورد. با این وجود... با این وجود... از محمد راضی است.

با این کلمات خواب خوش همچون پرنده‌ای که برشاخسار فرود آید و در میان برگ‌ها گم شود بر کالبد او و سرشانه‌هایش که گرم شده بود نشست. و سینه‌ی ورزیده‌اش با نواخت ملایم و موزونی که مختص عالم خواب است بالا و پائین رفتن آغاز نمود. ولی ناگهان در همین دم از زیر آسیاب صدای موحشی به گوش رسید: خوردن جسم سنگینی به جسم دیگر. و از پی آن سنگ سست شد. به لخ‌لخ افتاد و خوابید. بشرو. جل رویش را به یک طرف انداخت و شتابان بیرون دوید. خیال می‌کرد کسی از سر بد ذاتی و کینه، یا تنها به صرف مردم آزاری جبلی و بدون هدف، سنگی توی ناو انداخته که گنج را گرفته است. اما تور سیمی که از جهت همین ملاحظه‌ها خود او چند هفته پیش روی در ناو نصب کرده بود، سالم

سر جایش بود و آب با تمام نهیبی که داشت، خروشان پائین می رفت. اگر گنج گرفته بود می باید از سر ناو پس بزند و سرریز کند. چون پس نمی زد بنابر این گنج نگرفته بود. دوباره توی آسیاب آمد. به گل‌بهار که با اضطرابی صدبار هراسناک‌تر، روی سکو آمده بود گفت:

ــ گنج در رفته است!

رنگ از روی زن جوان پریده بود. دقیقاً نمی دانست معنی خبر چیست. گفت:

ــ حالا چه کار می‌کنی؟

ــ بشرو نمانده بود تا جوابش را بدهد. دوباره روی آب انداز رفت. آب را انداخت و خوب پشتش را خشک کرد. از سرما دنده‌هایش می لرزید و دستهایش توی آب سرد یخ می زد که پیاپی آن را جلو دهان می‌گرفت و گرم می‌کرد. به درون آسیاب که برمی‌گشت، چند شاخه چوب توی تنور انداخت؛ نفت رویش ریخت و پیش از آنکه بگیرد با همان شعله‌ی دودناک نفت دستهایش را گرم کرد. گفت:

ــ چاره ندارم جز اینکه خودم زیرآسیاب بروم و گنج را سرجایش بگذارم. چراغ دائی رضا را روشن کن. خیلی فوری.

گل‌بهار نالید:

ــ اواه، در این سرما می خواهی توی آب سرد بروی! یک نفری و بدون کمک کسی؟ آیا سرت می شود چکار کنی؟

بشرو او را نگاه نمی‌کرد:

ــ چاره ندارم. به هر حال نباید بگذارم آسیاب بخوابد. ماه، تازه بیرون آمده و از شب چیزی نگذشته است. اگردنبال نصور بروم، اولاً با کوچه‌های شهر آشنا نیستم و خانه‌اش را نمی دانم. بعد هم اینکه او می‌گوید بماند تا فردا. پیرمرد شصت‌ساله‌ی بادفتق‌دار در این وقت شبی و توی سرما برنمی خیزد همراه من بیاید بالا. به علت فتقی که دارد الاغ سوار نمی شود و درشکه هم که نیست. با آن چشم های کتمه کوری و حال وارفته، این همه راه را بیاید و دوباره برگردد. شب ها اصلاً اهل کار نیست.

گل‌بهار دوباره گفت:

ــ تا به حال زیر آسیاب رفته ای ومی دانی چه به چیست؟ اگر خدای نکرده سرمابخوری و بیفتی چه پیش خواهد آمد!

بشرو، تیشه دسته کوتاه را از کنار پایه برداشت. آستین ها و پاچه شلوارش را بالا زد. برای اینکه خشتکش تر نشود، لیفه شلوارش را تا آنجا که می شد لوله کرد و روی شکم آورد. و در حالی که زیر لب بسم الله می‌گفت از دریچه پائین رفت. چون سرش پائین بود ندید که زن خوبرو و مهربان نیز زیر لب دعا خواند و دور او فوت کرد. چراغ بادی را از دست وی گرفت که نور زرد لرزان آن سطح کم‌عمق آب را درخشان کرد. چراغ را بالا و پائین گرفت و به دستیار خود که روی دهانه دریچه خم شده بود و نگاهش می‌کرد خبر داد:

ــ بله، گنج در رفته است. با گوه‌هائی که به تنش چسبیده گوشه ای افتاده است. از این گوه‌ها یا به اصطلاح خودمان،ماوش، خوشبختانه حاضر و آماده چندتائی داریم. اگر دائی رضا بود تا به حال همه را سوزانده‌بود. توی یک سرند شکسته، میان لانه مرغ، جایش آنجا است. پیرمرد خروسش را برد و مرا از دردسر نگهداری اش راحت کرد. در خانه زنی قصری که شوهرش مرده آن را سپرده و گویا دوتا مرغ هم برایش خریده است.

همچنان که صدای شلاپ شلاپ پایش که به سبب کوتاه بودن سقف در حالت نشسته و به زحمت قدم برمی داشت و می رفت شنیده می شد افزود:

ــ کوبیدن گنج خود به خود گمان نمی‌کنم کار دشواری باشد. هرطورشده آن را سرجایش می‌گذارم و دورش را محکم می‌کنم. اما اگر آسیاب، عوض گردش به چپ، از راست شروع به گشتن کرد، باید بگذارم و فرار کنم.

صدای آنها یکی از زیر و دیگری از بالا چنان بود که پنداشتی دم گوش هم حرف می زدند. گل بهار که فطرتاً زنی جدی بود، گفته او را جدی پنداشت. حیرت‌زده گفت:

ــ بگذاری و فرارکنی؟ اگر تو فرار کنی و بروی تکلیف من چه می شود؟ شاید از دست من می خواهی فرار کنی.

بشرو دوباره نزدیک دریچه آمده بود. گفت:

ــ حالا این صحبت را بس کن. ازتوی لانه مرغ گوه‌هائی را که گفتم،

چوب‌های تراشیده‌ی نوک‌تیز، هرچه هست با سرند بردار بیار. و همین جا دم دریچه باش که اگر لازمم شد به من بده.

زن چادرش را دور کمرش پیچید و با چالاکی یک مرد گوه‌ها را آورد. کنار دریچه دسته کرد ودوباره زیر لب همان دعا را خواند. نورچراغ بادی از روی سطح آرام آب کش پیدا می‌کرد و تا نزدیک دریچه می آمد. بوی ترشیدگی و پوسیدگی تند و چسبناکی که از اختلاط غبار آرد و چوب‌های تخمیرشده بود، شبیه بوی رنگ نقاشی، دماغ مرد را پر کرد. قارچ‌های خاکستری ریز و درشتی به بدنه وسقف دوزاغ چسبیده بود که با جزئی‌ترین تماس کنده می شد ومی افتاد. بشرو نالید:

ــ هوا دم دارد. شیشهٔ چراغ‌را بخار می‌گیرد. سنگ‌های دور خرک از فشار آب جابه‌جا شده‌اند. اگر پیراهن تنم را بیرون آورده بودم بهتر بود. آب از سقف چکه می‌کند و توی شانه‌ام راه می افتد.

دور بود اما صدایش با وضوح کامل به گوش زن که روی دریچه خم شده بود می رسید. گل‌بهار برای اینکه گوه‌ها را توی سرند به دست او بدهد، یکی از چراغ موشی‌ها را برداشت و از دریچه پائین رفت. آب تا بالای مچ او می آمد. دامن پیراهنش را با دست نگاه داشت که تر نشود. قشر لزج و سفیدرنگی روی سنگ‌های حفره حفره شده‌ی دیواره را گرفته و شکل خاصی به آن داده بود. تنها در حالت نشسته و با سرخمیده می شد پیش رفت. در این حالت نیز سرشانه‌ها به سقف می مالید که خیس آب چکان بود و قطره‌های آب در زیر نور چراغ برق می زد. گل‌بهار دقت می‌کرد که چراغ موشی خاموش نشود. کبریت هم آورده بود، تا چنانچه خاموش شد دوباره روشنش کند. چون هر دو دستش بند بود کبریت‌را با دندانهایش گرفته بود و دقت داشت نم نکشد. قطرهٔ گرم و درشتی از سقف توی یقه پیراهنش چکید. ناله نازآلودی کرد و شانه‌اش را موج داد تا آب دربافت پیراهنش حل بشود. اما کار ازاین حرف‌ها گذشته بود.

بشرو پس از آنکه گوه‌ها را گرفت و چراغ بادی را با چراغ موشی عوض کرد، گفت:

ــ بهتر است بروی بالا. این زیر جای دلچسبی نیست.

زن گفت:

ــ در عمرم توی خواب هم نمی دیدم که روزی زیر آسیاب بیایم.

چوله آب باریکی از دهانه‌ی بی قواره‌ی ناو پائین می ریخت که مانع کارنبود. اختلاف سطح بالا و پائین، نسیم ملایمی را به جنبش آورده بود که شعله چراغ را پر می داد. اما بهیچ وجه سرد نبود. در فاصله‌ی جلوتر، آنجا که چرخ وپره می‌گشت و سنگ را می‌گرداند، فضای وسیع تری بود با سقف بسیار کوتاه. بشرو، ضمن کار، چنان خم شده بود که برآمدگی پس گردنش به سقف چسبیده بود و سرش را به راحتی نمی توانست تکان بدهد. در حالی که عرق از سر و رویش روان بود گنج آب‌خورده و سنگین را سرجایش گذاشت و با گوه‌های تازه، دورش را محکم کرد. گوه‌های چوبی خشک، پس ازآب خوردن،حجمشان زیاد می شدو یکپارچه همچون آهن، دور گنج را می‌گرفتند و نگهش می داشتند. او قبلاً در طول ماههای خدمتش توی آسیاب، در روزهای عاج دادن سنگ، گهگاه زیر آن رفته و طرز کار چرخ و پره را در رابطه با آبی که با فشارفراوان از دهانه گنج بیرون می آمد و آن را می چرخاند، دیده بود. اینک آن را طوری تنظیم کرد که جریان زورمند آب، به طور اریب بر روی دو پرهٔ وسط، و با فشار کمتر روی پره‌های کناری، فرود می آمد. اما فشار اصلی روی همان دو پره بود که پیوسته جلو دهانه گنج قرار می‌گرفت. کار اوتمام شده بود. چرخ را همراه چراغ موشی روی آن، یک دور بافشار دست گرداند که خرّه‌ی سنگ در زیر سقف پیچید. تیکه سنگ‌های دور و برخرک را از نوچید و آهنگ بیرون آمدن کرد. پس از آنکه روی سکو آمد، هنوز می باید چند قدمی راه برود و به سر و گردن و دست و پا و کمر خود حرکت بدهد تا پشتش راست بشود. نالید و به گل بهار که کنارش ایستاده بود گفت:

ــ هفت جدم پیش چشمم آمدتا گنج راسرجایش گذاشتم و بستم. خیال نمی‌کردم بی پیر این قدر سنگین باشد. برای بستن گنج تازه که چون آب نخورده است آن‌قدرها سنگین نیست حتماً دونفر لازم است. یک نفر بایدازسرناوطنابی رها کند وآن کسی که زیرآسیاب رفته است گنج رابه طناب می بندد که ازبالا می‌کشد و نگهش می‌دارد. حالا خدا می داند بنده چه کارکرده‌ام. درست روشن نبود و نمی دیدم. گمان می‌کنم نسبت به آنچه قبلاً بود،سرگنج کمی پائین است.

با همان لباس نیمه‌تر روی آب انداز رفت تا آب را توی ناو برگرداند. قبل از

آنکه ناو پر شود به آسیاب برگشت تا کار کردن آن را نگاه کند. گل‌بهار شتابزده سرگرم شکستن شاخه‌های چوب و ریختن توی تنور بود. به او گفت:

ــ پیراهنت از پشت کاملاً خیس است. فوراً آن را بیرون بیاور تا جلو آتش خشک شود.

خود او هم وضع بهتری نداشت. قطره‌های آب از شبکه‌های چارقد توری توی موهایش نفوذ کرده و حالت باران‌خورده‌ای به آن داده بود. بشرو، پرده قسمت سنگ را با دست نگاه داشته بود؛ سر به این سو کرد و گفت:

ــ از سرماخوردن من ترس نداشته باش دختر. بادنجان بم آفت ندارد. اما اگر خود تو می‌خواهی لباست را جلو آتش خشک کنی، من چشم‌هایم را درویش می‌کنم.

او، روی سکو آمد. چند شاخه خشک را که چوب بید بود و با دودی کمتر زود می‌گرفت و سر به شعله می‌نهاد، توی تنور انداخت. صدای جرق و جروق آتش با زبانه‌های سرکش و بی‌قرار بالا زد و در یک دم نیم‌آسیاب را روشن کرد. آن دو، هرکدام یک سوی تنور، رو به روی هم ایستاده بودند. سایه‌های بزرگ شده‌شان به طور شکسته، یکی بر دیوار و سقف پوشالی و دیگری بر پردهٔ سفید قسمت سنگ، لکه‌های بی‌شکل مواجی تشکیل می‌داد که درمقابل رقص شعله‌ها هردم وضع دیگری پیدا می‌کرد. گل‌بهار اگرچه دقیقه‌ای قبل احساس گرما می‌کرد، اما اینک در کنار آتش دندان‌هایش بهم می‌خورد. هیکل ظریفش همچون شعله باریک شمع موج خورد و گفت:

ــ فقط منتظر این هستم که توکل گورش را از این شهر گم بکند تا بتوانم جائی پیدا کنم و از اینجا بروم.

بشرو گفت:

ــ همچنانکه خبرش را داری، دده‌بانو، نامادری‌اش، برای او دختری را در نظر گرفته و پیغام داده که هرچه زودتر مثل تیری رها شده از چله کمان، حرکت کن و بیا. پیراهنش را پشت و پیش کرده، سرش را رشک و شپیش کرده و رفته برایش خواستگاری. اما او همچنان اینجا کنگر خورده و لنگر انداخته است. بهانه‌اش این است که شرکت نفتی‌های اخراجی هنوز سر کار نرفته‌اند. در

خصوص تو به لطفی گفته یک عمر باغبانی کردم اما نفهمیدم بوته را هنگام گل دادن نباید جابه جا کرد. مثل ملانصرالدین که نامه می نوشت و خودش می رفت تا آن را بخواند معنی گفته ها و کرده هایش را فقط خودش می فهمد.

گل بهار، سر به زیر افکند. رشته ای از گیسوان نیمه خیسش را از کنار طوق گلو با انگشت حلقه کرد و سپس با تردیدی که از گفتن و نگفتن داشت، زمزمه کرد:

ــ واقعاً معنی این حرف چیست؟ آیا او هنوز بعد از این مدت نفهمیده است که نباید از من انتظاری داشته باشد. گیرم که آن‌قدرها هم آدم بدی نباشد. ولی از جان من چه می خواهد. حرف هائی را که در طاق بستان، زیر درخت های چنار، به من زد، هروقت یادم می آید تنم می لرزد. اگر او می دانست که چطورمی لرزیدم، شاید کمی به خود می آمد و نمی‌گفت. پرده‌ای روی چشمانش را گرفته بود و نمی فهمید. جز شهوت کور خودش هیچ چیز را نمی دید. او را می بخشم. اما آرزوی دیدارش را ندارم. دعا می‌کنم اگر دختری را می‌گیرد خوشبخت باشد.

بشرو، از قسمت پشت پرده، میله آهنی کوتاهی را که با آن سنگ آسیاب را هنگام عاج دادن اهرم می‌کردند و پائین می آوردند، آورد. کتری راآب کرد و روی تنور آویخت. گل بهار، غم خود را به فراموشی سپرد؛ با شادی گونه ای مختص ارواح دست نخورده و جوان که از امیدهای دوری متأثر بود لب شمار به سخنانش ادامه داد:

ــ قلب آدم هیچ وقت به او دروغ نمی‌گوید. من از ملایر به کرمانشاه پیش تو آمدم و حالا می بینم که اشتباه نکرده‌ام.

آنچه پس از خود نگه داری های طولانی در این لحظه به زبان آورده بود، دیگر پس گرفتنی نبود. به سوی کاهدان دوید و در همان حال گفت:

ــ یدالله برایم از شهر گل گاوزبان آورده است. دم می‌کنم، پیاله‌ای بخور. برای جلوگیری از سرماخوردگی خوب است.

بشرو پیراهنش را از تن بیرون آورد و روی شعله آتش گرفت تا خشک بشود. احساس می‌کرد که آن شب حال و روحیهٔ دیگری داشت. خون با سرعت بیشتری در رگ هایش می‌گشت، و تنش از احساس ناشناخته ای گرم بود. سه ماه و نیم او را

در کنار خود و زیر چتر حمایت خود می دید. لیکن امشب او را در قلب خود که جایگاه عطوفت های بی غش بود می دید. احساس می‌کرد که به همدیگر تعلق دارند و برای یک دقیقه نمی توانند از هم دور باشند. حیای او که نمی خواست بایستد و روی سکو تماشاگر صحنه ی لخت شدنش باشد، نگاه رمیده و اندکی پریشانش که پنداشتی از تلاطم های درون خود بیم داشت و در همان حال مایل بود تسلیم شوریدگی های دل بشود، آتش در رگ‌های مردانه و پی و پوست وی افکنده بود. همان گونه که در یک غروب بهاری، رایحه ی جان‌پرور یک گل خبر از یاس های سفیدی می دهد که چند قدمی دورتر از فراز دیوار شاخه دوانیده، عشق نیز رایحه مخصوص خود را دارد که از جان برمی خیزد و در جان می نشیند. این عوالم مست کننده چیزی نبود که یکی بتواند با حرکات بیهوده از آن دیگری پنهانش بدارد. حالا دیگر از این حرفها گذشته بود.

چوب هائی که توی تنور می سوخت بدنهٔ آن را از چهار طرف همچون آهن گداخته سرخ کرده بود. عطر خوش یک صمغ فضای روی سکو و زیر سقف کاهدان را آکنده کرده بود که به حال و هوای عبیرآمیز بین آن دو دامنه ای دیگر می داد. بشرو با شامهٔ حساسی که داشت توجه کرد. گویا در عین حال بوی سوختگی گندم می آمد. بله، مانند لحظاتی که آسیاب دان می برید و دراثر دان بریدن سرعت می‌گرفت، بوی فلز گونه ی داغی سنگ ونتیجتاً سوختگی آرد شنیده می شد. چوب چغ چغ و ناودانی که از آن گندم می ریخت، با آهنگی بس شتاب انگیز صدا می‌کرد و کمک می طلبید. بشرو خود را رساند. اما برخلاف تصورش نه تنها دان نبریده بود بلکه آردهای خورد شده همچون نواری پهن چنان از زیر سنگ بیرون می‌زد و شلاق وار به جلو پرتاب می‌شد که قبلاً هرگز نظیرش دیده نشده بود. جوان بیست و چهارساله حیران مانده بود که چه می‌دید. روی بارانداز رفت. گندم دولتی چنان به سرعت چال می‌گشود و از گلوی ناودان (کوجه) پائین می رفت که حرکت نامحسوس دانه هایش را بانجوای ریزی که کنار هم داشتند می شد به چشم دید. بدون شک پیش از آنکه نیم شب فرا برسد، شگرد دولتی آخرین دانه اش از گلوی سنگ پائین می رفت و او را انگشت به لب بر جای می‌گذاشت که در پی آن کدام بار را دان بدهد. با این وصف هنوز از چیزی مطمئن نبود. این تغییر وضع در قدرت

آسیاب، اگر به راستی چشم او اشتباه نمی دید و واقعیت داشت، او را به‌طور مبهمی نگران می‌کرد. دوباره روی سکو برگشت. گل بهار پیراهن او را که خشک شده بود کناری نهاده و خود جاخالی کرده بود. آتش تنور فروکش کرده و رگه رگه همچون چدن گداخته از زیر قشر سفید خاکستر به سرخی می زد. تمام آسیاب از روی بارانداز گرفته تا جلو در، مانند حمام گرم شده بود. چون می دانست که زن، بعد از یک التهاب و یا شوریدگی غریزی که تا حد گسیختن و فرو ریختن دیوار بین آنها شدت گرفته بود، حالا مانند موجی که برمی‌گردد به گوشهٔ دنج خود خزیده بود تا خسته از رنجی نابیوسیده به خواب پناه ببرد، از همان‌جا روی سکو، خطاب به او با اطمینانی گرمابخش گفت:

ــ چیزی می خواهم بگویم شاید باور نکنی.

در حالی که پیراهنش را می پوشید، طول راهرو را که اندکی سردتر از روی سکو بود طی کرد. اما کاملاً جلو نرفت. حریم استراحت زن، همیشه و بیش از همیشه حالا برای او مقدس بود. صدایش از حق‌شناسی ناآلوده و آن شادمانی غیر قابل توصیفی که پاداش قلب‌های پاک است می لرزید. از نو گفت:

ــ گمان نمی‌کنم خوابت برده باشد. گویا... گویا... این را می خواهم بگویم: گویا معجزه شده است. آسیاب پر درآورده و دارد پرواز می‌کند.

گل بهار گفت:

ــ به این زودی می خواهی خوابم ببرد. مگر نوبت من نبود که بیدار بمانم. برای خودت از کتری گل گاوزبان بریز و بخور. تو رفته بودی بخوابی که این اتفاق افتاد. از خروس‌خوان سحر تا این دقیقه نزدیک هیجده ساعت است که بیداری و کار می‌کنی.

درلحن نازک شده ولطیف صدای اوچنان رأفتی موج می زد که بشرو ناگهان دل از دست داد. پنداشتی دستی از پشت او را هل داد و به پیش راند. چادر توت تکانی با رنگ شیرگونی که داشت در زیر پرتوهای غیر مستقیم یک شعاع نور که از روی سکو می آمد به او امکان داد تا از روی کاهها بدون پیل پیلی خوردن و افتادن راهش را به سوی صندوق که تخت خواب وی بود پیدا کند. در تاریکی، و از روی چادر شیرگون، دست روی بازویش گذاشت و گفت:

ــ نگران من هستی که سرما نخورم. آن‌وقت خودت اینجا-آه، مرا ببخش، خیال می‌کردم با لباس تر خوابیده‌ای. باید دوباره تنور را آتش کنم که سردت نشود. گمان می‌کنم معجزه‌ای شده است. امشب هر دوی ما ناگزیریم تا صبح بیدار بمانیم و به آسیاب برسیم. تو که فقط با یک چادر نازک، بدون هیچ گونه لباس خوابیده‌ای دست کم چیزی رویت بینداز دختر. بروم برایت چیزی بیاورم.

گل بهار همچون برگی که به وزش باد بهاری از شاخه جدا می شود و بر برگ دیگر فرود می آید، نوک انگشتانش انگشتان داغ او را لمس کرد و نگهش داشت. چشمان می زده اش در تاریکی چشمان مرد را دید و نگاههایشان با هم درآمیخت. خنده‌ی غلغلکی کودکانه‌ای کرد و گفت:

ــ اسب سفید بالدار. خوراکش جو کارش دو. شب و روز می دود و خستگی نمی شناسد. گندم هم بش بدن می خوره. اگه گفتی چیه؟ معجزه خود تو هستی بشرو. تو واقعاً معرکه ای. وحشت مرا گرفته بود که اگر در این وقت شبی دنبال نصور به شهر می رفتی، من بیچاره تک و تنها در این گوشه چکار می‌کردم.

بازویش را گرفت و به نرمی غنچه‌ای که می‌شکفد و به روی آسمان صبحگاهی لبخند می زند، وی را به سوی خود کشاند.

۲۲

به دنبال یک هفته ابر و مه، و دو روز باران پیاپی همراه با غرش های خفیف رعد و برق که در دل زمستان با بهار دل افروز شباهت داشت و به قول شاعر از آن سبق می برد، بعدازظهر ناگهان خورشید ازخلال ابرها درخشید و هوا آفتابی شد. قوس و قزحی شکوهمند، چترش را در یک سمت آسمان گشود، و عظمت خلقت، یکی از لحظه های سرشاری را به نمایش درآورد که شاید بر پای دارندهٔ جهان، بنا به مصلحتی به فرشتگانش مرخصی می داد که ساعتی فرود آیند و زندگی زمینیان را از فاصلهٔ کاملاً نزدیک نظاره کنند. لیکن البته می باید به هوش باشند که از دیدن آنهمه زیبائی ها در ورطه ی حقد و حسد یا بخل و بددلی نیفتندو همچنان که سالم رفته اند سالم به عرش ملکوتی خود برگردند.

طرف های عصر، ارباب رفیعا به فکر افتاد سری به آسیاب بزند و ببیند اوضاع از چه قرار است و کارها بر چه مدار. شنیده بود گنج دررفته و بشرو دست تنها در دل شب، زیر آسیاب رفته و آن را بسته است. بیم داشت نکند آن را خوب نبسته باشد. اندکی پس و پیش یا بالا و پائین بستن گنج، چه بسا که تفاوت بزرگی در نحوه کار آسیاب پدید می آورد. این مسئله به قدری حساس بود که استادکارها و آنها که در سوار و پیاده کردن آسیاب و تعمیر آن، سابقه طولانی داشتند، گنجی را که خود بسته بودند خیلی به ندرت و با احتیاط کامل حاضر به دستکاری می شدند. بیم داشتند نکند مانند اول، قادر به دوباره بستن آن نباشند و آسیاب، آن نهیبی را که دارد از دست بدهد. ارباب رفیعا که در طول دوران آسیاب داری اش دوسه بار، در برابر این مسئله قرار گرفته بود، طبیعتاً مانند هرکس نسبت به آن

حساس بود. و حالا می خواست برود و طرز کار آسیابش را از نزدیک ببیند و خاطرش از نگرانی آسوده شود.

تنها امتیاز آسیاب ناوی نسبت به تنوره‌ای این بود که آسیاب ناوی هنگامی که گنج در می‌کرد ــ که این مسئله گهگاه پیش می آمد و اجتناب‌ناپذیر بود ــ در چشم بهمزدنی محتوی آبش خالی می شد، و آن فشار را نداشت که به وسائل زیر آسیاب صدمه برساند. اما در آسیاب تنوره‌ای، به سبب ذخیرهٔ عظیم آب که در کوچکترین نوع آن دست کم پنجاه برابر ناو بود، چرخ و پره و محور به کلی از خرک در می رفت که جا انداختن آنها چند روز وقت می برد.

ارباب، سر کوچه قنات از درشکه پیاده شد. درشکه‌چی را با انعام مرخص کرد. ناله‌ای و نفسی و شکری، این کار همیشگی او بود در هرجا، که فاصله به فاصله از یادش غافل نمی ماند. مسیر باریک کوچه، سربند خاکی و بعد حاشیه سنگ‌چین‌ها را که سربالائی نیمه‌تندی بود، آهسته و با قدم‌های لاک‌پشتی طی کرد. یکی دوبار درنگ کردو دست به سنگ‌چین‌ها گرفت تا نفسش جا آمد. پیش از آنکه کاملاً به در آسیاب رسیده باشد، از همان فاصلهٔ دوری که بود کارگرش را دید که در آسیاب را قفل کرد و با بیل دسته کوتاه روی دوشش، چابک و سرزنده، به دنبال آب رفت. خواست او را صدا بزند که دمی صبر کند، چون فاصله دورتر از حد یک بانگ کوتاه بود و او نیز نفسش به شدت تنگی می‌کرد و قلبش می زد، منصرف شد. با قدم‌های ریز تاتی وار که به قول کارگران آب توی شکمش تکان نمی خورد، تا جلوخان آسیاب آمد. و روی سکوی بیرون که از نم باران تغییررنگ داده بود و به سیاهی می زد، نشست. کلاه شاپوی ایتالیائی اش را که تازه خریده و به سر گذاشته بود برداشت و خود را باد زد تا خنکش بشود. از لای شاخه‌های خشک برگ‌داری که روی سقف آلاچیغ ریخته بودند و سایبان سکو بود، لکه‌ی زنده و روشنی از آفتاب، برزمین ناهموار، جلوپای او افتاده بود که اگر اندکی تنه سنگینش را جابه جا می‌کرد در سایه قرار می‌گرفت و از بین می رفت. دلش می خواست این آزمایش را بکند. اما نکرد. پایش را اندکی جابه جا کرد. لکه روی پنجه اش افتاد. دوباره امتحان کرد و باز همین واقعه تکرار شد. خنکای دلپذیری همراه با رایحه آب و درختان و برگ‌های پوسیده و

باران خورده، در فضای سبک شده موج می زد که شمیم جان را پر می‌کرد و تبسمی غیر ارادی به چهره می آورد. ناله ی یک نواخت و دوری از نسیم ملایم که بر فراز شاخسارها می‌گشت، شبیه صدای چشمه سار جاری در یک مسیر سنگلاخی، گوش را نوازش می داد. چنان بود که شاخهٔ تری را روی زمین هموار می‌کشیدند و می بردند. هوای عبیرآمیز و روشنی و صفا، در این مکانی که به او تعلق داشت و خیمه گاه زندگانی و نوش و نیش خود و خانواده اش بود، سبکی و نشاط فزاینده و غیرقابل توصیفی به وی سرایت می داد. همچون شعری بدون کلمات که جان را از نوای دلنشینش آکنده می‌کند، به شکل پچ پچه ای طربناک با خود می‌گفت چرا نباید دست کم هرروز یک بار به آسیاب بیاید و از این هوای بهشتی که بهتر از نسخه هر پزشک و حکیمی بود توشه برگیرد. علاج تنگ نفس او، چنانکه هرکس می‌گفت و خود نیز تجربه کرده بود، قبل از هرچیز، وزن کم کردن، و بعدش پیاده‌روی هرروزه طبق برنامه معین در هوای خنک و پاکیزه بود. گلی یا گیاهی بود در آخرهای بهار که عطر آن یا گرده هایش تنگ‌نفس او را شدت می بخشید و به حالت مرگش می انداخت. اگرچه این گل را نمی شناخت اما فصلش را خوب می شناخت؛ و دراین موسم که از آغاز تا نیمه اردیبهشت بود می‌کوشید از خانه بیرون نیاید. اولین بار، سه یا چهارسال پیش که ندانسته به سراب آمد و بوی این گل را شنید، چندگاهی از شدت بیماری به کلی خانه نشین شد. وزنش بالا رفت. صورتش ورم کرد. و وحشتی سهمگین او و بیشتر از او عالیه همسرش را فرا گرفت که آخرین روزهایش رسیده است و ناگهان جان خواهد داد. دکتر تجویز کرد که روزها پابرهنه راه برود. توی مهتابی بایستد و نفس های عمیق بکشد. و هروقت احساس خستگی کرد، طاقباز روی بسترش دراز بکشد و استراحت بکند. این مداواها برای او به قول خودش آفتابه خرج لحیم بود. می توانست با گرفتن یک رژیم جدی وزنش را کم کند. اما در حالتی که تنبلی اش می آمد راه برود، و اجرت درشکه نشستن آن‌قدر پائین بود که اصلاً جائی به حساب نمی آمد، خود را به دست تقدیر سپرده بود، و در مقابل خالقی که آن همه نعمت برای بنده اش آفریده بود، ناشکری می دانست که شام و نهار از سر سفره نیم گرسنه کنار بکشد.

باری، ارباب رفیعا پس از استراحتی کوتاه روی سکوی نمدار بیرون آسیاب،

برخاست و با حالتی کاملاً عادی از آن نوع که هر بیمار دردمندی در طول بیماری‌اش گاه فراموش می‌کند که اصلاً بیمار است، بدون تنگ‌نفس روی بام رفت. علف‌ها که یک‌بار قبلاً وجین شده بودند، در اثر بارانهای گرم دو سه روز اخیر، دوباره جان گرفته و سر از زیر اندود کاهگل بیرون کرده بودند. زمین شیب‌دار بام، نرم‌تر از حریر، زیر پای او با هیکل سنگینی که داشت وا می‌داد. بام غلتان سنگی آسیاب هنوز توی باغ بود. بشرو به خاطر وجود بچه‌های شرور سراب سعید، با این فکر که اگر آن را بالا می‌آورد دوباره پائینش می‌انداختند و احیاناً سبب زیان‌ها و صدمات بزرگتری می‌شدند، آن را بالا نیاورده بود. توی چاله‌ای همان نزدیکی‌ها میان علف‌ها افتاده و تا نیمه در زیر خاشاک و برگ‌های پائیزی دفن بود. روی همین ملاحظه‌ها او امسال کناباجه‌ها را که دوتا بودند، یکی در قسمت سنگ و یکی روی بارانداز، گچ گرفته و به کلی کورشان کرده بود. چنانکه می‌شد فهمید، سرناو به قدر یک ذرعی خالی بود که تخته‌هایش به خشکی می‌زد. ارباب با دلهره‌ای نه‌چندان شدید در اندیشه شد که نکند کم شدن آب آسیاب، تا آخر شب همچنان ادامه پیدا کند و سر ناو بازهم خالی‌تر شود. خالی بودن سرناو، یک عیب دیگر هم داشت که سوراخهای کمر آن تا هرچه که پائین‌می‌رفت دراثر تکان‌های آبشارگونه، دهان باز می‌کرد و آب بیشتری به هدر می‌رفت. چنانکه هم اکنون از بدنه تابوت مانند آن، در پائین‌ترین قسمت، باریکه‌های بس نازکی، با صدای گاه بریده و کوتاه، و گاه پیوسته و پردوام، بیرون می‌زد که یکی از آنها با قوسی بلند تا پشت دیوار آسیاب می‌رسید و آن را در سطح وسیعی تر می‌کرد. سوراخ‌ها بزرگ نبودنداما ممکن بود بزرگ شوند. رفیعا با خود اندیشید، همان اندیشه‌ی دیرینه‌ای که همواره در مغزش بود ــ اگر این آسیاب به جای ناوفقیرانه‌ی چوبی که همیشه درخطر گرفتگی و گنج در رفتگی و آسیب‌ها و آزارهای بی‌شمار قرار داشت، تنوره‌ای می‌شد، چقدر واقعاً به نفع او بود. چنانچه صاحب ملک می‌پذیرفت و زیر بار خرجش می‌رفت، درست کردن تنوره با یک ارتفاع متوسط، چندان کار دشواری نبود. چنان می‌شد دست به کار شد که تا آخرین مرحله لطمه‌ای به کار آسیاب نخورد. اما از بخت نامساعد، تا آنجا که او می‌دانست، صاحب ملک برای این آسیاب سند و بنچاق محکم و

بی سنب و سوئی در اختیار نداشت. برخلاف هر ملک و خانه ای به ثبت رسمی اش نرسانده بود، و روی سر در آن هیچ گونه پلاک ثبتی به چشم نمی خورد. روی در آسیاب شبیه آنچه ناتوانی ها نیز داشتند، تابلو حلبی کوچکی بود با رنگ سیاه در زمینه ی سفید، از سوی شهرداری، در رابطه با شماره آسیاب و نام گرداننده اش یعنی رفیعا مرادبیگی؛ همین و دیگر هیچ که اتفاقاً آن هم از مدتی پیش به وسیله بچه های تخس آبادی کنده شده و معلوم نبود چه بر سرش آمده بود. بهرحال این آسیاب سند نداشت و ادعای مالکیت صاحبش تنها بر اساس وصیت نامه ی پدربزرگی بود که در دم مردن یا شاید روزهائی پیش از آن، ضمن اقلامی دیگر از ما ترک آباء اجدادی خانواده روی کاغذ آورده و به مهر و امضای یکی از علمای شهر یعنی مرحوم شیخ محمد صادق که مسجدی و گوشه ای داشت و به زهدی کم تظاهر روزگار می‌گذرانید، رسانیده بود. در این وصیت نامه ذکری نیز از آسیاب حاضر با دو سنگ آب همیشگی و همچنین زمین گستردهٔ جلو آن به مقدار یک جریب و چهل گز، بدون مرزبندی مشخص به میان آمده بود. تا چند سالی پیش از نهضت مشروطه خواهی متروکه بود؛ یا اگر کار می‌کرد، یکی دوماهی از آخر تابستان و آغاز پائیز کار می‌کرد که گندم نوبه بازار می آمد و باقی سال را می خوابید که می آمدند وسائلش را می دزدیدند.

اگر صاحب ملک موافقت می‌کرد و زیر بار خرجش می رفت که از اجاره بهای سالانه کم بگذارد، البته صد البته تنوره چیز دیگری بود. به آسیاب قدرت بیشتری می داد و بر آبروی آن می افزود. درعین حال گرفتاری هائی پیش می آورد، و نوجوانان شهری که بهار و تابستان برای شناگری و تفریح جای دیگری نداشتند، چون نزدیک شهر بود، دست از آن برنمی داشتند و دردسرهائی برای کارگران فراهم می‌کردند.

رفیعا از روی بام به زیر آمد، و این بار از پشت دیوار کوتاه خرند و حاشیه ی جوی، جلو دوزاغ رفت، و از روی وقت گذرانی به آهنگ خوش آب که از دهانهٔ گنج روی پره ها می خورد و با قوس زیبا توی جوی برمی‌گشت گوش داد. در اثر گردش پره ها هوای مرطوب به شکل نسیمی خنک، از دهانه دوزاغ بیرون می زد و او را که همیشه، حتی در سرمای زمستان توی لباسش احساس گرما می‌کرد، به

نفس عمیق وا می داشت. با همه سابقهٔ بیست و پنج ساله اش در رشته آسیابانی، این نکته شگفت نبود که برای درک ریزه کاری های فنی آسیاب تا این زمان کمترین کوششی نکرده و استعدادی نشان نداده بود. اما این را می دانست و خوب هم می دانست که صدای پره ها، و بخصوص وضع پرتاب کر په ای آب که تشکیل هزاران حباب می داد و این حباب ها همچون فرشی کم عرض در سطح جوی تا جلو دوزاغ کش پیدا می‌کرد، چقدر در موضوع کار آسیاب و بد یا خوب گردیدن آن، نشانه های گویائی بودند. و دقیقاً روی همین آگاهی، چنانچه گذارش به آسیابی از آنِ یک همکار می افتاد، یا به مهمانی در سر چمن یا روی بام آسیابی دعوت می شد قبل از هر چیز ذوقی داشت که ببیند وضع پرتاب آب و بازی نسیم ناک و فرح انگیز حبابها در زیر دوزاغش بر چه منوال است. مانند هر صنف که اعضای آن بر پایهٔ اشتراک منافع نسبت بهم صمیمیتی دارند، اینان نیز هر از چند گاهی دور هم جمع می شدند، و ضمن تفریحی که بحث های صنفی را چاشنی داشت، با هم نهاری می خوردند و به استراحت می پرداختند. از قصه پردازی و متلک گوئی به سبک ابول نانوا گرفته تا بالانس روی دو دست و برخی نمایش ها و بازی ها، هرکس هر هنری داشت عرضه می‌کرد و خاطر دوستان را شاد می نمود. در این نوع جلسات، او از بحث های طولانی که طبق معمول، همیشه به جای اول برمی‌گشت و به نتیجه ای نمی رسید، خوشش نمی آمد. گرچه اندکی دور از نزاکت بود، لیکن اهمیتی نمی داد؛ برمی خاست، همان اطراف در میان درختان به گشت می افتاد. ذوقی و سلیقه ای داشت برای درک لطافت های طبیعی. اگر نمی خواست پس از ناهار در زیر سایه یک بید چرتی بزند، می رفت جلو دوزاغ می نشست. هوای مرطوب و خنک آنجا که اکسیژن بیشتری داشت او را سرحال می آورد. همچون زلف شانه کرده و ملوس عروسک که از جلو سر بر پیشانی اش ریخته است، شنگولهٔ آبی که آبشارمانند از پژه ها برمی‌گشت، حس زیباپرستی اش را به قوت تمام برمی انگیخت. اعصاب زیرپوستش به خلجان می افتاد، و شوق دیدار جنس مخالف، هم در آن لحظه آتش به جانش می زد. زمزمه ای نهانی در روحش بود که بیماری طولانی نه تنها ضعیف یا بی اثرش نکرده بود، که چیزی نیز بر غنای آن افزوده بود. زیرا بیماران، در ساعاتی که احساس سلامت می‌کنند، بسی پرمایه تر از

تندرستان به وجد می آیند و استفاده از لذائذ حیات و سرشاری طبیعت را با تمام هستی پذیرا می شوند.

بهرحال آقای رفیعا اینک در حوزهٔ آسیاب خودش، جلو دهانهٔ دوزاغ، از وضع پرتاب آب و صدای کوبنده‌ای که تا دوردست می رفت، احساس نمی‌کرد که وضعیت به روال همیشگی اش نباشد. تا آنجا که از ظاهر قضیه برمی آمد، گنج بد بسته نشده بود و جای نگرانی وجود نداشت. محمد بغدادی در شهر به او خبر داده بود که آسیاب در این چند روزه قوت بیشتری گرفته و هرشگردی را که پشت دول می ریزند یک ساعت زودتر از همیشه خورد می شود. به او گفته بود اگر یک هوا آردها را زبرتر بگیرند به راحتی می توانند بار نانوائی دیگر را نیز بردارند: یک لواش‌پزی یا تافتونی آزادپز از آنها که توی هیرو ویر کم‌نانی، تازه دکان گشوده بودند و مزد بهتری نسبت به نرخ رسمی اداره اقتصاد می دادند. رفیعا این پیشنهاد را قدری شوخی و تملق دانسته و با نوعی بی توجهی یا سهل انگاری عمدی که می توانست احتمالاً سبب دلگیری مرد کارگر بشود، از کنارش گذشته بود.

باری، ارباب با حال و هوای خوشی که اندک به تردید و اندیشه آمیخته بود، از جلو دوزاغ برخاست. به سوی در آسیاب برگشت و سرجای اول خود روی سکوی نمدار نشست. لکه روشن آفتاب، جای پرداخته و ناپدید شده بود. انتظار او به درازا می‌کشید. لیکن لحظه شیرین کم اتفاقی بود که بی میل نبود کش پیدا می‌کرد. اگر این آسیاب مانند تقه سر راه بود که او یکسربا درشکه جلوش پیاده می شد و نیاز به پیاده‌روی، آنهم از یک سربالائی نفس گیر را نداشت، چه نعمت بزرگی برای او بود. ولی چرا باید ناشکر باشد، و اندیشهٔ پیرانه اش را با خیالات ناشدنی و پندارهای موهوم خراب کند. در گذشته، او برای پروردگار خود هرگز بنده ناسپاسی نبود. به داده‌ها و نداده‌هایش شکر می‌کرد و از کار خیر نسبت به نیازمندان و افتادگان روی بر نمی گرداند. قلب او چراغی بود که پیش پایش را روشن می‌کرد و اندیشه اش آئینه ای که غبار بدخواهی یا غفلت، تیره اش نمی نمود. پیش از آنکه خویشتن را بندهٔ رستگار و خوبی برای خالق بداند، مردی می دید که بین مردم به آبرو می زیست و از هرگونه بدی دوری می‌کرد. آیا در همان زمان برادر بزرگترش ستار که از کار سربازخانه زیان دیده بود، با هفت کودک قد و نیم قد و

همسری بی دست و پا در منزل وبال گردن او نشده بودند که تمام خرجشان را بی منت از جیب می پرداخت؟ می پرداخت و با خوش قلبی و گذشت کامل خم به ابرو نمی آورد. از او بزرگتر بود و ادعای عقلمندی بیشتر هم داشت. با این وصف مانند اسبی پایش به سوراخ موش رفته و در زمین هموار با تمام هیکل سرنگون شده بود. از همان آغاز جوانی بیش از حد متعارف، و به بهای بی اعتنائی نسبت به اطرافیانش، به خود و کارهائی که می‌کرد اعتماد داشت. دنبال رشتهٔ حلبی سازی رفت و بعد شیروانی کوب شد. سرمایه ای نداشت لیکن به امید گنج باد آورد، شیروانی های یک سربازخانه را برای آمادگاه تیپ برداشت. جنگ فرا رسید و واردات آهن ورق که از ژاپن می آمد متوقف شد. در بازار پیدا می شد، اما مانند هر کالای وارداتی از قبیل لاستیک ماشین و غیره با قیمتی ده برابر بالا تر. چون کارش ناتمام مانده بود، سپرده اش توقیف شد و آمادگاه تیپ با ادعای زیان های بیشتر، به دادگاه شکایت کرد. دنبالش می‌گشتند تا توقیفش کنند که در خانهٔ برادر پنهان شده بود و بیرون نمی آمد. در مسائل و موضوعات مربوط به ادارات دولتی و بخصوص ارتش، ملاحظات انسانی و واقعیات امور کاملاً بی معنی بود. بی قانونی بود و زور که سنجیده و نسنجیده، پرسیده و نپرسیده، می‌گرفتند و می انداختند توی هلفدانی، و گوش به هیچ ناله و صدائی جز جرنگ جرنگ پول نمی دادند که نیمی به صندوق دولت و نیمه بهترش به کیسه گشاد رؤسا سرازیر می شد. رفیعا، هر بار که به عمل نیکش نسبت به برادر می اندیشید، رضایتی قلبی وجودش رامشروب می‌کردوسیمای دردمندش راازهم می‌گشود. چنانچه ازکوچه خودشان بودکه می‌گذشت، سرگذرکه می رسیدسینه راست می‌کردو برای دادن یا گرفتن سلامی که به عشق آن زنده بود، توی دکان ها و پشت پیشخوان ها را جستجو می‌کرد. آنها از قضیه اختفای برادر و تمام خانواده اش در خانه او بی خبر نبودند. اما در کیفیتی که همه کس به مظلومیت وی در مقابل ارتش زورگو واقف بود، دلیلی نداشت که راز را پیش اشخاص ناباب برملا کنند. تازه اگرهم می‌کردند مسئله ای نبود. آمادگاه تیپ پس از ضبط سپردهٔ ده هزار تومانی مردخدا مأمورانش را نمی فرستاد تا خانه ای را که در آن پنهان بود جستجو کنند. ستار از این جهت در خانهٔ وی پناه گرفته بود که ورشکست بود و طلبکاران خصوصی داشت.

رفیعا از جیب جلیقه اش ساعت چند قابه جلدنقره ایش‌را که ساخت سوئیس به سفارش بمبئی بود، و زنجیر بلند ریزبافت ومشدیانه داشت بیرون آورد. شست روی شیشه اش کشید و لغزش زیبای عقربه اش را که از افسون زمان حکایت می‌گفت نگاه کرد. چهل دقیقه یا در این حدود بود که آمده بود. به قفل زنگ‌زده و سیاه روی چفت نظر انداخت. شاید باز کردن آن با سیم یا میخی، اگر می‌گشت و پیدا می‌کرد، دشوار نبود. اما نخواست این کار را بکند که بدعتی باشد برای دیگران. نخواست قفل آهنی را هیز بکند که غیر از کلید خودش به هرسیخ و میخی پاسخ بدهد. آن‌طور که اندیشید ــ و این اندیشه لبخند معنی داری به لبش آورد ــ قفل نیز از جهتی مثل زن بود که می باید فقط با کلید خودش آشناباشد. او که تا حالا صبر کرده بود، مانعی نداشت که بازهم صبر می‌کرد. هر دقیقه که می‌گذشت، اگرچه فشار انتظار به غایت می رسید، چون آمدن بشرو نزدیک‌تر می شد، حوصله او در تحمل این رنج افزون می‌گشت. مسئله این بود که در صورت افزایش بار آسیاب، چنانکه محمد بغدادی می‌گفت، آیا کارگر پای سنگ از عهده اش برمی آمد؟ آیا بشرو، یک جوان کم تجربه با سرشتی مهجورو توی خود رفته که دلش برنمی داشت با کسی آمیزش داشته باشد، توان آن را داشت که ظرفیت جدید را راه ببرد؟ تنها و بدون وردست و کمک؟چه نیروئی و چه استقامتی بود که این مرد داشت. سوار برکشتی آرام‌رو زمان، روز را به شب و شب را به روز می رساند و عشقش در زیر گنبد مینائی این بود که ماه به ماه سی تومان براندوخته هایش افزوده می شد. شاید قصد داشت پس از آنکه پول هایش به مقدار معینی رسید، از آن به عنوان مایه دست استفاده کند و کار مستقلی پیش گیرد؛ از این‌سوی دیوار که جایگاه رنج و خاموشی بود به آن‌سوی دیوار که دنیای آسایش و راحت گشتن بود جستن کند و سری توی سرها بیاورد. زنی بگیرد و آتشی در اجاقش بگیراند. او هر انگیزه ای درسر و سودائی در دل داشت به هر حال کارگر وظیفه شناس و در خور ستایشی بود که در این دوروزمانه کمتر نصیب کسی می شد. او را می بایست حفظ کرد و به راحتی از دست نداد. حتی بی مناسبت نبود اگر وی را همچون فرزندی عزیز می داشت و از آن پس رسماً با همین عنوانِ تشویق انگیز صدایش می زد. مگر واقعاً فرزند برای پدر چه می‌کرد؟ و غیر از نگرانی

و توقع و دردسر، والدینش را چه ارمغانی بود؟ پدر و مادر، عاشقان بی عار و ننگ فرزندان؛ وه که چه غریزهٔ اسیرکننده ای! خود او در بحبوحهٔ وقایع سوم شهریور و ورود نیروهای متفقین به ایران، چون ناگهان بی کارگرمانده بود، سه شب ناگزیر شد به آسیاب بیاید و کار کند. شیری که از پستان مادر خورده بود زیر زبانش آمد و شب چهارم آسیاب را خوابانده درش را قفل کرد و به شهر برگشت. هنگام دان دادن گندم تازه که جای شگرد قبلی می بایست بار دیگری پشت دول می ریخت، یک شب چیزی نمانده بود با تمام هیکل روی سنگ بیفتد و تیکه‌پاره شود. هر نالهٔ چوب چغ‌چغ، چکشی بود که بر اعصاب او فرود می آمد. پس از آمدن به خانه، نشان به همان نشانی، بیماری اش که در حقیقت قبل از آن چیزی در خور اعتنا نبود شدت پیدا کرد و دوسال تمام خانه‌نشینش کرد.

این اندیشه که از ضعف مایه داشت او را در غمی فرو برد. برخاست و بی آنکه قصد کاری داشته باشد جلو در ایستاد. مورچه‌های ریز سیاه که پاهاشان از غایت کوچکی دیده نمی شد، در خط مستقیمی از لبه سکو به سوی دیوار و بانوی چرکین و سوراخ سوراخ در روان بودند. بعضی ها نیز در همان خط برمی گشتند. آنها که برمی‌گشتند به روندگان که می رسیدند، سریع و بدون توقف، شاخک هاشان را به شاخک اینها می زدند و می‌گذشتند. چنان بود که پنداشتی خبری به آنها می دادند. کاملاً معلوم بود که خبری به آنها می دادند. برای چه می رفتند؟ برای چه برمی‌گشتند؟ زندگی این موجودات ریز بی آزار، از نظر دستی که آنها را آفریده بود چه مفهومی داشت. و اگر اصلاً نبودند چه کم و کسری در دستگاه خلقت بود. اگر انسان، این موجود از بهشت رانده شده، خلق نمی شد که روی زمین را با ادعاهای توخالی اش پرکند چه پیش می آمد؟

خوب، به کار خدا نمی شد ایراد گرفت. همین بود که بود. مورچه بود. انسان هم بود. و انسان همچون هرمخلوق و موجودی در روی کره خاکی ضعف های پنهان و آشکار خود را داشت.

۲۳

بی حوصلگی کم کم بر او چیره می شد. دوباره روی سکو قرار گرفت و بی اراده، چنانکه عادت او در تنهائی های فراوانش بود، سر در گریبان تفکر فرو برد. فکر او از بشر و کارآسیاب وفلسفهٔ هستی، به دائی رضا و کار شهر برگشت. این مرد ریزاندام ضعیف البنیه که غالباً هر صبح برای یافتن کار یا دیدن همولایتی ها جلو اداره اقتصاد می پلکید (او به انبار غله در حومه شهر چون دور بود نمی رفت) زنی را دیده و به وی معرفی کرده بود که شدیداً نیازمند کمک بود. مستمند نبود اما به سبب موقعیت زنانه، چنانکه او تشخیص می داد، از یک مستمند واقعی در وضع بسیار بدتری قرار داشت. بیوهٔ شوهر مردهٔ بی کس وکاری که اگر کمکش نمی‌کردند به انحراف کشانده می شد و دختر جوانش را نیز همراه خود می غلتاند. او در این مدت، چنانکه سرشت اولیهٔ هر انسان است، بدون کمترین چشم داشت یا اندیشهٔ خودخواهانه، کمک های کوچکی به این خانواده کرده و ترتیباتی داده بود تا دست کم برای زمستان خویش نگرانی بزرگی نداشته باشند. رضایت خاطر وی از این نیکوکاری بی خدشه چنان بود که موضوع را همان اولین روزها به عالیه زنش خبر داد؛ که با خوشحالی یک انسان واقعی تأییدش کرد. چاق بود یا لاغر، زشت بود یا زیبا، اصلاً دور و بر این سئوال ها و کنجکاوی ها نگشت. تأییدش کرد و گفت بدون هیچ گونه شک کارش از نظر خداوند بی اجر نخواهد ماند. با شوقی واقعاً صادقانه اظهار تمایل کرد که روزی برود و بیوهٔ شوهر مرده را که در شهر غریب کسی را نمی شناخت و راه به جائی نمی برد در خانه اش ببیند و باب دوستی و آمدورفتی را با وی بگشاید. زیرا چنانکه همه کس می داند، آن انسان

پاک سرشتی که به انگیزهٔ قلب خویش بذر نیکی می افشاند، پشت سر نیکی صاحب عواطف بی شائبه ای می شود که دلش می خواهد آن را نیز بی دریغ و با خرسندی کامل در پای دوست تازه یافته اش نثار کند. این دیگر نه از نوع نیکوکاری، که پاداشی طبیعی است از آنچه در پی عمل می آید. پادرختی شیرین و خوشگواری است از بذری که افشانده، و بهره گرفتن از آن کاملاً جنبه خصوصی عاطفی دارد.

ارواح بزرگ و پاک مانده، در تنهائی های درون خویش، آن زمان که دو به دو با ضمیر انسانی شان خلوت کرده اند، همیشه در حال بازنگری اعمال خویشند. به کرده ها و گفته هاشان می اندیشند، و هر مسئله را با دیدی انتقادی از نو پیش خود حلاجی می‌کنند. خط باریک و سیاه مورچگان حالا متراکم تر شده بود که با سرعتی ترمز شده همچنان به راه خود می رفتند. بیشتر آنها رونده بودند تا آینده. تمام طول بائورا به سوی نقطه نامعلومی طی می‌کردند و در حفرهٔ کوچکی ناپدید می‌شدند. چرا به راستی در زندگی، ابتدا و انتهای هر چیزی مثل صف همین مورچه ها ناپیدا بود؟ آیا می شد گفت که او در مرحله‌ی بعدی دیدار آن زن، و زمانی که محض آشنائی بیشتر پای به درون خانه شان نهاد، همچنان با انگیزهٔ نیکوکاری بود که این کار را کرد؟ مادر، در گوشه ای از اطاق کاهگلی با چادر دم رویش پای سماور نشسته بود و برای او چای می‌ریخت. دختر کم سال سبزه رویش، ساده و با نگاهی مشتاق، توی سینی برنجی چای می آورد و جلو او روی کرسی می‌گذاشت. هنگامی که برمی‌گشت از روی همان سادگی و اشتیاق، سر به عقب می‌کرد و دوباره نگاهش می‌کرد. او به زنش نگفته بود و نمی‌گفت که به خانه آنها آمدو رفت داشت. عملی نبود که بشود به آن فخر کرد و بالید یا اگر بود او اهل بالیدن نبود. در و دیوار بی تجمل اطاق و رفتار ساده‌ی دو موجود که به احسان او چشم دوخته بودند جوانمردی اش را صیقل می زد. درعین حال دلش به طور مبهمی از یک احساس شیرین ولی ناشناخته که با مالکیت های جسمی و مادی بی ارتباط نبود غنج می‌رفت. با خود می‌گفت وسوسه شیطان است و باید آن را از خود راند. از پای منبر یک آخوند شنیده بود، هرمسجدی یا کلیسائی که انسان برای خدا می سازد، نباید یقین کند که محرابش را شیطان نساخته، یا با دست آلوده اش خشتی توی آن

به کار نبرده است. فرح نوش چهارده یا پانزده ساله که کودک تر از سنش بود، و مادر با محبتش گاهی فرح و گاهی نوشین صدایش می زد، از روی کرسی خم می شد و ساعت نقرهٔ او را که از پشت و از رو چندقاب داشت و با فشار دکمه ای باز می شد، از جیب جلیقه اش بیرون می آورد. با زنجیر به سوی خود می‌کشید و نگاه می‌کرد. رنگ دلپذیر نقره و صدای خفه بدون طنین آن، هنگام باز و بسته کردن قاب ها، نرمی اسرارآمیزی را به قلب سرایت می داد که برای روح کودکانه او جالب بود. با این همه، دخترک سبزه رو درسنی بود که بزرگواری ها در روحش بازتاب یا جلوه‌ی شگرف تری داشت تا زیبائی ها. رفیعا که روی سکوی نمزده دستخوش رؤیاهای خوش بیداری شده بود، در ذهنش اولین جلسه را با یکی از آخرین جلسه ها مخلوط می‌کرد. در حالی که تکیه اش را به دیوار می داد و چشم های روحانی خمارآلود را فرو می بست، دخترک را می دید که از طرف راست کرسی خم شده بود و با ساعت او ور می رفت. با همان چشمان فروبسته اش به او گفت:

ــ هفده سنگ کار سویس به سفارش بمبئی است. مهر بمبئی روی آن است. حالا دیگر از این ساعتها نمی سازند. دوستی دارم که برایم از سفر حج آورد. (با اینکه این دوست مرده بود نخواست اشاره‌ای در آن باره بکند) خیلی وقت است آن را دارم. پشتش را باز کن و ببین. سنگ های آن را که یاقوت سرخ است به‌وضوح می شود دید و شمرد.

یادش می آمد که بچه هایش همان زمان که تازه از شیرخوارگی بیرون می آمدند و پدرشناس می شدند، بغل او که می آمدند بدون استثنا با این ساعت ور می رفتند.

«بذار در گوشت»ــ اولین بار در سیزده چهارده ماهگی که این جمله را از بابا و روی پای بابا می شنیدند، بعد هربار که به وی نزدیک می شدند می خواستند پشت ساعت را باز کنند؛ آن را روی گوش بگذارند و تیک تیک پر معنایش را بشنوند. چه نقش شگرفی داشتند اموال و اشیاء خانه در پرورش ذهنی کودکان؛ و شگفتا که این نقش در سالهای بعد نیز، شاید تا پایان عمر آدمی همچنان بازیگر میدان بود. دختر چهارده ساله برای اینکه سنگ های یاقوت را ببیند، چون نمی توانست زنجیر را بیشتر بکشد نزدیک تر به وی نشست. طره‌ای از گیسوان شاداب ابریشم

گوشش معصومانه به یک طرف صورت او خورد ــ دوبار ــ و بی آنکه خود اصلاً متوجه باشد، هوس کامجوئی را در دل پیرانهٔ وی آبیاری کرد. دست ظریفش را توی دست گرفت:

ــ خب، دختر باهوش، بگو ببینم اگر ساعت زنانهٔ کوچکی داشتی روی کدام دستت می بستی؟ روی این؟ این که راست است. ساعت را روی دست چپ می بندند.

ــ این دست چپم است.

ــ نه، راست است.

ــ دست چپم است. نه، مامان. این دست چپم است، مگر نه؟

مامان پای سماور، تقریباً پشتش به این سوی بود. چادر سرخانه را بیشتر حمایل رویش کرد:

ــ چرا دخترم. دست چپ تو است. آقا شوخی می‌کنند. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. از ساعت واجب‌تر هم هست.

حرف دل خود او بود:

ــ آری، مادرت راست می‌گوید. ساعت حالا به درد تو نمی خورد. شاید چیزهائی بهتر از ساعت لازم داری. دلواپست بودم نکند اینجا نتوانی مدرسه بروی، که به حمدالله اشکال رفع شد و در همان کلاسی که می خواستی اسم نوشتی.

در مسجدی که برای خدا می ساخت ابلیس حاضر شده بود. او نه دختری بود از پشت خودش یا تیرهٔ خانوادگی خودش، که دوشیزهٔ تازه رسیده وترگل و ورگلی بود از یک زن بیگانه. زنی که آگاهانه و با پنداری و نقشه‌ای کاملاً حساب شده، خود را زیر حمایت وی کشیده بود و در چهارچوب عرف و شرع از حقی استفاده می‌کرد که هیچ انسان واقع‌بینی در شرائط موجود آن زمان نمی توانست منکرش باشد. در برخورد بین آدمیان، هرکس در همان ملاقات اول، قبل از هرچیز کششی دارد تا از اندیشه های باطنی و به اصطلاح ما فی الضمیر شخص مقابل خودآگاه شود؛ که‌معمولاً بیشتر وقت ها دستش از کوزه خالی برنمی‌گردد. ولی در همان حال، هیچ کس مایل نیست آن ذات اسرارآمیزی را که از ابتدای تولد و رشد، در

تمام مراحل عمر، به‌عنوان خوداصلی در کانون قلب یا ضمیرش نشسته، و یک بار برای همیشه با هم کنار آمده‌اند باز شناسد و با او بنای جدلی بگذارد. اسمی را که پدر و مادر بر روی کودکشان می گذارند، برای خود کودک تا آن زمان که به پیری می رسد، تنها هنگامی معنی دارد که با دیگران روبه‌رو است. وگرنه در ذات خود و دنیای درون خود، جز «من» هیچ نامی روی خود نمی گذارد. انسان در هشتاد سالگی که این جهان و همه نوش‌ونیش‌هایش را دیده و شب و روز به فکر جهانی دیگر است همان کودک سه ماهه‌ای است که تا چیزی به دستش می دهند به دهانش می برد.

ارباب رفیعا، همچنانکه پرندهٔ خوش بال‌وپر خیالش با فراغت روی آسمان می‌گشت، خواب‌آلوده با خود خاطره‌ای را مرور می‌کرد مربوط به یکی از روزهای همان هفته که روی خط زنجیر زمان، گذشته و رفته، لیکن هنوز از نظر محو نشده بود.

از پارک اجلالیه، محل اداره اقتصاد، بیرون می آمد تا در فرصت یک یا دو ساعتی که کارکنان اداره برای خوردن نهار به خودشان تعطیلی می دادند، برود و برگردد. نم نم باران از ابرهای کم‌پشتی که همه جا چهرهٔ آسمان را پوشانده بود، زمین را تر می‌کرد. در وضعی که خانه آن زن همان نزدیکی ها بود، کرایه اش نمی‌کرد و در حقیقت نوعی عمل بیهوده بود راه درازی را تا منزل خود واقع در محلهٔ فیض‌آباد طی کند. اداره‌جات تعطیل می شدند و به سختی می شد درشکه گیر آورد. در حالت عادی که هوا خالی از غبار بود و در یک جادهٔ هموار، او عشقی داشت به پیاده‌روی. گیوه‌های بافت نخی اش بی صدا بر نقش زمین فرود می آمد و هیکل سنگینش را لغزان به پیش می‌راند. اما با توجه به وضع بد کوچه و بازار روزهای بارانی همیشه با کفش و گالش از خانه بیرون می‌آمد. هنگامی که می‌رسید و وارد می‌شد، کفش و گالشش را دم در بیرون می‌آورد و بالای اطاق کوچک پشت کرسی آتش کرده و تمیز می‌نشست. با آنکه زنی بود قصری و سرماندیده، تعجب می‌کرد که آن سلیقه را برای درست کردن کرسی از کجا به دست آورده بود. آن روزها اتفاقاً کرسی گرمائی مطبوع‌تر از همیشه داشت. همینکه نشست بی آنکه اطرافش را نگاه کند، و کاملاً با وضعی آشنا و عادی، از جیب بغل کتش (او علی رغم بیماری اش زمستانها پالتو نمی‌پوشید) یک دسته

کاغذ سبز که کپیه های زرد نازک داشت بیرون آورد. مادر و دختر که به استقبالش رفته بودند، هردو حضور داشتند و می‌دیدند. چنانکه پنداشتی سواد داشت و سیاه و سفید را از هم باز می‌شناخت، از میان آنها یکی را با دقت خاص جدا کرد و از دختر خواست تا تاریخش را بخواند؛ که خواند ۱۳۲۳/۱۰/۱۲. با سیمای ازهم گشوده پس نشست. تکیه اش را به رختخوابی که پشتش نهاده بودند داد و پیروزمندانه گفت:

ــ همین را می خواستم بدانم. حواله را سه روز قبل صادر کرده اند، اما امروز به دست ما می دهند. در کیفیتی که فردا هم جمعه است و کاری نمی شود کرد. یعنی نمی شود گندمش را گرفت و به آسیاب برد. هر حواله حداکثر یک هفته وقت دارد که آسیا بشود و به کته نانوا برگردد. در غیر این صورت باطل است و جریمه دارد.

پنداشتی در خانه خود و با زن و دختر خود بود که حرف می‌زد و درددل می‌کرد. آنها نیز به همان کیفیت از این برداشت احساس همدلی می‌کردند. ادامه داد:

ــ آنهائی که گندم اضافی در کته های خود دارند ــ بعضی همکاران زرنگ ما ــ دستشان بازاست و از این بازی ها و گربه رقصانی ها نمی هراسند. اما وای به آسیابان بیچاره‌ای مثل من که سرش از این گونه کارها در نمی رود، یا دوست ندارد خودش را آلوده کند.

از توی دسته، کپیه های زرد را جدا کرد و شمرد. بعضی از آنها را چنانکه گفتی از روی نشانی هائی می شناخت، یک طرف می‌گذاشت. دقت می‌کرد اشتباه نکند. اما از دختر که سرفراز و پرغرور، نزدیکش روی لحاف نشسته بود نمی خواست که تاریخشان را بگوید. ظاهراً همان یکی نگرانش می‌کرد. هنگامی که انگشت زمخت شستش را با زبان تر می‌کرد تا کپیه ها را جدا کند کاملاً معلوم بود که سواد نداشت. فرح نوش، گیسوان سرکش پرشکن را از روی چهرهٔ بیضی شکل اندکی پهنش کنار زد و بدون اینکه از وی خواسته شده باشد، یکی یکی حواله ها را از روی کپیه اصلی که واضح تر بود خواند. مادرش سماور را آتش کرده بود. اما هنوز زود بود تا جوش آید. با جام زردی که در دست داشت از اطاق بیرون رفت و در همان حال گفت:

ــ نوشین جان، هرکار آقا می خواهندبکن. و اگر خواستند استراحت کنند تنهایش بگذار. من تا سماور به جوش می آید می روم گذر قصاب ها گوشت بخرم. صبح رفتم گفت سر ظهر بیا که گوشت تازه بهت بدم. راهی نیست، زود برمی‌گردم.

گاهی وی را کربلائی، گاهی مشدی، و در حالت هائی آقا صدا می زد. جنبهٔ متقابله و بی ریائی از احساس مشترک خانوادگی و نجابت ذاتی در گفتارش به‌چشم می خورد که توقع داشت کم گرفته نشود. رفیعا که همراه نوعی رأفت مردانه، سخاوتمندی اش به جنبش آمده بود گفت:

ــ از این به بعد لازم نیست برای گرفتن گوشت به قصابی بروی. خانمی مانند شما صحیح نیست جهت هرکار کوچکی از خانه بیرون برود. قصاب کنجکاو می شود. مردم کنجکاو می شوند که از کجا پول می آورد گوشت می خرد. مردم، چشم دید خیلی چیزها را ندارند. بددل و بدگمانند و بیشتر وقت ها مال خودت را برخودت حرام می دانند. با لباسهای وصله روی وصله مثل ارمنی های فقیر این محله، اگر عوض گوشت، تیکه های استخوان بخری و زیر چادرت به خانه بیاوری، آن‌وقت شاید کسی کاریت نداشته باشد. دستور می دهم دائی رضا هرصبح که اینجا می آید از یک قصاب آشنا که مال این محله نباشد برایت گوشت خوب بگیرد و بیاورد. این روزها اول علاف ها، و بعدآسیابان ها توی این شهر خدائی می‌کنند. اما موقتی است و آخر ندارد. برای شما می‌گویم گوشت بیاورد.

نامش را نه مستقیم از زبان خود وی بلکه از دائی رضا شنیده بود. خانم فردوس که حالا مردد از رفتن، پشت لنگه در ایستاده بود، بی آنکه جلو بیاید گفت:

ــ خدا به شما طول عمر بدهد آقا و تلافی این محبت ها را بکند. در قصر شیرین که بودیم معنی زمستان را نمی فهمیدیم. اما اینجا می‌گویند یخبندان بدی در پیش است. ما نمی توانیم برگردیم آنجا. خدا نکند آدم در شهری دشمن بهم بزند. آنهائی که شوهرم را با تیر زدند و کشتند از کجا معلوم که به ما کاری نداشته باشند. نه، من نمی توانم برگردم آنجا. زغال و هیزم، گندم پوست کنده و بلغور باید تهیه کنم. لحاف کرسی باید بدوزم. آه، لعنت بر کوچه های این محله! چه جایی

بود که خانه گرفتم. در قصر شیرین، همان‌طور که معنی زمستان را نمی‌فهمیدیم، معنی گل‌وشل را هم نمی‌فهمیدیم. کفش وگالش شمابه کلی کثیف شده است. آنها را می‌برم لب حوض می‌شویم.

هیجان پشت هیجان—رفیعا باردیگردلش غنج زد. گفت:

ــ خانم فردوس، لازم به‌زحمت شما نیست. باران دارد شدت می‌گیرد. لب حوض خودت را تر نکن. صبح که از خانه بیرون می‌آمدم یادم نبود چترم را بردارم. ناگزیرم بمانم تا هوا آرام شود. اگر گذارم به بازار افتاد برایتان چتر می‌خرم. خود سرکار که خانه هستید و جائی نمی‌روید— بچه‌ها مدرسه می‌روند لازم دارند. خیابان اصلی شهر هم دست کمی از این کوچه ندارد. تا نم بارانی از آسمان می‌بارد، فیل توی گل‌وشل در می‌ماند. یک اسفالت نازکی داشت که بعد از ورود قوای موتوریزه انگلیس از بین رفت. تابستانها هم غبارش مردم بی‌نوا را مثل بنده دچار تنگ نفس و هزار مرض می‌کند.

صحنه‌ای بود عادی از رفتن او به این خانه که در روزهای بعد نیز نظیرش پیش می‌آمد. از زمانی که کارنان شهر به‌دست ادارهٔ تازه تأسیس اقتصاد افتاده بود، حواله‌های گندم را جز خود صاحب آسیاب، به‌دست کسی نمی‌دادند. آسیابان‌ها، غالباً همراه یکی از بارکش‌های خود از سر صبح می‌آمدند پارک اجلالیه، اقامتگاه اعیانی امیرکل که در اجارهٔ دولت بود، ودر سایهٔ زیر درختان، یا چنانچه هوا سرد بود، مقابل آفتاب می‌نشستند و به انتظار می‌گذرانیدند تا ساعتی که حواله‌ها از انبار غله می‌رسید؛ به‌وسیله رئیس یا معاون اداره، مهروامضاء و سپس آمادهٔ تحویل می‌گردید. این انتظار نالازم، گاهی تا چهار، یاپنج بعدازظهربه درازا می‌کشید و حسابی حال آن بیچاره‌ها را که جرأت هیچ گونه اعتراضی نداشتند و تسلیم وضع بودند، جا می‌آورد. در فاصله‌ی ناهار که کارکنان اداره دست از کار می‌کشیدند و پراکنده می‌شدند، ارباب رفیعا فرصتی داشت تا به منزل زن بیوه که دور از محل نبود برود و ضمن اینکه نمازش را به جا می‌آورد، استراحتی بکند. هنگام آمدن از قصر شیرین، خود زن این خانه را که کنار نهرآبشوران واقع بود ماهی ده تومان اجاره کرده و با دو فرزند دوازده و چهارده ساله‌ی پسر و دخترش سکنی گرفته بود. اثر یک سیل قبلی تا کمر دیوارهای یک سره از خشت خامش

مشاهده می شد که تهدید آشکاری بود هرباره از سیل احتمالی دیگر. کاملاً به سبک روستائی، دو اطاق زمینی کوچک داشت با دستدانی بین آنها، و درهای چوبی دو لنگه که روی پاشنه می‌گشت و هنگام بازوبسته شدن صدا می‌کرد. حوض تمیزی در وسط حیاط با لبارهٔ سنگی و آب همیشه جاری که سرریز می‌کرد و با ناله دلنوازش توی پاشویهٔ بیرونی می ریخت، امتیاز بزرگی بود که هر نقصی را در وجود کلبه جبران می‌کرد. رقیعا به‌سبب خوی خویشتن‌دار زن که مرزها را نمی‌شکست و وقار ذاتی اش را هرگز از دست نمی داد، هنگام ورود به خانه ــ که پیشاپیش در حیاط را به رویش باز می‌گذاشتند ــ هرچند ساعتی که می ماند و در اطاق کوچک آنها که جای کرسی بود می آرمید، تا آنجا پیش نرفته بود که در ناهارشان که به رسم قصری ها غالباً آبگوشت بامیه و گوجه‌فرنگی بود بدون مخلفات دیگرشریک شود. با آنکه ازموقع ناهارش گذشته بود وبه شدت احساس گرسنگی می‌کرد، خود را نگه می‌داشت. نمی‌خواست عصر که به خانه می‌رفت به عالیه بگوید ناهارش را خورده است. چنانچه روزی برحسب اتفاق ــ که اتفاق همیشه هست و مرد فرزانه هرگز در کارهایش آن را از نظر دور نمی دارد ــ بله، اگر روزی برحسب اتفاق فاش می شد که او ظهرها به منزل این زن می رفته، صرف‌نظر از هر عذری و دلیلی که داشته، هیچ چیز نابخشودنی تر از این نبود که بگوید ناهارش را نیز با او و از دست‌پخت او می خورده است. در این مسئله، برای مرد، نقطهٔ پرهیز و امساک یا امتناعی می باید می بود که حمل به تقوی می شد و زن را خواهی نخواهی آرام می‌کرد یا لااقل در دهانش را می بست. در میان نانواها و آسیابان‌ها کسانی بودند که دو، یا حتی سه زن داشتند. قانون شرع بود و از نظر هرکس که نام مسلمان برخود داشت به‌هیچ روی نمی توانست قابل ایراد باشد. بودند کسانی که زن یا زنهاشان نمی دانستند در خانه ای جداگانه توی همان شهر و بلکه همان محله، هووی غالیه موی دیگری پیدا کرده اند که دست روی قلب مردشان گذاشته و ماه عسلش به شیرینی هرچه تمامتر مدتها است همچنان ادامه دارد. اکبرخان نانوا، معروف به شجاع (لقب شجاع لشگر را سالارالدوله‌ی مستبد هنگام لشکرکشی اش به کرمانشاه و تصرف شهر به کمک ایل کلهر در بحبوحه مشروطیت به وی داده بود) که درزمان جوانی و نهضت مشروطه‌خواهی از دسته

یارمحمدخان بود و بعد کنار کشید و نانوا شد، می‌گفت سه سال تمام هرشب دو بار شام خوردم. یک بار در منزل زن تازه‌ام که جوان بود و تا دیروقت شب پیشش می‌ماندم. و بار دوم در منزل اصلی و پیش زن بزرگم که نمی‌توانستم فاش کنم شامم را خورده‌ام.

گرچه دوران گذشته بود و حالا این لقب‌ها را می‌باید گذاشت درکوزه و آبش را خورد، اما شجاع لشگر هنوز بادی در کله داشت. و درست از جهت افتخارات زمان جوانی اش بود که مانند اهل هنر عیبی نمی‌دانست پیش دوستان از سستی های قلب عاشق پیشه اش سخن بگوید؛ سخنی که شاید تا حدی روی جوانترها اثر می‌گذاشت و آنان را به تقلید از وی به هوس تجدید فراش می انداخت.

آن کس که در کاری قرین موفقیت شده، مهم نیست چه بهائی برای آن پرداخته و از چه کوره راههائی گذشته است، اگر در زمینه هوس های نفسانی بوده که موفق شده، همیشه، بله، متأسفانه، همیشه مایه تقلید دیگران بوده است.

۲۴

هوای سبک باغ، ناله جویبار و عطر یک گل ناشناس که دورترها چاک سینه می‌گشاد و با نسیم عشوه‌گری می‌کرد ــ شاید ثعلب پرخاصیت که او گاهی جوشانده‌اش را برای نرم کردن سینه می‌خورد، و اینک آخرین نشانه از جلوه‌گری پائیز بود، جوانی از دست رفته را به یاد مرد چهل و پنج ساله می‌انداخت. در این فضای عبیرآمیز رخوت‌آور که هنگام صبح یک منظره داشت، غروب منظره‌ای دیگر، یک آدم می‌توانست سال‌ها عمر بکند. نوید سلامت زندگی و طول عمر با هر پیام نسیم به گوش جان شنیده می‌شد.

از لای شاخه‌های روی سایبان، برگ خشکی کج شد و آب بارانی که توی آن جمع بود، همچون گلابی که در مجلس‌ها از گلاب پاش می‌ریزند، بر سرودوش او ریخت. پنداشتی اندیشه‌های جوانی و هوس را که چشمه جوشان زندگی است به او تبریک می‌گفت. جایش را عوض کرد و آن سر سکو به پالان کهنه و از قواره افتاده‌ای که نیمی خشک و نیمی نمناک بود تکیه داد. طبق یک عادت که به سبب بیماری دوست داشت بدنش در وضع افقی باشد، بی‌میل نبود روی سکو دراز بکشد و ضمن اینکه آسمان صاف را از لای شاخ و برگ سقف می‌نگرد تمدد بیشتری به عضلات و اعصابش بدهد و آسایش بیشتری بگیرد. نفس بلندی کشید و دوباره چشم‌ها را فرو بست. صدای نازک و اندکی شکسته‌ی زن قصری در گوشش بود که با لحن غمزده‌ای می‌گفت:

ــ آقا، به شما دروغ نمی‌گویم. زنی که نان‌آورو سرپرست چندین ساله‌اش را از دست داده، در دیار غربت و بین مردم ناشناس، به قول شما بد دل، روی لبهٔ

باریکی راه می رود. هرجا قدم می‌گذارد سایه‌ای دنبال او است. آن‌قدر هراسان است که حتی جلو رویش را درست نمی بیند. پچ پچ های مردم یک دم آسوده‌اش نمی‌گذارد. شاید همین حالا توی این محله چیزهائی ازمن می‌گویند. مردم وقتی خوبی هائی از کسی ندیده‌اند که از آن حرف بزنند، بدی هایش را پیش می‌کشند. و اگر نداشته باشد برایش اختراع می‌کنند.

ــ بله، گوشم به شما است. در خصوص آمدن من به این خانه.

ــ آری آقا، شرم دارم که بگویم. اما واقعیتی است. ما منت‌زدهٔ شما هستیم ولی حکم خدا را نمی شود، یعنی نباید، ندیده گرفت. ما چه بخواهیم چه نخواهیم در میان مردم زندگی می‌کنیم.

ــ خب، این همان چیزی است که بنده عرض کردم، مگر نه؟ جواب دادید اگر شوهر بکنید مستمری ماهانه شوهرت قطع خواهد شد؛ آنچه را که پس از فوت آن مرحوم از ارتش یا نمی دانم مرزبانی می‌گیری دیگر نخواهی گرفت. این حرفی است که خود سرکار به من زدید. می توانم عقد غیررسمی ات بکنم که در شناسنامه‌ات ذکر نشود و حقوقت را مثل یک زن بیوه همچنان همه ماهه از ارتش بگیری و اشکالی پیش نیاید. اما خانم عزیز، شما می‌گوئی یا من بگویم ــ چطور می شود اشکالی پیش نیاید؟ کی را می خواهیم گول بزنیم. مردم، این مردمی که محض فضولی در کار دیگران، یا تنها به صرف یاوگی، به‌قول یک دوست، چشم های کنجکاو تا بناگوش دریده و زبان‌های مهمل گوی تاقاف کشیده دارند، این مردم را چکار می شود کرد؟ می روند خبر می دهند که شوهر داری.

مسئله‌ای بود که نمی توانست برای زن سی ساله بی اهمیت باشد. زندگی در شهرستان و در بین ارواح تنگ‌نظر و کوتاه‌بین، البته این عیب ها را هم داشت. شصت‌تومان حقوقی که ماه به ماه می رفت و از آمادگاه تیپ می‌گرفت، در آن روزگار قحط و گرانی پول زیادی نبود، اما هرچه بود بسی اطمینان بخش‌تر از یک شوهر، حتی نوع ثروتمند و نیک نفسش او را پای‌بند می‌کرد. در جواب وی ناگهان و کاملاً بی مقدمه گفت:

ــ می فهمم مشکل کار در کجا است. اما چشم شما دنبال دختر من است آقا. این را بگوئید و مرا راحت کنید. فرح‌نوش بچه است و کارهائی که می‌کند از

روی نادانی است. شاید خود من هم در این میانه بی تقصیر نباشم. چکنم، نمی خواهم کمبود پدرش را حس کند و غمگین بشود. در قصر شیرینِ که بودیم به سبب گرمی هوا در روز بیشتر از ده بار توی حوض می رفت و بیرون می آمد. با پیراهن یا بدون پیراهن، گاهی همین طور بیکار توی آب می نشست و اهمیتی نمی داد که همسایه از فراز دیوار نگاهش می‌کرد. زیراآنها خودشان هم همین وضع را داشتند. توی خانه تقریباً لخت راه می رفت. جلو در حیاط پرده داشتیم، اما تف گرما هر حفاظی را بی معنی می‌کرد. رفته ای و دیده ای که تابستان ها چه جهنمی است. دهان را که باز می‌کنی، گلویت از هرم هوا چنان گُر می گیرد و مثل یک تیکه چوب خشک می شود که فقط یک تیکه یخ می تواند علاجش باشد. اما کجا بود یخ. مخصوصاً این سوی الوند که ما می نشستیم یکپارچه کوره ای بود از آتش. ولی برخلاف اینجا که از سر صبح تا چند ساعت از شب رفته صدجور آدم از کوچه می‌گذرند و داخل خانه رادید می‌زنند ــ فروشنده ها و دوره گردهای جور به جور با نعره های گوشخراش ــ آنجا در تمام طول روز مگس توی کوچه ها پر نمی زد. دختر من لخت توی خانه راه می رفت، و اینجا هم روی همان عادت، لباس به تنش زیادی می‌کند. روی همان عادت، محرم و نامحرم برایش یکی است. عقلش نمی رسد، و کنجکاوی هائی دارد که طبیعت یک دختر در سن او است.

اگرچه حرف هائی می شد زد ولی به طور کلی این واقعیت را او قبول داشت. زن، سپس افزود:

ــ شما اینجا خوابیده بودید و او لب حوض آب بازی می‌کرد. اگر این حوض نبود شاید ما اصلاً جای دیگری را انتخاب کرده بودیم. لب حوض شلاپ شلاپ می‌کرد، عمداً تا بیدارتان کند. می خواست ببیند نگاهش خواهی کرد یا نه. همان طور که گفتم او به راستی یک بچه است. از وقتی پای شما به این خانه باز شده، غم مرگ پدر را از یاد برده است. شاید چون می بیند من خوشحالم، او هم خوشحال است.

ــ و بیشتر از شما دو نفر من خوشحالم خانم عزیز. پس برمی‌گردیم به حرف بنده که معتقدم باید راه حل مناسب تری برای این مشکل پیدا کرد. تو نمی توانی زن من بشوی، به قول معروف اداره ای ها، چونکه اشکال فنی داری. اما او می تواند.

هنگامی که صحبت او در میان باشد هرکس خواهد فهمید که این قضیه از روی یک مصلحت شرعی است. خیال نکنی از روی هوا حرف می زنم. رفته‌ام و از یک نفر که خبره کار است، از شیخ عزیزالله در مسجد عمادالدوله پرسیده‌ام. او زن من خواهد شد بی آنکه لازم باشد پیشم بیاید. او پیشم نخواهد آمد، اما اگر مایل باشد و بیاید گناه نیست. خدای نکرده فکر بدی نکنی — بحث به حرف روزگار می‌گویم. وگرنه برخلاف آنچه شما گمان کرده‌اید من نظری نسبت به این دختر ندارم. به خاطر آبروی خودم و آبروی شما است اگر این کار را لازم می دانم. فکرش را بکنید، همین دائی رضای پیرمردنی چه به من می‌گوید. چه خیال ها که پیش خودش می کند. اگر او به عقد شرعی من درآید نظر من در این خانه به روی شما حلال خواهد بود.

ــ آقا، خدا شما را طول عمر بدهد که باز هم کربلا و نجف بروید. قفل ضریح امام رضا را بارها و بارها لمس کنید و ببوسید. اما آیا دختر من روزی نمی باید با مردی که دلخواه خودش است، با جوانی در حد سن خودش و متناسب با خودش ازدواج کند؟

ــ همین طور است خانم که می فرمائید. دقیقاً همین طور است و مولای درزش نمی رود. حقاً حق که مادری و می بینم صلاح دخترت را می خواهی. اگر عمری باشد و من تا آن روز زنده بودم، می خواهم آن جوان خوشبخت را خودم برایش پیدا کنم. می خواهم با جهاز خوب، توی خوانچه های مخمل‌پوش که چشم هر بیننده را خیره می‌کند به خانه شوهر برود. با لباس تور سفید و بزک جانانه ای که مشاطه از او کرده. خودت حتماً دیده‌ای و می دانی. نیمتاج اکلیل، گل های مومی به الوان گوناگون که لامپ در میان دارند و کلیدش زیر پا یا نمی دانم توی دست عروس است. کدام مادر با محبتی است که برای دخترش آرزوی این زرق‌وبرق ها را نداشته باشد. حالا کجا است این شیطانک دلفریب، این عروس زیبای فردا، تا بیاید حواله ها را برای من بخواند و از هم جدا کند. برای او هدیهٔ کوچکی گرفته‌ام که سه روز در بازار زرگرها و بعضی جواهر فروشی های گوشه و کنار شهر وقتم راصرف انتخابش کرده‌ام؛ کاری که در عمرم نکرده بودم و در تصورم نمی آمد که روزی بکنم. زن من اگر احیاناً توی صندوقش و لای لباس هایش چیزهائی دارد با

دوستانش رفته و تهیه کرده است. این را من حالا است که می فهمم: هر جواهر، گلی است که برای خودش بوئی دارد. و آن زن که طلا را نشناخته به عقیده من خودش را نشناخته است؛ او از دنیا چیزی نفهمیده است. قبلاً چون فایده‌اش را نمی دانستم در خطش هم نبودم. و پیش نمی آمد که هیچ زمان از روی هوس یا حتی وقت گذرانی، جلو شیشهٔ یک جواهر فروشی بایستم و درخشش شکوهمند نگین های قیمتی را در پرتو چراغ های پشت شیشه تماشا کنم. طلا و مس برای من یکی بود. و در میان تمام سنگ های قیمتی دنیا، عقیق و فیروزه را بهترین جواهر می دانستم.

سه حلقه انگشترهای دست چپش را که نگین های درشت فیروزه و عقیق در انگاره نقره داشتند روی انگشتانش نشان داد و افزود:

ــ نه از جهت زینت که به خاطر اسم پنج تن روی عقیق است که این ها را به انگشت من می بینی. زینت بر مرد مسلمان حرام است. اما برای زن نه. برای زن، طلا بهترین آرایش است که قدرش را و می خواهم بگویم عزتش را در چشم مرد بالا می برد. بله، طلا، تنها بتی توی این دنیا که می پرستندش بی آنکه معبدی و بقعه‌ای داشته باشد. و جای در سراچهٔ دل ها دارد بی آنکه تزویر و ریائی همنشینش باشد. دیگر چه خدمتی از دستم ساخته است. نگین های آن ریز است ولی برای دختر کمسالی چون او برازنده‌ترین انتخابی است که می شود کرد. آیا نمی خواهد امتحانش بکند. دختر شما خانم، به‌راستی انگشتان زیبائی دارد. آیا می دانستی؟

انگشتر طلای سفید با دانه های لعل و زمرد، توی قوطی مخمل آبی، بدون اطلاع دختر نزد مادر مانده بود. می خواست ببیند واقعاً چه تصمیمی می‌گیرد. تلألؤ خیره کننده و بس دل انگیز آن، همان لحظه که قوطی را از دست مرد گرفت و درش را گشود، چنان نبود که دقیقه ای از جلو چشمش دور شود. گوئی زبان داشت و بغل گوشش می‌گفت:

ــ معطل چه هستی، یالله قبول کن. بهتر از این فرصتی به چنگت نمی آید.

شاید نیز به فروشنده رجوع می‌کرد و به سلیقهٔ خود یکی از نوع دیگرش را برمی داشت. که در این صورت، صاحب عله، یعنی دختر را هم می برد. بله،

به‌راستی فرح‌نوش او دستان ظریف و انگشتان کشیده و زیبائی داشت که از آن پس می باید بیشتر مراقبش باشد. می بایست جز با صابون مخصوص از آن نوع که سابقاً به‌طور قاچاق از مرز خسروی وارد می شد، استحمام و شستشو نکند، و پس از شستشو دستهایش را کرم بمالد که پوستش همچنان نرم بماند.

نگاه مادر، هم در آن لحظه که قوطی را دید و جواهر را بیرون آورد، آنچه را که در قلبش و مغزش می‌گذشت آشکارا به وی منتقل کرد. مشکل نبود فهم این مسئله که در آن دقیقه چه می اندیشید. چون می دید که او با تمام وجود دختر را می خواست و نه مادر را، پس به‌طور مسلم شرط هائی را با وی پیش می‌کشید، و قبل از هر چیز عنوان می‌کرد که برای آنها خانه بخرد. شاید اگر حرف خودش در میان بود، چنین پیشنهادی را سنگ بزرگی می‌دانست که علامت نزدن بود. اما در مورد دخترش نه؛ در مورد دخترش، به هر صورتی که نکاح می شد، صوری یا واقعی، امنیت و آسایش شرط اساسی زندگی وی بود. آنچه بدیهی به‌نظر می رسید و برو برگرد نداشت، از این به‌بعد تا هر زمانی که این رابطه ادامه داشت، اجاره بهای آن خانه، ماهی ده تومان به اضافه حق میرابی اش، بدون اینکه زن عنوان کرده باشد به‌عهده او می افتاد که می بایست از کیسه فتوت بپردازد. یک روز، از روی نوعی وسوسهٔ زنانه و محض آزمایش، به وی گفته بود که مایل است برای رفع تنهائی و داشتن یک همدم، ازدو اتاق خانه، یکی را به کسی کرایه بدهد— که او موضوع را خارج از بحث دانسته و همانجا قویاً رد کرده بود.

البته شاید می شد همین خانه‌ای را که در آن بودند با بهائی که مسلماً زیاد نبود برای آنها خرید و خود را راحت کرد. می شد آن را که حیاط بزرگ داشت بعدها خراب کرد و از نو با آجر بالا آورد. مگر از اول تا آخر چقدر خرج برمی داشت؟ شاید خیلی کمتر از آنچه که برای ساختن تنوره پیش بینی می‌کرد، یا چیزی در همان حدود.

این اندیشه، خلجان تازه‌ای در وی پدیدآورد. فکر اینکه موضوعات همیشه بی دردسر پیش نمی آیند وگاهی ایجادمسئله های بزرگ می‌کنندقلبش راازجا کند. درمیان علف های زرد روی بام درست روی لبه، گل تازه شکفته ای خودنمائی می‌کرد به رنگ بنفش با حاشیهٔ سفید و برگهای پنجه‌ای متوسط. اگر قد راست

می‌کرد و روی سکو می‌ایستاد از کنارهٔ آلاچیغ دستش به‌آن می‌رسید. مانند جفت نر و ماده، یکی نیز آن سوتر بود به رنگ زرد، از همان جنس و با همان ترکیب که گلبرگ‌هایش ریخته بود. تو گوئی در کنار هم و با هم نجوائی داشتند که به گوش بیگانه‌ناآشنا بود. برگش‌را لمس‌کرد، بوی تند دوا می‌داد. چون برخاسته بود دیگر نخواست بنشیند. با همان‌خلجانی که داشت دوباره روی آسیاب رفت. ناو چوبی که‌قبلاً سرش خالی بود حالا پر شده بود. لیکن از سوراخ ریز کمرکش آن همچنان آب بیرون می‌زد. بله تنوره چه دخل داشت. تنوره، علاوه بر فایده‌های عملی مسلمی که داشت، همچون نمای سنگی صیقل خورده‌ای بود برای یک خانه که به‌صاحب آن در میان مردم‌اعتبار می‌بخشید. ابتدا بدون‌اینکه لازم‌باشد آسیاب را بخوابانند، در کنار همین ناو پی‌کنی می‌کردند، و بعد ـ نه، نه، شدنی نبود. این طرز شروع کار، اشکالاتی به وجود می‌آورد. می‌باید از همان ابتدا آسیاب را خواباند؛ ناو را برچید و در جای آن، با عدهٔ کافی از کارگران ورزیده و یک استادکار ماهر، کار را آغاز کرد. در تمام شهر فقط یک نفر بود، استاد حسن تنوره‌ساز، که از عهده این امر برمی‌آمد. اهمیت هر تنوره، چنانکه خبرگان می‌گفتند، به هوله‌دانش[1] بود، و شیب لازمی که با حساب معین به آن می‌دادند.

ـ آری، باید بروم این مرد را بیاورم و ببینم چقدر خرج برمی‌دارد و چند وقته کار را تمام می‌کند. نه، خانه چه معنی دارد. اگر گفت برای دخترم خانه بخر، او را سر می‌گردانم. چنانچه پیش از جنگ بود این کار را می‌کردم. اما حالا نه؛ حالا قیمت خانه یک به چهار بالا رفته است. روی پیشنهادش مانند هر زنی که دندان‌های مردی را شمرده است می‌ایستد. بسیار خوب، ترازوی سردار را این کفه آن کفه می‌کنند ـ تصمیم را برمی‌گردانم. برای من از جهتی بهتر است خود او را بگیرم، تا دختر را. بعد از زن لاغری مثل عالیه که تمام زیبائی‌اش را خدا به ترکیب صورتش داده و در طول سالها زندگی شوهرداری همیشه از لاغری خودش پیش شوهرناراحت بوده و بدن استخوانی‌اش را در هفت لای لباس پنهان می‌کرده است،

۱ـ هوله‌دان، پائین‌ترین قسمت تنوره راگویند که با شیبی تند رفته رفته تنگ می‌شود و به گنج منتهی می‌گردد.

چه نعمتی است هم‌نشینی با کسی که چاق نیست اما به چاقی‌اش می‌نازد و با هر قدمی که مقابل رویت برمی‌دارد نظرت را به خود جلب می‌کند. اندکی کوتاه است ولی همسری است که می‌فهمد زندگی یعنی چه، مستمری شوهرش قطع می‌شود، چه اهمیتی دارد، بگذار بشود. هم خدا را می‌خواهد هم خرما را. اگر بار نانوائی دیگر را بردارم، چاله این پول را می‌شود به راحتی پر کرد. هیچ دور نیست فردا که او را می‌بینم بگوید انگشتر را برای خودش برداشته است. هوم، شوهری جستم واسه دخترم، خودم سوخته برشته‌ترم! آری، صلاح دنیوی و ثواب اخروی است. او را می‌گیرم و از بن‌بست بیرون می‌آیم. در همان خانه‌ای که هست جای بدی نیست. کم آمد و شد؛ بی‌مزاحمت؛ در میان یک عده خانواده‌های ارمنی فقیر. بگذار دختره برود درسش را بخواند. کار مشکل یا محالِ یا بهر حال عجیب و غریبی نیست دختر را گرفتن، ولی چنانچه بخواهم او را بگیرم - یعنی اینکه اسمی رویش بگذارم - بهر حال فرقی نمی‌کند، مدرسه نمی‌تواند برود. مدرسه برای او چه معنی دارد. مگر دختر خودم مدرسه می‌رود که او برود. هرگز رضایت نمی‌دهم که برود. نه، این حرف‌ها کدام است. دست به او نزده‌ام، اما زن من است، حق دارم بگویم نرود. چطور می‌شود هم شوهر داشته باشد هم مدرسه برود. به سن من نمی‌خورد، ولی آن قدر هم که مادره می‌گوید بچه نیست. خیلی هم خوب درک می‌کند که چه به چیست. از او کوچکترهایش را دیده‌ام که شوهر کرده و در همان سال اول صاحب فرزند شده‌اند. بچه‌ای توی دامنش می‌گذارم و سرگرمش می‌کنم. با من سی سال تفاوت سن دارد. اما عشق در زیر انگشتان آن مردی است که اولین بار دست‌های ظریفش را توی دست می‌گیرد و می‌فشارد. دو روز دیگر که راه کوچه و بازار را یاد گرفت و محله‌شناس شد، آسان نیست او را دست‌آموز خود کردن. بچه‌ای توی دامنش می‌گذارم و سرگرمش می‌کنم. آن وقت اگر یک روز دیرتر به خانه بروم اوقات تلخی می‌کند که کجا بودی و چرا دیر آمدی؟ موهای ریشم را هر روز دوتیغه می‌کنم. ولی هنگامی که کنارم می‌نشیند از موهای خاکستری سرم که یک درمیان رنگ عوض کرده است در شگفت می‌ماند. می‌خواهد سفیدها را دانه دانه بکند که باقی مانده‌اش یک دست سیاه بشود. داستان آن مرد در مورد من

هم تکرار می شود. پیش عالیه برمی‌گردم می‌گوید اگر از من و بچه هایت شرم نمی‌کنی، از موهای سرت شرم کن که دارد یکپارچه سفید می شود. و آن‌وقت با حالتی که اسمش را می گذارد آشتی بعد از دعوا، سیاه ها را می‌کند تا غیر از سفید که نشانهٔ پیری است چیزی برایم نماند. زن در هر سنی که باشد همیشه می خواهد حرف خودش را به کرسی بنشاند. و پدر رقابت بسوزد که هرکدام از دو هوو برای جلب مردی که از توش و طلب جوانی چیزی در بساطش نمانده، چه کارها که نمی‌کنند.

آری، نه—فی الواقع تنوره چه دخل دارد. تنوره های ساخت دست استاد حسن، هوله دان های بزرگ دارند، با شیب تند و سقف بلند شبیه سرداب که از سر تنوره در حالت بدون آب، می شود گنج یا حتی چرخ و پره را دید.

آه، دیگر دارد حوصله ام سر می رود. این بشرو مگر دنبال نخود سیاه رفت که این‌قدر طولش داد. با آن بیل دسته کوتاه روی دوشش مگر توی چاله ای افتاد و سر به‌نیست شد که دیگر برنگشت. آیا همه روزه این قدر طولش می دهد؟

برای بار دوم و سوم ساعتش را بیرون آورد و نگاه کرد. لیکن حواسش مغشوش بود و ابداً ملتفت نشد عقربه ها چه وضعی داشتند. از هنگامی که با این مادر و دختر آشنا شده بود، پنداشتی ریه هایش بازتر شده بود. زمستان پیش آمده بود که بلای جان بیمار ریوی است. اما او حالش کاملاً خوب بود. به‌طرز بی سابقه ای احساس سلامت می‌کرد. و امید به زندگی، روح دیگری در کالبدش دمیده بود. قبل از آشنا شدن با این مادر و دختر، در تابستان همان سال، روزهائی که به اداره اقتصاد می رفت، هنگام ظهر که می خواست برگردد، می باید از سر پل اجلالیه تا فلکه شهرداری را که سربالائی بود پیاده راه برود. این طرف ها به سبب مسیل آبشوران که راه را قطع می‌کرد، درشکه به ندرت می آمد. سه بار می ایستاد و نفس تازه می‌کرد. چشم های درشت روحانی اش از کاسه بیرون می زد. چهره و لب هایش کبود می شد. زبان از کامش بیرون می دوید، و حالت مرگبار ترحم انگیزی پیدا می‌کرد که جوان ها می ایستادند و از سر تعجب نگاهش می‌کردند. اگر آشنا نبودند حالت های مسخره به خود می‌گرفتند.

معجزه عشق بود که حالا در سر زمستان هیچ کدام از این حالت ها را نداشت و

سینه اش علی رغم خزخزهای همیشگی ،صدای مس می‌کرد:

ولی آیا او به راستی در شرف این بود که به انگیزهٔ بعضی سوداها پا پیش بگذارد وخود را آلوده کاری بکند که هیچ بیگانه و آشنائی با هیچ عذر و بهانه ای تصویبش نمی‌کرد؟

نه، نه، این تصمیم نیاز به تأمل بیشتری داشت.

۲۵

با این اندیشه دوباره به در آسیاب برگشت و روی سکو نشست. احساس می‌کرد که هرگونه آشوب روحی و تزلزل یا تردید فکری بیرون از توان او است. ارواح آرامش طلب که قاعدتاً می باید انسان های شریفی نیز باشند، در طول زندگی بارها اراده خود را به محک می زنند. عادت ثانویه ای دارند که درتنهائی ها نسبت به هر مسئله ای که ذهن آنها را مشغول داشته و عمل و اقدام برخلافی را طلبیده است، کلاه خود را قاضی می‌کنند؛ و در حقیقت، خود را به محاکمه می کشند و محکوم می نمایند.

ارباب رفیعا با خود می‌گفت آیا با این تصمیم بی مطالعه که تلقینی ازهواهای نفس بود به آسایش تازه ای خواهد رسید. حتی چنانچه بر فرض وضعی پیش می آمد که عالیه با لفظ خودش رضایت می داد و او را مخیّر می‌گذاشت که این زن را به نکاح در آورد (که چنین امری با توجه به خوی مخصوص وی ناشدنی به نظر نمی آمد) باز برای او آسان نبود دنبال هوس دل رفتن. او می باید یک بار برای همیشه اندیشه های آلوده به هوس را از خود براند و حالا که به برکت یک معجزهٔ خدائی، بختش راست نشسته و آسیابش قدرت تازه ای پیدا کرده بود خود را گم نکند. دائی رضا را برای کمک به بشرو، سرکارش برگرداند، و خود نیز هرروز که هوا خوب بود سری به بالا بزند.

کشمکش درونی وی جایش را به آرامشی نسبی داده بود. درست یک ساعت وده دقیقه می شد که از آمدنش می گذشت. در این مدت طولانی، قاعدتاً می باید جلو آسیاب از آردهای خورد شده بالا آمده و سنگ به شدت در تنگنا افتاده

باشد. با کند شدن گردش آسیاب، ناله کوبنده‌ی پره‌ها نیز می باید فرو خوابیده، و تناوب دل انگیز آن فاصله دار و بی ترتیب شده باشد. شگفتا که مطلقاً چنین نبود. آسیاب مثل حمام جادو، با همان قدرت وقوت می‌گشت و آب حبابگون را با همان آهنگ شکوهمند در زیر سقف دوزاغ به پرواز در می آورد.

چگونه ممکن بود در این مدت جلو آسیاب پر نشده و سنگ را در گردابی از آرد که پیوسته بر حجمش افزوده می شد غرق نکرده باشد؟!

ارباب رفیعا از این فکر دلهره انگیز کمر راست کرد تا کاری بکند. اما ندانست چه کاری. با خود در کشمکش بود که قفل را بشکند و به درون برود. چه بسا که آسیاب بی دان می‌گشت و اصلاً آردی از زیر آن بیرون نمی آمد. کلاه شاپوی سرش را که دوره‌ی شکننده داشت بالا تر گذاشت. از درز باریکی که مرور زمان به طور مورب بین تخته های در گشوده بود، با یک چشم به درون نگاه کرد. گونی سفید آویخته در قسمت عقب آسیاب که هربار تکانش می دادند دو سیر آرد از آن می ریخت، نصفه نیمه بالا بود. از روزن کناری روی دیوار سکو، نوری کم‌مایه به درون می تابید. لیکن تاریکی بر هرچیز خیمه زده بود و جز سفیدی محو پرده و سایه‌ی غبار ناکی از آن‌سوی پرده، چیزی دیده نمی شد. ناگهان شبحی یک دست کفن‌پوش همچون مرده‌ای که از گور بیرون می آید، از سیاهی روی باراندازیا شاید گوشه ای که او ندید، ظاهر شد که به قسمت سنگ رفت. چشمش روی در بود و به دقت نگاه می‌کرد. درنگی کوتاه‌همین قدر که جلو آسیاب را بکشد و پارو را توی آرد فرو بکند ــ یا شاید جهت کاری دیگر که عقل او از درکش عاجز بود ــ شبحی یک دست سفیدپوش که سپس برگشت و مستقیم به سوی در آسیاب در خط نگاه او پیش آمد. خرامان همچون فرشته یا پری. با دو چشم سیاه هوش‌ربا شبیه آنچه در افسانه‌ها آمده است. که نیمه راه پشیمان شد، روی پاشنهٔ پا چرخید، و در تاریکی پشت ستون حمال یا شاید بارهای دسته‌شده‌ی کنار سکو که تازه به چشم او می آمد از نظر ناپدید گشت.

عجبا که او خواب نبود، و آنچه که می دید باهوش‌وحواس درست و سلامت کامل بود که می دید. اراده کرد دوباره نگاه کند. پشتش لرزید. سست شد و عقب ایستاد. مانند کسی بود که راهش را در بیابان گم کرده و ناگهان خود را در

مقابل بنائی متروک و نیمه ویران که محل تردد اشباح است مشاهده کرده است. با یک دست مچ دست دیگرش را آزمود. نبضش تند می زد، لیکن تب نداشت. پیشانی اش داغ شده بود اما معقول نبود که بگوید دچار توهمات هذیان گونه ی ناشی از بیماری شده است.

هوا هنوز روشن بود. و جیرجیر شاد گنجشکان با آهنگی شتابزده و درهم و برهم، بر روی شاخسارهای توتستان، پایان کار روز را خبر می داد. کلاغ ها از سمتی به سمتی پرواز می‌کردند. و قافلهٔ شب همچون قطاری که از دور می آید و صدایش از روی ریل ها شنیده می شود از راه می رسید.

در همین بین بشرو پیدایش شد. شاخه های تروخشک فراوانی همراه آورده بود که سرودست و ستون بدن و بیل آبیاری اش توی آن گم بود. حالا معلوم می شد این همه تأخیر از سوی وی چه دلیلی داشت: تنوری که می باید آتش بشود و آسیاب را تا دم صبح گرم نگاه دارد. اما آیا او هیچ فکر کرده بود که اگر آسیاب توی آرد می خوابید چه پیش می آمد؟ چهرهٔ صاف کودک گونه اش را با دقتی سریع و پنهانی از زیر نظر گذرانید. کمترین اثری و نشانی از تشویش و سرگشتگی، یا نگرانی و وانهادگی که فرزند حرام تنهائی های مداوم است در وجنات او به چشم نمی خورد. جز اینکه به مشاهدهٔ وی پشت در آسیاب، اندکی غافلگیر شد و یکه خورد. در حالتی که او خیلی کم به آسیاب می آمد این واکنش غیرطبیعی نبود. بیلش را از دست رها کرد و گفت:

ــ آه، شما کی تشریف آوردید؟

نخواست از انتظار طولانی اش حرفی بزند و او را ناراحت بکند. خود را به راه دیگر زد و گفت:

ــ مدت زیادی نیست. آیا کسی توی آسیاب است؟

دست روی سینهٔ پرمویش کشید تا بهتر نفس بکشد. لرزشی در لب های اندک تیره اش بود که از نظر مرد جوان دور نماند. در را باز کرد. با سروصدا و در پی چند سرفه پیاپی شاخه ها را روی لانه مرغ انداخت و گیوه هایش را که تر شده بود از پا بیرون آورد. معطل مانده بود جواب سئوالش را چه بدهد. او توی آسیاب چه دیده بود که این سئوال را می‌کرد؟ کتمان موضوع، آنهم نزد کسی که حق

همه چیز را داشت اگر ناخدمتی به حساب نمی آمد در حقیقت خدمت هم نبود. رنگ از رخسارش پرید و به لکنت گفت:

ــ راستش... راستش... مدتی بود که می خواستم... به شما بگویم. می خواستم... به شهر بیایم... و بگویم، من...

ارباب که شدت ناراحتی اش را دید برای اینکه از اهمیت آنچه پرسیده بود بکاهد، یا اصلاً آن را ندیده بگیرد، روی از وی برگرداند و تنبلانه به سوی بارانداز رفت. گندم های توده شده‌ی پشت دول را که یک شگرد دولتی بود نگاه کرد، و درحالی که پرده را کاملاً بالا می‌گرفت، قسمت سنگ را از زیر نظر گذراند. کومهٔ بزرگ آرد با نقش الله اکبر، از مهر چوبی (شُغل) بر هرگوشه اش، از بالا تا پائین، چه چیز را ثابت می‌کرد؟ او که توی این آسیاب بیمی از دزد نداشت و تاکنون هیچ زمان از این حیث لب به شکایتی نگشوده بود. پس لابد این نقش را از جهت برکت روی آردها زده بود. یا شاید همچنانکه زنی خانه‌دار، به خاطر جن و شیاطین یا ساکنان دنیای زیرین، میان صندوق لباسهایش سوزنی روی هر بقچه می زند و روی بازوی خود نیز از اولین زایمانش به بعد همیشه سوزنی همراه دارد، این جوان نیز نگرانی های زنانه ای از این دست داشت که برای رفع آن از مهر چوبی با نقش الله اکبر یاری می خواست.

چون نزدیک بود از غبار آرد به سرفه بیفتد، پرده را رها کرد و تند به سوی روشنائی دم در برگشت. با چند نفس کوتاه، هوای آزاد را بلعید و در دل با خود گفت:

ــ او می خواهد چه به من بگوید؟ چرا نه همین جا توی آسیاب که می خواهد به شهر بیاید و بگوید. شاید واقعاً راست باشد که رازی در کارش است.

ارباب رفیعا، پس از برخورد با خانم فردوس و دخترش، چون روزها علاوه بر کار اداره اقتصاد، سرگرمی تازه‌ای پیدا کرده بود، هرگز به آسیاب نمی آمد. در تمام مدتی که رحیمه دوران بیماری اش را می‌گذرانید و گل بهار پرستاری اش را می‌کرد، حتی یک بار بالا نیامده بود. یک روز به محمد بغدادی در کته نانوا گفته بود این بشرو همآبادی تو، شب و روز تنها و بدون همدم توی آسیاب چطور می‌گذراند که حوصله اش سر نمی رود و اصلاً دلش نمی خواهد به شهر بیاید؟

می ترسم یک روز بگذارد و برود. محمد که نظرش متوجه گل بهار بود، بی آنکه قصد فاش کردن این راز را داشته باشد، با طنز گونه‌ای جواب داده بود:

ــ نه، او حوصله اش سر نمی رود.

ــ چطور حوصله اش سر نمی رود؟ تنهائی آدم را مالیخولیائی می‌کند.

ــ خب، شاید همزاد دارد. ما چه می دانیم. کسی که همزاد دارد همیشه می خواهد تنها باشد. سرش را خودش اصلاح می‌کند و حمامش سطل آب گرمی است که هفته به هفته می برد پشت آسیاب و سروتنش را می شوید. اگر او به شهر بیاید شهر کجا می رود.

دوباره همین هفته ای که گذشته بود، یعنی غروب روزی که خبر شد گنج آسیاب در رفته و بشرو دست تنها آن رابسته است، توی خیابان جلوبار آمده بود تاضمن دانستن جزئیات مطلب، پنج تومان یومیه آسیاب را به مرد بدهد. شلوغ بود و بغدادی نمی توانست از الاغ هایش منفک بشود. از او پرسید آیا گنج خوب بسته شده است یا باید نصور را خبر کرد و از نو آن را بست؟ جواب داده بود، ظاهراً خوب بسته شده و خیلی هم بهتر از آنچه قبلاً بود. یکی به عنوان پرسنده در پیاده‌رو کم عرض و بین ازدحام جمعیت، و دیگری به عنوان جوابگو در سواره‌رو دنبال الاغ های کمند شده‌ای که تند می رفتند-بانگ بر وی زده بود:

ــ این جوان چطور یک نفری در دل شب گنج را بسته است؟

دوباره شنیده بود:

ــ می بینی که بسته و آسیاب تمام بارهایش را خورد کرده است.

با خنده‌ای که به چهره عبوس وی نمی آمد، دهانی را که به تازگی دو دندان جلوش ور پریده بود گشوده و افزوده بود:

ــ به تو گفته بودم که بشرو همزاد دارد.

مثل این بود که در آن موقعیت به او بگوید مردک خرف، چرا نمی خواهی بفهمی: بشرو مدتهاست توی آسیاب با یک زن زندگی می‌کند. گویا خدا دستمالی روی چشمت بسته و پنبه ای توی گوشت کرده که هیچ چیز را نبینی و نشنوی.

محمد بغدادی به این می اندیشید که سرانجام روزی ارباب از وجود دختر

ملایری توی آسیابش آگاه می شد. چه،جائی پیدا می‌کرد و می رفت و چه می ماند، این راز برای همیشه پنهان کردنی نبود. به این فکر می‌کرد که در حقیقت مسئولیت اصلی متوجه او بود که همه روزه رفیعا را می دید، نه بشرو که مثل کبک سر زیر برف کرده و با نوعی کم هوشی ابلهانه یا شاید در اثر تکرار واقعه اهمیت موضوع را از یاد برده بود.

اما اینک رفیعا که علاوه بر خرف بودن خرافاتی نیز بود، همچنانکه زیر چشمی هر حرکت کارگر بیست وچهار ساله را می نگریست، با خود می‌گفت:

ــ خودش است، هیچ دور نیست که او واقعاً همزاد داشته باشد. توی هرهزار نفر یکی چنین می شود. مثل همه مردم، روی زمین می‌گردند و کار می‌کنند. اما با آنها فرق دارند. هنگام بیرون آمدن از شکم مادر، در گوشه وکنار همان خانه، توی زیرزمینی یا زاویه‌ی اصطبلی کودکی از جنس پری به دنیا آمده همنام و همزاد او که پس از آن در طول سال های رشد وی هرجا رفته همراهش بوده و در هرکاری یاری اش داده است. راستگو در گفتار و درست پیمان در کردار بودند. برای هرکس کار می‌کردند برکت به ارمغان می بردند. اما فقط تا آن زمان که لب از لب نگشوده و این راز را پیش کسی افشا نکرده بودند. اگر به کسی می‌گفتند که همزاد دارند، غضب می‌کرد و می رفت؛ و از آن پس هرگز به سراغ وی نمی آمد. او را به حال خود می‌گذاشت که می‌گفتند عمر طولانی نمی‌کرد و بدون اینکه واقعاً به مرضی مبتلا شده باشد پس از چندی می مرد. در همین راستا، بودند کسانی که عوض همزاد، همسر پری داشتند. عمو حسینعلی پاره‌دوز محلهٔ آنها که یک عمر مجرد بود و شب ها توی دکه اش می خوابید، یکی از این ها بود. باورکردنی نبود. اما توی آن دکان آشفته، چنانکه می‌گفتند تا به حال کسی ندیده بود که پیرمرد دنبال چیزی بگردد و خیلی زود پیدایش نکند. از اهالی محل کسی قسم می خورد که شاهد بوده و به چشم خود دیده‌است: مشته‌ی آهنی را که دور از دسترس بود نگاه کرد، روی هوا بلند شد و به‌سویش آمد. همسر پریزاده بود که آن را برایش آورد. اگر بنا می شد این چیزها را دروغ و افسانه پنداشت پس خیلی چیزها را هم می باید از دائره باور بیرون کرد، و این شدنی نبود.

رفیعا، مثل این بود که می خواست سرفه بکند. دست تا زیر گلویش بالا آورد.

سینه صاف کرد و کوشید تا آرامش اولیه اش را به دست آورد. گفت:

ــ خب، فرزندم، وضعت را درک می‌کنم. تحمل تنهائی کار آسانی نیست.

حرف توی حرف آورد:

ــ راستی اینجا زیر تیرهای آسیاب ماری بود. چه به سرش آمد؟ نمی شنوم که از او صحبتی باشد. آه، این حرف بی معنی است، فراموشش کن. تو که از این چیزها نمی ترسی. بعضی مارها می‌گویند فرشته اند. همان گونه که به کسی آزار نمی رسانند نباید باعث آزار آنها شد.

سپس افزود:

ــ با کارگری دمخور شده ای که زن و بچه دارد. به خاطر زن و بچه اش شب در شهر می ماند. اگر کسی دیگر بود زیر بار نمی رفت. اما من ملاحظه اش را می‌کنم. انسان است و روزی اش را خدا به در این آسیاب حواله کرده. من کی هستم که بگویم برو یا بمان. چرا باید خود را گم کرد. از طرفی، کارش را انجام می دهد و قابل اعتماد است. همآبادی خود تو است. مگرنه؟ محمد بغدادی هم اهل مانیزان است. همیشه به من می‌گوید چرا یک شب با مادر بچه ها برنمی خیزید سراغ ما به کاروانسرا بیائید؟ دلش می خواهد زنش را که گویا سالی نداشته باشد، عالیه ببیند. اما ما تا به حال وقت نکرده ایم برویم. خب، اگر بخواهی یک نفر کمک یا وردست بگیری من حرفی ندارم. جیره ات را که دو نفر است سه نفر می‌کنم. عیبش این است که کارگران پای سنگ، برخلاف بارکش های شهر برو، هیچ زمانی با هم نمی سازند. حتی اگر برادر باشند اختشان نمی آید و دائم بر سر چیزی با هم بگومگو دارند. از دیدن هر روز وهرشب قیافه های هم خسته می شوند. اگر هم خواستی همچنان تنها باشی و آسیاب را... یک نفره... راه ببری، حرفی ندارم. مزدت را علاوه می‌کنم. و هر شش ماه یک دست لباس برایت در نظر می‌گیرم. فقط شرطش این است که صدایش را در نیاوری و پیش کسی از همکارانت بروز ندهی. دادن لباس به کارگر پای سنگ در هیچ آسیابی رسم نیست. اگر آسیابان ها بفهمند که من این بدعت را گذاشته ام ناراحت می شوند.

بشرو، پوست خشک شده‌ی گوسفند را که فرش اعیانی آسیاب بود آورد، و ارباب خرسند از عواطف انسانی کاملاً بجائی که با آن کلمات محبت آمیز نسبت

به وی ابراز کرده بود، روی سکوی بیرون نشست. کلاهش را برداشت و دستی به پس گردن پرگوشتش که هنگام سر بالا کردن چین برمی داشت کشید. گفت:

ــ چای درست نکن که نمی خورم. اما نیم ساعتی پیشت می مانم. روزی که تصور برای عاج دادن سنگ می آید، لازم نیست به او بگوئی گنج دررفته و تو خودت شبانه آن را بسته ای. ممکن است زیر آسیاب برود و وضع را ببیند که فرق کرده. این اهمیتی ندارد. گنج ها گاهی خود به خود تکان می‌خورند و وضع عوض می‌کنند. و اصلاً اگر نگذاری زیر آسیاب برودبهتر است. بگذار رمز برای خودمان باشد. بیست وپنج سال است این آسیاب را می‌گردانم؛ بله، به سن تو که گفته بودی بیست و چهار سال داری؛ پارسال می‌گفتی که حالا یک سال رویش رفته. بیست وپنج سال است این آسیاب را می‌گردانم و در این مدت هرجور کارگری پیشم آمده و کار کرده است. کارکن و چابک مثل همین لطفی همآبادی ات؛ و حتی خیلی بهتر از او که بر کارش سوار بود و نگفته وظیفه اش را می دانست؛ تنبل و بیکاره که همیشه کسر خواب داشت و در حال ایستاده، روبه‌روی آدم، چرت می زد. موقع بار گرفتن، روی لنگه‌ی نیمه خالی که دستش توی آرد بود خوابش می برد. بارکشی داشتم که جو الاغ را می دزدید که حیوان ها روزبه‌روز پس می رفتند و زانوهاشان زیربار می لرزید. می‌گفتم این الاغ ها روزبه‌روز لاغرتر می شوند دلیلش چیست؟ چاخان و پاچه ورمالیده بود و برای حرف در نمی ماند. اولین نشانه‌ی نجابت کارگر کم حرفی است. جواب می داد ارباب، الاغ لاغر بهتر کار می‌کند تا چاق. گاو نیست که پرواری اش کنند برای فروش. الاغ، زن نیست که مچ پا و پشت تهیگاهش هرچه پرتر باشد بهتر است. الاغ چاق همین قدر است که هیکل سنگین خودش را بکشد و راه ببرد. حرف هائی بود که در جواب من می‌گفت. حیوان زبان بسته از گشنگی و بی قوتی زیربار می افتاد. دمش را می‌گرفت و با همان باری که روی پشتش بود، به زور زنجیر یا سیخونک بلندش می‌کرد. اصلاً رحم سرش نمی شد که در عرض شش ماه دو تا از الاغ های خوبم را نفله کرد. سیخونکی داشت که از من قایمش می‌کرد.

بارکش دیگری داشتم از او هم بدتر. پالان الاغ را عوضی می گذاشت که پشت همه آنها بدون استثناء زخم شده بود که معالجه روی یکی شان فایده نکرد،

زخم به استخوانش رسید و سقط شد. اینها که حالا هستند و می بینی هیچ کدام نبودند. یکی دیگر را از پشت با زنجیری که به روی او کشیده بود، زد و چشم چپش را کور کرد که هروقت حیوان زبان بسته را می دیدم اشک به چشمم می آمد. هوم، آدم تا به سرش نیامده باشد نمی فهمد که توی این دنیا چه ظالم های دست کوتاهی وجود دارند و روی پاهای خود بین دیگران می‌گردند. یک بی انصاف دیگر که برایم پای سنگ کار می‌کرد، شب خوابش برده و گندم پشت دول دست نخورده مانده بود. برای اینکه گناهش را پوشانده باشد، صبح زود به همدستی با رفیق همکارش از روی آب انداز چند سنگ بزرگ کنده و توی ناو انداخته بود. آسیاب تا چند روز به کلی خوابید که گنجش را در آوردیم و دوباره بستیم. و بعد از آن هم هرگز چنانکه اول بود رو نیامد که نیامد. اوستا را عوض کردم و این تصور را آوردم. به دعا و نذرونیاز متوسل شدم، هیچ افاقه نکرد. مثل خر نرو، شکمش را به زمین مالید و گفت همینم که هستم.

هروقت که یادم می آید این دو نفر چه ضرری به من زدند لرزه بر تنم می افتد و اشک به چشمانم می آید. سرم را به آسمان کردم و گفتم ای خدا، من نمی دانم اما تو می دانی، هرکس این ضرر را به من زد خودت تلافی کن. ای حضرت عباس، انتقام او را به تو وا می‌گذارم. نشان به آن نشانی که همان روز تبر را برداشت تا هیزم بشکند، زد انگشت شست پایش را قطع کرد. رفیقش هم دو ماه بعد از روی درخت توت، نه اینجا، توی آسیابی دیگر در سراب بالا افتاد و مرد. پیش از آنکه بمیرد به یک نفر گفته بود که سنگ ها را آنها تاریک و روشن صبح توی ناو ریختند. این است درخواستی که آدم در حالت درماندگی و بیچارگی از حضرت عباس می‌کند. زیرا خدا خاطر او را خیلی می خواهد. هیچ وقت به حضرت عباس متوسل نشو. مگر وقتی که واقعاً درمانده‌ای و چاره‌ای پیش پایت نیست. این را هم بگویم که تنگ نفس من از همان زمان شروع شد. و حالا هروقت خبر بدی می شنوم ناگهان دچار حالت حمله می شوم که تا سرحد مرگ می روم.

۲۶

ارباب، به‌راستی اشک در چشمانش جمع شده بود. می‌کوشید بر احساس خود غلبه کند، موفق نمی شد. یادآوری موضوع برایش گران می آمد. کلاهش را در دست گرداند. درنگی کرد و آنگاه با وضع تسکین یافته و نسبتاً راحتی ادامه داد:

ــ به تو می‌گویم بشرو که جوان هستی و این چیزها را کم تجربه کرده‌ای. دنیادار مکافات است و خوبی و بدی هیچ‌وقت فراموش نمی شود. این بلا که بر سر من آمد در حقیقت مکافات عمل بدی بود که از روی شقاوت یا حیوان صفتی نسبت به کسی انجام داده بودم. کارگری داشتم به اسم بَگه یا بیگ‌علی که کرد بود و پسر سه ساله‌ای هم داشت. سابقه کار در آسیاب را نداشت و در عمرش، چنانکه پنهان نمی‌کرد و می‌گفت، حتی بار گندم یا جو به آسیاب نبرده و طرز کار آن را ندیده بود. زنش به تازگی در روستا مرده بود و خودش هم سخت بیمار بود. اصلاً نمی دانم چطور شد و کی او را به من معرفی کرد که قبولش کردم. آدم از این اشتباهات می‌کند. رنگ صورت و پشت دست‌ها و پاهایش زردتر از زردچوبه، و حال وروزش بدتر از عمه جان مرحوم بنده قرتم غور بود[1]. یک پایش از بالای زانو تا روی انگشتان، مثل متکائی ورم داشت که جای ورم با فشار فرو می رفت و تا چند دقیقه همان‌طور می ماند. یک چنین بیماری را تا آن زمان هیچ‌وقت به چشم ندیده بودم. دائماً بیرون آسیاب نشسته بود، با یک دستش روی پای ورم کرده، و کودک سه ساله اش را نگاه می‌کرد که اطرافش می پلکید.

۱ ــ قرتم غور، ظاهراً لغتی است من درآوردی از سوی گوینده.

صدایش می زد که جای دوری نرود. کفش های کوچک او را توی دستمالی بسته و کنار خود نگاه داشته بود. هر چند گاهی بازش می‌کرد و می‌گفت بیا بپوش و کمی با آن راه برو. معلوم بود که قبل از آن کفش نپوشیده بود. و معلوم بود که چقدر او را دوست داشت که این کفش ها را برایش خریده بود. راه می رفت و نظر بابا باحسرت روی او بود. کاملاً احساس کرده بود که به آن بیماری خواهد مرد. حسرت کودکش را می خورد و با اندوه تلخی که از رخسارش می بارید نگران وضع وی بود که چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. زیرا چنانکه گفتم او مادر نداشت و از خویشاوند معنا کسی را نمی شناخت. من که وضع را چنین دیدم، مخصوصاً چون دیدم مردنی است، یک روز جل وپلاسش را از آسیاب بیرون گذاشتم و گفتم به امان خدا. گفتم با این پای ورم کرده اش اگر توی شهر سرراه بنشیند کمتر از مزدی که اینجا می‌گیرد از دست مردم به چنگش نخواهد آمد. بنده خدا هیچ نگفت و رفت. یک هفته بعدش خبر شدم که مرده است. رفتم شهادت دادم که کارگر من بوده و می شناسمش. زیرا شناسنامه نداشت و خاکش نمی‌کردند. نه او، نه بچه اش هیچکدام شناسنامه نداشتند.

بشرو، با چشمان خجول و گردن خمیده به چهارچوب در تکیه داده بود و گوش به سخنان وی داشت. پرسید:

ــ بچه اش چطور شد؟

ارباب، سربالا کرد. ظاهراً از این سئوال تعجب کرده بود. پوزخندی طولانی زد و گفت:

ــ بچه اش چطور شد. گوساله بود و گوشد. بچه اش همین رفیق همکارت یدالله است که پسر گندوش صدایش می زنند. اگر پدرش می دانست که صاحب این لقب خواهد شد آسوده‌تر می مرد. ویلانِ در آسیاب و پشت کون الاغ ها بوده تا به این سن رسیده است.

ارباب، زیر تأثیر آنچه به زبان آورده بود، اندیشید که دنیا به‌راستی دار مکافات بود و در این مسئله تردیدی نمی شد کرد. از بیست وپنج سال پیش به این سوی با آنکه زمانه گشته و اوضاع به کلی عوض شده بود، به صاحب ملکش حاج احمدرضا پور که از قضای روزگار مرد مظلوم و بی پرخاشی بود، بابت اجار

سالانه آسیاب همان مبلغی را می داد که روز اول می داد. چون ملک سند و بنچاق محکمی نداشت و تمام ادعای او و سایر ورثه بر پایهٔ وصیت‌نامه‌ای بود که غبار زمان و تغییر اوضاع بی اعتبارش کرده بود، بیچاره صدایش در نمی آمد؛ و چنانچه آن را نیز به او نمی دادند کاری از دستش ساخته نبود. در حقیقت باطناً شاد و سپاسگزار بود که گرداننده آسیاب دست روی ملک او نمی‌گذاشت و همچنان به قراری که از اول با وی گذاشته بود پایدار بود. سر سال که می شد، روز دوم یا سوم عید، با سبدی میوه یا تعارفی بی ارزشی ازاین قبیل به در خانه اش می رفت و پول را بدون اخذ رسید و این حرف ها، توی پاکتی به دستش می داد. پیرمرد، ضمن اینکه دستش و چانه اش می لرزید، می شمرد و می‌گفت:

ــ آقای مراد بیگی، باز همان است که بود. دلم می خواست بیشتر می دادی. بچه ها بزرگ شده اند و خرج ها بالا رفته است. آدم، استفاده‌ای را که از کاروکسبش می برد خرج دکتر و دارونکند. پنجاه یا صد تومان اضافه‌تر، جائی به شما برنمی خورد اما گوشه ای از خرج ما را می‌گیرد.

و او که نمی خواست بر آنچه بود اضافه کند در جوابش همیشه همان را می‌گفت: خرج ها بالا رفته و برکت از کار و کاسبی بریده است.

پیش نانوا زار می زد. پیش مأموران شهرداری یا اقتصاد زار می زد. پیش مالک آسیاب زار می زد. می توانست قسم بخورد که همان مبلغ پول توی پاکت را قرض کرده است و نمی داند از چه راه و چگونه باید چالش را پر کند. که در حقیقت، سوگندی به دروغ نبود. از نانوایش دستی گرفته بود تا بعد عوض مزد بار، طی چند ماه تصفیه اش کند.

او به اجارهٔ سالانه آسیاب که پانصد تومان نقد و صدمن گندم بود، نیفزود و نیفزود تا اینکه برادرش ستار به بلا گرفتار آمد و علاوه بر خرج خود و خانواده، کرایه ماهانهٔ دکانش که بسته بود، و همچنین خانه اجاره‌ای اش که زمین مانده بود به گردن او افتاد.

بله، دنیا دار مکافات بود و در این امر تردیدی نمی شد کرد. به تأیید آنچه در اعماق ضمیرش می‌گذشت و با آن صفای آئینه‌واری که در سیمای صافش منعکس بود، پیرانه سر تکان داد. و دوباره از سر گرفت:

ــ کارگر خوب هم دراین مدت گیرم آمد. حسن آقا مازندرانی که از سربازی گریخته بود. جوانی مثل سیف‌الله همآبادی خودت. اما او بعد از پوشیدن لباس از سربازخانه گریخته و به این ولایت آمده بود. در شهر یک تیکه گونی روی سرش انداخته بود و گدائی می‌کرد. گفتند این را بگیر. از ناعلاجی قبول کردم. چهار سال پیشم بود و کار کرد. خدمتی که او به من کرد هیچ کس نکرد. برف سختی آمده و راهها تمام بسته بود. از همین سراشیب کوتاه که آن روزها باریکتر بود بز عبور نمی‌کرد چه رسد به الاغ با بار روی پشتش. الاغ‌ها به‌علت برف توی آسیاب زندانی شده بودند. یکی از این پاروهای سه تیکه را که آن طرف‌ها می‌گویند پارو قزوینی، خریده بود که همیشه زیر قفل بار همراهش بود. هرجا که راه بند بود برف‌ها را می روفت و یخ را می شکست. سر همین کوچهٔ قنات که سرازیری است آب ول شده و سرتاسر یخ بسته بود. از آن یخ‌ها که تمام فصل زمستان را مهمان راه‌اند و با هیچ آفتابی آب نمی شوند. یک گونی پهن نرم طویله روی بار می‌گذاشت و صبح زود که با بارش راه می افتاد روی یخ‌ها می ریخت که خر لیز نخورد. رفته بود به کربلا با جماعتی از لوکی های اصفهان که توی این شهر خاک کنی و خاک کشی می‌کنند- مردمان مبرم و تنگ‌نظری که آدم اگر بهشت می رود با آنها نرود. در قصر شیرین از بقالی ماست خریده و پولش را نداده بودند. از آنها جدا شده و تنها به سفر ادامه داده بود. در نجف به بیت آقای اصفهانی، مجتهد اعظم رفته و رساله خواسته بود. حاج سید ابوالحسن اصفهانی مرجع تقلید شیعیان که همه قبولش دارند. نوکرش جلو در آمده و گفته بود زیر چاپ است، موجود نیست. گفته بود من از خرس و خوک های مازندرانم، می خواهم چیزی بفهمم. آقا شنیده بود. یک رساله قطور که من هرگز نظیرش را ندیده بودم به او داده بود. گفته بود بیا فرزند، این هم برای تو. همچنانکه نسبت به خود بی قید نبود، نسبت به کار آسیاب هم بی قید نبود. سرش می رفت نمازش نمی رفت. بارش یک چارک کم نمی‌کرد. و هیچ زمانی خنده از لبانش دور نمی شد. کلاهش را زمین می‌گذاشت، لخت می شد و بارهایش را خالی می‌کرد. توی طویله آواز می خواند و قشاو می‌کرد. وقتی که برای همیشه می رفت تا برود، برایش سوقات خریدم و توشهٔ بین راه درست کردم. خطر سربازی از سرش رفع شده بود و هوای وطن دست از

دامنش برنمی داشت. گفت در سفری که به خراسان برای زیارت مرقد حضرت رضا بیائی تو را در دامغان خواهم دید و مهمان من خواهید بود هرچند نفری که باشید. امامادر سفر مشهد چون شب از دامغان گذشتیم نتوانستیم او را ببینیم. هرجا هست اگر زنده است یادش بخیر. اگر مرده است خدایش بیامرزاد!

این تعریف از جانب ارباب در چنان موقع، در حقیقت تمجیدی بود از خود بشرو. اما او مانند هر جوان ساده که خواه‌ناخواه پاکدل نیز هست، عادت نداشت تعریف‌ها را به خود بگیرد. گمان کرد ارباب می‌گوید میل دارم تو هم مثل او باشی. به‌عمل خلاف یا ناشایستی می اندیشید که در همان لحظه با جسارت کامل در زیر سقف آسیاب از وی در حال سرزدن بود. سرخ شد و گفت:

ــ ارباب، من نمی توانم مثل او بشوم.

آقای رفیعا هنوز غرق در اندیشه های خود بود. پنداشتی هم اینک حسن آقا مازندرانی، آن کارگر وظیفه‌شناس و خوش‌قدم را جلو روی خود می‌دید. با همان لحن پربار از خاطره افزود:

ــ برایش نمد و قالی خریده بودم. از شهر به سراب، توی راه هم که می آمد برای الاغ‌ها رانکی می دوخت. برگردان روی پوزه آنها را که آهن است و زخم می‌کند تماماً با قالی نواردوزی کرده بود. در همین زمین جلو آسیاب که بوته زار بی‌مصرفی است و ضررش برای ما بیشتر از نفعش است، سبزی کاری می‌کرد و برای من به خانه می فرستاد. هنوز زن نداشتم، اما خانه ای خریده بودم. حوض را ساخته بودم که قورباغه خودش پیدا می شد. البته آن روزها جمعیت شهر زیاد نبود. آسیاب، بیشتر وقت‌ها بار نداشت، که نمک، زردچوبهٔ صادراتی و از این قبیل چیزها خورد می‌کردیم. آسیاب، زردچوبه را سخت خورد می‌کند. اما به نمک که می رسد روی هوا به پرواز در می آید و گردش مثل اینکه قالی تکانده باشند همه‌جا را می‌گیرد. کسی که توی آسیاب است دم به دم دهانش شور می شود و گلویش به سوزش می افتد.

بشرو با همان سر به زیر افتاده‌اش گفت:

ــ من هم سبزی کاری و صیفی کاری می دانم. پدرم دشتبان یا پاکار آبادی بود. و ما از دیم و آبی تا بستانکاری و صیفی، با هر کشتی آشنائی داشتیم. همین

حالا فصل خوبی است برای بذر پاشی. چند قلم تخم خوب امساله برایم بخر و توسط یدالله بفرست بالا. همین زمین را آماده می‌کنم و می‌کارم. اگر البته باغبان‌ها و بچه های سراب مانع نشوند و اذیت نکنند.

ارباب، کمر راست کرد. اما دوباره نشست. گفت:

ــ زمین، مربوط و متعلق به آسیاب است. غلط می‌کند کسی مانع بشود. شهر هرت که نیست. اگر لازم باشد می توانم دورش را مثل خود آنها پرچین بکنم. زمین بوته زار از این طرف، و درخت توت روی آب انداز از آن طرف، جزو سهم آسیاب است. دلیل ندارد کسی مزاحم کار تو بشود. از صاحب ملک، آقای رضاپور، شنیدم که یکی از خان های گدا گشنه‌ی این راستا که دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند، در جمعی از سرابی های مثل خودش حرفی زده و ادعائی کرده است. این ها مربوط به ما نیست. زمین جلو آسیاب که در وصیت نامه آمده به‌مقدار یک جریب و چهل گز، غیر از بوته‌زار چیز دیگری نمی تواند باشد. اگر چنانکه آن مرد ادعا کرده زمین جلو آسیاب به‌جای بوته زار، همین است که راه عبور آنها شده، ما می پذیریم؛ واگرچه سرازیر است و به‌درد کشت نمی خورد، یک کاریش می‌کنیم.

تو از کار و کوشش خودت در همین پایه که هستی توی آسیاب نتیجه می بینی جوان. من آدم حق ناشناسی نیستم. تو را به جای فرزندم می بینم و میل دارم سال های سال پیشم باشی.

بشرو، شرمسار، لیکن خوشحال و امیدوار، او را نگریست و مج‌مج کرد:

ــ چه نتیجه ای ارباب؟ این هفته که تمام بشود یک‌سال است پیش شما کار می‌کنم.

رفیعافوراً کلام او را برید:

ــ و سیصدوشصت تومان مزدت را هروقت بخواهی، حتی همین فردا، یک قلم می توانم به تو بدهم.

تعجب کرد. این مبلغ درست همان پولی بود که برای خرید انگشتر داده بود. صاحب مغازه بدون اینکه در صورت خرید بیاورد بیست تومان به او تخفیف داده بود. از وی خواسته بود صد من گندم خوب از یک علاف بخرد و برای او آرد کند.

قیمت گندم و مزد آسیای آن را هرچه که بود به روی چشم می‌گرفت.

شاید اگر زنگ قصری زیر بار می رفت و این انتخاب را رد نمی‌کرد ــ اگر ایراد نمی‌گرفت و دچار وسوسه های جاهلانه نمی شد، فرح‌نوش چهارده ساله را برای این جوان نامزد می‌کرد که در کوره رنج و استقامت آبدیده شده بود. کارگر پرآزرم و درستکاری بود که به نیروی خود تکیه داشت و در مورد زندگی زناشوئی می شد روی او حساب کرد. ملایری های کارگر در شهر، تا آنجا که او دیده یا شنیده بود، در مقابل یک ارباب حق‌شناس، ثابت قدم و وفادار بودند و صفت اصلی تمام آنها این بود که هرگز زندگی را شل نمی‌گرفتند.

نگاه پرهیبت و کاوشگرش، دوشعلهٔ فروزنده و فراگیر که می‌خواست پوسته را بشکافد و تا اعماق روح ودل جوان کارگر برود، روی گونه های تر و تازه او که از صداقت تابان بود درنگ کرد: با این اندیشه که آیافی الواقع می‌توانست حالایا روزی دیگر مسئله را پیش وی آشکار کند و سپس با علاقمندی پدرانه و به‌طور جدی دنبالش را بگیرد؟ یکی از روزهای آخر ماه گذشته که هوا هنوز سرد نشده بود و آفتاب جانی داشت برای این نوع کارها، خانم فردوس اظهار تمایل کرده بود که بیاید به آسیاب و یکی دو تیکه فرشهائی را که داشتند توی جو بخواباند و بشوید. چون درشکه تا سر آسیاب نمی آمد می خواست او کارگر و الاغ بفرستد و ترتیبش را بدهد. چنانچه این برنامه اجرا می شد، فرصت پیش می آمد تا بشرو را از نزدیک ببیند. زمینه یا مقدمه و جای پائی می شد برای اقدامات بعدی وی که پیشنهاد را به گوش او برساند و موافقتش را جلب کند.

اندیشهٔ خداپسندانه ای بود که اگر خوب دنبال می شد حتماً به‌نتیجه می رسید. در همان حال بشرو با خود می‌گفت:

ــ پولم را ازاوطلب می‌کنم. همین دقیقه و نه وقتی دیگر. اگر امروز و فردا نکرد و دولش نداد، دوباره از او خواهم خواست که پیش خود نگاهش دارد. چنانچه کسی باشد که ماهانه سودی عایدم کند خیلی بهتر خواهد بود. او این اشخاص را در شهر می شناسد و مسئولیتش را به گردن می گیرد. اما قبل از هرچیز باید ببینم واقعاً صاحب این پول هستم یا نه. باید با دست خودم اسکناسها را لمس کنم و یکی دو شب پیشم باشد.

هنگامی که ارباب راه می افتاد تا برود، چند گامی با حفظ فاصله دنبالش رفت. به خود جرأت داد و بدون کمترین شرمساری که به سرشت همیشه محجوب او نمی آمد گفت:

ــ اگر زحمتی نمی شود و دم دست دارید، فردا پولم را مرحمت کنید. بدهید به‌محمد بغدادی تا برایم بیاورد. خودتان لازم نیست این همه راه را زحمت بکشید؛ من به محمد اطمینان دارم. در خصوص کارم توی آسیاب، همین طور که بوده‌ام تنها می مانم و وظیفه‌ام را انجام می دهم. چنانچه قرار شد بار نانواتی دیگر را برداریم، به‌میل و انصاف خودت یک چیزی به مزدم علاوه کن. تا آن روز برای اینکه آسیاب از بی باری نخوابد، چوب‌پایه را شل می‌کنم تا سنگ آهسته‌تر بگردد و ضمناً آرد نرم‌تری از زیر آن بیرون بیاید. به‌حال ما فرق نمی‌کند، ولی نانواخوشحال می شود.

ارباب، بدون اینکه بایستد یا برگردد، به او که نوکروار پشت سرش گام برمی داشت، با لحن قاطع ارباب گونه‌اش گفت:

ــ نه، نه، نانوا را بد عادت نکن. آرد این آسیاب بین اعضای دو صنف در این دو سه ساله به‌عنوان نمونه، همیشه مأخذ کار ما بوده است. ربیع هم اگر بخواهند بگیرند ــ که معلوم نیست بگیرند ــ آسیاب ما را انتخاب می‌کنند. نانوا را بدعادت نکن که بد می بینی.

اما در خصوص موضوع اصلی، یعنی دادن مزد دوازده ماهه‌اش با آن فوریتی که عنوان کرده بود هیچ خوشش نیامده بود. طلب وی را بدون یک شاهی کم یا زیاد، البته می داد. اما شاید نه همان فردا که او انتظار داشت. سیصدوشصت تومان پول مبلغ کمی نبود که در یک ساعت بشود تهیه‌اش کرد؛ مگر اینکه انگشتر را از زن می‌گرفت و به صاحب مغازه پس می داد.

تحسینی که برای کارگر جوان در دل حس می‌کرد، جای‌خود را به تأسف داده بود. درآخرین لحظه‌هائی که محدودهٔ خوش آسیاب و سربند خاکی را پشت سر می نهاد و وارد کوچه قنات می شد، با خود گفت:

ــ نه، گمان نمی‌کنم او حالا وقت زن گرفتنش باشد. اگر بخواهد زن بگیرد، نیازهای تازه‌ای پیدا می‌کند و توقعش بالا می رود. لوس می شود و دم به دم

می‌خواهد که مزدش را علاوه کنم. زنش را که نمی‌تواند توی آسیاب بیاورد. توی کاروانسرا هم که جای چنان دختری نیست. پس لابد بنده باید در خانه‌ام به او اطاق بدهم. نه، نه، این کار هزار اشکال دارد. برای خودم و زنم، و برای بچه‌ها. باید ببینم که چه پیش می‌آید.

۲۷

عصر روز بعد، هنگامی که بارکشی آسیاب راه آخر را به شهر می آمد و بار نانوا را به کته اش می برد، پس از آنکه محمد بغدادی الاغ ها را با تایچه های خالی روی پشتشان به دست یدالله سپرد تا طبق معمول برای استراحت شب به کاروانسرا برگرداند، ارباب رفیعا دم کته که توی کوچهٔ باریکی نزدیک نانوائی واقع بود ظاهر شد. مرد کارگر را که سرو روی از آرد می تکاند و قصد داشت نزد زن و بچه اش برود پی خود کرد و گفت:

ــ بیا، با تو کاری دارم.

محمد برای یک پیاله چای که برود در این دم غروبی توی اتاق در بسته از دست زنش بنوشد هلاک بود. اما جز اطاعت چاره نداشت. چراغ های برق یک سمت خیابان که از کارخانهٔ تازه تأسیس حاجی دائی نیرو می‌گرفت، با آنکه هوا هنوز روشن بود، به استقبال شب رفته و با نوری کم جان، روی تیرهای چوبی، درخشیدن آغازیده بودند. ارباب رفت و رفت تا اینکه به بازار زرگرها رسید. بغدادی حیرت می‌کرد که آن طرف ها چه کاری داشت و در آن وقت شبی وی را به چه منظور دنبال خود کرده بود. دم جواهرفروشی کوچکی که مرد چاق سرخ گونه ای پشت میزش بود، قوطی مخمل گون را از جیبش در آورد و به درون خزید. نیم ساعتی طول کشید و هنگامی که بیرون آمد اندکی برافروخته می نمود. ولی خوشحالی ویژه‌ای از سیمای گل انداخته اش می بارید که در سایه های اول شب از چشم بیننده پنهان نمی ماند. می شد احساس کرد که چیزی را پس داده و از معاملهٔ ناجوری خود را رهانیده است. به جای قوطی مخمل پوش آبی، دسته

اسکناسی از دو تومانی های رضاشاهی پشت قرمز توی مشتش بود که اگر توی جیب می‌گذاشتند می باید سنجاقی نیز روی آن بزنند که نصیب جیب بر نشود.

همان‌طور که راه می افتاد و می رفت، به رسم معمول، بی آنکه عقب سرش را نگاه کند گفت:

ــ خودم را راحت کردم. خب، سیصدوچهل تومان پول است که فردا اول وقت بیست چوق از نانوا می‌گیری و رویش می‌گذاری. مزد یک ساله رفیقت بشرو است تا آخر این ماه، که می شمری و تحویلش می دهی. بگو که از این به بعد ده تومان به حقوقش علاوه خواهد شد که اسمش را می‌گذاریم حق همزاد. تو بودی که به من می‌گفتی بشرو همزاد دارد، مگرنه؟ در دنیای امروز که اینجا حرف می زنی صدایت آن‌سوی کره زمین شنیده می شود، این حرف ها حدیث کلثوم ننه است. بشنو اما باور نکن. ده تومان در ماه برای کسی که در عمرش پول ندیده است مبلغ کمی نیست. خبر را طوری به او نده که از خوشحالی سکته کند. حتی اگر کارگر دیگری به کمکش بیاید همین حقوق را می‌گیرد. فقط جیره‌اش لطمه می بیند که روی همان دو نفر می ماند و زیاد نمی شود. توی این شهر هیچ لیوینه ای نیست که دو جیره داشته باشد. اگر روز اول اسمی از مزد یا حقوق ماهانه پیشش نیاورده بودم، قسم می خورم که بی مزد حاضر بود کار کند و دم برنیاورد. اما من آدمی نیستم که حق اشخاص را زیر پا بگذارم.

باخود گفت، ولی لباسی را که قول دادم هر شش ماه یک بار برایش بگیرم باید فراموش کند و از خیرش بگذرد. همین ده تومان حقوق اضافه برایش بس است. اربابی که کارگرش را لوس می‌کند جلو او خم می شود و زمین را بوسه می زند.

محمد بغدادی پول را توی چنتائی اش گذاشت و شالش را ازنوطوری بست که به‌طور محکمی روی در آن را گرفت. می دانست که ارباب در مراجعهٔ روز گذشته اش به در آسیاب گل بهار راندیده بود. گفت:

ــ بشرو به خاطر همان دو جیره‌ای که هرروز برایش می رسد خودش را به هر آب‌وآتشی می زند. اما به‌عنوان کمک یا وردست حاضر به قبول همکاری نیست. او را باید همین‌طور که هست به حال خود گذاشت.

ساعت ده صبح روز بعد، همراه محمد بغدادی با چند دقیقه ای فاصله، یدالله

نیز به آسیاب آمد. سری به آسیاب تقه زده و خبرهائی آورده بود. توکل با غلامه، بر سر موضوعاتی حرفش شده و آن روز از رفتن به شهر در پی الاغ ها خودداری کرده بود. آن‌طور که همه می دانستند توکل از دو هفته پیش قصد رفتن به ولایت را داشت و این مرد مانعش می شد. مزد دو ماهه اش را نمی داد و پیوسته امروز و فردا می‌کرد. معلوم نبود چه ریگی به کفش داشت و این بازی را چرا در می آورد.

بشرو پول هایش را گرفت. ولی از خبر افزایش ده تومان به حقوق ماهانه اش آن‌قدر شادمان شده بود که تا مدتی به فراست نبود شماره کند ببیند درست است یا نه به پاس خبر خوش از بارکش و وردست دوازده ساله اش خواست نیم ساعتی صبر کنند، ناهار را با او بخورند و آن گاه به شهر بروند. اما در حالتی که یدالله سست شده بود محمد بغدادی نپذیرفت و بارهایش را که روی سکو آماده بود بار کرد و عازم شد. گل بهار پیش آمد. ازتوی سفره متقالی که جای همیشگی اش طبق نظم نوین آسیاب، روی میخ به بدن ستون حمال بود، تیکه ای نان سنگک که همان ساعت از شهر آورده بودند برداشت. از توی قابلمه ای که روی اجاق می جوشید، با گوشت و دنبه، لقمه قاضی درست کرد و به مرد گفت:

ــ چطور دلم می آید که او بوی گوشت بشنود و شکم گرسنه از این در بیرون برود.

دو کارگر جوان و میانسال، با لقمه ای که نصیبشان شده بوددرحالی که از یک محبت بی شائبه اشک به چشم داشتند، دنبال الاغ ها راه شهر در پیش گرفتند و دقیقه ای بعد نهیب شادمان یدالله از سربند خاکی به گوش رسید که در هوای خنک آن روز زمستانی بال وپر می‌گشود و طنین دلنشینش همانگونه که به زانوی الاغ ها نیرو می داد و زنگ گردن آنها را به صدا در می آورد، هر جنبنده ای را در گوشه و کنار باغ به شادمانی فرا می خواند و به گوش آنان می‌گفت که زیستن چه چیز خوبی است.

ساعت یا ساعت ونیمی گذشت، و آفتاب ظهر که گشته بود، سایه اش تمام سکوی بیرون و جلو خان آسیاب را گرفت. از این به بعد غروب خیلی زود فرا می رسید. سروکله لطفی از باریکه راه بغل سنگ‌چین که مرز توتستان بود پیدا شد. از همان دور که می آمد معلوم می‌کرد که لطفی همیشگی نیست. وارستگی و

نشاط از چهرهٔ کوچکش رفته و جایش را به مهمانی ناخوانده، یعنی سرگشتگی و غم داده بود. حالت کسی را داشت که با شش الاغ جلوش از آسیاب تا انبار غله رفته اما ناگهان متوجه شده که حوالهٔ دریافت گندم را جا گذاشته است. نه سلامی نه علیکی. روی سکو نشست. چین به پیشانی اش داد و گفت:

ــ توکل توی دردسر افتاده. غلامه خیال دارد به شهربانی عارض شود.

خبر، کوتاه بود و همچون کارد قصابی برنده. بشرو، قابلمهٔ خالی غذای ظهر را بالانجین آورده بود تا سر جوی بشوید. گل بهار قبلاً آن‌ها را با خاکستر تنور و آب کوزه سفت و ساب داده بود و کار بشرو فقط این بود که آبشان بکشد. حیران ماند که دوستش از چه حرف می‌زد. از جریان بچه‌های شرکت نفتی و جلسه‌های شبانه‌شان در آسیاب تقه آگاه بود. اما این‌ها چند شبی بود که نمی‌آمدند. نزدیک او، روی سکو نشست و خاموش پرسید:

ــ در رابطه با برو بچه‌های اعتصابی است؟ حدس می‌زدم که کار به دست خودش خواهد داد. اینجا ما آب بخوریم انگلیسی‌ها خبر خواهند شد. سری که درد نمی‌کند چرا باید دستمال بست. تعجب اینجا است که توکل از بیخ وبن با این جماعت مخالف بود. یادت رفته است که آن شب جلو کاکا ذبیح چه می‌گفت: «آدم توی قایق بنشیند و با قایق‌بان کلنجار برود! زندگی با بچه‌بازی فرق دارد که آدم بخواهد دوست و رفیق زیاد بکند. دوست‌ورفیق یعنی این دو تا دستی که خدا به آدم داده،باپنج انگشتی که هرکدام دارند.»

لطفی، ماتمزده، بی آنکه سر بلند کند گفت:

ــ در رابطه باآنها هست‌ونیست. چند شبی است که دیگر نمی‌آیند. نمی‌دانم غلامه خودش دیده یا از زبان کسی شنیده است که شب‌ها بعد از تاریک شدن هوا عده‌ای غریبه به آسیابش می‌آمده و کارهائی می‌کرده‌اند. روی مسئله بی آنکه آشکارا عنوان بکند و حرفی پیش بیاورد، حساس شده و ننه من غریبم بازی در آورده است. جیب کت توکل را که به میخ بوده، موقعی که بار می‌گرفته وارسی کرده و هرچه پول بوده برداشته است. می‌آید کتش را تنش بکند می‌بیند جا تر است و بچه نیست. یک دسته اسکناس دو تومانی و پنج تومانی به‌عبارت هزاروسی تومان و چند قرانی پول خورد در یکی دیگر از جیب‌هایش،همه را مردک

برداشته و برق از کونش پرانده است. خیال می‌کند قصدش شوخی است و چند دقیقه بعد می آورد سر جایش می‌گذارد. کت را نمی پوشد و می آید می نشیند پای دیوار. تو نگو ارباب در تمام این مدت از گوشه ای روی بارانداز توی بحرش بوده و هر حرکتش را زیر نظر داشته که چه می‌کند و چه می‌گوید. کنارش می آید. پوزخندی می زند و می پرسد، هان چه شده،ناراحتت می بینم؟ سر بالا می‌کند و می‌گوید نه ناراحت نیستم، برای چه ناراحت باشم. هنوز خیال می‌کند شوخی است. از آن شوخی هائی که ریشه در بدذاتی و کینه دارند. ارباب سیگاری آتش می زند و می گوید یادت هست که برای پنج قران اضافه دستمزد با من چه چانه ای می زدی و روی هر موضوع کوچکی در رابطه با بارکشی آسیاب چه شرط ها پیش می‌کشیدی؟ گفتم تو که در ولایت باغ داری، عایدی سالانه و نوکر جفت وطاق داری، چرا باید سر دو قران کم وزیاد چانه بزنی. گفتی اگر نیاز نداشتی چرا به کارگری می آمدی. می خواستی حقوق هفتگی ات را بگیری: گفتم باشد تا فردا. پیله کردی و همان ساعت تا نگرفتی دست از من برنداشتی. پس کلکی توی کارت هست که نمی خواهی یک قرانت پیش صاحب کار دو قران بشود. تو مال مرا در این آسیاب حیف ومیل کرده ای. گندم نانوا را بالا کشیده ای و باید به حرف بیائی که چرا این کار را کرده ای؟!

آنچه که یکدست را ناراحت کرده بود شاید همین مسئله تهمت بود. بشرو ناگهان منفجر شد:

ــ عجب مرد دنبگی است این صاحب کار تو. توکل این پول را از ملایر آورده بود. همان روزاول ورودش کنارهمین سکو بیرون آوردو به من نشان داد. بلا تشبیه، مثل قرآنی روی آن می زد و قسم می خورد. ناراحت شدم که یک وقت گمش بکند و شکش متوجه من بشود. سنجاقی به در جیبش زده بود که موقع دلاوراست شدن نیفتد، یا توی شهر از جیبش نزنند. شاید بیشتر از سی چهل تومانش را خرج نکرده بود.

لطفی گفت:

ــ مادرخوانده اش دده بانو توسط علی نور برایش پیغام داده که این پول ها را از کی گرفتی و چرا گرفتی. گذاشته ای و رفته ای بدون اینکه بپرسی باغ خرج دارد،

ما خرج داریم و حواصیل نیستیم که باد بخوریم و کف برینیم. بذری را که باید توی زمین بیفشانیم خورده‌ایم و حالا باید بذر بخریم. این پول ها را چه کرده‌ای. به هر بدهکاری که انگور از ما برده رجوع می‌کنیم می‌گوید توکل.

درست هزار و سی تومان که چند شب پیش جلو من در آورد و شمرد. گفتم برابر است با مزد سه سال کارگری بنده به شرط اینکه کفش و لباسی نخرم و آن یک کاسه دوغ تازه‌ای را که هر روز دنبال الاغ ها در کمرکش خیابان از دکان عباس با عجله سر می‌کشم و پشت لبم را با سر آستینم پاک می‌کنم نخورم. بیچاره توکل، آمد صواب بکند کباب شد. پیش ما نمی خواست خود را از تنگ وتا بیندازد و نشان بدهد که از این قضیه، یعنی موضوع گل بهار ناراحت است؛ ولی گاهی ناگهان به جوش می آمد و می گفت که به ملایر خواهد رفت. صحبت از سوقاتی هائی پیش می آورد که می بایست برای نامادری و دیگران همراه ببرد. چند قواره پارچه، و یکی دو قلم طلاآلات. کت وشلوار برای خودش و کفش و جورابی برای بتول زن مراد. حساب کرده بود که دویست تومانی باید سرفه کند. و موضوع این است که ارباب غلامه با همه آن گوشه کنایه ها و فشارها به زبان نیاورده و نمی آورد که پول را او برداشته؛ و گمان نمی‌کنم هیچ شهادتی را از من و تو یا پسرخالهٔ رحیمه که همآبادی او هستیم قبول کند که این پول را تماماً از ملایر آورده. سخت به حرف خودش چسبیده که الاّ و بلاّ، بگو گندم‌ها را به کی فروخته ای؛ اینها که هرشب اینجا پلاس بودند کیان بودند و برای چه می آمدند.

بشرو همچون بود که رازی را فاش می‌کرد. گفت:

ــ از دائی رضا شنیده بودم که می‌گفت این لطفی قوشمه است؛ با هرکس همکار باشد بلائی سرش می آید. روزی که جلو همین آسیاب، هیکل نحست از دور پیدا شد که خبر ناخوشی رحیمه راآوردی وصبح فردایش توکل راه افتاد تا برای شروع کار به تفه بیاید، قلبم به من گفت که او بد خواهد آورد.

لطفی همچون یک پاک باختهٔ حقیقی زانوهایش را توی بغل گرفته بود. گفت:

ــ چهار شاهش به چهار آس خورد. تقصیر از خودش بود که نمی خواست گوش بکند. هرچه گفتم نکن، هرچه گفتم از فکرش بگذر، این کارها به من وتو

نیامده است، به خرجش نرفت. گفتم تا من توی این آسیابم محال است بگذارم یک من آرد یا گندم را زیرورو بکند. به‌ضرر دولت باشد یا صاحب آسیاب و نانوا فرق نمی‌کند. گفتم این غلامه کسی است که اگر مار مالش را بخورد قی می‌کند. دو تا از کته‌ها داشت خالی می‌شد. اگر خالی شده و به جاروی ته رسیده بود هیچ مسئله‌ای پیش نمی‌آمد و صاحب عله توی دادار دودورش می‌خندید تهمت بزند. آخر، هرکس نداند من خوب می‌دانم که توکل هنوز کاری نکرده بود. شگرد روی شگرد خالی کرد تا ارباب نفهمد چه به چیست. غافل از اینکه همین امر او را به شک می‌اندازد.

بشرو، مثل اینکه در کالبد دوست هم‌آبادی‌اش شخص غلامه را می‌دید. غضبناک با چشم‌های از حدقه بیرون آمده، فریاد کشید:

ــ این پول مال او است. چطور حق دارد و به خود اجازه می‌دهد جیبش را وارسی کند! به چه جرأتی تهمت می‌زند. عجب آدم نسناسی است هان! اگر به او نگویند مشدی بدش می‌آید. به کمرش بزند آن مشهدی که رفته و زیارتی که کرده است. اگر من بودم که این حرف را می‌شنیدم همانجا بلندش می‌کردم و می‌زدمش زمین تا دیگه بلند نشه. عجب خوک کثیفی است هان!

لطفی گفت:

ــ تو این کار را می‌کردی، اما توکل بیچاره که ابداً انتظارش را نداشت چنان ناراحت شد که پاندولش برید و با رنگ زرد مثل خمیر ترش شده همان جا کنار دیوار که نشسته بود نتوانست بلند شود. آش نخورده و دهان سوخته. تهمت به درخت زدند برخود لرزید و برگ‌هایش ریخت. حتی یک کلمه حرف نزد. مردک هم میدان گرفته بود، مثل دلوها[1] یک ریز از دهانش حرف بیرون می‌ریخت. نصیحتش می‌کرد که جوانی، نادانی، این کارها را نکن. راه راست برو. دزدی عاقبت ندارد. گاهی هم توپ می‌زد، اشتلم می‌کرد و می‌گفت تو اگه به من نگی چرا شیطان زیرجلدت رفت و این کار را کردی به پلیس خبر می‌دم. تو اصلاً آدم ناجنسی هستی و خبرت را داشتم که عصرها تا ازتوی پیاله‌فروشی وارطان دمی به

۱ ــ دلوها تیره‌ای از عشایر بیابانگرد غرب اند که به پرحرفی شهرت دارند.

خمره نمی‌زدی به آسیاب نمی آمدی. در همین بین دائی رضا رسید. تا حالا ندیده بودم پیرمرد این‌قدر از چیزی ناراحت شده باشد. همین که فهمید چه اتفاق افتاده و قضیه از چه قرار است، چشمهایش کاسه خون شد. ریش بلندش به‌لرزه افتاد. قدم برداشت و مثل مرغی که به مرغی خیره می شود از نزدیک زل زد توچشم مشدی و تف تو رویش انداخت. گفت می خواهی پلیس خبر کنی؟

لطفی کلام خود را برید. تندبرخاست و از دم آسیاب، پشت جرزرا که جای مرغدانی بود نگاه کرد. گمان کرده بود شاید گل‌بهار از جهتی که بیرون نمی‌توانست ظاهر شود آنجا ایستاده است و گوش می دهد. اما خبری از زن نبود. دوباره روی سکو برگشت. صدای زمختش را پائین آورد:

ــ من و توکل حیرت‌زده نگاهش می‌کردیم. شلوارش را پائین کشید و خلاف است بگویم، دست زیرش گرفت و گفت: می‌خواهی پلیس خبر کنی؟ به فلان زن آن کس که خبر نکند! در این چند ساله هیچ وقت ندیده بودم پیرمرد این‌قدر به خشم آمده باشد. غلامه به‌شدت خود را باخت. گفت من با تو و لطفی کاری ندارم. همولایتی اش هستید و از کارهایش خبر دارید، اما من از او مدرک دارم نه از شما. باید به من بگوید گندم‌ها را چکار کرده است.

ناراحتی لطفی چنان شدید بود که بشرو گمان کرد قضیه همان‌روز صبح پیش آمده بود. حال آنکه موضوع کلاً برمی‌گشت به روز قبل. توضیح داد:

ــ چیزی که سبب شده توکل نتواند تندی را با تندی جواب بدهد، یا برای پولهایش به پلیس شکایت بکند، موضوع همان برو بچه های شرکت نفتی است. ترس داردنکند پرده از روی فعالیت آنها برداشته شود. بعد از شکستی که دیدند، کمیته اعتصاب به‌علت عصبانیت یک عده‌ای خود را منحله اعلام کرد. بیشتر کارگران بیکار شده که روزها می روند جلو استانداری دوست ندارند هیچ فعالیت سازمان‌یافته ای بین آنها بشود و بهانه به دست مقامات بدهد تا به کار آنها رسیدگی نکنند. ماشین آب‌پاش می آورند توی خیابان با لوله اش به‌طرف آنها و در یک دقیقه همه را متفرق می‌کنند. توکل به من و دائی گفته حتی اگر آب‌جوش به شما اماله کنند حق ندارید بگوئید کی ها توی این آسیاب می آمدند و به چه منظور. دو سه روز دیگر که ته کته ها بالا بیاید و معلوم شود هیچ گونه حیف ومیل و

زیروبالائی از شگردها نشده، این مرد با شرمساری یک سگ پول مرا می آورد و می دهد و از کاری که کرده عذر می خواهد. آن وقت است که می خواهم جلو روی شما یک چک بزنم توی گوشش و بگویم آری من اراذل و عرقه و دزد سر گردنه ام اما نه برای مال آدم های بی پدرومادری مثل تو. من اگر بدزدم مال دولت را می دزدم که خودش غارتگر مردم است.

لطفی، گویا آمده بود همین را بگوید و برود. به قابلمه ولانجین خاکستر ـ مال شده که از وجود دست های لطیف یک زن در زیر سقف آسیاب حکایت می‌گفت نگاه کرد. آهی کشید، با سرگشتگی تنه مرده ها اطرافش را نظر انداخت و برخاست. بشرو حیران مانده بود چکار کند. این تهمت، همه ملایری های مشغول در آسیاب های شهر را سرشکسته می‌کرد. لطفی قبلاً نیز بی هدف و سرزده غالباً به در این آسیاب می آمد. می آمد تا شاید گل بهار را ببیند که گاهی موفق می شد، و بیشتر وقت ها سرگردان می ماند. حسام بزی و مد آقا و محمود هم می آمدند که آنها نیز همین وضع را داشتند. زن جوان، روزها خیلی به ندرت از پناهگاهش بیرون می آمد. و اگر می آمد و یکی از اینها را می دید، نیمه آشنا نیمه بیگانه سلامی می‌گفت و بلافاصله به گوشهٔ خود می خزید. برای آنان شکی نبود که این رفتار شامل حال بشرو نیز می شد و حضرت ایشان در نظر وی هیچ امتیازی نسبت به آنهای دیگر نداشت. همچون تصویری روی صفحهٔ کاغذ، همه آنها شبی را جلو چشم داشتند که کریم نی زن را روی سررحیمه آورده بودند. در این شب بود که برای اولین بار بخت به آنان سلام گفت و چهرهٔ وی را دیدند ـ تقوائی الماس گونه که با سخت ترین فلزها خدشه دار نمی شد. توکل که از دریچه بالا آمده بود، با او سر جنگ داشت اما در حضور عده کاری از دستش ساخته نبود. حلقه ای از گیسوان تابدارش را نزدیک وی لمس کرد و از این فراتر نرفت. می شد غنچه گلی را زیر فشار انگشتان له کرد تا بوی آن را بهتر شنید، اما غنچه گل از آن پس دیگر گل نبود.

بشرو همین طور که ناظر دور شدن لطفی بود با خود گفت: آیا او ناهار خورده است؟ توی گردو خاک آن دعوا و در هم ریختگی و خشم، اصلاً چیزی دم دستش بوده که گوشهٔ شکمش بگذارد و فریادش را بخواباند. بیچاره از فرط

گرسنگی تای حرف زدن نداشت. نه، او ناهار نخورده و برای همین است که به در این آسیاب آمده است.

مرد لاغراندام و پسله قد که هنگام گام برداشتن همچون مرغ باله شوره‌دار همیشه یک بازویش بالا می ایستاد، پیش از آنکه به سنگ‌چین توتستان برسد و در خم سرازیری گم بشود برگشت. باز به همان شکل، روی سکو چندک زد. لب‌های پریده رنگ و خشکش را لیسید و گفت:

ــ اگر چه دیشب توی آسیاب خوابیدم، حالا نمی خواهم بروم و چهرهٔ نحس مردک را ببینم. دیدن روی این آدم‌ها کفاره دارد. کرد نخراشیده نتراشیده‌ای را، از آنها که وسط سر را تیغ می اندازند و ماه به ماه گیوه از پا بیرون نمی آورند، آورده و بارکشی آسیاب را به دستش سپرده است. اسمش الماس است و سبیل‌های آویزان ازبکی اش با آدم سر دعوا دارد. مردک بی پدر و مادر خیال کرده چون حرفی به من نزده سرم را پائین می اندازم و کارم را می‌کنم. آیا لقمه‌ای نان توی دستگاهت هست؟

حدس بشرو به یقین تبدیل شد که او به شدت گرسنه بود. پس از آنکه برایش نان آورد، ضمن لقمه هائی که گاز می زد و تند تند فرو می داد گفت:

ــ خواهرزاده قلیج را که دیده‌ای و می شناسی. مینای پابرهنه را می‌گویم که توی آبادی نان می‌پزد و برای باغ‌ها و آسیاب‌ها می برد.

بشرو افزود:

ــ می پخت و می برد. زمستان و بهار گذشته برای من هم می آورد. اما مدتی است نمی دانم به چه جهت قطعش کرده است. اصلاً نمی دانم کجا است و چه می‌کند.

لطفی گفت:

ــ از این جهت قطعش کرد که کسی موی دماغش بود. پسرعلامیر، کدخدای آبادی دنبالش می افتاد، یا سر راهش توی کوچه باغهای خلوت کمین می‌کرد. داستانش را که می دانی. او دوباره قصد دارد کارش را شروع کند. دیروز پیش از این ماجرا آمده بود به در آسیاب ما. به آسیاب‌های دیگر هم رجوع کرده بود که ببیند کدامشان نان ساجی می خواهند. این روزها همه سنگک خور شده‌اند.

بشرو شانه بالا انداخت و اخم کرد:

ــ نه، به در این آسیاب نیامده و از من پرس‌وجوئی نکرده است. قلیچ با اینکه کار و پیشه ای ندارد و توی آبادی مگس می‌پراند، مدتی است اصلاً از دم پر من رد نمی‌شود. زمستان پارسال دائم توی این آسیاب پلاس بود که تنور روی سکو از دست آتش هایش امان نداشت. آن‌قدر داغ می شد که اطرافش می ریخت. نه، کسی به در این آسیاب نیامده است.

لطفی گفت:

ــ نیامده‌اند ولی خواهند آمد. دختره این آسیاب را چون نزدیکتر از همه به آبادی است قلم ثابت کار خودش می داند. وقتی که به در آسیاب ما آمد هنوز بارکشی شهر نرسیده بود و توکل نبود. می‌گفت اگر مشتری هایش از شش تا کمتر باشد برایش صرف نمی‌کند. صبر می‌کند تا دو ماه دیگر که باغ ها فعال می شوند.

بشرو از زیر چشم نگاهش می‌کرد:

ــ خوب، منظور؟

ــ لطفی گفت:

ــ گیجی و نمی فهمی. اگر بنا شود او نان پزی اش را شروع کند، یعنی همین حالا، و برای تو هم بیاورد چه خواهی کرد. منظورم این است که او تا کی می خواهد توی این سوراخ باشد. آخه چه می‌گوید. چه می خواهد. می دانی که... چطور بگویم. برویم توی آسیاب. اینجا ممکن است کسی از روی بام یا پشت دیوار خرند بگوش باشد و بشنود.

علی رغم این گفته، بشرو با قابلمه و لانجین دستش کشید تا برود به لب جوی. زور سخن لطفی بیشتر بود و نگهش داشت. چونکه به شدت آزرده بود به وی حق می داد در این موقعیت مایل باشد از رخسار مهرآمیز زن یا نگاه شهد و شکری اش که مرهم دل های خسته بود یاری بجوید و سفر رنج های طولانی را در وادی خاموش تنهائی و حسرت، توشه ای برگیرد. در سایه ی سرد جلو در طویله گفتارش را ادامه داد:

ــ مسئله این است بشرو، که اگر دوستان بخواهند برای او منزلی بگیرند، خودش باید بگردد و پیدا کند. اطاقکی در محله های اطراف سیلو یا پشت بدنه،

توی یک خانه که صاحب زن و بچه‌دار نجیب و مسلمانی دارد. اما آنها تا خود فرد را نبینند و ندانند چطور زنی است و اخلاق و رفتارش چیست به او جا نمی دهند. توکل وقتی که ببیند عده‌ای سر پرستی او را به‌عهده گرفته اند و به خاطر امنیت و راحتی اش گنجشک را روی هوا نعل می‌کنند، غلط می‌کند به در آن خانه نگاه بکند. دمش را لای پایش می‌گذارد و خیلی زود برمی‌گردد به ولایت.

گل‌بهار که روی بارانداز این گفتار را شنیده بود، بی آنکه جلو بیاید از همان‌جا گفت:

ــ چه توکل باشد چه نباشد فرقی به‌حال من نمی‌کند. و از دوستان همآبادی ممنونم که به فکر من هستند. ولی در خصوص اینکه چه کنم یا نکنم، کجا بروم یا نروم، تصمیمی است که خودم باید بگیرم؛ و به‌موقعش می‌گیرم.

دودوست،به هم نگاه کردند و خاموش ماندند. واقعیت این بود که او، کاملاً برخلاف آنچه اظهار می‌کرد، از توکل هراس داشت. و تا زمانی که خبر رفتنش را نشنیده بود هیچ تصمیمی نمی توانست بگیرد. خواب‌وخیال و بی معنی بود این حرف که همآبادی ها یک عده کارگر وابسته که نمی توانستند دستشان را از دُم الاغ رها کنند، قادر باشند توی شهر مراقبت از او را به‌عهده بگیرند. این مرد همان روز اول بی آسی وپاسی می آمد و بی آبرویش می‌کرد. می‌گفت حالا که تنها شده‌ای و کسی اطرافت نیست، یا اداواصول را کنار بگذار و مرا پیش خودت راه بده،یاصدایم را بلند می‌کنم و توی محله فریاد می زنم که در ولایت توی کدام خانه و پیش کی کار می‌کرده‌ای. نام سارای میکده‌دار و شرابهای مخصوصش اینجا هم بین مردم کم‌معروف نبود: جوانی، جاهلی، نکن از ای کارا ــ نرو خونه سارا ــ این بیت را در کرمانشاه نیز مادران جوان برای کودکان گهواره‌ای خویش هنگامی که پس از خوابی سالم دست و پا تکان می دادند و ذوق می‌کردند تا بلندشان کنند، می خواندند.

پشت سر یک زن جوان که بروروئی دارد و حسد یا حسرتی را برمی انگیزد، به‌راحتی می شودهرحرفی زد و هیاهوئی به پا کرد. اگر این حرف ها و هیاهوها نباشد، زندگی یک نواخت و عاطل‌وباطل این مردم از کجا می تواند رنگ‌وبو و معنائی پیدا کند و روی دوپایش راه برود.

۲۸

چون راه زیاد می رفت کفش نمی پوشید. و از ابتدای کودکی عادت کرده بود پابرهنه برود.

مینای پابرهنه، دختر کولی رفتار کوچه باغهای سراب که مادری و برادر کوچکی داشت بدون پدر، چون عدهٔ مشتریانش به حد کافی نرسیده بود از تصمیمش برای پختن نان و بردن به آسیاب ها منصرف گردید. موکول به فرا رسیدن بهار کرد که با نفس کشیدن زمین و برگشتن چلچله ها و لک لک ها، باغ های طراوت خیز اطراف، فعالیت آغاز می‌کردند- بهار کُردی، که دو هفته پیش از نوروز بود و باغبان ها پای درخت ها را بیل می زدند و کرت بندی می‌کردند، یا به هرس درختان می پرداختند. در باغ های بزرگ، هرروز به تفاوت از پنج تا ده نفر کار می‌کردند که نان می خواستند. نانی تازه و گرم که کسی بپزد و برای آنها به در باغ ببرد. مینا در این روزها هنگامی که از آبادی راه می افتاد ــ که برادر دهساله اش نیز همیشه دورونزدیک دنبالش بود ــ دیده می شد که ستونی به ارتفاع نیم متر از نان هائی که همان ساعت مادرش پخته بود روی سر داشت. بر تختهٔ گردی به قطر همان نان ها وچنبرهٔ کوچکی که توی سربند کردی اش گم می شد. شرابه های بلند با مهره ها و پولک های آویخته به آن روی پیشانی و گل و گوشش بازی می‌کرد. گاه که بار سنگینش را برای رفع خستگی روی سنگ چین باغی می گذاشت، با ناله ای شبیه آواز پرندگان برادرش را که همیشه جا می ماند و به کارهای بیهوده ای خود را سرگرم می‌کرد به باد ملامت می‌گرفت. اما فوراً خشمش را از یاد می برد و با معصومیتی شیرین هم آوا با روح کولی وارش ترانه ای زیر لب می خواند که در

خاموشی شهوت‌زای باغ همچون گرده‌های گل بازیچه نسیم می شد و جانهای تشنه کارگران باغ را بارور می کرد.

بشرو، از بهار گذشته به این سوی، ماهها می شد که جیغ های گاهگاهی و آواز او را نمی شنید. گمان می کرد شوهر کرده و از آن آبادی رفته است. اما چنین نبود. آن روزها، ساعتی که برای او نان می آورد، هیچ وقت به درون نمی آمد. چون اولین جا بود که توقف می‌کرد، ستون روی سرش دست نخورده بود. آن را روی سکوی بیرون می‌گذاشت ودقیقه هائی از روی حوصله صبر می‌کرد. با چفت آویخته به در بازی می‌کرد ولی آن را به صدا در نمی آورد. احترام رفتار خود را داشت و حتی برادرش را اجازه نمی داد به درون برود و کارگر را خبر بکند. بشرو با خود می اندیشید اگر این دختر دوباره نان‌پزی اش شروع می شد چه جوابش را می داد. در اینکه او را رد می‌کرد تردیدی نبود. اما با کدام بهانه و به چه زبانی؟ در سن شانزده و هفده او نیز مانند یک زن و به‌عنوان یک زن همان گونه که زیبائی ها و ظرافت‌هائی داشت، غرور ی داشت. مسئله این نبود که از نزدیک‌ترین آسیاب آن راستا که در صدارس آبادی بود نفعی نمی برد؛ مسئله این بود و مهم این بود که به او می‌گفتند دیدارت را نمی خواهیم. اصل قضیه که در پشت کلمات می ماند و بر زبان جاری نمی شد به چه صورت بود؟ نان نمی خواستند چونکه دیدارش را نمی خواستند، یا اینکه دیدارش می خواستند و اگر به‌جای نان پاره آجر می آورد با منت از او می پذیرفتند. یک بار در همان بهار گذشته این دختر برای او همراه نانهایش توی یک کیسه مقداری نعناع خشک که طبع گرم داشت آورده بود. گفت خودم از لب جوچیده و خشک کرده‌ام؛ برای توی دوغ خوب است که سردی را رفع می‌کند. بشرو گفته بود در این آسیاب دوغی نیست که من بخورم و سردیم بکند. روز بعد پیش از آنکه نانهایش را بیاورد برای او بادیه ای دوغ آورده بود. با اینکه برادرش همراهش نبود به خود جرأت داده بود قدم به درون آسیاب بگذارد و چند لحظه‌ای گردش سنگ را نگاه کند. بشرو به او گفته بود غروبها که دنبال آب می رود جائی را دیده است یکسره پوشیده از پودنه های خوشبو. او گفته بود:

ــ اتفاقاً چه خبر خوبی. همین روزها ترخینه ای را که توی چال کرده‌ایم در

می آوریم چونه می‌گیریم و در جای بلندی روی بام جلو آفتاب می‌گذاریم. زیر آن را باید پودنه پهن کنیم. به من می‌گوئی کجا است تا با مادرم برویم بچینیم؟

تا آنجا که می شد حدس زد او ازوی که سایه چشمانش را برنمی داشت تا به‌عنوان یک زن نگاهش کند، پیش مادرش به نیکی یاد کرده بود. قلیج نیز شاید در این میان او را ستوده بود. جوانی که حجب دارد همه چیز دارد. این برگهٔ اعتباری بود که هرکس در همان برخوردهای اول امضاء می‌کرد و به دست وی می داد.

بشرو اینک در میان افکار گوناگونی که محاصره‌اش کرده بود یک دل با خود می‌گفت:

ــ اگر توکل این دختر را ببیند، شاید هوسش گل بکند و به خواستگاری‌اش برود. با هزار تومان پول جرینگه‌ای که او دارد، حتی نیمه‌ای ازنصفش،می تواند عروسی خوبی راه بیندازد و دختر را بردارد و به ملایر ببرد. دوش به دوش وی برایش توی باغ کار می‌کند.

این اندیشه در طول چند روز مگسی شده بود که دور سرش پرواز می‌کرد و دست از او برنمی داشت. چنانچه توکل این دختر را می‌گرفت، به‌راحتی امکان داشت توی آبادی پیش مادر مینا یا دوروبر او، برای گل‌بهار آلونکی دست‌وپا کرد و به بست‌نشینی چند ماهه‌اش در آسیاب پایان داد. اگر این امر تحقق می یافت و گل‌بهار در آبادی منزل می‌کرد، چون دور نبود هرروز می توانست به وی سربزند، یا اینکه اصلاً فکراساسی تری برایش بکند. بله، او حالا با گنجینهٔ وسوسه انگیزی که زیر سر داشت، سیصد و شصت تومان حقوق یک ساله‌اش، می توانست عروسی با وی را چاق کند و خانمانی تشکیل بدهد. این حقیقت را به‌هیچ وجه نمی توانست ازیاد ببرد که او حالا نسبت به این زن انس گرفته بود. دوری‌اش را نمی توانست تحمل کند و در برابر آنهمه وفا و صفای فرشته‌آسا، شایسته نبود بی رحمی نشان بدهد و از خود دورش سازد. گناهی بود که هرگزیا هیچ شفاعتی در پیشگاه عدل الهی بخشوده نمی شد و خود او را نیز تا پایان عمر از خود شرمگین می‌کرد. و این همه رؤیا تنها موقعی حاصل بود که توکل مرد مردانه پای پیش می نهاد و از دختر سراب سعیدی خواستگاری می‌کرد. شاید لازم بود قبلاً

دم دائی او قلیج را می دید و ذهنش را آماده می‌کرد تا در موقع حساس از روی بدذاتی سنگ نیندازد و به بهانهٔ اینکه خواستگار مردی غریب است مانع کار نشود.

اما توکل با دشواری تازه‌ای که در آسیاب تقه برای خود به بار آورده بود در حقیقت قادر به هیچ کاری نبود. همچون فیل توی چاله‌ای افتاده بود که پاهای پهن و خرطوم بلندش هیچ کمکی نمی توانست به او بکند. عجبا که تهمت چطور می توانست آدمی با آن غرور را از پای در آورد. طناب از نازکی می برد و مرد از کلفتی. او نمی خواست برای رفع سوءظن صاحب آسیاب که خود را قباسوخته احساس می‌کرد مهر از لبان بردارد و فاش کند که «پیاده‌های بابا غیبی» شب‌ها به چه منظور توی آن آسیاب گرد می آمدند. اسیرپندار مردانه‌ای بود که نمی باید راز کسی را فاش کرد هرچند به نابودی خود آدم منجر شود. غلامه اگر بین هزاران بدفطرتی و عیب، یک حسن داشت که می شد به آن چسبید، توکل خوشبخت بود که از شرمندگی بیرون می آمد. نه قبول می‌کرد و به زبان می آمد که پولش را برداشته نه منکر می شد که برنداشته است. فقط یک بند تکرار می‌کرد از تو مدرک دارم. هزار تومان پول را در گوشه‌ای پنهان کرده بود و شب و روز از پای سنگ تکان نمی خورد. بارکشی آسیاب را برادرش به کمک همان مرد روستائی اداره می‌کرد، و لطفی نیز اگرچه کسی جوابش نکرده بود، عملاً کار مهمی در آن حواشی انجام نمی داد و وظیفه‌اش منحصر شده بود به گرفتن و دسته کردن بارهای آرد که دمادم از زیر سنگ بیرون می آمد و در یک فضای تنگ و کوچک جلو دست و پا را می‌گرفت.

در این وضع، توکل معطل مانده بود چکند. چون می باید چند روزی صبرکند تا ته کته‌ها بالا بیاید و کم وکسر گندم‌ها (به زعم غلامه چنانچه واقعاً کم وکسری در میان بود) روشن بشود. بنابراین چاره نداشت جز اینکه در آسیاب بماند. همان گونه که ارباب از او هراس داشت و چهار چشمی مواظب و مراقبش بود که دست از پا خطا نکند، او نیز به مردک اعتماد نداشت و می ترسید برای اثبات اتهام خودش، بارهای ارسالی به شهر را شگرد به شگرد بیشتر از میزان حقه‌اش بفرستد. از تهمت به‌قدری ناراحت بود که روز به روز لاغرتر ونزارتر می شد. اگر روز اول که غلامه این تیغ را به روی او کشید، جلوش در می آمد و واکنش سخت

نشان می داد، به حکم آنکه وضع ظاهر متهم اولین نشانهٔ گناه یا بی گناهی او است، از خود رفع اتهام کرده بود. چنانکه شنیده می شد، این روزها کارگران و همچنین اربابان، هرجا می نشستند محض تفریح از این حرف به‌میان می آوردند که چطور دائی رضا به دفاع از حیثیت هماآبادی اش تف توی صورت غلامه انداخته و با واکنشی چنان یکباره، بدترینش را به بهترین او حواله داده بود. این مرد که در میان اعضاء صنف به بدگمانی و تنگ‌نظری معروف بود، تک روی هایش غالباً مشکلاتی به‌بار می آورد که فشارش روی دوش همه می افتاد. چون آسیابش زورمند بود و همچون اژدهای دمان هرچه در حلقش می ریختند می بلعید، از ترس اینکه نخوابد عادتی داشت که حداقل مزد بار اعلام شده توسط صنف را می شکست و از میزان مقرر پائین‌تر می آورد. چنانچه نانوای بدقلقی پیدا می شد که اعضاء صنف به‌خاطر تنبیه نمی خواستند بارش را ببرند و در این رابطه بین خود لعنت‌نامه امضاء می‌کردند، غلامه پنهان یا آشکار این قرار را ندیده می‌گرفت و به‌قول معروف، روی تصمیم سی نفری اعضاء که در آخرین حساب به نفع خودش نیز بود، می شاشید. در میان اعضاء دو صنف از کارگر و صاحب کار و حتی کارمندان دفتری اقتصاد و شهرداری، هیچ کس نبود که از او خوشش بیاید و پشت سرش بد نگوید. اگرچه غیرواقعی و یا ناروا، هرکس دنبال متلکی می‌گشت تا از آنچه دیروز بود امروز کنفت ترش بکند. غلامه می شنید و اهمیتی نمی داد. و چون آسیاب زورمندی در اختیار داشت و پول توی دستش می‌گشت به ریش همه می خندید و هرطور دلخواهش بود رفتار می‌کرد.

توکل، از جهت اینکه بیکاری از پایش در نیاورد، در حول وحوش آسیاب گاهی کارهای کوچکی می‌کرد. جلو آردی را می‌کشید و تایچه هائی را از باقیمانده گندمش می تکاند. اما چون عملاً کنار گذاشته شده بود از این فراتر نمی رفت. اگر شب بود بدون اینکه واقعاً خوابش ببرد در گوشه ای کپه اش را می‌گذاشت. اگر روز بود در آفتاب رنگ پریدهٔ بیرون آسیاب که یک روز قطبی را به‌خاطر می آورد، پشتش را به دیوار می داد و همچون آدم کوری که گذشت زمان را از روی ضربان قلب و نبضش می شناسد، در انتظاری بس دردناک، چشم به راه شب می ماند. با هر برگ خزانی که از درخت می افتاد نگرانی در دل او بیشتر چنگ می انداخت.

باد سردی که در آفتاب نیم جان آن روزهای پائیزی می وزید و پرمرغی را از روی بال او هوا می داد قلب وی را از جا می‌کند. اگر دیرتر می رفت، زمین های آنها می ماند. بذری که دیر افشانده می شد چون به سرما می خورد پا جوش نمی زد؛ یا اینکه دیرتر می زد و آمادگی داشت برای جلب آفات. حالا دیگر چندان به این فکر نبود که سرنوشت گل بهار چه می‌شد. فقط و فقط انتظار آن لحظه ای را می‌کشید که مرد بدسکال بیاید و به او بگوید با خالی شدن کته ها حساب موجودی گندم روشن شد. از تو پوزش می خواهم که باعث ناراحتی ات شدم. پولت را بگیر و اگر می خواهی به ولایت برگردی سرت به سلامت! اما چنانکه برمی آمد قضیه بیخ دارتر از این ها بود که او فکرش را می‌کرد. صاحب آسیاب نغمه دیگری کوک کرده و به لطفی گفته بود چنانچه موجودی گندم توی کته ها، یک لنگه، دولنگه، یاحتی سه لنگه کسری داشته باشد، پیش از آنکه به جاروی کف برسد و آردش توی تایچه ها بارگیری شود، می توان به طور تقریب از چنین کمبودی آگاه شد و سرش را هم آورد. اما اگر یک شگرد شش باری کامل باشد، تازمانی که برگ تصفیه از اداره اقتصاد صادر نشده به هیچ روی نمی شود پی به چنین کمبودی برد. به معنی دیگر، توکل می باید تا پایان ماه که بالغ بر سه هفته کامل بود صبر کند تا برگ تصفیه از جانب اداره اقتصاد صادر شود و به دست نانوا برسد.

روی چه حسابی و بر پایه کدام منطق یا عدالتی این مرد به او بدگمان شده بود که دزدی کرده است؟! آیا به صرف اینکه پولی توی جیب کسی دیده شده می توان به او تهمت دزدی بست؟ توکل، هنگامی که دید توی چه سوراخ آبی گیر کرده است، غلامه را صدا زد. خونسردی را به خود تحمیل کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

ــ من، برای رفتن به آبادی شتاب دارم. کارهایم همه به زمین مانده و اگر بیشتر از این معطل بکنم دخلم آمده است. آیا می فهمی؟

دلش می خواست اشک بریزد ولی خود را نگه داشت. تا به حال در عمر سه دهساله اش به یاد نداشت این چنین عزت نفسش پامال شده باشد. مرد، بغل دست او کنار دیوار چندک زد. با همان خونسردی پاسخ داد:

ــ نه، نمی فهمم. آدم کودنی هستم و خیلی چیزها را نمی فهمم. اما این را

می فهمم که دزدی کار پسندیده‌ای نیست. همان روز اول که حواله های دولتی را از روی تاریخ دسته کردم و به دستت دادم تا به نوبت از انبار غله تحویل بگیری، حس کردم کلکی در کارت هست: به همان ترتیب که باید آنها را می‌گرفتی نمی‌گرفتی. و یکی شان را به اسم اینکه از جیبت توی آب افتاده و تر شده است دستکاری کرده بودی. تو، تو، نمی توانی به ولایت برگردی مگراینکه صاف وساده و همین حالا اقرار کنی که در این مدت چه کار کرده‌ای. غیر از هزار تومانی که می‌گوئی از جیبت دزدیده‌اند، می باید نقدینه های دیگری هم پیش اشخاص داشته باشی. بیا و بالاغیرتاً بگو گندم ها را به کی فروخته‌ای. هوم، هوم، خیال کرده‌ای با کی سروکار داری. سرت را زیر برف کرده بودی و چون جائی را نمی دیدی خیال می‌کردی کسی هم تو را نمی بیند. عصر به عصر دائی رضا را دنبال الاغ ها می فرستادی بالا و خودت لول می شدی توی دکان وارطان، رو به روی کلانتری. شاید اگر کار این دعوا به کلانتری و دادسرا بکشد خیلی راحت‌تر بشود از مسیو وارطان حرف بیرون کشید تا از تو. او هم شنیده‌ام اهل ملایر است و از قدیم با تو آشنائی داشته است. مرا بگو که گول این لطفی را خوردم و آدم وردار و ورمالی مثل تو را به کارگری قبول کردم و امین خودم قرار دادم. این روزها گندم دولتی وضع بهتری پیدا کرده و با سابق قابل مقایسه نیست. تمیز بوجاری می شود و از هرحیث با گندم علافخانه همسری می‌کند. اگر از منطقه ماهی دشت باشد از آن هم بهتر خریدار دارد. خب، به من بگو چطور آن را فروختی و به کی؟ تا ریشت توی چنگ من است تو نمی‌توانی به آبادی برگردی.

همچون باز پرس حیله‌ور و سمجی که از نوسانات روانی متهمش استفاده می‌کند و در شرایط گوناگون، گاهی وسط روز، گاهی نیمه‌شب در خواب توی سلول، به سراغش می رود و تحت پرسش های عجیب و غریبش قرار می دهد، او نیز همین نقش را بازی می‌کرد. یک روز با لحنی کاملاً دوستانه و بدون هیچ گونه مقدمه‌ای این حرف را پیش آورد:

ــ برایت در آبادی دختری را نشان کرده‌اند که قرار است شیرینی اش را بخوری. آیا قبلاً او را دیده‌ای؟

ــ نه، ندیده‌ام، از آبادی جوزان است که با مانیزان ما نیم فرسخ فاصله دارد.

دختری است که مادر ندارد.

ــ ولی پدر دارد. آیا پدرش را دیده ای؟

ــ بابائی است به اسم زندی‌زاده که خود را از پشت هفتم کریم خان زند می داند. مردی است میانه سال در حدود پنجاه یا کمتر که زندگی اش به اجاره‌داری می‌گذرد. پیشترها وضع بهتری داشت. باغی، بستانی، مرتعی، یا هرچه که پیش می آمد می‌گرفت و بعد به اجاره دوم به چند نفر واگذار می‌کرد. اما اتفاقاتی افتاد که به‌ضررش تمام شد. کارهایش اشکالات شرعی داشت، و از این جهت در آبادی ما زندیق زاده می‌گفتندش. هرجا را می‌گرفت کارگرانی را می آورد که اهل محل نبودند. آدم دست‌ودل بازی است و در منتهای ورشکستگی همیشه چند نفری دورش هست که از قبلش نان می خورند. بعد از زن اولش که چند سال پیش مرد تنها ماند و دیگر زن نگرفت. اگرهمه ازاو بد می‌گویند، من می پسندمش. با اینکه سال‌ها تریاک کاری داشت هیچ‌وقت ندیده بودم پای منقل بنشیند. شکار و ورزش سرگرمی تابستان و زمستانش بود. با اینهمه هرکس ببیندش خیال می‌کند سی سال است تریاک می‌کشد.

غلامه برخاست راه افتاد و در همان‌حال گفت:

ــ یک چنین آدمی حالش معلوم است. به توسفارش می‌کنم زودتر حرکت کنی و بروی. یک وقت می بینی مرد زن مرده دست تمنا به‌سوی زن شوهر مرده دراز می‌کند. ابر حمام است که آب را به خود می‌گیرد. در حقیقت چه وصلتی از این بهتر: زنی که سر دو شوهر را خورده، بو می‌کشد تا سومی را به دام بیندازد.

اگر چه حرفی بود از یک دهان ولگو، لیکن پیش‌بینی اش غیرقابل تصور نبود. هرکس به وضع دده بانو کمترین آشنائی داشت می دانست اگر دستی به سویش دراز می شد خرس هم که بود پسش نمی زد. بعد از شوهر دومش، بخصوص پس از کتکی که آن‌شب از دست وی خورد، در آبادی چنان وضع خفت‌آمیزی پیدا کردو چنان روحیاتش در هم ریخت که وجود خود را به‌عنوان یک زن کدبانو از یاد برد. وقار صاحب خانگی و منزلت بانووارش را چنانکه پنداشتی از اول نداشته است فراموش کرد و به کنج اطاقش که در حیاطی درندشت بود خزید. به مراد و زنش که هنوز برای کار کردن و بیدار خوابی کشیدنهای طولانی نیروی کافی داشتند،

دستوری نمی داد. اگر شام و ناهاری درست می‌کردند و برایش می بردند می خورد. اگر نمی بردند چیزی نمی‌گفت. زن و شوهر، با حالتی مطلقاً صمیمانه و از روی وفاداری، در امر و اختیار توکل بودند که اطاقش بغل دست اطاق آنها قرار داشت. و چون مراد در عین حال به کارهای کشت و برداشت و انبار کردن محصولات زراعتی خانواده رسیدگی می‌کرد، همچون یک ارباب اصلی صاحب اقتدار بود و روی سر برزگران مزد بگیر امرونهی داشت. گزارش کارهایش را به توکل می داد و دستورات کلی را از او می‌گرفت. دده بانو که از ابتدای زندگی شوهرداری به هیچ‌یک از اینگونه امور توجه نداشت، اینک در دوران بیوه گی همین قدر که می دید اوضاع گردش عادی خود را دارد و از بسیاری جهات نسبت به گذشته بهتر پیش می رود، ترجیح می داد دخالت نکند. اطلاعاتش از امور روستائی، به‌قول مسخره‌ی پسرمراد، در همان حدی بود که بداند ماست و پنیر و کره همه از شیرند؛ و مردم روی زمین هم اگر جوان نباشند پیرند!

۲۹

باری، توکل لازم نبود توضیح دودوتا پنج تای غلامه را بشنود تا بیشتر از آنچه بود نگران وضع آبادی گردد. این چند روزه بارها با خود اندیشیده بود از پولهایش صرف‌نظر کند و با قرض مبلغ مختصری از لطفی که کرایه راهش را کافی باشد فوراً به ملایر حرکت کند. ساعت یازده صبح روز بعد، غلامه با سیگار همیشگی اش لای دو انگشت، او را روی بارانداز صدا زد. به ته مانده شگردی که پشت دول بود اشاره کرد و گفت:

ــ خیال می کنی چند من باشد؟

توکل لب هایش را جمع کرد و پاسخ داد:

ــ نمی دانم، شاید سه لنگه یا چیزی کمتر.

مرد از روی بارانداز پائین آمد. از سر ناراحتی و عذاب درونی مختص مردم فرومایه آهی کشید و گفت:

ــ وضع کاملاً روشن است. این گندم که شش بارش از زیر سنگ بیرون آمده و بارگیری شده است می باید باقی مانده یک شگرد دو خرواری باشد. یا مگراینکه بگوئیم زیاد است و ریع کرده است. هان، آیا می شود گفت که ریع کرده است؟!

توکل شانه بالا انداخت و گفت:

ــ من چه می دانم که ریع کرده یا نکرده است. وقتی که من به این آسیاب آمدم و مشغول شدم کسی گندم های موجود توی کته ها را تحویلم نداد که حالا بخواهم جوابگوی کم وزیاد آن باشم. اگر کم است یا زیاد به بنده ربطی ندارد.

غلامه گفت:

ــ اما هزار تومان گم شده به تو ربط دارد. اگر موضوع این پول نبود می توانستم بگویم گندمی است پس افت سرشگردها که رحیمه در دوران لیو بنگی اش زیاد آورده. این مارمولک مردنی، بدتر از خودت به هیچ وجه آدم درستکاری نبود. و دقیقه ای که مثل میت لاشه اش را از اینجا بار کردند و بردند، من نفهمیدم پول هایش را چه کرد. اگر این گندم پس افت سرشگردها باشد، پس او در این مدت شب ها آب توی آرد می‌کرده و از هرباری یک تا دو من زیاد می آورده است. بهرحال باز هم می آئیم سر حرف من که تا سر ماه نشود و برگ های تصفیه توسط اقتصاد صادر نشود از هیچ چیز نمی شود خاطرجمع بود. بله، پول تو پیش من است. امانتی است که ردخور ندارد. اما فقط به شرطی که از آسیابم دزدی های بزرگ نشده باشد. اگر دزدی های آنچنانی شده باشد، بین تو و من و هرکس که ذیربط است شمشیر برنده‌ی قانون حکم خواهد کرد.

ارباب، لباسهایش را از غبار آرد تکاند و راه افتاد تا به شهر برود. توکل کاردش می زدند خونش نمی ریخت. گفت:

ــ تا روباه شده بودم توی همچین سوراخی گیر نکرده بودم. اما تو بدان ای کسی که شمشیر قانون را به رخ من می‌کشی ولی نه شاهد سرت می شود نه سوگند و نه دلیل و برهان، این ماجرا بی انتقام نخواهد ماند. من می روم به ولایت فقط برای اینکه سری بزنم و برگردم. مشتری هائی داریم که گفته اند بدهکاری هاشان را به من داده و تصفیه حساب کرده اند. صورت آنها را توی جیبم دارم. تو که پول را برداشتی بد نبود نظری هم به این صورت می انداختی. سواد نداری اما نخوانده ملائی. باید بروم این حساب ها را روشن کنم و برگردم.

بار سنگین روحی تا اندازه ای از روی دوش توکل برداشته شده بود. گندم های پشت دول به‌طور مسلم نه باقی مانده از یک شگرد دزدیده شده که زیاد آمده از پس افت بسیاری بارها بود. رحیمه، روزهائیکه در خانه محمد بغدادی دوره نقاهت می‌گذراند توسط علی نور برای او پیغام داده بود اگر رفتی خانه پنبه زن هرچه دیدی دم مزن. حالا بود که منظورش را می فهمید. پیش از آنکه حرکت می‌کرد می باید می رفت و این مرد را که هنوز در کرمانشاه بود وقصد ولایت نداشت می دید.

چنانچه می خواست برای کرایه ماشین و خرج راهش پولی از یک همآبادی قرض کند این شخص همان بهتر که رحیمه می بود. خیلی خرج‌ها داشت که نمی توانست ندیده بگیرد. کتی که روز اول ورودش به شهر کاملاً نو بود، توی آسیاب یا کنار دیوار انبار غله تا می‌کرد و زیر سرش می‌گذاشت. بدون اینکه از تن بیرونش بیاورد با آن کار می‌کرد. لنگه روی دوش می‌گرفت و بر پشت الاغ می‌گذاشت. شاید عاجیده‌هایش اگر گل گیوه‌ای می خوردند و شبی توی قالب می ماندند عیبی نداشتند. اما کلاه نمدی‌اش که هنگام خم شدن و شستن دست‌وپای الاغ‌ها، به زیر شکم و تهیگاه حیوان‌ها می مالید و بوی‌ماميزه می داد، فقط به‌درد زباله‌دانی می خورد. برای نو نوار کردن خود و همچنین چند قلم سوقاتی، دست کم به صد تومان نیاز داشت، که شاید دست رحیمه برای دادن آن می لرزید، اما بهرحال قبول می‌کرد و می داد. زیرا خود در آبادی، پیش از آنکه زن بگیرد، جنسی یا نقدی بارها از وی وام گرفته بود. اختلاف کوچک حل نشده‌ای نیز در این رابطه بین آنها وجود داشت که آن را پیش غلامعلی به حکمیت برده بودند. در روزهائی که گندم هنوز بالانشین مجلس نشده و قرب وقیمتی نداشت و انبارهای اربابی را هیچ نگهبانی حراست نمی‌کرد، رحیمه به وعده‌ی سرخرمن دو لنگه از او قرض گرفته بود. سال اول آن را نداده بود و سال بعد ناگهان با ورود قوای متفقین به ایران قیمت کالاها و بخصوص غلات چندین برابر بالا رفته بود. رحیمه اگرچه طبق معمول روستا همیشه جنس قرضی را جنس پس می داد و نقدی را نقد؛ لیکن حالا می خواست جای گندمی که از وی گرفته بود پول بدهد. البته برمبنای قیمتی که هنگام دریافت گندم‌ها نرخ روز بود. غلامعلی اگرچه حق را به توکل می داد لیکن بر این گمان که شاید وام گیرنده هنگام دریافت گندم‌ها حساب کارش روی قیمت بوده، رأی داد که نرخ آن‌روز و امروز را روی هم بگذارند و نصف بکنند. که رحیمه این را نیز نپذیرفته بود. توکل هنگامی که مطلب را به یاد می آورد چندشش می شد و از سر بیرون می‌کرد که اصلاً دست طلب به‌سوی چنان آدمی دراز کند. هرلحظه که فکر می‌کرد دارد پس از چند ماه غیبت دوباره به‌سوی آبادی برمی‌گردد، تبی بی دلیل روانش را می آزرد. سه ماه پیش که با گل بهار وارد این شهر شد، اگر او را به آسیاب نبرده و توی چنگ همآبادی‌ها نینداخته بود-اگر

تسلیم ارادهٔ او نمی شد و همانطور که نقشه خودش بود در خانه ای می نشاندش- حالا موقع ورود به آبادی بهرحال سرش بالا بود. در بدترین شکل مسئله، هرچه توی روی او یا پشت سرش می‌گفتند دور این می چرخید که او آدم خودپرست هوسبازی است که جز شهوات نفس امّاره چیزی را نمی بیند و به آبروی زن ضعیفه ای که طعمه اش بشود همین قدر که به کام دلش برسد اهمیتی نمی دهد. درست به خاطر ماستمالی کردن این قضیه بود که او پندار تشکیل صندوق بیکاری کارگران را در مغزش پخت که با پیدا کردن پولی باد آورده جامه عمل به آن بپوشاند. چنانچه در این راه تیرش به سنگ نمی خورد و به مقصود می رسید، هنگام ورود به آبادی وضع به کلی فرق می‌کردوهرجا که قدم می‌گذاشت صحبت از این می بود که آیا این نقشه خیرخواهانه واقعاً به نتیجه دلخواهی که هدف بنیان گذارش بوده خواهد رسید یا نه.

با این اندیشه های بی سرانجام، هوای سنگین آسیاب هرلحظه که می‌گذشت برای او خفقان آورتر می شد. سایه ای از سرازیری مار پیچی شکل جلو آسیاب پائین آمده و کنار او بغل دیوار نشسته بود. می دانست کیست اما نمی خواست سر برگرداند و با او هم کلام بشود: علی نور پسرخالهٔ رحیمه که گویا خیال داشت همان روزها به ملایر حرکت کند. بار سومش بود که در این مدت به در آسیاب می آمد. دائی رضا عقیده داشت که او می آمد تا پول های پسرخاله را در جائی که قایمش کرده بود بردارد و برای او ببرد. چون فرصت مناسب به چنگش نمی آمد موفق نمی شد و مهر برلب همان طور که آمده بود برمی‌گشت. توکل، سرانجام سکوت طولانی اش را شکست و گفت:

ــ شنیده ام خیال ولایت را داری؟ حال رحیمه چطور است. آیا او را هم همراه می بری؟

مرد جواب داد:

ــ نه، او قصد آمدن ندارد. من هم می روم و فوراً برمی‌گردم. خیال داریم اینجا با هم کارهائی بکنیم. ارباب غلامه را توی راه دیدم که به شهر می رفت. دائی رضا کجا است و در چه حال است؟

توکل عوض پاسخ، به بانگ بلند پیرمرد را که توی باغچه ی کنار طویله خوابیده

بود صدا زد و درهمان حال افزود:

ــ ننه مرده دوباره بیکار شد. باید برود پهن پا بزند. خوب، با رحیمه خیال دارید توی این شهر چه کاری بکنید؟

علی نور فوراً فهمید که منظور توکل از این سئوال چه بود. پاسخ داد:

ــ هنوز کار مشخصی را در نظر نگرفته ایم. اگر دائی پول و پله ای داشته باشد حاضریم او را هم شریک بکنیم.

توکل گفت:

ــ نه، او پولی توی دستگاهش نیست. این را من می دانم.

ــ از کجا مطمئنی. او بیست‌وخورده‌ای سال است توی این شهر کار می‌کند. آیا می شود گفت هیچ ذخیره‌ای ندارد؟

دائی رضا توی دو لنگه در باغچه ظاهر شد. موهای پر پشت ابروانش درهم برهم توی چشمانش ریخته بود و حالت برآشفته‌ای داشت. گفت:

ــ صد سال سیاه حاضر نیستم در هیچ کاری با آدم نسناس شریک بشوم. تو علی نور من می دانم برای چه به این آسیاب می آئی. بگو و ما را راحت کن.

علی نور، مشکوک و متعجب، او را نگاه کرد:

ــ برای چه می آیم؟

ــ می آئی که پول های رحیمه را برداری. خب، معطل چه هستی. هرجا هست برو آن را بردار. ما کاری نداریم. آیا مطمئنی که در این مدت موش آن را نخورده است. فقط دلم می خواهد بدانم این مرد کجا آن را قائم کرده است که ما هرجا گشتیم پیدایش نکردیم.

علی نور با هیکل استوارش فوراً از بغل دیوار جاکن شد و به‌سوی تاریکی درون آسیاب راه افتاد. لباره‌ی کتش از پشت روی برآمدگی پائین تنه اش گیر کرده بود. در همان‌حال که می رفت گفت:

ــ جائی نیست که موش به آن دسترسی داشته باشد. یک سال‌ونیم نخوری کرده و گرسنگی کشیده تا این پول را فراهم کرده است. حاصل رنج‌هائی است که یک شبش به‌قدر دهسال آدم را پیر می‌کند.

دائی رضا گفت:

ــ برو هرجا هست آن را بردار. پول، مال تو، اما استکان‌ها را نمی دهیم. استکان مال آسیاب است. توی آن چای می خوریم. من اینجا نباشم لطفی هست. یک بنده خدای دیگری هست. استکان‌های کمر باریک تراشدار با نعلبکی های سفید دخترنشان. تا این ریش را سفید کرده بودم مارمولک تر از این مارمولک ندیده بودم.

مرد، هرچه جلو می رفت سرازیری بود. تعجب می‌کرد که چگونه و با چه رنج جانکاهی واقعاً پسرخاله اش یک سال و نیم توی این دخمه تاریک دوام آورده است. اگر ناله سنگ نبود که در قعر این بیغوله گوش و هوش و هرتار عصب را به خود مشغول می داشت حتی در دل روز از وحشت اشباح زیرزمینی کارگران ورزیده به خود نیرو نمی دادند قدم به عرصه اش بگذارند.

علی نور، جلو سنگ که رسید ایستاد. همینکه چشمانش به تاریکی عادت کرد و همه چیز را دید، از پشت چوب چغ چغ دستمال گره بسته ای را گشود و به این سوی برگشت. گفت:

ــ شما هرروز و هرساعت آن را می دیدید.

لطفی که روی گندم‌های بارانداز خوابیده بود تازه وی را می دید. گفت:

ــ دعای آسیاب را کجا می بری مرد. مگر عقلت را از دست داده ای؟!

علی نور گفت:

ــ پول رحیمه است. نمی توانم بازش کنم. همین طور که هست برای او می برمش و دستمال را برمی‌گردانم.

دائی رضا بهت‌زده‌تر از آن بود که قادر به کلامی باشد. بی آنکه دستمال را از وی بگیرد دست پیش برد و محتوی اش را زیر انگشتان لمس کرد. اسکناسهائی بود لوله شده، شاید به قدر پانصد تومان که مرد خسیس کارگر با بدترین بی احتیاطی ها آن را پشت چوب چغ چغ پنهان کرده بود. کاری آن‌قدر احمقانه که هرگز ممکن نبود کسی تصورش را بکند. تقریباً تمام آسیاب ها دعائی داشتند که آن را توی دستمالی به چوب چغ چغ می بستند. هنگامی که علی نور شادمان و از خودراضی راه مار پیچ جلو آسیاب را می‌گرفت تا به سوی شهر برود، دائی رضا پشت سرش با ناله ای از روی ناکامی بانگ برداشت:

ــ صاحب آسیاب، چندبار مرا واداشت تا جای این پول را پیدا کنم. خودش هم به هر سوراخ سنبه ای که شکش می رفت سر می زد. حالا اگر بفهمد کجا بوده دیوانه می شود.

علی نور ایستاد. دستمال را که غیر از پول ها حاوی کاغذ چهارتا شده ای به‌عبارت همان دعا بود به‌وی برگرداند و گفت:

ــ چه لازم است که مطلب را به او بگوئید. بگذارید آن‌قدر بگردد تا جان از هرچه نه بدترش بیرون بیاید. تو که چیزی ندیدی و نمی‌گی دائی جان؟

دائی رضا کمرش را با ادای حاجی فیروزهای شب‌عید چرخ داد و گفت:

ــ نه، ندیدم. به‌حوض لق لق ندیدم. به‌سنگ تق تق ندیدم. ولم کنین بذارین برم.[1]

روی سر توکل توپ بست و گفت:

ــ تو که ما را دیوانه کردی. اینجا نشسته ای مثل تاجری که کشتی هایش غرق شده و سرت را توی دست گرفته ای. پاشو[2] برو شهر هوائی بخور. بیشتر از هفته ای می شود که وارطان را ندیده ای. برو سلامی به او بکن. ولی هرجا می روی شب برگرد همین جا.

توکل برخاست و با همان سرولباس آردآلود، حاشیه خنک خیابان را گرفت و به شهر رفت. هنگامی که برگشت ستاره ها روی آسمان بودند. او برخلاف دائی رضا و لطفی یا هر کارگر دیگر، هیچ وقت دوست نداشت روی گندم بخوابد. و چنانچه پیش می آمد و می خوابید تا چند ساعت پس از بیدار شدن احساس سنگینی می‌کرد و دست ودلش به کار نمی رفت. ولی تشکی بود افتاده و جائی نسبتاً گرم که در این موقع فقط کافی بود جل الاغی روی سر بکشد و فوراً خوابش ببرد. همچنانکه در رؤیا همه‌چیز از تاریکی بیرون می آید و سلسلهٔ پیشآمدها گسیخته و بی ربط است، اوهمراه با احساسی اغرق آمیز، خودرادید که درحاشیه پارک سیفیه بی آنکه هدفی داشته باشد به‌سوئی می رفت. پارک سیفیهٔ ملایر با همان صنوبرهای شکوهمند و پر طراوتش که جان را از عبیرهای بهاری اش به‌پرواز در می آورد. نزدیک پارک،

۱ ــ این گفته اشاره به متلی دارد.

۲ ــ به لهجه ملایری: ویریس

دهانهٔ پلی بود و روی پل کلبه ویرانه‌ای که فواره‌ای جلوش اوج می‌گرفت و پائین می‌آمد. همینکه نزدیک شد دید که پل نیست و چرخ گاری یا درشکه است. چرخ گاری محو شد و حیوانی شبیه گرگ یا سگ گرگی قوی هیکل از کنار آن بیرون خزید که به او حمله کرد. حمله‌های او شدید و بی‌پروا بود. پارس می‌کرد اما پارسش صدا نداشت. کتش را بیرون آورد و همچون چوبدستی برای دفع حمله به‌سوی او تکان داد. آن را از دستش ربود و هراسان از رؤیا بیرون آمد. در تاریکی روی بارانداز که مانند گوری او را بین سقف کوتاه و دیوارهای زمخت خود می‌فشرد با تنی که می‌لرزید چندبار زیر لب لااله‌الاالله گفت و طلب استغفار کرد. تعبیر این خواب شاید همان تهمت ناروائی بود که ارباب غلامه به‌وی بسته بود. سرجایش روی گندم‌ها بلند شد و نشست. لطفی بیدار بود و از آسیاب مراقبت می‌کرد. صدایش زد و گفت:

ــ برای اینکه خوابم نبرد کتری را روی آتش گذاشته‌ام تا چای درست کنم. من کارگر بارکش بودم نه لیوبنه. ولی حالا به محضی که فرصت پیدا بشود از این آسیاب می‌روم. این جان بی‌مقدار را آدم به کسی بفروشد که لااقل معرفتی و انسانیتی داشته باشد.

ده دقیقه بعد سه همآبادی در حالی که کُرد سبیل ازبکی، الماس، نیز به آنان پیوسته بود خوابزده و خاموش در حالی که تن‌های خود را از اثر نیش کیک‌ها می‌خاراندند روی سکوی درون آسیاب توی استکانهای کمر باریک رحیمه سرگرم نوشیدن چای بودند.

۳

شریعت حقهٔ اسلام که احکامش کلاً و جزئاً بر پایه حکمتی استوار بود، در رابطه با مسائل خانواده، علی القاعده به انگیزه‌های سازنده و پویای امور نظر داشت،ولزوماً بر آن چیزی تأکید می‌گذاشت که این کانون را به‌عنوان کوچکترین سلول جامعه فروزان‌تر می‌کرد. گرما و نور این کانون بود که بر کل اجتماع پرتو می‌افکند و آن را در ادامهٔ حیاتش نیرو می بخشید.

«فرزند خوانده فرزند نمی شود» ــ فقه استوار و راستین محمدی بود یا خرده‌فرمایشی در حاشیه، از یک مسئله گوی بی مایه- توکل این را به‌درستی نمی دانست. سال ها قبل در روزگار کودکی اش پیرامون خود از دهان این‌وآن به گوش شنیده بود، اما فقط حالا بود که معنی دقیقش را درک می‌کرد. دده‌بانو، در آبادی به‌وسوسه مستقیم یا غیرمستقیم کسانی که جدیداً دورش را گرفته بودند، و به امضاء چند نفر از اهالی هر دو آبادی، استشهادی تمام کرده بود دائر به اینکه توکل، با نام شناسنامه‌ای خداداد، نه فرزند حقیقی از پشت خانحسین، بل فرزندخوانده‌ای است که آن مرحوم در یک صبح بهاری نزدیک دیوار مسجد پیدا کرده و به خانه آورده است. شرعاً و عرفاً هیچ گونه حق و ادعائی نسبت به اموال متوفی ندارد و اگر در این مدت توی باغ یا کشت‌زار کار کرده یا دستی زیر باری گرفته، مثل هر کارگر و برزگری اجیر بوده و مزدش را دریافت داشته است.

خبری بود داغ‌ودست اول، رسیده از ملایر، توسط علی نور که در انبار غله به دائی رضا گفته و سپس افزوده بود:

ــ من و رحیمه شب‌ها می رویم پیش کریم نی زن و تا صبح پیشش

می‌مانیم. به او بگو فوراً بیاید مرا ببیند. مطلب‌های دیگری هست که باید به خودش بگویم. آن پتیاره نقشه‌های بدی برایش کشیده است.

توکل همان‌شب به خانه کریم واقع در محله تیرفروشها رفت تا ببیند واقعاً موضوع چیست. حیرت می‌کرد که چطور یک زن بی دست‌وپا ناگهان روی دنده افتاده و علیه او چنان تصمیم‌هایی تندوتیزی را گرفته است. چنانکه علی‌نور می‌گفت دده‌بانو توسط خویشان جوزانی خود و به رهبری پنهان و آشکار زندی‌زاده آن استشهاد را با حدود بیست امضاء تمام کرده و در صندوق مسجد پیش خادم پیر آن گذاشته بود. از اهالی آبادی، عده‌ای هجوم برده بودند تا استشهاد را از پیرمرد بگیرند و پاره کنند. بعضی‌ها نیز می‌خواستند امضاهاشان راپس بگیرند. دعوای مختصری بین دو دسته در گرفته و پای ژاندارمری به‌میان آمده بود. روز بعد دوباره همان اشخاص با نامه بلند بالائی به گشت افتاده، به هرکس می‌رسیدند برایش می‌خواندند و انگشت جوهری‌اش را زیر آن می‌گذاشتند. مأمور ژاندارمری با تفنگ روی دوشش دورادور همراه آنها بود که کسی کاغذ را نگیرد و پاره کند. اگر کسی نمی‌ایستاد و گوش به حرف آنها نمی‌داد، یا پس از دانستن موضوع نامه، از امضا کردن خودداری می‌کرد کاری به او نداشتند.

توکل اگرچه ناراحت بود این‌طور می‌نمایاند که خونسرد است. در یک جملهٔ مختصر پرسید:

ــ دیگر برای چه؟ این زن چه مرگش هست؟

علی‌نور گفت:

ــ برای اینکه تو را به کلی از سر راه خود بردارد، این کارها را می‌کند. آیا می‌خواهی هرچه که توی آبادی به این و آن می‌گوید برایت واگو کنم؟ در این چندساله کلاً رفتار شایسته‌ای نداشته‌ای و از هر بیگانه نسبت به او بیگانه‌تر بوده‌ای. در شب هفت شوهرش پیش چشم اهالی او را به باد کتک گرفته‌ای و از کار درآورده‌ای. حالا از عمل زشت این جوان هرزه نسبت به دختری نارس که توی باغش به کارگری می‌رفته حرفی نمی‌زنم، کسی که با مادر خود زنا کند با دیگران چها کند. شب‌ها از ترس اینکه روی سرم نیاید و قصدم را نکند خواب و آسایش نداشته‌ام. بارها خواب دیده‌ام پایش را روی سینه‌ام گذاشته و خواسته

خفه‌ام کند، جیغ کشیده و از رختخواب بیرون دویده‌ام. او از این به‌بعد هیچ گونه اختیاری و حق دخالتی در کارهای مرا ندارد و هرقول و قراری در خصوص این کارها با کسی رد و بدل کرده از نظر من بی اثر است. این مرد قبلاً هم زمانی که مرحوم پیرنظر زنده بود چندبار تصمیم گرفت از پیش ما برود. ولی چون سر سفره ما بزرگ شده بود نگهش می داشتیم. خیال داشتیم برایش زن بیاوریم. نمی دانستیم که داریم در آستین خود مار می پروریم. نمی‌دانستیم در اولین فرصت که به چنگش بیاید هست و نیست ما را پول می‌کند و از این منطقه می‌گریزد.

شاید مانند هر خبری که از راه دور می آید، حامل خبر، روغن داغش را زیاد می‌کرد تا اهمیت وجودی خود را بیشتر بکند. ولی شکی نبود که تمام ماوقع در کیفیتی با همان تفصیلات صحت داشت و نمی توانست دروغ باشد. دده‌بانو همچون عایشه در جنگ با علی امیرالمؤمنین، از علمی که توی آبادی بلند کرده بود هدف دیگری هم داشت که اگر به آن می رسید مسئله تمام بود. او می خواست نشان بدهد که پیرنیست. شمشیرکشان از روی اسب یا شتر هیاهو می‌کرد در اصل به این منظور که حرف خود را به دهان‌ها بیندازد؛ و به این منظور که اگر تصمیم به ازدواج تازه می‌گرفت بین مردم روی آن را داشته باشد که تصمیمش را آشکار کند. کلک زنانه‌ای بود که نه تنها او بلکه هر مردی را در آبادی سر جای خود می نشاند.

علی‌نور، یکی از آن کسانی بود که اگر شغل پابرجائی داشت و ذهنش را میخکوب به آستان دری می‌کرد، خیلی زود به نان‌وآبی می رسید و بارش را می بست. حرفه ای نبود که چندروزی دنبالش نرفته و بخت سرگردانش را ضمن آن نیازموده باشد. پنج سال از رحیمه کوچکتر بود و در کلبه یک اطاقه اش توی شهر، کومه ای از افزارآلات قراضه با شخصیت های در اصل گوناگون که هیچ کدام جز یک وجه مشترک که به کار بچه‌ها مربوط می شد با آن یکی تناسبی نداشت، از قبیل چرخ بستنی فروشی، دستگاه شهرفرنگ، سینی خانه خانه که معجون درست می‌کرد و دم مدرسه می فروخت، دیده می شد؛ وسط سینی به‌جای قاشق میخ هائی گذاشته بود که معجون عسل مانند را دور آن می پیچید و به‌دست بچه ها می داد. سیم هائی که گرفته بود تا با آن قفس پرنده بسازد، و از این نوع آت‌وآشغال رنگ به‌رنگ که فرصت تکان خوردن و نفس کشیدن را در کلبه از مادر پیرش گرفته

بود. همیشه می‌گفت اگر شغل پابرجائی گیرم بیاید همه این ها را وسط کوچه نفت می ریزم و آتش می زنم، و اگر کسی علی نور صدایم زد جوابش را نمی دهم. با گرفتن شغل تازه اسم تازه روی خودم می‌گذارم و غروب ها هرروز نیم ساعت وسط میدان شهر مثل مجسمه بی حرکت می ایستم تا مردم نگاهم کنند.

خوب یا بد، هرچه بودند و هرنوع برداشتی از کار و زندگی و معاشرت‌ها داشتند توکل دو پسر خاله ها را هیچ کدام خوش نداشت و ملاقات با آنها کسلش می‌کرد.

کلبه میمی سحر هفتاد ساله را با پسرافلیج چوب به دستش درمحله تیرفروش‌ها کسی نبود که نشناسد. حیاط دنگالی داشت که ازطرف کوچه فقط یک دیوار بود. پیرزن، صحن حیاطش را از حوض وسط آن تا پای دیوار به مردی اجاره داده بود که از آن به‌عنوان انبار چوب استفاده می‌کرد. مانند غالب خانه‌های آن راستا، کسی که از توی کوچه می‌گذشت، تیرهای بریده‌شده‌ی فراوانی را می دید که به دیوار تکیه داده شده بود و سر آنها از این سوی نمایان بود. تنها اطاق طبقه دوم حیاط که ایوانی مشرف به کوچه داشت در دست کریم بود. حصیری و گلیمی و مختصر وسائلی که نیازهای اولیه یک آدم مجرد بی چیز را راه می برد ــ پیش از آنکه توکل وارد شود و بنشیند دو پسرخاله که از ساعتی قبل آمده بودند، در خصوص موضوع استشهاد با هم صحبت‌هائی کرده و بین خود چنین نهاده‌بودند که شاید بتوانند مرد کبود چشم را با خود همداستان کنند که در کرمانشاه بماند و به اشتراک با آنها فعالیتی را آغاز کند. نقشه‌ای بود که مسلماً موفقیت و پول را به دنبال می داشت. هنگامی که علی نور قضیه استشهاد و کل ماجرا را چنانکه اتفاق افتاده بود با حوصله کامل برای او بیان می‌کرد، رحیمه نیز چنانکه پنداشتی در آبادی بوده و همه‌چیز را به چشم خود دیده است، با تکمله هائی که می آمد بر شدت آنچه پسرخاله می‌گفت می افزود. کریم نی زن نیز که دو زانو روبه‌روی وی نشسته بود با صداهائی شبیه خرناس، دم‌به‌دم از سر همدردی ندائی می داد و سر به چپ‌وراست می جنباند. علی نور، سرانجام گفت:

ــ اگر تو حرف مرا گوش کرده و زودتر به ملایر رفته بودی هیچ‌وقت این قضیه پیش نمی آمد. حتی اگر چهار روز پیش می رفتی شاید می توانستی جلوش را

بگیری. توی رو می ماندند و امضاء نمی‌کردند. اما حالا این زن به هرکس می رسد پستان به تنور می چسباند، شهقه می‌کشد و با صدای بلند که همه بشنوند تفرینت می‌کند که پول هایش رابرداشته ای و با یک زن بدکاره به کرمانشاه گریخته ای. با جیغ های بلند از توی ایوان تمام آبادی را خبر می کند و فریاد می‌کشد یا حضرت عباس حواله این مرد با تو! اگر در این موقعیت وارد آبادی شوی هرکس از هر طرف سنگ به سویت می اندازد. الم شنگه های او همه را به ستوه آورده است که دلشان می خواهد از آبادی بزنند بیرون. حتی مراد که از واقعه خون گریه می‌کند راحت‌ترش این است که اگر برگردی در حیاط را به رویت نگشاید. بیکاره‌های دو آبادی که شب و روز توی آن خانه پلاسند ول کن معامله نیستند. چون پیش بینی می شود که عده‌ای هم جانب تو را داشته باشند، دم در خانه دو تا دژبان مسلح گذاشته اند که خونریزی نشود.

توکل، مثل این نبود که باور می‌کرد. اصلاً پنداشتی که این واقعه مربوط به او نبود. پنجه توی جیب خالی و گشاد کتش انداخته بود و یال آن را از پشت برمی‌گرداند؛ سوراخی به قدر ناخن یک انگشت در بخیه ته آن بازشده بود. گفت:

ــ شما سوزن و نخ دارید؟

یکی از دکمه هایش نیز در حال افتادن بود. رحیمه از برگردان یقه اش سوزن و نخی بازکرد و به او داد. گفت:

ــ اصلاً از مغزت بیرون کن که به آبادی برگردی. تو هزار تومان داری و ما دو نفرهم هزار تومان، که اگر روی هم بگذاریم می شود خیلی کارها کرد. ارباب غلامه مسلماً قصد خوردن آن پول را ندارد. مالی در آسیابش حیف ومیل نشده، بلکه چیزی هم اضافه آورده است. من می روم و به او می‌گویم که آن گندم ها اضافه است. حالا که برایش کار نمی‌کنم ترسی ندارم که حقیقت را بگویم. در سیاه چالی که کارگر پای سنگ، سال و ماه رنگ آفتاب را نمی بیند، او باید علاوه برآنچه دیگران می دهند چیزی به اسم حق آفتاب به لیوینه اش بدهد تا اگر روزی افتاد و ناخوش شد خرج دوا درمانش باشد. اما کجاست این مروت ها. درسه هفته ای که بی هوش و بی گوش روی سکوی آسیاب سراب سعید افتاده بودم یک دفعه نپرسید - نه از تو، نه از لطفی و نه از دائی رضا- جویا نشد که چه شدم و کجا

رفتم.

مرد سی و دوساله در اثر استراحت‌های آن دو سه هفته آبی زیر پوستش آمده و نگاهش جانی گرفته بود. اما موهای سرش بی رنگ و دانه شمار بود و بدتر از آن اینکه زبانش مثل یک آدم معمولی درست دراختیارش نبود و گاهی برای فهم مطالبش مشکل پیش می آمد. پس از برخاستنش از بیماری تمایل شدیدی داشت که فوراً پیش زنش به آبادی برگردد؛ ولی هیچکس نمی‌دانست چرا پشیمان شد و موضوع را از یاد برد. برعکس پسر خاله، او اصلاً آدم خوش اخلاقی نبود و هر صحبتی را شروع می‌کرد با لندولند شروع می‌کرد.

توکل در جوابش گفت:

ــ از آدم سفله چه توقع باید داشت. توی این دنیا هرکسی آتش زیر دیگ خودش می سوزاند. مگر خود توکه سه هفته آن زن لگن زیرت می‌گذاشت، یک بار رفتی بگوئی دستت درد نکند. خبرت رادارم که یک روز رفته ای؛ برای اینکه از او چیزی بخواهی رفته ای.

رحیمه پوزخند زد:

ــ مثقال چادرشبی را که آنشب موقع بیرون آمدن از آسیاب روی شانه ام انداخته بودند به آسیاب برگرداندم. گفت لازم نیست، بردار واس خودت. تو جواب مرا بده که چه می خواهی بکنی؟ برگ تصفیه را شنیده ام می شود پیشاپیش رفت و از اداره اقتصاد گرفت. اگر من همین دو سه روزه پولت را بگیرم و به دستت بدهم آیا حاضری با ما در کاری که قصدش را داریم شریک بشوی؟ اول می رویم مسجد، وضو می‌گیریم و در حضور آقا با هم دست برادری می دهیم که به هم پا نزنیم و خیانت نکنیم!

ــ توکل سرگرم دوختن سوراخ جیبش بود. بی آنکه سربلند کند گفت:

ــ از هشت سالگی که نگذاشتند مکتب بروم تا این ساعت بیست سال روی باغ انگوری رنج کشیدم. شب‌ها به آبیاری، روزها به وجین کاری و خاک کشی. این همه برای یک زن، یک پتیاره که لابد در آستانه پنجاه سالگی می خواهد شوهر سوم بکند. چه اهمیت دارد. او به راه خود، من به راه خود. تازه حالا است که می فهمم به خودم تعلق دارم نه به باغ و زمین یا پول هائی که از چهار جهت توی

جیبم سرازیر می شد و افسار به گردنم می انداخت. تازه آدمی شده‌ام مثل لطفی یا مد آقا که زیر آسمان خدا جز دو بازوی خود منت کسی را نمی‌کشند. حالا که قرار است به آبادی نروم، مدتی در همین شهر می مانم. بیکار می‌گردم و سوراخ سنبه‌ها را وارسی می‌کنم ببینم به درد چه کاری می خورم.

کریم برخاست و از توی طاقچه، نی چوب زردآلویش را آورد. گفت:

— بی غم‌تر از من در روی زمین هیچ کس نیست. سازم به قدم و بادم به لپم است. دلم بخواهد ساعتی می روم بیرون پی روزی. دلم نخواهد توی خانه می مانم. غم دارونـدار دنیا را نخورید و حالا که ساعتی اینجا آمده‌اید بگذارید برایتان نوائی روی سازم بنوازم.

از توی حیاط صدای چوب دستی های مرد چلاق می آمد که قصد داشت دراطاق به آنها به‌پیوندد.

۳۱

زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. و توکل که با چند روزی تأخیر پولش را از غلامه گرفته بود، بدون اینکه پی کاری باشد روزها در شهر می پلکید. بازار آهنگرها در چال حسن خان که سروصدای کرکننده اش چهار بند را به لرزه در می آورد ــ یا بزازخانه که خاموشی و آرامش دیر را با همان روح یخزده اش به گذرنده سرایت می داد ــ هرجا پیش می آمد می رفت و در حالتی بی غم و وارسته وقت می‌گذرانید. قهوه خانه نمی رفت تا مجبور نباشد به کلامی گوش دهد یا در بحثی شرکت جوید. با تاریک شدن هوا به یک می فروشی در محله گاراژ که پردهٔ حصیری جلو درش بود و خوراک جگر نیز داشت می رفت. پاتوق رانندگان کامیون و اتوبوس های بین راهی بود که می آمدند تا همدیگر را ببینند و در همان حال به‌عنوان ته‌بندی شامی بخورند. پس از آنکه روح آزاد شده و بی افسارش را یک ساعتی توی دود و بوی های متراکم آن فضای کوچک و محصور به عرش اعلی می فرستاد، با زیر گلوی سرخ شده، نیمه مست و سرخوش بیرون می آمد. کلاه به‌دست و به تفریح، راه آلونک پیرزن را که کریم نی زن منزل داشت در پیش می‌گرفت. و چون رحیمه و پسرخاله اش جای دیگری رفته بودند، و مرد بی ریا با روحیه همیشه شادمانی که داشت آمدنش را استقبال می‌کرد تا صبح پیشش می ماند. کریم حرف می زد، در حالی که او خوابش برده بود. اگر از وی می پرسید چرا پی جوی کاری نیست (که به ندرت می پرسید) و تا کی می خواهد این وضع را ادامه دهد، پاسخ می داد تا هرزمان که پولهایش ته نکشیده است. در نگاهها نشانه هائی هست گاهی گویاتر از هر گفتگو بیانگر یک داستان. و

هربار که توکل با آن حالت نیمه ویرانش بدون اینکه در بزند وارد حیاط می شد و از پله ها می‌کشید بالا و حصیر درون اطاق زیر پایش به صدا در می آمد، این نگاه بود که بین آن دو سخن می‌گفت. یک چتور جین مخلوط با شکر و آب لیمو جیره یا به اصطلاح دکانداران، دشت اول شبش بود که از می خانه می‌گرفت و تُف می شد بیرون. او با لجاجتی وحشتناک، خود را به دست نیستی و فراموشی سپرده بود و قصد هیچ کاری را که فائده‌ای به خودش یا به دیگری برساند نداشت. از آن سوی، گل بهار، مانند زنی که دنیا را ترک کرده و به صومعه پناه برده است، همچنان توی آسیاب بود و هرماه یک بار غذائی درست می‌کرد که همآبادی ها، همان عده همیشگی قبلی نه کمتر نه بیشتر، بی خبر از وی، یعنی توکل، گرد می آمدند و می خوردند. همچنانکه دوستان به دلائلی خوش نداشتند او در جمعشان باشد، او نیز اطمینان نداشت اگر به آنان می پیوست، حتی چنانچه جای دیگری غیرازآسیاب بود، غوغائی به پا نمی‌کرد. بین دوستان، بدون اینکه قراری گذاشته باشند، خود به خود نوبت شده بود که هربار یک نفر گوشت و مخلفات می خرید و توی دستمال توسط یدالله به آسیاب می فرستاد. و روز بعدش سفرهٔ ولیمه با غذائی از نوع دیگر روی سکوی آب و جارو شده انتظار آنها را می‌کشید. از غذاهای فقیرانه محلی، آش ترخینه. بیشتر از هرچیز باب میل دوستان بود. که گل بهار طبق رسم ملایر بادمجان نیز به آن می افزود. به وجد می آمدند و در وصفش شعروغزل می خواندند. روستائیان اهل کرمانشاه، ترخینه را دوینه (دوغینه) می‌گفتند. زیرا که درونمایه اصلی اش دوغ بود به اضافهٔ گندم دستاس شده. دوغی که توی مشگ پوست بز، چندماه جلو آفتاب داغ تابستان می ماند، آبش گرفته می شد و ترشی اش به نهایت می رسید. چنان ترش می شد که اگر به اصطلاح توی چشم کلاغ می‌کردند تا پتل پورت می‌رفت. این غذای بی نام ونشان درفهرست غذاهای محلی درسفره اعیان و کنار خوراک های سنتی جائی به حساب نمی آمد، لیکن برای خود دائره نفوذی داشت. همچون کودکی زشت اما باهوش که دانسته است چگونه و از چه راههائی در دامان خانواده توجه همگان را به سوی خود جلب کند، دوغینه نیز از موجودیت خویش شرمگین نبود. برای خشک شدن چونه های آن، در جای بلند و آفتابگیری مثل پشت بام خانه، برگ های خوشبوی پودنه زیرش می‌گستردند. و شب و روزی

رهایش می‌کردند. در وصفش می‌گفتند آن دوغینه ای که موی سگ بوره تو یش نیست طعمی ندارد. سگ سفید یورش برد سگ بور را گرفت و توی دوغینه ها خلماندش[1]. چنانکه گل بهار می فهمید آش ترخینه در کرمانشاه طرفداران خیلی بیشتری داشت تا ملایر. بلا تشبیه، بلا تشبیه، صدبار بلا تشبیه، حدیث کسا بود و پیامبر اکرم که پنج وجود مبارک را زیر عبایش جا داد. یتیم چاروادارهای گرسنه ای که به قول یک مثل ترکی در دفتر سگ ها هم نامی نداشتند، طی ساعت یا دو ساعتی که آنجا نشسته بودند، شخصیت های گمشده‌شان را باز می یافتند. به‌عالم کودکی خویش که همه‌چیز در آن صاف و بی غش بود باز می‌گشتند-عالم قوس وقزحی عبیرآمیزی که چون روح سالم مانده، اندیشه در پویائی کامل است و هوس و شهوت میدان خودنمائی ندارد. گل‌بهار پس از آنکه دوستان سفره را برمی چیدند و به انتظار چای می‌گذرانیدند، چند دقیقه ای کنار سکو، روی به راهرو، پا روی پا می انداخت و می نشست. و چون وظیفه مهم دیگری نداشت و دوستان نیز می باید جاخالی کنند و پی کارهای خود بروند، ناگهان همچون بیمار مالاریائی که ساعت حمله اش را احساس کرده است، برمی خاست و با نیم نگاهی به‌سوی مرکز جمع که معنی خداحافظی را داشت به کنج مألوفش می خزید. اگر می نشست آنان نیز می نشستند، و مانند مجسمه های به زمین چسبیده تا ابد از جاهای خود تکان نمی خوردند. زیرا دیدارش نه چنان بود که سیرشان بکند. جرعه ای بود که هرچه می نوشیدند تشنه تر می شدند.

توکل می دانست که همآبادی ها می رفتند و زن خوبرو را در آسیاب می دیدند. اما نمی دانست کی و با چه برنامهٔ از پیش تنظیم شده ای. پیشترها در جنگ هائی که پیش می آمد، جنگجویان غنائمی را که به‌دست می آوردند نیزه‌شان را در کنارش به زمین فرو می‌کردند تا همه بدانند مال کیست. شگفتا که او نیزه را بلند کرد ولی نه در کنار غنیمت که درست زیر قلب خود فرودش آورد. و این واقعیتی بود نه‌چندان به گزاف که عقل از شنیدنش حیران می ماند. اندیشه های او این زمان، هردقیقه راهی می رفت و سازی می زد. از محبت به کینه و حسد، از کینه و

۱ ــ به لفظ کُردی: پوخله اش کرد

حسد به عشق و انسانیت نوسان می‌کرد. همین طور که بین مردم بیکاره، روی بساط خرده‌فروش‌ها به نظارهٔ بی هدف سرگرم بود، ناگهان تکان می خورد، به جوش می آمد؛ با خود می گفت:

ــ چرا باید رهایش کنم. چرا باید فراموشش کنم یا بگذارم فراموشم کند. داستان از اینجا به‌ضرر من ورق خورد که در همان دقیقه اول او را ترساندم. خود را به او دیوی شناساندم که از شکنجه قربانی اش قهقه سر می دهد. فقط ترحم است که حالا اگر جلب بشود اثری خواهد داشت. بروم به او بگویم که توی آسیاب تقه از بدگمانی و حرص یک صاحبکار بد پیله چه رنجی کشیدم. شیری که از پستان دایه‌ام خوردم زیر زبانم آمد. او اشک های مرا خواهد دید و خواهد گفت کوتاهی از خودت بود بچه که پولت را به من نسپردی. اگر هنگام رفتن به آسیاب تقه پولت را به‌من سپرده بودی که برایت نگاه دارم هیچ‌وقت با این واقعه روبه‌رو نمی شدی. و آنگاه من خواهم گفت، خوب، حالا برایم نگاهش دار. این پول حاصل بیست سال رنج من است برای آن پتیاره که حالا از هر حقی محرومم کرده است. و او در جوابم خواهد گفت، آه، می دانم، می دانم، خبرقضیه را شنیده‌ام. برای مردی مثل تو که دست کار کرده و فکر بارور دارد چه جای غصه است. زیربغل کتت هم پاره شده و دکمه هایش افتاده است. بده به من تا برایت بدوزم!

اندیشه‌ای بود که از دیدن یک سیمای گشاده در پیاده‌رو خیابان به او دست می داد. لعبتی خندان لب و سرشار از سعادت خانوادگی شانه به‌شانهٔ مردش راه می رفت و همراه عطری که پشت سرش به‌جا می‌گذاشت، همچون گرده‌هائی که از گلی بر گلی دیگر می نشیند، خوشبختی و عشق به زندگی را در دل‌ها می نشاند.

ابری جلو خورشید را می‌گرفت و اندیشه او نیز رنگ می باخت. سرمای قطبی به‌وجودش راه می یافت:

ــ نه، نه، بیهوده است، خیالات خام است. او با این عملش مرا توی کوزه‌ای کرد که دو مثقال آب نمی‌گیرد. همین‌قدر با من دمساز است که این سنگ با شیشهٔ پنجره. پس چه بهتر که، چه بهتر که...

آری، چه بهتر که می رفت و موضوع را صاف و پوست کنده به آگاهی ارباب

رفیعا می رساند؛ پرده از روی راز برمی داشت و کاری می‌کرد تا او را با رسوائی از آسیابش بیرون کند. چه اهمیت داشت اگر بشرو نیز به این آتش می سوخت و از کارش بیکار می شد. می آمد وردست او و دوتائی خیابان ها را گز پیما می‌کردند. اما اگر او با عملی که به هیچ وجه نشانهٔ یک روح بلند نبود خود را توی شهر انگشت‌نما می‌کرد، جزاینکه آبروی همولایتی ها را ببرد چه نتیجه ای می‌گرفت؟ جائی که یدی پسر گندوش، کودکی که هنوز تا سن تکلیف فاصله داشت، زبان در کام گرفته بود، یا دائی رضای سست اراده با وفاداری کامل به عهد دوستان تا به حال از این راز پیش بیگانه لب نگشوده بود، آیا بی غیرتی محض نبود که مردی به قامت او خود را تا حد یک ولگرد شکست خورده، یک خبرچین پست و عقده‌ای پائین بیاورد وبرای حل دشواری‌اش دست به دامان کسی مثل ارباب رفیعا بشود؟! بعد از شنیدن خبر، البته او به خود می‌گرفت و قیافه ای نشان می داد. ولی چیزی که عوض داشت گله نداشت. میوه درختی که از یک باغ توی ملک همسایه می افتد، به همسایه تعلق دارد. فوراً درشکه می‌گرفت و به آسیاب می رفت. او را می دید، دست به سرش می‌کشید و می‌گفت دخترم، چرا توی آسیاب؟ بیا به خانهٔ خودم. سفره‌ای است افتاده، دستی زیربال زنم می‌گیری و مثل همه نانی می خوری. آری، عزیزم، درشکه سر کوچه قنات منتظراست. برویم به خانهٔ ما.

او از طریق دائی رضا خبر داشت، مرد تنگ‌نفس دار همیشه بیمار، رابطه اش همچنان با مادر و دختر قصری ادامه داشت؛ لیکن بر پایهٔ آمد ورفت خانوادگی و از راهی کاملاً عادی که جای حرف برای کسی باقی نمی‌گذاشت و در دهان ها را می بست. زنش عالیه با خانم فردوس که جوان‌تر بود طرح دوستی صمیمانه ای ریخته و در هفته دو سه بار او را می دید. ناهار یا شام همراه بچه ها دعوتش می‌کرد، و چنانچه ارباب تنها به خانه آنها می رفت و ساعتی می ماند ناراحت نمی شد. زیرا عیبی در آن نمی دید و به صفای اخلاقی شوهرش اعتقاد کامل داشت. این عین حرفی بود که دائی رضا می زد و گفتهٔ مدآقا را تأیید می‌کرد که این مرد واقعاً به همسرش عشق می ورزید. داناتر از آن بود که عقلش را و صفای قلبی اش را زیر پای هوس قربانی کند. ارباب رفیعا به زنش عشق می ورزید و درست روی همین ملاحظه اگر برایش دست می داد بدش نمی آمد کمک حال از راه رسیده و

بی خرجی همچون این آفرت بی کس‌وکار را برایش به خانه ببرد. گل بهار اگر برای او رنج بود برای دیگران چیزی بیش از گنج بود.

توکل، هنگامی که این راه را نیز سنگلاخی می دیدناپیمودنی، با خود می‌گفت شاید بد نباشد کاکا ذبیح را واسطه کند تا برود با دختر حرف بزند و راضی اش کند تا از آن سوراخ بیرون بیاید. به او بگوید حالا وضع این مرد نسبت به چندماه پیش و روزی که وی رابرداشت و از ملایر به این شهر آورد فرق کرده است. آن روزها او سوار بر اسب خودپرستی و هوس، چیزی که مطلقاً به ذهنش نمی آمد و از خاطر مبارکش نمی‌گذشت مسئله زن گرفتن و به‌طور سالم تشکیل خانواده دادن بود. اما حالا اگر زن نگیرد و زخم های کهنه و نوش را با مرهمی از محبت های یک همسر خوب بهبود نبخشد نابود می شود. حالا در هیچ وضعی، حتی اگر صدهزار تومان پول توی جیب هایش باشد و در ساعت ورود به آبادی محض سرگرم کردن و گول زدن مردم با هرقدمی که برمی دارد پشت سرش اسکناسهای ریز و درشت بریزد، نمی‌تواند و صلاحش نیست که به ولایت برگردد. او باید با پیدا کردن کاری توی این شهر، سرش را پائین بیندازد و در کنار زنی غمگسار زندگی ساده و بی سر وصدائی را که به آتش محبت گرم است آغاز کند. او به حقارت اندیشه های خود که زن را فطرتاً و بنا به سرنوشتی برگشت‌ناپذیر آلت بلا اراده‌ای در دست مرد می انگاشت پی برده است. این تصوراز ناحیه او خطا بود که گمان می‌کرد دختری در وضع وی خیلی راحت تسلیم هوس مرد می شود و شرف زنانگی اش را سبک به ترازو می‌گذارد.

چند روزی بود که روی این اندیشه می خواست کاکاذبیح را ببیند، اما او که نوبه گردان آسیابش به پایان رسیده بود دنبال الاغ هایش توی شهر آمدورفتی نداشت، و اصلاً معلوم نبود کجا بود. در این هنگام لطفی و دائی رضا نیز، بی خبر از وی، درصدد یافتن کاکا بودند و به هرکس می رسیدند سراغش را می‌گرفتند. این دو نیز چون مسئله را بیرون از توان خود می دیدند می خواستند مرد عاقل گروه را واسطه کنند تا با دوست همآبادی‌شان یعنی توکل حرف بزند. با زبان پیرانه ای که داشت ملامتش بکند و اندرزش بدهد که دست از آن شیوه های ناخجسته اش بردارد و بیشتر از آنچه بود آتش به جان و مالش نزند. جوان بیست‌ونه ساله ی

مانیزانی، مدتی بود علاوه بر شب‌ها، صبح‌ها نیز به می فروشی ها سر می زد. عوض یک پیاله فروشی مشتری چندتا شده بود. عوض یک نوع مشروب گران باندرول دار از نوع های دیگر نیز هرچه توی استکانش می ریختند می خورد. گیلاس پی گیلاس بالا می انداخت و اسکناس دوتومانی روی پیشخوان آنها می‌گذاشت. از کسب خود شرم می‌کردند اما رنگ قرمز اسکناس جلوه یا بازتابی زنده‌تر از آن داشت که زردی شرم را از چهره‌ی مرد کاسب دور نکند. چرا باید به اسم اینکه صبح است و الکل زیان دارد دست رد به سینه مشتری گذاشت. هر عرق‌فروشی کوچک یا بزرگی که توی شهر دائر بود می‌رفت، جز همولایتی خودش وارطان بالاتر از فلکه شهرداری که می‌گفت از دیدن رویش بیزار است ولهجه نیمه ملایری نیمه ارمنی-روستائی اش را که می شنود می‌خواهد بالا بیاورد. گذشته از کریم نی زن که ناچار بود شب‌ها را پیشش برود، همولایتی یا دوست دیگری را نمی خواست ببیند. رحیمه و پسرخاله اش به شرکت با هم یابوی پیر و گاری دوچرخی فراهم کرده و با آن بار می‌کشیدند؛ بار آرد از مکینه ای که تازه دم گاراژ به کار افتاده بود و به داماد صراف بزرگ شهر یعنی حاج کاظم، خاک کش دیروز تعلق داشت. نانواها هم اکنون رفته رفته داشتند به آرد مکینه روی می آوردند و نسبت به آسیابها سردی نشان می دادند. دو پسرخاله که جای خود را داشتند، توکل حتی از دائی رضا خویشاوند پدری خویش احتراز می جست. و اگر وی را در خیابان یا دم قهوه خانه‌ای می دید جز چند حرفی گذرا و مختصر، بدون ایستادن و دست دادن با وی، مایل به کلامی از هیچ نوعش نبود. حال غریب او که سابق برای خودش زمین دار مرفه و شخصیت با اقتداری بود ولی حالا با کت پاره راه می رفت و اثر مشروب بدتر از بیمار باد سرخی صورتش را دگرگون نموده بود، پیرمرد را سخت نگران کرده بود. عاقبت خوبی برایش پیش بینی نمی‌کرد. ضمناً کاری از دستش ساخته نبود. با خود می اندیشید اگر پای وی را به بهانه ای توی خانه خانم فردوس باز می‌کرد، شاید باعث تغییری در روحیه اش می شد. زن قصری با اخلاق نرمی که داشت بخصوص چون خودش غریبه بود و در شهر کسی را نداشت از این آشنائی خوشحال می شد؛ اما رفیعا بیزاری نشان می داد و وی را از عملی که کرده بود به باد نکوهش می‌گرفت. شاید تا آنجا پیش می رفت که

کمک هایش را به زن شوهرمرده غیرلازم تشخیص می داد. ازکرمش پشیمان می شدونسبت به اونیزکه حالا دستش به جائی بندنبود و کاری جزامربری بین دوخانه نداشت، روی دنده ناسازگاری می افتاد، واوضاع به کلی قمردرعقرب می شد. هرزمان به یاد می آورد که مرغ های چاق وچله اش توی حیاط بی گل وگیاه آن خانه با چه آزادی و آرامشی دوروبر خروس گردن طلائی می‌گشتند، از شادی یک احساس ناشناخته که مالکیت بود، وجودش لبریز می شد. تازگی ها چند روزی می شد یکی از مرغ هایش کرچ شده و با مراقبت مستقیم خانم فردوس در یک پستوی نیمه تاریک روی تخم خوابیده بود. تمام پرهای سینه اش ریخته بود و چون تخم های زیرش هیچکدام بی نطفه نبودند انتظار می‌رفت که به زودی جوجه های زیادی با جیک جیک های خود دنبال مادر حیاط را روی سر بگیرند. داثی سخت حیران مانده بود که واقعاً چه نقشه ای می‌توانست بریزد که مرد سرگردان را از آن حال و هوا بیرون بیاورد. شاید در برخوردهای اول به نظر می آمد که توکل جوان هوسران بی بند و باری است که با شنیدن اسم یک زن، بخصوص اگر آب و گلی می‌داشت، عنان اختیار از کف می‌داد. اماچنین نبود. این روزها توی خیابان که می‌گذشت چه مست چه هوشیار به کوچه جبوری که می‌رسید از مسافتی دورتر راهش را کج می‌کرد و به سمت دیگر پیاده‌رو می‌رفت. تعقیبش کرده و دیده بود که چگونه هوای خود را داشت. این پرهیز ازسوی کسی که آماده بدترین سقوط های روحی و اخلاقی بود نمی‌توانست قابل تعجب نباشد.

باری، زمستان و اولین ماه بهار سپری شد. منظرهٔ لخت و بی بارباغ ها از بین رفت، و گل وگیاه بر دشت ودمن چادر زد. حالا دیگر بارکش ها هنگام عبور از کوچه باغ ها و کنار پرچین ها در طول مسافتی که از یک نقطه دوشقه می شد ولی سرانجام به دریاچه سراب و دامنه کوههای چشمه سفیدوکنی روزان ودم شمشه می رسید، برج آجری پر ابهت آسیاب ها را در پس درختان نمی دیدند. درب سیاه آسیاب ها یا دهانه نسیم ناک دوزاغ ها را نمی دیدند. جویبارها در میان سبزه ها و بوته های خودرو گم بود. سال قبل سال کم آبی و آفت و بیماری بود. امسال چنانکه هم اکنون می شد دریافت، هم گرم بود هم پرآب. کشت ها در گستره وسیع حومه و حتی درون شهر، منظره ازپی منظره، مخمل گون و یک دست به

سبزی دلنشین زمرد، چشم را نوازش می داد. یونجه های دشت چشمه سفید و بر پشت از زمین های حاصلخیز منطقه سراب، چین اول را درو کرده، در انتظار چین دوم بودند. طبیعت همچون میزبانی گشاده سیما و فراخ دست با بخشندگی هرچه تمامتر به استقبال مهمانان با صفای خویش یعنی کشتکاران نجیب غرب فراز آمده بود.

دو سه روزی به پایان فروردین و فرارسیدن اردیبهشت ماه جلالی مانده بود. ابری تیره و همگون، از غرب به سوی شرق، آسمان بلند را به رنگ دود در آورده بود. در پی برقی که ناگهان همه چیز را روشن کرد، صیحه های کوبنده رعد به گوش رسید که هراس در دل ها افکند. تازیانهٔ خدا بود که توده های شکن شکن ابر را به باریدن وامی داشت. همهمه شکوهمند آسمان با همان شگفتی عظیمی که ناگهان آغاز شده وسرتاسر کوه و دشت را جولانگاه یورش خود کرده بود، ناگهان پایان گرفت و آرامش به طبیعت بازگشت. ابرها به یکسو رفتند و آفتاب بعدازظهر با عطوفتی نوین درخشیدن گرفت. غبار از رخسار باغ ها شسته شده بود و حالا در پای هر بوته و بر سر هر شاخه، چهچه دلنواز خلقت با طنینی رساتر از هرزمان آغاز ترنم کرده بود.

هنوز آب از درختان می چکید. سر دیوارها و سنگچین ها از نم باران خیس بود. بشرو، در کیفیتی که گل بهار نیز همچون سایه ای جدائی ناپذیر پشت سرش ایستاده بود، نزدیک در آسیاب با حیرتی شگرف که از اعماق روح روستائی اش برمی خاست، توجه به رگبار شدیدی داشت که آسمان را به زمین وصل کرده بود. سیلاب خروشانی پس از قطع رگبار آغاز گشته بود که ناله کشدارش هردم رو به فزونی می رفت. از سراشیب زیر درخت توت، در گستره‌ی وسیع تمام زمین به سرعت راه گرفته بود و سر از پا نشناخته برای پیوستن به جوی زیر آسیاب پیش می تاخت. آب، هم اکنون از سطح عریض جوی سرریز کرده، پهنه باتلاقی بوته زار را به کردارمردابی فراگرفته بودو می رفت تا به مسیل پائین دست، یعنی چم، ملحق گردد. از هرسوی قورباغه ای بود که جست می زد، یا خرچنگی که وحشت‌زده، با دو بازوی گشوده به سوئی می رفت.

پس از آنکه باران بند آمد وجریان سیل آسای آب از فراز بلندی متوقف شد،

دختری پابرهنه که موهای خیس شده‌ی سرش از زیر لایه سربند بیرون ریخته و به اطراف صورت و گردنش چسبیده بود و از لباسهایش آب می چکید، از سراشیب به زیر آمد. می شد فهمید که در تمام طول چند لمحه ایِ رگبار، زیر درخت توت پناه گرفته بود و فرصت این را نداشت تا خود را به آسیاب برساند. برای اینکه روی زمین لغزنده لیز نخورد در حالتی تقریباً نشسته راه می آمد. شکوفه های سبزی از درخت با دانه های ریز سفید و سفتی در بن برگهایش روی زمین افتاده بود که توجهش را جلب می‌کرد. کیسه ای گندم همراه داشت که زمینش می‌گذاشت و خستگی در می‌کرد. بشرو از جهت اینکه به گل بهار هشدار داده باشد، جنبشی کرد و به صدای بلند گفت:

ــ هان، مینا، تو هستی. چرا بانگی نکردی، دادی نزدی تا بیایم کمکت. حسابی خیس شده ای. آه، آه، من اینجا باشم و باران تو را خیس بکند.

شاید به راستی در یک لحظه وجود دختر ملایری را توی آسیاب از یاد برده بود. مخاطبش با صدای کوتاهی که به زحمت قابل شنیدن بود نالید:

ــ چه رگباری، چه سیلابی، چه رعدوبرقی. خیال می‌کردم برق مرا خواهد زد. برادرم همراهم بود که ترسید و به آبادی گریخت.

غرش رعد را آسمان غرنیه می‌گفت. نسبت به سال پیش، آخرهای بهار، چهرهٔ آفتاب‌سوخته اش سفیدتر و نمکین‌تر شده بود. روی هرگونه اش چالی بود که هنگام تبسم گود می شد و سادگی روستائی اش را آشکار می‌کرد. ابروها و مژگان آب‌خورده اش صفای دوشیزه‌وارش را دو چندان به جلوه در آورده بود. حتی در آن وضعیت، آرامشی بر حرکات و طرز نگاهش سایه می افکند که کمتر از باران خیس کننده میمنت اثر نبود. به‌طور کلی همه روستائیان آن‌محال در این موسم، همچون گل ها و گیاهان، وضع باصفاتری داشتند که اخلاق و رفتار ظاهری آنان را نیز زیر تأثیر می‌گرفت. این دختر با آنکه زندگی خانوادگی راحت و بی دغدغه ای نداشت، شگفت بود که از سیمایش همیشه سعادت و بی خبری می بارید. توی آسیاب آمد، آشنا و بی دغدغه، و کیسه اش را که از نیمه به پائین گلی و خیس بود زمین گذاشت. بسان گربه ای خود را تکاند. اما سربندش را باز نکرد. آب از سرورو و تمام بدنش و چین های پیرهنش به زمین می ریخت و زیر پایش را تر

می‌کرد. به پاهای برهنه و گل‌آلودش نظر انداخت و با لبخندی که گویا نشانه افتخاری بود افزود:

ـ نان‌پزی ما که چند ماهی بود نمی‌گشت از فردا دوباره شروع می‌شود. ساج را که داغ می‌کنیم دست کم باید پنج من بپزیم. از پنج تا ده من ظرفیت داریم. بنا بود زودتر شروع کنیم. اما هیزم نداشتیم. چون دائی جان قلیچ توی باغ کار نمی‌کند کسی را نداشتیم برای ما هیزم بیاورد.

پیراهن چیت تر شده‌اش که در زمینه‌ی طوسی، گل‌های برگ بیدی درهم داشت، از قسمت بالا چسب تنش گردیده و رازی را که شاید خود او تا آن لحظه به آن آگاه نبود آشکار کرده بود. با چرخشی تند بر پاشنه پاها، رویش را از وی گرداند.شهد گوارای یک احساس که ناگهان کامش را شیرین کرد، رازش را فاش نمود که نسبت به سال پیش خیلی فرق کرده بود. آگاهانه، برای اینکه سکوت نکرده باشد، با طعم می خوش همان شهد در زیر زبانش، ادامه داد:

ـ از این به بعد هر سه روز یک بار گندم به آسیاب می‌آورم. مادرم گفته از ما نباید مزد بگیری. عوضش مثل سال پیش نان شما را هر چند نفری که هستید می‌آورم. یادم هست که تو توی این آسیاب جای دو نفر کار می‌کنی و دو جیره می‌گیری.

ضمن اینکه ناگهان به شدت لرزید، خنده کرد. بشرو پرسید:

ـ مسئله هیزم را چطور حل کردید؟

پنداشتی که سئوال عجیبی از وی کرده بود. با سیمائی معترض به سوی وی برگشت:

ـ هیزم؟ کدخدا علامیر به ما خواهد داد. همین حالا به قدر ده روز ذخیره داریم. به سهراب دستور داده از چشمه سفید بار کند و برای ما بیاورد.

ـ همان سهراب هرزه‌ای که سر راهت را گرفته بود؟

ـ آری، همان او. حالا ادب شده و قول داده بچه سر به راهی باشد.

ـ اما توبه گرگ مرگ است، مگر نه؟

دختر در مقابل این سئوال سر به زیر افکند. با لباسش ور رفت و گفت:

ــ آه، خَرِ گم خَسه[1]، بااین وضعیت چطور به آبادی برگردم.

بشرو، دست توی کیسه کرد. گندم‌ها کاملاً خیس شده بودند. گفت:

ــ تا خشک نشود نمی شود آردش کرد. من دو جیره می‌گیرم، اما توی این آسیاب تنها هستم. همکارانم محمد و یدالله شب‌ها شهر می مانند. از این گذشته من نان ساجی نمی خورم. برایم از شهر سنگک می آورند. در ولایت نان لواش می خوردیم که تا یک ماه می شد نگهش داشت.

مینا با تعجب گفت:

ــ اما نان سنگک تا به اینجا برسد خشک می شود که باید بریزی توی آخور برای الاغ. پارسال برایت ساجی می آوردم و حرفی نداشتی.

دوباره، اما این بار از سر ناراحتی یا خشم رویش را از وی گرداند. بشرو گفت:

ــ هرچه باشد بهتر از نان ساجی است که سق آدم را زخم می‌کند. نان ساجی را فقط با دوغ می شود خورد. و از این گذشته، ما برای نانی که از شهر می آوریم پول نمی دهیم. بخشش نانوا است که جائی به حساب نمی آید. پارسال من تازه آمده بودم و نمی دانستم چه به چیست. خیال می‌کردم قراری است که نمی شود بهمش زد.

او دوباره خندید:

ــ خوب، همین است که می گوئی: قراری است که نباید بهمش زد. تو به من هم پول نمی دهی. کی از تو پول خواسته است.

به سوی بارانداز نیمه تاریک نظر انداخت و سپس افزود:

ــ حالا به من آرد بده تا بروم. گندم را بردار و عوضش آرد بده. چون آرد جای بیشتری می‌گیرد تا گندم، باید تا سر کیسه را پر بکنی.

بشرو ناگهان از یاد برد که با موجودی از جنس مخالف که احساسات لطیف داشت روبه‌رو است. ناگهان هر ظرافتی را کنار گذاشت و با خشونت گفت:

ــ یعنی می‌گوئی از آرد مردم؟ من چطور این کار را بکنم. شاید صاحبش

۱ ــ خرگم خَسه، گِلم سفت شد؛ اصطلاحاً یعنی کارم به دشواری افتاد.

راضی نباشد. از گندم دولتی هم که لابد نمی‌خواهی. من توی این آسیاب تا به‌حال حلال وحرام نکرده‌ام. گندم خودت را، البته بعدازاینکه خشک شد، پشت دول می ریزم و آرد می‌کنم. ولی برای دفعه‌های بعد و آن سه روز یک باری که می خواهی گندم بیاوری، باید از ارباب اجازه بگیرم که بکنم یا نه. در حقیقت، زحمتی است برای من که دست تنها هستم. یک کیسه گندم همان دردسر را دارد که یک شگردشش باری دارد. کم و زیاد می شود و دور سنگ می ماند؛ از بار قبلی داخل آن می شود و از این هم داخل بار بعدی. هر دقتی بکنم همین است که هست و کاریش نمی شود کرد.

هرلحظه که می‌گذشت بشرو نگران‌تر می شد که دختر سراب سعیدی با شمّ خاص زنانه‌اش بوئی از وجود یک هم جنس در زیر سقف آسیاب نبرد. تار موئی بلند که ازدم شانه روی لبه سکو افتاده، مگر فقط به چشم کارآگاهان داستان های پلیسی، آنهم در یک جای روشن نظیر سالن های اعیانی قابل ردیابی باشد. ولی نازک‌تر از تار مو، عصب زیر پوست مرد است که جزئی ترین لرزشش از نظر باریک بین زن دور نمی ماند. استاد نصور با عینک ته استکانی روی چشمش، یک روز که برای عاج دادن آسیاب آمده بود، هنگام رفتن به زیر آسیاب، روی سنگ یدکی توی راهرو، لچک نازک گل بهار را دیده بود که شسته و انداخته بود تا خشک بشود. یادش رفته بود آن را بردارد. بشرو به او گفت آن را کنار درختی توی باغ پیدا کرده است. پیرمرد از روی طنز به او جواب داد: معلوم است که بخت چیز پیدا کردن داری. برو و همان جا خوب بگرد، شاید صاحبش را هم پیدا کنی.

اما کنجکاوی یک زن، چنانچه متوجه چیزی می شد به همین جا پایان نمی یافت. قضیه‌ی بی بی و جمیله، خواهرهای مد آقا پیش می آمد که بی هیچ وپوچ توکل را توی آبادی رسوا کردند.

مینا مثل این نبود که می‌شنید. گفتار او را مطلقاً تحویل نگرفته بود. دوباره گفت:

ــ نان‌پزی ما شروع می شود، و از ما نباید مزد بگیری.

چون سردش بود و به شدت می لرزید، گندمش را گذاشت و دوان دوان از آسیاب بیرون رفت. بشرو از رفتار متناقضش که خوی سرکش کولیان را جلو چشم

بیننده می آورد تعجبی نکرد. تعجبش از این بود که چگونه دائی وی قلیج، مردی که از روی تعصب کُردی قصد داشت پسر کدخدا را در گوشه ای به دام بیندازد وسزای خیره‌سری و جسارتش را که در کوچه باغ ها راه بر دختران آبادی می‌گرفت کف دستش بگذارد، حالا رضایت می داد برای چند تار هیزم بی اهمیت با وی آشتی بکنند.

نه، این دختر تا زمانی که گل‌بهار آنجا بود به هیچ وجه نمی توانست توی آسیاب آمدورفتی داشته باشد.

۳۲

تا دقیقه‌ای پس از آنکه مینا رفت، بشرو با نگاه چشمانش به یک نقطه همچنان خیره مانده بود که با چه جواب قانع کننده و بهانهٔ قابل توجیهی می‌توانست از آمدن وی به در آسیاب جلوگیری کند. مسئله اصلی این بود که اگر پای او به آسیاب باز می‌شد، همان روزهای اول درک می‌کرد که وضعی غیرعادی در زیر آن سقف حکمفرما است. در همان چند دقیقه‌ی کوتاه نیز شاید پرهٔ بینی اش به جنبش آمده و بگوئی و نگوئی چیزی حدس زده بود. حیران مانده بود که چطور ممکن است جوان بیست‌وپنج ساله‌ی سالم و زورمندی در چنان موسمی از سال که درودشت زنده می‌شد، هنگام برخورد با جنس مخالف در محیطی خالی ازغیر، آن گونه سردی نشان بدهد و نخواهد دست کم در حد خنده و شوخی با او گرم بگیرد. مینا، زمان‌هائی که مادرش نان‌پزی می‌کرد، هرروز از آسیابی به آسیابی در همان اطراف با پاهای برهنه که به سنگ می‌گرفت و خون می افتاد بیش از ده کیلومتر راه طی می‌کرد. شب که می‌شد پشم می ریشت. اما مادرش اخلاق متعادل درستی نداشت. در هر دو آبادی به کولیگری معروف بود. همیشه صدای بلندش به دعوای با زن یا مردی موهوم بلند بود که هرکس بخصوص زنها گمان می‌کردند گوشه این دعوا با اوست. اهل آبادی همه را از خود بری کرده‌بود که بعضی ها به شهر رفته و آنجا ساکن شده بودند. اگر سقف کلبه او در اثر باران چکه می‌کرد چون مردی نداشت تا کمکش کند،به‌زنان آبادی بد می‌گفت که مردها را در کنار خود داشتند اما حسادت و بددلی شان اجازه نمی داد به یاری او بیایند. مردها نیز به‌خاطر اطاعت از زنها، از نیش زبان او در امان نبودند. در تمام مدتی

که او ناله شکایتش بلند بود برادرش قلیج روی هره دیوار نگاهش می‌کرد و می خندید. عمداً کمکش نمی‌کرد تا صدایش بلند شود و آبادی را به ستوه بیاورد. با همه این احوال تنها زن بیوه آبادی دقیقه‌ای بیکار نبود. می رفت از بازار علافخانه پشم می خرید. آن را می شست، روی کرسی پهن می‌کرد و پس از آنکه خوب خشک می شد مفرشی رویش می انداخت و زیر کرسی کلوخه های گوگرد دود می‌کرد. بوی گوگرد تمام آبادی را می‌گرفت. چند زن و دختری در آبادی بودند که برای ریشتن پشم ها در مقابل مزدی که از وی می‌گرفتند کمکش می‌کردند. پشم را پس از ریشته شدن به شکل گلوله یا کلاف در می آورد و برای فروش به بازار می برد. از هر ده من پشم خامی که گرفته بود پس از کلاف شدن به سبب کثافاتی که داشت حدود نیم من آن کم می آمد.

بشرو از محتوی توی کیسه، مشتی برداشت و جلو روشنائی دم در نگاه کرد. گندم درشت پر مغزی بود که جان می داد برای بو دادن و مانند شاهدانه کروچ کروچ زیر دندان جویدن و بلعیدن. در طول زمستانی که گذشته بود هر بار که گندمی از این نوع به آسیاب می آمد، گل بهار فوراً دامنی برمی داشت و شب که تنور را روشن می‌کردند توی قابلمه بو می داد. یکی از طرفداران پروپاقرص گندم بو داده که دست کمی از آجیل نداشت یدالله بود که تا به آسیاب می آمد با حرکت وحالتی شبیه گدایان مسخرگی در می آورد:

ــ درویشم، دبه ریشم، گندوله می شم، تا نستونم رد نمی شم! می‌گفت و می‌گفت. زن جوان را به خنده می انداخت که از دستش می‌گریخت. پشت بارهای دسته شده، دور ستون حمال، روی بارانداز و سکو و هرجا که پیش می آمد دنبالش می‌کرد. گندم از زیر پای آنها جاخالی می‌کرد که رویهم می افتادند. اگر بشرو ناظر بود و می دید او هم غش غش می خندید. این بازی معصومانه سرانجام به تسلیم گل بهار پایان می یافت. فنجانی پر می‌کرد، توی چنتائی بچه می ریخت و می‌گفت:

ــ سهم امروزت بیشتر از این نیست. می ترسم دلت را درد بیاورد.

یدالله می‌گفت:

ــ اسب یا الاغ نیستم که از خوردن گندم منقاو بگیرم. گندم بو داده فقط

عطش آدم را زیاد می‌کند.

چون سرانجام موفق شده بود، برای او شکلک در می‌آورد و کنار می‌کشید. از زمانی که گل‌بهار در آسیاب پیدا شده بود به‌طور کلی یدالله ضمن صحبت با اشخاص زیاد شکلک درمی‌آورد. عادتی دیگر برعادات او افزوده شده بود.

باری، بشرو همینکه نوع گندم را دید، گل‌بهار را از نهانگاهش صدا زد. او نیز تصدیق کرد که جان می‌داد برای بو دادن. گفت:

ــ اگرچه صورتش را ندیدم، اما از لحن نازک و زنگ‌دار صدایش حدس زدم که نمی‌باید بدک باشد.

مانند هر زنی که هنگام گفتگو از زنی دیگر، اندیشه‌هایش را ظریفانه از صافی‌های درشت و ریزی می‌گذراند و بعد همه‌چیز را به عمد قاطی می‌کند، دنباله گفتارش را برید. بشرو، گندم‌های کیسه را روی سکو خالی کرد و در سطح وسیعی گستراند تا خشک بشود. گفت:

ــ گندم خودش را آرد می‌کنم و به او می‌دهم. آسیاب تقه آن‌قدرها از اینجا دور نیست که نتواند برود. کارش دشوار می‌شود ولی چاره ندارد. حتی اگر تو نبودی میل نداشتم با این جماعت رابطه‌ای داشته‌باشم.

«حتی اگر تو نبودی» با آن لحن یخ‌زده‌ای که مردادایش کرد، گل‌بهار با آن احساس قبل از وقوعی که در چنین وقت‌ها به سراغ زن می‌آید، «ای کاش تو نبودی» تعبیرش کرد. سایه‌ای از غم‌ونومیدی پیشانی زیبایش را فرو پوشید. ابروهای قوسی‌اش از حالت افتاد. آزرده و با لحنی آشکارا تغییر یافته، زیر لب زمزمه کرد:

ــ ولی حالا من هستم. جای دیگری ندارم بروم. تو قبلاً هم از این دختر پیش من حرف زده بودی که مادری دارد نیمه دیوانه.

بشرو گفت:

ــ همین است که مرا توی فکر برده. نمی‌دانم در خصوص آمدنش به این آسیاب چطور بگویم نه. آنها توی این آسیاب خود را صاحب آب‌وگل می‌دانند.

بشرو، چنانکه رفتار و گفتارش نشان می‌داد، به‌طور کلی چند روزی بود که احساس دلپذیری نداشت. باغبان‌ها همه روزه از بامداد تا غروب آفتاب، در

باغ مجاور آسیاب مشغول کار بودند. وجین علف‌های هرزه، بیل زدن و کرت‌بندی پای درخت‌ها، بریدن و هرس کردن شاخه‌ها، پیوند زدن درختان میوه که این یکی مهم‌ترین کار آنها در این فصل بود. و چون هنوز هیچ میوه‌ای روی درخت نبود، و شب هنگام کسی توی باغ نمی‌ماند، بیل و افزار خود را به آسیاب می‌آوردند و تا صبح روز بعد به امانت می‌گذاشتند. کاری بود که همه ساله می‌کردند، و بهار سال پیش نیز که او تازه آمده بود کرده بودند. خودشان می‌آمدند کنار لانه مرغ می‌گذاشتند، خودشان می‌آمدند برمی‌داشتند. و از این آمدن و رفتن زحمتی برای لیوینه نداشتند. اما اینک بشرو، خارج از هر نوع نزاکت همسایگی و رفتار خوش انسانی، از پذیرفتن امانت خودداری کرده، با خشونتی غیرقابل توجیه، یک بار چند روزی پیش از عید بزرگ، و یک بار همان هفته‌ای که گذشته بود، آنان را از درآسیاب رانده بود. چه می‌توانست بکند. به خاطر وجود گل بهار و به‌طور ناخواسته، درست برخلاف سرشت خودش، کارگران را آزرده و بدترین نهال دشمنی را در دل سرابی‌ها کاشته بود.

لحظاتی بعد، بارکشی آسیاب از شهر فرا رسید. محمد بغدادی، الاغ‌ها را از سر کوچه قنات به احتیاط نیاورده بود. دست‌ها و پاهای آنها و کرک‌های خاکستری زیرشکمشان یک‌دست آغشته به گل بود. دانه‌های گل تا روی پلک چشمهاشان آمده بود. خودمرد، پیش از رسیدن به سرکوچه غافلگیرآسمان شده، زیرشلاق رگبار از پای در آمده بود. سر شانه‌ها و راستای جلو شلوارش از ران تا زیر زانو کاملاً خیس بود. شال کمرش را گشوده و از سر شانه به‌طور قلنبیده‌ای زیر بلوزش کرده بود که به او قیافه قوزیان را داده بود. چون بیم داشت که دوباره دیوانگی آسمان گل بکند و کار او برای راه بعدی بارها به شب بیفتد، نمی‌خواست درنگ بکند. قبل از آنکه الاغ‌ها توی طویله استراحتی بکنند و لبی به کاههای مانده بمالند، شتابان آنها را پیش کشید. بارش را بار کرد و راه شهر در پیش گرفت. بعد از رفتن او، بشرو نانی را که مرد بارکش آورده بود توی سفره گذاشت و به چنگک قپان آویخت. گل‌های چسبنده‌ای را که الاغ‌ها به درون آسیاب آورده بودند با سرند جمع کرد و بیرون ریخت. خرند بیرون آسیاب را آبی که تا مچ پا می‌آمد فرا گرفته بود. بیلش را آورد و سوراخی را که بود کوشید از سمت پشت دیوار بگشاید. سوراخ

گشوده می شد و آب راه می‌گرفت، اما کاه‌وپوشال آن را مسدود می‌کرد و دوباره آب می ایستاد. می ماند چند دقیقه بایستد و کار را ادامه دهد تا خرند کاملاً خشک بشود. چون بیل را برداشته بود گل بهار گمان کرد دنبال جوی می‌رود که پس از آن بارش سیلابی احتمالاً آسیب‌پذیری اش بیشتر شده بود. اما بشرو در آسیاب را پشت‌سر خود نبسته بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت. و سایه‌های شب هم اینک در زیر سقف آسیاب، سر پوش تیره اشرا بر هر شیئی افکنده بود. جوانکی به سن نوزده و بیست، میانه بالا و اندکی باریک، با پیراهن سفیدی که دامنش به قدر یک وجب از زیر کت بیرون زده بود، و شلوار جافی مشگی به رنگ شب، توی درگاهی آسیاب ظاهر شد، و ریزه ریزه به درون آمد. درنگ کرد تا چشمش به تاریکی خو بگیرد. سوت کشیدو به این عنوان که دوست ندارد سرزده وارد شود بشرو را صدا زد. اما جوابی نشنید. با آنکه مطمئن شده بود کسی توی آسیاب نیست، رساتر بانگ کرد:

ــ داوخا، هی، کجائی؟

پرده را کنار زد و قسمت سنگ رانگاه کرد. آنجا هم کسی نبود. به قول گفتنی، چراغ خاموش بود و آسیاب می‌گشت. خاکدان عظیم زمین بود دقایقی پیش از آنکه آدم ابوالبشر قدم روی آن گذاشته باشد.

گل بهار، در تاریکی سیاه روی گندم‌ها پشتش را به جرز چسبانده بود و از یک گوشه با دلی که در سینه اش می تپید نگاهش می‌کرد. برایش جای شک نبود که او همان جوان تخس آبادی، پسر کوچک علامیر، یعنی سهراب بود. آمده بود ببیند چرا و به چه جهت بشرو به مینا آرد نداد و دست خالی برش گرداند. خیلی راحت و بدون کمترین زحمت می توانست کیسه اش را روی گندم‌های پشت دول خالی کند و به جای آن از آردهای پای سنگ پر کند و بدهد. چرا بی میلی نشان داده بود که از آن پس گندم های دختر را آرد کند؟ چه لازم بود در این خصوص از اربابش اجازه بگیرد. برای چنین بارهای به اصطلاح من و مشت، اجازه ارباب چه معنی داشت؟

سهراب حالا چشمش به تاریکی عادت کرده بود و همه‌چیز را خوب می دید. سمت چپش متوجه روی سکو شد. گندم های ولو شده در یک سوی تنور و کیسه

سفید مینا که کنارش افتاده بود نظرش را جلب کرد. کیسه را برداشت ظاهراً تا ببرد آرد کند؛ اما با فکر دیگری که ناگهان شیطان به یادش آورده بود آن را رها کرد. سفره‌ای را که نان تویش بود از چنگک قپان برداشت، یا بهتر است گفته شود قاپ زد. گل بهار خیال کرد گرسنه است و می‌خواهد تکه‌ای نان بردارد و بخورد. ولی جوان ناراحت اندیشه دیگری داشت. نان‌ها را با بی‌اعتنائی و به یک حرکت روی سکو ریخت و بدون تلف کردن وقت فوراً به قسمت سنگ رفت. گل‌بهار همچنان به خوبی او را می‌دید و هر حرکتش را به دقت زیر نظر داشت. سفره را پای کومه آردی که به طور فشرده در سطح وسیعی تمام سکنج را به خود اختصاص داده بود گسترد و در دو حرکت آن را پر کرد. گوشه‌هایش را رویهم آورد، گره زد و شتابزده بی‌آنکه جای آرد را صاف کند راه بیرون را در پیش گرفت. اگر او می‌خواست و به این نیت آمده بود که برای مینا عوض گندمش آرد ببرد، مگرنه اینکه کیسه خود دختر کنار گندم‌ها دم دستش بود. پس چرا با سفره؟

بشرو با بیل دستش به درون آمد. گل‌بهار از صدای پا و ناله بیلش فهمید که او است. و فهمید که مطلقاً متوجه آمدن و رفتن جوانک نشده است. سینه به سینه راهش را سد کرد و در حالی که به نفس نفس افتاده بود و کلمات به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد، گفت:

ـ از من نپرس چرا نان‌ها روی سکو ولو است.

بشرو، اندکی بی‌اعتنا، او را کنار زد تا برود چراغ موشی‌ها را بگیراند. گفت:

ـ تر بودند و من نمی‌باید آن را توی سفره می‌گذاشتم.

ـ نه، موضوع چیز دیگری است. همین دقیقه دزدی به آسیاب آمد.

و با هیجانی‌که سر تا پایش را دستخوش‌لرزه و آشوب‌کرده بود برای وی حال قضیه را شرح داد. بشرو به قسمت سنگ دوید. بی‌آنکه لازم به چراغ باشد می‌توانست‌ببیند. جای‌دست‌خوردگی آرد در قسمت پائین‌کومه کاملاً معلوم بود. آردی بود متعلق به یک نانوای تازه. یک گروه‌پزی تازه تأسیس که پس از تغییر وضع آسیاب، بارش‌را گرفته‌بودند و هر سه روز یک شگرد برایش می‌بردند. چون جا کم بود طرف راست کومه را از کف زمین تا بالا با انداختن جلی جدا کرده

بودند که بتوانند شگرد دیگری را بدون بیم از مخلوط شدن آنها، کنارش جا بدهند. بشرو بی معطلی بیرون دوید تا شاید کاری بکند. اما تیری بود از کمان جسته. در تاریکی دودی شکل جلو آسیاب، از همان دم در تا می رفت به زیر درخت توت، فاصله به‌فاصله و جا به‌جا، رد بسیار نازک آرد که از گوشه سفره ریخته بود، روی زمین سیاه باران خورده به سفیدی می زد.

۳۲

غروب دل انگیز یک شب بهاری—زمزمه نسیم وچهچه بلبلان درباغ— بشرو ازهر چیزکه می‌گذشت صفای بهشتی این لحظه هارانمی توانست فراموش کند. اینک به‌خوبی توجه داشت که دیگر مدتها است از آن کرکس شوم گندیده دهانی که خوراکش قلب های افسرده بود، از آن اندوه جانکاهی که با فرو نشستن آفتاب به سراغ غریبان و تنها ماندگان می آمد خبری نبود. اینک از اسفندماه به بعد، آفتاب صبح که سر می زد پرتوهای زرینش بسان تارهای نرم ابریشم از توی درگاهی آسیاب تا نزدیک سکو و قسمت سنگ کش پیدا می‌کرد. لکهٔ بزرگی بر دیوار ته راهرو که مکان گل بهار بود می افتاد که پس از گذشت چند دقیقه جای می پرداخت. دری را که از آستانش به‌درون آمده بود می شد دید، دری را که بیرون رفته بود نمی شد دید. این پرتو زرین ابریشم گونه بار دیگر بعدازظهر، دقیقه های پس کوتاهی از روزن کناری روی دیوار سکو به درون می تابید که بارانداز را روشن می‌کرد و همچون پیک شادی حامل خبرهای خوش، لبخند سعادت بر چهره‌ی دو موجود بی نام و نشان زیر آن سقف می نشاند.

بشرو، از وجود یک زن در کنار خود که همه جور کمکش می‌کرد و غمش را می خورد خواهی نخواهی راضی بود. شدیداً به او انس گرفته بود. اما اگر وسیله ای فراهم می شد و از آن آسیاب می رفت، اگر کسی پیدا می شد که نگهداری اش را به‌عهده می‌گرفت، بسی راضی تر بود. او کارش را توی آسیاب دوست داشت. و چنانچه خدای نکرده آن را از دست می داد معلوم نبود دوباره کی می توانست جائی پیدا کند و مشغول شود. آسیابان‌ها از روی نوعی همبستگی که طبیعی حرفه

آنها بود، کارگری را که از یک جا بیکار می شد فوراً نمی‌گرفتند. حتی اگر از حیث وظیفه‌شناسی و کارآئی نمره یک بود و در شایستگی اش تردید وجود نداشت می‌گفتند بگذار مدتی بگردد تا لوس بار نیاید و قدر عافیت را بداند. کارگری که از آسیاب بیکار می شد، حقیقت این بود که به حرفه دیگری گرایش نداشت؛ و محیط جستجوی او هرچند زمانی که بیکاریش طول می‌کشید فراتر از مکان‌هائی که بوی آرد و پهن سرطویله به مشام می رسید کشیده نمی شد. با کت و شلوار تمیز و شال ضخیمی که حالا آقاوار دور گردنش پیچیده بود توی خیابان ها می‌گشت و خستگی در می‌کرد. به کارگاه یا صاحب کار دیگری رجوع نمی‌کرد. تبسم به لب داشت، ولی از بیکاری اش در رنج بود. بخصوص این خواری را نمی دانست چگونه تحمل کند که ارباب ها با همه آنکه ضمن برخوردباوی می ایستادند وحالش را می پرسیدند واو باحجب وحیائی مساوی سابقه کارش متقابلاً جوابشان را می داد، کلامی بیش از آن نمی‌گفتند و فوراً جا خالی می‌کردند. بشرو بر پایه همان علاقمندی و توجه، و بااینکه خود را در این خصوص مضحکهٔ دوستان قرار داده بود، هرگز آرزو نمی‌کرد یک روز مرخصی بگیرد و جهت رفع خستگی و تماشا برود شهر را بگردد. می توانست کسی از همآبادی ها را جای خود بگذارد و این کار را بکند، اما می ترسید از بد حادثه در همان فرصت بلائی به سر آسیاب بیاید و گناهش گردن او بیفتد.

همان شب، پس از اینکه خورشید در چاه مغرب فرو رفت و آخرین رنگ آمیزی های دلنشین افق به تیرگی گرائید، سروکلهٔ کاکا ذبیح از سراشیب جلو آسیاب نمایان گردید. ارباب او حینقلی کُرده، بین تمام آسیابان های شهر تنها اربابی بود که هیچش به هیچ کس نمی‌رفت. با شریکش که مرد ملایم و صبوری بود نمی ساخت، که پانزده روز این و پانزده روز او آسیاب را می‌گرداند. هنگام تعویض نوبت، هزاران دردسر و ناراحتی داشتند. هرکس هر اسباب و وسیله ای که توی آسیاب داشت، از خروخور وتایچه تا بیل وتیشه و آردمال، همراهش می برد، و آسیاب را لخت پتی تحویل شریکش می داد. جز سنگ و چوب چغ چغ یا وسائل چرخ وپره اش، که آن نیز نیاز فوری به تعمیر داشت و روزهای اول و دوم قابل استفاده نبود. آسیاب، چنان خالی و به اصطلاح اوریت بود که اگر دزدی می آمد

مانند مسجد چیزی برای بردن پیدا نمی‌کرد و خنده‌اش می‌گرفت. کته‌های جای گندم یا آخورهای کاه که جای خود را داشت، قسمت سنگ را تا گرد سفید سر دیوارها چنان با آردمال می روفتند که می شد روی زمین خوابید و آردی نشد. برخلاف تمام آسیابان‌ها که دوست نداشتند شخصیت اربابی شان را بین همشهریان و رقبای نانوا پائین بیاورند، حسینقلی هربار که نوبتش آغاز می شد، خودش کار بارکشی را به‌عهده می گرفت. گاهی نیز توی آسیاب، پای سنگ می ایستاد. به همین جهت، نه در جمع اربابان ارباب بود، نه در جمع کارگران کارگر. وسیله بارکشی او کنسرت ناموزونی بود از الاغ و قاطر و یابو. گاهی یابو جلو دسته، گاهی الاغ ــ که همچون بعضی عکس‌ها در پاورقی کتابهای دبستانی، هنگام عبور از خیابان شهر به‌حالت کمند، تصویر تماشائی شگفتی ارائه می دادند در عین حال قابل تأمل که نمایانگر تلاش مذبوحانه یک انسان ندانم کار در ته گودال زندگی بود. حسینقلی پس از آنکه نوبتش به پایان می رسید، دسته الاغ‌هایش را برای آوردن هیزم یا زغال به کوه می فرستاد. هیزم و زغال چوب بلوط که در جنگل‌های غرب منطقه به‌وفور بود و اصلی ترین منبع سوخت اهالی و بخصوص نانوائی ها را تشکیل می داد. دستهٔ الاغ و قاطر و یابوی او در سی روز ماه نیمی را سفید و نیمی را سیاه زغالی بودند که وقتی با مشت یاچوب دستی روی پالان‌هاشان می زدند گرد سیاه زغال بیرون می زد که با سفیدی آرد می آمیخت و همچون دود لاشه‌ی جادوگر به‌هوا برمی خاست. در نوبتی که به کوه می رفت و ناگزیر بود تا آماده شدن زغال‌هایش چند روزی معطل بماند، آبادی به آبادی سر می زد و با روستائیان قرار می‌گذاشت که به حساب دقیق چه وقت بارهای خود را برای آرد کردن به آسیاب بیاورند. در چنان موقعی که بیشتر آسیاب‌های پرزور سراب همه روزه چند ساعتی از بی باری می خوابیدند، تیمزه در نوبت حسین‌قلی تا بیرون درش آن‌قدر بار روی بار خوابیده بود که نمی شد به درون رفت. چون مزد کمتری می‌گرفت از هر طرف به او روی می آوردند و به دیگر آسیاب‌ها حتی چنانچه صاحبش جلو بار می رفت و همان مزد را پیشنهاد می‌کرد کمتر توجه می‌کردند. با این همه، از آنجائی که مرد بی نظم و گند کاری بود، هرچه بیشتر می دوید کمتر به چیزی می رسید و برای دادن پول نعلبندی یا کاه و جومال‌هایش

معطل می ماند چکند. کاکا ذبیح، در پانزده روزی که بیکار می شد، پسرش ناصر را که به گفته کارگران مثل انجیرهای ریجاوی خشک و ریزه ولی پرمغز و شیرین بود به کوه می فرستاد و خود در شهر می ماند. متشخص تر از آن بود که بخواهد خود را تا ردیف اربابش پائین بیاورد و چنین کار پست و بی درآمدی را بپذیرد. حتی اگر حسینقلی او را در مبلغ فروش شریک می‌کرد حاضر به یک شب خوابیدن در کوه نبود.

اینک کاکاذبیح سوار بر یکی از قاطرهای ارباب، اصلاح کرده و تمیز، به در آسیاب سراب سعید آمده بود تا همآبادی اش بشرو را ببیند. حیوان زیر پایش در پانزده روزی که توی شهر کار می‌کرد کاه و جو می خورد و در وضع عادی و طبیعی خود حال می‌آمد. اما پانزده روزی که به کوه می رفت، بااینکه تا آماده شدن زغال به وسیله کوره های سر پوشیده که احتراق ناقص ایجاد می‌کرد، استراحت مطلق داشت و شب تا صبح زیر نور ستارگان در جنگل می‌چرید، به شدت لاغر می شد. حسین قلی، آن را که نژاد بروجردی داشت و قاعدتاً می بایست رودست نداشته باشد، از یک روستائی ناشناس خریده بود. عیب مادرزادی غیرقابل علاجی داشت که قادر به چریدن نبود. به این معنی که دندان های زیرش روی دندان های بالا را می‌گرفت و علف روی زمین را حتی از سرش نمی توانست گاز بزند. به این نوع قاطر می‌گفتند «پوزی» که پوزه اش بیشتر از دندان های جلوش برای او هنگام چریدن مفید فایده بود. کاکا، حیوان لاغر را توی خرند رها کرد. چوب جلوش را گذاشت و از بشرو خواست که کاه پیشش بریزد. و چون شنید که کاه قابل خوردن و تمیزی در آسیاب پیدا نمی شود، گفت:

ــ مرا بگو که حیوان را آوردم اینجا تا پیش تو امانت بگذارم. تو که خروس دائی رضا را چند ماه نگه داشتی سابقه ات در امانت داری بد نیست. می خواستم چند روزی به ملایر بروم و برگردم.

بشرو به طعنه افزود:

ــ عوض کاه، هرچه بخواهی یونجه داریم. اما توی دشت که از اینجا دور نیست. اگر روز بود می رفتم از ضابط کدخدا که همیشه توی دشت است یک بغل می‌گرفتم و می آوردم. اما حالا کسی آن اطراف نیست. نیم بیشترش را درو کرده و

بافه بافه گذاشته اند تا خشک بشود.

کاکا با خنده ای شبیه سرفه از بیخ گلوی خراشیده گفت:

ــ پسر رحمن کل دشتبان آبادی مانیزان، تو چرا باید این حرف را بزنی. همان‌طور که سلف خری مکروه است و برای خریدار و فروشنده نیامد دارد، جهت یونجه ای که هنوزدرونشده اگر کسی پول بدهد مکروه است. برکتش از بین می رود و چین بعدی را حاصل نمی دهد. خود من می روم و یک بغل می آورم. پسر، این روزها روز قدرت توده است. به مال اربابی نباید دل سوزاند. امروز صبح دم دروازهٔ وکیل آقا قشقرقی بود. هر زن و مردی را می دیدی ظرفی به دست داشت و می دوید به‌طرف دروازه. کامیونی بود که از کرمانشاه به عراق می رفت. بارش روغن، توی حلب های هیجده کیلوئی لحیم شده که رویش رابرزنت کشیده بودند. نمی دانم کی به بچه های حزب خبر داده بود که فوراً رسیدند و نگهش داشتند. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودند رفته بود. حلب ها را با تیشه می دریدند و بین مردم قحطی زده همین طور که سر می رسیدند قسمت می‌کردند. اگر ظرف همراه داشتم حالا برایت آورده بودم. ارتش هیتلر در استالین گراد و نمی دانم یک جای دیگر تسلیم شد و شوروی ها دارند با تمام نیرو به‌طرف آلمان پیش می روند. فاتحه سرمایه داری و سرمایه داران از خدا بی خبر که خون مردم را توی شیشه می‌کردند خوانده شد. آیا در این وضع من حق ندارم از کشت‌زاری، که زمین خدا و برکت خدا است برای قاطرم که قادر به چریدن نیست یک بغل یونجه بردارم؟ چه کسی قبول می‌کند که حیوان در کنار دشت یونجه شب را گرسنه بماند؟

بشرو نگاهش کرد:

ــ این را حزبی ها می‌گویند؟

ــ نمی‌گویند، عمل می‌کنند. گروهی که از دسته اصلی جدا شده و زیر میدان شهرداری تابلو بالا برده‌اند این مرام را دارند. می‌گویند با حرف نمی شود توده را دنبال خود کشاند. مال دارا را باید به زور از حلقومش کشید و به‌نادار داد.

بشرو تردید داشت که کاکا واقعاً حرف دلش را می زند و این عقیده را دارد. گفت:

ــ تو هم مرامشان را قبول داری؟

کاکا نیم گشتی جلو آسیاب زد و در همان حال گفت:

ــ بعد از آنکه از ملایر برگشتم جواب سئوالت را می دهم. فکر نمی‌کنم بیشتر از پنج روز یا حداکثر یک هفته بمانم. این قاطر تا آن روز به دستت سپرده‌ام. جای دیگری ندارم که آن را بگذارم. ضمناً، روی پشتش زخمی هست که باید تا برمی‌گردم خوب شده باشد. می بینم که روی لانه مرغ یک قوطی هست و توی قوطی هم نفت سیاه.

بشرو گفت:

ــ نفت سیاه مخلوط با جوشاندهٔ تنباکو برای گری الاغ و زخم‌هائی که کرم افتاده‌اند. تشنه دارو هم داریم برای شفا رسم حیوان. ولی حالا چطور شد که این وظیفه را به‌عهده من می‌گذاری. پرستار بیماری آدمم نه بیطار.

کاکا، شاید از این جهت که پس ازغیبتی یک ساله عازم ولایت بود، به‌سبب هیجان فراوان، حواس درستی نداشت. بی قراری از هر حرکتش هویدا بود. به‌درون آسیاب رفت و گفت:

ــ تو چکاره‌ای بچه! این او بود که رحیمه را شفا داد و از در آسیاب بیرون کرد. برای همین است که اینجا آمده‌ام. محبتش را بی دریغ نثار کسی می‌کند که در عمرش معنی آدم بودن و انسانیت را نفهمیده است چیست. رحیمه را من از زمان بچگی اش که می رفت توی باغ ها دزدی، می شناسم. این دختر که هیچ زمان نمی خواهم رویش را ببینم آیا خبر ندارد که توکل بیچاره توی این شهر به چه روزی افتاده است. مگر همه ما نشسته‌ایم تا مرگ او را، با جمعیتی بیکاره که سر پل دور نعشش گرد آمده‌اند به چشم ببینیم؟ اگر او این جوان را نمی خواست چرا همراهش بلند شد و به این شهر آمد. کدام زن است که این کار را بکند. بلند می‌گویم تا هرجا هست بشنود. او پاک است، فرشته است، اما فرشته‌ای عهدشکن که نارو می زند و دبه می‌کند. چه زنی است که مردی را ببیند و در همان نگاه اول تشخیص ندهد که نظرش پاک است یا ناپاک. زن، حتی زشت‌ترینش در روی زمین، بزرگترین محک مرد است برای شناختن اخلاق او. مردی که زن زشت را می بیند و فوراً رویش را برمی‌گرداند، معلوم است که برای خوشگل ها دم می جنباند. چنین مردی از همان روز اول بسم‌الله حسابش روشن است. حرف من

اینجا است. او که مرد را همان روز اول و با نظر اول شناخت پس آخر چرا با او بلند شد و به این شهر آمد؟ چرا با او این بازی را در آورد؟ توکل عقل درستی ندارد. بی گدار به آب می زند، و از زرنگی زیاد آن‌ور خر می افتد. اگر زودتر به ملایر برگشته بود و به یک امید واهی توی این شهر طولش نمی داد... آخر، هر حرف دیگری که بزنند یاوه است. او چه مناسبتی با یک عده کارگر شرکت نفتی داشت. مثل گوزنی که شاخش توی جنگل به درخت گیر بکند نه راه پس برایش مانده نه راه پیش.

کاکا ذبیح، برخلاف دیگر همآبادی های مانیزانی و جوزانی، در این مدت هنوز گل بهار را ندیده بود. در آخرین نهار دستجمعی آنها قول داده بود که بیاید اما نیامده بود. روی این اصل، گل بهار شرم می‌کرد جلوش ظاهر شود. در مقابل اخلاق پیرانه ی او که نقش اندرزگوی جمع را به خود گرفته بود نمی دانست چطور و با چه حالتی به این سوی پرده بیاید. بعد از آن صحبت های گوشه دار و ملامت آمیزش اگر وی را پیش می انداخت تا از آسیاب بیرون ببرد، شاید نمی توانست مقاومت بکند و می رفت. حساب او که مردی زن و بچه دار بود و هیچ کاری را با دودلی و تعارف شروع نمی‌کرد از حساب دیگر همآبادی ها جدا بود. نکوشیده بود و نمی‌کوشید که او را ببیند. درست به این خاطر که اگر حرفی می زند و دستوری می دهد اجرایش راهم فوراً به چشم ببیند و بی جهت خود را سنگ روی یخ نکند.

گل بهار، درست روبه‌روی کاکا، توی اولین کته، پشت جرز نشسته بود. با نوعی احساس گناه آمیخته به ترس و تشویش، همچون کسی که بر ماسه های ساحل دریا لم داده، پاهایش را توی گندم ها دراز کرده بود. مشت مشت بر آن می افزود و به دقت گوش می داد که مرد چه می‌گفت. گفته های وی علی رغم صدای آسیاب به وضوح شنیده می شد و از آنجا که نشسته بود اگر اندکی برمی‌گشت، بدون اینکه خود دیده شود او را می دید. بشرو گفت:

ــ توکل روی برگشتن به آبادی را ندارد. از یک سو دده بانو طردش کرده. و از سوی دیگر، خب، او در موضوع این دختر نمی تواند خود را گنگاهکار بداند. اخلاق روستا این چیزها را قبول نمی‌کند. مردم خودشان رأی می دهند. خودشان

اجرا می‌کنند. علی الخصوص حالا که ستاره اقبالش توی دریا افتاده است هیچ کس نیست که به حالش رحم بیاورد. اگر کس دیگری به جای او بود خودکشی می‌کرد.

کاکا گفت:

ــ دده‌بانو طردش کرده است، ولی راه برگشت هست. اگر کسی میانه را بگیرد از کجا معلوم نتواند او را که زن دمدمی مزاجی است وزودتغییررأی می دهد از خر سیاه شیطان پیاده کند. اگر این راه به نتیجه نرسید توکل می تواند به دادگاه عرضحال بدهد. جنجالی که این زن از راه کولیگری توی آبادی و تمام منطقه راه انداخته خانحسین مرحوم را توی گورش می جنباند. او این پسر را از جان خودش بیشتر می خواست. به خاطر او بود که آن مرارت ها را کشید. برای همین کار است که من قصد ملایر را دارم. گیرم که ارث به او تعلق نگیرد؛ این زن چه مرگش هست؛ چه از جان یک جوان می خواهد که می خواهد کلاً حق زندگی را از او بگیرد. آن دختری را که خواسته بودند به او بدهند، حتی چنانچه دست بالا را بگیریم و بگوئیم که بانو به پدر این دختر شوهر کرده است یا قصد دارد بکند، باز مسئله ای نیست. من از یک نفر سئوال کرده‌ام و حرف بی ربط نمی زنم. فرزند حقیقی که نیست. فرزند خوانده است و طبق حکم شرع، دوعروسی را باهم می شود راه انداخت.

اصرار کاکا که در تمام طول صحبت همچنان نمی خواست گل بهار را بطلبد و کلماتی رود در رو با او حرف بزند، به این تعبیر می شد که بیم داشت اثر گفته هایش از بین برود. تا پاسی از شب رفته پیش بشرو ماند و بعد در حالی که قاطرش را جا می‌گذاشت، به وعدهٔ سفر پنج روزه آسیاب را ترک کرد.

آن شب را در خانه کریم نی زن گذراند و بامداد روز بعد به سوی ملایر حرکت کرد.

۳

صبح روز بعد حوالی ساعت ده مینای پابرهنه همراه برادر کوچکش که پسر بچه نحیف دهساله ای بود و نشان نمی داد نسبت به سال پیش رشدی کرده باشد، به در آسیاب رجوع کرد و آردش را خواست. بشرو تا این ساعت با گوشه ای از ذهنش کم و بیش چنین می اندیشید که جوان سراب سعیدی، سهراب، آن آرد را به‌جای گندم مینا برده است. اما اینک که دختر با سیمائی کاملاً معصومانه و ناآگاه برای آردش آمده بود، نمی دانست چه بگوید. محض اینکه زودتر از مخمصه بیرون آید کیسه اش را آرد کرد و به وی داد. کوشید خونسردی اش را از دست ندهد. کیسه را تا دم در به کمکش حمل کرد و گفت:

ــ به پسر علامیر بگو آردی را که برده برای خودش ولی سفره را برگرداند. گم شدن سفره هرجا که باشد برای صاحبش نیامد دارد. برکت از آن خانه می رود. زنی که شلخته است سفره آردی اش را به گمان اینکه چونه ی خمیر تویش هست سگ می برد. چنین زنی راه‌ورسم خانه داری را یاد نگرفته و اگر از شوهرش کتک بخورد حقش است.

مینا گیج و آشفته نگاهش می‌کرد و دقیقاً نمی دانست او از چه حرف می زد. بشرو توضیح داد:

ــ دیروز ساعتی بعد از رفتن تو، و درآن دقیقه ای که توی خرند سرگرم بودم، آمده سفره را برداشته، نانهایش را روی سکو ریخته و تا آنجا که می گرفته آرد کرده و برده است. امروز که بار به شهر می رفت، روی قپان وزن کردم، یازده من کم بود. حقوق یک ماه بنده که ارباب از مزدم کم خواهد کرد. رد آرد را که خمیر

شده تا زیر درخت توت می شود دید.

چهره نمکین دختر که هنگام ورود به آسیاب آنهمه آرام بود ناگهان رنگ به رنگ شد. سردرگمی او چنان نبود که بتواند سخنی بگوید. هنگامی که از در آسیاب بیرون می رفت، پیش از آنکه چندان دور شده باشد، پشت سر وی به صدای بلند دوباره گفت:

ــ به او بگو آرد را نمی خواهم، سفره را برگرداند. گم شدن سفره نیآمد دارد. زن خانه را طلاق به سر می کند.

و پیش خود زیر لب غرید:

ــ آری، زن خانه. کمتر از زن هستم اگر از او بخورم. همه باید بدانند که او دزدی کرده.

شگرد پشت دول، آخرین دانه هایش به گلوی سنگ می رفت، و او لازم بود با انجام فوری یک سلسله کارها که سرعت فوق العاده و دقت می طلبید، ضمن روفتن آرد قبلی از پیرامون سنگ، بار تازه را دان بدهد. فقط چند ثانیه ای در این میان، آسیاب بدون گندم می‌گشت که غرش کرکننده اش قلب کارگر را هرچه هم آزموده به این حرفه بود به تپش می آورد و شتاب اورادراین مرحله بهمان نسبت شدت می بخشید. در این هیرووبر، مرد سیاه‌چرده ای که گونه های فرورفته و لب های آویخته با دندان های کرم خورده داشت، جلو در آسیاب آمد واوراصدازد. بشرو کارش تمام شده بود. آردمال به دست و با سر و روی آردی و مژه ها و ابروان سفید همچون کسی که توی کولاک برف گیر کرده است پیش آمد. مرد، خسته و بیمارگونه، همچون کسی که از رنجی درونی در عذاب است، گفت:

ــ همشهری، بیا، خان تو را می خواهد.

ابروهای پر پشتش تا روی چشمانش می آمد و به وی علی رغم آن لحن بیمارگونه، حالتی جدی و پدروار می بخشید. بشرو یک لحظه از روی خطای تصور، گمان کرد منظور از خان، ارباب خود او یعنی رفیعا است که به سبب درد سینه اش در آن لحظه که فضای آسیاب را گردبادی از غبار آرد گرفته بود، نمی خواست به درون بیاید. خود را از برف سفیدی که بر سرورویش نشسته بود تکاند. دست به صورتش کشید و دنبال وی تا جلوخان آسیاب چند قدمی رفت.

دورتر، برفراز زمین شیب دار، زیر درخت توت، چهار نفر ایستاده بودند با چهار قیافه‌ی نیم روستائی — نیم شهری، و مردی بدون سبیل، ریز قامت که عصائی در دست داشت و می شد فهمید خان است. کت وشلوار فاستونی روشن، شاپوی حصیری سفید مناسب تابستان و طرزی که نوک عصایش را روی زمین گذاشته بود علی رغم قامت ریزه اش نشان می داد که چیزی بیشتر از یک ارباب است. رفتار و طرز نگاه و توجه دقیقی که به اطرافش داشت و من جمله چنین به خود می قبولاند که گویا مرکز جهان است از دور نمی‌گفت که بیش از شصت سال داشته باشد. اما سیمای پر از چروک و بخصوص دوکیسه‌ی برآمده زیر چشمانش که پلک های او را بالا جمع کرده بود از نزدیک او را هفتاد و پنجساله نشان می داد.

بشرو، دو نفر از همراهان او را قبلاً دیده بود و رؤیتاً می شناخت. اما خود مرد را نه. توسط قلیج باغبان، شب هائی که به آسیاب می آمد و تا صبح پای تنور می آرمید و عشقش این بود که آتش را مشتعل نگاهدارد، وصفی از خان کوچیکه رئیس کل تقسیم آب سراب و شهر که با همان قد و قواره روزگاری در سر طویله اش توی همین سراب سعید ده‌ها اسب پا به رکاب داشت، اما حالا مواجب نوکرانش راسال به سال نمی‌داد، شنیده بود. خود اورا اولین باربود که می‌دید. او، هربار که به سراب می آمد از راه بالا می آمد. گرچه زمین هایش را فروخته بود و در مقایسه با بسیاری تازه به دوران رسیده هائی که یک شبه ثروتمند شده بودند ملک و مالی نداشت، ولی فر و شکوه گذشته اش را لااقل چنانکه خود می پنداشت از دست نداده بود. انتصاب یا انتخاب ریاست آبی او از طرف انجمن شهر در حقیقت وظیفه ای بود افتخاری تنها به این خاطر که زیر سلطه‌ی اسمی او سرابی ها که آب را کلاً حق خدادادی خود می دانستند از روی بعضی شرارت ها و بدذاتی ها شهر را در فشار بی آبی نگذارند. پس از شیراز و اصفهان به روزگار گذشته در صفحات ایران هیچ شهری مانند کرمانشاه صحنهٔ جلوه گری خان ها نبود. قلیج، شاخه های خشک و تری را که هنگام روز در باغ نشان کرده و در تاریکی شب با اره بریده و به آسیاب آورده بود تیکه تیکه می‌کرد و توی تنور می‌گذاشت. پیش از آنکه هوا روشن شود می باید همه را بسوزاند و ردش را از بین ببرد. حتی خاکسترش را از دریچه آهنی توی آب می ریخت. و کوچکترین

مدرکی از جرم مرتکب شده به جای نمی‌گذاشت. در جریان بیداری اش پای تنور برای بشرو از روزهائی صحبت می‌کرد که خان کوچیکه در شهر و سراب خدائی می‌کرد. آنچه را که او گفته بود دقیقاً به یاد نداشت. شوهر خواهر یا به هر جهت داماد یکی از نخبگان ایل کلهر به نام حاج مشگی بود که پس از برقراری حکومت مشروطه ضمن یک درگیری ناخواسته با مأموران شهربانی، توی منزلش در محله سنگ تراش ها به قتل رسیده بود. پس از اعلام حکومت مشروطه و افتادن آب از آسیابها، دولت دستور جمع آوری سلاح های بین مردم را صادر کرده بود. در بازار سر پوشیده، همان جا که حالا راسته ی یراق دوزان و زین سازان را تشکیل می داد، قریب بیست دکان تعمیر و فروش اسلحه و فشنگ پرکنی دائر بود. حاجی که پیشکاری داوود خان رئیس ایل کلهر در امور رعایا را به عهده داشت، با خان کوچک توی یکی از این دکان ها وقت می‌گذرانیدند. شخصی که نماینده شهربانی بوده و به همین جهت یا شاید از جهات دیگر بین اهالی شهرت خوبی نداشته است، می آید، دست به سبیل های چخماقی برق انداخته اش می‌کشد و بی ملاحظه حضور آن دو به صاحب دکان ابلاغ می‌کند که باید هر تفنگی و سلاحی که توی دکانش هست، از تعمیری و غیر تعمیری، فوراً همان روز به شهربانی تحویل دهد و ضمناً کسانی رانیز که اسلحه ای در خانه دارند و او به مناسب شغلش ازآن آگاه است گزارش بدهد. تفنگ های سر پرشکاری‌نیز از این دستور بیرون نبودند. وآنها که در شهر عادت به شکار داشتند در هرموقعیت ومقامی که بودند می باید با رجوع به شهربانی برای سلاح خود جواز دریافت کنند. حاج مشگی شوخی شوخی دست می برد و لنگه سبیل او را که نامش میرزا شفیع بوده می‌گیرد و ضمن کشیدن شیشکی بلندی به رسم کوچه گردان، با یک ضربه آن را از بیخ می‌کند و می‌گوید:

ــ بیا، این گزارش؛ برو بده به رئیست که از مردم این شهر می خواهد برای هم جاسوسی بکنند.

دم غروب رئیس شهربانی مأموری را جهت جلب وی به در خانه اش می فرستد. حاجی از گشودن در به روی او سرباز می زند و می‌گوید صبح فردا خودش به شهربانی خواهد رفت. مأموران بیشتری جهت جلب وی گسیل

می شوند. با چند نوکری که در خانه داشته مقاومت می‌کند. تیر و تفنگ می شود و در طول شب تاطلوع صبح چهارده پاسبان کشته می شوند. سرانجام از روی بام کاه می آورند و خانه را به آتش می‌کشند. نردبان می‌گذارند و کودکی را پائین می فرستند. حاجی بعد از کشته شدن آخرین فرد نوکرانش آخرین گلوله را در مغزش خالی کرده و کنار تفنگش توی اطاق افتاده بود. این ماجرا که هنوز بسیاری جوانان دیروزی در قهوه‌خانه ها از آن یاد می‌کردند، اگر چه در نفس خود عملی بود شجاعانه لیکن آب‌رفته را به جوی برنمی‌گرداند و ایل ضد مشروطه و هرج و مرج طلب کلهر را که به غارتگری شهره بودند، پس از آخرین شکستش از مشروطه‌خواهان به اعتباری نمی رساند. داوودخان کلهر رئیس ایل، همان کسی که به سالارالدوله مدعی تاج و تخت ایران گفته بود گوشت را می‌گیرم و می نشانمت روی تخت، همچون یک پادشاه دم و دستگاهی برای خود درست کرده بود. هنگامی که پا به رکاب می‌گذاشت جلودار و عقب‌دار در موکبش به راه می افتاد. و چنانکه می‌گفتند هفت‌من طلا به زین و برگ و افسار اسبش آویزان بود. و پس از صرف غذا در آفتابه لگن طلا دست و دهان را می شست.

خان کوچک، علاوه بر همبستگی خانوادگی با کلهرها، در شهر با گروه معاون الملک وابستگی نزدیک داشت. در طول دورانی که شهر بین نیروهای متخاصم دست به دست می‌گشت یک بار حسینیه معاون الملک چنان با خاک یکسان شد که روی زمین آن تره کاشتند. مشروطه‌خواهان برای پولداران شهر می فرستادند و دسته‌ای صدتومان که آن روزها مبلغ کمی نبود می‌گرفتند. معاون الملک همان کسی بود که با یکی از اشرار شهر به‌نام حاجی نعلبند معروف به صولت که به نام مشروطه‌خواهی عده‌ای اوباش را دور خود جمع کرده و از ملاکین باج‌خواهی می‌کرد طرف شد ودر یک روز کار او را ساخت. حرفه او تجارت کتیرا بود که همیشه عده‌ای بین پنجاه تا صدنفر برایش در زمین های دور از شهر کار می‌کردند. یک روز که برای سرکشی برداشت محصول عازم طاق بستان بوده در قهوه‌خانه سر پل پیاده می شود تا استراحتی بکند. این پل را خود او روی رودخانه زده بود. او به جای چای همیشه قنداق می نوشید و اهل هیچ نوع اعتیادی نبود. قبای بلندی که تا روی پایش می آمد می پوشید و کلاه پوست به سر

می‌گذاشت. درشکه ای از سمت شهر می آید با دو سه زن از طبقه اعیان و نوکر آنها نشسته بغل دست درشکه چی. زنها با اینکه به رسم زمان پوشیده بودند، لیکن قید و بندی نداشتند. بلند حرف می زدند و اطوار می ریختند. از قهوه چی می پرسد اینها کی هستند و به این شکل آزاد بدون مرد یا مردهای خود کجا می روند؟

جواب می دهد از شاهزاده‌ها هستند و به گردشی کنار دریاچه طاق بستان می روند. برمی خیزد و می‌گوید به طاق بستان نمی روم. به شهر می آید و زنش را که گویا نسبتی با شاهزاده‌ها داشته طلاق می دهد. شبی نیز از کوچه ای می رفته. می بیند دونفر در تاریکی از زیبائی زنی حرف می زنند که دختر عموی خودش بوده. می رود خانه اش و در کنار شوهرش وی را غرقه خون می‌کند. تعصبی کور و جاهلانه به خاطر قدرت نمائی و کسب شهرت - بگویا که دوستی تابگویم کیستی. این داستان‌ها در دهان مردم اگرچه همان زمان‌ها ارتباط مستقیمی با خان کوچک نداشت لیکن تا حدی بازگوکننده‌ی اندیشه ها و گرایش های تعصب آمیز وی به‌شمار می رفت و در جای خود اهمیت به سزا داشت. خان‌های بسیاری در شهر بودند با دهها پارچه آبادی که پیاده از خیابان می‌گذشتند و بنشن خانه شان را روزانه خود از بازار می خریدند و حمل می‌کردند. ولی او در حالی که تا خرخره زیر قرض بود، هیچ کدام از مستخدمان زن و مردش را جواب نگفته بود که درخانهٔ شهری او می خوردند و می خوابیدند و وظیفه عمده ای جز پرگوئی در برابر خود نمی شناختند. از چند سال پیش به این سوی عمده درآمد خان از محل چند دانگ ملکی بود که همسر بزرگش در منطقه کلهر سهم ارث داشت. و اگرچه خان، زن جوان‌تری نیز به عنوان هوو در همان خانه مقابل او گذاشته بود اما در حقیقت این زن نقش چندان موثری در زندگی وی بازی نمی‌کرد و چون بچه نداشت، بود و نبودش از دیدگاه باقی اهل منزل یکی به نظر می آمد.

باری، بشرو در نیمه راه سربالائی همینکه متوجه شد منظور از خان نه ارباب رفیعا بلکه مرد صاحب نام و مقتدر سراب است دو دل شد برود یا برگردد. شانه بالا انداخت و با خود گفت:

ــ من با خان چکار دارم. ماچت را نمی خوام، آب دهانت را جمع کن[1]!

۱ ــ اصل گفته: ماچت را نمی خوام کف ولیرت را جمع کن!

مرد سیاه‌چرده به اوجرأت داد:

ــ نترس، با توکاری ندارد. فقط می خواهد سئوالی بکند.

خان، با حالت تحریک شده‌ای چهره در هم فشرده بود. متوجه آمدن او شده بود اما نگاهش نمی‌کرد. یک درخت توت جوان با راههای طولی موقر روی تنه باریکش، نظر وی را جلب کرده بود. در بن هر برگ از درخت، توتهای نارس فراوان به سفیدی می زد. از لای دهان گفت:

ــ یک نفر برود قلیچ را بیاورد. می خواهم ببینم این مرد توی آبادی چکاره است.

عصای چوب خیزرانش را به سمت جوی آب که از دوسوی در محاصره بوته های خودروی تمشک بود برافراشت و دستورهائی داد. بشرو با همان دو دلی که از مسئولیت وظیفه اش در قبال کار آسیاب برمی خاست، با دست های آویخته در چند قدمی وی ایستاده بود. به سوی او برگشت. با عصایش به کومه سنگی در کنار درخت توت اشاره کرد و سرد و یخزده پرسید:

ــ اینها چیست اینجا؟

بشرو گیج مانده بود منظورش چیست. یک نفر که عوض کلاه، دستمال آغابانو دور سرش بسته بود توضیح داد:

ــ منظور خان اجاقی است که پای درخت درست کرده‌اند.

خان به تندی گفت:

ــ بله، این سنگ ها از کجاآمده اند. آنها را از سنگ چین برداشته اند. مگر تو با این هیکل غلط اندازت نقش در حمام یا داول مرزه ای[1]؟! چرامی‌گذاری سنگ ها را بکنند. تو آدمی و عقل توی کله داری. چرا می‌گذاری پای درخت توت آتش روشن کنند. اصلاً چرا اجازه می دهی روزهای جمعه یا هروقت بیکاره‌های شهر بیایند و پای این درخت ها بساط بگسترانند. عرق را توی سماور و شراب را توی قوری می ریزند و مست که شدند در کشت های سبز یا شخم های بهاره جفتک چارکش یا پران بازی می‌کنند.

۱ ــ مرزه، گیاهی خودرو و خوردنی است. و داول مرزه لولو سرخرمن را گویند.

بشرو به روی خود نمی آورد، اما ریشخندش گرفته بود. بدون ذکر کلمهٔ خان پاسخ داد:

ــ من چکاره‌ام که نگذارم. نه صاحب این درخت‌ها هستم نه قدرتش را دارم که مانع مردم شوم. آدمم ولی آدم ارباب خودم.

خان، بدون اینکه معلوم شود خشمگین است، اندکی غافلگیرانه به او نزدیک شد. عصایش را بلند کرد و محکم روی شانه‌اش فرود آورد. بشرو درد توی دلش پیچید. اما خود رانگاه داشت. همان مردی که پی او به درآسیاب آمده بود، برخلاف لحن نرم چند دقیقه پیشش جنبشی کرد و گفت:

ــ این چه طرز حرف زدن است در حضور خان. آدم‌باش ملایری.

خان دوباره با همان خشونت گفت:

ــ زیر این درخت‌ها می نشینند. توت‌ها را می خورند و با سنگ شاخه‌ها را می‌شکنند. چوب‌های پرچین را درمی آورند تا برای درست کردن غذا آتش بگیرانند. این‌ها از آگر ملوچ[1] که قاتل درخت توت است صددرجه بدترند.

اگر این روزها که توت در حال رسیدن است آب را ول بدهید زیر درخت‌ها، جائی برای نشستن آنها نمی ماند. بروند به باغ‌های دیگر. باغ توکلی درده‌مجنون، تعطیل و غیرتعطیل درش به روی همه باز است. خیال دارد دوره آینده را وکیل مجلس بشود، در باغش را به روی مردم باز کرده است. یونجه‌های ما در حال چیدن است، حالا آب لازم ندارد. همان‌طور که گفتم از دو سه شب قبلش هرتعطیلی آب را ول بدهید زیر درخت‌ها. قلیچ را مسئول این کار بکنید. آب قنات بالا از اول زمستان الی بهار هرز می رود که می آید توی این آسیاب. آن‌وقت کارگر بی‌چشم و رویش می‌گوید من چکاره‌ام؟ رقاص پای نقاره‌ام. از اول اشتباه بود این درخت‌ها را کاشتن. گفتند توت ناز ندارد؛ در هرزمینی می‌روید و چون ریشه‌اش عمقی فرو می رود آب نمی‌خواهد. توت فقط برای منطقه خراسان خوب است که کرم ابریشم عمل می آورند. برای ما جز زیان نفعی ندارد.

ضمن این گفتار یک‌نفره، به‌سوی دامنه شیب و بوته‌زار زیر آسیاب که لته

۱ ــ آگر به معنی آتش و ملوچ گنجشک است. آگرملوچ سار را گویند.

زمین بزرگ و بی فایده‌ای بود گام برداشت. با آنکه هدف اولیه‌اش بازدید از همین زمین باتلاقی بی مصرف بود، چنین می نمود که اتفاقاً این قدم را برداشته است. انبوه گل و گیاه که به شکل بس ژولیده و فشرده‌ای از هر گوشه اش بیرون آمده و همچون زلف شانه نکرده‌ی یار در خماری صبحدم توی هم دویده بود، او را شگفت‌زده کرد. خطاب به یکی از همراهانش گفت:

ــ آیا به راستی ممکن است؟ شهر دارد کم کم خودش را می‌کشد به این طرف ها. کسانی به سراغ من آمده اند برای اجاره این زمین. می‌خواهند دستی به سر و رویش بکشند، باغچه‌ای تویش بیندازند و بکنندش قهوه‌خانه یا چیزی شبیه آن برای تفریح مردم. حوض آبی و فواره‌ای ــ میز و نیمکتی و جعبه آوازی. منتظر من اند که نظرم و شرط و شروطم چیست. هان، عسگر، آیا به راستی عیبی دارد که اینجا را باغچه بکنیم. با اختلاف سطحی که جوی مشرف به آن نسبت به پائین زمین دارد آب‌نمائی می شود درست کرد که فواره های کوتاه و بلند میانش صفای دل بیننده باشد. به آنها تأکید کرده‌ام هر چیزی باشد مگر تریاک کشی. بوی تریاک را در این راستا نمی‌خواهم بشنوم.

مردی که مخاطب خان قرار گرفته بود به قیافه فراشهای مدرسه، سر بزرگ و شانه های کم‌عرض داشت؛ با پوزخندی که تفوقش را بر دیگر نوکران آشکار می‌کرد پاسخ داد:

ــ خان، چه عیبی دارد. آبادانی است و عده‌ای از مردم به لقمه نانی می رسند.

خان شانه بالا انداخت:

ــ و من هم به مبلغی پول که این روزها سخت در غم آنم. سال های سال است این زمین بی فایده افتاده و لانه مار و مور شده است. شنیده‌ام آبدزدک های توی باغ که ریشه ها را می خورند همه از اینجا می آیند. علف های هرز و بوته ها را آتش بزنید و بعد آن را شخم بکنید. یک شخم عمیق که هیچ ریشه‌ای را توی زمین باقی نگذارد. چنانچه زمین را شخم بزنید و بوته هاودرختچه هاراازبین ببرید پهنای آن بیشتر به چشم می خورد.

عسگر گفت:

ــ قربان، ممکن است خرج های دیگری هم داشته باشد. جوی آب مشرف بر آن که حالا در بستری از گِل جریان دارد در اثر نشت همیشگی آب دوباره باعث سبز شدن علف ها می شود. تا زمانی که سنگ و آهک نشود این زمین به درد کاری نمی خورد.

خان دنبال رؤیای خود بود. گفت:

ــ فکرش را بکنید. اگر اینجا چنارستان باصفائی شبیه رفعتیه یا لیجان بشود چقدر فرق می‌کند. از همین فردا دست بکار شوید و فکر خرجش را نکنید. نردبان پله پله است. اگر لازم شد جوی را هم سنگ و آهک می‌کنیم. چنار را همین حالا هم می شود قلمه زد. در هر زمینی که نشانده شود به شرط آب کافی، فوراً می‌گیرد و سال به سال قد می‌کشد. نمی دانم چرا زودتر از این ها به این فکر نیفتادم.

با خود اندیشید اجاره بهای زمین دست کم ربع بدهی هایش را درمی آورد.

بشرو که ضربه چوب خیزران حالش را جا آورده بود، جرأت نمی‌کرد پشت به عده بکند و پی کارش به آسیاب برود. توی دلش دعا می‌کرد که خان بعد از این دستورها زودتر جاخالی کند و از آن منطقه دور شود. در همان حال پیش خود سنگین و سبک می‌کرد اگر زمین بوته‌زار، باغچه‌ای و قهوه‌خانه‌ای می شد چه پیش می آمد. نشستن روی سکوی بیرون درخنکای دم عصر و گوش دادن به نوای دلپذیر قمرالملوک وزیری یا تاج اصفهانی، مسئله و موضوعی نبود که برای کسی ضرر داشته باشد. ولی زمین بوته‌زار، چنانکه از ارباب شنیده بود جزو محدوده آسیاب بود واین مرد حق نداشت روی آن تصمیمی بگیرد.

خان، ناگهان به طرف او برگشت و با اشارهٔ عصایش به سمت بوته‌زار، پرسید:

ــ آن قاطر لخت زخمو که مگس روی پشتش می نشیند و برمی خیزد توی زمین مال کیست؟

بشرو خاموش پاسخ داد:

ــ امانتی است سپرده به دست من از طرف یک همولایتی

هنوز به زبانش نمی آمد کلمه خان را دنبال جمله اش بیاورد. یکی دیگر از ملازمان، مردی که موهای یکدست سفید داشت و بر گونهٔ راستش از کنار شقیقه به پائین اثر زخمی قدیمی مشاهده می شد که بدجوش خورده بود و گوشت سرخ

میان آن مثل فتیله ای نمایان بود، با لحنی که نمی خواست خشم بی مورد خان را برانگیزد آرام به سخن درآمد:

ــ قربان، همولایتی ایشان را با همین قاطر توی یونجه زار دیده اند. پسرجان، اگر یونجه می خواهید چرا نمی آئید به خودمان بگوئید که دزدی می‌کنید. دزدی کار خوبی نیست. مخصوصاً از مال همسایه به وسیله همسایه. همسایه ای که دزد شد با سگی که هاری گرفته یکی است.

هنگام صحبت، طرف راست صورتش به طرز کریهی جمع می شد که دست روی آن می‌گرفت. خان، اصلاً نمی نمود که مسئله دزدی را در خور توجه دانسته است. اشاره به درخت بریده‌ی جلو آسیاب که پاجوش های سبز آن به سبب حصار نئی دورش از پوزه الاغ ها دور مانده بود کرد. با حالت ساده کودکی که از هر چیز سئوالی به ذهنش می رسد، پرسید:

ــ این درخت را کی بریده است؟

مثل این بود که آسیاب را نیز ملک خود می دانست. همان شخص پاسخ داد:

ــ این آسیاب همیشه برای ما اسباب زحمت بوده است. زمستان ها که توی باغ کسی نیست اره را می برند و می افتند به جان شاخه ها. حتی در برف و یخبندان یا بارندگی شدید می روند. داوخای پیری بود به نام دائی رضا که بدون دود و آتش امورش نمی‌گذشت.

خان، دندان برهم فشرد و دوباره عصایش بالا رفت: یکی دیگر اما نه به شدت قبلی. بشرو از بیم خشم او که ممکن بود بیشتر بشود، جا خالی نکرد. بلکه برعکس، چنانکه پنداشتی واقعاً مرتکب تقصیری گردیده لبخند پوزش به لب، از شرم گلگون شد. این حالت او از نظر خان دور نماند. گفت:

ــ به اربابت هر خری هست بگو برایت هیزم بخرد. بگو شمایلی دور گردنش بیندازد و سر راه روستائیان که از کوه هیزم و زغال می آورند تا در شهر بفروشند بنشیند. رحم می‌کنند و به او می دهند. آن بوته کنگر را که درختی شده است توی بوته‌زار می بینی. تیشه ببر و آن را از ریشه بکن. گل پر از تیغش را هم بده به بچه ها تا بازی کنند. بهرحال هفته دیگر که می آیم تا زمین را ببینم اگر توی آسیاب هیزم بلوط نباشد حسابت را با همین عصا می رسم.

بشرو، در چنان وضعی که از میان عده هیچ کس نامش را نمی دانست و داوخا یا ملایری صدایش می زدند حاضر بود به خود او هرفحشی می‌دهند بدهند، اما به اربابش نه. مرد سفیدموی زشت چهره، دوباره همان جمله را تکرار کرد:

ــ به بهانه‌ی دنبال آب رفتن با بیلی روی شانه می روند توی باغ. شاخه های خشک را روی درخت زردآلو نشان می‌کنند و شب که هوا تاریک است و کسی به کسی نیست می روند سراغش. ترها را هم اشتباهاً به جای خشک می برند و توی تنور می‌گذارند. هرچه بریده‌اند می سوزانند تا اثرش برای روز بعد نماند. چوب زرد آلو از خاکسترش معلوم است. کلاً چوب درخت میوه خاکسترش رنگ سیاه دارد. برخلاف چوب معمولی پوک نیست؛ دانه‌دانه است که فوت بکنی پخش نمی شود. بارها مچ او را گرفته‌ام.

عصای دست پیرمرد، حق هرنوع جوابگوئی را از بشرو گرفته بود. با این وصف گفت:

ــ مچ مرا گرفته ای؟ من اولین بار است که تو را می بینم.

عصای خان دوباره بالا رفت، اما نزد. گونه چپش لرزید. معلوم بود که فکرش جای دیگری است. از این سوی جوی که پهن بود و غیرقابل عبور، رویش را دوباره به سمت بوته‌زار گسترده کرد و همچون کسی که دچار خلسه‌ای شده است، گفت:

ــ زمینی چنین مرغوب را عاطل گذاشتن آیا واقعاً گناه نیست. پیردختری است که باید شوهرش داد. تا کی باید عمرش بی حاصل بگذرد. گل بروید، درخت بروید، و زیر سایه درخت‌ها آدم بنشیند. ورق بازی، تخته، دامینو، این‌ها آجیل هر تفریحگاه است. فقط تریاک نباشد که جوانان را مبتلی بکند. ولی چطور می شود تضمین کرد؟ آن کسی که اینجا را اجاره می‌کند التزامی می دهد که اگر روزی به روزگاری منقل و وافور توی دستگاهش پیدا بشود فلان مبلغ را پرداختنی باشد. واگذاری دست دوم به غیرهم ممنوع.

عسگر در همان حال که همچون فرمانی بی چون‌وچرا گوش به این سخنان داشت، آن‌سوی جوی آب، درست روی لبه، ساقه‌ی خزنده‌ی بلندی را از روی زمین جدا کرده بود؛ دنبال ریشه اش می‌گشت که معلوم نبود کجا است. گفت:

ــ خان. طبق فرمودهٔ جنابعالی، فردا دونفر می‌گذارم اینجا که هرچه هست با داس بلند و تیشه درو کنند و از ریشه درآورند. آتش زدن این زمین بی دردسر نیست.

خان با عصایش دست بلند کرد و افزود:

ــ بید خودروئی که وسط زمین هست نباید از بین برود. ضمناً این آسیاب اگر بخواهد برای ما دردسر باشد درش را می بندم. سند ندارد. ثبت هم نشده است. اگر آبش را از همان سنگلاخ های سر باغ به هرز بگذارم هیچ کس نمی تواند بگوید چرا. این آب اگر از توی چم هم برود باز به شهر می رسد.

بشرو نمی خواست تا لحظه ای که خان و همراهانش هنوز بودند خود را درز بگیرد و به درون آسیاب برود. کمی دورتر از لب جوی، جائی که پیرمرد ایستاده بود، با مردی که عوض کلاه دستمال آغابانو دور سرش بسته بود و چهره‌ی سبکحال لوطیانه ای داشت، به شدت و با تعصبی تازه به یاد آمده مشغول جر و بحث بود. به او می‌گفت:

ــ من اهل دزدی نیستم؛ آنهم دزدی شاخه درخت یا یونجه ی بی قابلیت. هر بار چیله ای از توی باغ با حاشیه ی جو برداشته ام آشکار برداشته ام. دزد آن کسی را می‌گویند که از روی بام چنگک می اندازد و قابلمه گوشت مرا بلند می‌کند. دزد، پسر علامیر است که چون می بیند کسی جلو چشم نیست سفره ی آسیاب را پر از آرد می‌کند و از در می زند بیرون. این ها را نخواستم جلو خان به زبان بیاورم. اما هرکدام شما او را در آبادی دیدید از قول من بگوئید سفره را برگرداند که نانمان را تویش می‌گذاریم. آردها برای خودش، فقط سفره را برگرداند که برکت این آسیاب است.

مرد نگاهش می‌کرد و سخنی نمی‌گفت. ازتعجب فراوان دهانش باز مانده بود. این خبر می توانست برای خان از هر چیز جالبی جالبتر باشد. علامیر به عنوان حق مراقبت و کدخداگری، سهم کمی از محصول یونجه‌زار را داشت. ولی چون عملاً کارها به دست او و زیر نظر او می‌گشت و خان در آبادی حضور همیشگی نداشت، به او تاوان پس نمی داد. حساب سازی و علم قلم می‌کرد و ازآنجا که آدم کار کشته ای بود از خلافکاریهای خود و بچه هایش که در آبادی یکه‌تازی می‌کردند ردپائی به جا نمی‌گذاشت. روی این اصل و جهات دیگر، خان آن سال بهتر دانسته

بود زمین را کلاً به اجاره‌ی وی واگذار کند. درموضوع واگذاری بوته زار نیز به هر کیفیتی که پیش می آمد بدون شک این مرد موی دماغ می شد و اشکالاتی پیش می آورد. خان از او و بچه هایش نفرت داشت و چنانچه برایش دست می داد بدش نمی آمد درسی به آنها بدهد. مرد دستمال به سر چنانکه بنداشتی مجرمی را حین ارتکاب جرم دستگیر کرده است مچ دست بشرو را گرفت و نزدیک خان برد. تا کاملاً توجه پیرمرد را به خود جلب نکرده بود نمی خواست دست از وی بردارد و مچش را رها کند. به صدای بلندی که لحن تعمدی آن آشکار بود وی را زیر باد سئوال گرفت:

ــ گفتی پسر علامیر سفره را از آرد پر کرده و از در زده است بیرون. سفره ات چه رنگی است و چه نشانی هائی دارد؟

بشرو گفت:

ــ نشانی سفره چه می خواهی باشد. متقال سفید دانه دار از جنس همین پیراهنی که به تن دارم. از چادر توت تکانی بریده بودیم. دو طرفش را شلال های درشت با نخ کوک زده‌ام. و دوطرف دیگرش بافت خود پارچه است با علامت شکافتگی. یک لکه زرد آبگوشت هم در وسطش هست که با شستن پاک نشده و همین طور مانده. صبر کنید تا به شما چیزی نشان بدهم.

او دست خود را از دست مرد رها کرد. تا نزدیک درخت توت بزرگ که قلپه ای از آرد به قدر یک گل قالی زمین ناهموار را سفید کرده بود رفت. تیکه های ریزبریده بریده‌ای از آن را که خمیری شده بود، روی برگی گذاشت و برگشت. مرد سفیدموی زشت چهره گفت:

ــ ما این را دیدیم. تعجب می‌کردیم که آرد است یا چیزی دیگر. دزدی این پسر امری مسلم است. قاطر زخمو را با یک طناب بلند ببرتوی یونجه زار، درقسمتی که درو شده ببند تا بچرد و حال بیاید. یونجه زار در اجاره علامیر است. ولی بگو که از خان اجازه داری. فردا یا پس فردا چندنفر می آیند بوته زار را درو می‌کنند و بعد شخم می زنند. قبل از یک درو سطحی نمی شود گاو تویش انداخت. می توانی توی این خرند را برای خودت پر کنی از چیله. خان از تو خوشش آمد که جوان خوددار و مؤدبی هستی. فرمود ملایری ندیدم این قدر شجاع و پراستقامت.

بشرو گفت:

ــ قاطر پوزی است. دندانهایش رویهم می افتد و علف را اگر کوتاه باشد نمی تواند گاز بزند. نژاد اصل بروجرد است که اگر این عیب را نداشت برابر یک اسب قیمت می‌کرد. از مرحمت شما ممنونم که غصه اش را خوردید. از همین علف های بوته‌زار می چینم و مخلوط با کاه جلوش می ریزم.

و با این گفته، خود را درز گرفت و به درون آسیاب خزید.

گل بهار آردهای جلو سنگ را کشیده بود، و اسب سفید بالدار با جرقه هائی که از زیر سمش بیرون می زد، برخورد طوقه با سنگ زیرین، ناله کنان به گردش خستگی ناپذیرش ادامه می داد.

۳۵

گرمای نیمروز گنجشک ها راکه زیر پیشامدگی بام ها و لای پوشال ها لانه داشتند از مستی و سر و صدا انداخته بود. آبادی، در آرامشی که داغی یک تابستان زودرس به ارمغان می آورد، پیش از آنکه ظهر فرا برسد به خواب رفته بود. ابری بریده بریده و همگون که گاهی می ایستاد و گاه به طور نامحسوس حرکت می‌کرد و حاشیه های لطیف بی نهایت روشنش تغییر شکل می داد، در ارتفاع بسیار بالای آسمان شناور بود.

خان کوچک که پس از ماهها اولین بار بود برای سرکشی امور به سراب می آمد، بعد از گردش دوساعته اش در حواشی کشت زارو پیرامون باغ وآسیاب، خسته و نالان به ده بازگشت و به اقامتگاهش روی بلندی دامنه که کوشک دو اطاقه ای مشرف بر تمام آبادی بود رفت. عبای نازکش را روی سر کشید و پیش از آنکه نهارش را خورده باشد خوابید.

ــ از دسته کبوترانی که قنبرعلی برادر زن کدخدا علامیر در خنکای آغاز صبح پرواز داده بود، جز یکی که هنوز با سرسختی روی آسمان می‌گشت و نمی خواست فرود آید، مابقی برگشته و روی بام نشسته بودند. اصطبل دنگالی که در روزگار پیشین جای اسب های خان بود، اینک توی آبادی جز این استفاده ای و مصرفی نداشت که پشت بامش از بام تا شام در چهارفصل سال، جولانگاه کبوتران قنبرعلی و خود ایشان باشد. از بس لگد خورده بود یک دانه علف نداشت. در آبادی از پیر و جوان، زن و مرد، هیچ کس نبود که از احوال کبوتر سخت قنبرعلی، طوقی، و هنرهایش آگاه نباشد. به او گندم نمی داد تا چاق نشود. روزهائی که هوا

خنک‌تر بود و میل به باریدن نداشت، سپیده‌دم برمی‌خاست و در تاریکی شب که فقط صدای بالش شنیده می‌شد و خودش به چشم نمی‌آمد روی بام می‌نشست. نه بر لبه‌ای متعلق به همسایه که درست روی گودی بام اصطبل می‌نشست: نشانهٔ گویائی به این معنی که قبلاً جای دیگری به هرز ننشسته و تمام وقت را روی آسمان‌بوده است. فضله کف مانندی که بلافاصله روی بام می‌انداخت همچنین نشانه‌ای بود که تمام وقت را روی آسمان بوده و بر پشته بامی یا فراز درختی در جای دیگر فرود نیامده است.

همان‌گونه که در مکان‌های کوچک، هر حرفه و فن فرهنگ خاص خود راپدید می‌آورد و به نحوی، مثبت یا منفی، زشت یازیبا روی برداشت‌ها و تفکرات ساکنین اثر می‌گذارد، کبوتربازی این جوان بیست و هفت‌ساله از همان زمان که تازه صدایش دورگه شده بود تا این ساعت، در یک دوره کاملاً طولانی، بهرحال جزئی از زندگی این آبادی شده بود. شاید خود او را دوست نداشتند و سوت زدن‌های دو انگشتی، بال افشانی‌ها و به‌طور کلی حرکات ورفتارش را بر فراز بلندی، نوعی دهن کجی به موجودیت و آبروی خود می‌دانستند. اما دلیل نداشت که همین احساس را نسبت به کبوترهایش داشته باشند، و از بغبغوی گرم آنها روی بام یا صدای بال زدن‌هاشان در فراخنای بلند آسمان بدشان بیاید. معلق می‌زدند و شیرینکاری می‌کردند و اگرچه بالا بودند، آوای خوش روز را در گوش بال و پر بریده‌های زمینی دلنشین‌تر می‌کردند. اهالی آبادی اگر هرچیزی را نمی‌دانستند این را خوب می‌دانستند که بازی کردن روی هوا کار کبوتران نژاد اصل است نه آشغال وهردمبیل. نر وماده هردو مست می‌شدند و به بازی می‌آمدند. خصوصاً در فصل جفت‌گیری، قنبرعلی با دقت استادانه‌ای جفت‌ها را انتخاب می‌کرد- از نظر رنگ چشم یا کشیدگی پاها و پرها و دیگر خصوصیات. آندو را از هم جدا نگاه می‌داشت و آنگاه شبی در تاریکی لانه پیش هم می‌آوردشان. پس از آنکه هوا روشن می‌شد و بیرون می‌آمدند، دقیقه‌هائی روی بام می‌گشتند و خوب با هم آشنامی‌شدند. کبوتر نر در نیم دائره‌ای کوتاه دورماده بال بزمین می‌کشید و سپس روی پشت او می‌رفت. قنبرعلی، تشت آبی در گوشه بام توی سایه گذاشته بود که میان آن آب‌تنی می‌کردند. روزهای بلند تابستان هرچه بیشتر آب‌تنی

می‌کردند و آفتاب می خوردند برای پرواز سخت‌تر می شدند. اما مرد توجه داشت که پس از پروازهای طولانی بلافاصله آب ننوشند. اگر پس از پرواز آب می نوشیدند به اصطلاح کَت آنها می‌گرفت که این عارضه گاهی مرگ حیوان را در پی داشت. کبوتر جوجه‌دار — پرش راقیچی می‌کرد و جوجه‌هایش را به قیمت خوب در شهر می‌فروخت. او در عین حال عشقی داشت برای گرفتن و نگاهداشتن کبوترهای بیگانه، که پرهاشان را قیچی می‌کرد و پاهاشان را می بست و تازمانی که خوب به محیط تازه خو نگرفته بودند آزادشان نمی‌گذاشت. کبوتر سختی که در تاریک روشن بامداد به آسمان رفته و تنگ غروب بر بام فرود آمده بود، روز بعد همه کنجکاو بودند بدانند که برگشت یا نه. دیده شده بود، چند بار پیش از آن، که کبوتر سخت قنبرعلی، گردن لیموئی، گردن حلوائی و غیره که نه آن شب بلکه هرگز بازنگشته بودند.

اگرچه اوج آسمان، آنجا که کبوترها در دائره‌ای وسیع جولان می دادند خنک بود، لیکن گرما در سطح زمین و روی بام‌ها کولاک می‌کرد. با این وصف قنبرعلی، عاشق بی عار و ننگ کبوتر، اهمیت نمی داد. زنی که جلو ایوان خانه‌اش سرگرم کاری بود، یا مردی که از سایه کنار کوچه می‌گذشت، چه بسا که هیکل برازنده‌ی جوان را روی بام نمی دیدند. اما می دانستند که او جای دوری نبود. زیر آفتاب پهن خدا طاقباز با آرنجش یا کف دستش سایبان چشمان، دراز کشیده بود و آسمان بلند را نظاره می‌کرد. سوت‌های دوانگشتی او که به کبوتران علامت می داد، تا آنجا به گوش اهالی آشنا بود که خان نیز یاد گرفته بود و گاه که خلق خوشی داشت بدش نمی آمد این ادای مسخره را ضمن صحبت‌هایش به رخ بکشد و به آن‌وسیله مقام خانی خود را پیش خودی و بیگانه اثبات نماید. او این روحیه را از زمان‌های پیش در خود حفظ کرده بود که هیچ کس را بالا تر از خود نداند و در هر جمع و گروه، همان‌خانی باشد که همیشه بود.

باری، با آنکه هوا گرم بود، قنبرعلی لخت بدن‌نما با پیراهنی که وسیله کیش دادن کبوترهایش بود، در دست، توی سایه‌ی دم راه پلکان، با هیجان غیر قابل توصیفی که پاداش حرفه کبوتربازی‌اش به حساب می آمد، چشم به اوج آسمان و نقطه ریزی داشت که طوقی در حاشیهٔ لطیف ابرها پیدا و پنهان می شد، و گاه

دقیقه‌ها به کلی ناپدید می‌گردید. پنداشتی که می خواست به ابرها، به عالم بالا و فرشتگان به‌پیوندد و هرگز به زمین باز نگردد. در آنجا او، همچون تیکه ای ابر اثیرگونه و بی وزن، هم جزئی از کائنات بزرگ، هم خدای همه کائنات بود. قرقی، این بلای جان کبوتران، فقط هنگامی می‌توانست این پرنده رادرآسمان بزند که در ارتفاعی بالاتر ازاو پرواز می‌کرد. با استفاده از نیروی ثقل زمین به سرعت فرود می آمد و خود را با تمام سنگینی بربال او می‌کوفت و ناکارش می‌کرد. اما در آن اوجی که اینک طوقی بال می زد چنین خطری مطلقاً وجود نداشت. به خاطر نشانه های سخت بودن، ناخن پایش را قیچی کرده و زیر بالش را رنگ مالیده بود. ولی درآن اوجی که زیر بال ابرها پر می زد تا کاملاً نزدیک زمین نمی شد و به قصد نشستن روی فضای بام آغاز دورزدن نمی‌کرد، رنگ زیر بال هایش معلوم نمی شد. این کبوتر با همه عمر کوتاهی که می داشت، دانسته و ندانسته پاره‌ای از روح وی بود. گسسته از تعلقات دنیوی و بود و نبودها، با اندیشه های اثیری مانند همان ابرها، جوان آبادی زنده نبود مگر برای این که با کبوتران و درمیان کبوتران باشد. حالا چه باک اگر شماتتش می‌کردند و سرگرمی اش را چیزی در حد اعمال بی رویه که درس بد به دیگران می داد به حساب می آوردند.

یک خانه آن‌سوتر، پیرکی دهساله به نام سلیمان که موهای سرش را به شکل ناهنجاری با قیچی زده بودند روی بام آمده بود تا اذان بگوید. دو صحنهٔ کاملاً متضاد در کنار یکدیگر: عبادت خدا و عبودیت شیطان. لیکن او نیز چنانکه نمی توانست پوشیده نگاه دارد، توجهی به کار کبوتر باز داشت. پا به پا می‌کرد، شانه می قوچاند و دزدانه اطرافش رامی‌نگریست. بغبغوی آرام کبوتران در حاشیه بام وکارهای صاحب آنها که با تمام گردی صورت روی به اوج آسمان داشت هوش و حواس را از وی گرفته بود. پنداشتی نه کبوتر سفیدبال که بادبادکی کاغذی به هوا کرده بود و رشته اش را در دست داشت. در حقیقت، بین او و پرندهٔ دوست داشتنی، چنانکه خود جوان با هر تار وجودش احساس می‌کرد، رابطه ای و درکی بود خارج از فهم آن‌ها که این کاره نبودند.

در کیفیتی که ساکنان آبادی، هر خانواده دست کم سه تا چهار اولاد دور سفره خود داشتند، سید ولی کمره ای درسن چهل سالگی فقط یک فرزند، همین

سلیمان را داشت. پدر و مادر، با توجه به شرارت‌هائی که عادت کودکان آبادی شده بود که هر روز بین خود یا با دیگران دردسری می آفریدند، مراقبت شدید داشتند این بچه با آنها بازی نکند. آنها روز که نو می شد در دسته های چهار و پنج تائی وگاهی همه با هم همین طور که پیرامون آبادی ول می‌گشتند دفعتاً به کلی ناپدید می‌شدند. به دریاچه سراب، دم شمشه، یا معدن سنگ می‌رفتند که این یکی گودالی بود در زمین های شمال آبادی- و نزدیک ظهر یا دم غروب با پاهای زخم وزیل برمی‌گشتند. سلیمان از بس تنها مانده بود اگر هم می خواست با بچه هابجوشد او را تحویل نمی‌گرفتند و با لغزهائی که بارش می‌کردند زخم بر دلش می‌نشاندند. کار او همه روزه جز این نبود که توی دست و پای مادر یک چشمش بپلکد و گوش به بکن نکن های او داشته باشد. همراه پدرش به مزرعه که راه دوری بود و می بایست پیاده طی بشود نمی رفت. اسب و الاغی و دد و دامی در دستگاه آنها نبود که خود را با آن ها سرگرم کند. مشغولیتش از بام تا شام فقط این شده بود که روی بام تماشاگر کبوترهای قنبرعلی باشد و این اواخر کم کم به نوعی برای تاراندن یا نشاندن این کبوترها دستیار او شده بود. زمانی که کبوتری بیگانه روی آسمان آبادی ظاهر می شد، بخصوص چنانچه برای رفع خستگی یا به هوای همجنسانش بر لب بامی در همان حوالی می نشست، پسر دهساله همان‌قدر به هیجان می آمد که کبوترباز حرفه ای کهنه کار. این مهم نبود که پرنده زیبا از کجا آمده بودو به کی تعلق داشت. مهم این بود که آیا می شد او را روی این بام کشاند و گرفتارش کرد. البته پس از اینکه گرفتار می شد و شب و روزی یا حداکثر هفته ای در این لانه می ماند، صاحبش به سراغش می آمد و اورا پس می‌گرفت. اما بهرحال این ماجرائی بود که درآبادی تاچندروزموضوع بحث همگان می شد. بیش از فرار هس معاون هیتلر از آلمان به انگلیس با یک هواپیما، یا ربودن موسلینی از روی کوه توسط کوماندوهای اس اس طرف توجه قرار می‌گفت. سید ولی که مرد صبوری بود، نه زبان آن را داشت که به جوان کبوترباز اعتراض کند و نه حوصله این را که از پسرش ایراد بگیرد. نصیحت نیز در چنان وضعی مسلماً اثر معکوس می بخشید. مادر کودک که کمتر مایل بود از اطاقش بیرون بیاید وخود را به رخ جوان بیست و شش هفت‌ساله بکشد، دائماً به صدای بلند با خود غر می زد:

ــ وقتی من فرمانی به اومی دهم اگر پایش روی سر مار باشد برنمی دارد بگذارد آن طرف تر. اگر تب داشته باشم و از تشنگی دم موت باشم لیوانی آب نمی آورد به دستم بدهد. اما تا صدای این نکره لات را می شنود فوراً می دود روی بام. برای آب تنی کبوترهایش ده بار از پله ها پائین می رود و بالا می آید تا تشت را با سطلی که سوراخ است پر از آب کند. تازگی تاهوا گرم شده یاد گرفته مثل این نره غول بیکاره پیراهنش را از تن درآورد و لخت زیر آفتاب بگردد.

کاملاً معلوم بود که او بیش از هر زنی که فرزندی داشت در آبادی به کودکش عشق می‌ورزید. لباسهایش را خودش می دوخت و سرش را خودش با قیچی از ته می زد که شیارهای جای قیچی همچون زمین شخم‌زده تا چند هفته روی سرش پیدا بود.

قنبرعلی از آنجا که هیچ کس توی آبادی کارش را تصویب نمی‌کرد و هم از این جهت که دمی فارغ از کبوترهایش نبود، وچنانچه تند از کوچه می‌گذشت کبوتری پر قیچی زیر پیراهن گرفته بود ومی رفت تا روی بامی دورتر کبوتر بیگانه ای را به دام بیندازد، لاجرم نسبت به هرکس رفتاری بی اعتنا داشت. پشت بام دو پوش خانه کدخدا، در فاصله ای نه چندان دورتر، یکی از محل هائی بود که این گونه کبوتران سرگشته در آن روزهای بهاری فراوان می نشستند. اگر قنبرعلی توی درگاهی اطاق سیدولی طوری می ایستاد که هیکلش دیده نمی شد و کبوتر پر قیچی اش را به موقع روی بام رها می‌کرد غالباً موفق به جلب کبوتر بیگانه و گرفتنش می شد. زمان هائی نیز که هوا بارانی می شد او چون سر پناه دیگری نداشت ناگزیر توی درگاهی می آمد و این موضوع برای زن سید مسئله ای شده بود. شکایت پیش کدخدا برده بودند که گفته بود:

ــ من خودم بیشتر از شما از دست این جوان ناراحتم. کفتر باز در هر شهر و محله ای اسمش با خودش است. شما اگر ناراحتید فکر دیگری برای خودتان بکنید.

و فکر دیگر این بود که از آن آبادی کوچ کنند و به جای دیگری بروند.

با آنکه فصل فصل کار و فعالیت بود سیدولی به خاطر ناراحتی زنش این روزها غالب وقتش توی خانه می‌گذشت. او از جوان کبوتر باز نفرت داشت اما

خوی سازگارش اجازه نمی داد باوی تندی بکند یا گره‌ای به پیشانی بیاورد. حتی از دستش ساخته نبود آشکارا پسرش را از همکاری با وی نهی کند. بعد از اندیشهٔ بسیار به این نتیجه رسیده بود که چرا نباید از راه مذهب این گره را بگشاید. ناگهان متوجه شد که اندرز فقط هنگامی می تواند نتیجه بدهد که با نسخه ای عملی همراه باشد. این بود که از پسرش خواست که روزها، بامداد، و ظهر و غروب، روی بلندی بام برای آبادی اذان بگوید. چند شب کنارش نشست و بغل گوشش گفت و گفت تا اینکه یاد گرفت.

و اینک او، و در کنار اوتوی درگاهی اطاق، زن بالابلند یک چشمش که گوشه سربند را روی چشم کور خود آورده بود بدون اینکه جلو بیایند با شوقی تمام مراقب فرزندشان بودند که می خواست برای آبادی بدون مسجد اذان بگوید. کاملاً پیدا بود که بچه آموخته به کار نیست و برای ادای اولین کلمات و همچنین ترتیب ذکر آنها به صدای بلند دشواری دارد و حنجره‌ی نازکش را نمی تواند در اختیار بگیرد. سید می خواست قدم پیش بگذارد اما خود رانگه می داشت. سر و دست را بی تابانه تکان داد و با صدای تو دماغی اش بانگ زد:

ــ معطل چه هستی سلیمان، تو که دیشب خوب از عهده بر آمدی. مگر یادت رفته یا از کسی شرم می‌کنی. بگو پسرم، بگو. ثوابش به پدر و مادر هم می رسد.

مثل کسی که می خواهد عطسه کند و نمی تواند، بینی تورفته اش هنگام حرف زدن چین برمی‌داشت. خان که از زور گرما خوابش نبرده بود، با عبای سبک روی دوشش، بدون عصا، از اطاق بیرون آمد. بدون خلق تنگی گفت:

ــ هان سید، آن‌طرف کفتربازی می‌کنند، این طرف اذان می‌گویند. آیا نمی خواهی طفل معصوم را از روی بام توی کوچه بیندازی و توتیا کنی. تو پانزده‌سال است توی این آبادی هستی. چه شد که ناگهان به این فکر افتادی. مگر خیال داری مال کسی را بخوری. این چه کلکی است درآورده‌ای. وای به جمعیتی که اذان گویش یک بچه باشد.

سید وجود بچه را لب بام از یاد برد. به سوی صدا برگشت. دست‌ها را از هم گشود و گفت:

ــ اگر در این آبادی اذان گفته می شد و صبح به صبح مردم به بانگ اذان از

خواب چشم باز می‌کردند گرفتار کفتر باز نمی شدند. کلک نیست و مال کسی را هم نمی خواهم بخورم. او خودش دلش می‌خواهد اذان بگوید. ثواب دنیا و آخرت است. اگر صدایش را داشتم خودم می‌گفتم. دم صبح که بچه خواب است راحتش می‌گذارم. اما اگر بیدار بودو بلندشد خودم هم کنارش می ایستم که خواب آلود نباشد وتوی کوچه بیفتد. اصلاً می‌تواندهمین جا توی درگاهی اتاق صدایش را بلند کند.

خان می دانست کسانی در پس دیوار حیاط بغلی که متعلق به کدخدا بود گوش به حرفش داشتند. پوزخند زد و دوباره گفت:

ــ پانزده‌سال پیش که در کمره بودی تا آنجا که یادم است هیچ کس سید صدایت نمی زد. بهانه خوبی است برای از زیر کاردر رفتن. بعد ازگرانی ۸۸، از گداگشنه های بیکاره هرکس شال سبزی به کمرش بست و گفت سیدم. غافل از اینکه سئوال به اولاد پیغمبر حرام است. به تو گفتم شهر هم که بروی باید کار کنی. زمین در روستاهای حومه اکسیر و کیمیا است. هر زمینی صاحبی دارد؛ حتی اگر آن را نمی کارد صاحب دارد. اما تو اگر هم زمینی داشتی آن را نمی‌کاشتی. تو با این عرق‌چین سر و قوز روی پشتت که قیافه خدام مسجد را پیدا کرده‌ای کار کن نیستی سید. و به بهانهٔ زنت دائم توی خانه تمرگیده‌ای. اگر من این اصطبل را خراب کنم و جای کفتر پرانی را ازدست این جوان بگیرم آیا بازهم دلیلی داری که روزها توی خانه بمانی؟

همچنانکه کرامت ها و محبت های این مرد بسان خزه های روی سنگ عمقی نداشت، پرخاشگری ها و کنایه هایش نیز سطحی و بی منظور بود و دلی را نمی رنجاند. سید گفت:

ــ خان، الان هفت‌سال است که تو این حرف را می زنی. می خواهی اصطبل را خراب کنی و نمی‌کنی. شده‌ای درویش مومیائی، هی می گوئی ولی نمی آئی. کفتر پرانی این جوان حالا دارد بچه مرا هم از راه در می برد. اکسیر همه ما را گرفته است و خودمان خبر نداریم.

چون تودماغی حرف می زد کلماتش آن‌قدرها برای خان مفهوم نبود. از خانه‌ای آن‌سوی اصطبل بوی پیازداغ به مشام می رسید. زن کدخدا بود که آش

رشته می پخت. سلیمان زانوهایش سست شده بود. می دانست ناهار جز خامکوی بی روغن غذائی در انتظارش نیست. در منتهاالیه بام اصطبل، چون دور بود گفتگوی بین خان و پدرش رانمی شنید. یک چشمش از روی شانه به این سوی و چشم دیگرش به آسمان سفید و کبوتری بود که زیر بال ابرها پیدا وپنهان می شد. ناگهان از همان جا که ایستاده بود،عرض بام را طی کرد و در حالی که از حرکت تند او مرغی سر و صدا کنان پر می زد و کبوترها در کنار لانه جابه جا می شدند، با یک جست از فراز دیوار بغلی به کوچه پرید. خان که نگاهش می‌کرد، انگشت ها بین دو لب سوت بلند کشید و قهقه خندید. بوی شیرین و اشتهاانگیز پیازداغ جان او را نیز پر کرده بود. هنگامی که توی اطاق می رفت و پیوسته جمله ی عجب دنیائی است، عجب دنیائی است را تکرار می‌کرد با احتمالی نزدیک به یقین مسئله ی داشتن ونداشتن،سیری وگرسنگی ،این دوقطب مخالف زندگی اجتماعی در دنیای انسان ها را در سرلوحه ذهنش با خط درشت و خوانا مطرح می‌دید. این مرد زمینی رامی‌کاشت در دامنه تپه که در یک سال خشک بدون باران به لعنت خدا نمی ارزید و حتی نان سه ماه خانوادهٔ کوچکش را حاصل نمی‌کرد. اگرچه اهالی دستش می انداختند، اما چون تا این زمان دست طلب به سوی کسی دراز نکرده و با ناداری خود ساخته بود تحملش می‌کردند.

سید اشتلم کنان وناسزا گویان به لب بام رفت. اما اذان گوی آبادی درخم کوچه ناپدید شده و با شکم گرسنه چنان غیبش زده بود که تا هنگام غروب و بیرون آمدن ستاره ها نشانی از خود در حول و حوش خانه به دست ندهد.

۳۶

طرف راست ایوانی که اقامت گاه خان قرار داشت، کوشک دو اشکوبه‌ی کدخدا علامیر بود با دو در، یکی مربوط به حیاط و طبقه اول که به کوچه راه داشت، و دیگری مربوط به اشکوب بالا که از بلندی پشت ساختمان عبور می‌گرفت. بغل یکی ازاطاقهای طبقه اول انباری بود با سوراخی روی سقفش که از راه پشت ساختمان، کاه و علوفه، یا سایر دانه ها را بار الاغ می آوردند و در آن می ریختند. هم اکنون از فراز ایوان که به جاده تسلط داشت، پسر بزرگ اوجمشید باهیکلی کوچک شده به قدر چوب کبریت از دور دیده می شد که الاغی پیش رو داشت و به سوی آبادی می آمد. بار الاغ یونجه بود که به دستور پدرش برای تلنبار کردن می آورد. به همین سبب، طبق قاعده، چند روزی پیش از وقت،یعنی در حالت گُل،دست به درو آن زده بودند.

علامیر با چهل سال سابقه زراعت، کاملاً به کار خود وارد بود. بین یک عدهٔ ده نفری از خورده مالک های آبادی، ساربانی بود که می دانست شتر را کجا بخواباند.زمین یونجه زار کلاًمتعلق به خان بودکه درچندسال گذشته زیرنظر عسگر و خاص مراد یعنی مرد سفیدموی زشت چهره آن را می‌کاشت و محصولش را به فروش می رساند. اما سال پیش که سال کم آبی بود، در همان چین نخست معلوم شد اگر گاو و گوسفند را توی آن رها می‌کردند بهتر بود تا اینکه منتظر معجزه ای برای چین های بعدی باشند. پائیز که فرا رسید علامیر در شهر پیش او رفت وگفت که مایل است زمین را اجاره کند. ابداً معلوم نبود که امسال چه پیش می آمد و آسمان خدا با تخم هائی که در زمین افشانده می شد چه معامله ای

می‌کرد. خان که به شدت در نیاز پول بود، با نازل‌ترین مبلغی که کسی زمینی را به کسی اجاره می دهد پیشنهاد مرد را پذیرفت و در مقابل اجاره‌بهائی که پیش پیش گرفت دستش را فشرد. روستازاده‌ی کارکشته از آن جهت که به اخلاق خان آشنا بود و می ترسید پشیمان بشود روز بعدش بلافاصله دست به کار شخم و بذرافشانی شد. و چنانکه پنداشتی جام جم در خانه دارد و ازآینده آگاه است با گشاده‌روئی به استقبال خطر رفت. درست همچون قمارباز کهنه کاری که بعد از چند دست ورق بد، می داند که حالا نوبت دست خوب است، داوش را روی این زمین گذاشت و برد. باران‌های به‌موقع در طول سه‌ماه سرمای زمستان،وتابستانی زودرس، هم اکنون در واپسین روزهای فروردین‌ماه،دیده‌نوازتر از این چه منظره‌ای می توانست پدید آورد که نقش پرداز منطقه شده بود. هرکس از حاشیهٔ زمین می‌گذشت و فرش مخمل گون سبزرنگ را با گل‌های بنفش میان آن می دید شکی نمی‌کرد که کدخدا از معامله امسالش با خان سود کلان خواهد برد. با همه آنکه خان آدم ظرفیت‌داری نبود، و روی یک موضوع اگر ناراضی بود شکایت‌هایش را پنهان نمی‌کرد و توی خانه سراهل‌وعیال را از بس غر می زد می برد،اما اینجا نسبت به خوش نقشی های بخت کدخدا هیچ گونه بخلی در دل احساس نمی‌کرد. آرزو می‌کرد مسئله ای پیش نیاید و او حداکثر استفاده را از کارش ببرد. ولی اگر این مرد، به قول عسگر و همچنین خاص‌مراد، آدم حسابدان و با انصافی بود لااقل باخود می‌گفت که به سر مالک کلاه گذاشته است. در این موقع که بختش بالا نشسته بود چنانچه نمی خواست ضرر سال پیش وی را جبران کند، دست کم می توانست با پیشکشی در خور اهمیتی خاطرش را شاد سازد. پیشکشی سرش را بخورد، چنانکه عسگر و خاص‌مراد می‌گفتند این مرد به هنگام صبح بااینکه توی آبادی بود و از ورود وی آگاه شد گوسفندی نیاورد جلوش بزمین بزند. آیا نه این بود که بعد از پنج ماه تازه اولین بار بود سراب‌سعیدی‌ها او را در آبادی می دیدند؟! گوسفند سرش را بخورد، با اینکه می دید او ظهر را در منزل مانده است نمی خواست مرغ یا خروسی سر ببرد و ناهاری برایش درست کند. آیا می شد گفت درشکه‌ی به آن بزرگی را که وارد کوچه خاکی شد و پس از پیاده کردن مسافرش دور زد و برگشت، ندیده و هیاهوی بچه‌ها را که چندتائی با هم

می خواستند سوار آن بشوند نشنیده است؟ قرارداد، البته قرارداد بود، اما حق ناشناسی و سفلگی هرگز نمی توانست در روابط بین انسان‌ها جائی داشته باشد.

خان، در بازدید امروزش از آبادی، قصد داشت با لحن ملایمی همین مطلب را به مرد بگوید. ولی اینک که او خود را پنهان کرده بود و نمی خواست رو نشان بدهد موضوع اندکی فرق می‌کرد. به‌نظر می آمد که گله گزاری مورد نداشت. چند دقیقه بعد درشکه دنبال او می آمد و به شهر برمی‌گشت تا چه زمان دوباره بالا بیاید، خدا می دانست. عسگر در سایهٔ فقیر توی کوچه کنار در ایستاده بود. خان از فراز دیوار او را می دید. دوغ تازه در خانه‌ی خاص مرادحاضر بود. خود مرد رفته بود شهر تا برف یا یخ بگیرد و بیاورد. برف روی بیستون، قله معروف پرّاو، تا آغاز تابستان موجود بود که هر روز برای مصرف اهالی به شهر می آمد. قبل از آنکه این برف تمام شود چال‌های یخ را در شهر نمی‌گشادند ومصرف بستنی فروشها کلاً از برف پرّاو بود. عسگر، از پائین با اشاره سر به او چشمک زد به این معنی که علامیر در خانه است. خان چون مطلب دستگیرش نشده بود تا لب بام که از سوی راستش جان‌پناه بلند داشت رفت. عسگر که بیش از اربابش از رفتار کدخدا ناراحت بود آهسته گفت:

ــ او اینجا است. از سر صبح توی خانه مانده و بیرون نرفته است.

خان، از روی جان‌پناه سرش را آن‌سو کرد و داد زد:

ــ آهای کلای علامیر!

کَل و کلائی مخفف کربلائی بود. علامیر در طبقه پائین خانه که اطاق مادرش بود، توی درگاهی انبار سرگرم تیز کردن داس نیم خمیده‌ی دندانه‌داری بود که برای بریدن و بورمه کردن یونجه به کار می رفت. متصل به چوبی بود که پا روی آن می‌گذاشتند و دسته‌های علف را به کمک دو دست می بریدند. مرد با سوهان دستش به اشکوب بالا آمد و از روی هره دیوار به خان کرنش کرد. خان در دل با خود گفت:

ــ وانمود می‌کند که درتمام این ساعات متوجه ورود من نشده است. می پرسد کی تشریف آوردید و چرا قبلاً به ما خبر ندادید که‌می آئید. بتازم این دوروئی را!

عسگر از توی کوچه به یاد او انداخت:

ــ آردی که سهراب از آسیاب برداشته، بگو سفره‌اش کجا است. مرد ملایری سفره‌اش رامی خواهد.

چشم و لب مرد بیشتر از زبانش سخن می‌گفت. خان همچون هنر پیشه‌ای تازه کار که روی صحنه، گفتاری را از یاد برده است و از سوفلور کمک می خواهد، نگاهش متناوباً از سمتی به سمتی می‌گشت. بروضع خود تسلط پیدا کرد و گفت:

ــ خیال می‌کردم به چشمه سفید یا دم شمشه رفته‌ای. وضع حاصل به حمدالله امسال بد نیست. پسرت کجا است. بااو کار دارم. پسر کوچکه‌ات سهراب را می‌گویم.

کدخدا گفت:

ــ سهراب رفته است به شهر. اما جمشید اینجا است. ازکشتزار یونجه می آورد برای خشک کردن. هوای داغ امسال در این اول بهاری همه را غافلگیر کرده است. بعد از درو یونجه بلافاصله باید سراغ جوها برویم. اگر زود درونشوند می ریزند و از بین می روند.

چنان حرف می زد که گویا با مردی روستاندیده روبه رو است. زنش در جامه بلند بنفش برنگ گل های توی یونجه زار، درحیاط ایستاده‌بود؛دست روی چشم به خاطرنورشدیدروزاز پائین به مکالمه بین آن دو توجه داشت. خان با خود گفت:

ــ همین حالا ضربه ای به هردوی شما می زنم که حظ کنید. بی اعتنائی هم حدی و اندازه‌ای دارد.

گفت:

ــ دقیقه ای پیش ازهمین جا جمشید را می دیدم که با باریونجه اش به این سوی می آمد.نه، من با جمشید کاری ندارم. سهراب را می خواستم تا چیزی ازش بپرسم. این طور شنیده‌ام که دزدی کرده. از صاحب مال شنیده‌ام.خواستم ببینم راست است یا نه. و اگر کرده چرا کرده. از آسیاب زیر آبادی دزدیده. تو همین حالا از زنت بپرس آیا سفره‌ای را ندیده که سهراب آورده باشد. متقال سفید با حاشیه دوزی فلان و فلان و لکه زردی که در وسط دارد.

لحن بی سنب و سوی بیانش چنان بود که می‌گفت من خودم سفره را با این

نشانی ها توی خانه‌ات دیده‌ام و چیزی است ناپوشیدنی. با این وصف، علامیر که از قضیه آگاه نبود مطلقاً نمی دانست و درک نمی‌کرد که پیرمرد از چه حرف می زد. زنش در حالی که به سوی انبارقدم برمی داشت، از پائین به او خبر می داد که جمشید با بار یونجه‌اش رسیده است. کدخدا خشمگین و آشفته به اشکوب پائین رفت و از اطاقی که نشیمن گاه مادرش و ناهارخوری و محل اجتماع تمام خانواده بود، سفره راآورد. از روی جان‌پناه به این سوی رد کرد. عسگر که روی بام آمده بود آن راگرفت. خان، گونه چپش لرزید و با چهره‌ای که سخت تیره شده بود به نوکر گفت:

ــ ببر بده به دست صاحبش. پس او دروغ نگفته است.

و روی به کدخدا با ملایمتی ساختگی که آماده بود فوراً به خشمی بندگسل تبدیل شود افزود:

ــ شما مگر گرسنه اید که از این کارها می‌کنید. گرسنه آن زن شوهرمرده است که بچه سه ساله‌اش را چون نان ندارد بدهد هنوز از پستانش جدا نکرده است. ده‌من آرد چه اهمیتی دارد که پسر تو برای اهل این آبادی و من که به اصطلاح پیر آنم آبرو نگذارد. شرم است کلائی، آبروریزی و بی حرمتی است. تو که با این همه مال و دارائی نیازی نداری. به پسرت پول بده. او توی شهر، خرج دارد.

عسگر، سفره را تا کرده به شکل لوله ای توی دو دست گرفته بود؛ با حالتی که پنداشتی از گفتن شرم داشت افزود:

ــ لیو ینه آسیاب می‌گفت بچه های سراب قابلمه غذایش را با چوبی از روی بام می قاپند و می برند. مجبور است همیشه با دود و دم بسازد و توی آسیاب قابلمه‌اش را بار بگذارد.

خان از نو گفت:

ــ شرم‌آور است کلائی؛ هم برای من هم برای شما و حتی برای هر کسی که بشنود. اصلاً باورکردنی نیست. پسر تو که آرد به دزدد از دیگران چه توقع باید داشت. هرچه بگندد نمکش می زنند، وای به روزی که بگندد نمک. من می خواستم فوراً برگردم به شهر. اما درآبادی می‌مانم تا پسرت بیاید. او کی می‌آید؟

علامیر از حیرت گیج شده بود. همچون موشی که گردن بی جانش لای تله

افتاده است،دوچشم ریز سیاهش زده بود بیرون. گفت:

ــ نمی دانم؛ شاید بعدازظهر یاطرف های عصر.

خان احساس کرد که خوب او را توی دام انداخته است. شاید می توانست از این موضوع بل بگیرد و مرد را وادارد تا حاضر به تجدیدنظری در شرائط قرارداد بشود.

با پوزخند سردی غرید:

ــ لابد رفته است تا پول آرد را به مصرف بهترش برساند. عسگر، تو بگو، پول دزدی را معمولاً به چه مصرفی می رسانند؟

عسگر سر به زیر افکند و با همان پوزخند پاسخ داد:

ــ تابه حال دزدی نکرده‌ام خان، اما می دانم که آدم دزد به هیچ چیز رحم نمی‌کند.

روی بام‌ها و در پس دیوارها که گوش تا گوش از شمال تا جنوب آبادی بهم وصل بود و تیکهٔ یک پارچه ای را تشکیل می داد، چندنفری زن ومرد پنهان و آشکار به این مکالمه گوش داشتند. از خبر واقعه غافلگیر شده بودند و با هم پچ پچ می‌کردند:

ــ دزدی نکرده، یواشکی برداشته! سفره پا داشته و خودش توی خانه کدخدا آمده است!

عده‌ای نفس عمل را چندان در خور سرزنش نمی دانستند تا موضوع برملا شدن آن را. همه کنجکاو بودند که آخر داستان به کجا می انجامید. علامیر، ابلهانه سکوت کرده بود. اگر به دست خودش مدرک جرم را نیاورده و به خان نداده بود به راحتی می‌توانست از پسرش دفاع کند و کلاً منکر موضوع بشود. او سرانجام قفل از زبان برداشت و گفت:

ــ اگر این سفره مال آسیاب باشد، دلیلی نیست که او آرد دزدیده باشد. پسر من از این تهمت‌ها به‌دوراست. نه اهل دزدی است نه اهل بعضی کارها که جوانهای شهری آلوده‌ی آنند.

خان گفت:

ــ پس لابد آورده تا لکه زرد وسطش را که آبگوشت ریخته خانم‌پری بشوید و

تمیز کند. این وصله‌ها به شما نمی‌چسبد.

ازاین گفته عده‌ای روی بام یک خانه خندیدند. کدخدا بیش از پیش برافروخته شد. گفت:

ــ اگر او را دیده که آرد برداشته پس چرا همان‌جا مچش را نگرفته است. کی او را دیده. بیاید ببینم. پسر من توی این آبادی دشمن دارد.

هنگام بیان این جمله نگاهش متوجه عسگر بود. خان، سرپیرانه‌اش روی گردن بی جان لق لق خورد. معلوم بود که از موضوع کاملاً اطمینان دارد. گفت:

ــ پس عقیده داری که این تهمت است. کسی که او را درحین دزدی دیده شاید به جهت ترس یا هرچه که بگوئیم نخواسته اسمش فاش بشود.

علامیر رویش را به سمتی از بام که زن و مردی ایستاده بودند کرد. مثل این بود که آنها را شاهد می‌گرفت. خون او کاملاً به جوش آمده بود. گفت:

ــ تهمت نیست، افترا است. از افترا بدتر، بهتان عظیم است.

خان گفت:

ــ خب، مسئله دشواری نیست. اگر خود او یعنی پسرت سهراب اقرار کرد که دزدی کرده، یعنی پنهان از صاحب آسیاب یا کارگرش برداشته و زده است به چاک، آن‌وقت چه؟ آن‌وقت آیا تو،پدری که اولاد ناخلف راه انداخته‌ای به چه طریق حاضری او را به دست عدالت بسپاری؟ زندان و قانون حکومتی یا اینکه قصاص شرعی که قطع چهار انگشت است؟

خان، پیروزمندانه به عسگر و به سیدولی که روی سایه کوچک شده‌اش وسط بام ایستاده بود نگریست. انتظار داشت طرف صحبتش که آدم کودنی نبود و موقعیت را زودتشخیص می داد، لب مطلب را درز بگیرد و همچون دو جوجه خروس که مقابل هم سینه سپر می‌کنند وپس ازدقیقه‌ای که با پرهای سیخ شده‌ی اطراف گردن خیره درچشمهای هم نگاه کردند کوتاه می آیند و پس می نشینند، او نیز پس بنشیند و پی کارش برود؛ خان با کفلمه‌ای از این اندیشه راهش را گرفت که از روی بام داغ به اطاقش برگردد. زیرا چنانکه می دید خاص مراد از راه پشت کلبه توی سینی مسی برای اوقدحی دوغ ونان ساجی تازه آورده بود. تشنگی و گرسنگی او را از پای در می آورد. علامیر که می دید حسابی بین اهالی کنفت شده است قبل از

آنکه خان به درون اطاق رفته باشد، پله های آجری اشکوب زیرین را چهارتایکی طی کرد و تبر دسته کوتاهی را که دقایقی پیش از آن مشغول تیز کردن بود آورد. روی دست گرفت و به همه نشان داد. گفت:

ــ اگر پسرم اقرارکرد یعنی به زبان خودش گفت که دزدی کرده..

خان، به سرعت حرف را از دهان او قاپید:

ــ بله، خود تو باید او را قصاص کنی نه کس دیگری. ما توی این آبادی همه چیز داریم جز جلاد. چونکه درقانون ما قصاص نیست، و هیچ کس حق این کار را ندارد

علامیر همچون کسی که دچار رعشه شده است و حال خود رانمی فهمد با سری که بی اراده روی گردن کوتاهش می جنبید گفت:

ــ اگر او اقرار به دزدی کرد خود من دستش را روی کنده درخت می‌گذارم و باهمین تبر قطع می کنم. جزای قانونی آن را هم هرچه هست اهمیت نمی دهم.

مانند هر تصادفی که ناگهان می رسد و خود را همچون واقعه ای حتمی تحمیل می‌کند و راه پس و پیش برای مرد باقی نمی‌گذارد،معامله ای بود قطع شده. خان به درون اطاق رفت و فوراً برگشت. عصایش را که گوئی علامت خانی یا اسلحهٔ دستش بود روی هوا چرخ داد و با بانگ تهدید گفت:

ــ اما هنگامی که سهراب پیدایش شد هیچ کس حق ندارد کلمه ای در این خصوص با اوحرف بزند. یک راست بیاوریدش پیش من تا خودم با او حرف بزنم. عسگر، تو هم هر کاری داری کنار بگذار و همین جا باش. سفره را بعد ببر به لیوینه بده.

توی درگاهی اطاق، قدح دوغ را که کف چربی روی آن،تیکه بزرگ برف را زیر قشم ضخیم خود پنهان کرده بود به لب برد تا بخورد. اما نخورد. آهسته به نوکر گفت:

ــ خودمانیم، کدخدا یک نکته را بد نمی‌گوید. اگر لیوینه به چشم خودش دید که سهراب آرد را برداشت و از در آسیاب بیرون رفت،چرا جلوش را نگرفت؟ مگر ماست به دهان داشت. چرا هائی نکرد، هوئی نکرد. و همین طور راحت اجازه داد آردش را ببرند؟

عسگر با چشمانی که زیر حجاب ابروان پنهان بود، شانه بالا انداخت و پوزخند زد:

ــ قربان، این چه فرمایشی است که می‌کنید. شاید آن‌موقع توی طویله یا گوشه ای دور و نزدیک دستش به کاری بند بوده‌ونتوانسته جلو بیاید. برای هر کسی پیش می آید. بنده خدا در خصوص آردها ادعائی نکرده است. فقط سفره اش را خواسته است. و سفره همین است که خود کدخدا آورد و به ما داد.

خان، تیکه برف را توی قدح با انگشت چرخاند. و پس از آنکه جرعه بلندی نوشید دهانش را که به پهنای‌هر دو لب دوغی شده بود با پشت دست پاک کرد. گفت:

ــ او ادعا نکرده، ما ادعا می‌کنیم. این مرد حقش است که بی آبرو بشود. کسی که فرزند نااهل تربیت می‌کند سزاوار هرگونه تلخی است. سفره بال نداشته است که‌ازتوی آسیاب پرواز کند و بیاید توی خانه کلای علامیر. یقین داشته باش که خود ایشان هم بی خبر نیست. آن کربلائی که رفته به کمرش بزنند. لابد امسال هم با استفاده‌ای که از یونجه های بنده می برد، قصد مشهد را می‌کند.

عسگر گفت:

ــ او را خوب توی اهل آبادی چزاندی خان. آش رشته ای را که زنش بار گذاشته کوفتش کردی. بدان که خبر تا هر کوره آبادی این شهر خواهد رسید. اگر سکته نکند خوب است. راستی اگر سهراب اقرار به دزدی کرد آیا این مرد حاضر می شود دستش را زیر ساطور بگذارد؟

خان گفتهٔ او را تصحیح کرد:

ــ زیر تبر، نه ساطور. تبر راآورده بود و به همه نشان می داد. صبر می‌کنیم ببینیم چه پیش می آید. در زمان حکومت ایلخانی، که کلهر پشتیبانش بود، توی شهر قضیه ای نظیر همین اتفاق افتاد. حاکم شهر که می‌گفتند والی، شبکه ای درست کرده بود که روزها نظم کوچه و بازار را به عهده داشتند و شب ها می رفتند به دزدی. دزد شده بود داروغه. دوبرادربودند که خود ایشان به عنوان محافظ مأمور کرده بود برای خانه یکی از اعیان. گزمهٔ شب،ندانسته آنها راباماالی که از همان خانه دزدیده بودند دستگیر کرده بود. روز بعد والی از ترس اینکه نکند اقرار به

موضوع بکنند و پته اش را به آب بدهند، شتاب‌زده هر دو را در زندان به دار زد. اگر علامیر روی قوز بیفتد و واقعاً بخواهد انگشتان دست پسرش را قطع کند، من سید را وا می دارم تا مانعش شود. همین حالا می روی و توی اطاقش با او صحبت می‌کنی که درجریان قضیه گوش بزنگ باشد. ضمناً بد نیست که هنگام اقرار سهراب، همین مرد و یکی دو نفر دیگر به عنوان شاهد در اینجا حاضر باشند.

خان، این را گفت، ناهارش را که عبارت بود از نان ساجی داغ با کره تازه و همان دوغ کف‌دار سرد خورد. عبای نازکش را روی سرکشید و خوابید. در طول دوساعتی که خوابیده بود، زنها و کودکان آبادی از روی بام جلو اطاق می آمدند و می رفتند و از درز گشوده مانده‌ی پرده ململی که به خاطر جلوگیری از ورود مگس جلو در افتاده بود درون اطاق را می‌نگریستند. می‌خواستند ببینند پیرمرد کی بیدار می شد و برای اجرای آنچه گفته بود تا چه حد پیگیری نشان می داد. عده‌ای از کودکان بزرگسال تر، با احساس تب آلودی ازانتظاروهیجان، سرراه رفته بودند (بعضی شان روی درخت) تا به محضی که جوان نوزده بیست ساله از دور نمایان شد خبر آمدنش را به پدران و مادران خود برسانند. چون ممکن بود از راه جلو آسیاب بیاید، چندنفری نیز بی آنکه زیاد نزدیک بشوند آنجا را زیر نظر گرفته بودند. استتار آنها همچون دیده‌وران یک نیروی نظامی که انتظار دشمن را می‌کشند شگفت بود. مطلقاً بعید به نظر می رسید که حتی یکی از این کودکان رغبت یا شوق یا انگیزه‌ای داشته باشد که هنگام پیدا شدن جوان جلو بدود و خبر را کف دست او بگذارد. چه کودک چه بزرگ، همه اهل آبادی به حادثهٔ عجیبی می اندیشیدند که تا ساعت یا ساعاتی بعد پیش می آمد و آنها را غرق حیرت می‌کرد. منظرهٔ دهشتناک آن لحظه ای که دست جوانک را روی کنده درخت می‌گذاشتند و با تبر قطع می‌کردند، وبرای اینکه خونش نرود فوراً توی روغن داغ فرو می بردند، چیزی نبود که هرکس طاقت دیدنش را داشته باشد.

ابرهای بریده بریدهٔ روی آسمان پراکنده شده و کبوتر جلد قنبرعلی به آشیانش بازگشته بود. بربام بزرگ و دراز اصطبل، روی هرهٔ دیوار، کنار علفی زرد شده، مارمولکی بی حرکت ایستاده بود. سایهٔ او و سایه علف با هم یکی شده بودند. حیوان بی آزار لبه‌لبه می زد و زیرگلوی نرم و سفیدش بالا و پائین می رفت. کمی

دورتر، روی شاخه درختی که سر به اینسو کرده بود شلوار مردانهٔ وصله خورده‌ای انداخته بودند تا خشک شود. زنی آمد آن را برداشت و مارمولک را فراری داد. درآن هوای گرم و توفنده، انتظار بیهوده‌ای بود که کسی گمان کند سهراب از شهر باز خواهد گشت.

خان دردقیقه های دیرگذری که زیر عبایش سربربالش نهاده بود و انتظار حلول خوابی آرام را می‌کشید، خالی ازین نگرانی نبود که واقعاً چه پیش می آمد. بدون شک او درمقابل مرد ثروتمندآبادی تند رفته بود و می باید به نحوی قضیه را رفع و رجوع کند.

واقعاً اگر بنا می شد دنیا روی تصمیمات تند و تیز و ناگهانی افراد انسانی می‌گشت و سرنوشت هرکس درچنگ اقتدار کسی دیگر بود، خداوند یکتا تحت تأثیر خشم کوبنده خویش بعداز طوفان نوح برآن نمی شد که بار دیگر هرگز جنبش مورچگان دوپا یعنی بشر را روی کره زمین به چشم ببیند.

چنین نشد و زندگی از نو با همان شکوفائی همیشگی اش همه جا آغاز گشت. خداوند عالم، چنانکه تورات می‌گوید، با افراشتن پرچم رنگین خود قوس و قزح بریک سوی افق، به روی جهانیان لبخند زد و به آنان اطمینان داد که از آن پس طوفان نخواهد کرد.

۳۷

خان، با صدای وزوز مگسی که به درون اطاق راه یافته بود از خواب بیدارشد. ساعت چهار و نیم بعدازظهر بود، و آفتاب که به سمت مغرب متمایل شده بود بازتابش از روی سطح حوض در حیاط عقب اقامتگاه، بوالهوسانه زیرسقف اطاق را روشن می‌کرد. خان، همین طور که چشم گشوده بود و اندکی کسل از گرمای روز، به بازی نور می‌نگریست با خود می اندیشید چه می شد اگر آن لکه ها که با موج زیبای خودنقش های زنده و دائماً در تغییری ایجاد می‌کردند عمر طولانی تری داشتند. بشر پرمدعا نیز با همه جلوه های دلفریبش برگستره‌ی زمین، بیش از بازتابی کم‌دوام و بی اهمیت از یک حقیقت کلی نبود. لمحه ای وفروغی و دیگر هیچ. در سالهائی پیشتر از آن که او توی آبادی فعالیت گسترده‌تری داشت، ماههای اول بهار را هردو همسرش چند روز به سراب می آمدند و در همین کلبه وحیاط خنک آن که سایهٔ دلپذیری داشت می‌گذرانیدند. لکه های روشن زیر سقف درذهن او خاطره‌هائی را زنده می‌کرد که به آن زمان‌ها باز می‌گشت.

چند دقیقه ای گذشت. عسگر جلو در ظاهر شد و به او خبر داد که درشکه از شهر برگشته است. نیم ساعتی بود که آمده بود. خان، چهره درهم کشید. عبایش را به یکسو انداخت و پرسید آیا از سهراب خبری شده است. چون جواب منفی بود گفت:

— باید به شهر برگردم. این سید را می‌کنم وکیل خودم برای اقرار گرفتن از او. بگو درشکه را جای خنکی زیر درخت‌ها نگه دارد و اگر یونجه پیدا می شود به اسب‌هایش بده.

بوی یونجه همه جا توی آبادی بود. عسگر گفت:

ــ یعنی می فرمائی به علامیر رو بیندازم خان؟ غیر از او چه کسی یونجه دارد؟

خان به او تندشد:

ــ رو نینداز، رواندا‌ختن چه معنی دارد. خیلی منت داشته باشد که بدهد. ما که واقعاً خیال نداریم پسرش را قصاص کنیم. فرض کند زمان‌های پیشتر است و من با ده سوار سبیل چخماقی پشت سرم به آبادی آمده‌ام. آیا نباید کاه و جو اسب‌هایم را بدهد. خیال می‌کنی اسب‌های من کاه و جو و علوفه‌شان را از شهر می‌آوردند؟ مگر همیشه باید تابع زور بود. این بوی یونجه را توی آبادی آدم هم که می‌شنود دلش می‌خواهد بخورد، چه رسد به اسب درشکه. اگر به آنها ندهند منقاو می‌کنند. آیا با سید حرف زدی؟

ــ حرف زدم، اما او گویا چیزی از مطلب دستگیرش نشده؛ دائماً برمی‌گردد به این موضوع که خان چه‌وقت می‌خواهد اصطبل را خراب کند. این پسره کفتر باز زندگی را به ما حرام کرده؛ بچه‌ام را از راه به در برده. اگر فکرش نیست که اصطبل را خراب کند ما از این آبادی می‌رویم.

سید ولی توی حیاط، پشت پنجره ایستاده بود و خان اگرچه او را نمی‌دید از حضورش آگاه بود. ولی نمی‌دانست که زنش نیز آن سوتر بود. با صدای بلندتری گفت:

ــ خودش یکی دو کارگر بگیرد و خرابش کند. از من اجازه دارد که این کار را بکند.

مرد جلو در ظاهر شد. عرق‌چین از سر گرفت، اما پیش از آنکه لب به سخن گشوده باشد، خان گفت:

ــ من تو را از کمره به اینجا آوردم که برایم کار کنی. نمی‌دانستم هنوز نیامده مجبور می‌شوم اسب‌هایم را جفت جفت بفروشم. خودت قبول کن که آدم بدپیشانی هستی.

مرد گفت:

ــ خان مرا آورد که برایش مهتری بکنم اما بفکر افتاد درشکه بخرد. اسب‌هایش را داد و درشکه خرید.

خان افزود:

ــ و چون این کاره نبود با ضرر زیاد درشکه ها را نصف قیمت فروخت. همین درشکه ای که دنبال من آمده، چون همیشه موقع بالا آمدن همان را سوار می شوم، مردم خیال می‌کنند مال من است. درشکه‌چی هم روی بعضی حساب‌ها هرجا می نشیند می‌گوید درشکه متعلق به خان است. کاه وجوش را از علاف نسیه می‌گیرد و از باج دادن به مأموران پلیس و شهرداری شانه خالی می‌کند. خوب، سید، بگو ببینم می خواهی چکار بکنی.

سید با آنکه کسی نگفته بود بنشیند همان پائین در دوزانو روی گوشه قالی نشست و عرق‌چینش را که دودل مانده بود به سر بگذارد، دوتا شده مثل جانماز جلو رویش گذاشت. بانگاهی که به آن داشت گفت:

ــ شما دستور دادید که اصطبل را خراب کنم.

ــ بله، خراب کن. و در گوشه ای از جای آن با چند تیر صاف و سالم نمازخانه ای برای آبادی بساز. اگر تو بتوانی به جای فسق و فجور و دزدی، عبادت خدا را با ساز و دهل وارد این آبادی کنی من حرفی ندارم. در سراب بالا هم با پانصد خانوار سکنه مسجد نیست. کلانتری هست ولی مسجد نیست. تو برای این کار جای زیادی لازم نخواهی داشت. باقی زمین را هرچه می ماند درخت بکار. ببینم تا ماه روزه که زیاد دور نیست می توانی ما را صاحب نمازخانه ای بکنی.

مرد گفت:

ــ قربان، خرجش را کی می دهد؟

خان رو به سوی عسگر کرد و پوزخند زد؛ مثل این بود که می‌خواست او جواب سؤال را بدهد. گفت:

ــ خرجش را خدا می رساند. مگر تو منکرش هستی. اگر پسر علامیر مقر آمد که دزدی کرده، خوب، پدرش لازم نیست دست او را زیر تبر قطع کند. یک قیچی به او بده تا فقط ناخن هایش را کوتاه کند که نخواهد به هرچیزی چنگ بیندازد. می دیدم که موهای سر پسرت را زنت با قیچی کوتاه کرده و آنهم چه کوتاه کردنی که حقاً باید گفت ایوالله. هیچ گوسفندی را بهتر از این چهره نمی‌کنند که او سر پسرش را کوتاه کرده است. پس شما هرچه نداشته باشیددرخانه

قیچی دارید. بده به علامیر و از قول من بگو عوض قطع چهار انگشت دست، ناخن هایش را کوتاه کن. او اگر با پانصد تومان پول نا قابلی که از صندوق توی خانه اش برمی دارد و به حساب آبادی می دهد آبروی خود و خانواده اش را بخرد از این معامله سود برده است. اگر دست پسرش را قطع کند سهراب باید این ولایت را بگذارد و برود یک جائی که نشناسندش. تازه، هرجا برود تا دست قطع شده اش را ببینند می فهمند چکاره بوده و چرا این بلا به سرش آمده است. اسمعیل قلی که روزها را توی غاری در کوههای چشمه سفید می گذراند و شب برای دزدی و به دست آوردن غذا به شهر می آمد، او هم یک دستش بریده بود؛ و آخر سر هم می دانید که کارش به اعدام کشید که در میدان شهر به دارش زدند. امروزه بهترین کار جوانان ما در هردو سراب یا حتی شهر، قاچاق تریاک است، و بعدش عرق خوری و چاقوکشی و قتل. رد این قلیج را شب که می شود بگیرید و ببینید به کجا می رود: قهوه خانهٔ بابا آن سوی دریاچه سراب که پاتوق اراذل شده است و همه هم می دانند. توی باغ های بالا دو سه نفری هستند که قتل کرده اند و پنهان شده اند. قلیج ازجای آنها خبردارد. این جوانان گمراه را با هیچ زبانی نمی شود دلالت کرد. چرا، چونکه از کودکی تربیت درستی ندیده و بد بزرگ شده اند. دردل آنها به جای محبت نفرت و شقاوت هست. کسی آنها را به بازی نگرفته آنها هم نه احترامی نسبت به بزرگترها دارند نه نسبت به چیزی احساس دین می‌کنند. در این میانه مقصر کیست و ریش کی را باید چسبید. مورچه، دانه گندمی را که به لانه می برد گازی به ته آن می زند که توی لانه سبز نشود. این بچه ها هم همان دانه های گاز گرفته هستند توی لانه مورچه که هیچ وقت سبز نمی شوند. یعنی راستی و درستی و خصلت های مردانه در آن ها رشدی نکرده یا اگر کرده کوتوله مانده است.

مثلاً همین پسر علامیر را بگیرید. سید با تو هستم. او توی آسیاب رفته و چون دیده کسی نیست سفره را پر از آرد کرده و زده است به چاک. عسگر، مدرک جرم پیش تو است. این جوان که بچه ای بیشتر نیست قبلاً هم شرارت هائی کرده و اگر دختره از خودش دفاع نمی کرد و مثل بره تسلیمش می شد چه بسا که پس از کام گرفتن از او برای گم کردن رد جنایت، توی باغ خلوت که کسی به کسی نیست

خفه‌اش می‌کرد و توی گودالی خاک روی نعشش می ریخت. قتل‌ها بدون کم و زیاد همه همین جوری پیش می آیند. مگر نه؟

سید، نگاه مانش همچنان به سجاده نماز، یعنی عرق‌چین جلوش بود. گفت:

ــ شرارت مثل ترک شیشه است، خود به خود زیاد می شود. از یک شرارت شرارت دیگری بیرون می آید. آدم دروغگو خیانتکار می شود. جوان های ما شرارت و فساد را دلیل مردانگی می دانند و به آن می بالند. حالا کلای علامیر می خواهد دست او را زیر تبر بگذارد. بدتر می شود که بهتر نمی شود.

زنی سربند به سر که از لباس‌هایش بوی دود به مشام می رسید، توی سینی برنجی برای خان چای به اطاق آورد. پیرمرد بدون عصا برخاست تا برای دست به آب بیرون برود. در همان‌حال گفت:

ــ علامیر باید دست خودش و خانم پری زنش را زیر تبر بگذارد که بچه نااهل تربیت کرده‌اند. برای همین منظور بود که تو را صدا زدم سید. اگر من اینجا باشم و سهراب بیاید، ممکن است جریان کار به همان جائی بکشد که هیچ کس دلش نمی خواهد. می بینم که تو مرد عاقل و آموخته‌ای هستی. با عسگر مشورت کنید و راهی را بگیرید که ناراحتی آنچنانی ایجاد نکند. دزدی کار پسندیده‌ای نیست، ولی ما نمی خواهیم پدری در جوشش خشم و غضب، رگ غیرتش بجنبد و دست پسرش را قطع کند.

چون مدرک دزدی اینجا است، او هرچقدر هم اراذل باشد چاره‌ای جز اقرار به گناه ندارد. فقط آقا سید، با کلماتی که این جور وقت‌ها می‌گویند و تو هم لابد می دانی، وادارش کن ضمن توبه رسمی از خداوند طلب عفو کند. همین برای هفت پشت آنها کافی است. در خصوص گرفتن پول به حساب مسجدآبادی، من به عسگر می‌گویم که از چه دری با این مرد وارد گفتگو بشود که بتواند نتیجه بگیرد.

اگرچه دیر شده است اما ماهی راهروقت از آب بگیرند تازه است. بد پیشانی هستی ولی من به پیشمازی این آبادی قبولت دارم. شاید خدا بخواهد که از این راه به جائی برسی.

۳۸

اما پسر علامیر آن شب اصلاً به آبادی برنگشت. او که بیشتر از هر جوان نوسال آبادی شهرشناس شده بود قبلاً نیز سابقه داشت که بعضی شب‌ها به خانه نمی آمد. برادرش جمشید از راه میان باغ ها مخفیانه به شهر رفته بود تا هرجا هست پیدایش کند و به او بگوید که حکایت از چه قرار است. به او بگوید اگر دزدی کرده، مبادا به زبان بیاید، مبادا اقرار کند که این اقراردر حکم بریده شدن چهار انگشت یک دست او، و به معنی دیگر، قطع ریشه هستی و آبروی خانواده بود. اگر دستش را قطع نمی‌کردند چند صباحی می‌گذشت و گناهش به کلی از خاطره‌ها می رفت. اما اگر قطع می‌کردند داغ ننگ برای ابد بر پیشانی اش می ماند وهرجا وارد می شد، از خودی و بیگانه، مردم به هم نگاه می‌کردند و زیرلفظی می‌گفتند «دزده» آمد، مواظب در جیب هاتان باشید. اگر اسباب و اشیاء قیمتی دارید از دم دست‌بردارید و جای محفوظی بگذارید. حتی اگر خود خان یا کسی دیگر به میان می آمد و نمی‌گذاشت عمل قطع صورت گیرد، آبروی آنها رفته بود که از آن پس نمی توانستند در آبادی بمانند و می باید شبانه بار کنند، کشت و کار خود را جا بگذارند و کوس دیار دیگری، فرسنگ ها دور از شهر را بکوبند.

اما جمشید، از بخت نامیمون، هرجا سر کرده یا سراغ گرفته و پرسیده بود برادر را نیافته بود. او اندکی زبانش می‌گرفت، لیکن تعصبی داشت در اجرای دقیق هر وظیفه ای که به عهده‌اش می‌گذاشتند. دم‌عصر، هنگام خنک شدن هوا دیده بودندش توی خیابان همراه عده‌ای از ورزشکاران به سرمداری داش میان‌سالی موسوم به احمد بِز که از استخر سر پوشیده یعنی چال حوض حمام سرتیپ برمی‌گشتند.

احمد، ورزشکار چپ چشم خپله ای بود که بازی ها و شیرین کاری هایش هنگام شناگری در استخر محبوبیتی برایش کسب کرده بود. سهراب، در همان هفته شبی را تا صبح با همین عده در حمام گذرانیده بود که ورزش می‌کردند؛ روی سنگ جلو خزینه که گرم بود و نیاز به بالاپوش نداشت می‌خوابیدند و فاصله به فاصله زیردوش می رفتند.

بدون هیچ گفتگو، چنانکه خود جمشید دلیل می آورد و خلاف نبود، ناکامی اش در پیدا کردن برادر برمی‌گشت به این سابقه که او چهار فصل سال را همیشه توی آبادی زیردست پدر سرگرم کار بود و فرصت این را که به شهر بیاید نداشت. به این سابقه باید کند زبانی او را نیز افزود که کسی حوصله نمی‌کرد با دقت کافی بایستد و گوش به حرف هایش بدهد. چون به شهر نمی آمد کسی را نمی شناخت و جاهای زیادی را بلد نبود. سهراب، غالب وقت ها پخمگی و بی دست و پائی او را در این گونه امور به باد ریشخند می‌گرفت؛ بازوهای گره خورده اش را به رخ وی می‌کشید و لاف زنان از پهلوانی هایش بین بچه های شهری داستان می‌گفت. جمشید خاموش می ماند ولی پدرش اگر حضور داشت مسخره اش می‌کرد:

ــ پهلوانی ات به جای خود، اما هنوز جوجه گوشته لنجه ای. دو کُت شوال نچیده سه بالا جو.

و این، اصطلاحی بود زبانزد اهالی براین معنی که هنوز مردی ات را نیازموده ای.

صبح روز بعد، پس از اینکه سهراب شبی را پیش یک دوست تازه یافته، در انبار مرد بنکداری که آن دوست شاگردی اش را به عهده داشت گذرانیده بود هنگام عبور از راستای آهنگران در گذرچال حسن خان، توسط یک همآبادی که داس برای تیز کردن آورده بود، از هیاهو آگاه گردید. رنگ از رویش پرید، اما خود را نباخت. پنداشتی انتظار همین جریان را داشت. هیجان او به قدری شدید بود که حال خود را نمی فهمید. بلادرنگ به در خانه خان واقع در پشت سکوی حشمت السلطنه رفت و توسط نوکرش شیخه حضور خود را اعلام داشت. این مزد را که هیکل قوزه کرده‌ی کوچک و ساق های چنبری داشت همیشه در آبادی

می دید. او سرایبان اقامتگاه خان در آبادی بود. بازن نازایش موقتاً به سرای خان آمده بود فقط به این منظور (به قول خودش) تا نوکرهای بی انضباط خانه درس بگیرند که چطور باید بگومگوهای بین خود را کناربگذارند و به وظیفه هاشان برسند. آنها از خشم خان و ضربهٔ عصای او مدتها بود که دیگر واهمه‌ای نداشتند. زیرا این مرد چنان بود که اگر کسی را می زد خشمی که نسبت به وی داشت به محبت تبدیل می شد و بعد از آن تا مدتی اندیشه و نگاهش و یا هرحرکتی که می‌کرد گویای این بود که می خواست به وسیله‌ای دل وی را به دست آورد، یا لااقل اطمینان حاصل کند که مطلب را از یاد برده است.

سهراب، با آنکه تقریباً هرروز به شهر می آمد اولین بار بود که به دولتسرای مرد سالخوردهٔ سراب می آمد و درون آن را می دید. درخت شکوهمند زبان گنجشک توی بیرونی، پاپیتال های سبز و خوش رنگ به در و دیوار آجری ساختمان یک طبقه، و پیچ امین الدوله سفید و معطری که به گل نشسته بود، تردید کوچکی را که توی دلش راه پیدا کرده بود کنار زد. به نوکر که دلیل آمدنش را جویا می شد گفت:

ــ آمده‌ام اینجا تا حکم بریدن چهار انگشتم را اجرا بکنید.

شیخه درک نمی‌کرد و او نیز نمی خواست توضیح اضافی بدهد. خان، از در نیم گشوده اندرون، مشاجره آنهارا می شنید؛ با بانگی که می خواست همه اهل خانه بشنوند از همانجا صدا زد:

ــ آی پسر[1]، دسته گلی به آب داده‌ای که اگر پدرت این شهر را بگذارد و برود خیلی بهتر است تا در آبادی بماند. اگرچه دزدی در خانواده شما سابقه طولانی دارد و علامیر تا همین دو سه سال پیش اسبی زیر پا داشت که مال دزدی بود خریداری شده به هفت تومان از یک راهزن کُرد-اما حالا این قدر ناراحت شده که گفته انگشت های تو را روی کنده درخت با تبر قطع خواهد کرد. یا شایدازایمان فراوانی که به بی گناهی پسرش دارد خاطرجمع است که فرشتگان خدا در آن لحظه که تبر را بالا برده به جای دست توپاچه بزی را روی کنده درخت خواهند

۱ ــ به لفظ کُردی، هی کُر

لغزاند. بچه، بهتر است مدتی اصلاً به آبادی نروی. آمدن به اینجا و دیدن مرا هم پیش خودت نگاه داری. آخه، ده من آرد چه اهمیت دارد که آبروی خود و خانواده و یک آبادی نفرین شده را توی هوا توچ بدهی.

حالت چشمان از هم دریده و پریدگی مرده‌سان رنگ جوان بیست‌ساله که توی در کوتاه اندرون ایستاده بود شیخه را واداشت که با کمال دقت مراقب وی باشد و چنانچه خواست قدمی جلوتر بگذارد مانعش شود. پیرمرد با لباس راحت، عصا در دست کنار باغچه ایستاده بود و عمداً این سو را نگاه نمی کرد. می خواست بنمایاند که با این همه مسئله از نظر او چندان مهم نیست. تا دقیقه‌ای پس از آنکه سخنان وی تمام شد سهراب همچنان خاموش مانده بود. شیخه که این سکوت را نشانه انکارناپذیری از قبول مجرمیت و اقرار به گناه می دانست با پوزخندی خورنده وی را زیرنظر داشت. به او تند شد:

ــ هان، پیا[1]، بگو که پشیمان هستی و دیگر از این کارها نمی‌کنی.

سهراب گفت:

ــ آری، پشیمانم، اما از آنچه می بایست می‌کردم و نکردم.

سپس با شجاعت بیشتر افزود:

ــ اگر مطلبی را به آگاهی خان برسانم چنان تعجب خواهد کرد، چنان برخواهد آشفت که فوراً دستور خواهد داد اهل آبادی بریزند و هرچه توی آن آسیاب است، از خر و خور و گندم و آرد، بار کنند و به غارت ببرند. و بعد هم سقف آسیاب را با بیل و کلنگ روی سر هرکسی که توی آن هست خراب کنند.

خان، گونه چپش لرزید. لب زیرینش را با حالتی حاکی از درماندگی کج کرد. قدمی به سوی او برداشت و گفت:

ــ از چه حرف می زنی بچه. واضح‌تر بگو مقصودت چیست؟

برخلاف تصور اولیهٔ خان، او چنانکه حالا تش نشان می داد آن‌قدرها هم بچه نبود. کُردی حرف می زد، اما زیر و بم گفتارش بر معرفتی هوشمندانه و شهری دلالت داشت. صبر کرد تا پیرمرد که چوب‌دستش را به حالتی افقی پشتش گرفته

۱ ــ پیا، به لفظ کردی مرد است.

بود کاملاً نزدیک وی رسید. پاسخ داد:

ــ واضح‌تر می‌گویم خان، واضح‌تر می‌گویم. شش ماه است شب و روز با خودم در جنگم که این قضیه را به پدرم و به شما خبر بدهم یا نه. شب‌ها از زور ناراحتی خواب به چشمانم نمی‌آمد، و چنان حرصم می‌گرفت که تصمیم داشتم بروم پشت سنگچین‌ها کمین بکنم و مچ دست این بدملایری مادر به خطا را که زیر دماغ ما به خودش جرأت داده زشت‌ترین کارها را بکند سر بزنگاه بگیرم. گاهی با خودم می‌گفتم انشاءالله خیالات است و توی آسیاب نمی‌شود از این کارها کرد.

خان از کوششی که می‌کرد تا عصایش را همچنان پشتش پنهان نگاه دارد نشان می‌داد که خشمش از گونه دیگری است. به او توپ بست:

ــ بگو ببینم جوان، تو از این آسیاب آرد دزدیده‌ای یا نه؟ با سفره خودشان در روز روشن. تو که پدرت علامیر، کدخدای سراب سعید، همین امسال هرچه که کم بگیریم دوهزارتومان خالص برداشت یونجه‌اش خواهد بود، چرا آرد آسیاب را برداشتی و زدی به چاک. خودم آردی را که زیردرخت ریخته و خمیر شده بود دیدم. یا رک و راست اقرار به دزدی کن، یا بگو دروغ است و به تو افترا زده‌اند. بگو سفره به پای خودش برخاسته و توی خانه شما آمده است. گربه را موقع ماست خوردن می‌گیرند. و یک آبادی حالا منتظر است ببیند درخصوص این کار جواب تو چیست.

سهراب گفت:

ــ خان، دزدی نکرده‌ام، آشکارا برداشته‌ام. جلو چشمان یک نفر که توی تاریکی ایستاده بود ومرا می دید برداشته‌ام. می خواستم ببینم نفسش در می آید بگوید چرا برمی داری یا نه؛ یک زن که ماه‌ها است توی این آسیاب چپیده و کسی نمی‌داند. لیوینه بدملایری برای اینکه کسی بو نبرد مینا را دست به سر کرده بود. گفته بود نمی خواهم برای ما نان بیاوری و گندمت را هم آرد نمی‌کنم. باغبان‌ها را که خواسته بودند اول بهاری بیل و وسائلشان را توی آسیاب بگذارند راه نداده و از دربیرون رانده بود. نمی دانم اربابش که آدم نیمه‌بیماری است و کمتر به آسیاب می آید خبر دارد یا نه. اما این مرد با خانمی که معلوم نیست از

کدام گور آورده و پیش خودش نگه داشته، آسیاب را معروفه‌خانه کرده است. همولایتی های دراز و کوتاه او که در آسیاب های شهر کار می‌کنند، مشتری های همیشگی اویند. مخفیانه در تاریکی شب با بطری های عرق و شرابی که توی جیب دارند و دستمال های آچار و آجیل، می آیند، و دیگر چه عرض کنم خان، تا دم دمای صبح مهمانش هستند. روی همان گندم ها که نانش شاید به در این خانه هم می آید، خدا می داند چه پلشتی ها که نمی‌کنند. شاید قاپ هم می اندازند یا بین خود روی سکوی آسیاب نقشهٔ دزدی خانه‌ها را می‌کشند. تا پول عرق ها را درآورند. اگر به این چشم خودم ندیده بودم نمی‌گفتم. اما آردی را که من توی سفره کردم و بردم، جای گندمی بردم که مینا به آن مرد داده بود تا برایش آرد بکند. روز بعدش همینکه فهمیدم رفته و آردش را گرفته است لازم ندیدم آن را به او برگردانم. با خودم گفتم باشد تا روزی که می خواهم تکلیف آبادی را با او یکسره کنم.

خان، نمی خواست به آسانی گفته های وی را بپذیرد یا به هیچ روی زیر تأثیرش قرار گیرد. با همان خشونت سخنش را برید:

ــ کار تو به هرهدفی بوده جز دزدی نامی ندارد. با هدف دزدی بوده که توی آسیاب رفته ای.

ــ رفتم ببینم آیا او هنوز آنجا است.

ــ کی، آن زن؟

ــ بله، آن زن. تا سایه مرا دید که قدم به درون گذاشتم با یک گام روی بارانداز رفت و پنهان شد. چند بار سوت زدم و لیوینه را صدا زدم و او نفسش در نیامد.

با آنکه مسلماً ساعتی بعد هوا گرم‌تر می شد، حیاط درندشت پرگل و درخت خانه به طرز مطبوعی خنک بود. همسر پیرخان در لباس کُردی با سربند پرحجم که خاص زنان پرطنطنه کلهر بود و از زن‌سالاری نسبی آنان حکایت می‌گفت و زنی از ایلات که مهمانش بود باز هم در لباس و آرایش کردی با مشطه ای از جنس فایدوشین شبیه شنل به روی دوش که دو سرش را از روی سینه گره زده بود، جلو پنجدری که شیشه های رنگی می خورد چشم به این صحنه داشتند. همسرخان که قبلاً نامی از این جوان و بعضی شرارت هایش در آبادی شنیده بود بی میل نبود

روزی ریخت او را ببیند. او عادت داشت هربار که خان را با یکی از نوکرها و رعیت‌ها خشمگین می دید ناگهان با طرح سئوالی از نوکر یا رعیت که مطلقاً ربطی به موضوع نداشت آب سردی روی آتش خشم شوهر بریزد و وی را از صرافت آن همه جدی بودن که برای سلامتش ضرر داشت بیندازد. هووی جوان ترش که فارس شهری بود و لباس شهری می‌پوشید توی اطاق بزرگ سر به کاری گرم داشت که ظاهراً نمی‌توانست جلو بیاید. به صدای بلند برای او گفت:

ــ پسر علامیر است که به در خانه آمده. بدون مشکی دوغ یا حتی دسته سبزی ناقابلی که بوی دشت را با خود داشته باشد. مثل همه زنهای شهری ما هم باید دوغمان را بچش و بستان از درخانه بخریم.

قصدش این بود که پسر جوان بشنود و برود به پدرش و مادرش بگوید. سهراب، درمانده شده بود، ابداً نمی توانست درک کند که واکنش خان در مقابل آن خبر چه خواهد بود. در پاسخ زن گفت:

ــ خانم، بچه‌های روستا، این کردهای ساده که مشک دوغ به شهر می آورند، شهری‌های ناجنس به بهانه اینکه می خواهند بخرند، دورشان را می‌گیرند و هرکدام نصف استکانی می چشند تا به اصطلاح اگر خوب بود بخرند. بعد که بیچاره راه می افتد تا برود می بیند که مشکش را از زیر با سنجاق یا یک چیز تیزی سوراخ کرده‌اند.

خان، عصایش را در هوا به حرکت آورد.

ــ مشک دوغ را بگذار کنار. چرا آسمان ریسمان می‌کنی و حقیقتش را نمی‌گوئی. به من بگو برای چه توی آسیاب رفتی؟ به تو چه که زنی آن تو هست یا نیست؟!

حالا زن شهری خان نیز از همان درگاهی، کنارزن بزرگ سربند پوشیده ایستاده بود و چشم به صحنه داشت. او زنی بود خاموش و بی سر و صدا که از هیچ چیز تعجب نمی‌کرد. در خانه نسبت به هوویش پا را از گلیم خود فراتر نمی‌گذاشت. با نوداری خاص خودش بی آنکه مزور باشد مطیع وی بود و اگر روزی می خواست مانند وی یا به رقابت با وی لباس کُردی بپوشد این یکی مانعش می شد. به او می‌گفت:

ــ فراموش نکن که خان تو را توی این خانه آورد فقط چونکه لباس شهری به تنت بود و زبان فارسی حرف می زدی. آن روزها من میان خویشانم توی ده بودم و نمی دانستم این مرد در شهر به چه کارها مشغول است.

خان، ظاهراً مثل این نبود که میل داشت درمقابل سؤالش جوابی بشنود. تا جلو پنجدری که زیر پنجره اش بیکار افتاده غلتک دراز خرمن کوبی به چشم می‌خورد رفت و دوباره برگشت. از چشمهای بیمارش در زیر پلک های پف کرده آتش جستن می‌کرد. سهراب خودرا باخت. صدایش همچون کودکی کتک خورده خراش دار شده بود. به خود جرأت تازه ای داد و گفت:

ــ خان، حقیقتش را می‌گویم. قبلاً دو سه بار وقت وبی وقت به در آسیاب و زیر درخت ها رفته و زاغ سیاه آنها را چوب زده بودم. حقیقتش را می‌گویم. آرام نبودم و خودم نمی دانستم چرا این کار را می‌کنم. یک شب همین زمستانی رفتم روی بام. اما کنا باجه ها را با سنگ و گچ کور کرده بود و چیزی نمی شد دید. هروقت از همولایتی ها کسی وارد می شد، بشرو، یعنی همان لیوینه، چند دقیقه ای جلو درمی آمد و نظر می انداخت که کسی آن اطراف او را ندیده باشد. غافل از اینکه پشت درخت ها یک نفر هست که می بیند.

خان، همچنانکه همیشه بود، از خشم خود خسته شده بود. گفت:

ــ چرند می‌گوئی بچه. و از تو چرندتر من که به این حرف ها گوش می دهم. غیر از تو از اهل آبادی و باغبان ها چه کسی اورا دیده؟

ــ قلیج باغبان. اول بار او بود که دید و خبرش را به من داد. توی آبادی فقط ما دوتا خبر داریم و به کسی دیگر نگفته ایم. نمی خواستیم به گوش زنها برسد.

همسر پیرخان از سر ریشخند افزود:

ــ ماشاءالله به این غیرت. اما خودتو با همین هیکل توی کوچه باغ راه را به خواهرزاده ی قلیج بسته ای. مگر نه؟

ــ نه، دروغ است خانم؛ بارش سنگین بود، خواستم کمکش کنم. ترسید و فرار کرد. من و قلیج با هم دوست هستیم.

خان، روی عصایش تکیه داده بود. دستش را به یک سو حرکت داد:

ــ برو به آبادی. من تا یک ساعت دیگر می آیم.

از وی روی برتافت و زیر لب غرید:

ــ توی این شهر هرگوشه‌اش را بگیری بدتر از گوشه دیگر است. هرکس تیغ یا چاقوئی گرفته و می خواهد مشک آن یکی را بدرد و دوغش را بریزد. گندابی است که هرچه بهمش بزنی بیشتر بوی گندش برمی خیزد. معروفه خانه، قمارخانه، مرکز پخش قاچاق و تریاک و شیره. چه کسی هست که ادعای سلامت داشته باشد. بیچاره‌هازنی را توی آسیاب پنهان کرده‌اند؛ به توچه بچه که موی دماغ می شوی؟ به ما چه؟ مگر ما را توی قبر آنها می خوابانند. یا زمان قدیم است که غیرت و تعصب خریداری داشته باشد.

برو به آبادی، من تا ساعتی دیگر می آیم.

۳۹

تمام پیش از ظهر آن روز کدخدا علامیر بدون اینکه قادر به انجام کاری باشد در خانه ماند. گاهی روی بام، گاهی، توی حیاط و زمانی جلو در کوچه می رفت. تبر دستش را بالا می برد و به هرکس که آنجا آمده بود نشان می داد. چشمان ریزغالی اش غضب آلود. از کاسه بیرون می آمد؛ دندان برهم می سود و می‌گفت:

ــ می‌کشمش، به خداوندی خدا اگر دزدی کرده باشد پسر من نیست، می‌کشمش. باید از این خانه برود. برود هرجائی که دلش می خواهد.

دیوانگی او در میان تمام ده حالت فوق العاده ای پدید آورده بود. در همین بین چند کودک دویدند و خبر آمدن سهراب را به آبادی دادند. مادر او، خانم پری، شوریده حال و بی خود از خود، باپای برهنه به کوچه دوید. شیون کنان به استقبالش رفت و کوشید تا درآغوشش بگیرد. یک ریز می‌گفت:

ــ روله کجا بودی. روله چه به سر خودت آوردی؟

سهراب اورا از خود راند. گفت:

ــ می دانم چه خبر شده. رفتم پیش خان. همین حالا از آنجا می آیم. به او گفتم موضوع از چه قرار است. به او گفتم اهل آبادی باید با بیل و کلنگ بروند و این آسیاب را که شده است لانه فساد روی سر هرکس که تویش هست خراب کنند. گفت تا ساعتی دیگر می آیم.

نزدیک بیست نفر که بیشترشان کودکان ده تا پانزده‌ساله بودند پیرامون او را گرفتند. هیجان‌های روز گذشته بالمرّه جا عوض کرد. پیش از آنکه سهراب توی حیاط برود و پدرش او را ببیند، یک یک اهالی فهمیدند که پسر علامیر درشهر چه

به خان گفته است. زنها پشت دست به دهان می‌گزیدند، و مردها از خشم می غریدند. قلیچ با کت کهنهٔ روی دوشش، روی هره دیوار نشسته بود و چپق می‌کشید. پوزخندهای تمسخربارش در تمام طول صبح علامیر را آتش به جان کرده بود. همین پوزخندها بود که وی را به آن حرکت ها وامی داشت. سهراب به او بانگ زد:

ــ قلیچ، بگو که توی این آسیاب چه خبرها است. توبودی که اول به من خبرش را دادی.

قلیچ با آرامی پک به چپقش زد. بی آنکه سربلند کند گفت:

ــ من چیزی ندیده‌ام. و کسی هم چیزی از من نپرسد.

سهراب، از کنار دیوار که کوتاه و مخروبه بود گوشه کتش را گرفت و کشید که از روی دوشش افتاد. مرد با یک دست آن را نگاه داشت. با همان آرامش گفت:

ــ ول کن کتم را. دست پیش را می‌گیری که پس نیفتی. کاری کرده‌ای و باید جوابش را بدهی. چرا آرد دزدیده‌ای. سفره آسیاب اینجا چه می‌کند.

علامیر، چشمانش از خشم دو کاسه خون شده بود. تااین زمان هیچ کس او را این چنین از جا دررفته و مفلوک ندیده بود. روی سروی نعره کشید:

ــ برو بیرون از این آبادی. توچکاره‌ای توی این آبادی. مگر ارث پدرت را می خواهی! نه رعیتی که دومن تخم بیفشانی. نه ورزیری که یک طناب زمین را شخم بزنی. از جان ما چه می خواهی. دفاع از هنی هنی های شیره‌خور می‌کنی که بغل گوش ما فسق و فجور می‌کنند. پس غیرت ما مردم کجا رفت که باید چشم هامان را ببندیم و به آنها ناز شست بدهیم.

قلیچ همچون گربه‌ای که درمقابل حمله سگ راه فرار را برخود بسته دیده است، بی اعتنا روی هره‌دیوار نشسته بود و به چپقش پک می زد. سر بزرگ اسبی اش هرلحظه بیشتر توی سینه اش فرو می رفت. یک زن که صدای جیغ‌مانندی داشت ازپشت دیوار [illegible] جنسی را برای فروش صدا می زند گفت:

ــ غیرتم رفته تو کوزه، راه نداره بُگروزه!

علامیر خودرا به نشنیدن زد. توی خانه رفت و زنش را که برای رفع شرمساری‌های بیست و چهارساعت گذشته حالا مایل بود توی کوچه و بین مردم باشد، کشان کشان با خود برد.

۴۰

از آن سوی بشرو، پس از آنکه بارهای صبحش را راه انداخت و درون آسیاب را مرتب کرد، به سراغ قاطر کاکاذبیح رفت که تمام شب را توی خرند بیرون بود. او را از سر جوی آب داد و افسارش را به درخت نیمه بریدهٔ کنار سکو بست تا جلو چشمش باشد. قصدش این بود که زخمش را دوا بزند. قوطی حلبی قر شده‌ای بود آویخته به میخ چوبی روی لانه مرغ با ماده سیاه خشک شده‌ای توی آن به اسم تشنه دارو. علف خشکی بود که از عطاری می‌گرفتند. می جوشاندند تا اینکه به رنگ چای درمی آمد. کمی سقز و باریجه و آرد به آن می افزودند. قیماق یا مرهمی می شد برای معالجه زخم الاغ یا ترک های سم او که با چندبار مالیدن اثر می‌کرد. برخلاف نفت سیاه سوزش نداشت و به حیوان آرامش می بخشید. ولی حالا دروضعی که آفتاب لحظه به لحظه سوزان‌تر می شد برای این کار دیر شده بود. پالانش را گذاشت که مگس ها روی زخمش ننشینند و شکنجه اش ندهند.

از تاریک و روشن بامداد، مرد ریزنقش ژنده‌پوشی به قامت دانی رضا ولی مفلوک‌تر از او، با گاوی وخیشی آمده بود و بوته‌زار را شخم می زد. بوی کلوخه های خاک نم دار و عطر گل ها و گلبن های وحشی آمیخته بهم سینه را خود به خود وادار به نفس های عمیق می‌کرد. مرد کوچک اندام که گنگ نیز بود، اینک پس از شش ساعت کار مداوم، برای رفع خستگی کنار گاوش در سایه بید خودروئی که با پا جوش های فراوان به‌طور کرپه ای دروسط زمین بالا آمده بود، دراز کشیده بود. بوته ها و ریشه های کنده شده را پائین زمین توده کرده بود تا بعد برای خودش بارکند و ببرد.

چند بچهٔ قد و نیم‌قد به طور پراکنده از شیب زیردرخت توت بزرگ به سوی آسیاب می آمدند. یک قدم می آمدند و یک دقیقه درنگ می‌کردند. بشرو در حیرت ماند. دو سه تای آنها کنار سنگ‌چین مقابل با حالتی تعرض‌آمیز دست به کمر ایستاده‌و درسمت نگاه خود درون آسیاب را دید می زدند که چون تاریکتر از فضای روشن بیرون بود، ازآن فاصله چیزی دستگیرشان نمی شد. حیرت بشرو هنگامی بیشتر شد که چند مرد و از جمله علامیر را دید که روی بلندی ظاهر گردیدند. بین آنها در ردیفی عقب‌تر زن هم بود. سال پیش در همین موقع یا اندکی دیرتر که توت‌ها رسیده بودند و خود به خود به زمین می افتادند، به سبب هجوم سارها بچه‌های آبادی می آمدندزیردرخت‌هاوسروصدامی‌کردندتاآنها را بتارانند. چند روزی برای آنها سرگرمی پیدا شده بود. چند روزی بعد از آن هم با اینکه سارها توت‌ها را خورده و رفته بودند و جز برگ چیزی بر درخت نبود، باز بچه‌ها هرجا را اطراف آبادی رها کرده و از سر صبح توتستان و آب‌انداز آسیاب را میدان ولگردی‌های خود کرده بودند. مانند همان سارها تک تک می آمدند و دستجمعی می رفتند. دو دسته می شدند جدا از هم و در حالی که می رفتنددم می‌گرفتند: دسته دستهٔ خومانه، گو و ریشهٔ آوانه[1]!

اینک همان بچه‌ها که همه یک سال بزرگتر شده بودند، همچنانکه گاهی دیده شده است که مارها به زمینی حمله‌ور گشته‌اند،به‌بوی چیزی از پیرامون آبادی به این سوی آمده بودند.بدون‌شک‌چیزی غیر از سایهٔ زیر درخت‌ها آنان را جلب کرده بود.

بشرو، به چند نفری از آنها که کنار سنگچین رو به رو ایستاده بودند ونگاهش می‌کردند بانگ زد:

ــ چه خبر است. برای چه اینجا آمده‌اید؟

یک جوان که جمجمه لاغر و چهرهٔ زردانبوی افسرده و خاک‌آلودی داشت و به علت زخم انگشت پایش اندکی می‌لنگید، از این سوی باوقاحت گفت:

ــ آمده‌ایم تا تو را دمرو کنیم.

۱ ــ آوانه = آنها.

سنگی از روی هوا به سوی وی آمد که اگرچه دورتر افتاد، لیکن سخت به هراسش افکند.

رنگ از رخسار گلگونش پرید و نفسش به تنگی افتاد. با خود گفت ایدل غافل، اینها چه می‌گویند. هیچ چیز خطرناک‌تر از دیوانگی کودکان نیست.

پسرکی که در جمع سه نفری کنار سنگچین ایستاده بود و پیراهن تن و شلوار جافی پایش جای سالمی روی خود نداشت، به شانه‌های ظریفش از روی بی‌قیدی داش مآبانه تکانی داد و گفت:

ــ بگو بیاید بیرون.

نجابتی که از چشمان درشت سیاهش می‌بارید ابداً با حالت بی‌قید توسری خورده‌اش نمی‌خواند. بشرو گفت:

ــ کی بیاید بیرون؟ شماها با کی کار دارید؟

ــ با همان زنی که توی آسیاب است.

ــ اشتباه کرده‌اید. زنی تو آسیاب نیست.

مرد سیاه چردهٔ زمختی که سینه پر پشمش از زیر پیراهن بیرون افتاده بود و در حالت چمباتمه با خاک‌های روی زمین ور می‌رفت روی به او گفت:

ــ پس ما خواب دیده‌ایم. کنایاجه‌ها را گچ گرفته‌ای که کسی نبیند. اما خدا می‌بیند و بر فرق آدم فاسق می‌کوبد.

سهراب، و در پی او چند جوان می‌آمدند تا به جمعیت به‌پیوندند. برادر دهسالهٔ مینا همراه آنها بود. چوب دستش را با مهارت روی انگشت سبابه‌اش عمودی نگاه داشته بود و ضمن اینکه راه می‌آمد توجه داشت نیفتد. گاهی از جهت حفظ تعادل چوب‌دست که می‌خواست بیفتد، مجبور می‌شد قدمهای تند و کج و کوله بردارد و از جلو عده قوس بزند. قلیج نیز با همین‌ها بود که چندقدمی عقب‌تر می‌آمد. می‌کوشید دیده نشود. بشرو داد زد:

ــ قلیج، اینها چه می‌گویند. مگر چه خبر شده؟

چند سنگ ریز و درشت، همزمان به سوی او آمد. یکی از آنها به‌پالان‌قاطر و دیگری به سردر آسیاب خورد. بشرو به درون رفت. حالا دیگر مطمئن بود که واقعه‌ای اتفاق می‌افتاد. با یک حرکت انعکاسی که ریشه غریزی در کنه وجودش

داشت، پازنو، یعنی چوبی را که هنگام عاج دادن آسیاب توی گلوی سنگ می انداختند و یک وری بلندش می‌کردند، آورد. با فریادی صولت‌آسا از بیخ گلو گفت:

ــ هرکس از شماها خیال کرده زنی توی این آسیاب هست بیاید بگردد. ولی اگر چیزی پیدا نکرد و معلوم شد خواب دیده است با این پازنو می زنم توی پشتش که دیگر از این خیال‌ها نکند. همه شما خواب دیده اید.

ضمن ادای این کلمات یکی دوبار ناشیانه سرش را توی آسیاب کرد تا گل‌بهار بشنود و خود راجمع کند. اگر در سکنج دیوار نه کاهدان، خود را زیر کاهها مخفی می‌کرد احتمال اینکه پیدایش کنند بسیار دور بود. جمعیت، هرجا که خشمگین عمل می‌کرد، کورعمل می‌کرد. چه‌بسا چیزی رامی دید و به جا نمی آورد که دیده است.

زنی بلند بالا که کناره سربندش را روی چشم راستش آورده بود و دامن بلند پیراهنش برخاک می‌کشید، بی اعتنا به جمع، خرامان پیش می آمد. کودکی که سرش را ناشیانه با قیچی کوتاه کرده بودند کنار درختی ایستاده بود. بازوی او را گرفت و درهمان‌حال که برمی‌گشت با خود کشید. به او گفت:

ــ یک وجبی پرسخ! مگر به پدرت قول ندادی که از امروز اذان گفتن را از یادنبری؟

بچه نمی خواست برود. اما زور مادر بیشتر بود. او اصلاً نمی خواست بفهمد که این عده برای چه و به چه منظور آبادی را ترک کرده و به این نقطه آمده بودند. بشرو، لحظه‌ای چند چشم به رفتن این زن دوخته بود که از سراشیب تند زیر درخت توت دستی به دامنش داشت که زیر پایش نرود و در همان حال مچ دست بچه را محکم گرفته بود که از دستش نگریزد.

سهراب، با سینه سپر کرده و نگاه قیقاج همچون خروس، یلان یلان به سوی وی آمد. اما نیمه راه درنگ کرد. پاهایش را از هم گشاد گذاشت و گفت:

ــ داوخا، بنا بود انگشت‌های دست مرا به خاطر دزدی آرد از این آسیاب زیر تبر بگذارند و قطع کنند. اما ورق برگشت. ای بدبخت، حالا تو هستی که مکافات پس می دهی.

علامیر، و پشت سر او زنش باحالتی اعراض گونه، شتابان پیش می آمدند. پیرمرد فریاد برآورد:

ــ آی سهراب، آی بخشی، چکار می خواهید بکنید. می خواهید خون راه بیندازید. برگردید به آبادی تاخان بیاید و تکلیف ما را با این آسیاب روشن کند.

بخشی جوان دیگری بود کم سال تر از سهراب که قصد یورش به طرف آسیاب را داشت. می خواست شجاعت خود را به جماعت بنمایاند، لیکن معلوم بود که می ترسید. موهای سرش مثل خارهای جوجه تیغی راست روی سرش ایستاده بود. سهراب به سوی او برگشت و به طوری که دیگران نیز می شنیدند گفت:

ــ نباید یارو را فرار بدهد.

دوباره چند سنگ از اطراف به در آسیاب آمد. یکی روی پیشانی قاطر خورد. سرش را تند برگرداند. یکی هم روی کفلش خورد. معلوم بود که هردوتا را یک نفر می انداخت.

حیوان که افسارش بسته بود با نگاه وحشت زده شروع کرد دور درخت نیمه بریده و حصار نئی اش به چرخیدن. سکومانع او بود که دور کامل بزند. سر زانوها و پاهایش می لرزید و پلک هایش را رویهم می خواباند. یک نفر داد زد و گفت: گیس هایش را به دم همان قاطر می بندیم. بشرو شتابان توی آسیاب رفت. از سر تایچه های خالی دوریسمان باز کرد. دستکش چرمی یک رویهٔ استاد تصور را که به میخی آویخته بود و در روزهای عاج دادن سنگ به دست می‌کرد، برداشت. در چند دقیقه فلاخنی سرهم بندی کرد. دم کاهدان آمد. گل بهار همچون قاقم وحشت زده، در تاریکی کنج دیوارقوز کرده بود و می لرزید. گوشه ای از چادر توت تکانی را حمایل سینه گرفته بود به این قصد که در صورت ورود عده به آسیاب زیر آن برود. دست او را گرفت و گفت:

ــ بیا، شجاع باش و پاکی به دل راه نده. تا من سرشان را گرم می‌کنم از زیر دوزاغ برو بیرون. جلد باش، وقتی نیست.

ــ بروم بیرون؟ اینها چه حرفی دارند؟

ــ تو را می‌خواهند. تحریکشان کرده اند. همان کسی که آرد را دزدیده، سهراب پسر علامیر. نمی دانستم که از وجود تو توی آسیاب خبر دارند.

ــ آخه، مگر من چکار کرده‌ام. مگر زن بودن خود به خود گناه است. نه، من همین جا می مانم.

ــ نه، باید بروی

بشرو دریچه آهنی را گشود. بازوی او را گرفت و وادارش کرد تا برودپائین. تک پوش های لاستیکی اش را دستش گرفته بود و چادر گل بته ای اش را به سر داشت. گفت:

ــ بروم کجا؟

ــ به تو می‌گویم بروی کجا. آنها از جائی که حالا هستند هیچکدام تو را نمی بینند. از توی بوته‌زار که شخمش کرده‌اند راهت را بگیر و یک راست برو به جلوتا برسی به چم، یعنی رودخانهٔ سنگلاخی کم آب. کوره راهی است میان علف ها به سمت بالا. همان را می‌گیری تا برسی به سنگ چین ها که پشتش جاده اصلی است. آنجا که رسیدی کار تمام است.

بشرو ضمن این سخنان، باهمه شتابی که داشت فراموش نکرد تا ذخیرهٔ دست نخورده‌ی یک سال کارش را که توی دستمال گره بسته ای نهاده و در سوراخی زیر تیرهای سقف پنهان کرده بود بردارد و توی جیب پیراهنش بگذارد. این جیب را گل بهار برای او روی پیراهن دوخته بود، با دستمالی که همیشه توی آن می‌گذاشت و سر و صورتش را از آرد پاک می‌کرد.

زن جوان، در منتهای آشفتگی و هراسی که داشت هنوز نمی دانست چه می خواهد بکند. از زیر چارقد دست به گیسوی بلندش کشید و گفت:

ــ شانهٔ پشت سرم توی کاهها افتاد که خدا کند کسی نبیند. کیفم توی صندوق چوبی است. سی و هفت تومان دارم که اگر وقت کردی آن را هم بردار.

بشرو گفت:

ــ به جاده اصلی که رسیدی درشکه بنشین و برو به انبار غله. بگو سیلو، که انبار غله همان است. آنجا همولایتی ها هستند و پول درشکه را می دهند. یاالله زودتر بجنب. همین حالا است که بریزند توی آسیاب. من هم آسیاب را می خوابانم و پشت سرت می آیم. یاالله معطل نکن.

۴۱

پشت سر او، دریچه آهنی را بست، اما وقت نکرد سی و هفت تومان پول را بردارد. ضمن اینکه فلاخن را زیر لیفه شلوارش می‌گذاشت از روی مرغدان سرند را برداشت و از آسیاب بیرون آمد. وانمود می‌کرد که مشغول کارهای خود است و به دیگران توجهی ندارد. سرند را توی خرند پر از کاه و پا شاخور کرد و بی اعتنا به عده که دسته های پراکنده ای را تشکیل می دادند به سر ناو رفت. از همان دقیقه که قاطر را آورد تا پشتش را دوا بزند بانگ دلخراش ناو را می شنید که کمک می خواست. سرش خالی بود و هر زمان که سر ناو خالی می شد از پائین و بالا سوراخ باز می‌کرد که آب با فشار و سر و صدا بیرون می زد و بازهم بیشتر سبب خالی شدنش می شد. سر ناو از این جهت خالی بود که مقداری از آب را برای باغ هرز داده بودند. مسئله ای که از آن‌پس تا نیمه تابستان می باید همه روزه گرفتارش باشد.

بشرو، سبد پر از کاه را توی ناو خالی کرد که فوراً از سر و صدا افتاد. اما همچنان به قدردومتر از آن خالی بود. از میان مردها یک نفر که اثر آبله بر گونه ها و روی بینی داشت و گلوی برآمدهٔ گواتری ها و صدای ناهنجارش از سلامت وی حکایت نمی‌گفت جلوش سبز شد. می کوشید با گره انداختن توی ابروهایش او را بترساند. گفت:

ــ ملایری شیره خور، چطور است که خودت با این سرند پهن الاغ توی آب می ریزی و حرفی نیست، اما ما حق نداریم مرده‌مان را توی این جوغسل بدهیم؟ خوب نگاه کن ببین مرا قبلاً کجا دیده ای.

بشرو صدای او را شناخت. مردی بود که در آن شب کذا و کذا روی آب انداز با وی شاخ به شاخ شده بود. آبله های صورتش را فقط حالا بود که می دید. اگر بی جوابش می‌گذاشت چیره‌تر می شد. گفت:

ــ پهن نبود و کاه بود. دیدی که رفتم از توی آخور آوردم.

چند نیمچه جوان پسر با کودکانی نورس که شاید بعضی از آنها مطلقاً نمی دانستند چه به چیست، از پشت سر به او نزدیک شدند. یکی از آنها با چوبی که قبلاً در دست برادر مینا بود غفلتاً زیر سرند خالی زد که رها شد و به زمین افتاد. بشرو، پس گردنش را گرفت و چوب را از دستش بیرون آورد. دور سرش چرخ داد و از روی آب انداز با قوس بلندی به میان باغ پرتاب کرد. از جنب و جوشی که زیر درخت توت بین عده به چشم می خورد برمی آمد که می خواستند دست به کاری بزنند. علامیر وانمود می‌کرد که با خشونت موافق نیست. سهراب دوباره بانگ زد:

ــ بشرو، اگر جان خودت را دوست داری بگو بیاید بیرون. کسی کاریش ندارد. فقط می بریمش پیش خان. خودت را هم می بریم.

صدای دیگری که صاحبش همان جوانک زردانبوی خاک آلود بود، از این سوی افزود:

ــ می بریم دمروت می‌کنیم. زناون بار کردُم وِرا تویسرکان، داملا وخی ای قووه بخفتان.

بیتی بود در دهان لات و لوت شهر محض تخفیف اهالی شهرهای سه گانه ملایر، تویسرکان، و نهاوند. بشرو گفت:

ــ پسر کدخدا، دیوانگی را کنار بگذار، به پدرت بگو بیاید بگردد. من خوشحال می شوم که بیاید بگردد. اما فقط مش علامیر نه کس دیگری. غیر از او هیچ کس حق ندارد توی آسیاب بیاید.

سهراب با خشونت گفت:

ــ در دهان کثیفت را بگذار و اسم پدر مرا نیار.

بشرو داد زد:

ــ قلیچ، چرا خودت را پشت درخت پنهان کرده ای و جلو نمی آئی. گوشه کتت پیدا است. به اینها بگو ول معطلند. بگو برگردند به آبادی. این کارها بیهوده

است.

مثل وقتی که می خواهند مرغی را بگیرند تا سر ببرند، جوانان و خرده‌بچه های آبادی، پاورچین پاورچین در یک صف پیش می آمدند و پیوسته شعاع دایره را تنگ‌تر می‌کردند. بشرو سنگی برداشت و بازیگوشانه توی فلاخن گذاشت. سهراب در مقابل او سینه سپر کرد:

ــ اگر مردی و جرأت داری بزن!

کاملاً آشکار بود که می ترسید. صدای سوت یا به اصطلاح اهل محل، فیک و فاک از توی جمع مردان و همچنین جوانان، همچون کنسرتی که همه درآن شرکت دارند کر کننده شده بود. بشرو فلاخن را دور سرش به گردش درآورد. ابداً معلوم نبود آن را به کدام سو خواهد انداخت. حتی تا آن لحظه که دستش را رها کرد چیزی نمی شد فهمید. از درختی که قلیج پشتش ایستاده بود ناله خشکی برخاست و چند برگی همراه با توت های نیمه رس در بن برگ ها از شاخه به زمین افتاد. صدای فیک و فاک قطع شد. بشرو با لحنی که شکل اتمام حجت داشت اما در نظرعده‌ای به ترس تعبیر می شد گفت:

ــ قلیج، تو دوست من بودی، چرا حرف نمی زنی. چرا جلو اینها را نمی‌گیری!

قلیج از پشت درخت کنار آمد. با کت زیر بغلش سلانه سلانه گام برمی داشت. آفتاب چشمهای او را می آزرد و نمی خواست سر بلند کند. نزدیک سنگچین که رسید ایستاد و با لحنی اندرزگونه و بس ملایم گفت:

ــ بشرو، او را تحویل بده و خودت را راحت کن. من نمی‌گذارم اذیتت کنند.

هنگامی که این کلمات رابرزبان می آورداز گوشه چشمش دیدزنی ازپشت آسیاب، عرض گسترده و کم عمق جوی را طی کرد و خود را توی بوته زار گذاشت. ندید که اززیر دوزاغ بیرون آمد اما دید که چادرش را دور کمرش گرفته بود و پاچه شلوارش خیس بود. بی آنکه مطلقاً خود را به آن راه بزند چشم ها را فرو بست و افزود:

ــ آن قلما سنگ را هم بینداز دور. تویک نفری و ازعهدهٔ این همه آدم برنمی آئی. نصیحت مرا گوش کن و بگذار بیاید بیرون.

بشرو بلافاصله دریافت که او متوجه فرار زن شده است. اندکی خیالش آسوده

شد. اما هنوز خطر رفع نشده بود. برزگر ریزنقش که کنار گاوش در سایه بید خوابیده بود، لب جوی آمد. میمون‌وار بالا و پائین می جست و اشاراتی می‌کرد که چون با کلامی همراه نبود کسی نمی فهمید.

چندتائی ازکودکان به سوی پائین آسیاب هجوم بردند. گل بهار هم اکنون نیمی ازعرض زمین شخم خورده راطی کرده بودوله له می‌زد برای طی آن نیمی دیگر. چادرش از روی سرش لغزیده و به شانه اش گیر کرده بود. برای اینکه نیفتد با یک دست آن را دور کمرش نگاهداشته بود. شاید سنگی به پشت او خورد، یا اینکه پایش به کلوخی گرفت. در اوج ترس و ناراحتی که بود ابداً ندانست که چطور شد. فقط دید که سکندری خورد و به رو افتاد. دست زیر شکمش گرفت و چهره بی رمقش را بر خاک تازه و نمناک شخم ها فشرد. به ریشه ای چنگ زد و بر خود پیچید.

کودک دهساله ای پیشاپیش دیگران روی سرش رسید. حیرت زده و ترسان، یک لحظه در جای خود میخکوب ماند و بعد روی به طرف فراختای زیر درخت توت که عده ایستاده بودند، به صدای بلند گفت:

ــ منالی له لی کفت!

او بچهٔ سه ماهه اش را ساقط کرده بود.

۴۲

همچنانکه پاره‌ای وقت‌ها نیات خیردر سنگلاخ‌ها و چاله چوله‌های راه به ضد خود تبدیل می‌گردد و از خوبی بدی می‌زاید، پیش می‌آید و این مسئله به هیچ روی تعجب‌آور نیست که از بدی خوبی حاصل شود، و در گیر و دار واقعه‌ای پیچیده، شرارت‌ها به انسان‌دوستی، و خصومت به رأفت حقیقی تغییرماهیت بدهد.

خانم‌پری همسر کدخدا، و پشت سرش دوزن که یکی از آنها مادر مینای پابرهنه بود، به آب زدند و در چشم بهمزدنی خود را روی سر زن جوان رساندند. آن عامل اسرار آمیزی که نامش را غریزه نهاده‌اند و در سرشت‌های دست نخورده به هنگام عمل با نیروئی و فرآیندی برگشت‌ناپذیر پای بر سر عقل و منطق می‌گذارد، چشم بسته و عنان گسیخته از موانع می‌گذرد و مانند تیری جانگزا خدنگ بر هدف می‌نشیند، آنان را به پیش می‌راند. تب و تاب مردان که فوراً دانستند چه بکنند و چون بکنند، از این نیز حیرت‌آورتر بود. قلیچ باغبان، با همه خونسردی جسمی و تنبلی فکری که داشت کتش را روی زمین رها کرد. توی آسیاب، گام‌کشان به سوی قسمت سنگ رفت، و از روی پایه، تیشه‌ای را که آن همه به دستش آشنا بود، تیشه‌ای که اگر زبان داشت می‌گفت آیا می‌خواهی باز مرا بدزدی و مدتی در خانه پیش خودت نگه‌داری، آورد، و به کمک مردان در چند دقیقه از شاخه‌های کلفت و نازک بیدی که وسط زمین بود برای او تَرم درست کردند. دو شاخه‌ی کلفت برای طرفین آن، و شاخه‌های باریک که رنگ عنابی آنها هنوز برنگشته بود و به راحتی خم برمی‌داشتند برای بافت تجیری وسط. با تیشه و چاقو همچون شتر قربانی از چهار طرف به جان تنها درخت باقی مانده‌ی توی بوته‌زار که شاخه‌های

مستقیمش از زمین بیرون آمده و کرپه ای بالا رفته بود افتادند. بیدی که یک بار با خون هابیل لرزیده و میوه اش ریخته بود، حالا برگ هایش می ریخت. خوی سازندگی یکی از آن خصلت هائی است که در روستا کمتر از شهر به چشم نمی خورد. ترم سازندگان از بس شتاب داشتند که تیشه را همانجا میان برگ های زیر درخت رها کردند که بعدها زنگ زد و تا مدتی هیچکس به سراغش نرفت. پس از آنکه ترم حاضر شد، مردان، زن بخت برگشته را روی آن نهادند و در حالی که نوبت به نوبت به هم یاری می دادند از سراشیب تند و طولانی به آبادی منتقل کردند. قاطر کاکاذبیح جلو آسیاب بود، اما بیمار در وضعی نبود که به هیچ ترتیبی بشود روی پشت حیوان سوارش کرد. شوریدگی و شتاب آنان به حدی بود که برگ های پهن گوش فیلی را که چند نفر از بچه ها کنده بودند تا به خاطر نرم بودن جای بیمار، روی کف ترم بگسترانند، ندیده گرفتند و حتی این فکر را تلف کردن وقت تلقی نمودند که لازم است چیزی روی او بیندازند. از خرد و کلان، محض نمونه حتی یک نفر پیرامون محوطه نماند که من باب مثل ببیند پهلوان تسلیم ناپذیر آسیاب یعنی بشرو چه حالی پیدا کرد. در این دقیقه برای آنها چه اهمیت داشت که پدر بچه این مرد بود یا روحی از آسمان آمده. آنچه اهمیت داشت و هرکس به طور غریزی تا بن دندان درکش می‌کرد، نجات جان خود آن بیچاره بود که شاید با همه شتاب ها پیش از آنکه به آبادی برسد از شدت خونریزی جان تسلیم می‌کرد.

اگرچه ولوله و آشوب دل زنها حد و حصری نداشت، لیکن در آن میان هراس علامیروتلاشی که می‌کرد تا این هراس را بپوشاند قابل توصیف نبود. چنانچه زنک می مرد، که کاملاً محتمل به نظر می رسید، تهیه گواهی فوت او کارآسانی نبود. خانم پری، همسر چهل ساله اش در میان زنان پیر و جوان آبادی تنها کسی بود که دراین زمینه ها تجربه هائی داشت و می توانست به وی کمک بکند. اما چون از سلامت چندانی بهره نمی برد و غالباً دیده می شد که سوار بر مادیان کهر کدخدا برای درمان به شهر می بردندش، اینک پس از طی یک کیلومتر راه سربالائی، با رسیدن به سرکوچه آبادی پس افتاد و با رنگی زردتر از مرده کنار دیوار نقش زمین شد. غیر از ناراحتی های زائیده از بیماری و خستگی، از چهره تیره و تیز شوهرش

درک کرده بود که هرگونه دخالت مؤثر یا غیر مؤثر او در این امر احتمالاً ممکن است به صلاح نباشد و برای خود آنان نتیجهٔ نامطلوب به بار آورد. مثل رایج و دهان پرکنی که می‌گفت تمام بدنم را سیخ‌آجین بکنید و فقط زن کدخدا صدایم بزنید[1] اگرچه زبان حال او توی آبادی بود که بر طبق آن هر مداخلهٔ نیک و بدی را در امر اهالی بر خود مجاز می‌دانست، اما اینک به بهانهٔ ناخوشی راه فراری می‌جست تا هرچه زودتر به درون خانه برود و کاری به کار زن محتضر و آنچه که بعداً پیش می‌آمد نداشته باشد. عده‌ای دورش را گرفته بودند که چرا فوراً دست به کار نمی‌شود. عده‌ای جواب می‌دادند مگر نمی‌بینید که بدتر از بیمار بچه انداخته، خود او نیاز به کمک دارد.

در این لحظهٔ بس باریک، صدای پای اسبان که دهانه در دهان آنها قلپ قلپ می‌کرد، (همراه بوی غبار) از راه پشت آبادی به گوش رسید و درشکه‌ای که خان را می‌آورد سر کوچه نمودار شد. هیکل ریزهٔ پیرمرد، پشت سر راننده، توی تشک چرمی فرورفته بود و دیده نمی‌شد. با این وصف کسی شک نمی‌کرد که او است. گفته بود می‌آید و اینک آمده بود.

خان سراب، هر زمان که قصد آبادی را داشت، پس از مسافتی راه که از منزل به خیابان می‌رسید، هر درشکه‌ای را که از جلوش می‌گذشت سوار نمی‌شد. با حوصله کامل صبر می‌کرد تا راننده همیشگی‌اش سبزعلی می‌رسید و سوارش می‌کرد. از آن زمان که در شهر بیش از پنج درشکه نبود تا این زمان که شهرداری عقیده داشت چهل تا برای رفع نیاز اهالی کافی است و بیشتر از آن را به کسی اجازه نمی‌دهد، درشکه شماره چهار سبزعلی که چند بار اسب‌هایش را عوض کرده بود، با خان پیوند ناگسستنی داشت.

اگر می‌رسید و حامل مسافر بود، مسافرش را به مقصد می‌رساند و خالی برمی‌گشت. چنانچه در قهوه‌خانه‌ای نزدیک گاراژ یا توی کاروانسرا لنگر انداخته بود و استراحت می‌کرد، همکارانش که خان را توی خیابان دیده بودند به او خبر می‌دادند که‌فوراً برخیزد و راه‌بیفتد. خان، کرمش‌بالاتر از آن بود که هرگز به او پول

۱- اصل کُردی مثل: گِشت جانم بکین سبخاژن، هروپیم بوشین کیخاژنا

بدهد. درشکه مال خود او بود که به مرد فروخته بود. هنگامی که به مقصد می رسید و پایش را روی رکاب می‌گذاشت تا پیاده شود، گاهی تهدیدوار عصایش را بالا می برد و به او می‌گفت: هنوز مردم گمان می‌کنند که درشکه مال من است سبزه. به خدا اگر لکه‌ای روی کروک مشکی اش بیفتد با همین چوب حالت را جا می آورم.

در وقت‌های دیگر، هنگامی که درشکه به آبادی می رسید، پس از پیاده شدن خان، کوچه باریک خاکی را تا انتها طی می‌کرد و دور می زد. اما اینک ازدحام زنها و بچه‌ها و ترمی که بلا تکلیف جلویک خانه روی زمین بود، راه را بر آن سد کرده بود. خان در حیرت فرو رفت. هرگز کلاغان بر فراز آسمان که لاشه حیوانی را در گوشه‌ای روی زمین می بینند و با قارقار کر کننده عجیب همدیگر را خبر می‌کنند، این چنین سر و صدا نمی‌کردند که آن عده می‌کردند. در شگفت ماند که آیا آنهمه زن از ساکنان خود آبادی بودند یا اینکه به‌جای دیگری از همان حول و حوش تعلق داشتند. ناله‌های هراس آلود سر می دادند. جزع فزع می‌کردند. دور ترم که خون بیرنگی از زیر آن روان بود بی تابانه وول می زدند، ودوا درمان‌هائی پیشنهاد می‌کردند. مادری دو دختر خود را با خشونت پس می زد که چرا آنجا به تماشا آمده‌اند؛ و زنی کودکان پسر را از نزدیک ترم می راند که شایسته نبود چنان خونروی‌ها را پسران دیدن و از هر چیزی سر در کردن.

مردها سر کوچه ایستاده بودند. چاره‌ها از دست بریده، و اندیشه‌ها راهوار در گل مانده. با هم سخنی نمی‌گفتند و نگاهی رد و بدل نمی‌کردند. سیدولی آن روز از سحر صبح برای درو گاودانه هایش به چشمه سفید رفته بود. اما قنبرعلی بی آنکه کبوتری توی دست یا زیربال پیراهنش باشد در کنجی به تماشا آمده و دورتر از مردان ایستاده بود. دو پسر بچه، غافل از این آشوب‌ها، بر سر برگ‌های پهن گوش‌فیل با هم دعوا داشتند. تصورمی‌کردند با خشک شده آنها می توانند بادبادک درست کنند و به هوا بفرستند. خان که هیکل کوچکش را ته جایگاه فرو برده بود، چون پایش روی کف درشکه نبود کوششی لازم داشت تا خود را جلو بکشد و برخیزد. با دیدن جمعیت و ولولهٔ غریبی که در میان آنان بود بی حرکت سرجایش ماند.اخم کرد و گفت:

ــ گویا باز خبری شده. برو جلوتر ببینم.

سبزعلی دستهٔ چوبی شلاقش را در حفره‌اش روی حفاظ چرم‌پوش جلوپایش فرو برده بود. همان‌طور که کنجکاوانه و متحیر به جمعیت نظر داشت جواب داد:

ــ ابداً حاضر نیستم صدایم را به روی اسب‌ها بلند کنم یا مهاری آنها را حرکتی بدهم. تا ولوله غریب جماعت را دیدند سرهاشان را به سمت هم تکان دادند و یک قدم عقب نشستند. شاید هم به همدیگر علامت دادند. خان، می‌ترسم رم بکنند.

آثار ترس در گفتار درشکه‌چی پنهان کردنی نبود. خان گفت:

ــ چهار سال پیش یادم است که یک بار همین اسب‌ها رم کردند و در طول خیابان، در شلوغی وسط روز یک شهری را به وحشت انداختند.

سبزعلی با احتیاط فراوان یک دستش روی لاستیک بوق بود که کسی از بچه‌ها شیطنت نکند و بخواهد بولفضولانه آن را فشار بدهد. اگر وقت دیگری بود چنانکه پیش می‌آمد این مسئله اصلاً اهمیتی نداشت و او گاهی خود به آنان میدان می‌داد که روی رکاب یا چرخ بیایند و لاستیک را فشار بدهند. اما در چنین وضعی ممکن بود اسب‌ها تحریک بشوند و عنان را از دست او بگیرند. با کمر خشکیده‌اش تمام تنه به طرف خان برگشت و گفت:

ــ آن اسب‌ها هر دو کبود بودند که عوضشان کردم و این‌ها را خریدم.

خان افزود:

ــ ها، ها، از من پول خواستی که گفتم از یک علاف گرفتی.

ــ با تومانی ده‌شاهی نزول، که آخرسر چون پرداختش عقب افتاده بود به شفاعت شما مبلغی از آن را بخشید. آن اسب‌ها بودند که رم کردند و درشکه را تا میدان خاکی بالا و سراشیب تند سراب‌قنبر بردند. رضاشاه رفته بود و دوباره مرده‌کشی با تابوت رسم شده بود. دم گاراژ جمعیتی ناگهان از کوچه ظاهر شدند با تابوت سیاهی که روی دست آنها تلوتلو می‌خورد. لااله الاالله می‌گفتند و تقریباً به حالت دو پیش می‌آمدند. حیوان‌ها اولین‌بار بود که می‌دیدند. نمی‌دانم از جمعیت و خود تابوت بود یا اینکه بوی خون شنیده بودند. زیرا مرده، جوانی بود که کاردی‌اش کرده بودند و هنوز از او خون می‌رفت. اینجا هم شاید بوی خون شنیده و

تحریک شده اند. آه، بله، می بینم که آرام نیستند و پره های بینی شان باز و بسته می شود. زنی را می بینم که روی ترم افتاده وخون از زیرش راه گرفته است خان.

عادت داشت جمله هائی را از روی گیجی و کم حواسی تکرار کند. خان نیم خیز شد و حیرت زده ندا داد:

ــ چه می‌گوئی؟ خود من هم با آنکه در بلوای مشروطیت که این شهر چندبار دست به دست گشت زیر قبا هفت تیر می بستم، اگر خون می دیدم حالم بهم می خورد. وقتی‌که معاون الملک حاجی نعلبند را کشت من ضعف کردم و افتادم که خیال می‌کردند تیر خورده ام. این حالت را هنوز هم در زمان پیری از دست نداده ام. مرغی رانمی توانم ببینم که می خواهند سر ببرند. نکند همان زنی است که حرام لقمه پسر علامیر می‌گفت توی آسیاب دیده است.

علامیر در این هنگام خود را وارد دعوای کودکانی کرده بود که بر سربرگ های گوش فیل کشمکش داشتند. اما آنها هردو با هم گوش فیل ها را روی زمین رها کردند و به سوی درشکه دویدند. یکی شان همان کودکی بود که موقع افتادن گل بهار در بوته زار روی سرش رسید و خبر داد که بچه انداخته است. نزدیک درشکه با صدای زیرش هیجان‌زده و با گونه های لاغری که تو می رفت و بیرون می آمد گفت:

ــ از زیر دوزاغ بیرون آمد. توی شخم ها زمین خورد. همین جور داره خون ازش میره.

رفیقش سلیمان پسر سید بود. در کنار او باحالتی آرام تر توضیح داد:

ــ دور آسیاب را گرفته بودیم که فرار نکند، لیوینه می‌گفت توی آسیاب نیست. اما سهراب می دانست دروغ می‌گوید.

خان، نیروی این را که از جایش تکان بخورد و پیاده شود در خود نمی دید. به شدت احساس ناتوانی می‌کرد. بیمناک بود که از شدت غضب قلبش از حرکت باز ایستد. مردی را که دورتر ایستاده بود از روی اشتباه به جای قلیج گرفت و از او خواست که پسر علامیر را صدا بزند. اما سهراب بر پایه ملاقاتی که همان روز صبح، در شهر با خان کرده بود، ابداً انتظار خشم او را نداشت. هنگامی که جلو درشکه رسید همچون سگی که شکار تیرخورده ای را در بیشه پیدا کرده و برای

صاحبش آورده، رضایت از چهره و نگاهش می بارید. پا روی رکاب درشکه گذاشت و گفت:

ــ حالا تصمیم بعدی به عهده خان است که چه دستور می فرمایند. این همان زنی است که توی آسیاب پنهانش کرده بودند.

خان یک طرف صورتش را به سوی وی کرد:

ــ جلوتر بیا، گوشم کر است. نمی شنوم.

و با تمام نیروئی که داشت عصای چوب خیزران را توی شانه اش رها کرد:

ــ حرام لقمهٔ مادر به خطا، برای من خبر فتح آورده ای. از این آبادی گورت را گم کن. نمی خواهم قیافه نحست را ببینم. گفته بودم صبر کن تا من بیایم. هر روز دسته گلی به آب می دهی. بدپیشانی!

حالا نیمی از عدهٔ حاضر در اطراف ترم به این سوی کشیده شده بودند. علامیر گفت:

ــ گناه را قمی‌کرده است تاوانش را کاشی می دهد. بفرمائید یا نفرمائید او از آبادی می رود. توی شهر برای خودش کار گرفته است و می رود. خوب یا بد هر چه هست و هر پیشانی که دارد می رود به شهر.

خان در حالی که سرجای خود تکان می خورد و مثل فنر کوتاه و بلند می شد با همان شدت گفت:

ــ همین حالا، همین حالا. وجود او توی این آبادی شوم است. اگر این زن در حالتی که هست بمیرد خونش گردن تو است کلائی. اصلاً به کسی چه ارتباط دارد که نیم‌فرسخ آن‌سوی آبادی توی آسیاب چه می‌گذرد. وانگهی مگرنشنیده ای که گفته اند گناه پنهان بهتر از عبادت آشکار است. اربگیم و ارلکیم گشتمان چویکیم[1]. آسیاب زیر توتستان راه عبور اهل این آبادی نیست. از حالا به‌بعد خوب است همه این را بفهمند. راه ده‌سراب سعید همین است که من با درشکه می آیم. شرم‌آور است که آدم راهی را که توی ملک دیگری است برود و آن‌وقت به

۱ ــ بگ و لک تیره‌هائی از ساکنان کردنشین غرب‌اند. منظور مثل این است که همه ما مثل همیم.

صاحب ملک فحش هم بدهد.

صبر کرد تا نفسش جا بیاید. چون سرش گیج می رفت دقیقه ای چشمانش را بست. ادامه داد:

ــ چندروز دیگر که زمین بوته زار را اجاره دادم، به آنها یعنی صاحب آسیاب می‌گویم که حق دارند راه جلو آسیاب را ببندند. زمین جلو آسیاب که در بنچاق آمده جز همین تیکه چیزی نیست. یک جریب و چهل گز. بله، درست است. من این بنچاق را دیده‌ام و چهل گز همان قسمتی است که تویش آخور بسته و الاغدانی کرده‌اند. موضوع دیگر اینکه برای خشک شدن بوته زار لازم است جوی پهن مشرف به آن را سنگ و آهک بکنیم که آب کمتر نشت بکند. در این صورت چند روزی آسیاب خواهد خوابید.

نمی خواهم دشمنی ایجاد بشود. این موضوع باید با رضایت صاحبش باشد. شاید هم لازم نباشد آسیاب بخوابد؛ این رانمی دانم. اما بهرحال کار باید خیلی زود شروع شود.

علامیر که تا سفیدی گوی چشمان خون به چهره‌اش دویده و رگ های گردنش ورم کرده بود، حال خود را باز یافت. توضیح داد:

ــ به طوری که قلیج می‌گوید صاحب آسیاب کاره‌ای نیست. بیمار است و دوماه دوماه به آسیاب نمی آید. کاره، همان جوان ملایری است که این زن راآورده.

خان دوباره به جوش آمد:

ــ بازهم گفتی این زن! وقتی که مأموران سوارهٔ کلانتری آمدند تا پسرت را جلو بیندازند آن‌وقت می فهمی که کار این زن به شما ارتباطی ندارد. اما من نمی خواهم که او توی این آبادی بمیرد. نمی خواهم وزر و وبالش گردن من بیفتد. همین حالا برمی‌گردم شهر و برای او کسی را می آورم. بعدش می روم دم آسیاب و با آن جوان حرف می زنم. آری، خودم می روم و موضوع را همین امروز روشن می‌کنم برای سنگ و آهک کردن جوی که خوشبختانه به اندازه کافی پهن و جادار است شاید واقعاً لازم نباشد که آسیاب بخوابد. این را لابد او می داند. ضمناً

بله، ضمناً از او می‌پرسم آیا، بله، این سئوال را می‌کنم که آیا پدر بچه او است. شماها که این هیاهو را راه انداخته‌اید از کجا می‌دانید که این دوتا با هم زن و شوهر نیستند؟ هان، از کجا می‌دانید؟

کدخدا پوزخند زد. اما از خشم بیشتر خان ترسید. پشتش را به درشکه کرد و آهسته چنانکه فقط یک نفر شنید گفت:

ــ اگر زن و شوهر بودند چرا ملایری شیره‌خور از ما پنهان می‌کرد. از بیخ عرب شده بود و می‌گفت شما خواب دیده‌اید؛ زنی توی آسیاب نیست.

هنگامی که درشکه به شهر برگشت و زن بزرگ‌خان را همراه باجی صغرای قابله به آبادی آورد، سایه کوچه از یک دیوار به دیوار مقابل جا عوض کرده بود. گل‌بهار را به کوشک‌خان منتقل کرده و در بستر خوابانده بودند. چشم‌هایش در حالت بسته به قدر یک بند انگشت گود افتاده، رنگ رویش به کلی پریده و لب‌هایش از شدت خشکی پوست پوست شده بود. قابله که زن چاق و چالاکی بود و ضمن کار پیوسته عرق روی پیشانی و شقیقه‌هایش را با دستمال پاک می‌کرد، به او اماج گرم خوراند و پس از اولین درمانها گفت که به شهر نمی‌رود و تا صبح کنار زائو می‌ماند. سپیده‌دم روز بعد چشم گشود، دست بی‌جانش روی پتو تکان خورد و لبان پوست پوستش به کلماتی جنبید. زن خان که توی اطاق بغلی بیشتر از قابله خواب به چشمانش راه نیافته بود پرسید که چه می‌گوید. باجی صغری گفت می‌پرسد شوهرم کجا است. آیا حال او خوب است. زن خان به این سوی آمد. می‌خواست خود او از زبان وی بشنود، اما بیمار از فرط ناتوانی دوباره به خواب رفته بود. گفت:

ــ پس هیاهوی دور این بیچاره کاملاً بی جا است. آن مرد شوهرش است.

کنار بستر خم شد و هلال صورت او را با انگشتانش که مزین به چند حلقه انگشتر ریز و درشت طلا بود لمس کرد. افزود:

ــ اگر هم شوهرش نباشد، ما می‌گوئیم شوهرش است. من به خان می‌گویم ملا بیاورد و آن‌ها را با هم عقد کند. ما این کار را بدون اطلاع کسی در شهر خواهیم کرد.

زیبائی یکدست چهرهٔ وی هم در آن حالت رنگ پریدگی و ضعف که

استخوان گونه اش از زیر پوست نمایان بود چشم او را گرفته بود. جالب بود بداند که آیا شوهر نیز به همان اندازه از جلوه های جوانی بهره داشت یا نه.

باجی صغری گفت:

ــ پارچه ای لازم دارم که کمرش را سفت ببندم. اگر پنج دقیقه دیرتر رسیده بودیم جان تسلیم کرده بود. خواست خدا بود که زنده بماند و منت زده کرم خان و خانم مهربانش باشد.

در ساعات بعدی حال بیمار به طور مشهودی بهتر شد. اما همچنان نگران بشرو بود. و فقط هنگامی آرامش بیشتری پیدا کرد و خاطرجمع شد که عسگر به آسیاب رفت و پس از ساعتی که ازمیانش گذشته بود یدالله را آورد. کودکان آبادی جلو اقامتگاه که حیاطش از سمت مغرب روی بلندی بود کوچه باز کردند و درسکوت گنگی که برآنان مستولی شده بود کنجکاوانه وی را که درآن سن گیوه می پوشید و با دنیای کار و کارگری ارتباط داشت پذیرا گردیدند. پسر سیزده ساله، در چند روز بعدی، راه اول را که از شهر به آسیاب می آمد، پس از آنکه بارهایش را زمین می‌گذاشت و الاغ هایش را توی خرند می‌کرد سر از پا نشناخته به سوی آبادی روان می شد. در عین حال حامل خبرهائی بود که از آسیاب برای زن بیمار می برد. دقیقه ای کنارش می نشست و دست گوشتی خود را در دست نحیف او می‌گذاشت. بعد برمی خاست و دمی چند توی حیاط کوشک و پیرامون حوض آب که لباره سنگی داشت با کودکان بازی می‌کرد. میلی در خود حس می‌کرد که بیشتر طولش بدهد. حشره کوچکی بود کمی درشت‌تر از دانهٔ برنج. زیر بالهای شاخی سیاهش دو بال نازک دیگر داشت. موسم پیداشدنش همین فصل بود و خیلی زود ناپدید می شد. کودکان در گوشه وکنار حیاط دنبالش می‌گشتند. روی سنگی به پشت می خواباندندش که کمرش را قوس می داد و لحظه ای بی حرکت می ماند. رویش خم می شدند و می پرسیدند گندم چقدر بلنده؟ ناگهان با صدای تیکی که کمرش می‌کرد به هوا می جست، به قدر یک یا دو وجب، و دوباره روی زمین می افتاد. بال می‌گشود و به هوا پرواز می‌کرد.

در حالی که روستائیان آماده می شدند تا کم کم جوهای خود را درو کنند، ساقه های سبز گندم درکشت‌زارها بیش ازهمان دو وجب رشد نکرده بود. سبزی ها

می رفت تا کم کم جای خودرا به زردی بسپارد.

۴۳

کدخدا علامیر که مرد هوشیار و با احتیاطی بود بهتر می دانست در روزی که بنا بود سرانجام دستور خان در مورد خراب کردن اصطبل از حرف به عمل درآید، هردو پسرش را به بهانه درویدن و دسته کردن یونجه ها از آبادی دور کند تا بامداخله های مربوط یا نامربوطشان دردسر تازه‌ای بر دردسرها نیفزایند و بین خان و او را شکرآب نکنند. مسئله این نبود که باخراب شدن اصطبل کبوترهای برادرزن او جائی برای فرود آمدن و برخاستن نداشتند و در لانه زندانی می شدند: خان به خاطر قدرت نمائی در مقابل او و پسرانش دستور داده بود پس از ویران کردن اصطبل، تیرهای سقف آن را بیرون بیاورند و به جایش در تمام طول و عرض برای دختر ملایری بچه انداخته کلبه ای بنا کنند.

روزی که این دستور را داد، به منظور اینکه از موافق و مخالف هیچ کس در خصوص جدی بودنش شک به دل راه ندهد و یا بعداً مانع کار نشود، عسگر و سید را واداشت که بیل و کلنگ بردارند و سردر اصطبل را تا او خود حضور داشت ویران کنند. علامیر، آن سوی بام، روی هره دیوار ایستاده بود و نگاه می‌کرد. هرکلنگی که آن دو فرود می آوردند ناله ای می‌کرد و غری می زد. گمانش این بود که خان، مرد دمدمی مزاجی که بیشتر کارهایش از روی لج بود و خشم و خشونتش هیچ زمان پشت‌بند نداشت، اینجا نیز همین‌قدر که به شهر می رفت از یاد می برد چه دستوری داده است.

کدخدا هنگامی که دید موضوع جدی است و خان جلو درگاهی اطاق دست به کمر زده و منتظر است تا کار در مرحله خراب کردن سردر، پایان بگیرد،

لندیدن‌هایش را توی حیاط روی سر زنش برد. از حرکات بی رویه او که در انبار را تند باز کرده بود مرغی که روی تخم نشسته بود وحشت زده بیرون جست و با قدقدهای اعتراض آمیزش سر و صدائی توی حیاط به راه انداخت. خانم پری ظاهراً هنوز از ناراحتی های چند روز گذشته بیرون نیامده بود. صدای طنین دارش همراه ناله‌ای شکسته، بیش از بیش ظریف شده بود. گفت:

ــ تو چته مرد! مگر از کاری که او می خواهد بکند ناراحتی؟

علامیر گفت:

ــ البته که ناراحتم، ملایری های شیره خور بعد از این عوض آنکه در سیاهی شب توی آسیاب بخزند و خاک تو سری شان رابکنند یک راست می‌کشند به طرف آبادی. وخان ما گویا این را می خواهد.

یکی از آن لحظه های حساسی بود که گوش یک مرد پیر هرچه هم سنگین باشد مطالب را خوب می شنود. خان می شنید لیکن اعتنا نمی‌کرد. خوشش می آمد که خشم مرد را برانگیخته است. گاهی عصایش رابرمی افراشت و عمداً به صدای بلند نیمه دستوری می داد. سید، با هیکل زمختی که داشت خوب کلنگ می زد، اما عسگر قلبش به تپش افتاده بود و نفس های معذب نیمه تمام می‌کشید. دلش می خواست بایستد و تماشاگر دست رفیقش باشد. کار دشواری بود با جای ناراحت که مرد خودش را می خواست. تجهیزی لازم داشت که تمام اهل ده، بزرگران کار کرده و بیگاری دهندگان جوان بریزند ودریک روز کلک کار را بکنند؛ درموسمی که گاودانه توی کشت‌زار روی به زردشدن نهاده بود، اگرچه هنوز تا درو حقیقی مدتی وقت باقی بود، اینان از سپیده صبح با زن و بچه های خود از خانه بیرون می رفتند و فقط هنگامی برمی‌گشتند که کلاغ ها از پروازهای دور و نزدیک خود به آبادی برمی‌گشتند.

خان، به بهانه اینکه چیزی را تماشا می‌کند از روی جان‌پناه دیوار به درون حیاط کدخدا نظر انداخت. در همان حال دهانش را کج کرد و خطاب به عسگر و سید گفت:

ــ تیرها را که در می آورید و کنار می‌گذارید حتماً شماره کنید و شب هم مراقب باشید که نیایند ببرند. دزد که در جائی پیدا شد، اطمینان بی اطمینان.

عسگر چیزی گفت و او ادامه داد:

ــ همین یاوه گوئی های پشت سر اشخاص است که مرا وامی دارد. حیثیت یک زن ضعیف را از توی خاک و خل کوچه جمع کنم و نگذارم لگد مال او باش و اراذل بشود. بچه اش را که از دست داده هیچ، حالا باید شرفش هم دستخوش بدترین افتراها شود.

خشم فروخورده‌ی او را نمی شد مطلقاً از بدذاتی و کینه دانست. ادامه داد:

ــ توعسگر، کاری را که گفته ام هرجور شده تمامش کن. هم ولایتی های مردک آسیابان را خبر کن که با بیل و قازمه بیایند اینجا و این بنای به درد نخور را که شده است زباله دانی آبادی خراب کنند. البته سقف و فقط دیوار سمت راستش را. باقی آن دست نخورده می ماند برای هرکاری که بعد رویش بشود. اگر نصف روزی کارهای خود را رها کنند و اینجا به بیگاری بیایند برای همولایتی خودشان وظیفه بزرگی انجام داده اند. همان روز اول که این جوان را دم آسیابش دیدم حس کردم که با لات های بی پدر ومادر خودمان مثقالی هفت صنارفرق دارد. با این عصا دو ضربه از من خورد و از نجابت سرش را بالا نکرد نگاه کند. غریبه ها همیشه درهرجا مردمان صبوری هستند.

عسگر دنبال چیزی می‌گشت تا به وسیله آن دسته کلنگش را که شل شده بود سفت کند. نزدیک خان آمد و گفت:

ــ به خاطر زنش و بچه اش از غصه لاغر شده. از او پرسیدم مگر جای دیگری نداشتی که زنت را توی آسیاب آوردی. جواب داد، خب، معلوم است که نداشتم. خیال می‌کنی حقوق من چند است که بتوانم از عهده کرایه اطاق برای او برآیم.

عسگر این مطالب را سرهم بندی می‌کرد تا توی دل کدخدا را بیشتر خالی کند. خان، از زیرکی او بدش نیامد. گفت:

ــ مادر بچه هنوز آن قدرها به هوش نیامده که ببینم چه تصمیمی دارد. بعد از اینکه ما او را به شهر بردیم و تحت نظر دکتر حالش بهتر شد می تواند به دادسرا شکایت کندو تاوان خون بچه اش را بخواهد. دیه شرعی به رسم قدیم هم هست که می شود با آن سرمطلب را بهم آورد. اگر البته آن بیچاره زنده بماند و تلف نشود. اگر تلف بشود موضوع بیشتر بیخ پیدا می‌کند. کدخدا حسابی توی دردسر

می افتد. هرچه این چند ساله خورده از نوک دماغش بیرون می آید.

سید، با تلاشی در خور تحسین یک فرد کار کرده، سرگرم بیرون آوردن چوب ضخیمی بود که یک سرش را آزاد کرده بود. با صدای تو دماغی اش گفت:

ــ به فرض که عده‌ای با بیل و کلنگ بیایند و به جان سقف و دیوار این اصطبل دنگال بیفتند، در یک روز شاید بشود خرابش کرد. اما ساختنش را چه؟

خان گفت:

ــ اگر عده کارگر کافی باشد، اطاقهای تازه را هم می شود در دو یا سه روز بعدی تویش علم کرد. شما که نمی خواهید کاخ رفعتیه را بنا بریزید. سقفشان را شیب‌دار بگیرید که این آقا نتواند کفتر بازی کند. این آقا، این آقا.

قنبرعلی، بیکار کنار لانه کبوترش ایستاده بود و خاموش تماشا می‌کرد. سید و عسگر دو نفری با هم سر یکی از تیرها را گرفته بودند تا بلند کنند. با اینکه قسمت زیادی از آوار رویش ریخته بود، مطلقاً از جایش تکان نمی‌خورد. از هن و هن آنها کدخدا دوباره روی هره دیوار آمد. گفت:

ــ ای کاش دست کم طرز کار را می دانستی عسگر. در طول پشت‌بام از یک طرف در خطی مستقیم روی تمام تیرها را خالی کنید و بعد یکی یکی همه را با اره ببرید. سقف با سنگینی خودش می خوابد و آوار رویش به زمین می ریزد.

خان، سخن او را قطع کرد:

ــ نه، نه، تیرها را نباید کوتاه کرد. مگر نه که می‌خواهیم از آنها برای پوشاندن آنچه به جایش ساخته می‌شود استفاده کنیم؟ سیدولی با نمازخانه کوچکی که در گوشه دیگر زمین بر پا می‌کند می‌خواهد یادگاری از خودش به جا بگذارد.

کدخدا از کار پیرمرد حیران مانده بود و تعجب می‌کرد که انگیزه اصلی وی که می خواست دختر ملایری بی حرمت شده را درآبادی منزل بدهد و زیر بال و پر خود بگیرد چه بود. تعجب عسگر نیز دست کمی از او نداشت. و همین طور که زیر آفتاب بلند روز عرق ریزان کلنگ می زد یا خاک نرم را با بیل توی کوچه می ریخت، گاه به گاه برمی‌گشت و در چهره پرچروک و حالات خشک وی خیره می ماند تا چه دستگیرش می شد. شاید او با عمل خیری که می‌کرد بزرگوارانه بین خود و آقای رفیعا صاحب آسیاب رابطه‌ای عاطفی پدید می آورد تا درخصوص زمین

بوته زار گفتگوئی پیش نیاورد و درمقابل تصمیم وی مانعی نتراشد.

رفتار ارباب او در قبال مسائل شهری نیز، هرزمان که پای وی به میان می آمد و می خواستند کاری بکند یا نظری بدهد، به طور کلی بر پایه برهان و دلیل یا منطقی نبود. غالب وقت ها روی قوز می افتاد و درست برعکس آن رفتار می‌کرد که انتظارش می رفت. در قضیه لته زمین بزرگ پشت رفعتیه که نیرمخان، ملاک بزرگ شهر قصد داشت به انجمن شهر بفروشد و کار تقریباً تمام شده به حساب می آمد، و سبیل بعضی کسان نیز دراین مسیر چرب شده بود، او در میانه چوب کج شدو با عنوان کردن این مسئله که زمین در روزگار پیشین قبرستان بوده و مال وقف است نه تنها نقشه را بهم زد بلکه به اعتبار انجمن شهر و اعضاء صاحب‌نام آن درچنان وقت حساسی که انتخابات مجدد انجمن مطرح بود ضربه وارد ساخت.

خصوصیات روحی این مرد اگرچه از قطبی به قطب دیگر می رفت و هیچ زمان حالت ثابتی نداشت ولی بهرحال برتر از آن بود که کسی به سودجوئی متهمش کند. خانه شهری اش گرو بدهی بود و همه ماهه کلی نزول پول می داد، با این وصف بیست هزارتومان پولی را که مرد گردن کلفت شهر به وی پیشنهاد نمود تا در قضیه همین زمین سکوتش را بخرد رد کرد، به قول خودش فقط برای اینکه اگر در این چند روزهٔ باقی عمر گاهی به خیابان می آید بتواند با سربلندی همیشگی توی روی همشهریانش نگاه کند.

روز جمعه همان هفته در گرگ و میش صبح و آن دقیقه ای که شبنم روی علف ها گیوه های بافت نخی را آغشته می‌کرد و گاه تا حد جلوگیری از راه رفتن پای رونده را در فشار می‌گذاشت، عسگر با روحیه ای آماده به کار و سیمای بشاش دم آسیاب آمد و بشرو را صدا زد. آن دوحالا با هم دوستان صمیمی خوبی شده بودند.

همینکه کارگر جوان بیرون آمد مرد سراب سعیدی با لبخندی از روی سبکحالی و شوخ طبعی به وی گفت:

ــ آیا هنوز نمی خواهی روزنه های روی آسیاب را که گچ گرفته ای باز کنی؟ یا شاید می ترسی کسی بیاید واز آن بالا زاغ سیاهت را چوب بزند. گمان نمی‌کنم از این به‌بعد جرأت کنند از جلو این آسیاب رد بشوند. از خر افتادی خرما پیدا

کردی. پیا[1] بختت بالا نشسته. خان دستور داده این راه را به روی گذرندگان آبادی ببندی. و از پیر یا جوان، کدخدا یا رعیت، هرکس هست آبشان را به هرزآب بگذاری. هرکاری حاضر است بکند که زمین بوته‌زار و کلاً منطقه اطراف آسیاب سر و روی دنج‌تری به خودش بگیرد و بهتر از هرگوشه‌ای از گوشه‌های تفریحی این شهر صفا پیدا بکند. اسمش را می‌خواهد بگذارد باغچه بیدی.

پیش از آنکه بشرو دهان به پاسخی بگشاید، هیکل لندهور مدآقا همچون مار بوآئی که در دل جنگل برگ‌های انبوه روی زمین را کنار می‌زند و آرام بیرون می‌خزد، پرده تاریکی روی بارانداز را شکافت و به این سو آمد. چنانکه پنداشتی پشت‌یکی از الاغهایش را قشاو می‌کشید، پهلوی پرگوشتش را قارت قارت با ناخن خاراند و در میان خمیازه‌ای بلند بی آنکه هنوز چشمش را درست گشوده باشد خطاب به مرد گفت:

ــ تا آفتاب بزند دیگران هم می آیند. من وحسام دیشب را اینجا بودیم.

عسگر گفت:

ــ تا ظهر نشده باید کار را تمام بکنیم. امروز فقط کافی است سقف را پائین بیاوریم. اگرچه من هنوز به خان نگفته ام و نمی دانم نظرش چیست، اما عوض یک کلبه می شود دو کلبهٔ بزرگ و جادار درست کرد که بین آنها فضای خالی باشد.

مدآقا هنوز از خمیازه بیرون نیامده بود. می ترسید اگر پلک هایش را بگشاید خواب از چشمانش بیرون برود. لخت بود و نمی توانست خود را نگه دارد. با همان لختی گفت:

ــ بین ما یک نفر هست که زن و بچه داردو در کاروانسرا می نشیند. توی همین آسیاب کار می‌کند.

عسگر فوراً گفت:

ــ محمد بغدادی را کیست که نشناسد. از دو کلبه یکی برای او باشد. اصطبل توی آبادی شده بود جای زباله و شاش و کثافت. یارو توی خانه اش مبال

۱ــ پیا= مرد .

درست نکرده، صبح که برمی خیزدازتنبلی نمی رودروی کوه‌یاتوی دره، خیرسرش می رود توی طویله‌ی خان. پدری بچه اش را صدا می زند که کجا رفته، مادرش جواب می دهد رفته توی طویله خان بشاشد. از بزرگترها هرکس می رفت آن تو، وقتی با پای آلوده به کثافت بیرون می آمد یک بند فحش می داد که چرا صاحبش برای روشنائی طویله یک سوراخی به دیوار نگذاشته است. اگر کارگرش را داشتیم تا به حال صدباره خرابش کرده بودیم.

حسام بزی، دست به دیوار گرفته بود و کورمال کورمال از توی کاهدان بیرون می آمد. به بشرو بانگ زد:

ــ پسر، این چه جور مهمان دعوت کردن است. خیال می‌کردم صبح زود هلیم و روغنت برقرار است. ولی ظاهراً حتی کتری را روی آتش نگذاشته‌ای. شکم خالی، ناشتا و نالان چطور ما می توانیم کار کنیم. وقتی که دود و دمی نیست که حرارتش و بوی خوشش فوراً تنت را بگیرد، حوصله این را که آبی به صورتت بزنی نداری. نان را کونه مشتت می‌گیری و توی راه دنبال الاغ گاز می زنی و می روی. آی دائی رضا، کجائی که یادت به خیر!

او آمد و تنبلانه روی سکوی بیرون آسیاب نشست. جائی را نگاه نمی‌کرد تا معلوم نکند که نمی بیند. با لحنی که معلوم نبود چندان به گفته اش اعتقاد دارد افزود:

ــ من دست به بیل یا کلنگ نمی برم مگر اینکه اول بروم از ضعیفه یعنی گل بهار قول بگیرم که آش هفتگی اش را توی آن کلبه از یاد نمی برد. به عشق چی به یاد کی ما باید این خرحمالی ها را بکنیم. بخیل محمد بغدادی نیستم که به آلونکی برسد و بچه هایش آسایش بگیرند. اما از آن زن گنده‌دماغ بدفیسش که تازگی ها صاحب بچه سومی هم شده خوشم نمی آید. او که باشد می‌خواهد نوعروس بیچاره را به کلفتی بچه‌های خود بکشد. اگر ادا در نیاورده بود و با سادگی یک زن فهمیده همآبادی اش را که توی آسیاب خاک می‌خورد و زجر می‌کشید پیش خودش راه می داد، ما با این الم شنگه‌ها رو به رو نمی شدیم. زنیکه اهل هیچ حساب و کتابی نیست!

عسگر گفت:

ــ فکر صبحانه را نکن. همین دقیقه توی آبادی دیگ پرآبی روی آتش می جوشد برای آش ترخینه. آش ترخینه ای که‌گوشت هم توی آن است دست کمی از هلیم و روغن ندارد. بیل به قدر کافی داریم. زنبه و ناوه‌ای هم فراهم کرده‌ام با دو کلنگ که پیش بشرو توی آسیاب است. شاید به اره هم احتیاج پیدا کنیم.

بشرو، کسی که در حقیقت این فعالیت‌ها به خاطر او بود، تا آنجا که برمی آمد و از چشم عده دور نبود روحیه ای از نوع دیگر داشت. جلو نمی آمد، شوخی و جنب و جوشی از خود نشان نمی داد. با همان سر و روی آردی و از سر سیری حرف می زد و هنگام حرف زدن رویش را به سوی دیگر برمی‌گرداند. عسگر تعجب کرد. این وازدگی یا سرخوردگی بدون دلیل نمی توانست باشد. از طرز رفتار و حرکات مدآقا و حسام نیز، بخصوص نگاههائی که دزدانه به همآبادی خود می انداختند، چیزهائی احساس می شد. احساس می شد که بین آنها اختلاف نظری افتاده باشد.

تعجب عسگر از چشم تیز بین مدآقا دور نماند. به کوشش اینکه سرنخی به دست او بدهد گفت:

ــ حالا نمی شود دو سه روزی صبر کنیم تا دوستان ما فکرهاشان را بکنند.

درماند که واقعاً از چه موضوعی می خواست حرف بزند. افزود:

ــ آخه به این سادگی ها هم نیست. می آئیم آش ترخینه را اگر حاضر باشد می خوریم، ولی،

عسگر پوزخند زد و از سر ناراحتی گفت:

ــ هرموضوع و مطلبی بین شما هست این را هم بدانید که اگر خان شک ببرد خیلی زود از حرفش برمی‌گردد: سرشب مست بودم باغ ونک بخشیدم، صبح که از خواب پا شدم برکرمم شاشیدم. شما توی آسیاب با دختر همآبادی خودتان هروضعی داشته اید ما از یک چیز اطمینان داریم: گرگ وقتی که به صورت گله می رود خطرناک نیست. علاقه خان به این کار می دانید از چه آب می خورد. به فکر هیچ کس نمی رسد که چرا او کرمش گل کرده و می خواهد به این دو بندینه کمک بکند. حیرت می‌کنید که چه دارم می‌گویم. مگر کمک کردن به کسی

دلیل هم باید داشته باشد. دخالت‌های بجا یا نابجای مردم این شهر را درهرکاری از یاد نبرده‌اید. و از یاد نبرده‌اید که چطور کاهی را کوهی و یک کلاغ را چهل کلاغ می‌کنند. این آسیاب آبروی زمین بوته‌زار است که خان می خواهد آن را باغچه بکند.

مد آقا گفت:

ــ می دانم می خواهی چه بگوئی. یک خاک کن اصفهانی ناگهان آمد خبر داد که موقع خاک کنی از توی دره به سنگ نرمی برخورد کرده به زردی طلا که در تیکه‌های بریده‌ی آن پس از صیقل خوردن نقش‌هائی پیدا می شود. خلایق هنوز که هنوز است دسته دسته می روند به تماشای دره. توی خانه‌ای و در دست بچه‌ای نیست که تیکه‌ای از این سنگ نباشد. خاک بی ارزش دره را به توبره توی خانه‌ها کشیده‌اند.

عسگر افزود:

ــ معجزه وارونه، اگر هفته پیش مردم شهر از قضیه این آسیاب خبرشده بودند مانند همان معدن سنگ خاکش را به توبره کشیده بودند. شاید اگر در زمان جوانی خان بود که این قضیه پیش می آمد آسیاب را چنان با خاک یکسان می‌کرد که اثری از آبادش نمی‌ماند؛ او هم مشرب کسانی مانند برادران معاون‌الملک و حاجی مشگی است که در تعصب بین اهالی ضرب‌المثل‌اند. زمان جوانی اش سبیل داشت؛ چون دید میرزا شفیع هم سبیل دارد آن را تراشید. این نوع جوان‌های قدیمی درعین حال یک نوع رگ مردانگی و انسان‌دوستی دارند که گاهی لایه‌های تعصب را کنار می‌زند و به بهترین شیوه‌ها خود را آشکار می‌سازد. لکه خونی که توی زمین بوته‌زار ریخته از نظر مردمی که هیچ چیز را فراموش نمی‌کنند پاک‌شدنی نیست. ولی دستور جدید پیرمرد رنگ دیگری به این داستان می زند. اما شما به من بگوئید، مگر در این میانه کسی هست که با ازدواج این دو نفر مخالف باشد؟

حسام بزی سکوت کرده بود. مدآقا گفت:

ــ مسئله همین است که دوستان ما نظر موافقی نسبت به این ازدواج ندارند. خواستگار اصلی او که با هم از ملایر به کرمانشاه آمدند، توکل، هنوز دراین

شهر است. در حقیقت او به خاطر این دختر خود را آلاخون والاخون کرده است. دوستان ما می‌گویند شیرمیش حق بره‌ش است. بخصوص اینکه می بینند آن فلکزده ممکن است از شدت نومیدی خودش را توی رودخانه قره‌سو یا دریاچه طاق‌بستان بیندازد و غرق بکند. مثل خروسی که درجنگ با خروسی دیگر شکست‌خورده، از دسته مرغان کناره می‌گیرد و تنها می رود. رفتارهای عجیب و غریب از خود نشان می دهد. تا چند روز پیش به عرق‌خوری افتاده بود. از وقتی خبر این قضیه یعنی خونین شدن زمین بوته‌زار راشنیده حالتی دیگرپیدا کرده است. مشروب نمی‌خورد. کلاه نمدی و شلوار دهاتی را دور انداخته و کت و شلوار شهری به تن کرده است. نه آن کارش، نه این کارش هیچکدام عادی نیست. این حالت‌های دوگانه او است که دوستان را نگران کرده‌است. درآبادی ما، زن کدخدا سردرد گرفته بود و با هیچ درمانی خوب نمی شد. او را بردند به شهر پیش دکتر زیگلر آمریکائی. گفت می‌خواهد فلج بشود و همین هم شد. چندسال بی هوش و بی گوش افتاده بود و بعد مرد. هردردی علامتی دارد. درد روحی هم جز این نیست. او خودش به زبان نمی‌آورد و ادعائی هم از کسی ندارد. مدعی دوستان ما هستند که نمی خواهند در این میانه پا روی حق و وجدان گذاشته باشند.

عسگر، سرخورده و کم حوصله گفت:

ــ خب، حالا می‌گوئید چکار باید کرد. مدعی اصلی پس کشیده، دیگران چه حرفی دارند. شاه بخشیده شیخ‌علی خان نبخشیده. آیا می آئید آش ترخینه را بخورید، یا اینکه ناز می‌کنید و نمی آئید.

مدآقا از کنار لانه مرغ زنبه را برداشت. ناوهٔ چوبی و بیل و کلنگ را توی آن گذاشت و خودرا آماده رفتن کرد. گفت:

ــ می آئیم، چرا نمی آئیم. کسی که به شکم خودش ستم بکند سزاوار ستم است. سقف اصطبل را خراب می‌کنیم و دیوار کلبه را بالا می آوریم. بازوهای ما برای همین کارها است. دزد راضی، بز راضی، گور پدر قاضی.

حسام سر دیگر زنبه را گرفت و هنگامی که به راه می افتادند گفت:

ــ مدعی برود سنگ بیندازد تا بغلش وا شود. وقتی که بچه دوم پیدا شد و به دنیا آمد اگر پسر بود سوری می دهند و در حضور همآبادی‌ها اسمش را می‌گذارند

توکل. این آدم درآبادی هم که بودمزاج درستی نداشت. کسی که دختری رابا خودش چهل فرسخ راه بردارد و به ولایت غربت بیاورد اما نتواند دلش را به دست بیاورد، هیکلش برای لای جرزخوب است. همان بهتر که برود و خودش را در رودخانه قره‌سو خوراک سگ‌ماهی ها بکند.

بعد آهسته‌تر افزود:

ــ بشرو این دختر را می‌گیرد و بعد از مدتی سرش از دهات کلهر، ازشیان یا نمی دانم قلعه شاهین در می آید. خان به طور حتم قصد دارد او را ببرد که در ملک زنش کار کند.

مدآقا مثل کسی که از قبل چیزی را می دانسته اما عمداً آشکارش نکرده است. گفت:

ــ شیخه را مدتی است برده است به شهر که توی خانه‌اش باشد. بشرو را می خواهد توی آبادی بگذارد جای او. نوکری قبائی است که شاید بهتر از کارگری به تنش می آید.

۴۴

کاکاذبیح چون به زودی نوبت دو هفته‌ای تحویل گرفتن آسیابش فرا می‌رسید، با اینکه به هیچ کدام از کارهایش چنانکه باید نرسیده بود، پس از دوازده روز توقف در آبادی به کرمانشاه برگشت. دو بعدازظهر بود که به شهر رسید. خاک‌آلود و آشفته حال، همچون پیکر زخم خورده‌ی جنگجوئی که می‌باید درعین ناتوانی خود را برای نبردی تازه آماده کند، درخیابان داغ شهر به راه افتاد. لب‌هایش خشک بود لیکن وقت این را که بایستد و از در دکانی آب بخورد نداشت. پسرش ناصر را که همان روز برای سومین بار دراین ۱۵ روزه بار هیزم بلوط از کوه آورده و به دکان یک نانوا تحویل داده بود جلو همان نانوائی پیدا کرد. و در جریان گفتگوی مختصری که بین آنها پیش آمد آگاه شد که برای بشرو درآسیاب سراب سعید ماجرائی پیش آمده است. ناصر، قبلاً شنیده بود که توکل زنی را با خود از ملایر آورده، اما نمی‌دانست وی را کجا برده است. پدرش به ملاحظهٔ سن کم بچه که مطلقاً دربحر این چیزها نبود او را دراین خصوص کاملاً بی‌خبر نگاه داشته بود. اینک ناصر صحبت از زنی ملایری می‌کرد که در دعوای با سراب سعیدی‌ها بچه‌اش را انداخته و به روز مرگ افتاده بود.

ناصر، پسرک شانزده‌ساله‌ی باریک‌تابی بود که در رؤیاهای خام جوانی فراخور سن خود می‌زیست. طی دوسالی که از آمدنش به کرمانشاه می‌گذشت، در اثر تماس مداوم با روستائیان کرد که بارگندم به آسیاب تیمزه می‌آوردند، زبان کردی را به خوبی فرا گرفته و لهجهٔ محلی ملایری را همراه با خاطره‌ها و عواطفی که از وطن در دل ذخیره داشت به کلی از یاد برده بود. هرگز میل نداشت دوباره،

حتی اگر برای دیداری کوتاه از مادر باشد به آبادی برگردد. و هنگامی که کاکا گفت آجی خیلی دلش می خواست بیاید و تو را ببیند بی معطلی جواب داد:

ــ آجی بیاید اینجا؟ آن وقت اینجا برود کجا؟ بهتر است این فکر را از کله اش بیرون کند. من همین هفته می خواهم به ماهیدشت بروم و دیگر هیچ وقت به شهر برنگردم. چون گندم نو هنوز دست نداده و بار کردی به آسیاب ها سر باز نکرده است، ارباب حسینقلی خیال ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. شریکش را راضی کرده که دو هفته بعدی را هم او آسیاب را بگرداند.

توی دل کاکا خالی بود خالی تر شد. همیشه پیش بینی می‌کرد که پسرش به این کار ادامه نخواهد داد. این سفر، او خیلی لاغر شده بود. در حقیقت، پوست و استخوانی بیشتر از وی نمانده بود. کاکا خود نیز وضع چندان دلپسندی نداشت. گرسنگی دیرینه، خاطره‌های ناخوش آبادی و ترک مجدد یار و دیار روحیه ای برای او نگذاشته بود. گونه هایش به طرز ناهنجار و زشتی همچون تریاکی ها گود افتاده و رنگش به زردی گرائیده بود. پوست زیر گلویش حالت افتاده ای به خود گرفته و به اوقیافه پیران راداده بود. ولی ازآنجاکه گرسنگی جوان بامرد سالخورده فرق دارد، در این دقیقه درک می‌کرد پسرش چه می‌گفت. منطقه ای که ناصر برای آوردن هیزم و زغال می رفت، چون اهالی در این موسم سال معمولاً آخرین ذخیره گندم و جو خود را خورده بودند، جز بلوط آنهم به مقدار کم چیزی برای قوت روزانه‌شان نداشتند. کشک و بلوط را مخلوط می‌کردند، با سنگ می‌کوفتند و توی آب می جوشاندند. غذائی می شد دل پیچه آور که اگر به اسهال شدید منجر نمی شد خانواده خوشبخت بود. گاهی توی بارهای زغالی که به شهر می آوردند، دانه یا دانه هائی بلوط پیدا می شد. خوردنش اگر یک یا دو دانه بود عیبی نداشت. توی آتش می انداختند، پوستش می ترکید و مغزی داشت که خوشمزه بود. ناصر از آنجا که مانند پدرش مناعت طبعی داشت و در دامان گرسنگی بزرگ شده بود، نمی خواست بگوید در این پانزده روز حتی یک بار غذای گوشت دار نخورده است. مج مج کرد و افزود:

ــ این دفعه دیگر بسم است. به کوه نخواهم رفت، و حتی اگر کار دائمی در یکی از آسیابهای نزدیک به شهر باشد میل ندارم بمانم. حالا موقع فعالیت روستا

است و هرجا بروم کار زیاد است.

یکی ازلحظاتی بود که پدر میل ندارد به گفته‌های پسر که بوی خامی از آن می‌آید گوش بدهد و با این گوش دادن، وسیله تشویق او را به تصمیمی نادرست فراهم سازد. او در اصل به‌خاطر همین پسر بود که به کرمانشاه آمد و کار برای حسینقلی را قبول کرد. هنگامی که دنبال دسته‌ی بارکشی گاو و گربه‌ای اش به شهر می‌آمد، اگرچه کلاه کوچکش را نوک سر می‌گذاشت و تند میراند اما دلش چندان نمی‌شنگید. در شأن خود نمی‌دید که به خاطر مزدی اندک کاری چنان بی ارج را ادامه دهد. در آسیابی کار می‌کرد که اگر گندم بود شبانروزی چهل بار از زیرسنگش بیرون می‌آمد. گاهی با همان روحیهٔ بالائی که خصوصیت اصلی اش بود پیش کارگران قمپز در می‌کرد که کارگر چنان آسیابی است اما خودش می‌دانست که کلاهش پس معرکه است. همآبادی های او از قبیل مدآقا و دیگران خوشبخت‌تر بودند که لااقل کار یومیه داشتند و هردو هفته یک بار آن‌طور که او بود سفیل و سرگردان نمی‌شدند.

کاکا همچنین نخواست از شنیدن خبر، هرچند مبهم‌تر از آن بود که سر و تهی داشته باشد خود را ناراحت نشان بدهد. زنی ملایری دردعوای باسراب سعیدی ها بچه اش را انداخته ــ موضوع غیر از گل بهار به کی می توانست مربوط باشد. اشتهایش کور شده بود اما لازم می دید چیزی بخورد. همانجا که ایستاده بودند دم نانوائی گذر توپخانه، با تیکه ای نان که از توی خرده‌ریزهای فروش ظهر دکان یافت، خود را سیر کرد و به وعده دیدار شب در کاروانسرا پسر را ترک گفت. دلش مثل سیر و سرکه می جوشید. توی خیابان به اولین درشکه ای که رسید با دست علامت داد و سوار شد. ارباب‌وار به راننده که مرد سرخ چهره‌ی ریشوئی بود با شانه های یکی بالا یکی پائین، گفت:

ــ می روم به آسیاب تقه، به دیدن دوست همآبادی‌ام لطفی یکدست که به او بی غم می‌گویند. و کرایه ات هم می ماند برای بعد.

سورچی، در همان حال که قایش مهاری اش را آهسته به پهلوی اسب‌ها آشنا می کرد برگشت و از زیر نقاب کلاه کپی اش او را نگریست. کاکا افزود:

ــ مرا بارها توی خیابان با همین سر و وضع دنبال بارکشی آرد و گندم دیده‌ای

و می شناسی. جز اینکه حالا چون تازه از سفر ولایت برگشته ام لباسهایم آردی نیست. اگر می خواهی دسته ی ناجور الاغ هایم یک وقت که مسافر پولدار و بخشنده ای به تورت خورده سد راه اسب هایت نشوند و کفرت را بالا نیاورند، زودبران. باآخرین سرعتی که داری هی کن. می خواهم در پنج دقیقه به آنجا برسم.

با این نوع تحکم در حقیقت راه را بر سورچی می بست که درخصوص کرایه اش ابداً نباید نگران باشد. مرد، نوک گوش اسب هایش را که آماده پرواز کردن بودند نگاه می‌کرد. کناره های ریش پهنش از پشت سر کاملاً پیدا بود. پرسید:

ــ این هولایتی تو واقعاً بی غم است یا اینکه چون غمش زیاد است اسم رویش گذاشته اند؟

کاکا نخواست جوابش را بدهد تا حواس او را برای بهتر راندن پرت نکرده باشد. در قلمرو پرشر و شور همین مسئله، او برای لطفی خبری داشت که نمی دانست چگونه و در چه فرصت مناسبی باید آن را به وی بدهد. مادر هفتادساله اش دایه سکینه، از دو سال پیش به این سوی وضع درستی نداشت. این را خود مرد شنیده بود و می دانست. پیرزن روزها می آمد جلو کلبه گلی اش که گلیمی به درش آویخته بود می نشست. هرزنی که می‌گذشت می‌گفت می آئی سرم را بشوری؟ حالا او به مردها هم می‌گفت: می آئی، نمی آئی آقا سرم را بشوری؟ در حقیقت، فقط به مردها می‌گفت و زن ها را کاری نداشت. مردی را می دید که دارد می آید. سر و سیما و قد و بالایش را با نگاه خریدار کسی که معنی این چیزها را نمی فهمد برانداز می‌کرد و همان یک جمله را که اهل آبادی تکرارش را برای خود شرم می دانستند به زبان می آورد؛ به زبان می آورد و این بدبینی را در دل هرکس می نشاند که شاید عمق وجود هرزنی حتی اگر به صدسالگی می رسید و جز پوست و استخوانی و مشتی موهای سفید چیزی از او باقی نمی ماند، همین اندیشیدن یک سویه به جنس نرینه بود؛ همچون دُردی که درشراب های تصفیه نشده هست. با گذشت زمان ته نشین می شد لیکن از بین نمی رفت و هرچه بیشتر عمر می‌کردند کمتر می توانستند پنهانش نگاه دارند.

در چنان کیفیتی که گرمای نیمروز از دقیقه‌ها پیش هرکس را به زیر سقف خانه‌اش رانده بود و در خیابان آمد و رفت چندانی مشاهده نمی‌شد برای یک سورچی فرصتی بود تا قدرت اسب‌هایش را به نمایش بگذارد. مرد ریشو از سر تفریح و بازیگوشی شلاق دوبرگه‌اش را توی هوا به صدا درآورد که اسب‌هایش خیز برداشتند و درشکه از جا کنده شد. آسیاب تقه و کوچه قنات رو به رویش که پیرامون آنها تا فاصله‌های بسیار، جز پرچین باغ‌ها بنائی مشاهده نمی‌شد، به منزله اولین ایستگاه مشخص بیرون شهر، نام‌هائی بودند آشنا برای همه درشکه‌چی‌ها که هر روز از دهان مسافران خود می‌شنیدند. اما کاکا هنگامی که پیاده شد عوض اینکه به آسیاب تقه برای دیدن لطفی برود، راه کوچه قنات را گرفت که به آسیاب سراب‌سعید می‌رفت. ابتدا نمی‌خواست و قصد این را نداشت که با بشرو رو به رو شود؛ و روی حسابهائی ترجیح می‌داد هر واقعه‌ای پیش آمده حال قضیه را از زبان کسی دیگر از همآبادیها و فردی مثل لطفی بشنود. اما نه اینکه قاطرش توی آن آسیاب پیش این مرد بود و می‌باید امروز حتماً آن را بگیرد؟

کنار بند خاکی که رسید کودکان و جوانان نوسالی را مشاهده کرد که لباس‌هاشان را بیرون آورده، اینجا و آنجا روی زمین انداخته و در آبی که زیر پاهای آنها گل‌آلود شده بود سر و صدا کنان شنا می‌کردند. بعضی از آنها که شنا نمی‌دانستند شلوارهاشان را که در پای تنگ داشت همچون مشکی پر باد کرده و به کمک آن با تعادلی ناپایدار روی آب ایستاده بودند. نیم‌پائین بدن آنها بالا مانده بود و در حالتی که شانه‌هاشان هر دم بیشتر زیر آب می‌رفت می‌کوشیدند با دست‌ها شنا کنند. اگر وقتی دیگر بود که مرد مانیزانی با چنین صحنه‌ی پر سر و صدا و در عین حال جالبی از بازی کودکان و نوجوانان رو به رو می‌شد، می‌ایستاد و با همان سر و صدا تشویقشان می‌کرد. کودکی را بانگ می‌زد و می‌گفت چرا از آب می‌ترسی. مشگت را خالی کن تا پاهایت آزاد شود و آن‌گاه ببین چه زود و آسان شنا کردن را یاد می‌گیری. تو بیا، تو و تو هم که بد دست و پا نمی‌زنی. با هم طول بند را شنا کنید. تا سر بروید و برگردید ببینم کدام زودتر می‌رسید.

این آب از زیر آسیابی بیرون می‌آمد و چرخ آسیابی را می‌گرداند که هشت ماه تمام، دور از چشم‌های بیگانه، در تاریکی پشت دیوارهایش زنی شب را به روز و روز را

به شب می دوخت بی آنکه معلوم باشد قصد اول و آخرش از این ریاضت جوکی وار چیست. دلبستگی اش چه بود و از چه روی این رنج را بر خود هموار می‌کرد. آیا خداوند، و آن چشم هائی که از بالا همه‌چیز را می دید، در شکیبائی خداگونه اش و روی مصلحت خاصی منتظر آن ساعتی بود که او شکمش بالا بیاید و آن‌وقت پته اش را روی آب بیندازد؟

کاکا، در آن لحظه‌ی پرتب و تابی که خود را تهی از هر انگیزه‌ای جزخشم و نفرت می دید، پرسشی را که به ذهنش آمده بود نمی خواست پی جوی جوابی باشد. با همه روحیه‌ی پیرانه ای که داشت از هیبت آنچه که واقع شده بود، و مسلماً به بدترین شکلش واقع شده بود، بند دلش می لرزید. اکنون که چندقدمی بیش با آسیاب فاصله نداشت، نمی دانست چگونه خواهد توانست در چشمان مردی که باعث این کار بود، بشرو، بله، مسلماً بشرو، بنگرد و با او همکلام شود. بعد از این به کدام نجابت ظاهری و ادب و آزرم اشخاص می شد اعتنا کرد که پرده‌ای و پوششی برای پنهان نگاه داشتن پلیدی‌های درون نبود. یکی نبود به این جوان بگوید آخر دوستی و صداقتت کجا رفته بود، شرم و وفایت چه شده بود که این آلودگی را پیش آوردی! کسی که تو را از سگ دوزدن‌های بی حاصل در بیابان‌های خشک آبادی نجات داد و در شهر غریب توی آسیاب دستت را بند کرد، آیا این بود سزایش؟! اگر ناسلامت جانت تو از کون آسمان توی این شهر نمی افتادی و ماندگار نمی‌شدی-اگر مثل آن روزها دستت به کاری بندنبود، این دختر بلا به سرش نمی آمد و حرام نمی شد. حالا فقط خدای بالای سر می داند که چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. توی خاک و خاشاک کوچه لتهٔ حیضی می شود که کسی حاضر نیست کفشش را با آن پاک کند.

او هنوز از آن‌روی کار، یعنی تصمیم خیرخواهانهٔ خان سراب که به دنبال اندیشه یا هوسی پیرانه چتر زناشوئی روی سر آن دو گرفته بود خبر نداشت، و نمی دانست که در همان ساعت همآبادی‌ها به عبارت حسام‌بزی، مدآقا، محمود و محمد بغدادی، در بلندی آبادی با حرارت تمام سرگرم ساختن و پرداختن آلونکی بودند برای زن و شوهر. محمد بغدادی چون نمی توانست یدالله را کاملاً تنها بگذارد، کارگر بیکاری را جای خود گذاشته بود که دوسه روز از صبح تا عصر

دنبال بارکشی آسیاب باشد. کاهدهای مانده و به دردنخور توی کاهدان را که بیش از چهار گونی می شد جمع کرده و با قاطر امانت وی به آبادی برده بود تا به دست گل بزنند. خان سراب، البته حاتم‌بخشی هایش تا آن درجه نبود که برای این نوع خرج ها پولی از جیب مایه بگذارد. زیرا در چنین موسمی از سال، قبل از درو شدن گندم، او هیچ زمان پولی به خود راه نمی برد و در آخرین حد افلاس خود بود.

دوستان همآبادی خاک های سقف اصطبل را بیرون برده، توی کوچه کومه کرده بودند. یکی آب می برد برای گل درست کردن و گل ها را با ناوه به پای کار آوردن. مدآقای افراشته‌قامت با پاروی دسته شکسته‌ای به جای ماله، کار بنائی را به عهده گرفته بود. چینه چینه رویهم می‌گذاشت، دورش را قالبی صاف می‌کرد و در همان حال خوش خلقانه و با طمطراقی خاص برای دوستان که ضمن کار به وی گوش داشتند تعریف می‌کرد که چطور دوازده‌سال پیش هنگام ورود به شهر چندروزی دنبال فعلگی رفت و جلو دست یک بنا روی ساختمانی در کوچه خانقاه مشغول شد. می‌گفت اگر کار را ادامه داده بود حالا مسلماً بنای کارآمد مشهوری شده بود که رو دست نداشت. می‌گفت این حرف است که بنائی عاقبت ندارد و بناها هرچقدر کارآمد باشند آخرسر بی کفن می میرند. از میان جمع یک‌نفر با او مخالف بود، محمود، که می‌گفت من اگر روزی پیش بیاید که شغلم را از بارکشی آسیاب عوض کنم، هیچ وقت، حتی اگر نی لای ناخنهایم بکنند نمی روم دنبال کار بنائی. می خواهم شب که به خانه پیش زنم می روم اقل کم بدنم و لباس هایم گچ و خاکی نباشد. کره‌پو توی گوش هایم نباشد. بنائی هم شغل است که شش ماه کارداری و شش ماه باید خمیازه بکشی و از کیسه بخوری.

حسام می‌گفت:

ــ بارکشی نکن، کیسه کشی بکن. اگر می خواهی شب که به خانه می روی تنت خاک آلود نباشد برو توی حمام کیسه کشی بکن. وقتی به خانه پیش زنت می روی عین لبو تنوری دست ها و صورتت پوستش ور آمده و اوریت شده است. عوض دوازده‌ساعت فعلی باید هیجده ساعت جان بکنی.

محمود ناوهٔ گل را به دست مدآقا که روی چوب بست رفته بود داد و گفت:

ــ این ها همه حساب هائی است که کوره برای فلانش می‌کرد. زن چکار به

کار ما دارد. اگر تمام ستاره‌های آسمان بشوند گل و روی زمین بریزند یکی ش نمی افتد جلو پای ما. اما اگر، خوب، چطور بگویم که مدآقا بدش نیاید: اگر آسمان ابر بشود و صاعقه بزند بدان باش که فرق ما بدبخت ها را می‌کوبد.

مدآقا می دانست که این مرد دراز و خشکیده عادت نداشت هیچ اظهارنظری را همان‌طور که اول بیان می شد بپذیرد. گفت:

ــ خوشت می آید حرف بزنی داوخا، مگر همآبادی ما بشرو نبود که ناگهان خدا به یادش افتاد و زنی پرچ و پاک که در تمام این شهر لنگه اش پیدا نمی شود نصیبش کرد. پسر، این دختر اگر دستی به سر و رویش بکشد، سرخاب و سفیدآبی بکند و پیچ و خمی به گیس هایش بدهد واقعاً خوشگل است. آن بیچاره که نمی خواهم اسمش را بیاورم حق دارد که از فراقش دیوانه بشود. حالا است که می فهمد چه صنمی را از دست در کرده. این ها همه قسمت است جان من، و ناشکری ندارد. بعد از اینکه دیوارها را بالا آوردیم و رویش را پوشاندیم می رویم سراغ آسیاب. کاهدان را که خالی شده است با دوغاب آهک سفید می‌کنیم و روی دیوارش پنجرهٔ شیشه ای می‌گذاریم. ارباب رفیعا بنده خدا آدمی نیست که مانع ما بشود. گل بهار و همچنین زن محمد گاهی می توانند بیایند به آسیاب و اگر دلشان خواست شب را هم پیش شوهرهای خود باشند، ما که بخیل نیستیم. در دنیا از بخل بدتر چیزی نیست. آدم بخیل را آن دنیا جلو باغ بهشت از پاهایش به درختی آویزان می‌کنند تا حسرت بخورد که چطور او ماند و دیگران همه از آن در تو رفتند. ولاّهه، برای من هیچ چیز لذت بارتر از این نیست که ببینم همکارم به زندگی راحت و خانمانی رسیده است. حرف زدن با بچه ای که پدرش مثل خودم کارگر است از هر چیزی بیشتر شادم می‌کند. بخصوص اینکه آن شخص همآبادی خودم باشد.

محمد بغدادی با حرارتی استادانه کلاهش را پس سرش نهاده و سرگرم اندازه کردن و بریدن چوبهائی بود که برای پوشاندن سقف آلونک ها لازم داشتند. طبق اخلاق همیشگی اش سکوت را به حرف زدن ترجیح می داد. با خود می اندیشید آیا واقعاً این قضیه سرمی‌گرفت که او زنش را از کاروانسرا بیرون بیاورد و در جائی نزدیک محل کارش ساکن بکند؟بعد هم اینکه آیا زنش هنگامی که به

این محل می آمد در همان هفته اول با گل‌بهار بنای ناسازگاری و کج‌تابی را نمی‌گذاشت و چرخ او را چنبر نمی‌کرد که به جای اولش توی کاروانسرا برگردد؟ هنوز نصف بیشتر چادر توت‌تکانی دست‌نخورده مانده بود که اگر طبق آنچه مدآقا در نظر داشت کاهدان وضع مرتبی به خود می‌گرفت، دو زن مثل دوتاخواهر در روزهائی که به آسیاب می آمدند می توانستند از آن برای خود و بچه‌ها چیزهائی درآورند. اگر گل‌بهار مثل دفعه‌ی پیش انگشتانه‌اش گم می شد لازم نبود توی کاهدانی که دیگر وجود نداشتند دنبالش بگردد و پیدایش نکند. چه دختر قابل و وظیفه‌شناسی. او که بدون گفتگو زن خانه‌داری هم بود دست‌کم به کبری یاد می داد که چطور جورابهای سوراخ سوراخ شوهرش را وصله کند. مثل محمود او هم چون پایش زیاد عرق می‌کرد اگر جوراب نمی پوشید راه نمی توانست برود. بعد از رسیدنش به کاروانسرا یک شب نشده بود که زنش محبتی نشان بدهد و بگوید مرد جورابهایت را بده تا لب حوض برایت بشویم.

دوستان همآبادی، زحمت این بیگاری را که دست‌کم چهار روز طول می‌کشید از آن جهت پذیرفته بودند که بعد از آن بی ناراحتی و رنجی می توانستند به روستای سراب‌سعید رفت و آمد کنند. حق آب و گل پیدا می‌کردند و هنگامی که گل‌بهار و کبری به عنوان کانون‌های دو خانواده کلبه‌های آماده شده‌شان را تحویل می‌گرفتند و دود و دمی به راه می انداختند، این دوستان می توانستند دست‌کم هفته‌ای یک‌بار آنجا گرد آیند و شام یا ناهاری در کنار هم بخورند. نه اینکه گفته شود آنها بندهٔ شکم بودند. یک آش کم‌خرج ترخینه یا آبگوشت گوجه‌فرنگی (تمانه) با، یا بدون چاشنی را در مقابل دوقران بی قابلیت در هر قهوه‌خانه‌ای دم گاراژ یا توی دهانهٔ بازار می شد خورد. مسئله آنها همچون سربازانی دور از خانه و کاشانه، مسئلهٔ آن احساس شریفی بود که در قاموس روانشناسی بشری شرح مبسوطش ذیل واژهٔ خانواده آمده است. فقط می باید آدم به این درد مبتلی شده باشد تا بتواند به درستی از عهده درک معنی آن برآید. مسئله دیگری که دوستان را در این رابطه به تلاش وا می داشت بی آنکه خود بدانند این بود که می ترسیدند نکند بشرو هنوز آن‌قدرها مرد نشده بود که مسئولیت تشکیل خانواده و شرف زندگی با زن را دریابد. آنها نمی خواستند در این موقع او را تنها بگذارند.

وظیفه شناسی در مقابل کار ارباب، بااحساس مسئولیت خانوادگی بیشتر وقت ها دو راه کاملاً متفاوت یا حتی مقابل هم می رفت.

باری، کاکاذبیح در لحظه ای که بند خاکی و کودکان شناگر را پشت سرمی‌گذاشت و با گامهای لرزان به سوی مقصد معماخیز خود یعنی آسیاب سراب سعید نزدیک می شد نمی دانست فی الواقع با جوان خطاکار که با کردار زشتش ملایری های شهر را سرافکنده کرده بود چگونه روبه رو شود، وچه به او بگوید. زمین شخم خورده ووسعت گرفته ی بوته زارتعجبش رابرانگیخت. کلوخه های ریز و درشتی که کاملاً در زیر آفتاب خشک نشده بودند- ریشه های پوسیده و برگهائی که هنوز طراوتی داشتند، فضای جلو آسیاب را معطر کرده بود. بشرو دم در شانه اش را به چهارچوب کوتاه و چرکین بانوتکیه داده بیکار ایستاده بود. گناهکار و رمیده همچون برگ خشکی که در مقابل باد پائیزی خود را روی زمین می‌کشد و ناله ی غم سر می دهد، چند قدمی به پیشوازش پیمود، ولی لال ماند و سلام از یادش رفت. از همان نگاه مرد احساس کرد که داستان را شنیده است. هرچه می‌کوشید نمی توانست زبان قفل شده اش را در اختیار بگیرد و سخنی بگوید. سرانجام کلماتی پیدا کرد و به لکنت گفت:

ــ گویا تازه از راه رسیده ای و حتماً ناهار نخورده ای. همآبادی ها امروز روز دوم است که می روند سراب سعید به کار گل کاری. خان ویرش گرفته به من و گل بهار منزل بدهد. محمد بغدادی هم شاید-

جمله اش را تمام نکرد. کاکا گفت:

ــ موسی برای تو رفته روی کوه طور به مناجات. اما خیال نمی‌کنم این استخوان از گلویت پائین برود. چرا این کار را کردی؟ به گناهش کار ندارم. اما آخه ــ

بشرو مثل گوسفندی که شاخش را گرفته اند تا همراه ببرند ولی مقاومت می‌کند و نمی خواهد برود، سرش به یک طرف برگشته بود. بی آنکه وی را نگاه کند گفت:

ــ جوابی ندارم بدهم. هرچه می‌گوئی بگو. گناه من بخشیدنی نیست. خطاکارم و چیزی هم بالا تر. اما در این مرحله هر کار دیگری می‌کردم اشتباه

بزرگتری بود. نمی توانستم بگویم پدر بچه نیستم، وهنگامی که گفتم می باید- بغض گلویش را گرفته بود. غصه واقعی او شاید به خاطر کودکی بود که از میان رفته بود. ادامه داد:

ــ اصلاً نمی خواستم این کار پیش بیاید. شیطان فریبم داد. شبی که گنج آسیاب در رفته بود پیش آمد. فکر آخرش را نکرده بودم که کجا دارم می روم. به این دانه نشمرده قسم نمی خواستم بشود. چهارماه جلو خودم را گرفته بودم. آن شب هم می توانستم بگیرم. اما نگرفتم. فکر عاقبت کار را نکرده بودم. اصلاً از روز اول نمی باید زیر بار می رفتم و او را به آسیاب راه می دادم. خبط من از همانجا شروع شد که او را راه دادم. تنگ غروب بود و توکل دست برنمی داشت. آه، بی پدر و مادرها، جاتی ها- ناگهان از چهار طرف مثل اجل معلق ریختند دور آسیاب. چیزی نمانده بود همه جا را به آتش بکشند. هم خودم را بیچاره کرده بودم هم بنده خدا اربابم را که به من اطمینان کرده و مال وزندگی اش را به دستم سپرده است. بعد از آنکه به گوشش رساندند که چه ماجرائی اینجا گذشته است، از بس آدم نازنینی است اصلاً نیامد بپرسد قضیه چه بوده است. عوض من او است که خجالت می‌کشد. نمی دانستم، نمی‌دانستم که خدا صبر می‌کند و می‌کند، و عاقبت یک روز پته را روی آب می اندازد. اما حالا همه چیز گذشته است. او پیش زن خان اظهار کرده که من شوهر رسمی اش هستم. گفته از کوچکی نامزد بوده‌ایم و بعد عقد شده‌ایم. خب، چه می توانست بگوید. هزاران هستند زن و شوهر که عقدنامه بین خود را گم کرده‌اند. خان هم گفته اگر این آدم، یعنی من، دو کلمه بنویسم که باعث و بانی سقط زنش کدخدا علامیر بوده، آشی برای او می پزد که یک وجب روغن رویش بایستد. فوراً تحویل دادسرایش می دهدتا چند وقتی برود آب خنک بخورد. گویا با او خرده حسابی دارد که می خواهد تصفیه کند. این را روزی فهمیدم که به در آسیاب آمد و دستور شخم کردن زمین را داد. دو ضربه عصا هم توی پشت و شانه من زد که جیکم درنیامد. چون او توی آسیاب پنهان بود از آن بدتر هم اگر به مرم می آمد حرفی نمی زدم.

کاکا گفت:

ــ اما تو که واقعاً شوهر او نیستی.

ــ نیستم، ولی خواهم شد. آنها هم بگوئی و نگوئی حدس زده اند که عقدی بین ما واقع نشده. امشب به تاریک شدن هوا محمد بغدادی می آید جای من توی آسیاب، و مرا روانه می‌کند به شهر-سکوی حشمت السلطنه، منزل خان سراب. خوب، بگو غیر از این چه چاره دارم. به فکر خودم نیستم که اگر نشنیده بگیرم و نروم آیا بعد از این می توانم توی این شهر بمانم یا باید فرار کنم و بروم. من، من

کاکا، خشمگین صدایش را بلند کرد:

ــ پس چرا مرد از اول این کار را نکردی. به تو گفته بودم ببر عقدش کن و پشت گوش انداخته بودی. آیا از توکل می ترسیدی؟

بشرو با همان سر و روی گناهبار گفت:

ــ نه، درست نیست. هیچ کدام از همآبادی‌ها به من نگفتند عقدش کن. بیایند ببینم کدامشان گفته اند. هرکدام آنها فکر می‌کردند شاید این باد آورده نصیب او بشود. کلوج پنبه، دائی رضا این اسم را رویش گذاشته است. و گاهی کلوج پنبه را باد از روی پشت‌بام می آورد و توی حیاط خانه کسی می اندازد. به من حرفی نمی زدند که عقدش کنم. و تازه اگر می‌گفتند من که به حرف آنها نبودم. چطور می توانستم عقدش کنم.

ــ نمی توانستی.

ــ نه، نمی توانستم. کدام این آسیاب‌ها را دیده‌ای که لیوینه، زنی هم پیش خودش داشته باشد. می توانستم عقدش کنم و از توکل هم ترسی نداشتم. توکل خودش گفت اگر عقدش کنی من پایم را کنار می‌کشم. ترس من فقط این بود که بیکار بشوم.

آنها نزدیک سکوی درون آسیاب بودند. کاکا به سوی فضای روشن جلو مرغدان گام برداشت. خواهی نخواهی تسلیم شده بود ولی میل زیادی به حرف زدن نداشت. گفت:

ــ خب، حالا که حامی گردن کلفتی پیدا کرده‌ای ترس را باید از خودت دور کنی. اگر نشنیده بگیری و نروی، عوض نقل و نبات عروسی خاک طویله بر سر آن بیچاره می ریزند. حور و پری باشد در نظر هرکس که داستانش را بشنود بی ارزش می شود.

بشرو همچون زندانی محکومی که حکم بخشودگی اش را به او ابلاغ کرده اند، سیمایش گشوده شد. گفت:

ــ پس تو هم قبول می‌کنی که من جز این چاره ندارم. آیا می آئی بین ما شهود عقد بشوی؟ موضوع از نظر سراب سعیدی ها کلاً مخفی است. اما همولایتی های ما باید بدانند که او رسماً زن من شده است.

کاکا با موذیگری خاصی گفت:

ــ شترسواری دولا دولا ندارد. اگر سراب سعیدی ها بفهمند که شما تازه دارید زن و شوهر می شوید به هیچ جا برنمی خورد. ممکن است با حساب های خان جور در نیاید، اما برای تو فرقی نمی‌کند. دو ضربه توی شانه ات زده شاید لازم است سومی را هم بزند.

ــ اما تو باید حتماً امشب بیائی.

کاکا دست به چانه اش و دور لبش که موهای زبر چند روز اصلاح نکرده داشت کشید:

ــ نه، من کارهای عمده‌تری دارم.من آنجا می آیم چکار. شاید می خواهی از من تصدیق بگیری که خطائی نکرده‌ای. گاهی وقت ها خیلی سرت می شود داوخا،با همه جرأتت از توکل واهمه داری. ولی خیالت را آسوده کنم که او توی این شهر نمی ماند. من او را نمی‌گذارم که بماند و عقده پیدا کند. برای چه باید او را رها کرد که خودش را تلف بکند. هرآدم، خشتی است دربنای بزرگ انسانیت، چرا باید از جای خودش شل بشود و بیفتد. او کسی بود که می خواست برای ملایری‌های کارگر این شهر صندوق بیمه درست کند. حالا خودش دارد زیر آب می رود. همین امشب می روم با او گفتگو می‌کنم. نباید جا را در آبادی برای اراذل باز گذاشت. میدان خالی است و خرگُری به دو. به قول مردم کرمانشاه، گوشش را می‌گیرم و می نشانمش روی تخت. رئیس ایل کلهر، داودخان این را به سالار الدوله که کرمانشاه را گرفته بود و قصد تصرف تهران را داشت گفته بود. سالارالدوله لیاقت نداشت ولی پسر خانحسین یک جوانمرد است. مخصوصاً حالا که ول کرده و در آبادی نیست هرکسی اذعان دارد که از او لایق تری دیده نشده. بدون این مردآبادی از آدم خالی است. نور ندارد، رونق ندارد، جنبش ندارد. من با

مأموریتی از ملایر به کرمانشاه برگشته ام. اگر موفق نشوم بی عرضگی ام را ثابت کرده ام. برای او در این موقع پیامی دارم ــ چنانکه اگر همه یخ های قله کوه روی دلش را گرفته باشد در یک لحظه آبش می‌کند. اهالی آبادی با بی صبری تمام دقیقه‌شماری می‌کنند که چه ساعتی او وارد می‌شود. کارهائی که دده‌بانو و خویشان تازه‌یافته اش برضد این جوان کرده اند مثل تف سر بالا توی صورت خودشان برگشته است. با این خبرها است که امشب می‌روم تا در خانه کریم نی زن توکل را ببینم. اما قبل از آن سر به کلوپ حزب می‌زنم تا ببینم دنیا دست کیست و در این چند روزه چه واقعه های خوش یا ناخوشی به نفع یا ضرر آنها در شهر اتفاق افتاده است.

۴۵

هنوز ساعت یا شاید دوساعتی وقت بود تا ماه بنشیند و لشگر تاریکی بر دشت های شهر و محله خاموش و بدون برق تیرفروش ها خیمه بزند. کریم نی زن، توی ایوانی که مشرف بر کوچه بود کتری دودزده اش را روی چراغ گذاشت. آستین های گشاد پیراهنش را برای اینکه خنکش شود بالا زد و باروی خندان مردی که دیدار دوستان در هرموقعیتی شادمانش می‌کند، خطاب به کاکاذبیح گفت:

ــ سوقاتت کو پیرمرد؟ باسلق، کشمش سبز، جوز قند. ما از کجا بفهمیم تو این دوهفته را توی همین شهر نبوده ای. با پسرت به کوه رفته بودی هیزم و زغال بیاوری و حالا برگشته ای. خوب، چه خبرها از ولایت؟

کاکا پشتش را به دیوار اطاق یکدره داده و خاموش نشسته بود. گفت:

ــ خبرها خوش و ناخوش. بسته به این است که ما چطور با آنها برخورد بکنیم.

در گفتن امساک می‌کرد تا بعد بتواند حرفهایش را بزند. توکل، رو به روی او، در لباس و سر و وضعی که اولین بار بود کاکا می دید، سربلند کرد، مشکوک، و پرسید:

ــ منظورت چیست؟

ــ کاکا گفت:

ــ منظورم این است که من باید با تو حرف بزنم. واخ،واخ، امروز از گرما هفت پوست انداختم. هوای ملایر اصلاً گرم نبود اما این شهر هنوز تابستان حقیقی نرسیده جهنم شده است. منظورم این است جناب توکل که یللی خواندن و بیکار و

بیمار گشتن به تو نمی آید. اگر دوازده روز پیش همراه من به آبادی آمده بودی حالا همه‌چیز تمام بود. هنوز هم دیر نشده. بیشتر از این غیبت از آبادی جائز نیست.

از مهمانان دیگر توی اطاق، دائی رضا و علی نور پسر خاله‌ی رحیمه بودند. دائی، با نیش کلامی دوستانه گفت:

ــ هنوز ذخیره‌هایش تمام نشده. سیصد تومانی برایش مانده. توی جیب بغلش سنجاقی رویش زده که هرجا می رود همراهش است. در آن عالم مستی و بی خبری که تلوتلو می خورد و توی کوچه‌ها ول بود، تعجب است که سالم در رفت. یک لات بی غیرت یا مست الدنگی مثل خودش جلوش سبز می شد، دست به گردنش می انداخت و صورتش را از دو طرف ماچ مالی می‌کرد. خیلی راحت می توانستند جیبش را بزنند و نزدند. چه روزهای هردمبیلی بود که از سر گذراند. ریختش داشت از دنیا برمی‌گشت. جوشهای پهن و زمختی روی پیشانی و همه جای صورتش نشسته بود که آدم وحشت می‌کرد نگاهش کند. به دادش رسیدم، وگرنه خودش را تلف کرده بود.

کسی نسبت به این ادعا اعتراضی نکرده بود. اما دائی برای رفع هرگونه شبهه به قوت گفت:

ــ پس خیال کردید چه؟ خیال کردید ولش می‌کنم تا توی کوچه بیفتد و دیگر قد راست نکند. آیا خدا را خوش می آمد. و آن‌وقت مردم چه به من می‌گفتند که خویشاوند خودم را رها کرده بودم. آدم اگر می میرد بمیرد. مرگ برای همه هست. اما نه مرگی که از عرق‌خوری باشد. به هر پیاله‌فروشی توی شهر سر زدم. گفتم آهای مسیوقاراپت، شمعون، اگر به این خویش کله کدوی من عرق فروختید نفروختید. هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید. خودش را هم نصیحت کردم. و بالاخره این شد که دست برداشت

کاکا کلاه نمدی‌اش را دست گرفته بود. مثل این بود که با آن حرف می زد. گفت:

ــ او باید برگردد ملایر. برگرددسر کار و زندگی خودش. باغ را که تحویل گرفت وضع عادی می شود. نه خری خوابیده نه مشگی دریده. زن می‌گیرد و هر خاطرهٔ بد و خوبی از کسی دارد فراموشش می شود.

اگرچه نگاه توکل عادی و آرام بود و نشانه‌ای از غم یا خلق‌تنگی در او دیده نمی‌شد کاکا وحشت داشت در چهره‌اش بنگرد. نمی‌توانست احساس کند که واقعاً در قلب او چه می‌گذرد. روی به دائی رضا ادامه داد:

ــ خیلی با دده حرف زدم. حرف زدم آنهم از آن حرف‌ها. اصلاً ملاحظه‌اش را نمی‌کردم. هرچه به دهانم آمد به او گفتم. توی هر جمله‌اش می‌گفت، حالا که لو اینجا نیست. خب، راست هم می‌گفت. هیچ خری به پیغام آب نخورد. همین قدر ببیند صاحب علّه به آبادی برگشته، غلاف می‌کند و کینه‌ها را ازیاد می‌برد. زن است و زود از این رو به آن رو می‌افتد. اگر هم برفرض بخواهد یکدندگی نشان بدهد و از خر سیاه شیطان پائین نیاید راه برای این بسته نیست. جواب بدقلقی بدقلقی است. به دادسرا شکایت می‌کند. شناسنامه‌اش را نشان می‌دهد که نوشته خداداد فرزند خانحسین. می‌تواند استشهاد تمام کند و به امضاء اهل آبادی برساند. قول می‌دهم که همه امضاء خواهند کرد. همان‌ها که استشهاد کذا و کذای او را امضا کردند، امضا خواهند کرد. آخه دلیل دارم که می‌گویم.

به تأیید این گفته‌ها هریک از حاضران سر و صدا کنان و درهم، اظهاراتی کردند. توکل همچنان خاموش بود و گوش می‌داد. علی نورآرام‌تراز کاکا رشته را به دست گرفت:

ــ روزهای اول اهل آبادی از جوزانی‌ها که پایشان به ماتیزان باز شده بود استقبال می‌کردند. نقشه‌هائی برای تریاک کاری زمین‌های زیر قنات داشتند. زیرا که در این کارها از سال‌ها پیش خبره بودند. قانون تحدید و انحصار تریاک را که بارها تغییر پیدا کرده بود، تمام خم و چم و ریزه کاری‌هایش را می‌دانستند و چون با مأموران اداره مالیه آشنا بودند راه و چاه هر چیزی را بلد بودند. بهتر از ما می‌دانستند کدام زمین‌هامان مناسب برای کشت خشخاش است. مالکین این زمین‌ها را جمع کردند و به اداره مالیه در شهر بردند که برای این برنامهٔ اظهارنامه بدهند. زیرا نمی‌خواستند پنهانی دست به کاری بزنند که بعد تویش بمانند. گل‌های سفید خشخاش که در نیمه اردی‌بهشت دشت‌های وسیعی از زمین‌های ما را زیرپوشش می‌گرفت، پیش‌پیش جلوچشم همه مجسم بود. جوان‌های گریخته از آبادی که معلوم نبود کجا هستند و حتی با نوشتن نامه‌ای خانواده‌های چشم به راه

خود را شادمان نمی‌کردند، برمی‌گشتند و همراه دیگر کارگران زن یا مرد یا بچه، همان طورکه درجوزان بود، برای تیغ زدن گرزها توی کشت زار می رفتند. این نقشه ها اگر اجرا می شد کلاً سیمای آبادی عوض می شد. حسام بزی بزش را پیدا می‌کرد. از همان دم دروازه یکی می خرید و می آورد به آبادی، بافاتحه ای روی گورنامادری خدا بیامرزش سر می برید و گوشتش را قسمت می‌کرد. به دایه سکینه خبر می رسید که لطفی بی غم دارد جمع و جور می‌کند که برگردد پیشت و دیگر هرگز خیال سفر به سرش نزند. مثل قلعه جادو طلسم ها می‌شکست. توی آبادی شوری پیدا می شد. و زن ها و دخترهای فراموش شده دستی به صورت هاشان می بردند. ولی اینها هیچ کدام نشد. خواب و خیال بود و جوزانی ها عرقه تر از آن بودند که به خاطرما منفعت های مسلم خودشان را به خطر بیندازند. شورا کردند و گفتند اگر زمین های مانیزان را بکاریم زمین های خودمان را نمی توانیم نگاه داریم. دولت ممکن است طبق همان قانون که بر اساس تحدید است و سالانه بیش از مقدار معینی در هر منطقه نمی توان برداشت کرد، به آنها که تازه وارد گود شده اند اجازهٔ کشت بدهد و به ما ندهد. یا یک سال به آنها بدهد یک سال به ما، وتوی هچل بیفتیم؛ به ما بگوید پارسال و پیرارسال خشخاش کاشتید امسال بروید شبدر بکارید.

کاکاذبیح حالا که به قصد گفتگوی دو به دو باتوکل به خانه کریم نی زن آمده بود، انتظار نداشت علی نور را هم آنجا ببیند. دو پسر خاله با هم نقشه کشیده بودند این مرد را در کرمانشاه نگاه دارند. گویا می خواستند مکینه آرد را از حاج کاظم بخرند. برای این کار پول لازم را نداشتند. حاجی از کار مکینه ناراضی بود. اولاً چون برق مستقل نداشت و با برق شهر کار می‌کرد، روزها که کارخانه برق کار نمی‌کرد آن هم خوابیده بود. شب ها تا صبح دوسه بار تسمه پاره می‌کرد. آردش خوب نبود و نانوا را راضی نمی‌کرد. حاجی می‌گفت اگر اینجا شتردار پیدا می شد و مثل زمان های پیشتر کاروان های شتر به راه می افتاد، جو خورد می‌کردیم برای نواله شتر. کارگرش ابراهیم که او را ابرامی صدا می زدند خیلی جهد می‌کرد که عیب دستگاه را پیدا کند و تا این زمان موفق نشده بود. اسیر ذوق خود بود و از اربابش مزد نمی‌گرفت. دو پسر خاله اگر موفق نمی شدند برای تأمین بقیه پولی که برای خرید مکینه لازم داشتند توکل را علاقمند به این کار کنند، خیال داشتند کارگاه

رنگرزی دائر نمایند. علی نور چندسالی توی این رشته در ملایر تجربه داشت. رنگ کردن نخ پشم برای قالی بافی و جولائی-در مانیزان هم توی خانه ها چندنفری دار قالی داشتند و در سال رویهمرفته سی تا چهل تخته بیرون می دادند.

کاکاذبیح نمی خواست آخرین خبری را که از ملایر همراه آورده بود در حضور علی نور به توکل بگوید. در چشمانش سخنی بود که زبان از گفتن آن دریغ می‌کرد. همه، از جمله خود مرد این را حس کردند. کاکا حالتی داشت که اگر در جمعی می دید نمی تواند حرف بزند عصبی و اخمو می شد. سرش را پائین می انداخت و از خود بی قراری نشان می داد. اما اینجا فوراً متوجه شد که اگر نقش بازی نکند تا صبح هم که بنشینند علی نور از جایش برنخواهد خواست که برود. روی به کریم کرد و گفت:

ــ قاطر پوزی را دم در خانه به دستک در بستم که اگر آن را از جا نکند خوب است. البته اگر بچه ها اذیتش نکنند هیچ وقت این کار را نمی‌کند. این هم برای ما قوز بالاقوز شده است. چون نمی‌تواند روی زمین باز خدا بچرد ارباب از کوه رفتن معافش کرده است. وقتی که به ملایر می رفتم آن را به بشرو سپردم.

فوراً به یادش آمد که نمی باید نام بشرو را آورده باشد. به دائی رضا با لحنی نیمه ارباب وار نیمه دوستانه گفت:

ــ ازتومی‌خواهم بروی به کاروانسرای خان. سوار بر قاطر و همین حالا. پسرم ناصر را می‌گوئی که بعد از کاه و جو دادن مال ها بیاید اینجا. منتظر من است که فردا را چکار کند. اما من در این دقیقه هیچ فکری ندارم. ارباب ما که خدا به زمین گرمش نزند این سفر قصد ندارد نوبتش را تحویل بگیرد. با شریکش گفتگو کرده که دو هفته بعدی را هم تحویل او باشد. ما هم توی امامزاده‌ها جرجیس را گیر آورده ایم.

کریم که از هر چیزی دچار تعجب می شد و ابروهایش با قوس کامل بالا می‌رفت و لحظاتی در همان حال می‌ماند، پرسید:

ــ چرا این کار را کرده، مگر همیشه دو هفته او نمی‌گرداند دو هفته شما؟

کاکا گفت:

ــ دلیلش این است که چون آخرهای گندم کهنه است و هر رعیتی آخرین

باقی مانده‌ی گندمش را جارو کرده و خورده است، بار کردی از روستا به کلی قطع است. تا ماه دیگر که گندم نو دست می دهد این وضع ادامه دارد.

کاکا می دانست که دائی رضا در آن وقت شب آنهم به دستور بی پاداش وی هرگز چنان فرمانی را اجرا نخواهد کرد. علی نور در حالی که از جایش برمی خاست، چشمهایش را فرو خواباند و گفت:

ــ تا به حال قاطر سوار نشده‌ام اما دستورت را روی چشم می‌گیرم.

کاکا گفت:

ــ حیوان آرام و بی آزاری است. به پسرم بگو منتظر من نباشد و حتماً بیاید اینجا. اگر ارباب بخواهد دوباره مال هایش را به کوه بفرستد، ما چطور می توانیم بگوئیم نه. ما برای او کار می‌کنیم نه او برای ما.

حاضران در کلبه همه احساس کرده بودند که توکل علی نور را خوش نداشت. درتمام مدتی که نشسته بودند و حرف می زدند تا این دقیقه یک بار سرش را بالا نکرده بود او را نگاه کند. دلیل واقعی این کار بیشتر از آنکه به گذشته و زندگی در آبادی برگردد به سفر اخیر مرد به کرمانشاه و ملاقاتهائی مربوط می شد که بین آن دو صورت گرفته بود. این مسئله مهم نبود که علی نور هم مثل دیگران برای او اندرزگو شده بود. بی توجه به رنجی که گل بهار طی سه هفته کنار بالین رحیمه کشیده بود، مثل کسی که از یک روسبی حرف می زد، البته به کنایه و نه آشکارا، به او گفته بود من نمی‌گویم چرا کرده‌ای. اگر من هم جای تو بودم شاید می‌کردم. ولی سر و صداها را آبی بریز و خاموش کن.

هنوزعلی نورتوی درگاهی نیمه روشن اطاق مشغول پوشیدن گیوه هایش بود. کاکا با نیم نگاهی زیرچشمی به سوی وی، آهسته گفت:

ــ این مرد با گرگ دنبه می خورد و با شبان شیون می‌کند. نمی توانستم همه چیز را پیش روی او روی دائره بریزم. او برای چه به اینجا می آید؟ توکل اگر پولهایش را توی آب بیندازد بهتر از این است که برای کاری به دست این دو پسر خاله بدهد. خوب، حالا که او رفت می توانم باقی داستان را بگویم.

در همان حال که به گفته اصطلاحی اهل محل، چهار مشقی پهن زمین نشسته بود کشان کشان جلوتر رفت تا به دوستان نزدیکتر باشد. سینه جلو داد و افزود:

ــ موضوع این است که اهل آبادی عقیده دارند توکل لازم نیست شکایت بکند. شکایت برای وقتی است که چاره بهتری در بین نباشد. توکل پسر خانحسین است و این را همه کس می داند. یک عده دزد کلاش پیداشده و زنیکه را گول زده اند. دست روی مال این جوان گذاشته اند و این الم شنگه ها را راه انداخته اند. همین قدر او توی آبادی پیدایش بشود با چوب و چماق می ریزند و در یک ساعت جوزانی ها را از توی باغ بیرون می‌کنند. شهر هرت که نیست، و هر پیش آمدی می شود بشود. یگذار بعدش آنها بروند شکایت بکنند. حرف حسابشان چیست، و دده‌بانو مگر ارث پدرش را می خواهد. چند تا میش و بز از خانه پدرش آورد که پیرنظر خدا نیامرز همه را از لوله واقور بیرون داد. کار خدا را ببین که چطور در یک امری ناگهان قضیه برعکس می شود. زنیکه خیال می‌کرد با آن هیاهوئی که راه انداخت و استشهادی که تمام کرد دنیا به کامش شد. غافل از اینکه دارد چاهی می‌کند که خودش توی آن می افتد. سدی درست کرد پر از نفرت که حالا ترک برداشته و عنقریب خودش را آب خواهد برد. به جهنم، به جهنم. در تمام آبادی یک طرفدار ندارد. فقط منتظر فرصت اند تا حقش را کف دستش بگذارند. و این را هم ما باید بدانیم که جریان استشهاد آن‌طورها هم ساده برگزار نشده. ابتدا، قدر بیست نفری امضا می‌گیرند و ورقه را امانت پیش خادم مسجد می‌گذارند. عده‌ای از اهالی هجوم می برند تا آن را پاره کنند. دعوای مختصری بین آنها پیش می آید که ژاندارمری دخالت می‌کند. بعضی ها امضای خود را پس می‌گیرند.

کاکا با ذوق و هیجان این سخنان را برلب می راند. توکل می شنید لیکن سر به زیر افکنده بود و چیزی نمی‌گفت. گاهی به سنگینی پرده مژگان بالا می زد و زیر چشمی گوینده را نگاه می‌کرد. مثل این نبود که این دُرها را برای او می سفت. از دده‌بانو حرف می زد. می‌گفت:

ــ زنی که تا دیروز اگر از خانه بیرون می آمد، شب های جمعه، برای این بود که سرخاک شوهرش برود و هیچ وقت لباس سیاه از تنش بیرون نمی‌کرد، حالا مثل زنان نوعروس هرروز یک رخت می پوشد. غمزه بند پولک دار دور سرش می بندد. نیم تنه رنگی روی پیراهن می پوشد. گیسو روی صورت افشان می‌کند. روی مهتابی جلو اطاقش که از توی کوچه پیدا است دست به کمر می زند و امر و

نهی می‌کند. فاصله‌ی چند سال شوهرداری‌اش را با پیر نظر از یاد برده و به خیالش اهل آبادی روز و شب ثانیه‌ها را می‌شمارند که کی سور عروسی سومش را توی آن خانه می‌خورند. سرگل مطلب را که نمی‌خواستم به گوش علی نور برسد و شما هم نباید جائی واگو کنید، این است که اهل آبادی دیگر تحمل این وضع را ندارند. از جوزانی جماعت که مثل نیروهای بیگانه آبادی را اشغال کرده‌اند بیزار شده‌اند. و می‌خواهند تکلیف خودشان را با آنها یکسره کنند. در جلسه‌ای توی خانه‌ی مجیر نقشهٔ کار را کشیده‌اند که چطور یک روز علی الطلوع صبح، پیش از آنکه به صبحانه بنشینند و نان داغ را از روی آتش بردارند آنها را غافلگیر کنند و راه رو به قبله را نشانشان بدهند. لُب لباب مسئله این است که توکل به آبادی آمده و در آن ساعت حضورش قطعی شده باشد. ورود او به آبادی باید طوری نباشد که کسی بو ببرد. اگر به گوش این جماعت برسد که توکل وارد آبادی شده، به سردمداری آن پتیاره جنگ جملی راه می‌اندازند و با هوچی‌گری و هیاهو، هر نقشه‌ای را بهم می‌زنند.

گوئی هنوز مطمئن نبود که پسرخاله رفته است. برخاست از لب ایوان که معجر نیم‌بندی جلوش بود توی کوچه را نگاه کرد. علی نور قاطر را برده بود. چند دقیقه‌ای با شیفتگی کامل کسی که عاشق هر چیز واقعاً شکوهمند و زیبا است همان جا ایستاد و آسمان را نگریست. پیاله نقره‌گون ماه با دو نوکش روی به بالا، بر فراز افق نور می‌پاشید. تیکه ابری روشن، یک سرش مماس بر افق و سر دیگرش شیداوار تتق کشیده به سوی پیاله‌ی نقره‌گون، عیناً پیکره زنی بود افراشته قامت که جامی روی دست گرفته بود. تیکه‌های سیاه‌تری از ابر تتق کشیده، برآمدگی شانه‌هایش بود. نقشی حیرت‌انگیز شبیه آنچه در نقاشی‌های کار اصفهان مشاهده می‌شد. آنجا توی ایوان خنک‌تر از توی اطاق بی‌در و روزن بود. نسیمی جریان داشت که پوست را نوازش می‌داد. کاکا پنداشتی خود تیکه ابری شده بود بر پهنای کائنات که نمی‌دانست دقیقه‌ای بعد چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد. با خود گفت:

ـ چه تصمیمی می‌توانم بگیرم. اگر ناصر نخواهد فردا به کوه برود چکارش می‌توانم بکنم. اگر در فشارش بگذارم ول می‌کند و می‌رود. باید او را هم بردار و

با خودم ببرم. داستان ما با کرمانشاه همین امشب به پایان می رسد. اگر بخواهیم باز اینجا باشیم و برنگردیم، مادره یک وقت، دست به یال، می‌کشد و می آید. می آید که بچه‌اش را ببیند. توکل باغش را تحویل می‌گیرد و ماهم بیکار نمی مانیم.

برگشت سرجایش نشست. دست روی سبیل کوتاه جوگندمی اش کشید و گفت:

ــ امشب شب پنجم برج قمری است. هرشب که بگذرد ماه پرنورتر می شود و دیرتر می نشیند. من به مجیر و طالب گفته‌ام که احتمالاً چهارشنبه وارد می شویم. هروقت روز که به ملایر برسیم باید صبر کنیم تا شب بر سر دست بیاید و هوا کاملاً تاریک بشود. خانه ای را که کنار جالیز است در نظر گرفته ایم که می رویم وتاصبح می مانیم.

بعد افزود:

ــ سگ های آبادی، مشکل کار ما همین سگ ها هستند که روز جائی پیداشان نیست اما شب که می شود واویلا. من همین سفر که ناسلامت جانم بعد از یک سال دوری به آبادی برمی‌گشتم، تعجب است که سگ های جوزان اصلاً کاری به کارم نداشتند. ولی سگ های آبادی خودمان ول کن معامله نبودند. یکی از آنها بی چشم و روتر از همه، چیزی نمانده بود شلوارم را پاره کند. تا دقیقه ای که جلو در خانه نرسیده بودم نمی خواست قبول کند که خودی هستم.

نقشه، کاملاً دقیق است و پیش بینی هر کاری را کرده اند. فقط مسئله این است که تا لحظه شروع کار کسی از آن جماعت خبر به گوشش نرسد. اگر اینها بمانند و از انگور این باغ که یک ماه دیگر دست می دهد بخورند کار از کار گذشته است. حالا اسمش این است که کارگرند و برای دده‌بانو کار می‌کنند. آن وقت صاحب باغ می شوند؛ با مردم از هر طرفی وارد بده و بستان می شوند و دیگر با هیچ بیلی و توی هیچ گاله ای از جای خود نمی جنبند که نمی جنبند.

کریم نی زن اولین چای را خودش ریخت و خودش با ملچ ملچ کودک وار نوشید. دانه های کشمش را که جای قند بود، با دندان های جلوش می جوید و چای داغ را دور دهانش می‌گرداند. گوئی با این کار دوبار از نوشیدن لذت

می برد. ابرو بالا انداخت و گفت:

ــ این فرمایشات را می‌کنی کاکاجان، اما توکل خیال نمی‌کنم آمدنی باشد. همان‌وقت که کلاه نمدی دولت‌آبادی و تنبان گشاد بندلیفه‌ای را کنار گذاشت و کت و شلوار شهری راستا گرفت و به‌تن کرد و از خورده‌فروش های سر پل حاجی آخوند، ساعت مچی خرید و به مچ بست، من فهمیدم که قید آبادی را زده است. دارندگی است و برازندگی. کسی که لباس شهری به تن کرد، مثل خود بنده، غیر ممکن است بعداً به فکر آبادی بیفتد. لباس های قدیم او توی بقچه است اما من یکی خنده‌ام می‌گیرد اگر ببینم دوباره تنش کرده. شنیده بودم خاک کرمانشاه دامنگیر است اما باور نمی‌کردم.

هنگام صحبت دست هایش را با هیجان کسی که اعصاب محکمی ندارد در هوا تکان می داد. تلافی آن دقیقه ها را می‌کرد که هر دو دستش به نی بند بود و طول چند کوچه را در خط مستقیم عین یک کورمادرزاد طی می‌کرد.

توکل که سکوتش کم کم می رفت تا حوصله همه را سرآورد، گردن دراز مردانه‌اش بیش از بیش روی سینه خم شد و گفت:

ــ اینجا هم نمی مانم. خیال کرده‌اید این شهر خیلی دلم را گرفته. می توانستم از کار آن پتیاره به دادسرای کرمانشاه دادخواست بدهم. مگر نه اینکه دادگاههای اینجا که مرکز استان است به شکایت های تمام حوزه رسیدگی می‌کنند. و مگر نه اینکه دادگاههای ملایر هر استینافی را برای رسیدگی به اینجا می فرستند. اما حوصله این کارها را ندارم.

کریم که مانند هر هنرمندی از کدورت ها رنج می برد و از صفای دوستان اشک به چشمانش می نشست، می دید که مهمانانش وارد بحث های رنجش آوری شده اند. شتابزده گفت:

ــ می بخشید که چای را اول برای خودم ریختم و خوردم. ساقی، اولین جام را باید خودش بخورد. می خواهم برای شما نی بزنم.

دائی رضا سر و گردن و شانه هایش را با ادای خاصی موج داد و به تقلید از مرد نیم‌دیوانه‌ای که در شهر دنبال زنها بیت و غزل می خواند و نامش معمار عشق بود، گفت:

ــ بالا بالا داری یار ممه‌جون، میل کجا داری من به قربون، به من نگفته بودی که می‌خواهی بروی. کجا می‌خواهی بروی!

توکل جواب داد:

ــ شاید به طرف عراق. همان جائی که محمد بغدادی بود. مثل سگ پشیمان است که چرا برگشت. بعد از چند سال دویدن و پوزار پاره کردن، تازه همان جائی است که اول بوده. جز اینکه حالا نیروی جوانی اش را هم از دست داده. مثل پیرمردها زمستان و تابستان شالی به کمرش بسته است.

کاکا گفت:

ــ بچه‌ای از بار زنی رفت و او به نوائی رسید. به دستور خان، در سراب سعید صاحب کلبه‌ای می شود. بشرو و او هردو. ماراز پودنه بدش می آمد در لانه اش سبز شد. سراب سعیدی ها چشم دیدن داوخاهای شیره‌خور را نداشتند، حالا نیزه‌شان را توی خود آبادی می‌کوبند.

کریم که بعد از هر گفته چند دقیقه‌ای دهانش باز می ماند، روی به توکل، پرسید:

ــ می خواهی بروی به عراق، بی تذکره؟

ــ تذکره می خواهم چکار، این حرف را به کسی بزن کریم که با تذکره به دنیا آمده است. نه پدر حقیقی ام معلوم است نه مادرم. اگر روزی خرقه خالی کردم، بگذار جائی باشد که کسی نشناسدم و بی هویت خاکم می‌کنند.

کاکا دوباره سینه راست کرد:

ــ تو اهل ناله و شکایت نیستی توکل، من خوب می شناسمت. اگر می خواهی بروی زیارتی بکنی و برگردی حرفی نیست، برو. روحیه آدم عوض می شود. پرده از جلو چشمش کنار می رود. دنیا را طور دیگری می بیند. منکر نمی شود شد. به جای یک امام چند امام را زیارت می‌کنی. شفیع های روز قیامت هستند. برمنکرش لعنت. هرگناهی داری پاک می شوی و برمی‌گردی. مسلمانی که زیارت کربلا و نجف رفته فشار اول قبر ندارد. سئوال و جواب نکیر و منکر ندارد. ساعتی که می آیند برای سئوال و جواب، امام که قربون قدمش برم روی سرت حاضر است. کلمه به کلمه به زبانت می‌گذارد که چه بگوئی.

مثل هر زمان با حرارت حرف می زد. توکل با پیشانی چین برداشته نگاهش می‌کرد:

ــ مسخره می‌کنی!

ــ مسخره، چه مسخره‌ای مرد! به خدا اگر وسیله اش فراهم بود همراهت می آمدم. با آنکه حالا موسم سفر به آن‌طرف ها نیست، همین دقیقه می‌گفتم یالله هی کن تا برویم. نامرد است آنکه دروغ می‌گوید. خیال می‌کنی عقیده ندارم. خیال می‌کنی چون دنبال حزبی ها افتاده‌ام این چیزها را به کلی از یاد برده‌ام. کار دنیائی داریم و آخرتی. زائر عتبات همان‌وقت که نیت می‌کند و به راه می افتد، مخصوصاً آن دقیقه ای که از دور چشمش به گنبد طلائی امام می افتد و اشک شوق به گونه اش می نشیند، از هر گناهی که کرده آمرزیده می شود. ثواب آن به پدر و مادرش هم می رسد. انگوری می شود که توی راه باران خورده و شسته شده است. از چنین انگوری هر چیزی می شود عمل آورد جز شراب که اختراع شیطان است و مایه هر فسادی را در خود دارد.

دائی رضا از گفتار او خوشش آمده بود. گفت:

ــ شراب را می دانم که اختراع شیطان است. اما انگور باران خورده چرا شراب نمی شود؟

کاکا گفت:

ــ بچه ملایر باشی و ندانی انگور باران خورده به کار شراب نمی‌آید، خیلی حرف است. پس تو داوخا این ریش را کجا سفید کرده ای.

دائی رضا، ابرو گره کرد، اما نه از روی خلق تنگی. فوراً گفت:

ــ توی آسیاب. این را همه می دانند. جز کارگری پای سنگ هیچ کاری نکرده‌ام و حرفه ای نمی دانم. نه پدرم شرابکش بوده نه مادرم.

کاکا گفت:

ــ شیراز که به شهر شراب ایران شهرت دارد حاکمی پیدا کرده بود که می خواست جلو شرابکشی و شراب‌خواری مردم را بگیرد. اما هر سخت گیری که می‌کرد نتیجه نمی داد و خم های سر پوشیدهٔ توی خانه ها و زیرزمین ها همچنان پر و خالی می شد. به راهنمائی یک اهل بخیه ای که به حرفه خودش خیانت می‌کرد،

دستور داد از آن به بعد هر انگوری که از دروازه وارد شهر می شوددر دروازه بانان سطلی آب روی بار بریزند و کاری نداشته باشند. طولی نکشید که به جای شراب هرچه در خانه ها عمل می آمد سرکه بود. چوبش می زدند سرکه بود،نمی زدندسرکه بود. حاکم سخت گیر، غافل از این بود که هر چیزی را منع کنند بدتر می شود. مردم اهل دل،مدت زیادی سرگردان نماندند که چکنند. دوسال بعد هر خانهٔ شیراز باغی شد از درخت های پربار انگور که بهترین شراب ها را می داد. تاکستان ها بی سر و صدا از اطراف توی شهر آمدند.

کریم، چندبار توی نی اش دمید. اما کسی آماده گوش کردن نبود. توکل گفت:

ــ تصمیمی نیست که حالا گرفته باشم. هشت ماه پیش که به این شهر آمدم قصد داشتم بعد از خنک شدن هوا سفری به عتبات بکنم.

کاکا گفت:

ــ قبل از حرکتم به ملایر، شبی که اینجا آمدم، توی همین ایوان، همه چیز را برایم گفتی. تومست بودی و من هم مستانه گوش می‌کردم. کریم بیچاره به خاطر سر دردش رفت خوابید، ولی من و تو بیدار بودیم و حرف می زدیم. تو تا آنجا که من فهمیده‌ام وقتی مستی هوشیارتری و این خاموشی مرده‌وار را نداری. می خواستم چمچه راخوب توی دیگ بچرخانی وهرعقده‌ای به دل داری خالی کنی. چطور از ملایر با هم سوار ماشین شدید و راه افتادید. توی راه، زیر درخت های کنار دریاچهٔ طاق‌بستان، افسون مرغ و ماهی را برای او خواندی. آخرسر، دسته اسکناسهایت را به او نشان دادی و گفتی با این پول کرمانشاه توی مشت من است. در مقام یک عاشق خواسته بودی که شب بروید زیر یکی از طاق‌ها، و چه و چه.

دائی رضا با کریم سرگرم گفتگو بود. از او راجع به سردردهایش که هفته‌ای یکی دوبار به سراغش می آمد و در تاریکی توی اطاق زندانی اش می‌کرد می پرسید. پیرزن صاحب خانه، چند گیاه و تخم گل را توی هاون می‌کوبید. با آب کاهو مخلوط می‌کرد. ضمادی می شد که معتقد بود برای رفع سردردهای دوره‌ای نافع است. آن را روی پیشانی و شقیقه هایش با دستمال چنان سفت می بست که شریان از کار می افتاد. کریم نمی توانست بگوید که تا به حال از این مداوا

نتیجه‌ای گرفته است یا نه. همین قدر که دست محبتی بود و در آن عالم تنهائی و بی کسی، مادرانه به حال خود رهایش نمی‌کرد بزرگترین شفا به حساب می آمد. دائی رضا در همان حال یک گوشش به صحبت‌های بین کاکا و توکل بود. پس توکل روز ورودش به کرمانشاه دختر را در طاق بستان پیاده کرده بود. به یاد نمی آورد که قبلاً این را شنیده بود. به شدت خنده‌اش گرفت و در میان خنده گفت:

ــ دائی جان، آتشت خیلی تند بود؛ به شهر نرسیده می خواستی کار را تمام کنی. نه بوسه و نه بازی، قپ قپکی می تازی[1]. مگر با یک زن باید این جور رفتار کرد. تو او را سخت به وحشت انداخته‌ای. و، زنی که از یک مرد وحشت کند هیچ وقت نمی تواند مهر او را توی دلش راه بدهد. حقش بود، حقش بود،

خنده دست از او برنمی داشت. کاکا گفت:

ــ حقش بود در همان ملایر، قبل از سوار شدن به ماشین او را به گوشه‌ای می بردی و رشته عقد را مثل قلاده‌ای به گردنش می انداختی. چون در خانه سارا بوده فقط سزاوار اینش می دانستی که از راه حرام با تو بیاید. آدمیزاد از این اشتباهات خیلی می‌کند. به نظر من تو حال خودت را نمی فهمیدی و نمی دانستی داری چکار می‌کنی.

دائی رضا که معمولاً عادتش نبود با صدای بلند حرف بزند بانگ برداشت:

ــ او حالا هم نمی فهمد که می خواهد چکار بکند. به عتبات می رود نه برای اینکه زیارتی بکند. زیارت کدام است. او قصد دیگری دارد که فقط من می دانم. تخم لق را اولین بار خود من بودم که توی دهانش شکستم. گوهرتاج، خواهر همین گل بهار، با مادرش در عراق است. گردن آنها که می‌گویند: ملایر و هر کوره دهی که اطرافش بود آباد کرد. حالا رفته آن صفحات را آباد کند. یک نفر از حاجیان شهر در سفر برگشتش از مکه توی صحن کاظمین آنها را دیده بود. جلو باب القبله روی سکو نشسته بودند

آری جانم، من می دانم توی دل تو چه نشسته است. در این گرمای خرماپزان،

۱ ــ این مثل که اصلش ملایری است داستانی دارد.

بدون تذکره می‌خواهی بروی عراق. و صبر نمی‌کنی تا اقل کم هوا خنک بشود. خیال کرده‌ای او همچنان آنجا روی سکو نشسته است.

کاکا نمی‌خواست به شکل تندی از توکل خورده بگیرد. لااقل در این موقعیت نه. مشکوک از خود و با سر و روی لرزان گفت:

ــ مگر بچه است که از این خیال‌ها بکند. در عراق مویش را کیز نداده‌اند که سر از پا نشناخته برخیزد و برود. یا شاید برای اینکه کار نمایانی کرده باشد می‌خواهد آن دختر را پیدا کند و بیاورد.

دائی رضا دهانش از حیرت باز مانده بود. گفت:

ــ سربازی‌اش که تمام شد می‌خواست وارد خدمت دائمی ارتش شود، فقط به عشق اینکه با دوتا خط روی بازویش به آبادی برگردد. این اخلاق او تازگی ندارد. اگر من نبودم ورأیش را نمی‌زدم شاید حالا گروهبان بود.

کاکا با همان لحن نرم مصلحت‌جویانه‌اش دوباره گفت:

ــ همین فردا یا حداکثر پس فردا خودش را حاضر می‌کند و با من به ملایر می‌آید. باید تا شب چهارشنبه در آبادی باشیم. اگر بخواهد دیوانگی بکند و نیاید، کار من به دشواری می‌افتد. آخه تاسلامت جانم خیال دارم برایش توی باغ کار کنم. همین دقیقه که اینجا نشسته‌ام و منتظر آمدن ناصرم، نگرانی فردا که مال‌های صاحب آسیاب را چکار کنم مثل خاری سر به جانم کرده است. ناصر نمی‌خواهد به کوه برود. دوازده فرسخ راه ناهموار بالاوند و یک شب بین راه خوابیدن، مگر در این سن چه گناهی کرده که مکافاتش را پس بدهد. سیاه و لاغر و دوچشم‌ها در خون نشسته از گرما و عرق و خاک راه. مگر خدا به جانم هشته، یا اینکه از جوانم سیر شده‌ام و برای او امیدها ندارم. به من نگفت، اما خوردن بلوط با کشک مزاجش را بهم زده است. من کسی نیستم که نسبت به جوانم بی‌قید باشم و مثل سیف‌الله به امان خدا رهایش کنم.

اگر توکل آمدنی باشد من ناصر را هم همراهم می‌کنم. راضی نیست بیاید، ولی توکل را که ببیند می‌آید. مادرش در آبادی چه بی‌تابی‌ها که نمی‌کرد. راه افتاده بود دنبال من تا سر جالیزها که روی سر او هی زدم، برگشت. می‌خواست برای دیدن بچه‌اش به کرمانشاه بیاید و همین جا ماندگار شود. اما اگر توکل نیاید ناگزیرم

خودم به کوه بروم. کریم که نه برای ما چای می ریزد نه سازش را کوک می‌کند که دمی غصه ها را فراموش کنیم و از این حال و هوا بیرون بیائیم. در بعضی قهوه‌خانه های این شهر عوض داستان شاهنامه و نقل جهان پهلوان رستم زابلی، قصه حسین کُرد را می‌گویند. مرشد نجف عصایش را روی بازو می‌گذارد، دست برهم می‌کوبد و نهیب می زند گُرگُرگُرگُر، زدنیش رکاب بغل مرکب–وبا این ناله هرکس را که می خواهد چرتش ببرد بیدار می‌کند. وقتی که حسین همراه مسیح دکمه‌بند تبریزی به عنوان دست پرورده‌اش از آن صفحات به اصفهان می آید، شب به خزانه شاهی دستبرد می زند و لباس الماس‌نشان شاه‌عباس را که با آن روی عالی قاپو اردورا سان می دیده یا شهر را تماشا می‌کرده، می دزدد. در می خانه به تن می‌کند و جلوه می فروشد. بعد هم از پسرک رقاص، ساقی میکده،می‌خواهد که شب را کنارش بخوابد. شمشیر را بین خود و او می‌گذارد و قسم می خورد که کاریش نخواهد داشت. روز بعد ماوقع را به شاه خبر می دهند. لباس غضب می پوشد و پهلوانانی را برای دستگیری اش می فرستد. یکی دونفر را در باغ می خانه با پشت شمشیر که به رگ خوابشان می زند می اندازد. و بعد با یک جست روی بام می پرد و می‌گریزد. توسط کسی برای مسیح پیغام می فرستد که از عمل خودم نسبت به شاه شرمنده‌ام. برای پاک کردن گناهم می روم به هند تا خراج هفت‌ساله‌ای را که حکومت‌نشین حیدرآباد به خزانه مملکت ایران بدهکار است بگیرم و بیاورم.

دائی رضا و کریم، همچون کودکی جذب داستان، باهم پرسیدند:

— می‌گیرد و می آورد؟ مگر نه؟

توکل پوزخند زد:

— او دارد به من گوشه می زند که بعد از این قضیه روی رفتن به ولایت را ندارم و از ناچاری دست به کارهای نزده می زنم. بعضی وقت‌ها یکی دیگر گناه می‌کند و تو شرمنده می شوی. روزی که از سربازی برگشتم و وارد آبادی شدم، دو خواهر را که جوان های شهری ربوده و توی اکمه خورجین خود به دوردست‌ها برده بودند از هرکس می پرسیدم و سراغ می‌گرفتم سرش را پائین می انداخت و جوابی نمی داد. بله، واقعیتی است.من می خواهم به عراق بروم بلکه گمشدهٔ شوربخت

آبادی را پیدا کنم. اگر نبود و نیافتم ضرری نمی‌کنم. دست کم این است که برای پیدا کردن او کوششی کرده‌ام. هم سیاحت است هم تجارت.

او می‌کوشید خود را سرحال و بی‌غم نشان بدهد. روی به کاکا، با لحن فروافتاده‌تری که آکنده از اطمینان بود افزود:

ــ شاید تا تو به کوه بروی و برگردی من هم برگشته باشم. آبادی که حالا بعد از بیست و نه‌سال می خواهد مرا تحویل بگیرد، هنگامی که ببیند از زیارت عتبات برگشته‌ام مطمئناً سگ‌هایش را به استقبالم نخواهد فرستاد. حالا، در این موقع بعد از هشت‌ماه دوری من بیایم به ولایت بگویم چه: ترب کاشتم و شلغم درو کردم. نه، من گمان نمی‌کنم هرگز به آبادی برگشتنی باشم.

دائی رضا با حرارت از نو به یاد آمده‌ای گفت:

ــ پسر، او توی این ولایت هم می تواند جل خودش را از آب بیرون بکشد. مثل من پیرمردنی نیست که کسی به کار قبولش نکند. همان غلامه امروز صبح دم قهوه‌خانه محمد عرب از من حالش را جویامی شد. می‌گفت اگر برگردد سرکارش به روی هر دو چشم منتش را دارم وهرحقوقی رابخواهد به اومی دهم.

توکل بی اعتنا به این خبر، خود را کنار دیوار پس کشید و گفت:

ــ اگر شما می خواهید بنشینید و حرف بزنید، من عذر می خواهم که همپائی نمی‌کنم. چون می خواهم صبح خیلی زود، دست کم ساعتی پیش از طلوع آفتاب برخیزم و برای گرفتن ماشین که‌تاریک وروشن بامداد از دم قهوه‌خانه وکیل آقا حرکت می‌کنند سر راه بروم، زودتر می خوابم. نمی‌خواهم در آن وقت صبحی شما را بیدار کنم. از همین حالا با همه خداحافظ می‌گویم.

کتش را از تن بیرون آورد. مثل زمان سربازی به دقت چهارتا کرد و بالای سرش گذاشت. ساعتش را در نور ضعیف لامپا که توی طاقچه می سوخت نگاه کرد، و به خنده گفت:

ــ کریم هم اگر بخواهد نی بزند مانع خواب من نیست. بلکه زودتر هم خوابم می برد.

دوستان، با حیرت نگاهش می‌کردند. شکی نبود که قصد رفتن داشت و می رفت. ولی آیا می رفت که دیگر برنگردد؟ می رفت که رد خودش را گم بکند؟

آیا او در میان آنان شبحی نبود که حالا به کلی ناپدید می شد؟ از روز اول به دنیا نیامده بود. سی سال زندگی نکرده بود. با کسی دوست و دمخور نبود. کی بود، چی بود، و چرا این دیوانگی هارامی‌کرد!؟ کاکا در بهت کامل با ابروهائی که توی چشمانش ریخته بود به دائی رضا نگاه می‌کرد. به کار خود می اندیشید که فردا صبح به کوه برودیانرود. حالا که امیدش رانسبت به ولایت برای همیشه ازدست رفته می دید پس لازم بوددراولین فرصت برودبه ده سراب سعیدو کلبه هائی را که گفته می‌شد برای بشرو ومحمد بغدادی علم شده بوددید بزند. بعدزنش رابه کرمانشاه بیاورد که می توانست ابتدا به عنوان مهمان بر این دو خانواده وارد شود. اگر مشکلی پیش نمی آمد، آجی همین قدر که در گوشه ای جاگیر می شد می توانست ماست بندی کند، یا مثل زنان دیگر کرمانشاه از طبقه پائین،پشم بریسد یا گیوه ببافد. چنانچه آنها علاقه کن ازمانیزان کوچ می‌کردند و به این ولایت می آمدند، دائی رضا می‌توانست، اگر البته دلش می خواست، به آبادی برگردد و خانه اش را تحویل بگیرد.

کاکاذبیح با این اندیشه ها دمی برخاست و از لب ایوان دوباره کوچه‌را دید زد. پسر او چون اولین بار بود که به خانه کریم می آمد ممکن بود توی تاریکی گم بکند و برگردد. ماه هنوز همچنان از افق فاصله داشت. اما از زن افراشته‌قامت، ساقی بزم ستارگان، جز پاره های سرگردانی که هر لحظه از هم دور می شدند نقشی در آسمان نبود.

صبح که دوستان از خواب برخاستند، شبح کتش را پوشیده، جل زیرش را جمع کرده و از درخانه بیرون رفته بود. و بعد از آن نه در کرمانشاه نه در ملایر هیچ کس وی را ندید و ندانست کجا رفت و چه سرنوشتی پیدا کرد.

پایان: اسفندماه ۱۳۶۸